سلسلهٔ متون فارسی ـ شماره ۱۰

دیوان
مجیرالدین بیلقانی

تصحیح و تعلیق

دکتر محمد آبادی

انتشارات مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران ـ شماره ۳۴

تبریز ـ اردیبهشت ماه ۱۳۵۸

از این کتاب یك هزار نسخه درچاپخانهٔ شفق تبریز به چاپ رسید.
اردیبهشت ماه ۱۳۵۸ هجری شمسی

تدوین مجموعهٔ کاملی شامل تمام جهات و جوانب فرهنگ ومعارف ایرانی وکیفیت ظهور وتکامل تمدن ونشیب وفراز حیات قومی درمیهن باستانی ما و روشن ساختن زوایای تاریخ این سرزمین کهنسال آرزوی هر ایرانی و آرمان دوستداران ایران به شمار می‌رود .

تأمین این منظور ونیل بدین هدف جز با فراهم‌آوردن موادی که تحقق این نیت را بایسته است امکان‌پذیر نیست و هرگونه کوششی که دراین زمینه براساس استفاده از مدارك مجمل و مبهم ومواد ناقص به عمل بیاید رسا و وافی به مقصود نخواهد بود .

برای تدوین **تاریخ کامل ایران** به معنی وسیع آن ـ اعم از تاریخ سیاسی و اجتماعی وتاریخ تمدن وادیان ومذاهب وعلوم وفنون واقتصاد و جغرافیای تاریخی وهمچنین تاریخ عمومی وتاریخ منطقه‌ای ومحلی ـ مسلماً نمی‌توان به مدارك واسناد ومنابع تاریخی محض، به فرض دسترسی به همهٔ آنها، اکتفا کرد بلکه پرارزش‌ترین وقابل اعتمادترین وموثق‌ترین مواد ومطالب ومدارك را دراین باره‌ازخلال دواوین شعرا وآثار ادبی ومنابع وکتب صوفیه و تذکره‌ها و افسانه‌ها و قصص و تمثیلات و داستانها ومنظومه‌های عامیانه باید به دست‌آورد وآنگاه ازپرتو تطبیق حاصل‌این استقراء با مواد موجود درکتابهای تاریخ و نتایج و قراین ناشی از کاوشهای باستان شناسی طرح تاریخ کامل ایران را تهیه وتنظیم کرد .

در زمینهٔ **فرهنگ ایران** نیز ـ که به طور کلی شامل زبان و ادبیات و لغت وفقه‌اللغه و زبان شناسی ولهجه شناسی وآثار و ادبیات عامیانهٔ ایرانی وفلسفه وعرفان و دیگر مظاهر وتجلیات ذوق واندیشهٔ ایرانی در ادوار باستان ومیانه وجدیداست ـ بیشتر و پیشتر از هرکارگردآوردن وطبع ونشرانتقادی مواد ومدارك ضرورت دارد وپس‌از این مرحله است‌که پژوهندگان ومحققان خواهند توانست بی‌دغدغهٔ خاطر وباکمال اطمینان در طریق جمع و تدوین فرهنگ ایران وتحقیق وتتبع دربارهٔ آن گامهای استوار بردارند .

مؤسسهٔ تاریخ وفرهنگ ایران وابسته به دانشکدهٔ ادبیات وعلوم‌انسانی تبریز به اقتضای این ضرورت به وجود آمده و می کوشد تا بخشی ازاین‌آرمان و جزئی از این نیّت را ازقوه به فعل بیاورد و درحدود امکانات ناچیزخود وظیفه‌ای را که برعهده دارد انجام بدهد .

نشریات مؤسسه که تجلی کوشش همکاران ما به شمار می‌رود در زمینهٔ تاریخ و زبان و ادبیات و دیگر مظاهرفرهنگ ومعارف‌ایرانی‌اعم ازتألیف وتحقیق وتصحیح انتقادی متون نظم ونثر و ترجمهٔ آثار وتألیفات مفید دیگران درسلسله‌های مخصوص انتشار می‌یابد .



شعرفارسی یکی از مظاهر بسیار مهم ادبیات وفرهنگ و ذوق و هنر ایرانی و دارای مختصات و مزایای منحصر به فرد است . خوگری طبیعت ایرانی با شعر فارسی تا جایی است که شناخت صفات شعر فارسی را برای ما ایرانیان دشوار می‌سازد و همچنانکه انسان ازشناخت ژرف جسم و جان خویشتن محروم است یك ایرانی نیز درعین حال بهره‌مندی فطری و التذاذکلّی از شعرفارسی قادر به احساس ویژگیهای آن نیست .

شعر فارسی مجموعه و ترکیبی شگفت‌انگیز ازهماهنگیهای وزنی وآهنگی و تناسبهای باریك معنوی و لفظی است و قالبی سحرآمیز برای انواع مسائل و موضوعها و مضامین و تخیلات وتجلیات گوناگون ذوق و اندیشه به شمار می‌رود و با سنتهای خود در جنب زبان گفتار و نثر زبانی دیگر با نیرو و بلاغتی بیشتر و محدودیتی کمتر به وجود آورده است .

روی هم رفته می‌توان این عقیدهٔ فلسفی را اظهار داشت که‌اگرزبان گفتار و نثر وسیلهٔ بیان مفاهیم و معانی سطحی وظاهری ومحافظه‌کارانه باشد زبان شعر وسیله یا بهانهٔ صراحت وطغیان روحی وجلوه‌گاه «وجدان ناخودآگاه فردی واجتماعی» و احساسات بی‌پیرایه و تلقی خالصانه نسبت به مسائل محسوب می‌شود .

تأثیر شعر فارسی در زبان فارسی دارای جنبه‌ها و کیفیتهای مثبت و منفی است ، یعنی از یك سوی امتزاج خارق العادهٔ زبان گفتار و نثر باعناصر شعری بر ظرفیت و رسایی زبان افزوده و از سوی دیگر همین نفوذ و تأثیر و ایجاد چارچوبهٔ

مشخص و شیوهٔ ممتاز برای طرز تعبیر و بیان از تحول طبیعی زبان فارسی تاحدی جلوگیری کرده است .

بررسی عمیق کلیهٔ دیوانهای سخنوران ایران در حکم بررسی کلیهٔ آثار و مواد ادبی و فلسفی و علمی و دینی و مذهبی و روایات و افسانه‌ها و نوادر وقایع تاریخ‌ایران واسلام است ومسلماً جزئیات مسائل‌اجتماعی و وقایع تاریخی و رسوم و آداب و سنن مردم ایران‌آنچنانکه در دیوانهای شعر و همچنین‌آثار ادبی‌وعرفانی منعکس است درکتابهای مدون و مستقل تاریخی انعکاس ندارد .

سرنوشت شعر فارسی مفصل است واین‌کتاب زرین ازلحاظ سبك وانواع و مضامین و لفظ و معنی ابواب و فصول متنوع و متعدد دارد ، ولی درهرحال‌هرگز و در هیچ زمانی از بین نرفته و همیشه در ردیف مسائل و عوامل فعال در زندگی مردم ایران قرار داشته است چنانکه هم امروز نیز از عناصر ارزندهٔ اجتماعی و فرهنگی میهن ما محسوب است .

برای دسترسی به این گنجینهٔ پُر ارج و بیکران طبعاً پیش‌از هرکار طبع و نشر متن علمی و انتقادی دیوانهای شاعران یا فاکسیمیلهٔ نسخه‌های معتبرخطی دیوانها ضرورت دارد . در جهت تحقق این آرمان تا کنون ، با طبع و نشر دیوان همام تبریزی و دیوان وقار شیرازی وچاپ عکسی دونسخه از دیوان صائب به خط خود شاعر ، گامی چند از طرف مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ برداشته شده واینك دیوان **مجیرالدین بیلقانی** به پیشگاه علاقه‌مندان تقدیم می‌شود .

طبع حاضر از **دیوان مجیر** به اهتمام آقای **دکتر محمدآبادی** استادیار دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی از روی چند نسخهٔ خطی ، به شرح مذکور در مقدمه ، فراهم آمده و مصحح محترم کوشیده‌اند متن کاملی از دیوان مجیرالدین در دسترس دوستداران شعر و ادب فارسی بگذارند . چنانکه در مقدمهٔ مصحح مذکور است این متن با مقدمه و حواشی و توضیحات مفصل و فهارس مختلف به عنوان رسالهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران تهیه شده و به همان صورت از طرف مؤسسه ، در مسیر برنامهٔ انتشار بعضی دیوانها ، چاپ و منتشر می‌شود .

تبریز ـ ۳۰ اردیبهشت ماه ۱۳۵۸ هجری شمسی

منوچهر مرتضوی

فهرست مطالب

ترجمهٔ حال وشرح زندگی

ادبی شاعر

ترجمهٔ حال

مجیرالدّین دراوایل نیمهٔ اوّل قرن ششم هجری قمری متولّد شده و تاریخ تولّد وی دقیقاً معلوم نیست زیرا در تذکره‌ها و اشعار خود او بدین مطلب اشارتی نرفته است امّا در زادگاه وی خلافی نیست چنانکه ازکتب تاریخ وتذکره‌ها و از اشعار خود او برمی‌آید مولد وموطن وی شهر بیلقان بوده است ازتوابع شروان:

این‌سخن چون طعنه درخاك خراسان می‌زند

شاید ار خاك مجیر از بیلقان آمد پدید

نام پدر و وضعیّت خانوادهٔ وی چندان روشن نیست جز اینکه در یك بیت ازقصیدهٔ خود به تبار مادرش که ارمنی بوده اشارت کرده می‌گوید:

طفلان طبع من به صفت ترك چهره‌اند ویـن طرفه‌تـر کـه ارمنیی بود مادرم

نامش را خود و دیگران مجیر وگاهی مجیرالدّین خوانده وهمین نام را در اشعارش به عنوان تخلّص شعری به کار برده است:

خلقم مجیر خواند و دانم علی الیقّین کانگه مجیر شوم که ازین خاك بگذرم

رشید وطواط نیز درمدح وی شاعر را مجیرالدّین خوانده می‌گوید:

ای مجیردین ایزد! کایزدت بادا مجیر در معانی بی‌عدیلی در مکارم بی‌نظیر

داعی اعمال را کفّ جواد تو مجیب خایف ایّام را سعی جمیل تو مجیر

درسفینة‌الشّعرا صفحهٔ ۵۳ به‌کنیهٔ‌ابوالمعالی‌ودر کتاب دانشمندان آذربایجان به کنیهٔ ابوالمکارم ودر دیوان خطّی علی‌پاشا به لقب املح الکلام و ملك الکلام و المعانی ودر نسخهٔ موزهٔ بریتانیا افضل المتکلّمین و در نسخهٔ کتابخانه ملّی تبریز

افصح الشّعرا واملح الفصحا خوانده شده، همچنین درسفینة الشّعرا آمده که وی از طرف اتابك ایلدگز لقب ملك الشّعرایی یافت وخودنیز بدین مطلب اشاره کرده‌گوید:

نهاده نام تو سلطان و داده دور فلك   مجیر را لقب از حضرت تـو سلطانی

بنا به روایت آذر بیگدلی وی درعهد صبی[1] به شروان رفته نظر به فطرت اصلی، ادراك خدمت افضل الدّین خاقانی کرده ومرید کمالات وکاتب مقالات او شده وخاقانی نیز اورا تربیت کرده به رتبهٔ فرزندی برداشت.

از اشعار خاقانی که در مدح اصفهان ساخته بـه صراحت معلوم می‌شود کـه شاگرد وی بوده و از کمالات وی بهره‌ها برده واز خرمن دانش او خوشه‌ها چیـده است، مجیر درشعرش بدین نکته معترف است که خانوادهٔ او ازطبقه‌اشراف وبزرگان واز خاندانهای علم وادب نبوده بلکه مرد خود ساخته‌ای بوده است که دراثر تحمّل رنجها ومتاعب فراوان وبا همّت بلندی که داشته برای خود شهرت و افتخار کسب کرده است:

ای خداوند نه آنم که مرا بر سر نام   درتعریف وجود ازجد و عم ریخته‌اند

بدین معنی که او عصامی است نه عظامی، وفولادیست که درکورهٔ پر تب وتاب حیات، آب دیده شده وبا مخالفان و حریفان خود سرسختانه به مبارزه بـرخاسته است وبه قول خودش محنت را سپر محنت دیگر ساخته[1] وسرانجام در طریق هنر و احراز مقامات دولتی براقران وهمگنان خود فائق آمده است.

مجیر مردی تنومند وفربه بوده که پیش‌ازفرا رسیدن موسم پیری مویهایش سفیدشده‌بود واین کیفیّت همیشه موجبات آزردگی خاطراورا فراهم می‌آورده‌است ازین روی درموارد متعدّد ضمن شکایت از روزگار وبیان انقلابات درونی وطغیان‌های روحی خویش به سفیدی موی وپیری زودرس خود اشاره می‌کند:

۱ــ محنت شودم سپر ز محنت   کاهن شود آینه ز آهـن

گرچه تن فربهم کم نخورم خون که شمع

از بهی و فربهی بیش بود بر زیان

بدین‌موی سپیدار راست خواهی بنای رنج و آزارم نهادست

مرا تا دهر سنبل یاسمین کرد به دل بر بار تیمارم نهادست

تحکّم بین که گردون برگ کافور به جای مشک بر بارم نهادست

معاذالله ! که این موی سپیدست که دل بر جنگ و پیکارم نهادست

مجیر در زندگی ، شخصی مرتّب و خوش لباسی بوده که به تفاخر می‌پوشید و از این روی مورد حسد رقبای خود قرار می‌گرفته (چنانکه‌بیاید) و در شعری‌که ظهیر درنکوهش مجیر ساخته به خوش لباسی وآراستگی او اشارت دارد :

گر به دیباهای فاخر آدمی گردد کسی

پس دراطلس‌چیست گرگ ودرعبایی‌سوسمار؟

مذهب مجیر

مجیرالدّین درموارد عدیده‌ازخلفای اربعه نام برده وبه ستایش‌آنها پرداخته چنانکه گوید :

تو چو محمّد نشسته در حرم ملك

وانگه ازین چار ، چار یار گرفته

بوده با هم هرچهار از بهرحلّ وعقد شرع

در صفا اخوان و خصم اهل اخوان الصّفا

ودر قسمنامه‌ای که به مطلع زیر ساخته به چهاریار نبیّ سوگند می‌خورد :

ز دار ملك جهان روی درکشید وفا چنانکه زو نرسد هیچگونه بوی به ما

به صدق همدم هجرت به عدل شمع بهشت
به خون خستهٔ غوغا به شیر صف" و غـا

درباب عدل عمر چنین گفته است :

زه زه ای شاه جهانبخش که در نوبت تو		عدل را چاشنی سکهٔ عدل عمرست
برزمین عدل عمر کن که زمین دار فناست		وز جهان نام نکو بر که جهان برگذرست

وچهار یار نبی" را به صفاتی که مخصوص آنهاست چنین ستوده است :

به عدل وعفّت بوبکر و عمر" خطاب		به شرم و صولت عثمان وحیدر کر"ار

در روزگار سلاجقه ازمیان مذاهب سنّت چهار مذهب که تا روزگار ما نیز باقی مانده است به نام مذهب حنفی ، شافعی ، مالکی وحنبلی نامیده می‌شوند ، رواج داشته است منتهی[1] مذهب حنفی وشافعی پیروان زیادتری داشته است ومجیر درقصیده‌ای که به مطلع زیر ساخته صدرالد"ین خجندی را که مشهورترین فرد خاندان خجندیان اصفهانست وعلاوه برمقام فقاهت ، شاعری لطیف بوده است، مدح گفته است بخوبی، مذهب مجیر که شافعی بوده آشکار می‌شود زیرا خجندیان یا آل خجند یکی ازخاندانهای علمی و روحانی شافعی مذهب اصفهان بودند که مد"ت چندین قرن ریاست علمی اصفهان را داشته وعد"ه‌ای کثیر عالم وفاضل وادیب وشاعر و واعظ ازبین آنها برخاسته است[1] ودر برابر این خاندان ، خاندان آل صاعد قرار داشت که یکی از خاندانهای علمی و روحانی حنفی مذهب در اصفهان بودند ، و دلیل دیگری که برشافعی بودن شاعر می‌توان ارائه داد اینکه درقسمنامه‌ای که درفوق مذکور افتاد به حضرت حسین بن علی وحسن بن علی دو نور دیدهٔ فاطمه زهرا سوگند یاد می‌کند :

به ظلم کشته که بد رشك غنچهٔ سیراب		به زهر خورده که بد نور دیدهٔ زهـرا

۱ـ رك به : تذکرة القبور، یادانشمندان و بزرگان اصفهان تألیف سید مصلح الدین مهدوی ص ۲۲ .

باید دانست که شافعیان از لحاظ اصول عقاید مذهبی به شیعیان نزدیکتر از سایر مذاهب اربعه هستند و به خاندان علیّ بن ابیطالب ارادت می‌ورزند و این حقیقت از بیت فوق بخوبی پدیدارست.

مجیر درپایان عمر که ماهیّت جهان وفرومایگیهای افراد بشر وغدر وتزویر یاران را می‌آزماید ومعرفت حاصل می‌کند به تصوّف وعرفان روی آورده و درمان اغلب دردها و رنجهایی را که در اجتماع بشری با آنها درگیر بود درتزکیهٔ نفس و درون‌گرایی عارفانه، پیدا می‌کند، زیرا این حقیقتی‌است روشن که غالب‌اختلافات وجنگها ناشی ازخودبینی وخودخواهی و عدم توجّه به درون است تا این دشمنان در درون آدمی مستقرّند و حکومت دارند هیچگاه طغیانها و طوفانهای درون فروکش نخواهد کرد وآدمی مانند پرهٔ کاهی‌در وادی اضطراب و در بیابان‌وحشت سرگشته خواهد بود ازین روی شاعر ازموقعی که این دگرگونی در روح وی پدید می‌آید سخنش رنگ دیگر به خود می‌گیرد وجلای خاصّ می‌یابد و ذیلاً به چند قصیدهٔ او که درباب زهد وتصوّف ساخته و در سایر اشعارش نیزگهگاه اصطلاحات عرفانی را متذکّر شده اشاره می‌شود:

برید عقل تراکی برد به ملك صفا؟ که دل هنوز به بازار صورتست‌ترا

تا تو ازهستی خود، خود را نگردانی رها

هودج جان کی نهی بربارگاه کبریا؟

بساز حجرهٔ وحدت درین مضیق خراب که روی صبح سلامت بماند زیر نقاب

تا کی زخطه خوف آیی به صفّ رجا؟ بر گیر پا و برو زین دارملك فنا

ودر قسمنامه نیز به بیان اصطلاحات عرفانی پرداخته می‌گوید:

به مفتیان شریعت به مبدعان سخن به سالکان طریقت به رهروان صفا

به عارفان حقیقت گزین غم پرور که‌نیستشان زغم‌حق به‌خویشتن‌پروا

به‌اهل‌صفه‌که‌چون عود‌خام‌سوخته‌اند　　ز تف مجمرهٔ سینه در مقام رضا

به رنج خاطر خاصان به خام‌کاری دهر　　به صبر کردن و تسلیم پختگان بلا

مجیر مانند همهٔ عارفان ، دنیا را که ظاهری آراسته دارد و باطنی زشت و نازیبا نکوهش می‌کند و آدمی را به طلب جهان ابدی و حقیقت مطلق ترغیب کرده چنین گوید :

زآب و گیاه جهان صورت چه می‌نگری؟　　تمساح خفته نگر در زیر آب و گیا

هستی خلیفه نسب بغداد قدس طلب　　سایس سرای جهان چه در خورست ترا ؟

و با آگاهی از گریزپایی عمر که چون گلهای بهاری در چند روز شکفته می‌شوند و بعد پرپر شده به خاك می‌نشینند چنین گوید :

گل صبحدم از چمن برآشفت و بریخت　　وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت

بدعهدی عمر بین که گل در ده روز　　سر برزد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

باز در بی‌وفایی دنیا و اینکه آدمیان را پیوسته عشوه می‌دهد و می‌فریبد سخن به میان می‌آورد و آنان را که توانسته‌اند دل از جهان و جهانیان بکنند و از بندگیش آزاد باشند می‌ستاید و از اینکه یاران خود را یك به یك از دست داده با تأسف فراوان به نوحه‌گری برخاسته می‌گوید :

از عشوهٔ روزگار فریاد　　کو خود ز وفا نمی‌کند یاد

آباد بر آنکسی که اوهست　　از بندگی زمانه آزاد

بر عمر مساز تکیه چون هست　　این طارم عمر سست بنیاد

گویی که زمانه بر دل خلق　　از راحت و رنج و داد و بیداد

هر در که گشاده بود در بست　　هر راه که بسته بود بگشاد

یاران قدیم ما که بودند　　دمساز و لطیف و خوشدل و شاد

رفتند چنانکه در جهان کس　　زیشان نکند به سالها یاد

وباز درجای دیگر درشکایت از روزگار وشناساندن ماهیّت و سرشت جهان و وارونه‌کاری آن چنین داد سخن می‌دهد :

هیچ وفایی ز روزگار ندیدم — هیچ میی خالی از خمار ندیدم
چیده‌ام از باغ روزگار بسی گل — لیك بجر در میانه خار ندیدم
جرعهٔ راحت که‌خورد تاپس‌ازین‌من؟ — برسر خاکش چو خارخوار ندیدم
ازخم ایّام کاوّلش همه درد ست — شربتی از عیش خوشگوار ندیدم
راحت دل گفته‌اند، هست‌درین‌عهد — اینهمه گفتند و هیچ بار ندیدم
همنفسان رفته‌اند و از غم ایشان — راحتی از هیچ غمگسار ندیدم
بس که‌شمردم‌شمار عیش به‌صددست — یك نفس خوش درآن شمار ندیدم

شاعر در عهد پیری که خرمن آرزوهایش برباد رفته ویاران خود را که رفیق خانه وگلستان بودند از دست داده ودرسوگ آنان نشسته است به حسرت، روزگاران وصال را یاد می‌کند و برآنان نوحه می‌سراید :

وان جمع‌دوستان وعزیزان‌که بود خوش — زیشان همیشه عیش دل روزگار ما
رفتند ازین زمانهٔ بدعهد زیر خاك — هم عهد ما گذاشته هم زینهار ما
گشتند پایمال حوادث بدان صفت — گویی بهیچ وقت نبودند یار ما
یارب که ازفراق عزیزان چه بارهاست! — بر طبع نازك و دل نابردبار ما
نیکی کنیم و نیکویی ایرا که در جهان — این هردو به بود که بود یارگار ما

دراغلب اشعار شاعر مناعتی عالی وارتفاع معنوی فوق العاده‌ای می‌بینیم که حکایت ازعلوّ همّت گوینده آنها می‌کند :

مخور لعاب دهن تا به نان کس چه رسد؟
که کرم پیله بمیرد به عاقبت ز لعاب

با قناعت چون نشینی بر سر خوان کسان؟

پیش عیسی‌چون خری از ره نشینان توتیا؟

در برابر آن همّت بلند که شاعر مدّعی آنست و دستور می‌دهد که :

«مخور لعاب دهن تا به نان‌کس چه رسد؟»

یکباره می‌بینیم که خود را ازآن اوج همّت به حضیض پستی کشانده برای دریافتن اسب خوش رفتاری ارج واعتبار خود ازمیان برداشته، می‌گوید:

عیسی نفسا ! تویی که هردم　　لطف و کرم از نوم فرستی

در قرصهٔ آفتاب دولت　　قسمت همه پرتوم فرستی

هردم دوم از ره حقیقت　　تا خنگی خوش دوم فرستی

هستی تو مسیح و من خر تو　　پس شاید اگر جوم فرستی

ویا به ناچیزتر ازآن قطعه‌ای می‌سازد وبه صدر می‌فرستد واز او وجه کاه و جو می‌خواهد :

صاحبا صدرا ! به ذات آنکه کلك قدرتش

سنبله گردون و راه‌کهکشان داند نگاشت

گه به‌داس ماه بدروید خوید سنبله

گه به راه کهکشان در دانهٔ انجم بکاشت

کاشتر و اسب من از دی باز وجه کاه و جو

جز که راه کهکشان وسنبلهٔ گردون‌نداشت

گر تو از کهدان جمشیدی فرستی اندکی

آن بود سهل‌وشود مرهردو راترتیب‌چاشت

باز درقطعهٔ دیگر دست ازآبروی خودشسته خامه دربنان می‌گیرد وچامه‌ای بهر دو نان می‌نویسد ودریوزه‌وار از ممدوح می‌خواهدکه قلم برگیرد و وی را وجه

آب و دانه بنویسد:

منم درین قفس خاك عندلیب ثنات قلم بخواه ومرا وجه آب ودانه نویس

حال باید دیدکه سبب این تزلزل شخصیّت وتنزّل همّت وی درچیست؟ ظاهراً سبب نخست این تواند بود که شعرا درقدیم پیشه‌ای نداشتند که بدان کسب روزی کنند وعرض خود نگهدارند وبه فرومایگی نیفتند ازین روی شاعر که مایه‌ای جز سخن نداشت ونام حلوا نیز دهان را شیرین نمی‌کرد ناگزیر بود که برای سخنان خود بازاری پیداکند ومشتریی‌دست وپاکند واین‌مشتری کسی‌جزپادشاه نمی‌توانست باشد چنانکه گوید:

مقبل کسم که بردر دکّان روزگار هستم‌سخن‌فروش‌ومراشاه‌مشتریست

و بنا به قول خودش اگر شاه مشتری متاع کاسد او نباشد دیگر مقبل کس نتواند بود وناآمدن به خدمت بزم شاه از خری وی خواهد بود، پس روی همین نیازهای مادّی بود که شعرا سعی داشتند ممدوحی کریم پیدا کنند که به سخنان آنان ارج نهد و صله دهد واینان نیز هرچه توانند دروغ بیافند و گزافه برانند تا بتوانند لقمه نانی به کف آرند. واین حقیقتی است که ضمن بررسی احوال شعرای گذشتهٔ ایران آشکار می‌شود، به عنوان مثال می‌توان ناصرخسرو قبادیانی و شیخ فریدالدّین محمّد عطّار نیشابوری را درنظرگرفت که نخستین‌این‌دو به سبب‌اینکه یکی ازحجّت‌های دوازده‌گانهٔ‌اسماعیلیان می‌بود وازطرف‌جامعهٔ اسماعیلیان‌پشتیبانی می‌شده نیاز مبرمی درکار نبوده که وی به ستایشگری برخیزد و خود را از ارج بیفکند و دوّمی را پیشهٔ داروفروشی بود، عطّاری می‌کرد واحتیاجات خویش با دسترنج خود مرتفع می‌ساخت ولزومی نداشت که به ستایشگری برخیزد و مناعت خویش را دستخوش گزافه‌گوییها گرداند وحقّ داشت که بگوید:

به عمر خویش مدح کس نگفتم دری از بهر دنیا من نسفتم

ازهمین جاست که غالب شعرای ایران به سبب اینکه به نان وآبی وسرانجام به جاه و مقامی برسند با لطائف الحیل هزار رابطه و واسطه برمی‌انگیختند تا به دربار پادشاهان راه یافته به اصطلاح خودشان دکّان سخن فروشی باز کنند و اگر مشتریی سخت گرفت وبهایی کم داد به هجو وناسزایش برخیزند. زیرا شاعراعتقاد راسخ دارد که درقدح وناسزاگویی باید مانند مدح گزافه‌گویی‌کرد وخواجهٔ ممسك وکم سخا را خام قلتبان خواند تا کامل البیان شد .

تا تنور آتشین زبان نشود		نانش البتّه در دهان ننهند
هرکه درقدح کم ز مدح آید		لقبش کامل البیان ننهند
در دل سوسن ارنه‌حربه‌کشد		زر حل کرده رایگان ننهند
تخت خورشیداگرنه تیغ‌زند		برسر چارم آسمان ننهند

یکی از وسایل و وسایط شعرا برای کسب روزی بدزبانی‌وناسزاگویی‌ایشان بود واین بدزبانی هم موقعی کارگر بوده که خواجهٔ ممدوح آنان کم آزار می‌بود و گرنه دم درمی‌کشیدندوشکایت از روزگارمی‌کردند وجهان را دون پرورمی‌خواندند چنانکه مجیرخود گوید :

زانست غلام خواجه دولت		کو آب دهن شد از غلامان
هرنان درست‌کآسمان راست		هست از قبل شکسته نامان
وآتش صفتان ز چرخ اطلس		در اطلس آتشی خرامان
خس پرورست جهان وانگه رسید ازو		طوطی به ملك سخن هدهد به تاج ولوا

وآنگاه که پسر بوالیمین خواست شاعررا برآورده نمی‌کند به هجو پرداخته چنین می‌گوید :

عیسی وقت ما رئیس الدّین		مایهٔ مرکز هنر باشد
پسربوالیمین خری‌است‌عجب		کز همه علم بیخبر باشد

آن خر است این مسیح و پیش خرد عیسی از خر طبیب تر باشد

که اگر پسر بوالیمین نیز صلات فراوان می‌داد مورد ستایش شاعر قرار می‌گرفت و دیگر درجای خر عیسی قرار نمی‌گرفت بلکه طبیب مسیحا دم می‌شد. مجیر باچنین خصیصه‌ای به دربار اتابکان آذربایجان انتساب داشت واز گزافه‌گویی‌ها واغراق و غلو درمدایح آن سلسله چیزی فروگذار نکرده است وبرای اینکه ممدوح را به سخاوت وا داشته وبه صله‌ای برسد بیم دارد که از صدمهٔ صیت سخای قزل ارسلان طاق طارم هفتم بشکند وجهان زیر و زبر شود:

بیم آن هست این زمان،کزصدمهٔ صیت سخاش

طارم هفتم از این شش طاق اخضر بشکند

وگاو گردون را ازبهر قربانی شاه کامران، آفریده می‌داند:

گاو گردون را بکن قربان که برروی فلك

از پی قربان شاه کامران آمد پدید

روزی هم که شاعر دراثر سعایت حریفان فرصت جوی و رقیبان بی‌زینهار مورد بی‌مهری شاه و درباریانش قرار می‌گرفته، مانند فرشتهٔ سقوط کرده‌ای بود که جاه ومقام خود را که باهزار دوز وکلك و دروغ وترفند فراهم آورده بود به صدمت مصادره از دست می‌داد وخود راهی زندان می‌گشت وشاعر می‌ماند و شعرش. و در روزگاری که کوچکترین ملالت خاطر امیری می‌تواند انسانی‌را ازهستی ساقط‌کند بی‌گفتگوست که بازار مداهنه وچاپلوسی‌گرم، وکالای دروغ وترفند پررارج خواهد بود ونتیجةً نه فلك بررکاب قزل‌ارسلان‌بوسه خواهد زد وطارم‌کاسه پیکرازفرستادن نسر طایر به خوان شاه خجل وشرمسار خواهد بود:

خجل باشد این طارم کاسه پیکر اگر نسر طایر به خوانت فرستد

مه اندر عرق غرقه گردد چودریا اگر ماهی آسمانت فرستد

و داستان بازی نرد طغانشاه باحریف خود بنا به حکایت نظامی عروضی در چهار مقاله مشهورست که روزی طغانشاه نرد می‌باخت دو شش خواست و دو یك درآمد واز این طالع خشمگین شده می‌خواست که باشمشیرحریف خود را ازحلیهٔ حیات عاری سازد که ازرقی برای فرو کاستن خشم شاه رباعی زیر را بداههً گفت و جان حریف را ازمرگ محتوم نجات بخشید :

گرشاه دوشش خواست دو یك زخم افتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رأی شاهنشه یاد در خدمت شاه روی برخاك نهاد

طغانشاه ازین رباعی چندان شادمان می‌شود که چشم شاعر را می‌بوسد و دهان وی را از زرسرخ پرمی‌کند واز این نوع ناهنجاریهاوخیره سریها به موقعیّت متزلزل شعرا و مقرّبان درگاه شهریاران ابرقدرت روزگاران قدیم پی توان برد و نظیر این واقعه را می‌نویسند که ملکهٔ اسپانیا برلب جوی آبی نشسته بود وبا گل سرخی که در دست داشت بازی می‌کرد ناگهان بادی می‌وزد وگل را پرپرمی‌کند. ملکه ازاین گستاخی باد درخشم می‌شود باد دیگر می‌وزد وموهای اورا پریشان ساخته و بدو الهام می‌دهد که هرچیز درتحت اراده وفرمان شاهانست مگر باد .

متأسّفانه در داستان طغانشاه کعبتین به شاه چنین الهامی ندادند . من بدین وسیله نمی‌خواهم گزافه گوییهاوترفندبافیهای مجیرالدّین را مانندصدها شاعردیگر که عالم هستی را وابستهٔ عنایت وخشم قزلها می‌دانند ویادرقطعه‌ای که به سرافراز مهتری فرستاده که به کریمی خویش سیم ونقل وباده به شاعر بفرستد تاآنها را در وجه کودکی ساده بکار ببرد ، لکّه ننگ را از دامن وی بزدایم و اورا تبرئه کنم و لیکن تا این حدود باید معترف بودکه این اعمال ننگین درآن روزگارکمترقباحت داشته و نظایر این مضامین را در دواوین اکثر شعرا پیدا توان کرد و بنا به مثل مشهور که گویند :

گر حکم شود که مست گیرند در شهر هر آنکه هست گیرند

درچنین روزگاری که ابرهای سیاه وحشت و بیم سراسر آسمان حیات تودهٔ مردم را فرا گرفته بود وجنگهای مکرّر با دولت‌های کوچك و اغتشاشات داخلی، آرامش را ازمردم آن سامان سلب کرده بود شاعر نیز از این وضعیّت مستثنی[1] نبود چنانکه خود درشعرش اشاره می‌کند با داشتن تمام وسائل رفاه و اسباب خرّمی باز دلی فارغ و دمی خوش نداشته است :

دارم هرآنچه باید از اسباب خرّمی امّا خلاف در دل آزاد و خرّم است
هرعشرتی که بی‌دل فارغ کنی هباست هرشادیی‌که ازسروحشت کنی غم است
خود غم‌مگیر باکه زنم دم‌که درجهان نه یار دلنواز و نه دلدار محرم است
آسایش وسیمرغ دونام‌است‌که‌معنیش یاهست ودر ادراك نمی‌آید ویا نیست
در عالم از فراغت خاطر اثر نماند آری فراغت از آنسوی عالم است
درمدّت جوانی و در عهد کودکی ماراچه‌روز رنج‌وچه هنگام ماتم است؟

ونالهٔ شاعروقتی‌بلند می‌شودکه پیرامونیان‌خود را در دستگاه اتابکان مردمانی مزّور و دو روی وپر نفاق می‌یابد وچنین می‌گوید :

زمانه را چه‌گنه چند ازین چه نااهلی‌است؟
بلی ز اهل زمانه شکایت است مرا

دلهای شبروان ز رقیبان پرده در گوهرزسنگ‌چون شکندآنچنان‌شکست

و غالب اشعار شکوائیّهٔ مجیر در نکوهش روزگار و گردش چرخ کجمدار سروده شده واین نکوهش را در دواوین اغلب گویندگان پارسی توان یافت وظاهراً این عقیدت که گردش افلاك وتابش اختران در سرنوشت آدمیان تأثیردارد توسّط زروانیان درکلام اسلامی نفوذ کرده‌که نتیجهً درشعرهم‌که اغلب آراء وعقایداسلامی را دربردارد راه یافته است و اینك به بخشی از این نوع باور که طیّ اشعار مجیر

آمده اشارت می‌شود :

کم کند تکیه برجهان دو روی هر که عاقل بود به‌صلح و به جنگ

زانکه با اهل روزگار اورا حیلهٔ روبهست و خوی پلنگ

زهر بد کز جهان زاید ، فراق دوستان بتّر

ز رنج فرقت ایشان من از انده گرانبارم

جهان دیرست تا دارد جفا برطبع مستولی

اگر انصاف خواهم زو پس از انصاف بیزارم

فلك از پار تا امسال با من تند شد زآنسان

کزو هرلحظه جز رنجی و آزاری نمی‌بینم

خرّمی رو درکشیدست ازجهان وز میان برداشت انصاف آسمان

چنبر گردون ز هم بگسستمی از رنج دل

گر مرا یك روز برگردون دون فرمان بدی

خس پرورست جهان وانگه رسید ازو

طوطی به ملك سخن هدهد به تاج و لوا

وشاعر که روی سنّت معمول شاعران همهٔ کارهای بی‌آئین‌وستمها ونارواییها را به روزگار می‌بست یکباره می‌بینیم که پردهٔ حرمت را دریده‌آفریدگار جهان را مسئول این همه نارواییها می‌داند :

همه از کردگار باید دید هرچه از روزگار می‌بینی

وازبیت مزبور و دیگرابیات‌پراکنده در دیوان وی می‌توان‌فهمید که شاعررا گرایشی به مسئله جبرست زیرا دربیت زیر می‌خواهد چنین بیان کند که سرنوشت بشرا محتوم است و روزی وغم وشادی هرکس در روزازل‌مقسّم است منتهی[1] اومدّعی است که قسمت او ازغم بسیار شده است وخواننده را مخاطب‌ساخته واز وی داوری

می‌جوید :

گر زانکه درجهان غم وشادی مقسّم است	انصاف ده که قسمت ما غم بسی رسید

مقام علمی شاعر

مجیرالدّین چنانکه مذکور افتاد شاگرد خاقانی بوده وازمحضر پرفیضان وی کسب فیض کرده است ولی کیفیّت شاگردی وی چندان روشن نیست که آیا مجیر ازکلیّه علوم وفنونی که خاقانی دارا بوده استفاده کرده ویا تنها درقسمت فنّ شاعری از او بهره گرفته است وعلوم دیگر را پیش علمای دیگر آموخته ؟ در هر صورت اشعار خود مجیر بهترین معرّف قدرت علمی وی تواندبود زیرا با بررسی دردیوانش معلوم می‌شودکه وی درعلوم مربوط به قرآن واحادیث واخبار نبوی دستی تمام داشته ودر سروده‌های خویش ازسرچشمهٔ پر فیصان آنها مایه‌ها گرفته وبا بهترین وجهی زیب و زیور شعر خود گردانیده است بعلاوه ازمواقع ستارگان وقران آنها ونامهای بروج وافلاك وتأثیر هریك سخن رانده که حاکی از وسعت علم وآگاهی وی درآن علم است ودر باب ریاضیّات و سایر علوم وفنون متداول عصر خویش جای جای به اشاراتی درشعر او برمی‌خوریم وگهگاه به اصطلاحات فلسفی نیز اشاره می‌کند . و کلاً می‌توان گفت مجیر شاعری است جامع الاطراف که برهمهٔ علوم وفنون زمان خود مانند استادش خاقانی تسلّط کامل داشته است .

مجیر وشعرای معاصرش

مجیرالدّین باشعرایی ازقبیل خاقانی ، نظامی گنجوی واثیرالدّین اخسیکتی، شرف‌الدّین شفروه ، فلکی شروانی ، رشید وطواط ، عزّالدّین شروانی ، سیّد

اشرف غزنوی وجمال‌اشهری معاصر بوده که بابیشتر آنان درمدح وهجا طبع آزمایی کرده است، مجیر طبعی لطیف وقریحه‌ای رقیق داشته ودر سروده‌هایش به نکات دقیق شاعرانه توجّهی خاص دارد، قصایدی راکه در روزگار جوانی در مدح سیف‌الدّوله ساخته بخصوص ازخصیصهٔ سلامت و روانی بهرهٔ فراوان دارد ودر قصاید مطوّلی‌که در روزگار پختگی‌سروده فخامت وعظمت قصائد فرّخی‌ومنوچهری وبخصوص‌خاقانی بصراحت پدیدار است چنانکه در قصیده‌هایی‌که به مطلع‌های زیرسروده این مطلب به خوبی آشکار است :

چه جرم است این‌برآورده سر از دریای موج افگن؟

به کوه اندر دمان آتش به چرخ انـدر کشان دامن

ویا :

زهی از فرّ تو گشته جهان نصرت آبـادان

زهی در عهد تو دیده زمانه عدل نوشروان

واستاد فروزانفر درسخن سخنوران چنین آورده است :

مجیرالدّین به لطافت طبع‌وجودت قریحه بربیشترسخنگویان زمان‌خویش رجحان دارد وقصایدش به روانی الفاظ و وضوح و روشنی معانی ممتازست و قسمتی ازآنهاچندان‌لطیف ودلپذیرست‌که‌بی‌حدّمؤثّرمی‌افتدوهوش ودل‌خواننده‌رامی‌رباید و می‌فریبد وآهنگی طرب انگیزدارد آنچنانکه دراشعار منوچهری موجودست. و به راستی هرچه ازسلاست وسلامت آن گویند بجا باشد.

او دراین قسمت از ابیات خود بدان ماند که ازسخن سرایان پیشین چـون فرّخی ومنوچهری اثر پذیرفته وطبـع را به رویـهٔ آن دو ورزش داده واستعداد و ذوق خدادادی را فعلیّت بخشیده . چنانکه‌بعضی‌قصایدش به‌سبك فرّخی‌بسیارنزدیك است وحسن آهنگ منوچهری دربیشتر موجود .

اگرچه مجیر از تصنّعات ادبی عصر که در اکثر شعرای عراق مؤثّر بوده مانند آوردن ردیفهای دشوار والتزام کلمات چون آینه وشمع در هر بیت بر کنار نیست واین همه دست وپای معانی را می‌بندد وشعر را بر الفاظ چند که به رنج خاطر وانواع احتیال، تناسب آنها را به ثبوت توان رسانید مقصور می‌دارد ولیکن او به لطف قریحه وحسن ذوق از این تنگنای سخت برآمده و هرجا التزامی کرده به قدر امکان حدود معانی ومناسبت الفاظ را مراعات کرده وتوان گفت که نیك ازعهده برآمده است :

التزام لفظ «آینه» درقصیده‌ای به مطلع :

زیور گردون گسست آینهٔ آسمان سوخت زعکس رخش طرّهٔ شب در زمان

التزام لفظ «شمع» در قصیده‌ای به مطلع :

طارم چارم نهفت پرتو شمع جهان خیمهٔ زربفت گشت نوبتی آسمان

التزام لفظ «شتر» درقصیده‌ای به مطلع :

بلند بختا با بختیان همّت تو گرفت بخت سخن تازگی و برنایی

التزام «حروف بی‌نقطه» درقصیده‌ای به مطلع :

که کردکار کرم مرد وار در عالم ؟ که کرد اساس ممالك ممهّد ومحکم؟

التزام «حذف الف» درقصیده‌ای به مطلع :

سروی که برمهش ز شب تیره چنبرست لؤلؤش زیر لعل وگلش زیر عنبرست

ودر قطعه‌ای نام ستارگان را ازقبیل کیوان وبهرام وغیره التزام نموده است. درحقیقت اشعار خوب مجیر همانهاست که به سبك گذشتگان با اندك تصرّفی در سلك نظم آورده و اورا باید ازپیروان فرّخی ومنوچهری یاسیّداشرف که به مجابات او سخن می‌سروده محسوب داشت.

سیّد اشرف درفخر قصیده‌ای به مطلع زیر ساخته :

داند جهان که قرّهٔ عین پیمبرم شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم

(تذکرة الشّعراء ص ۱۰۴)

که مجیر درجواب آن قصیده‌ای ساخته است به مطلع زیر :

هر شب که سر به جیب تفکّر فرو برم		ستر فلك بدرّم و از سدره بگذرم

ایضاً مجیر به امتحان درمجابات سیّد اشرف این قصیده گفت :

ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند		پیش کین تاج مه از تارك شب بر گیرند

وقصیدهٔ سیّداشرف که مشتمل بر چهل و نه بیت است با این بیت شروع می‌شود:

ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند		طرّه شب ز رخ روز همی بر گیرند

(راحة الصّدور ص ۳۱۳)

ومجیر درشعر ، خود را بر فرّخی وعنصری ترجیح داده می‌گوید :

هر نکته‌ای ز لفظ من انـدر ثنـای تـو		رشك حدیث فرّخی وشعر عنصری است

مجیرالدّین درباب زهد وموعظه و توحید قصایدی چند به شیوهٔ استاد خود خاقانی ساخته است که اگرچه ازلحاظ جزالت اسلوب ازشعر خاقانی پایین‌تر است ولی ازنظر سادگی ونزدیك بودن به فهم عموم برشعراستاد ترجیح دارد ومطلع دو قصیدهٔ خاقانی که مجیر به اقتفای آنها رفته چنین است :

عروس عافیت آنگـه قبول کرد مرا		که عمر بیش بها دادمش به شیر بها

(دیوان خاقانی ص ۳)

* * *

سریر فقر ترا سر کشد به تاج رضا		تو سر به‌جیب‌هوس‌درکشیده‌ای به‌خطا

(دیوان خاقانی ص ۶)

مجیر گفته است :

برید عقل ترا کی برد به ملك صفا؟		که دل هنوز به بازار صورتست ترا

* * *

ز دار ملك جهان روی درکشید وفا　　چنانکه زو نرسد هیچگونه بوی بما

مجیر خود به عظمت و شکوه شاعری خاقانی معترف است زیرا موقعی که می‌خواسته چکامه‌ای درمدح استاد خود بسازد، هیبت‌مقام شعری استاد سینهٔ وی را بند آورده است چنانکه خود می‌گوید :

بزرگوارا بپذیر عذر من که نبود　　مرا به گفتن مدح تو زهره و یارا

به ابتدای سخن چون به‌شعر پیوستم　　مهیب شعر توام کرد سینه پر غوغا

باز مجیر استاد خویش را می‌ستاید و وی را بردیگر شعرا و مبارزان سخن ترجیح می‌دهد، چنانکه گوید :

ز دور جنبش این چرخ سیمگون سیما　　چو سیم و زر شده‌گیر اشک ما وچهرهٔ ما

مبارزان سخن پیش او فکنده کلاه　　مناظران جهان پیش او دریده قبا

ز دام چون و چرا سر برون بریم آخر　　به فضل ایزد و تفضیل خاتم الشّعرا

ابوالفضایل خورشید حکمت افضل دین　　که فخر اهل زمین است و تاج اهل سما

مسیح وقت و کلیم زمانه خاقانی　　که عمر خضرش بادا و عصمت یحیی[1]

ادب به مکتب او همچو طفل در ابجد　　خرد به مجلس او همچو قطره در دریا

چنانکه از قصیدهٔ فوق معلوم می‌شود مجیرالدّین به استادی افضل‌الدّین خاقانی معترف‌است واورا به حقّ سرآمد شعرا ومسیح وقت وکلیم‌زمانه می‌نامدولی بعدها که میانهٔ وی با استادش خاقانی بهم می‌خورد دعوی همبالایی و برابری کرده و خود را برخاقانی تفضیل داده ، می‌گوید :

پیروزهٔ آسمان ، نگینم زیبد　　برتوسن روزگار زینم زیبد

درخرمن نظم ونثرچون خاقانی　　حقّا که هزار خوشه چینم زیبد

مجیرگذشته ازخاقانی درجای دیگرخود را پیامبر سخن وسرآمد سخنوران معرّفی‌کرده گوید :

اگر نبوّت اهل سخن کنم دعـوی		بس است معجز من این قصیدهٔ غرّا

باز درستایش خویش چنین می‌سراید :

قـاهر قهرمان تویی وز قبل ثنای تو		خطّهٔ نظم ونثر را هست مجیرقهرمان

مانده ممالك سخن زیر نگین نظم او		همچوسجلّ خسروی‌درکف‌شاه‌کامران

ژاژ بنظم کرده را همبر شعر او منـه		لاشهٔ سالخورده‌را همتك‌رخش‌اومدان

مجیر درابیات زیر برضدّ استاد خویش برخاسته و وی را به باد هجوو ناسزا می‌گیرد، همچنانکه خاقانی‌استاد خود ابوالعلاء گنجوی را هجو کـرده بود گـردش دوران حیلتی می‌انگیزد تا به تلافی آن بی‌احترامی نسبت به استادازشاگردخویش هجا بشنود :

مرا ز غیبت خاقانی و خریش چه باك؟		چنو به نزد دل من کم از جوی سنجد

اگر برنجم ازو هم شگفت نیست‌ازآنك		که گربه عطسهٔ شیراست وشیر ازو رنجد

مجیر قصیده‌ای را که درمدح قاضی زین‌الدین طبری به مطلع :

تر دامنی که ننگ وجودست گوهرش		دریـا نشسته خشك لب از دامن ترش

درهشتاد وهشت بیت سروده تحت تأثیر دو قصیده خاقانی قرار گرفته است که اوّلی‌را استاد در وصف‌مناسك‌حجّ وتخلّص به مدح ملك‌الوزراءجمال‌الدّین‌اصفهانی که تعمیر حرم کرده انشاد نموده است به مطلع :

صبح از حمایل فلك آهیخت خنجرش		کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

(دیوان خاقانی ص ۱۹۷)

و دوّمی را درستایش‌ابوالهیجا منوچهرشروانشاه به التزام لفظ «عید» سروده به مطلع :

رخسار صبح را نگر ازبرقـع زرش		کـزدست شاه جامه عیدیست در بـرش

(دیوان خاقانی ص ۲۰۲)

مجیر دراین قصیده‌اش که در وزن وقافیت باقصائد استادش متّحد است الحق نیك ازعهده برآمده وبه شعر خاقانی کاملاً نزدیك شده است و وجه افتراقی که بین قصیدهٔ استاد ومجیر توان یافت ازلحاظ موضوع می‌باشد که قصیدهٔ خاقانی جنبهٔ مذهبی دارد وقصیدهٔ مجیر درهجو یکی ازشعرا سروده شده است که خواه وناخواه آن دو را ازهمدیگر متمایز می‌سازد.

خاقانی درقطعه‌ای که در ذمّ حسودان سروده ، بدون اینکه از مجیرالدّین نامی ببرد وی را مورد نکوهش قرار داده است. و ازین روی که وی روزی شاگردش بوده وهم اکنون بدو حسد می‌ورزد اورا فرزندی عاق می‌خواند که ریش پدرگرفته وکم حرمتی می‌کند ، اینست قطعهٔ خاقانی :

خاقانیا ز دل سبکی سر گران مباش
که هرکه زادهٔ سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست ز مشتی شکسته نام
برخویشتن شکسته دلی‌چون کنی درست؟
چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل ؟
چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست؟
مسعود سعد نه سوی تو شاعریست فحل
کاندرسخنش گنج روان یافت هرکه جست
برطرز عنصری رود و خصم عنصریست
کاندر قصیده هاش زند طعنه‌های چست
آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب
آهن ز خاره زاد و ازو گشت خاره سست

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا
فحل نبهره دست به مادر برد نخست
حیف است این ز گردش ایّام چاره نیست
کاین ناخنه به دیدهٔ ایّام ما برست
(دیوان ص ۷۵۷)

وباز آنجا که خاقانی مقلّدان را نکوهش می‌کندگویی روی سخنش بامجیر است که ازشیوهٔ وی اقتفا می‌کرده است:

خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند　　زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
بس طفل کآرزوی ترازوی زر کند　　نارنج ازآن خردکه ترازو کند ز پوست
گیرم که مار چوبه کند تن به شکل مار　　کو زهر بهردشمن وکو مهره بهردوست؟
(دیوان خاقانی ص ۷۶۶)

و در هجوی‌که خاقانی درحقّ یکی ازمقرّبان درگاه سلطان گفته، به احتمال زیاد روی سخنش بامجیر بوده است:

ای شده خایهٔ چپ سلطان!　　خایهٔ راستی عالم هم
گر به ما خایه‌کج کنی‌ما را　　خایهٔ راست برشود به‌شکم
(دیوان خاقانی ص ۸۲۲)

مجیر نیز درقصیده‌ای که به مطلع زیر سروده:

این خر جبلّتان که قدم برقدم نهند　　بی‌معنی‌اند و در ره معنی قدم نهند

خاقانی را مورد هجو قرار داده است واز اینکه استادش اورا شایستهٔ مدح و ذمّ ندانسته خشمگین‌است‌وضمن‌اینکه به‌لقب حسّان‌العجمی‌اومی‌تازدچنین‌می‌گوید:

حسّان لقب شدند و کسی در عرب نماند　　کین نام بر کسی ز خسان عجم نهند
گفت آن‌غراب‌خوکه‌چه‌مرغیست‌این‌مجیر　　کو را درون دایرهٔ مدح و ذم نهند

سیمرغ عزلتی است که ناسفتگان چرخ　　در گنج خاطرش همه درّ حکم نهند

ایشان کیند ؟ یافه درایان که بهر صیت　　خود را به زور در دهن زیر و بم نهند

بوجهل سیرتان و همه بوالحکیم نام　　کآیین چو رفت نام همه بوالحکم نهند

در تذکرة الشّعرا آمده که قزل‌ارسلان به رغم ظهیر، مجیرالدّین بیلقانی را تربیتهای کلّی کرد چنانکه هرهفته‌اورا جامهٔکمخاب واطلس بخشیدی ومجیر آنرا به تفاخر پوشیدی وفضلا آن رعونت را پسندیده نداشتندی وظهیر درحق‌ّ مجیر گوید:

گر به دیباهای فاخر آدمی گردد کسی

پس دراطلس چیست گرگ ودرعبایی سوسمار؟

وظاهراً درقطعه‌ای که خاقانی درهجو مردی خوش لباس سروده مجیرالدّین را مورد طعن وقدح قرار داده است :

چون کیر نهی کلاه اطلس　　چون‌کس پوشی قبای اکسون

(دیوان خاقانی ص ۸۳۸)

ومجیرالدّین نیز نقاط ضعفی از استاد خویش‌می‌جوید و وی را متقابلاً مورد هجو وطعن قرار داده به مطلع زیر می‌گوید :

این خسیسان کز طمع طفل سخن می‌پرورند

سر بسر ابلیس طبعند ار چه آدم پیکرند

خاقانی ازنظر اخلاقی بحق‌ّ یا ناحق‌ّ مردی خویشتن‌نگری بوده ومجیردر این مورد انگشت روی این ضعف اخلاقی‌وی می‌گذارد واستادش‌را سرزنش‌می‌کند:

آهنین دارند رخ چون آینه زانك از تری

زیر این هفت آینه جزخویشتن را ننگرند

و خاقانی و دیگران اورا به پوشیدن جامه‌های فاخر مورد نکوهش قرار داده‌اند چنانکه ظاهراً خاقانی به وی در باب خشوش لباسی طعنه زده ،

گفته است :

خواجه براستر رومی خر مصری می‌دید
گفتم ازصد خر مصری است به آن دلدل تو
تو به قیمت زخر مصر نه ای! کم ، به یقین
نه ز بانگ خر مصری است کم آن غلغل تو
آن خر مصر عبایست وز اطلس جل او
تو خر اطلسی و هست عبایی جل تو
(دیوان خاقانی ص ۸۴۳)

مجیر نیز در بیت زیر استاد خود را مخاطب ساخته، درجواب چنین می‌سراید:

بهر دقّ مصریند اندر تب دق لاجرم
لب کبود و دیده‌تر چون نیل وچون نیلوفرند

ودر ضمن قصیدهٔ دیگری از اینکه جامهٔ آراسته مانع از سخنوری نتواند بود ، گوید :

ماجرا طوطی نکوتر برزبان راند ز کبک
گرچه دایم کبک درخرقه‌است وطوطی درقبا

مجیرالدّین به دربارهای اتابکان آذربایجان یعنی شمس‌الدّین‌ایلدگز(۵۵۵-۵۶۸) ونصرةالدّین جهان پهلوان محمّدبن‌ایلدگز(۵۶۸-۵۸۱) وقزل‌ارسلان عثمان بن‌ایلدگز (۵۸۱-۵۸۷) اختصاص‌داشته وعلاوه‌بر آنان‌مدایحی از رکن‌الدّین‌ارسلان بن طغرل سلجوقی (۵۵۵-۵۷۱) وسیف‌الدّین ارسلان نامی که گویا صاحب دربند بوده است، هم در دیوان او دیده می‌شود .

دولتشاه نوشته است که مجیر درخدمت ایلدگز تقرّب ونیابت داشت ولیکن محسود شاعران شد و اورا به جهت تحصیل وجوه اتابکی به اصفهان فرستادند و

مجیر گرچه نخست باشعرای اصفهان میانهٔ خوشی داشته وبه مدح اصفهان و شعرای آن پرداخته گفته بود :

به جان آفرینی که نزد جلالش　　ثناهای بی‌حدّ و احصا فرستم
صفاهان وشعر من آخر نه کورم　　که سرمه سوی چشم حورا فرستم
زان زر هوسی که خیزد ازکان سخن　　چندانکه نسخته‌ام بـه میزان سخن
شد مکّه به مرتبت سپاهان که دروست　　یك گوشه وصد هـزار حسّان سخن

ولی بعداز مدّتی این صفا بدل به کدورت شد وبا شاعران درافتاد واصفهانیان را هجو گفت :

گفتم ز صفاهـان مـدد جـان خیـزد　　لعلی است مروّت که ازآن کان خیزد
کی دانستـم کاهـل صفاهان کورند ؟　　با این همه سرمه کز صفاهـان خیزد

ویا :

سپاهان خوش و خـرّم می‌نمایـد　　بسان پـرّ شهر آرای طـاوس
ولی زین زاغ طبعان کاهل شهرند　　خجل شد بال خوش سیمای طاوس

ویا :

مه اهل سپاهـان ومه بد عهدیشان　　درکار هنر سستی و بی‌جهـدیشان
عیسی دمی ای مجیر دامن درکش!　　زین قوم که دجّال بود مهدیشان

واز شاعران آن سامان شرف‌الدّین شفروه وجمال‌الدّین اصفهانی اورا به باد هجو گرفتند و اورا بیازردند . جمال‌الدّین گفته :

ز اوّل که نفس ناطقه را از شعاع عقل　　ایزد به لطف خویش وبه رحمت بیافرید
پستـان خـویش در دهن شاعـران نهاد　　تا هرکسی به قدر فصاحت ازآن مکید
وز بهر آنکه دیرتـر آمـد مجیـر دیـن　　شیری نمانده بود پس اندر دهانش رید

درقطعهٔ دیگر گفته :

هجو می‌گویی ای‌مجیرك هان! تاترا زین‌هجا به جان چه رسد؟
در صفاهان زبان نهادی باش تاسرت را ازاین زبان چه رسد؟
. . . در . . . گنجه و تفلیس تا به شروان وبیلقان چه رسد؟
تیز در ریش خواجه خاقانی تا به تو خام قلتبان چه رسد؟

وچون مجیر بار دیگر از جانب قزل‌ارسلان بالاستقلال مأمور اصفهان شد، جمال‌الدّین ازبیم او متواری شد وپس‌از اطمینان ملاقات‌کرد وعذرخواست وحسن تفاهم میان آن دو برقرارشد ازین رو مجیرالدّین قطعهٔ زیررا درمدح جمال‌الدّین بپرداخت :

قسم به واهب عقلی که پیش رای قدیم یکی است چشمهٔ خورشید وسایهٔ عنقاش
همی شود به یکی‌امر اوچو سایه به چاه در آبگون قفس این آفتاب آتش پاش
که هست طبع جمال آفتاب تأثیری که پیرویست کم از سایه گنبد خضراش

واستاد جمال‌الدّین هم درجواب وی قصیدهٔ غرّایی فرستاد که دو بیت از آن نقل می‌شود :

ای که موج سینهٔ تو غوطهٔ دریا دهد پرتو طبعت فروغ عالم بالا دهد
گر ضمیر غیب گوی تو براندازد تتق سکّهٔ تو برعروس کلبهٔ خضرا دهد

وبرخی این داستان یعنی درگیری شعرای اصفهان بامجیرالدّین را به قتل وی منجرّ کرده، گفته‌اند : چون مجیر به تعصّب اهل‌اصفهان به قتل رسید مردم‌آن شهر هزار دینار به خونبهای‌او دادند .

خاقانی دربازگشتن ازسفر حجّ از اصفهان دیداری کرد و در آنجا بدبختی مانند آنچه برای انوری دربلخ روی داده بود برسرش آمد، درآغاز از او به‌گرمی استقبال شد، ولی هجویّه‌ای دربارهٔ اصفهان که به وسیلهٔ شاگردش مجیرالدّین بیلقانی سروده شده بود، محبوبیّتش را دستخوش خسران ساخت و جمال‌الدّین

عبدالرّزاق که تصوّر می‌کرد به تحریك خاقانی این هجو صورت گرفته است وی را پاسخ تندی داد خاقانی برای تبرئهٔ خویش از خطای شاگردش و حفظ سلوك اصفهانیان قصیدهٔ مشروح استادانه‌ای در ۷۹ بیت درستایش این شهر سرود که مطلع آن با ده بیت دیگر چنین است :

نکهت حوراست یا هوای صفاهان — جبهت جوزاست یا لقای صفاهان

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم — گردم طغیان زد از هجای صفاهان

او به قیامت سپید روی نخیزد — زانکه سیه بست برقفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند؟ — من چه خطا کرده‌ام به جای صفاهان؟

گنج خدا را به جرم دزد نگیرند — این نپسندند ز اصفیای صفاهان

دست و زبانش چرا نداد بریدن ؟ — محتسب شهر و پیشوای صفاهان

یا به سردار بر چرا نکشیدش ؟ — شحنهٔ انصاف و کدخدای صفاهان

جرم زشاگرد پس عتاب براستاد ! — اینت بد استاد اصدقای صفاهان !

کردهٔ قصّار پس عقوبت حدّاد — این مثل است آن اولیای صفاهان

عضّنی الکلب عضّ کلاب — سوف اداوی به باقلای صفاهان

(دیوان خاقانی ص ۲۱-۳۱۷)

که مقصود خاقانی از رجیم مقلوب لفظ مجیر بوده است و بعداز این قصیده بود که مجیر با خاقانی استاد خویش درافتاده و به هجو وی پرداخته است چنانکه قبلاً اشارت رفت.

مجیر گذشته ازخاقانی وجمال‌الدّین با اثیرالدّین نیز روی رقابتی که داشتند درافتاد و با وی سر نظیره‌گویی وستیزه جویی داشت امیرخسرو دهلوی درمقدّمهٔ کتاب غرّة الکمال مجیرالدّین را ستوده و اورا برخاقانی برتری داده است .

و راوندی در راحة الصّدور بعداز آوردن چند قصیده ، قصیده‌ای راکه مجیر

درآن قزل‌ارسلان را به مطلع زیر مدح کرده :

دلی‌که تحفهٔ جـان مختصر سازد		بساکه قوت‌خودازگوشهٔ جگرسازد

آورده است که شرم باد اثیر اخسیکتی را که درمقابل این گفت :

از برای‌خدای خواجه مجیر!		کاروانهای شعر مـن چـه زنی؟

آن، حقیقت سخت نامنصفی کرد ، وعوفی نیز درباب رقابت مجیرواثیرآورده است که مجیر وقتی از خدمت قزل‌ارسلان تخلّف نمود . قزل ارسلان فرمود تا اثیر اخسیکتی وجمال اشهری (جمال‌الدّین شاهفوربن محمّداشهری‌نیشابوری) را طلب کردند و ایشان را به عزّ نظر خود منظور گردانید. مجیر قطعه‌ای در این باره نزد قزل‌ارسلان‌فرستاد وتقاعدخود را ازخدمت‌او به سفاهت‌ونادانی‌خویش‌منسوب داشت:

شاها بـدان خدای که آثـار صنـع او		جان‌بخشی و وجوددهی، بنده‌پروریست
کز آرزوی بزم تو کز آسمان به است		این خسته درشکنجهٔ صدگونه بتّرست
گر جان او نه معتکـف آستـان تست		از رحمت وهدایت جان آفرین‌بریست
گفتند کـرد شاه جهـان از اثیر بـاد		وز اشهری که پیشهٔ او مدح‌گستریست
گفتم ز دور ماندن من دان کـه شاه را		گه دل سوی اثیر وگهی سوی اشهریست
داند خدایگان که سخن‌ختم شد به من		تا در عـراق صنعت طبعم سخنـوریست
خضرم به نطق وخاطرمن چشمهٔ حیات		بحری به‌جودوعرصهٔ‌ملکت‌سکندریست
هرنکته‌ای ز لفظ من انـدر ثنای تـو		رشک حدیث فرّخی و شعر عنصریست
درعصر تو معزّی ثانی منم از آنـك		بر درگـه تو دمدمهٔ کـوس سنجریست
مقبل کسم کـه بـر در دکّان روزگـار		هستم سخن فروش ومرا شاه مشتریست
برمن‌گزین‌مکن‌که‌نیاید چو من بدست		وز پای مفگنم که حدیثم نه‌سرسریست
عیسی وخرمنم تو نپرسی‌که ازچه‌روی؟		ای‌آنکه‌عکس‌رای‌توخورشیدومشتریست!
یعنی که گرچه عیسی وقتم گـه سخن		ناآمدن به خدمت بزم تو از خریست

خالی مباد عرصهٔ عالم زعدل تو — تاپیشهٔ زمانهٔ جافی ستمگریست

در دیوان این دو شاعر چند قصیده و غزل توان یافت که به اقتفای یکدیگر سروده‌اند. و قصایدی به مطالع زیر ازآن قبیل است:

مجیر:

سروی که برمهش ز شب تیره چنبرست

لؤلؤش زیر لعل و گلش زیر عنبرست

اثیر:

آنرا که چار گوشهٔ عزلت میسّرست — گو نوبه پنج کن که شه هفت کشورست

ظهیر نیز گفته است:

گفتار تلخ زان لب شیرین نه در خورست

خوش کن عبارتی که خطت هرچه خوشترست

مجیر:

طارم چارم نهفت پرتو شمع جهان — خیمهٔ زربفت گشت نوبتی آسمان

اثیر:

طفل نیی چند از این دایهٔ نامهربان؟ — گاه قماط بهار گه کفن مهرگان

مجیر:

دم گیتی معنبر می‌نماید — چمن‌ازخلد خوشتر می‌نماید

اثیر:

بهار امسال خوشتر می‌نماید — چمن چون نقش آزر می‌نماید

توضیح اینکه مجیر به مطلعی که در بالا ذکرش رفت قصیده‌ای درپنجاه وچهار بیت واثیر مطابق مطلع بالا غزلی درهفت بیت ساخته است.

آقای رکن‌الدّین همایون فرّخ مصحّح دیوان اثیر درمقدّمهٔ دیوان باستناد

غزلی که با اندك اختلافی در هردو دیوان آمده مدلّل می‌داردکه مجیر انتحال نموده است ومجیرالدّین را چنان می‌کوبد و محکوم می‌کند که گویی اصلاً ازفنّ شعر و شاعری اطلاّعی نداشته وهمهٔ قصایدوغزلّیاتش را ازاثیر دزدیده‌است وغزلی درشش بیت در دیوان اثیر آمده‌است که‌همان‌غزل‌درهشت‌بیت درديوان‌مجیر ثبت‌است‌وچهار بیت‌غزل اثیر به استثنای بیت مقطع وماقبل مقطع عیناً درضمن غزل هشت‌بیتی‌مجیر آمده واین دلیلی‌قاطع به‌انتحال نتواندبود زیرا دراغلب دواوین‌ازاین نوع تخلیط‌هادیده‌می‌شودواز سوی دیگر این چهار بیت که در هردو دیوان عیناً ذکر شده درحدّ اعجاز سروده نشده که شاعری با آن قدرت را که با خاقانی‌کوس برابری می‌زندبفریبد ونتواند از آنها صرف نظر کند و به صرف اینکه اثیر رقیب خود مجیر را با گفتن شعری در همان وزن وقافیت :

از برای‌خدای خواجه مجیر!   کاروانهای شعر من چه زنی ؟

متّهم به دزدی می‌کند زیاد قابل توجّه واعتنا نمی‌تواند باشد اغلب این آمیختگیها بعدها توسّط نسّاخ‌انجام‌گرفته تاجایی‌که می‌بینیم‌اشعاری را خود نسّاج صاحب‌ذوق سروده وبه‌شاعری‌نسبت‌داده‌اند. ودراین باب‌می‌توان‌رباعیّات‌وغزلیّات‌منسوب‌به‌خیّام وحافظ‌را به عنوان مثال‌ذکر کرد ودرهرصورت نه از روی سبك ونه‌ازسایرمشخّصات نمی‌توان تشخیص داد که آن شش بیت مشترك را کدام یك ازین دوشاعرسروده‌است واینك ذیلاً هردو غزل را می‌آوریم تاخوانندگان به داوری برخیزند وکم اهمّیتی دعوی را عیناً ملاحظه فرمایند :

مجیر :

گره مشك برسمن چه زنی ؟   لشکر زنگ برختن چه زنی؟

چون تو گویی که جان نفس نزنم   من چوگویم که بوسه تن چه زنی؟

چون ز لعل تو بوسه‌ای طلبم بر شکر لؤلؤ عدن چه زنی ؟
او نرنجد بدین قدر بدهد تو لگد بر فتوح من چه زنی ؟
صد گریبان دریده شد ز غمت چاك برطرف پیرهن چه زنی ؟
دلم از غم بسوخت دم چه دهی ؟ غم تو دل ببرد تن چه زنی ؟
چون زتو دل شکسته گشت مجیر
بردلش زخم دلشکن چه زنی ؟

اثیر :

گره مشك برسمن چه زنی ؟ لشکر زنگ برختن چه زنی ؟
چون زلعل تو بوسه‌ای طلبم بر شکر لؤلؤ عدن چه زنی ؟
صد گریبان دریده است از تو چاك برطرف پیرهن چه زنی ؟
چون توگویی که جان نفس نزنم من چه گویم که بوسه‌تن چه زنی؟
برلب اوست خطّ اجری تو دست برزلف پرشکن چه زنی؟
عاشقی ای اثیر ! و یارت اوست
همه دانند لاولن چه زنی ؟

در زیر ابیاتی ذکر می‌شود که یامجیرالدّین تحت تأثیرآنها قرارگرفته است ویا شعرای بعداز او ازمجیرالدّین تأثّر پذیرفته‌اند :

مجیر :

این نادره بین باز کز ایّام برآمد در باغ جهان شاخ حوادث ببر آمد

ظهیر :

صبح دگر ازمشرق اقبال برآمد در گلشن ایّام نسیم سحر آمد

مجیر :

نارنج عیش یاد همایون منیر باد چشم‌جهان به جاه وجلالش قریر باد

انوری :

ایّام زیر رایت رای امیر باد ایّام اوهمیشه چورایش منیر باد

(دیوان انوری ص ۱۰)

مجیر :

والله که مبارك شودآنکس را روز کز اوّل بامداد رویت بیند

فرّخ رخ و روزآنکه هرصبحدمی دیده بگشاید و جمالت بیند

سعدی :

علی‌الصبّاح بروی‌توهرکه برخیزد صباح روز سلامت براو مسا باشد

(کلّیات ص ۱۶۲)

مجیر :

نیك رنجورم ز رنج آتش افشان فراق

سخت خاطر خسته‌ام از دست دستان فراق

حافظ :

زبان خامه ندارد سر بیان فراق وگرنه شرح دهم باتو داستان فراق

(دیوان حافظ ص ۲۹۶)

مجیر :

بسته کمر چو جوزا یعنی غلام خاصم وانگه به شوخ چشمی‌مه را غلام‌کرده

کله‌ستان ملوك عجم که از مشرق به چاکریش کمر بسته می‌رود جوزا

حافظ :

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم وسوگند می‌خورم

(دیوان حافظ ص ۲۲۴)

مجیر :

بندهٔ آنم که او درعمر خویش　　یکدم از بند غم آزاد آمدست

حافظ :

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود　　ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست

(دیوان حافظ ص ۲۷)

مجیر :

طفلی تو و برلبت حلالست　　خون دل ما چو شیر مادر

حافظ :

گر آن شیرین پسر خونم بریزد　　دلا چون شیر مادر کن حلالش

(دیوان حافظ ص ۱۸۹)

مجیر :

جهان وکار جهان سربسر همه بادست　　خنك کسی که ز بند زمانه آزادست

خواجو :

پیش صاحب نظران ملك سلیمان بادست　　بلکه آنست سلیمان که زملك آزادست

حافظ :

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست　　بیار باده که بنیاد عمر بربادست

(دیوان حافظ ص ۹۴)

رباعی زیر که در نسخ خطّی دیوان مجیر آمده جزو رباعیّات خیّام نیز مثبت است و به درستی معلوم نیست که متعلّق به کدام یك از دو شاعر یاد شده است :

یك دست به مصحف و دگر دست به جام　　گه نزد حلال مانده وگه نزد حرام

ماییم درین عالم ناپختهٔ خام　　نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

مجیر :

فلك چراغ در انگشت کرده می گردد　　که گنج خانهٔ عمر تو چون کند یغما؟

بکش به آه سحرگه چراغش از پی آن　　　که دزد سخت حریص است وخانه پر کالا

سنائی :

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب

چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

درباب وفات مجیرالدّین درسخن وسخنوران چنین آمده است :

«به روایت مجمع الفصحا او به سال ۵۷۷ وفات یافت ومؤلّف شاهد صادق وفات اورا به دو طریق نقل کرده یکی آنکه درسال ۵۸۶ به قتل رسید وامین احمد رازی نیز گوید که عوام و اوباش اصفهان اورا ازخلعت حیات عاری کردند ولی سال حادثه را بدست نمی‌دهد و دیگر اینکه به سال ۵۸۹ به اجل طبیعی درگذشت وگویا سخن اوّل به صواب نزدیکتر باشد چه در دیوان مجیر اشاراتی که زندگانی اورا پس از این ثابت کند نتوان دید» .

مجیرالدّین در قصیده‌ای که اشاره به فتح خوزستان می‌کند تاریخ سال فتح را که به سال ۵۷۸ اتّفاق افتاده متذکّر می‌شود :

به سال پانصدوهفتاد وهشتم روزعاشورا　　　سحرگه روز آدینه قمر درثالث میزان

و این بیت قطعاً روایت مجمع الفصحا را که تاریخ وفات شاعر را در ۵۷۷ می‌نویسد باطل می‌کند وچنانکه استاد فقیدفروزانفر تحقیق فرموده‌اند اشارت دیگری که دالّ بر تاریخ وفات وی بوده باشد در دیوان وی نیامده است وقبر وی در مقبرة الشّعراء تبریزدرمحلهٔ سرخاب واقع است .

سبك مجیر

سبك در لغت به معنی گداختن و ریختن زر وسیم آمده است و در اصطلاح امروزی درمعنی طرز وشیوه وطریق بکار برند. واین اصطلاح درکتب متقدّمین در

همین معنی بکار نرفته است وشعرایی هم‌که ازطرز وشیوه ویا طریقه خود باصفت‌نو سخن به میان آورده‌اند غیراز مفهومی است‌که امروزه ازسبك اراده می‌کنند وآنرا تحت قواعد وضوابطی درآورده‌اند که بدان مقیاس اشعار سخن سرایان و یا نوشتهٔ نویسندگان را ارزش‌یابی می‌نمایند گویی شاعران پیش، ازطرزوشیوه، غالباً محتوی ومضمون‌سخن‌را که مدح، هجا، هزل، اندرز، غزل‌ونظایر اینها را درنظرمی‌گرفته‌اند ومفردات شعر وسازمان جمله بهیچ‌وجه موردعنایت‌وتوجّه‌نبوده است‌ومجیرالدّین دراشاره به سبك خود درمقام خودستایی وعرض هنر خویش وترجیح و تفضیل خود بردیگر شعرای زمان خود به «طریقهٔ نو» و «شیوهٔ تازه» و «طرز نو» می‌گوید :

هرآنکه جست‌زغیرمن‌این‌طریقهٔ نو		چنان بود که کسی از گیا تبر سازد
نو آفرید ز خاطر شعار مدحت تو		ازآنکه شیوهٔ نو کار اوست دراشعار
نو آفریده‌ام از دل شعار مدحت تو		که هست‌کار من این‌طرزتازه دراشعار

بعضی از شاعران متوجّه سبك خاصّ خویش بوده و تازگی وغرابت اسلوب خود را تصریح واز آن به طرز یاشیوه تعبیرکرده‌اند ، علاوه براین تا آن حدّی از مفهوم سبك اطّلاع داشته‌اند که می‌توانسته‌اند تقلید شاعری ازسبك شاعر دیگر را یاد کنند امّا هیچیك ازآنان بدین فکر نیفتاده‌اندکه جزئیّات عواملی‌را که باعث اختلاف سبك وپدید آمدن آن شیوهٔ تازه وخاصّ شاعری شده است استخراج و تصریح کنند وبا یاد کردن شواهد ومثال‌ها آن را روشن سازند. البتّه داشتن چنین انتظاری ازشاعران نیز منطقی نیست چه آنان شاعرند نه محقّق ، وتعریف سبك و ذکر ویژگی‌های‌آن، کار محقّقان است امّا ازمیان ادیبان ومحقّقان در فنون ادب نیزکسی بدین نکته توجّه نکرده است . در ذهن‌شاعران، مفهوم سبك باآن وضوح وصراحتی که امروز برای ما روشن است وجود نداشته ، وگاه اتّفاق می‌افتاده‌است که آنان ازلفظ شیوه (وگاه ازلفظ طرز وطریق هم) معانی شعری را اراده کنند نه

طرز بیان ما فی‌الضّمیر را که امروز به عنوان تعریف سبك گفته می‌شود .

بنا به تصریح خاقانی شاعر ده شیوه داشته است . در قطعهٔ خاقانی مراد از شیوه معنی‌های شعری وتفاوت آنها بایکدیگرست . دریغاکه خاقانی ده شیوه را نام نبرده ونام آن‌ها درکتابی نیز تصریح نشده‌است . وی این پنج‌شیوه را نام برده‌است:

۱ـ مدح ۲ـ غزل ۳ـ تحقیق ۴ـ وعظ ۵ـ زهد

که می‌شود هجو وشعر بزمی وشعر رزمی‌ومرثیه وشعر صوفیانه را نیز بدان‌هاافزوده و ده شیوه شاعری را تعیین کرد .

اگر : «شیوهٔ شاعری» را چنانکه از بعضی شعرها مستفاد می‌شودناظر برجنبهٔ معنوی شعر ومعانی گوناگون شعری بدانیم دراین صورت هیچ‌گونه مشابهت یا وجه اشتراکی بامفهوم سبك نخواهد داشت چه کلمهٔ سبك مطلقاً مربوط به لفظ و طرز بیان واداى معانی ومضمون‌هایی است که خاطر گوینده یانویسنده آنرا انگیخته و لباس لفظ و عبارت بدان پوشانیده است[1] اینك می‌پردازیم به اختصاصات سبك مجیر از روی دیوان .

اختصاصات سبك مجیر

۱ـ آوردن ایدون (پهلوی êton) وایدر (پهلوی êtar) :

بهر آحاد و شاقان تو از شکل هلال نقره خنگ‌چرخ‌را زین‌زرّایدون‌کرده‌اند

نشگفت‌اگرچوزیبق ازایدربجست‌ازآنك در کوزهٔ فقاع همی کردم اندرش

غافل نیم ز عالم جان در بسیط خاك مانند آفتاب هم آنجا هم ایدرم

دامن فشاندی از همه یعنی که می‌روم رفتی و هرچه داشتی ایدر گذاشتی

۲ـ ایرا :

۱ـ سبك خراسانی تألیف محمد جعفر محجوب ص ۳ تا ۳۳ .

مرد معنی شو نه مرد صورت ایرا در نهاد

دارد از الوان سیاهی مشك و سبزی گندنا

نیکی کنیم و نیکویی ایرا که درجهان	این هردو به بود که بود یادگار ما

۳ـ ایمه ، اینت :

ایمه جهان وخلق جهان دیده‌ای که چیست؟

ده مرغ نیم سوخته در یك نشیمن است

عدوت چون تو تواند شد ایمه او سگ کیست؟	که حیله جوید و از گربه شیر نر سازد

سیمرغ فارغم که نه دانه خورم نه آب	ایمه چه دانه نی بچهٔ مرغ دینه‌ام؟

گفتم که تو در خدمت او خوش هستی	گفت ایمه کدام خوش تو نیز این گویی؟

اینت نو باوهٔ اقبال که با خلق خوشش	دامن و دست جهان پر گل و پر یاسمن است

اینت معجز که ترا سی و سه سالست وز قدر	از بن سی و دو دندان فلکت پی سپرست

مردم دیده کش خرد خرد بزرگ بین نهد

گفته گه سخنوریش اینت بزرگ خرده دان!

۴ـ استعمال «با» به جای «به» با یاد دادن ، در با در :

در کوی جهان که خانهٔ عمر دروست	همسایهٔ محنتیم و در با در غم

با یاد تو داد خویشتن را	نوروزی و تهنیت بهانه است

۵ـ باشگونه = واژگونه :

در دست ماست خاتم اقبال و کار عیش	هر روز باشگونه‌تر از نقش خاتم است

۶ـ قچ = قوچ یاغوچ :

وز غایت انصاف تو در خطّهٔ عالم	با گرگ وقچ ومیش به یك آبخور آمد

۷ـ گر زانکه = اگرچه :

انصاف ده که قسمت ما غم بسی رسید	گر زانکه درجهان غم وشادی مقسّم است

۸ـ زگال = زغال :

باد ار برافروزد مرا شایدکه من دور ازشما
همچون زگالم در بلا یك بار دیگر سوخته

۹ـ اماله : زنی = زنا

نفس ایشان نقش گرمابه است ومی دان کز جهان
با زنی چشم و جسم الّا جنب در نگذرند

طوبی[1] = طوبی :

دوحهٔ دولت وسرچشمهٔ اقبـال ورا عاقلان پاکتر ازطوبی وکوثر گیرند

۱۰ـ یافه درا = یاوه درا :

جوقی به گاه جـدل چـون کاسه زود شکن
قومی به وقت سخن چـون کوس یـافه درا

ایشان کیند یافه درایان که بهر صیت خود را به زور در دهن زیروبم نهند

۱۱ـ کاغد = کاغذ

ای کلك تو برعروس کاغد صد عقد زمشك ناب بسته

با من زمانه تا دو زبان گشت چون قلم با او دو رو چو کاغد وصد دل چو دفترم

۱۲ـ گهرآمیغ = گهرآمیز :

دست تو به جود طعنه درمیغ زند در معرکـه تیغ گهـر آمیغ زنـد

۱۳ـ گست :

چو کوه زفت شخص آور چوغول گست حیلت گر
چو باد تیز دریا بر چو تیر تند هـامون کـن

۱۴ـ خماهن :

گهی باشد چو برطرف زمرّدبیخته عنبر گهی باشد چودرلوح خماهن ریخته چندن

۱۵ـ کلپتره :

این دو کلپتره را جواب بسی است لیکـن اورا محـلّ آن ننهنـد

۱۶ـ پرگنه :

نرگسه دان فلك با همه گل خندهٔ ماه عکس‌یك پرگنه‌ازگنبد مینای‌تو نیست

۱۷ـ آزادی :

دعا به مدح توپیوست‌ودین هم‌آزادیست که مهر خاتم قـرآن نشایـد استغفار

۱۸ـ تخفیف حروف مشدّده یاحذف‌کردن حرفی ازکلمه :

فقاع = فقّاع :

شکم مشو همه چون کوزهٔ فقاع ز حـرص

مگر که در خور تریاقها شوی چو سداب

عاقی = عاقّی :

از بادهٔ درد ناز سافی بترست وز صبر گریزپای عاقی‌بترست

مصاف = مصافّ :

اثیر غاشیه دار دلش به روز مصاف صبا جنیبه کش نصرتش بروز وغا

۱۹ـ مشدّد کردن حروف مخفّفه :

عمرّ = عمر :

به عدل وعفّت بوبکر وعمّر خطّاب به بزم و صولت عثمان و حیدر کرّار

شکّر = شکر :

نقل خشك از لب چون شکّر معشوق برند

می روشن به سمـاع غـزل تر گیرنـد

۲۰ـ حذف یك حرف ازکلمه :

چنگل = چنگال :

دلم ربود بدان زلف همچو چنگل باز — تو هیچ باز شنیدی کـه دل شکار کند؟

گوهر چِدَن:

گردون دو تا شد ازپی گوهر چدن چو دید
کـز دیـده، من طویلـهٔ گوهـر گشاده‌ام

وصدها کلمهٔ دیگر ازقبیل: بیهده، دهن، کُه، میدانگه، نگهدار، گُهر مه، ره، شه، رهوار، سیه، کز، ار، زِ وغیره..

جری خور = اجری خور:

این قرص آسمان‌که تنور زمانه تافت — داندکه من نیم زپی‌نان جری خورش

۲۱ـ درافزودن یك یك حرف به کلمه:

یك تاه، دو تاه:

تویی که سجدهٔ جاه تو می‌برند بطوع — سپاه دولت یك تاه و آسمـان دو تـاه

۲۲ـ آوردن یاء شرطی:

ازین‌خراس خلاصی اگر بیافتمی — رسیدمی به مقام عـلا مسیح آسا

مقبل عـالم منم ور من نه مقبل بـودمی
کی‌چنین فرمانروا دربحر وبربودی مرا؟

گرنه دلتنگی نصیبم بودی از دوران چرخ
زندگانی خوشتر ازشهد و شکر بودی مرا

۲۳ـ استعمال یاء تمنّایی:

کاشکی ازهمدمی روزی خبر بودی مرا — تا فلك با آن جلالت پی سپر بودی مرا

دوستی محرم مرا از ملك عالم آرزوست — کاشکی بودی‌که این ملك دگربودی مرا

۲۴ـ ابدال یاقلب حرفی ازحروف کلمه:

کاج = کاش:

کاج از درد عزیزان شربتی خوردی فلک

تا زمین را از فغانش هرزمان افغان بدی

قار = قیر :

برگهر از لعل بر آورده سر　　برقمر از زلف فرو هشته قار

از فزع تاختننش بر در شبدیز　　روز بداندیش رنگ قارگرفته

۲۵ـ استعمال کلمهٔ مقیم درمعنی پیوسته وهمیشه :

گفتی شگفت بین که رخش در غمم مقیم　　همچون گل شکفته به سرخی‌مشهّرست

در بحر لطف و برچمن نصرتش مقیم　　یك برگ خشك طوبی ویك‌قطره‌کوثرست

۲۶ـ آباد ، درمعنی خوشا :

آباد برآنکه جای عشرت　　در حضرت شهریار دارد

۲۸ـ استعمال ترکیبات عربی :

ثابت الارکان ، دائم الصّحه :

جهان باد از رخت خرّم کرم باد ازکفت شامل

نهادت دائم الصّحه وجودت ثابت الارکان

دون القلّتین :

بحردون القلّتین از دست دستت‌خون‌گریست

در صدف آنکه زاشکش درّ مکنون کرده‌اند

وامثال : ذوالجلال، ذوالمجد ، ذوالمنّ ، ذوالمنن، ریح العقیم، سبع المثانی، عالم الخفیّات ، واسطة العقد ، مولی الخافقین ، یوم العذاب ، یوم الحساب و صدها کلمهٔ دیگر از این دست دراشعار خود به کار برده است .

استفادهٔ شاعر ازمعلومات علمی خویش درشعر

بعداز گسترش دین مبین اسلام در ایـران زمین ، ایرانیان مسلمان به فرا-
گرفتن زبان عربی که زبان دینی آنان بوداقبالی تمام‌نمودندونویسندگان وگویندگانی
که تحت فرهنگ ومعارف اسلامی پرورش یافته بودند ازقرآن کریم واحادیث‌شریفهٔ
نبوی وضرب الامثال واشعار شعرای عرب مایه‌ها گرفته ودر سروده‌های خود به کار
بردند وگاهی خود به ساختن قصاید عربی دست زدند که غالباً در ایـن کار موفّق
بوده‌اند زیرا بعضی از قصاید عربی شعرای ایرانی برقصاید عربان تفـوّق و رجحان
داشته است ازین‌روی تأثیرات عمیق‌معارف‌اسلامی‌را دراشعارکلیّهٔ شعرای‌پارسیگوی
به وضوح توان دید واینك به آوردن نمونه‌های چندی از این تأثیرات‌که در دیوان
مجیر بیلقانی نفوذ کرده می‌پردازیم :

۱ـ اشاره به آیات قرآن کریم :

سدره مفرد بود تا ایـن منتهی بروی رسید
لطف حق بـرفرق او تاجی نهـاد از منتها

که اشاره دارد به آیهٔ کریمهٔ :

«ولقد راه نزلة اخریٰ ، عند سدرة المنتهیٰ» (آیهٔ ۱۵ از سورهٔ نجم ۵۳)

تنها به مرکب جان بی‌هیچ واسطه‌ای		رفت از فضای افـق تا خطّ ثـمّ دَنـا

که اشارت دارد به آیهٔ کریمهٔ :

«ثـمّ دنا فتدلّـیٰ فکان قاب قوسین او ادنیٰ» (آیهٔ ۹ سورهٔ نجم ۵۳)

چون ندای ارکعو افـگند در گـوش جهـان
ماند گردون تا قیامت دریکی رکعت دو تـا

اشارت دارد به آیهٔ کریمهٔ :

«واقیموا الصّلوة وآتوا الزّکاة و ارکعوا مع الرّاکعین» (آیهٔ ۴۳ بقره ۲)
چنانکه فهرست آیات حکایت می‌کند مجیرالدّین دراشعار خود به یکصد و
سی فقره ازآیات قرآن کریم استناد کرده است .

۲ـ اشاره به‌احادیث نبوی وضرب‌الامثال‌ونام شعرای‌عرب وآوردن مصراعهای
عربی وملمّعات واستعمال ترکیبات عربی :

شد ز یك تأثیر سعدش زیر این هفت آینه
بهـر پنـج ارکان شرعش چـار مفتی مقتدا

بیت فوق اشارت دارد به حدیثی که درصحیح مسلم ج ۱ ص ۲۶ وبا اختلاف
عبارات در جامع الصّغیر سیوطی ج ۱ ص ۴۲۸ آمده است که فقط به ذکر فقرهٔ‌اوّل
اکتفا می‌کنیم :

قال النّبیّ : «بنی الاسلام علی خمسة علی ان یوحّد الله و اقام الصّلوة وایتاء
الزّکاة وصیام‌رمضان والحجّ .

در کشتزار جهان گل شد به معجز او هرقطره خوی‌که ازو در راه‌گشت جدا

اشارت دارد به حدیثی که درسفینة البحار ج ۲ ذیل مادّهٔ «ورد»آمده است:
«لمّا عرج بالنّبی (ص) عرق فتقطّر عرقه الی‌الارض‌فانبتت من‌العرق الورد
الاحمر» .

خاطر اوست سزاوار مدیح تو از آنك مدح احمد بجز از خاطر حسّان نکند

هرکس اندر شأن او مدحی سرایـد زان او
با غایت احسان او اقبال حسّان خوانـدش

حسّان بن ثابت بن منذر حرام بن عمربن زید خزرجی انصاری معروف به
شاعر رسول الله . (رك به : ص ۵۱۷)

درثنای تو هرآنکس‌که ببیند سخنش میل سوی سخن‌صاحب وسحبان‌نکند

سحبان بن زفر بن ایاس الوائلی ازباهله بود ودر فصاحت و بـلاغت بدو مثل زنند: «اخطب من سحبان» (رك به: ص ۵۱۷)

بارك الله ملا بدر انت فی بـرج نعیم		هل نعیم الودّ لکن «لیس خبر کالعیان»

که در مصراع دوّم بیت فوق شاعر «لیس الخبر کالمعاینة» را ارسال المثل کرده است.

در دیوان مجیر به ملمّعات فراوانی برمی‌خوریم ازآنجمله است:

حبّذا هبّة ریح اشعلت فی الروض نارا		و حلت بالورد لمّا ملات فاه نضارا

گر صوابی کرد خواهی پیش خوان ترك ختارا

تا دهد در موسم گل بادهٔ گلـرنگ، ما را

و گاهی در ملمّعات یك مصراع بیت را عربی و مصراع دیگـر را به فارسی سروده است، مانند:

لاح فی الافق الثّریا اسقنی کـأس الحمیّـا

جامهٔ شب شد دریـده جـام می بـرگیر میّا

وضع زندگی هرشاعر، ومحیط اجتماعی واطّلاعات و معلومات وی بی‌شكّ درشعرش اثری برجای می‌گذارد. در دوران آغازشعر البتّه شاعران اصراری به‌اظهار معلومات و وارد کردن اصطلاحات مختلف علمی ومفاهیم فلسفی ومانند آن در شعر نداشتند، زیرا هنوز شعر بدان درجه ازکمال نرسیده بود که برای نوآوری وخلق مضمون وتنوّع بخشیدن بدان، شاعر به سوی علوم واطّلاعات خویش متوجّه شود و از آنها استفاده کند. امّا در روزگاری که شعر پایه‌هایی استوار یافت و نخستین گامها را به سوی کمال وشکفتگی برداشت، آنگاه رفته رفته باریك بینی ومضمون سازی و وارد کردن اطّلاعات گوناگون درشعر رایج شد، به همین مناسبت می‌بینیم که در دورانهای بعد شاعران برای آوردن مضمونهای تازه هریك بـه راهی رفته و

شعر خود را به وسیله‌ای از دیگران ممتاز ساخته‌اند : یکی چون منوچهری به‌تتبّع در دیوانهای شاعران عرب پرداخته ، دیگری مانندانوری اصطلاحات ریاضی و نجوم را درشعر آورده وسوّمی مثل سنائی باواردکردن مقاصد صوفیان درشعربه‌کلّی راه را تغییر داده است[1] واین امر یعنی وارد کردن اطّلاعات درشعر درقرن ششم به حدّ کمال خود می‌رسد چنانکه می‌بینیم خاقانی کلیّهٔ اطّلاعات خود وعلوم مربوط به زمان خویش را در قالب اشعارش گنجانیده است و این خاصیّت را در شاگرد وی مجیرالدّین نیز به وضوح توان دید زیرا نظری اجمالی در دیوان مجیراین حقیقت را برای ما آشکار می‌کند که این شاعر نیز اطّلاعات وسیعی را که ازعلوم و فنون مختلف ومتداول زمان خودگرفته، جای جای درطیّ اشعارخودآورده‌است که ذیلاً به آوردن نمونه‌هایی چند اکتفا می‌شود :

۱ـ ریاضی :

حساب حیل

سال عمر تو چنان باد وچنان خواهد بود
که حسابش به حیل خاطر انسان نکند

حساب عقد

آنکه باحشمت او کم زکم آید گه عقد   هرحسابی که ز کیخسرو و جم برگیرند

صفر ، رقم :

صفر ند جای یافته درصدر و هم رواست   کاندر حساب صفر به جای رقم نهند

جذر اصمّ

عمر تو ورای عدد جذر اصم باد   کزعمر تودرملک جهان‌زیب‌وفرآید

۱ـ به نقل ازسبک خراسانی تألیف محمدجعفر محجوب ص ۸ـ۵۷ .

نقطه ، خطّ ، استوا :

راستی از دانهٔ دل جوی! کو چون نقطه‌ایست

بهر آن کز نقطه خط می‌خیزد ازخط استوا

۲- هیأت وستاره شناسی :

برج ، طالع ، خوشه :

من ار ز گاو شدم پایمال هم نه شگفت		که برج طالع من خوشه بود در مبدا

شمس ، خانهٔ گردون ، اسد ، بهرام :

تو شمس‌وخانهٔ گردون رواق تست اسد		مرا درو که چو بهرام نحسم آرام است

برج ثور ، قوس :

ثور را پرچم از علم بستد		قوس راقبضه ازکمان‌برداشت

مشتری ، بهرام ، اوج :

چو زو بلند شدم مشتریم نـامم کـن		ازآن سبب‌که اسدجای‌اوج‌بهرام‌است

نه فلك :

همّتت جایی رسید ای شاه ! کاندر جنب او

نه فلك باطول وعرضش ده یك آن آمدست

حرکت آسمان ، سکون زمین :

ایمن مشو که کشتی خاك آرمیده شد		می‌بین چو باد رفتن این سبز سایبـان

همیشه تـا فلـك آب رنگـ دولابی		مدار در حرکت گرد این مـدر سازد

همیشه تا که فلك گرد خاك می‌گردد		همیشه تا که قمر بـرفلك مدار کنـد

هفت آسمان ، هفت اختر :

به هفت سبع و به هفت اختر و به هفت اقلیم
به هفت هیکل و هفت آسمان و هفت اعضا

قران :

بی‌ذات او به چشم که بیند خیال لطف ؟　　با مشتری امید کـه دارد قران خـاك ؟
تو مشتری صفتی وین دو سال در تقویـم　　نمـی‌رسند بهـم جـرم مشتری و زحـل

حارس هفتم فلك = زحل :

به ذهن حارس هفتم فلك که پردهٔ اوست　　درین حدیقه که هرشب ز نو شود برنـا

قاضی القضات صدر ششم = مشتری

به فرّ دولت قاضی القضات صدر ششم　　که بر سعادت او هفت کشوروند گـوا

جلادّ کشور پنجم = مرّیخ ، بهرام :

بـه دست و پنجهٔ جلاّد کشور پنجم　　که باسیـاه دلی اشقریست سرخ لقـا

سلطان یکسواره = خورشید :

به‌چار بالش سلطان یکسواره که هست　　فضای طـارم چـارم ز نـور او بنوا

سینه‌گشای وثاق سوم = زهره ، ناهید :

به لحن سینه‌گشایی که درو وثاق سوم　　طریق کاسه‌گری می‌کند بزخمه ادا

خواجه بزرگ سرای = عطارد ، تیر :

به کلك خواجه بزرگ سرای که هست　　بلند مرتبه و خـرده‌دان به فضل و ذکا

مشعله دار = ماه :

به سعی مشعله داری که دست منتّهاست　　ز نـور شعلـهٔ او بـر سر شب یلـدا

خورشید ، آسمان چهارم

تخت خورشید اگر نه تیغ زند　　برسر چـارم آسمـان ننهنـد

تو بر تو بودن افلاك :

غصّهٔ خصمش ازآن همچو فلك تو بر توست
که سعادات فلك را بـه در او سکـن است

تأثیر اختران :

نداد شبه تو تأثیر اختر وارکان   نزاد مثل تو از نسل آدم وحوّا

۳ـ جغرافی :

هفت اقلیم :

عریضهٔ هنـرش نقش کرده هفت اقلیم   صحیفهٔ ادبش ثبـت کـرده نه صحـرا

ربع مسکون :

وجه خرجش نیمهٔ افلاك و انجـم دادهانـد
ملك موروثش‌دوثلث‌ازربع مسکون کرده‌اند

هفت بحر :

گرهفت بحرهشت‌شودنیست طرفه‌زانك   بی‌او ز دیـده قلـزم دیگـر گشاده‌ام

هفت آب = هفت دریا :

دهان بشست به هفت‌آب چون ثنای‌توخواند
دبیر چـرخ کـه اشکال مستمـر سازد

۴ـ تاریخ :

در دیوان حاضر اطلاّعات مستندتاریخی‌ازفتح شهرها وجنگهایی که در دورهٔ سلاجقه واتابکان آذربایجان اتّفان‌افتاده‌وجود داردکه‌اینك‌به‌بعضی‌ازآنهااشاره می‌شود.

فتح تبریز :

فتح تبریز میسّر شد وآن روز مباد   که دل و دولت توفتح دگرسان‌نکند

فتح خوزستان :

به سال پانصد وهفتاد وهشتم روز عاشورا		سحرگه روز آدینه قمر در ثالث میزان

جنگ باشاه ابخاز :

غبن باشد اگر از خون دل ابخازی		خاك را تیغ تو چون لعل بدخشان نکند

التجا نمودن خسرو کرمان :

التجا بردر تو تا به یکی سال دگر		قیصرروم کم ازخسروکرمان نکند

قلعهٔ طبرك ، عمر :

القصّه عمر کرد عمارت طبرك را		پنداشت کزآن جمله غرضهاش برآمد

چاه سرچاهان :

زان قلعهٔ مشؤم برون آمد ودرحال		چاه سر چاهانش مقام و مقر آمد

جنگ درپل شبدیز :

برپل شبدیز جان به‌آب فرو داد		خصم که بد رای خاکسار گرفته

به تیغ تیز در شبدیز آن کردی کزآن صد یك

نه حیدر کرد درصفّین نه رستم کرد درتوران

جنگ دربیستون :

طوفان نوح وفتح تو آدینه بود زانك		طوفان فتنه خنجر نصرت پیام تست

دربیستون فتاده هنوز ای ستون ملك		تب لرزه‌های سخت ز زخم سنان تست

۵ـ طب :

تب وشکر :

کرد لب دل کبود آینه آسا ز تب		پس به‌همین نیشکر یافت ازآن تب‌امان

دامن دل چاك شد چون لب شمع آن نفس

کو تب دلها بیست زان لب شکّر فشان

درد دل ، گلشکر :

گل برلب خود نهاد وپس داد به من — یعنی که دوای درد دل گلشکرست

رگ بندی ، گلشکر :

هرکرا خون به غمزه بگشادی — رگ جانش به گلشکر بستی

خواب ، خون :

اگر زیادت خون خواب آورد پس چیست؟

مراد و دیدهٔ پرخون و نیست در دل خواب

زکام ، گوی عنبر :

بس‌درخورم به عالم‌بی‌مایه زانکه‌اوست — مزکوم سر گرفته و من گوی عنبرم

قرص ریوند ، تشنگی :

هر تفتهٔ جگرکزین علل ساخت — زایل نشود به قرص ریوند

هلیلهٔ سیاه ، سودا :

به صبرتلخ‌رهی‌زین سوادازآنکه‌نکوست — هلیلهٔ سیه از بهر آفت سودا

سرمه وشیر ، طفل :

تو طفلی‌وشب و روز ازمثال‌سرمه‌وشیر — ز شیر و سرمه بود طفل را امید بقا

شاف ، روز کوری :

دوای جان ز در مصطفی طلب زیراك — تو روز کوری و شاف مسیح در بطحا

تریاق ، سداب:

شکم مشو همه چون کوزهٔ فقاع ز حرص

مگر که در خور تریاقها شوی چو سداب

عنّاب ، دفع خون :

به زرد و سرخ جهان تا فریفته نشوی — که‌خون دهد عنب‌ار دفع خون‌کند عنّاب

مهرهٔ مار ، پادزهر :

افعی فقـر گـر بـزند بـردلت متـرس کوراست زهر ومهره به یك‌جای در دهان

جاندارو :

نباتی کـز فضای بی‌ثبـات او همی رویـد

اگرچه محض‌جانداروست درمان رانمی‌شاید

۶ـ فلسفی :

برخی ازاصطلاحات مربوط به فلسفه به مناسباتی‌دراشعار شاعر راه یافته‌است:

حدوث وقدم :

ناشسته هیچ یك حدث جهل وین عجب کآغاز هرسخن ز حـدوث و قدم نهند

لا شیء وشیء ، وجود وعدم :

لاشیءوشیءچون‌عدمندارچه در وجود خود را نظام عقد وجـود و عـدم نهند

نفس ، عقل کلّ ، نقیض ، حقیقت :

علم اوچون‌سرّقرآن‌باحقیقتهاقرین نفس‌اوچون‌عقل‌کلّ‌ازنقیضتها جدا

عقل‌کل‌ذات تو آمد که بر رتبت او نه فلك را همه اجزای مبتّر گیرند

حجّت وبرهان :

نمـودی از سر شمشیر با بدخـواه برهـانی

که شد بر طالع سعدت دلیل‌وحجّت وبرهان

عقل ، عدم فساد :

ملـك شش جهت و عاقلـهٔ هفـت اقلیـم که چو عقل‌ایمن وفارغ زفساد وفتن‌است

عقل مجرّد :

هرگز که دید روح قدس در دهـان خاك ؟

هرگز که یـافت عقل مجرّد میـان خاك ؟

۷- عرفانی :

عالم وحدت :

درکش انگشت‌از نمکدان جهان‌تاچون نمك

کم شوی از پختگـان عـالم وحدت جـدا

به راستی رسی اندر جهان وحدت از آنك

الـف بـه راستی از با و جیـم گشت جـدا

خوف و رجا :

تا کی زخطّهٔ خوف آیی به صفّ رجا		برگیر پا و بـرو زیـن دار ملك فنـا

نه مرد کاری وآگه نیی‌که نتوان گفت		حدیث‌چون وچراً درمقام خوف ورجا

رضا :

بیخ امیـد بکـن تـا سر ز خطّهٔ دل		بهر نجـات بـرسر تـا به خـطّ رضا

به‌اهل‌صفّه‌که چون‌عودخام‌سوخته‌اند		ز تـفّ مجمـرهٔ سینـه در مقام رضا

فقر :

سینه مکن به سری در راه فقر که تـو		بی‌سر چو پیرهنی بی‌سینـه همچو قبـا

ز زهر فقـر طلب نـوشدارو از پی آن		که‌آب‌ناخوش دریاست جای درّخوشاب

عزلت :

تا دیده برجهان بزنم بی‌جهان لطف		در بستـه‌ام به عـزلت و دفتر گشاده‌ام

تسلیم :

به رنج خاطر خاصان به خام کاری دهر		به صبر کردن و تسلیم پختگـان رضا

خانقاه :

ز خانقاه تـزهـّد ز بهـر عـزّ ابـد نهاده سفرهٔ اسلام و داده بانگ صلا

حجاب :

ز کاینات ببر پی که بردریچـهٔ دل تویی نخست‌پس آنگاه کاینات حجاب

۸ـ اصطلاحات دیوانی :

مثال :

هرمثالی که نه القوّة لله دروست حکم‌آن درهمه‌آفاق هبا وهدرست

توقیع :

به توقیــع رفیــع صبغــة الله جهان برگل مقرّر می‌نماید

راتب :

لقد غلطت فعن فواضل سیبه یعطی و یطلـق راتب الایّام

جزیه ، خدمت :

بس مدّتی نماند که هرماه بردرش جزیه زقیصر و خدمت ز خان رسد

ساوری :

سامانــی و ساوری بنسبت وانگه همه رانه سر نه سامان

طغرا :

زتیغ اوست بیا کژنشین و راست‌بگو که‌نیست‌کج به جهان‌جزکمانچهٔ طغرا

طغـرای آسمان بخط اکتحال چـرخ برنامـهٔ مروّت او هست رو بخـوان

نامهٔ فتح :

نامهٔ فتح تو برطارم گردون خـوانند خیمهٔ جاه تو بر تـارك اختر گیرنـد

و صدها اصطلاح دیوانی دیگر از قبیل : اجری ، اقطاع ، باج ، حـاجب ،

حکم ، خراج ، خریطه ، خزانه ، خطاب ، خطبه ، خلیفه ، خواجه، خیلتاش، دیوان دولت ، رکابخانه ، سلطان ، صاحبقران ، صدر ، صدارت ، طراز ، طومار ، مهرخاتم، وزارت ، وزیر، وجه خرج، وجه نوشتن، وکیل خرج و ولیعهد درطی* ابیات دیوان آمده است .

۹ـ بازیها :

نرد : داو ، دست :

دست دست توست با مشتی دغا هان ای مجیر!

داوشان در کن که با زحمت همه در ششدرند

دو یك ، سه یك :

بردو یك ماندهام از بازی عمر		که همه نقش سه یك می‌خوانم

سه یك ، سه شش :

چون باسه شش مجیرز ایّام بیش ماند		دل بـر دو یك نهادم و با کـم بساختم

ششدر :

رخ عذرای تـو آن نقش نماید کـه ازو

وامقی نیست که ازششدر عذرای‌تو نیست

عذرا ، هفده :

جهان خدیو مهین پهلوان که تعظیمش		ز هفت سقف فلك هفـده می‌برد عذرا

ندب ، هفده ، یك ، رقعه ، دست ، گوشهٔ رقعه :

در ندب شهنشهی هفده تویی عـدو یکی

دست تمامیش ببر گوشهٔ رقعـه بر نشان

ترا که نقش سه روح آمدست عذرت هست
که از جهان ندب عمر مانده‌ای عذرا

کعبتین :

کعبتین جان به عالم واخر از گردون که هست
عمر بد باز و نرد آشفته و گردون دغا

مهره :

نرد دولت که برد زو که فلك را گه لعب
مهره‌گر دو است وگر ده همه درششدراوست

شطرنج : رقعه ، وزیر ، شاه مات :

بر رخ این رقعه شکل نیلگون یعنی زمین
داده رای او وزیر آسمان را شاه مات

شطرنج شتردار :

شنیده‌ام که به شطرنج در فزود کسی یکی شتر ز سر زیرکی و دانایی
نه من کم آمدم ای شه ز رقعهٔ شطرنج چه‌باشد ار تو به من اشتری درافزایی؟

صولجان = معرّب چوگان ، گوی :

دوشیزگان نه فلك ار گوی زر شدند شایدکه باو تاست به‌صورت‌چوصولجان
هرزمانش ز فلك تحفه جلالی‌دگرست همچوچوگانش برین‌گوی‌هلالی‌دگرست
چوگان زدن نه کار تو بودی‌بر آفتاب گر راه گوی ز آه دلم رفته نیستی

حلبة الرّهان :

زردهٔ شام رنگ او زابلق صبح بگذرد گرافق فلك کند رای به حلبة الرّهان

شکار :

راحتی از شراب می‌یابی ! لذّتی از شکار می‌بینی !

مهره بازی ، شعبده بازی :

او در دو دست دهر مشعبد چو مهره بود زین دست رخ نمود ، و زان ناپدید شد

۱۰- رسوم وعادات :

ماتم ، جامهٔ سیاه ، موی بریدن :

گفتمش این هست شرط ماتم او چیست؟ گفت مرا چون به صبح وشام نگه‌کرد

موی ببر اینکه صبح موی ببرّید جامه سیه کن که شام جامه سیه کرد

به ماتم سرای فنا چون رسیدی جگر خسته و جامه پیروزه بهتر

سوگ ، پلاس :

ای شب اگر پلاس نپوشیده‌ای به سوگ لبهای خشك و گونهٔ زعفران کجاست

چاك کردن جامه وبه تاب زدن گیسو درماتم :

صبح درّاعه چاك کرده ز درد شب سر گیسوی به تاب زده

به سبب سوگواری‌ازنواختن‌آلات‌طرب ازقبیل ساز و رباب و دف خودداری می‌کردند :

من در غم تو زخمهٔ ناهید سوخته ناهید درعزای تو بربط شکن شده

زهره تا زخم خورد ماتم اوست نیست یك زخمه بر ربای زده

قبای نیلی ، ماتم :

تا درمیان خود کله سرکشان ندید گردون به شرط تعزیه نیلی قبانشد

خراشیدن روی وترك راحت :

ساز راحت چو ذرّه ذرّه شکست زخمه بر روی قرص خور فکنید

نهادن سنگ بردل به جهت صبر درمواقع سوگواری :

سنگ بردل نهید وصبر کنید تا کی از دیده‌ها گهر فکنید

جرعه ، خاك :

خاك شدم پیش تو جرعهٔ خاصت مراست

زانکه به بزم کرام خاك بود جرعه خور

می خوردن بیاد کسی :

به وقت سحر بلبل ازجام لاله		می روشن اِلا بیادش ننوشد

نوروز ، می‌آسوده :

بزم نوروز بساز و می آسوده بخواه		تا به بزم تو همه باده مقطّر گیرند

سوگند ، رکاب شاه :

سوگند به تاج وتارك ماه		اعنی به رکاب شاه سوگند

عود ، شکر :

عود و شکر سوختن هردو بهم عادت است

دارم از آن جان و دل هر دو بهم سوخته

سپهر ازباد وصبح و ژاله وگل		برآتش عود وشکّر می‌نماید

۱۱ـ دانش عوام :

عین‌الکمال = چشم زخم :

یعنی دوای جان فلکی کزجلال او		عین الکمال کرد ستم برکمال او

چو از وی‌کار دین نیکست وچشم مملکت روشن

خداوندا ! نگهداری ز زخم چشم اغیارش

گنج ، اژدها :

اژدها طبع گردد از سخنش		هم سر گنج شایگان ننهند

افعی ، زمرّد :

گرفته‌ام که عدوی شتردلت افعی‌است		شود زمرّد چشمش سپهر مینایی

عید، آینه:

جان بکفم تا کنم برتو به عیدی نثار		کاینه دیدن به عید خوش‌نبود رایگان

ماه، رنگرزی:

تا مطبخی عالم سفلی شده خورشید		تا رنگرز مرکز خاکی قمر آمد

صنایع بدیعی ولفظی

صنایع بدیعی ولفظی دراشعار شعرای نخستین ایران بعداز اسلام کمتر دیده می‌شود وآنچه که هم موجودست به طور طبیعی بوده ودرآوردن آنها تصنّع وتکلّفی درکار نبوده است ولی با گذشت زمان که شعر پارسی طبیعةً مایه‌دارتر و پرمغزتر می‌شود گویندگان پارسی‌زبان با استفاده ازکتبی‌که در زبان عربی دراین فنّ تدوین شده بود رفته رفته به رموز کار و زیباییهای صوری ومعنوی‌کلام متوجّه شده سخن خویش را باحفظ ومراعات قوانین مزبور هرچه زیباتر وآراسته‌ترکردند واین امر بعدها صورت تکلّف وتصنّع به خودگرفته وحدّ متوسّط آن‌که چون نمك طعامی، سخن سخنوران ملیح ومقبول می‌گرداند از بین می‌رود و کلام مصنوعی جای سخن طبیعی را می‌گیرد و باید دانست که این فنّ تنها به یونان و عرب اختصاص نداشته است بلکه در زبان پهلوی نیز نمونه‌های ساده‌ای ازصنایع لفظی ومعنوی موجود بوده است وبه طور کلّی نمی‌توان این نوع زیباییها وهنرهای سخنوری را تنها در ادب ملّت خاصّی جستجو کرد زیرا عروس سخن آنگاه مقبول افتد که پیکرهٔ آن با لباس‌هنرآراسته باشد ازین‌روی ناقدان‌کلام، هرسخنی را ادبیّات نگفته‌اندبلکه برای آن موازینی تعیین کرده‌اند که اگر سخنی ازآن موازین خارج بوده باشد خوارش شمرند ومهر بطلان برآن زنند وپیشینیان با استفاده از کتبی که در زبان

عربی در این فنون نگاشته شده کتابهایی در زبان پارسی پرداخته‌اند از آن جمله می‌توان کتاب ترجمان البلاغه رادویانی وحدائق السّحر رشید وطواط را بشمار آورد، توضیح اینکه رادویانی در کتاب خویش کلّیهٔ نامهای صناعت را به زبان عربی آورده و رشیدوطواط هم که ناگزیر کتاب حدائق السّحر را از روی ترجمان البلاغه تدوین کرده است برای صنایع بدیعی امثلهٔ فارسی وعربی آورده واین شواهد عربی خوددلیلی تواند بود بر اینکه مؤلّفان ایرانی کتب خویش را با استفاده ازمنابع ومآخذ عربی فراهم آورده‌اند بهر ترتیب شعرای پارسیگوی قرن پنجم وششم ازاین فنون آگاهی داشته‌اند ازاین روی دراشعار گویندگان قرون مزبور مانند انوری، معزّی، جمال‌الدّین، کمال‌الدّین اصفهانی، خاقانی شروانی، فلکی شروانی، نظامی، اثیر اخسیکتی، مجیرالدّین بیلقانی و دیگر شعرای این دوره به‌طور فراوان به‌صنایع لفظی ومعنوی برمی‌خوریم که گاهی جنبهٔ تصنّع به خودگرفته ازحدّ اعتدال بیرون می‌رود، درهرحال برای نمایاندن سبك مجیر ناگزیریم به توجّه وگرایش وی بدین فنون اشارتی بکنیم تا مایهٔ سخن وی وقدرت شاعری او نیك سنجیده شده وارزش کلام وی تعیین گردد .

جناس :

جناس تامّ :

رخ عذرای تو آن نقش نماید که ازو　　وامقی نیست که درشش‌درعذرای تو نیست

جناس ناقص :

از فنای خاك حاصل جز فنا چیزی مدان

خود فنا اندر نوشتن هست هم شکل فنا

این خر جبلّتان که قدم برقدم نهند　　بی‌معنی‌اند و در ره معنی قدم نهند

جناس زاید :

به نام هردو یکی‌اند لیك فرقی هست　　میان نرگسهٔ سقف و نرگس شهلا

زیبدکه من زظلمت ظلمش برون جهم	چون همرهم مدیح شه عدل گسترست

جناس مزدوج :

چنبرگردون ز هم بگسستمی از رنج دل	گر مرا یك روز بر گردون دون فرمان بدی

تکریر :

همی نفر نفر آید بلا به منزل من	ازین نفر نفر ای دوستان نفیر نفیر

جناس مطرّف :

دورست بخارا نرسد پیش تو امّا	سوزنده بخاری به بخاراکه رساند؟

اشتقاق = اقتضاب :

بیخ امید بکن تا سر ز خطـهٔ دل	بهر نجات بر سر تا به خـطّ رضا

دعوی کرم کنند وکریمند اگر کرام	تردامنی نه تر سخنی از کرم نهند

شبه اشتقاق :

همیشه تا فلـك آب رنگ دولابی	مدار درحرکت گرد این مدر دارد

چو وامق شده بلبل بیـدل اکنون	که گل شد به بستان به عذراعذاری

جناس لفظ :

جرعهٔ راحت که خوردتاپس ازین من	بر سر خاکش چو خار خوار ندیدم

مطابقه :

به نیست هست کنی کز کمال قدرت هست	ز نیستیش فـراغت ز هستی استغنـا

جرعه‌ها می‌خورد عقل ازجام غم تاروز بود	چون حریف شب درآمد ساغر شب بر گرفت

تشبیه صریح :

چرخ پنگانست و می‌ماند بدان شکل شفق

کز دل روحانیان گردون پر ازخون کرده‌اند

گاهم از بزم تو همچون جرعه دور افکنده‌اند

گاه بی‌صدر توام چون باده ملعون کرده‌اند

تشبیه کنایت :

صدهزاران چشم و یک ابروست بر رخسار چرخ

تا ز میم ماه نقّاشان شب نون کرده‌اند

بی روی و موی تو نبرد هیچ کس گمان بر آفتاب عنبر و در عنبر آفتاب

سبز خنگ چرخ را از بهر خاتون هلال این سرافسار مرصّع بر سر اکنون کرده‌اند

تشبیه تسویه :

در آرزوی روی تو هر صبحدم چو من رخساره زرد خیزد از بستر آفتاب

تشبیه مشروط :

از آن چو گوی و چو دولاب خشک مغزی و تر

که پای بسته‌ای از هفت گوی و نه دولاب

چو گردنا بشود گوشمال خوردهٔ دهر کسی که بیهده گردنکشی کند چو رباب

تشبیه مضمر :

یارب این شیوهٔ تو چیست که از جنبش باد؟ طرّهٔ لاله پر از نافهٔ مشک ختن است

جمع و تقسیم :

همیشه عزّ و جلال و علا و مرتبتش به کام بخت فزون باد برفزونی جاه

جمع و تفریق و تقسیم :

خرقه مجروح کند از سر حالت گل و صبح

کاین بر آن عاشق و آن بردم این مفتتن است

در غم نقصان عمر لاله و شمعند از آنک شد سیه و سوخته دود دل این و آن

یوسف مصری و کس در همه آفاق نماند از زن و مرد که یعقوب و زلیخای تو نیست

ایهام (توریه) :

بد بود اغیار چون انصاف دارد ملك دل | رد بود سیماب چون خورشید سازدکیمیا
بوده باهم هرچهار ازبهرحلّوعقد شرع | درصفا اخوان و خصم اهل اخوان الصّفا

آن محمّد صفت ونام که عدلش عمری است
وان علی مرتبت وحلم که خلقش حسن است

مراعات النّظیر :

شب محك رنگست وانجم زر علی‌الاطلاق ازآنك
این محك را بـر هوا از بهـر آن زر بسته‌انـد
نعلشان در آتش است از نظـم سحـر آسای من
هرزمان چون نعل ازآن در چار میخ دیگرنـد

کم زنان نرد دغا باختن آغاز کنند | مهرهٔ خصم بر امیّـد مششدر گیرند

حسن تعلیل :

قرص قمر بهرمهی چرخ دو نیمه زان کند | تا به بسگان او دهد نیمـهٔ قرصهٔ دگـر
مدح تو نخواند سنگ خـارا | زان گشت چنین زبان گـرفته
زبـان سوسن آزاد گنگ ماند چو دید | که باحریف جهـان خامشی به ازگفتار

لف ونشر :

لفّ ونشر مشوّش :

به‌چشم‌عقل‌مه‌ومهروچرخ وپروین کیست؟ | دو نان و خوشه انگور و خوانچهٔ مینـا
از بهر هفتهٔ تو شهاب و اثیر و نسر | مرغ و تنور تـافته و بابـزن شده

ارسال مثل :

عالم شش گوشه را قهر تو کاری عظیم | معجب یك چشم راست آینه باری گران

استطراد

گر طلسم هجر او تا اوست نشکستست کس آه سرد من به فرّ شاه صفدر بشکند

تعمیم :

عزلت به نقد وجود از روزگار بخر ایرا خرد همه کس گوهر به نیم بها

مبالغه :

تبلیغ :

خون روان شد ز چشم من که فلک خونم از اکحل روان برداشت

همی پذیرد منّت چو می‌کند بخشش به چشم هر کس زر همچو خاك خوار کند

اغراق :

دم روح القدس می‌خوان دمش را که این با آن برابر می‌نماید

آنچه موسی داشت اندر دست وعیسی در نفس

شاه را این در بنان آن در بیان آمد پدید

ای شاه تویی آنکه زعدل تو درین عهد آهو بره فریادرس شیر نر آمد

غلوّ :

کسری جم مرتبت کیخسرو رستم رکاب گر عنانش خود بجنبد چرخ ومحور بشکند

فلك پیشش به زانو می‌نشیند جهان با او محقّر می‌نماید

بیم آن هست این زمان کز صدمهٔ صیت سخاش

طارم هفتم ازین شش طاق اخضر بشکند

تدبیج :

به زرد و سرخ جهان تا فریفته نشوی که خون دهد عنب ارد فع خون کند عنّاب

استتباع :

عرش مجید پیش دلش کم ز خردلی است		بحر محیط پیش کفش کم ز فرغرست

تجاهل العارف :

آسایش وسیمرغ دو نامست که معنیش		یاهست و در ادراك نمی‌آید و یا نیست

درجهان امروزصاحب ذوق ومعنی‌طبع تست

وین که خصمانند دعوی دار یا دعوت گرند

گل چو یوسف نبود من غلطم نیك برفت

کاین‌چنین‌غرقه‌بخون‌کوست‌مگرپیرهن‌است؟

بادصبح‌است‌که مشاطهٔ جعد چمن‌است		یا دم عیسی پیوند نسیم سمن است

ابداع :

زیور نو باز بر چرخ کهن بربسته‌اند		گوهر شب تاب بردریای اخضر بسته‌اند

بر و طای آسمان کاندر نظر نیلوفرست		نرگس خوش چشم برنیلوفر تر بسته‌اند

تمثیل :

صافی بباش و بره زین تنگنا که می		آن روز رست ز دن کز درد گشت جدا

کمال کار جهان نقص دان ازآنکه جهان		به نرگس افسر زر داد و چشم نابینا

ز روی صورت ومعنی‌جهان خوش است ولی

چنانکه پای ورم کرده فربهی است نزار

مباش زندهٔ مردار اگر کسی از حرص		که‌آن سگست‌که هم زنده‌است وهم‌مردار

کنایت :

سبزه‌گاه ستوران کنایت است از دنیا :

حکیما ! دراین سبزه‌گاه ستوران		چو گل نوبت عمر یك روزه بهتر

شکر، کنایت است ازبوسه :

ای دو دل آخر بر آرکام من ازیك شکر		ازغم تو همچونی صد گرهم بردل است

طویلهٔ گوهر کنایت است از اشک خونین :

گردون دو تا شد ازپی گوهرچیدن چو دید

کز دیده من طویلهٔ گوهر گشاده‌ام

همدم هجرت کنایت از ابوبکر وشمع بهشت کنایت ازعمر بن خطاب وخسته غوغا کنایت ازعثمان بن عفان و شیر صف وغا کنایت ازعلی بن ابیطالب (ع) وبه ظلم کشته کنایت ازحسین بن علی (ع) و زهر خورده کنایت ازحسن بن علی (ع) می باشد:

بصدق همدم هجرت به شمع عدل بهشت		به خون خستهٔ غوغا به شیر صف وغا

به ظلم کشته که بد رشک غنچهٔ سیراب		به زهر خورده که بد نور دیدهٔ زهرا

حواصل کنایت است ازبرف :

سنجاب گون میغ ازهوا ریزد حواصل برفضا

تا دید طفل سبزه را از تف صرصر سوخته

فندق، کنایه از دهان تنگ ، شکر، کنایه ازسخنان شیرین باشد :

دل به دو نیمه می‌کنم باتو به شکل پسته‌ای

با من اگر شبی شود فندق تو شکرفشان

هفت حقهٔ سبز کنایه ازهفت آسمان است :

سپید مهرهٔ او زیر هفت حقهٔ سبز		چو لیقه کرده سیه روزنامهٔ اعدا

حشو :

ز خر بترم حاش لله وحده		اگر آب جو زی مسیحافرستم

تو آن کسی که برامثال من اگرچه کمند		ترا هرآینه بسیار دست انعام است

التفات :

راه نظر بسته‌ای وگرچه نبندی		خسته‌دلان را زیك نظر چه گشاید

تقابل :

بیا بنشین که دلها بی‌تو برخاست		دمی با ما دل سنگین بکن راست

عشق من بی‌لب شیرین تو تلخ است چو زهر
به یکی بوسه همه زهر مرا شیرین کن

اعنات «لزوم مالایلزم»

شاعر درقصیده‌ای که به مطلع زیر سروده لفظ «آینه» را در تمام ابیات آن التزام نموده‌است :

زیور گردون گسست آینهٔ آسمان		سوخته‌عکس‌زخش‌طرّهٔ‌شب‌درمیان

تنسیق صفات :

ابوالفضایل خورشید حکمت افضل دین		که فخر اهل زمین است وتاج اهل سما
مسیح وقت و کلیم زمانه خاقانی		که عمر خضرش بادا و عصمت یحیی[1]

سیاقة الاعداد (اعداد ، تعدید)

پرتو ازخورشید ونور ازماه وباران‌ازسحاب
گل ز گلبن در ز دریا گوهر ازکان آمدست

به امر ونهی وبه وعد و وعید مصحف مجد
که هست فاتحه‌اش گنجنامهٔ اسرار

به هفت سبع وبه هفت اختر وبه هفت اقلیم
به هفت هیکل و هفت آسمان و هفت اعضا

اتّفاق (لفظ اثیر) .

اثیر غاشیه دارد دلش به روز مصاف		صبا جنیبه‌کش نصرتش به روز وغا
ای آب رحمتت ! آتش نشان اثیر !		وی تفّ غیرت تو آیینه‌سوز انا
ز شعلهٔ سر رمح شهاب پیکر تو		اثیر یك شرر مستعار خواهد بود

استشهاد :

دانی که مجیر دانه پاشی است | آزرده دل از جهان ریمن
آمد مجیر بردر فضل تو عذر خواه | دل برگرفته‌ازخود و برکف نهاده‌جان

استقبال :

مجیرالدّین درقصیده‌ای که به مطلع زیر ساخته به استقبال ظهیر رفته‌است :

سروی که برمهش زشب تیره چنبرست | لؤلؤش زیر لعل وگلشن زیر عنبر است

ظهیر :

گفتار تلخ‌زان لب شیرین نه در خورست | خوش‌کن‌عبارتی که‌خطت‌هرچه‌خوشترست

اقتباس (آیه) :

تنها به مرکب جان بی‌هیچ واسطه‌ای | رفت از فضای افق تا خطّ «ثمّ دنا»

درج (آیه) :

توقعّش همه اینست کز عنایت تو | رسد به «بشری لهم و حسن مآب»

حلّ (ضرب المثل) :

شب امید تو آبستن آنگهی گردد | که عقل تو زعروس‌جهان شودبیزار

دربیت فوق ضرب‌المثل «اللّیل حُبلی» به طور حلّ آمده است .

استدراك :

جهان به نرگس تر گفت : شوخ چشم کسی
به خنده گفت ولیکن نه چون تو بی‌زنهار
به خوزستان به فال‌شوم و نام‌شوم شد خصمت
رفیق او دلی پر درد لیکن درد بی‌درمان

حذف :

حذف نقطه :

که کرد کار کرم مرد وار در عالم ؟ | که‌کرد اساس‌ممالك‌ممهّد ومحکم؟

حذف الف :

شاعر درقصیده‌ای که به مطلع زیر در ۵۲بیت‌سروده حرف «الف» را حذف نموده است :

سروی که برمهش ز شب تیره چنبرست لؤلؤش زیر لعل و گلشن زیر عنبرست

خبر واستفهام (سؤال وجواب) :

نفس سرد سحر گرم رو از بهر چراست ؟ یادم آید ز پی آنکه رسول چمن است

مرا دلی است گره برگره چو رشتهٔ تب بپرس از که ؟ ازین گنبد گره سیما

ذوبطنین :

او زعالم بود و بهتر بد زعالم زانکه مشک

باشد از آهو به از آهو بود مشک ختا

ارباب فضل و هنر را ز لطف او هر لحظه‌دل به‌شادی وشادی به‌جان‌رسد

جفت دل و دل به تقاضای جفت یار تن و تن به تمنّای یار

تن ز دل و دل ز هوس در زیان او ز من و من ز طرب برکنار

اضطراب :

اهل قلم نه بلکه قلمدان شدند ازآنك سر بر خط قلم نه بر اهل قلم نهند

خود شکل اثیروآسمان چیست ؟ گرمابهٔ ازرق است و گلخن

نی نی غلطم ز روی صورت این هست تنور و آن نهنبن

براعت استهلال :

مطلع قصیده‌ای که شاعر در ولادت ملك عادل شاه محمود سروده است ، در آن ازتهنیت سخن گفته چنین است :

مژده‌هان‌ای دل!که ما را مژدهٔ‌جان‌آمدست

وز نسیم صبح بوی زلف جانان آمدست

تا اینکه گوید :

ملك ایران با فلك پهلو بساید بی‌خـلاف

زین خلف کاکنون زپشت شاه ایران آمدست

وقصیده دیگری را که در زهد وموعظت است چنین آغاز می‌کند :

رخش امل متاز که ایّام توسن‌است　　برگ سفر بسازکه رحلت معیّن‌است

مطلع قصیدای که درمدح اتابك پهلوانست چنین آمده :

گر سر زلف تو برروی تو جولان نکند　　عشق تـو قصد دل و غارت ایمـان نکند

تملیح :

سبز خنگ چرخ را از بهر خاتون هـلال

این سرافسار مرصّع برسر اکنون کرده‌اند

چرخ پنگانست و می‌ماند بدان شکل شفق

کزدل روحانیان گردون پرازخون کرده‌اند

* * *

شبروان گلشن نیلوفری را همچو صبح　　رویها بگشاده‌اند این بار و زیور بسته‌اند

برعروس آسمان مشّاطگان صنع حـق　　این‌هزاران عقددریارب‌چه‌درخور بسته‌اند

استثناء :

ذات او سایهٔ یزدان شده خورشید دراوج　　جز به جان خدمت‌آن سایهٔ یزدان‌نکند

بزم جز این را نگفت : حاتم دریا نوال　　رزم جزآن را نخواند: رستم گردون‌کمان

چه شوخ دیده‌کس‌است اوکه شاخ عشوهٔ او !

به جـز شکوفـهٔ بی‌دولتی نیـارد بـار

ردّ مطلع :

شمع دل را شب هجران تو سر سوخته‌ام　　مرغ جان را گه سودای تو پرسوخته‌ام

ورنه هر لحظه مجیر ازغمت این خواهد گفت
شمع دل را شب هجران تو سر سوخته‌ام

هر دوست که اختیار ما بود — و اندر بد و نیك یار ما بود
چون غم نخوریم چون شد از دست؟ — هر دوست که اختیار ما بود

ردّ الصّدر الی العجز :

ملك رجا طلبی برخوف پای بنه — کز خوف دید توان سرحدّ ملك رجا

ردّ العجز الی الصّدر :

خورشید ملك پرور و بهرام کامران — برجیس سعد گستر وکیوان حکمران
کیوان رزم پیشه و برجیس بزم ساز — بهرام کینه‌گستر وخورشید صف ستان
خورشید چرخ داور و بهرام دادگر — برجیس داد پرور و کیوان داد خوان
کیوان روز منظر و برجیس جیش‌دار — بهرام‌چرخ قدرت‌وخورشیدخوش‌عنان

ادب السّؤال (حسن طلب) :

کار من دریاب و یك ره دشمنم را کور کن !
زانکه گرچه ناکسم بی‌دوست و بی‌دشمن نیم

آنکه او انعام ازمن باز گیرد تو نیی! — وانکه‌اوازتوطمع برداردآنکس‌من‌نیم
آه ار امسال آرد بودی و گوشت — هم ز خواجه شراب خواستمی
شنیده‌ام که به شطرنج درفزود کسی — یکی شتر ز سر زیرکی و دانایی
نه من‌کم‌آمدم ای شه ز رقعهٔ شطرنج — چه‌باشد ارتو به من‌اشتری درافزایی؟

حسن مطلع (حسن ابتدا) :

دوش چون دست قدر مهر از درشب‌برگرفت
عقد گردون بیضه‌ای از عنبر شب برگرفت

رخش امل متاز که ایّام توسن است — برگ سفر بساز که رحلت معیّن‌است

تا تو ازهستیِ خود خود را نگردانی رها هـودج جان کی نهی بر بارگـاه کبریا ؟

حسن مقطع (حسن انتها) :

تا بتان گرد سمن دام ز عنبر سازند تا مهان روز طرب زلف معنبر گیرنـد

تاخط وعارض‌خوبان‌ختن را به جهان چون دل مؤمن وچون سینهٔ‌کافر گیرند

عزّ واقبال تو و اعظم اتابك به جهان باد چندانکه دم صور بدم درگیرنـد

حسن تخلّص :

روی تو در دلبری و طبع گشایی عـادت انصاف شهریـار گـرفته

حسن اعتذار :

آمد مجیر بردر فضل تو عذر خواه دل بر گرفته‌ازخودو بر کف نهاده‌جان

به عذر روی نهادم پس‌از هزارگناه چه شوخ چشم کسم لا الـه الاّ الله

دو چیزست از انعام شاهم توقّـع نه زرق است در هردونی‌چاپلوسی

اگر خشم بـاقی بـود پای بنـدی و گر عفو ممکن بود دست بـوسی

شریطه :

الا تـا از زمین لاله بروید در مه نیسان الا تا از هوا ژاله ببـارد در مه بهمـن

زمهرت‌باد چون‌لاله زخندهٔ چهره ناصح زبیمت‌باد چون ژاله زگریه دیدهٔ دشمن

قدر را عزم تو قدوه قضارا جزم توعمده اجل‌را رزم‌تو‌قانون جهان‌را بزم توگلشن

به‌نعل کرّهٔ ختلی حصار دشمنان بسپر به نوك نیزهٔ خطّی سپاه دشمنان بشکن

همیشه تـا بنکوهنـد صورت نـادان مـدام تـا بستاینـد سیرت دانـا

جهـان ملاء علـوم تـو بـاد در دنیـا خـدای یـار و معین تو بـاد در عقبـا

همیشه تا که فلك گرد خاك می‌گـردد همیشه تا کـه قمر بـر فلك مدار کند

سر تو سبز و دلت شاد باد و مدّت‌عمر فزون ازآنکه مهندس بدو شمار کند

نظایر وامثال :

من از طوطیان فصاحت که باشم؟　　که منقار زاغی به عنقا فرستم
نه‌چون‌کوهم افسرده چون‌مست‌خفته　　که یك جرعه‌ای سوی دریا فرستم
نه زرّاق باشم که چون ره نشینان　　همی شاف اخضر به زرقا فرستم
ز خر بتّرم حاش لله وحده　　اگر آب جو زی مسیحا فرستم

تجدید مطلع :

(۱)

زیور گردون گسست آینهٔ آسمان　　سوخت‌زعکس‌رخش‌طرّهٔ‌شب‌درزمان

(۲)

طارم چارم نهفت پرتو شمع جهان　　خیمهٔ زربفت گشت نوبتی آسمان

(۳)

مهرهٔ عمرم ربود شعبدهٔ آسمان　　کشت چراغ دلم شمع سپهر الامان

ترجیع ، ترکیب :

درترجیع وترکیب به بخش ترکیب بندها رجوع شود.

ملمّع :

به بخش ملمّعات رجوع شود.

توصیف :

طلوع صبح :

هنگام آنکه صبح صف آسمان شکست　　اوّل نفس که زد دم شب دردهان شکست
هر بیضه که بود برین آشیان سبز　　مرغ سپیده دم همه در آشیان شکست

باد :

باد صبح است که مشّاطهٔ جعد چمن‌است　　یا دم عیسی پیوند نسیم سحرست

نکهت نافهٔ مشک است نه نافه است و نه مشک
اثر آه جگر سوختهٔ همچو من است

گل :

گل اگر یوسف عهد ست عجب نبود از آنك
رود نیلش قدح و ملکت مصرش چمن است
گل چو یوسف نبود من غلطم نیك برفت
کاین چنین غرقه بخون کوست مگر پیرهن است؟

ماه :

شاهد عید که آنرا مه نو می‌خوانند کرده هر هفت بدین طارم شش روزه درست

مجیرالدّین چنانکه پیداست در انواع علوم ادب از علم لغت ، صرف ، اشتقاق ، نحو ، معانی ، بیان ، عروض ، قافیه ، قرض الشّعر ، انشاء ، خطّ و تاریخ ، دستی تمام داشته است ودر اغلب بحور مانند : مجتثّ ، سریع ، منسرح ، مضارع ، خفیف ، رمل ، هزج ، رجز ، متقارب ، بسیط ، کامل وقریب شعر گفته‌است‌واین خود دلیلی تواند بود که وی طبعی روان و قریحه‌ای عالی داشته که توانسته در انواع مختلف بحور طبع آزمایی کند و نیك ازعهده برآید .

شیوهٔ کار مصحّح

نخست باید دانست که نسخ خطّی دیوان حاضر چنانکه ذیلاً معرّفی خواهند شد در زمانهای مختلف باسبکها و روش‌های مختلفی به توسّط دستنویسانی که خود ازلحاظ مایهٔ علمی وسلیقه طبعاً باهم اختلاف داشته‌اند نوشته شده از این روی در نسخ خطّی اختلافات واغلاط فراوان راه یافته بطوری که معنی ابیات گاهی بکلّی مختل شده است وگاه سقطه‌هایی که در نسخ روی داده اختلال معنوی ابیات را تشدید می‌کند ، همچنین دراعلام تاریخی وجغرافیایی و تاریخ حوادث و وقایع

که درمتن بمناسبت، از آنها یاد شده‌اختلافاتی‌در نسخ، موجود بود ازاین روی مصحّح
بقدری که مایهٔ علمی وی اجازه می‌داد سعی کرده که این اختلافات‌را حلّ کند وتا
جایی‌که ممکن بود کلمات صحیح‌تر را درمتن قرار داده واز قید و درج واریانت‌ها
وتفاوتهای موجود مابین نسخ، صرف نظر نکند مگر درمواری‌که تشخیص داده که
غلط فاحش است باذکر لفظ «مغلوط» درپانویسی ازقید آن صرف نظرکرده است و
درضمن مصحّح دراثنای کار متوجّه شده که اغلب ابیاتی که ازقصاید وغزلیّات و
قطعات حذف شده عموماً ابیاتی مشکل بوده که کاتب بکلّ ازنوشتن آن انصراف
حاصل کرده و یا با نهادن کلماتی دیگر جای کلمات مشکل را پرکرده‌است‌که در
نتیجه قیافهٔ شعر تغییر یافته است بناءً دراین گونه مواقع نظر مصحّح به گزینش
کلمات غیرمأنوس ومشکل معطوف‌شده‌زیرا عموماً کلمات نامأنوس‌است‌که‌موردتصرّف
وتحریف قرار گرفته وکلمات ساده جانشین آنها می‌شود. و عکس این حالت قدری
بعید بنظرمی‌رسد، با این وصف اختلافات سایر نسخ دراین گونه مواقع موردغفلت
قرار نگرفته بلکه عیناً درپانویسی درج‌شده‌که اگرچنانچه درانتخاب‌لفظ صحیح‌تر
مصحّح را اشتباهی روی داده باشد محقّق ویا خواننده به ذوق خود بتواند کلمهٔ
مناسب را ازپانویسی انتخاب نموده ودرمتن قرار دهدالبتّه درتمام‌دیوان این‌حالت
بیش‌از چند مورد نمی‌تواند اتّفاق بیفتد وعلّت اینکه کلمهٔ صحیح‌تر وانسب درمتن
گنجانده شده، اینست که هدف ما درعین حالی‌که تهیهٔ متنی‌محقّقانه‌است خوانندهٔ
غیرمحقّق را که دیوان را فقط ازنظر ادبی به مطالعه می‌گیرد سودمند افتد وکثرت
مراجعات به پانویسیها وی را ذوق زده نکرده وحلاوت مطالعه‌اش را ازبین نبرد و
دراین باب قضاوت براهل تحقیق و ارباب ذوق سلیم است که معلوم‌کنندکه مصحّح
دراین داعیه تاچه پایه‌ای توفیق حاصل کرده است واین متن به رسم الخطّ متداول
ومعمول امروزی نوشته شده مثلاً به جای کی، آنچ، آنك، چنانك وغیره،کلمات

که ، آنچه، آنکه ،چنانکه نوشته شده وحروف اضافهٔ «ب» وحرف مضارعت واستمرار «می» جداگانه ثبت شده وهمزه‌های موجود بعداز حروف مد بشکل «یاء» نوشته شده و در اغلب کلماتی که «پ» و «گاف» به صورت «ب» و «ك» آمده بود به باءِ و گاف فارسی ثبت شده ودر پانویسی بدین واریانت‌ها اشارتی نرفته است ولی درمواردی که این اختلافات موجب تغییر معنوی بوده ذیلاً به قید آنها مبادرت شده است و برای نمودن بیتی ویا ابیاتی که مثلاً درفلان نسخه نیامده باآوردن علامت (ـ) درپانویسی اکتفا شده ودرابیاتی که درنسخ، تقدیم وتأخر داشته نوشته شده‌است که مثلاً ۲ـع: با بیت ما قبل ویامابعد، پس وپیش‌است،ونسخی که‌معنون بودند عناوین آنهاعیناً درذیل صفحه‌باشماره قید شده وقصائد وغزلیات وقطعات وملمعات ورباعیات هریك جداگانه باشماره مشخص شده‌اند ودر مقدمه که شرح حال شاعر وشعر ای معاصروی آمده ضمناً به سبك شاعر وعلومی که شاعرازآنهاآگاهی‌داشته اشارت‌رفته‌است وازنخستین بیت دیوان تاپایان‌آن به‌ترتیب‌صفحه، به‌شرح‌لغات مشکل‌وشرح برخی‌ازابیات‌مشکل مبادرت شده وکلمات مکرر به شماره‌های قبلی ارجاع داده شده است و فهرستی از اصطلاحات وتشبیهات وکنایات واضافات ولغات بطور تفصیل درپایان دیوان آمده‌که شاید جویندگان را مفید افتد وهمچنین‌فهرست‌های مربوط به نامهای‌کسان وجایها ونامهای منسوب وستارگان وبروج و دیگر اعلام درآخر دیوان افزوده شده است و برای آسان دست یافتن به‌احادیث واخبارنبوی وآیات قرآنی‌وضرب‌الامثال‌وسخنان بزرگان وهمچنین به اشعار عربی‌که درتعلیقات آمده فهرستی ترتیب داده شده است وبحور و اوزان کلیهٔ ابیات دیوان درکنار فهرست مطلع‌ها نوشته شده است وبرای اختصار، عناوین از اول نامهای‌مصنفان‌ومؤلفانی که اثرآنان مورداستناد واستشهاد قرار گرفته حذف شده است واین دیوان که درآغاز کار ازنسخ دیگرش اطلاعی در دست نبود اندك مایه به نظرمی‌رسید ولی‌پس‌ازبدست آوردن نسخ دیگر،مصحح در

برابر کار پرحجمی قرار گرفت که به پایان بردنش توانفرسا می‌نمود ولیکن در این راه دراثر همتّی که به کار رفت وخداوند توانا نیز تأیید وتوفیق خویش ارزانی داشت و راهنماییهای گرانقدر استاد دانشمندم آقای دکتر مهدی محقّق نیز دراین راه یار ومددکارش شد تا توانست در مدّت قریب به دو سال این اثر را که قرنها در طاق نسیان وفراموشی افتاده بود به پیشگاه ادب دوستان فارسی تقدیم دارد وامیدواراست این اثر بتواند از دین بزرگی که نسبت به این آب وخاك بر ذمّه دارد وثیقهٔ حقیری بشمار آید.

معرّفی نسخ

۱ـ جنگ خطّی شماره ۶۶۹ حکیم اوغلو علی پاشا محتوی دواوین یازده تن ازشعری ایران ویك تن ازشعرای عرب که درکتابخانهٔ لالا اسماعیل استانبول موجودست به ترتیب زیر :

۱ـ حکیم انوری

۲ـ مجیرالدّین بیلقانی

۳ـ امیرمعزّی

۴ـ ظهیر فاریابی

۵ـ عبدالواسع جبلی

۶ـ حکیم ازرقی

۷ـ ملك الحکما نجیب الدّین جرفادقانی

۸ـ ملك الفصحا رفیع الدّین لبنانی

۹ـ افتخار الشّعرا مسعود سلمان سلمان

۱۰ـ ابوالعلاء معرّی (سقط الزّند)

۱۱ـ امیرالکلام ابوالفرج بن رّدحفرته

۱۲ـ اثیرالدّین اخسیکتی

این مجموعه در ۵۴۵ ورق می‌باشدکه‌عکس آن‌توسّط استاد شادروان‌مجتبی[1] مینوی برای دانشگاه تهران گرفته شده وفیلم آن نیز درکتابخانهٔ مرکزی‌دانشگاه به شمارهٔ ۱۷۰ هست [فیلمها : ۴۲۱] دراین‌مجموعه دیوان مجیرالدّین در۴۲برگ به خطّ نسخ ریز کتابت شده و نام کاتبش معلوم نیست و تعداد ابیات آن در حدود ۴۸۰۰ بیت و هرصفحه شامل ۷۰ سطر است که در چهار ستون نوشته شده است وکلیّهٔ نسخ‌موجود درجنگ به مهر«وقف آستانهٔ متبرّکهٔ صفویّه ۱۰۹۷» ممهورست واز روی همین تاریخ حدس توان زد که کتابت نسخهٔ مزبور پیش‌ازسال ۱۰۹۷ بوده است و این نسخهٔ دیوان مجیرالدّین از نظر صحّت و امانت و کمال از تمام نسخ خطّی که در دسترس هست بیشتر مورد اعتماد و اطمینان است ازین روی این نسخه متن اصلی دیوان قرار گرفت واین نسخه بدون سرلوحه بوده و صفحات آن مجدول است وبعضی ازعناوین آن بامرکّب سیاه و برخی دیگر مذهّب است و دیوان با این عبارات خاتمه یافته :

«تجز الدّیوان لملك الکلام والمعانی مجیر البیلقانی و الحمدلله علی اتمامه و صلّی الله علی خیر خلقه محمّدوآله اجمعین وسلّم تسلیماً وعلامت اختصاری‌این نسخه «ع» انتخاب شده است .

۲ـ نسخهٔ خطّی شماره ۴۸۷/۱۴ متعلّق به کتابخانهٔ لالا اسماعیل استانبول درجنگ مورّخ ۷۴۱ درمصر بخشی ازسروده‌های‌اوست وفیلم‌آن در دانشگاه‌تهران به شمارهٔ ۵۷۳ هست که در حدود ۲۰۰ بیت دارد ودرمواردی ازاین نسخه به‌علامت «ل» استفاده شده است .

۳ـ نسخهٔ خطّی شماره ۱۸۸۳ متعلّق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه‌تهران،

درصفحهٔ اوّل‌عنوان جنگ به صورت «مجموعه‌ای است ازاشعار هفت استاد» نوشته شده ومشخصّات آن به شرح زیر می‌باشد:

- جلد : مقوّای ابری
- قطع : وزیری
- کاغذ : اصفهانی کرم رنگ
- خطّ : نستعلیق ریز
- تاریخ کتابت : سدهٔ دهم هجری قمری
- کاتب : نامعلوم
- تعداد ابیات : درحدود ۴۳۰۰ بیت
- تعداد ابیات یك صفحه : متن : ۲۱ س ، حاشیه ۲۳ س

درباب معرّفی محتویات نسخه در روی صفحهٔ اوّل چنین آمده:

«بعد از مراجعه معلوم شد که کاتب موفّق نشده است به استنساخ دواوینی که درظهر صفحهٔ اوّل وعدهٔ اندراج آنها را داده است به پایان آورد ، و در متن شروع به دیوان مجیر نموده است بعداز اتمام ، یك قصیده از کمال اسمعیل را داده وقصیده‌ای هم از انوری وفلکی وادیب صابر و مسعود آورده است . امّا در حواشی شروع به دیوان اثیر اومانی نموده وبعدازاتمام آن، دیوان ظهیرفاریابی را ازقصائد وغزلیّات وقطعات و رباعیّات نوشته است وبس» واین نسخه نیز قابل اعتماد ونسبتاً کامل است ازین رو جزو نسخ اصلی قرار گرفت و به علامت اختصاری «م» در ذیل دیوان آمده است .

۴ـ نسخهٔ خطّی شماره ۱۰۷۱۱«فن» وشمارهٔ ثبت۸۷۱۵۰متعلّق به‌کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی بوده ومشخّصات آن به شرح زیر است :

- جلد : رویه مقوّایی تیماج سیاه سجافدار

ـ قطع : ربعی

ـ سرلوحی مذهّب مرصّع دارد که درپیشانی آن اسم کتاب «دیوان مجیر بیلقانی» نوشته شده وصفحه ۱ـ۲ بین السّطور طلا اندازی دندان موشی دارد.

ـ کاغذ : دولت آبادی

ـ خطّ : نستعلیق خوش

ـ تاریخ کتابت : ۱۰۲۰ هجری قمری

ـ کاتب : روحی

ـ تعداد برگ : ۷۸

ـ تعداد ابیات : ۲۶۰۰/

ـ تعداد ابیات یك صفحه : هرصفحه شامل ۱۷ سطراست وابیات یك ستونی نوشته شده وتمام صفحات مجدول با طلا وشنگرف شده ودر وسط هرصفحه یك ستون دو خطّی و چند صفحهٔ آخر کتابت چلیپاست . در این نسخه به علّت اینکه کاتب متعصّب بوده ابیاتی راکه درآنها نام خلفای راشدین به صراحت آمده است به کلمات دیگر تغییر داده ودرصورت عدم توفیق بکلّ بیت را انداخته است ویا اینکه از روی نسخهٔ محرّف استنساخ شده که در هردو صورت این امر ارزش نسخه را تنزّل داده است و از این نسخه نیز درتصحیح دیوان استفاده بعمل آمده و علامت اختصاری آن «مج» انتخاب شده است .

۵ـ نسخهٔ خطّی شماره ۵۶۵/۱ متعلّق به کتابخانه بادلیان الیوت ۸۶ که روز دوشنبه ۲۸ ذیقعدهٔ سنهٔ ۱۰۰۵ هجری قمری تحریرش به اتمام رسیده وفیلم آن در دانشگاه تهران به شمارهٔ ۸۰۱ [فیلمها : ۵۴۰] موجود می باشد این نسخه به خطّ نستعلیق کتابت شده وصفحهٔ اوّل دارای سرلوح بوده و دارای ۹۰ برگ وتمام صفحات آن مجدول است و در وسط هرصفحه یك ستون دو خطّی وجود دارد و هرصفحه

محتوی ۱۷ سطر است که تعداد ابیات نسخه بالغ بردو هزار وهشت‌صد بیت می‌باشد وکاتبش معلوم نیست وبه علّت وجود اغلاط واشتباهات وپریدگیهای فراوانی که دارد نسخه از درجهٔ اعتبارافتاده است ازاین روی درموارد زیادی ازثبت‌محلّ اختلاف آن صرف نظر شده است وعلامت‌اختصاری این‌نسخه درمتن‌دیوان «ب» ضبط شده است.

۶ـ نسخهٔ خطّی‌شماره۲۷۶متعلّق به‌کتابخانهٔ دارالفنون‌اسلامبول مجموعه‌ای است از دواوین شعرای ایرانی به ترتیب مجیر بیلقانی ، ادیب صابر ، رفیع‌الدّین لبنانی ، شرف‌الدّین شفروه ، اثیرالدّین اومانی ومهری که برصفحهٔ اوّل‌این جنگ خورده چنین است : «دیوان مجیر بیلقانی متعلّقهٔ حضرت قبله شرف واقبال دستگاه اصفهان میرزا محمّدتقی بن محمّد مؤمن اصفهانی ... فی‌عشرین‌والف سنه (۱۰۲۰) واز روی این مهر وتاریخ آن ، تاریخ نسبی کتابت نسخه معلوم می‌شود و به خطّ نستعلیق کتابت شده و کاتبش معلوم نیست و دارای ۶۳ برگ و هرصفحه شامل ۲۰ بیت ودر مجموع ۲۳۵۰ بیت می‌باشد واین نسخه ازلحاظ ترتیب قصائد و غزلیّات و رباعیّات مانندنسخهٔ خطّی «ك» می‌باشد وکلمات این دونسخه جزدرموارد نادری یکسانند وعلامت اختصاری این نسخه «س» می‌باشد .

۷ـ نسخه خطّی Add 8993 متعلّق به کتابخانهٔ «مؤزهٔبریتانیای» لندن‌که در دوازدهم شعبان سال ۱۰۱۶ هجری قمری مطابق‌با۱۶۰۷میلادی به خطّ نستعلیق کتابت شده ودر پایان کتاب چنین آمده :

«تمّت دیوان‌افضل المتکلّمین مجیرالدّین بیلقانی به تاریخ دوازدهم شعبان المعظّم سنهٔ‌ستّ عشر والف‌من الهجرة النبویّة کتبه العبدالاقلّ محمّد میرك‌فراهی» وایضاً به خطّ دیگری نوشته شده که مجموع این کتاب‌یکهزار ویکصد وشصت‌بیت است ، این نسخه دارای ۴۴ برگ و هرصفحهٔ آن شامل ۱۴ سطر است وقطع کتاب به قراری‌که ریو درفهرست‌نسخه‌های‌خطّی‌فارسی‌آن‌کتابخانه‌نوشته $6\frac{3}{4} \times 3\frac{1}{4}$ اینچ

است و باصطلاح قطع ربعی داشته وصفحات آن مجدول است ویکی دو برگ درآغاز افتادگی دارد وفیلم این نسخه در دانشگاه به شمارهٔ ۶۹۲ و ۱۲۸ هست و متن همین نسخه را آقای محمّدتقی بینش ضمن نشریّهٔ فرهنگ خراسان به سال ۱۳۴۳ ه. ق درمشهد چاپ ونشر کرده وفقط فهرست الفبایی ازاشعار ومقدّمهٔ کوتاهی همراه با معرّفی نسخه بدان مزید کرده است وتعلیقات وحواشی ومقدّمهٔ مبسوط را به وقت دیگر احاله نموده‌اند وتاریخ کتابت این نسخهٔ خطّی بـه سال ۱۰۱۶ ه. ق است و ازآن درموارد چندی درتصحیح دیوان استفادت بعمل آمده وعلامت اختصاری آن «ف» انتخاب شده است .

۸ـ نسخهٔ خطّی شماره ۳۱۲۳ متعلّق به کتابخانهٔملّی تبریزازکتب اهدائی مرحوم حاج محمّد آقا نخجوانی ، ومشخّصات آن بشرح زیر است :

نوع خطّ : نستعلیق پخته و زیبا

کاتب : رضا قلی‌خان مافی قزوینی

تاریخ کتابت : ۱۲۶۲ ه. ق

تعداد برگ : ۳۱

نوع کاغذ : ترمه

تعداد ابیات یك صفحه : متن ۱۷ سطر ، حاشیه : ۳۲ نیم سطر

تعداد ابیات : ۱۹۲۱

نوع جلد : چرمی ضربی

اندازه جلد ۲۸ × ۱۸

درپیشانی صفحه اوّل نسخه چنین آمده :

« دیوان افصح الشّعرا واملح الفصحا مولانا مجیرالدّین بیلقانی رحمةالله علیه» وهیچ نوع آرایش و یادداشت تاریخی ندارد و با تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی به خطّ

همان کاتب دریك مجلّد است ودرخاتمهٔ نسخه، بخشی ازاشعاراثیرالدّین اخسیکتی راه یافته است وازاین نسخه نیزدرمواردی‌استفاده بعمل آمده وعلامت‌اختصاری‌آن «ن» انتخاب شده است .

۹ـ نسخهٔ خطّی‌شمارهٔ ثبت قدیم۱۳۷۶۴وثبت‌جدید ۹۴۲۹متعلّق به‌کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی مجموعهٔ اشعاری است که به خطّ نستعلیق در قرن ۱۱ هـ. ق کتابت شده و دارای یك سرلوح مذهّب و صفحات مجدول می‌باشد به قلم زرّین ، قطع آن رحلی ۱۹×۳۰ با جلد تیماجی زرد ضربی که تعداد صفحات‌آن ۱۲۰۶ و تعداد سطور در هرصفحه ۲۵ ونوع کاغذ آن دولت‌آبادی می‌باشد .

۱۰ـ نسخهٔ خطّی شماره ۲۳۲۴ وشمارهٔ دفتر ۱۴۰۸۹ متعلّق بـه کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، این نسخه مجموعه‌ای است شامل منتخبی ازشعرای ایران تا قرن ۱۲ هـ. ق که درمتن وحاشیه نوشته شده وگردآورندهٔ‌آن محمّد حسین‌نام دارد ومحمّد مؤمن فیروزآبادی بنا بخواهش او یك مقدّمه نثر در شش صفحه بر ایـن جنگ نوشته است وخطّ آن نستعلیق خوش وعنوانها زردوقرمز وتاریخ تحریرآن ۱۴۱ (ظاهراً ۱۱۴۱) که درحاشیهٔ صفحهٔ ۲۸ ، ۲۰۰ رقم کرده است ـ آغاز و پایان افتاده ـ برگهای نسخهٔ مشوّش صحّافی شده واندازه آن ۱۷۰×۲۶۵ میلیمتراست وجلدی میشین قهوه‌ای ترنج وسر ترنج ضربی دارد وکاغذ متن و حاشیهٔ آن تـرمهٔ اصفهانی وصّالی شده وپارهٔ جدول وکمند زرد لاجوردست . وصفحهٔ اوّل حاشیهٔ بالا تشعیرسازی مذهّب وبین سطرها که چلیپـاست طلا انـدازی شده ، ۲۵۲ صفحه و هرستون درمتن ۲۰ سطر ودر حاشیه ۴۴ نیم سطر دارد و اندازهٔ آن ۱۳۰ × ۲۵۰ میلیمتر است واز صفحهٔ ۹۶ الی ۱۱۹که نزدیك به یکهزار ویکصدبیت است‌متعلّق به مجیرالدّین بیلقانی است .

۱۱ـ جنگ خطّی ۳۱ الیوت MS متعلّق به‌کتابخانهٔ بادلیان‌که میکروفیلم

آن به شمارهٔ ۳۴۸ در بایگانی میکرو فیلم دانشکدهٔ ادبیّات دانشگاه تبریز موجود است به نام فهرست انتخاب دیوان‌های شعرای قدیم به قید نام از خلاصة الشّعرا تصنیف عبداللّطیف بن عبدالله العبّاسی که درسنهٔ ۱۰۱۰ هجری قمری موافق سنهٔ ۲۹ جلوس اکبری تصنیف وتدوین شده است.

۱۲ـ نسخهٔ خطّی شماره ۲۷۷ متعلّق به کتابخانهٔ دانشگاه اسلامبول به نام «مجموعهٔ دواوین اشعار»، محتویات آن مطابق فهرستی که در اوّل آن آمده به‌ترتیب زیر است: دیوان مجیرالدّین بیلقانی، دیوان رکن‌الدّین صاین، منتخب غزلیّات عضد صرّاف، منتخب غزلیّات سیّد جمال عضدیزدی، منتخب ملمّعات جلال‌طبیب شیرازی، منتخب‌غزلیّات نزاری‌قهستانی، منتخب دیوان فخرالدّین عراقی، منتخب دیوان ناصر بخاری، منتخبی‌ازمولانالسانی، منتخبی‌ازمولاناحیرتی، منتخبی ازگلشنی، مولانافارغی، مولاناریاضی، قائلی‌قاینی، مولاناشرف، مولاناقدسی، مولاناصفی، مخفی‌رشتی، فضل‌الله قزوینی، فخر هندوشاه، سعدبها، مکانی، سیّد رضا، قبولی، شیخ عابد غجدوانی، همایون، حسام دیوانه، سهیلی، یعقوب فنایی، محمّد صوفی، خیالی، بایسنقر میرزا، منصور نیشابوری، عیسی خان دره‌جزینی، ابن بزرالدّین، طوفی خراسانی، مجد همگر، حمیدی، بدیع، عزّالدّین‌شروانی، وغیرهم و رویهم رفته این جنگ دارای ۴۱۷ برگ است و دیوان مجیرالدّین چنانکه درفهرست آمده در ۶۸ برگ درآغاز جنگ مزبور قرار دارد که به خطّ نستعلیق کتابت شده ودر پایان نسخه چنین ضبط است:

«تمام شد دیوان‌مجیرالدّین بیلقانی در دارالسّعادهٔ‌اسلامبول درمحلّهٔ توپخانه بدست احقر عباد عبدالحسین الشّهیر به میرزا آقاخان کرمانی از روی نسخهٔ بسیار مغلوط چون نسخه منحصر به فرد بود وبسیار غلط داشت تصحیح آن ممکن نبود امید که خوانندگان در وقت فراغت به تصحیح آن بپردازند ونویسنده را به دعای

خیری شاد نمایند روز یکشنبه ۵ شوّال المکرّم سنهٔ ۱۳۰۷ مطابق ۱۳ مایس ماه رومی آفتاب دربرج جوزا خرداد ماه جلالی درخانهٔ سرکار ادیب دانشمند فاضل آقا میرزا حبیب اصفهانی تحریر شد» این نسخه دارای ۶۸ برگ و هر صفحهٔ آن شامل ۱۹ بیت ودر مجموع محتوی ۲۴۳۳ بیت است وصفحات آن مجدول بوده ودر وسط هرصفحه یك ستون دو خطّی وجود دارد ودر مواردی این نسخه مورد استفاده قرار گرفته وعلامت اختصاری آن «س» انتخاب شده است. واین نسخه ازلحاظ تعداد ابیات وترتیب غزلیّات وقصاید و رباعیّات وکلمات بانسخه «ك» به جز درموارد نادر فرقی ندارد .

۱۲ـ جنگ خطّی شماره ۲۵۵۷ متعلّق به کتابخانهٔ ملّی جزو کتب خطّی اهدایی مرحوم حاج محمّد نخجوانی، نام مؤلّف و زمان آن روشن نیست وموضوع آن علمی وادبی است که به فارسی وگاهی به عربی نوشته شده است و این جنگ قطور ونفیس حاوی شصت کتاب و رساله است که در ۶۹۶ ورق به خطّ اسماعیل بن ملك آرا بن فتحعلیشاه معروف به عکّاسباشی ویا به خطّ یکی از دوستان نزدیك وی نوشته شده است وگاهی کتب و رسالات قدیمی است که به عکّاسباشی هدیه شده و وی آنها را درمجموعهٔ خود آورده ویکجا مجلّد نموده است ، ونوع خطّ آن نسخ ونستعلیق می‌باشد وخطّ این رسالات توسّط عدّه‌ای از خوشنویسان نوشته شده و تاریخ کتابت آنها ازقرن هشتم تاسال ۱۲۹۴هـ. ق است ونوع کاغذش متفرّقه وسطور صفحات آن نیز متفرّقه می‌باشد ونوع جلدش چرمی و اندازهٔ آن ۳۵×۱۲۲ بوده وآرایش ویادداشت‌های تاریخی مختلف ومهمّی دارد[1] واشعار مجیرالدّین بیلقانی در این جنگ در ۹ صفحه که هرصفحه درحدود نود ونه بیت دارد آمده‌است ومجموع ابیات درحدود ۸۹۰ بیت می‌باشد .

۱ـ ازفهرست کتابخانه ملی تبریز تألیف میرودود سید یونسی مدیر کتابخانه استفاده شد.

دیوان مجیرالدّین بعداز تحقیق وتتبّع در نسخ خطّی موجود اینك بالغ به پنج هزار وچهار صدوشصت ونه بیت شده واین رقم با نوشته‌های کتب تاریخ که تعداد ابیات دیوان مجیر را پنجهزار می‌نویسند مطابقت دارد و ابیات دیوان به شرح زیر است:

۱ـ قصیده : ۳۰۵۹ بیت

۲ـ غزل : ۵۰۴ «

۳ـ شکوائیّه : ۴۴۸ «

۴ـ قطعات : ۶۲۰ «

۵ـ ملمّعات : ۲۵۵ «

۶ـ ترکیب‌بند : ۲۸۵ «

۷ـ رباعیّات : ۲۹۸ «

تصحیح وتعلیق وتحشیهٔ دیوان حاضر به عنوان پایان‌نامهٔ دکتری اینجانب از دانشگاه تهران درسال ۱۳۵۲ تعیین‌شده بود واین کارپرحجم وتوانفرسا باراهنماییهای ارزندهٔ استادان عالیقدر دانشکدهٔ ادبیّات وعلوم انسانی‌دانشگاه تهران: دکترمهدی محقّق ، دکتر مظاهر مصفّا و دکتر مهدوی دامغانی در اسفند ماه سال ۱۳۵۳ پایان پذیرفت و در سال ۱۳۵۷ از طرف مؤسّسهٔ تاریخ فرهنگ ایران دانشکدهٔ ادبیّات وعلوم انسانی دانشگاه تبریز درچاپخانهٔ شفق به زیورطبع آراسته گردید و امیداست انتشار این اثر گام کوچکی در راه احیاء آثار ادبی کهن فارسی بشمار آمده و در پیشگاه ادب دوستان مقبول افتد .

* * *

در اینجا لازم می‌دانم ضمن سپاس از عنایات و توجّهات استادان دانشمند از دوست عزیز آقای میرودود سیّد یونسی رئیس کتابخانه و قرائتخانه ملّی تبریز که بعضی از نسخ خطّی دیوان مجیر را با گشاده رویی دراختیارم گذاشته و از مساعدتهای لازم دریغ نداشتند و از دوست و همکارم آقای دکتر بهروز ثروتیان که در تهیّهٔ اوزان عروضی ابیات دیوان ، نگارنده را یاری نمودند صمیمانه سپاسگزاری نمایم .

ضمن یاد خیر از شادروان حاج حسین سلیم النّفس مؤسّس چاپخانهٔ شفق از مساعدت وهمکاری آقای علی سلیم النّفس مدیر چاپخانهٔ مزبور و آقایان مجید قاسمی حروفچین ماهر وسلیمان پروانهٔ سرند ماشینچی ورزیدهٔ چاپخانه سپاسگزاری نموده وبرای دوشیزه نسرین درخشان و دختر عزیزم فروغ که در تنظیم فهرست‌های کتاب مرا یاری داده‌اند سعادت وبهروزی آرزو کنم .

تبریز ــ بهمن ماه ۱۳۵۷ شمسی

محمد ـ آبادی باویل

دیوان ملح الکلام مجد پالقانی

[illegible]

صفحه اول نسخه خطی حکیم اوغلوعلی پاشا

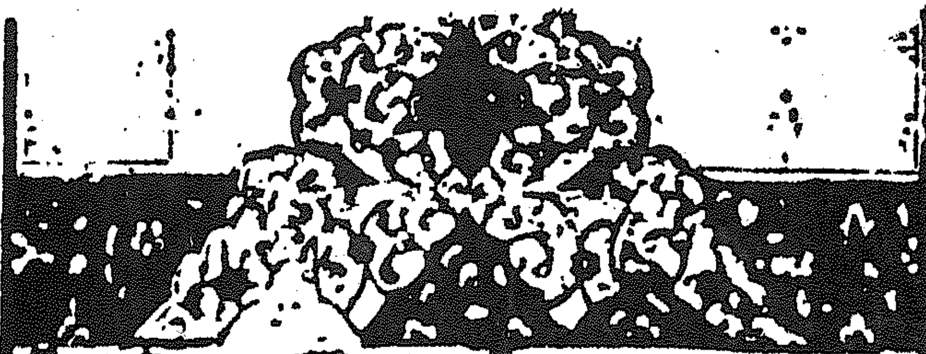


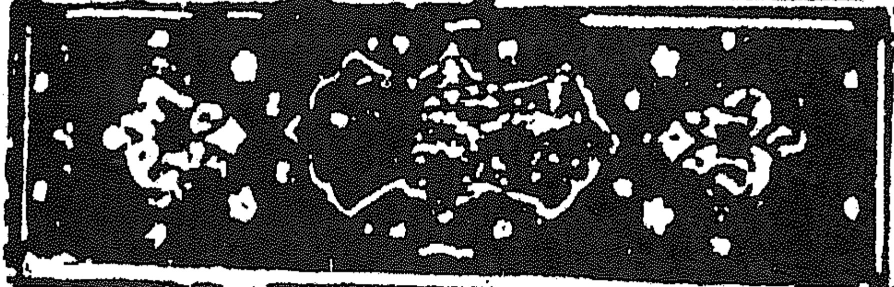
صفحهٔ اول نسخه خطی متعلق به کتابخانه مرکزی

دانشگاه تهران



صفحهٔ اول نسخه خطی مجلس شورای ملی





بسم الله الرحمن الرحیم

مسافر جهره [illegible] دین مصطفی [illegible]
که روی صبح صلاحت نماند زیر نقاب

بکاتبات بر دل که بر د بجل
تو ای نخست بس آنکه کامیاب حجاب

ز زر قیصر حلب نوش وار ازین آن
که آب تا خوش و بیاست جای خوشاب

بتقدیر قناعت بجز که نیست خطا
یکی نفس بدو بعلم ده که نیست صواب

ز نوش و زهر جهان کی رسی رعنا است
دو او دو روز بهر تو ده دو برد آب

چه جنت تو بدر ز فطوا بقیت خامید
خمیر مایه نیرست مست در جلاب

آستان آبان خوش دلی مجو که کسی
نیافت شهر عنقا در آشیان غراب

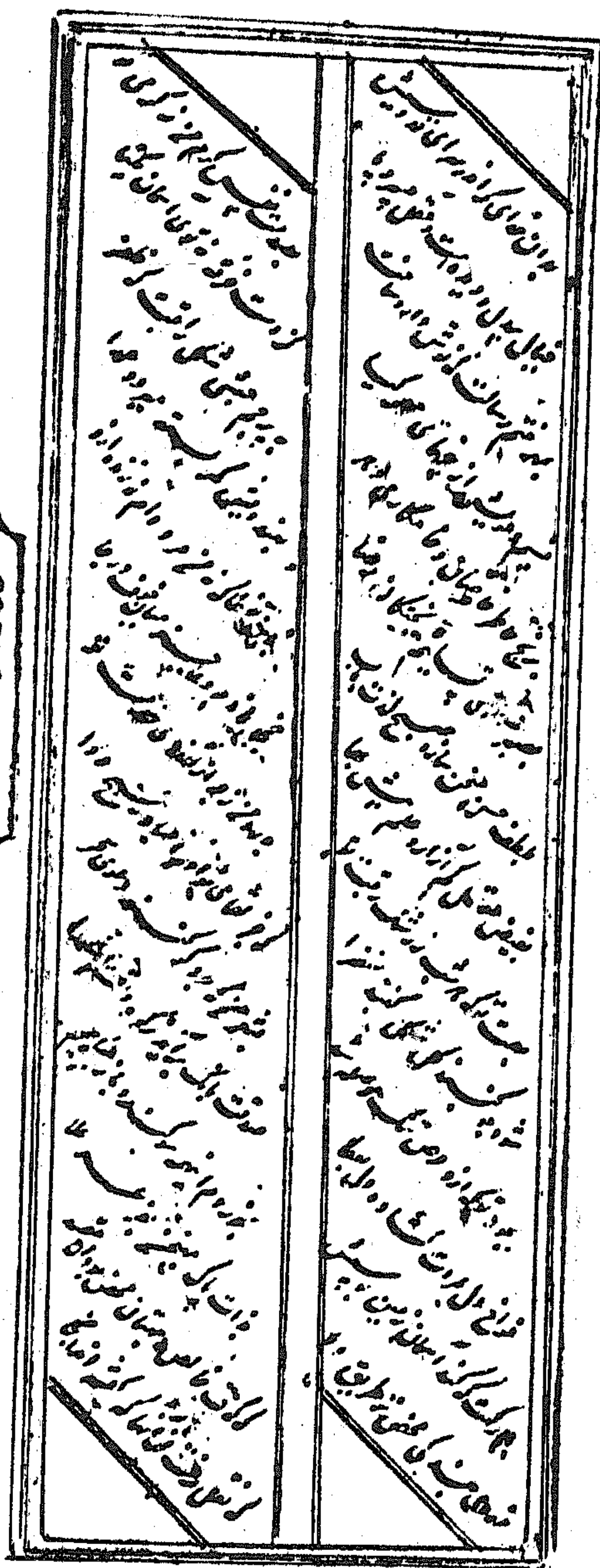
تو دل بپیش و بدست بسوی آمد
جهان بی نیک از کمد دل تو کباب

شکم مشو همچو حیوان کو [illegible] خراب
کمر تو در جز تر کیمیا شوی خوشند آب

نوبست و بیت ممد مال میوت طلات
بپیش حشمت کیمیا شدست لیسیر

خوی پلنگ شب و روز آب و حیت
که زخم خورده او دیگر نیست شتاب

صفحهٔ اول نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ بادلیان



صفحهٔ دوم نسخهٔ خطی متعلق به موزهٔ بریتانیا

بسم الله الرحمن الرحیم

صفحهٔ اول نسخه خطی متعلق به قرائتخانه تبریز

برید عقل ترا کی برد به ملک صفا | که دل هنوز ببازار هوی زشت ترا

ز طفل رای نزار و ز شکل دل برگیر | که پیل را سر و شکلست و پشه را آوا

ترا که نفس سه روح آمدست قدرت سبب | که از چهار مذهب عمر مانده ای فردا

بدید نیست که تا کی شوی ز مستی حرص | درین بساط کهن چیست ماه نو رسوا

زمین چو گلخن و گردون چو طاق گرمابست | تو در میان چنین اندر میان کام و هوا

برای غسل از و در کنده که صحبت دل | میان گلخن و گرمابه کم کند ماوا

براستی رسی اندر جهان حدثان | کالف براستی از با و جیم گشت جدا

تو راست شو چو نی و مرگ به شمر ز حیات | که نی چو راست شکر بکشد و جام دوا

درین نشیب که هست از صف چو دیگ سیاه | بسان کاسه نه دو میان نشین بالا

بنام و صبح که طعم تواند دل جوبی | که این غراب شب شست و آن بدر دلها

اگر شگفته عمری هنوز چون نرگس | بگو به برگ غراب تذرو چون عنقا

بچشم عقل شب و روز افعیت دو رنگ | نهاده زهر ودیعت میان آن و کیا

ز مار و زهر گروه بیم نیست عجب | که زهر در خور شیر است و مار در دنیا

تو پای بسته حرصی درین سرا ورنی | سپید دستی و سر از کجا و تو ز کجا

ز راحت انچه درین منزل است جز غم لیت | چو گنج مانده شمر در میان اژدرها

بکاسه سر تو روشنات خون تو خورد | ز کاسه از سر غفلت گرفته بر صهبا

فلک چو سیراب در انگشت گرده میکرد | که گنج جای عمر تو چون کند یغما

صفحهٔ اول نسخهٔ خطی متعلق به دارالفنون اسلامبول

دیوان مجیرالدین بیلقانی

قصیده

برید عقل تراکی برد بملک صفا — که دل هنوز بیازار صورتست ترا

نه طفل راهی زآواز و شکل دل که برد — که پیل را سر و شکست و پشه را آوا

ترا که نفس مسیح روح آمدست عذرست — که از چهار مذهب عنصر مانده‌ای عذرا

بدید نیست که تاکی شوی ز مستی حرص — درین رباط کهن همچو ماه نو رسوا

زمین چو گلخن و گردون چو طاق گرمابست — تو در میان جنب اندر میان کام و هوا

برای غسل ازو درگذر که صاحب دل — میان گلخن و گرمابه کم کند ماوا

براستی رسی اندر جهان وحدت از آن — که الف براستی از باو جیم گشت جدا

توراست شو چو نی و مرگ بشمر ز حیات — که نی چو زیست شکر بخشد و چو مرد نوا

درین نشیب که هست از صف چو دیک تهی — بسان کاسه درون همتان نشین بالا

بشام و صبح که خصم تواند دل چه نهی — که این غراب سپید شستست و آن تذرو لقا

اگر نه شیفتهٔ عمری هنوز چون کرکس — بکوی ترک غراب و تذرو چون عنقا

بچشم عقل شب و روز هیچ نیست دو رنگ — نهاده زهر و دیعت میان آب و گیا

ز مار و زهر کرم نیست نیست عجب — که زهر در خور شیرست و مار در دریا

تو پای بستهٔ حرصی درین سرا ورنی — سپید دستی زهر از کجا و تو ز کجا

صفحهٔ اول نسخه خطی متعلق به دانشگاه استانبول

به خط میرزا آقاخان کرمانی

منابع و مآخذ مقدّمه

۱ـ دیوان مجیرالدّین بیلقانی (کتاب حاضر)

۲ـ تذکرة الشّعرا دولتشاه سمرقندی تصحیح ادوارد براون انگلیسی، لیدن ۱۳۱۸ هـ ، ۱۹۰۰ م .

۳ـ مجمع الفصحاء تألیف رضا قلیخان هدایت به کوشش دکتر مظاهر مصفّا فروردین ۱۳۵۱ تهران.

۴ـ آتشکده آذر ، تألیف آذر بیگدلی به اهتمام دکتر جعفر شهیدی تهران ۱۳۳۷ هـ.

۵ـ راحة الصّدور تألیف محمّد بن علیّ بن سلیمان الرّاوندی به اهتمام محمّد اقبال (بدون تاریخ چاپ)

۶ـ دانشمندان آذربایجان، تألیف محمّدعلی تربیت چاپ اوّل تهران ۱۳۱۴.

۷ـ تذکرة القبور یا دانشمندان و بزرگان اصفهان تألیف سیّد مصلح الدّین مهدوی چاپ دوّم ۱۳۴۸ هـ.

۸ـ سبک خراسانی در شعر فارسی تألیف دکتر محمّد جعفر محجوب چاپ اوّل، تهران ۱۳۴۵ هـ.

۹ـ سخن وسخنوران ، تألیف شادروان بدیع الزّمان فروزانفر چاپ دوّم تهران ۱۳۵۰ هـ.

۱۰ـ تاریخ ادبیّات در ایران ، ج ۲ تألیف دکتر ذبیح الله صفا چاپ پنجم تهران ۱۳۵۱ هـ.

۱۱ـ گلستان ارم تألیف عباسقلی آقا باکیخانوف باکو ۱۹۷۰ م.

۱۲ـ نشریّهٔ دانشکدهٔ ادبیّات تبریز شماره ۴ ـ دورهٔ ۲۱ ص۳۳۳ .

۱۳ـ دیوان خاقانی به اهتمام حسین نخعی تهران ۱۳۳۶ هـ.

۱۴ـ دیوان اثیرالدّین اخسیکتی به تصحیح و تحشیهٔ رکن‌الدّین همایون‌فرّخ چاپ اوّل ، تهران ۱۳۳۷ هـ.

۱۵ـ تاریخ ادبیّات تألیف شادروان دکتر رضازادهٔ شفق تهران ۱۳۳۸ هـ.

۱۶ـ تاریخ ادبیّات ادوارد براون : «از سنایی تاسعدی» ترجمهٔ غلامحسین صدری افشار تهران ۱۳۵۱ هـ.

۱۷ـ تاریخ العراق فی العصر السّلجوقی ، تألیف دکتر حسین امین بغداد ۱۳۸۵ هـ. ۱۹۶۵ م.

۱۸ـ المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس‌الدّین محمّد بن قیس الرّازی بکوشش مدرّس رضوی تبریز ۱۳۲۷ ، از روی نسخهٔ مصحّح علاّمهٔ محمّد قزوینی.

۱۹ـ روش گفتار ، تألیف زین‌الدّین جعفر زاهدی «دانشگاه مشهد» ۱۳۴۶ هـ.

فهرست اشعار دیوان

قصاید :

برید عقل ترا کی برد به ملک صفا ۱ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
بحر مجتثّ : مثمّن مخبون محذوف

تا تو از هستی خود را نگردانی رها ۵ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر رمل : مثمّن محذوف

تا کی ز خطّهٔ خوف آیی به صفّ رجا ۹ مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن
بحر بسیط : مثمّن مخبون (از بحور عرب)

ز دار ملک جهان روی درکشید وفا ۱۴ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
بحر مجتثّ : مثمّن مخبون محذوف

ز دور جنبش این چرخ سیمگون سیما ۲۰ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن
بحر مجتثّ : مثمّن مخبون اصلم

ای عارض چو ماه ترا چاکر آفتاب ۲۳ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان
بحر مضارع : مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مساز حجرهٔ وحدت درین مضیق خراب ۲۴ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان
بحر مجتثّ : مثمن مخبون مقصور

رخش امل متاز که ایّام توسن است ۲۷ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان
بحر مضارع : مثمّن اخرب مکفوف مقصور

باد صبح است که مشّاطهٔ جعد چمن است ۲۸ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان
بحر رمل : مثمّن مخبون مقصور

شاها تویی که خواجهٔ گردون غلام تست ۳۲ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان
بحر مضارع : مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مژده‌هان ای دل که مارا مژدهٔ جان آمدست ۳۳ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان
بحر رمل : مثمّن مقصور

روز بس خرّم و موسم زهمه خوبتر ست ۳۶ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان
بحر رمل : مثمّن مخبون مقصور

سروی که بر مهش زشب تیره چنبرست ۳۹ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان
بحر مضارع : مثمّن اخرب مکفوف مقصور

شش جهت ملك را کاریکی در ده است ۴۲ مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان
بحر منسرح: مثمّن مطویّ مخبون موقوف

دوش چون مرغ شب فغان برداشت ۴۳ فاعلاتن مفاعلن فعلان
بحر خفیف : مسدّس مخبون اصلم مسبغ

تن به مهر تو دل ز جان برداشت ۴۴ فاعلاتن مفاعلن فعلان
بحر خفیف : مسدّس مخبون اصلم مسبغ

عاقبت رخت ازجهان برداشت ۴۵ فاعلاتن مفاعلن فعلان
بحر خفیف : مسدّس مخبون اصلم مسبغ

تارنج عیش یاد همایون منیرباد ۴۸ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان
بحر مضارع : مثمّن اخرب مکفوف مقصور

جان و دلم همیشه به عشقت اسیرباد ۴۹ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان
بحر مضارع : مثمّن اخرب مکفوف مقصور

دلی که تحفهٔ تو جان مختصر سازد ۵۰ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
بحر مجتثّ : مثمّن مخبون اصلم

گر نه ز وصل تو دل ما را امان رسد ۵۳ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلن فاعلن
بحر مضارع : مثمّن اخرب مکفوف محذوف

شاهد ما گر سر زلف معنبر بشکند ۷۹ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر رمل : مثمّن محذوف

گر سر زلف تو بر روی تو جولان نکند ۸۵ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

بحر رمل : مثمّن مخبون محذوف

این خرجبلّتان که قدم برقدم نهند ۸۳ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان

بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف مقصور

رسید کان مروّت به قعر گوهر جود ۸۶ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

بحر مجتثّ : مثمّن مخبون مقصور

مرا که کار غم عشق یار خواهد بود ۸۷ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لان

بحر مجتثّ : مثمّن مخبون اصلم مسبغ

مرا چو دل به جوانی ز غم جدا نبود ۸۹ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بحر مجتثّ : مثمّن مخبون محذوف

دم گیتی معنبر می‌نماید ۹۰ مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحر هزج : مسدّس محذوف

ایّها العشّاق باز آن دلستان آمد پدید ۰۴ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

بحر رمل : مثمّن مقصور

نه دل ز یاد شکیبد نه می بسازد یار ۹۸ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لان

بحر مجتثّ : مثمّن مخبون اصلم مسبغ

نداست سوی من از دل به هر نفس صد بار ۱۰۲ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لان

بحر مجتثّ : مثمّن مخبون اصلم مسبغ

کامروان باد دل شهریار ۱۰۷ مفتعلن مفتعلن فاعلان

بحر سریع : مطویّ موقوف

امن الرقیب نوائب الایّام ۱۳۵ متفاعلن متفاعلن مفعولن

بحر کامل : مسدّس مقطوع مضمر

تا دار ملك زان سوی عالم بساختم ۱۳۸ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن

بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف محذوف

هر شب که سر به جیب تفکّر فرو برم ۱۳۹ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن

بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف محذوف

باز محنت زدهٔ دورانم ۱۴۱ فاعلاتن فعلاتن فع لن

بحر رمل : مسدّس مخبون اصلم

چه جرم است این برآورده سر از دریای موج افگن ۱۴۴

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بحر هزج : مثمّن سالم

تا دستخوش جهان شدم من ۱۴۷ مفعولُ مفاعلن فعولن

بحر هزج: مسدّس اخرب مقبوض محذوف

دست مخالف ببست تیغ جهان پهلوان ۱۵۰ مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان

بحر منسرح : مثمّن مطویّ موقوف

سرو امل به باغ عدم تازه گشت هان ۱۵۰ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان

بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف مقصور

قاعده‌ای نهاد خوش حسن تو باز در جهان ۱۵۴ مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلان

بحر رجز : مثمّن مطویّ مخبون مذال

نامزد غمی ز دهر ای دل سر گرفته هان ۱۵۵ مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلان

بحر رجز : مثمّن مطویّ مخبون مذال

زهی از فرّ تو گشته جهان نصرت آبادان ۱۶۰ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بحر هزج : مثمّن سالم

زیور گردون گسست آینهٔ آسمان ۱۶۴ مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان

هرصبح بین ازقرص خور برچرخ زیور سوخته ۱۸۱

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بحر رجز : مثمّن سالم

لله درّك ای ز جهان برسرآمده ۱۸۴ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن

بحرمضارع: مثمّن اخرب مکفوف محذوف

ای رخ تو رنگ نوبهار گرفته ۱۸۷ مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فع

بحرمنسرح : مثمّن مطویّ منحور

بدیدندمه ساقیا می چه داری؟ ۱۹۳ فعولن فعولن فعولن فعولن

بحر متقارب : مثمّن سالم

جهان چون جنان شد ز باد بهاری ۱۹۴ فعولن فعولن فعولن فعولن

بحرمتقارب : مثمّن سالم

زهی باحسن تو همدم صفاو لطف روحانی ۱۹۵ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بحرهزج : مثمّن سالم

ز تاب زلف تو ای آفتاب روحانی ۱۹۸ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن

بحر مجتثّ : مثمّن مخبون اصلم

غزلیات :

سوخت دل ازعشق دوست دوست دمی درنساخت ۲۰۵

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان

بحرمنسرح : مثمّن مطویّ موقوف

بیا بنشین که دلها بی‌تو برخاست ۲۰۵ مفاعیلن مفاعیلن فعولان

بحرهزج : مسدّس مقصور

به دلی وصل تو در نتوان یافت ۲۱۲ فعلاتن فعلاتن فعلان

بحر رمل : مسدّس مخبون اصلم مسبغ

کس درین دوران وفاداری نیافت ۲۱۲ فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

بحر رمل : مسدّس مقصور

دوش چون دست قدر مهر از در شب برگرفت ۲۱۳ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

بحر رمل : مثمّن مقصور

زلف کافرکیش تو آیین ایمان برگرفت ۲۱۴ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

بحر رمل : مثمّن مقصور

آن زلف پر از چین و شکن را چه توان گفت ۲۱۵ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیل

بحر هزج : مثمّن اخرب مکفوف مقصور

ای شب خجل ز موی ت گل تنگدل ز رویت ۲۱۶ مفعولُ فاعلاتن مفعول فاعلاتن

بحر مضارع : مثمّن اخرب

غمی دارم که هرگز کم نگردد ۲۱۶ مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحر هزج : مسدّس محذوف

ز عشقت دل مسلّم بر نگردد ۲۱۶ مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحر هزج : مسدّس محذوف

به سر تو که دل تو سر انصاف ندارد ۲۱۷ فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

بحر رمل : مثمّن مخبون

گیتی سر نوبهار دارد ۲۱۷ مفعولُ مفاعلن فعولن

بحر هزج: مسدّس اخرب مقبوض محذوف

بادل بسی گفتم که یار از عهد و پیمان بگذرد ۲۱۸ مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بحر رجز : مثمّن سالم

با که گشایم نفس کاهل صفایی نماند ۲۲۵ مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلان
بحر منسرح: مثمّن مطویّ مکشوف موقوف

بلبلان رخت به باغ افگندند ۲۲۵ فاعلاتن فعلاتن فعلان
بحر رمل: مسدّس مخبون اصلم مسبغ

بادچون طرّهٔ آن جان وجهان درشکند ۲۲۶ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
بحر رمل: مثمّن مخبون مقصور

تالاله زشوخی به جهان شور درافگند ۲۲۶ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ مفاعیل
بحر هزج: مثمّن اخرب مکفوف مقصور

جز رگ جان عشق تو دگر چه گشاید؟ ۲۲۷ مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فع
بحر منسرح: مثمّن مطویّ منحور

گلی کو کزو زخم خاری نیاید؟ ۲۲۸ فعولن فعولن فعولن فعولن
بحر متقارب: مثمّن سالم

نیك بد عهد گشت یار این بار ۲۲۸ فاعلاتن مفاعلن فعلان
بحر خفیف: مخبون اصلم مسبغ

هردم به بند زلف شکاری دگر مگیر ۲۲۹ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان
بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف مقصور

دوش دلبند من آن مهر گسل ۲۲۹ فاعلاتن فعلاتن فعلن
بحر رمل: مسدّس مخبون محذوف

شمع دل را شب هجران تو سر سوخته‌ام ۲۳۰ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
بحر رمل: مثمّن مخبون محذوف

مگذار تا توانی کز غم فغان برآورم ۲۳۰ مفعولُ فاعلاتن مفعولُ فاعلاتن
بحر مضارع: مثمّن اخرب

بی‌تومرا یارکیست؟ جان ستم سوخته ۲۳۷ مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن

بحرمنسرح:مثمّن‌مطویّ‌موقوف‌مکشوف

مکن ای دوست دوای من دلریش بده ۲۳۷ فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

بحر رمل : مثمّن مخبون محذوف

ای گرد صبح‌صادق ازمشگ وام کرده ۲۳۸ مفعولُ فاعلاتن مفعولُ فاعلاتن

بحرمضارع : مثمّن اخرب

ای‌عارض‌چون‌روزت‌روزم‌به‌شب‌آورده ۲۳۸ مفعولُ مفاعیلن مفعولُ مفاعیلن

بحرهزج : مثمّن اخرب

ازغمزه صدتیرجفا برجان ما انداختی ۲۳۹ مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بحررجز : مثمّن سالم

زین بیش دل دزدی مکن کز دل جهان پرداختی ۲۴۰

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بحررجز : مثمّن سالم

پرده از لعل برشکر بستی ۲۴۰ فاعلاتن مفاع‌لن فع‌لن

بحرخفیف : مسدّس مخبون اصلم

گرزچشم‌من‌خیالت‌یك‌زمان‌برخاستی ۲۴۱ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحررمل : مثمّن محذوف

چه بد کردم که پیمانم شکستی ۲۴۱ مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحرهزج : مسدّس محذوف

دریغاقصّهٔ دردت چنین‌مشکل‌نبایستی ۲۴۲ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بحرهزج : مثمّن سالم

گر چشم شوخ تو ز جفا خفته نیستی ۲۴۲ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن

شکوائیات :

کاشکی‌ازهمدمی‌روزی خبر بودی مرا ۲۵۱ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر رمل : مثمّن محذوف

آنها که بوده‌اند به دل دوستدار ما ۲۵۱ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن
بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف محذوف

اگر شکایت گویم زچرخ نیست صواب ۲۵۲ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان
بحر مجتثّ : مثمّن مخبون مقصور

باشب روان شدم به در یار نیم شب ۲۵۳ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن
بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف محذوف

عهدیست تا نصیبهٔ ما ازجهان غم است ۲۵۴ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان
بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف مقصور

گرچه‌زاندوه‌جهان بردل‌ماصدگره‌است ۲۵۵ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان
بحر رمل : مثمّن مخبون

جهان وکار جهان سر به‌سر همه بادست ۲۵۶ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لان
بحر مجتثّ : مثمّن مخبون اصلم مسبغ

فلك باز ازنهان خارم نهادست ۲۵۷ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
بحر هزج : مسدّس مقصور

کار عالم سست بنیاد آمدست ۲۵۷ فاعلاتن فاعلاتن فاعلان
بحر رمل : مسدّس مقصور

فلك را عهد بس نا استوارست ۲۵۸ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
بحر هزج : مسدّس مقصور

مدّت انده ما زود به سر خواهد شد ۲۶۷ فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن
بحر رمل : مثمّن مخبون اصلم

ای دریغا کان همه شایسته یاران رفته‌اند ۲۶۸ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان
بحر رمل : مثمّن مقصور

آن عزیزانی که با ما جام و ساغر داشتند ۲۶۹ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان
بحر رمل : مثمّن مقصور

آنچه موی از جور با ما می‌کند ۲۷۰ فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
بحر رمل : مسدّس محذوف

هر دوست که اختیار ما بود ۲۷۰ مفعولُ مفاعلن مفاعیل
بحر هزج : مسدّس اخرب مقبوض مقصور

شکست دور سپهرم به پایمال زحیر ۲۷۱ مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان
بحر مجتثّ : مثمّن مخبون مقصور

نیک رنجورم ز رنج آتش‌افشان فراق ۲۷۲ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان
بحر رمل : مثمّن مقصور

نیست روزی که نیستم دلتنگ ۲۷۳ فاعلاتن مفاع‌لن فع‌لان
بحر خفیف : مسدّس مخبون اصلم مسبغ

در دستبرد نظم ز دوران گزینه‌ام ۲۷۴ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن
بحر مضارع : مثمّن اخرب مکفوف محذوف

هیچ وفایی ز روزگار ندیدم ۲۷۵ مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فع
بحر منسرح : مثمّن مطویّ منحور

مرا با آنکه با اقبال و با دولت سری دارم ۲۷۶ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
بحر هزج : مثمّن سالم

قطعات :

جمال طبلگی سگ بهتر از تست   که نشناسد کسی زرق و فنت را

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل   (ص۲۸۵)

بحرهزج : مسدّس مقصور

شاها جمال طبلگی آن زن وفاست کو   نحس زحل دهد به وجود اورمزد را

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن   (ص ۲۸۵)

بحرمضارع : مثمّن اخرب مکفوف محذوف

زهی باد برّ تو و عکس حلمت   گرانسایه کرده سپهر سبک را

فعولن فعولن فعولن فعولن   (ص ۲۸۶)

بحرمتقارب : مثمّن سالم

دعا گوی دیرینه مدّاح مجرم   که حقهاست درحضرت شاه اورا

فعولن فعولن فعولن فعولن   (ص ۲۸۶)

بحرمتقارب : مثمّن سالم

صدر عالی اوحدالدّین دام انعامه که هست

چاکر خاك جنابش چشمهٔ آب حیات

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان   (ص ۲۸۶)

بحررمل : مثمّن مقصور

ای فرشته صفتی ! کز سر تعظیم و جلال   زیر ران رام شدست ابلق شام وسحرت

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان   (ص ۲۸۷)

بحررمل : مثمّن مخبون مقصور

بزرگ جهان خواجهٔ شاه قدر   که برعالم مکرمت پادشاست

فعولن فعولن فعولن فعول　　(ص ۲۸۸)

بحر متقارب : مثمّن مقصور

به خدایی که بر میان قلم　　از برای سخن کمر بسته است

فعلاتن مفاعلن فعلن　　(ص ۲۸۸)

بحر خفیف : مسدّس مخبون محذوف

به خدایی که او به قدرت خویش　　بی‌ستون آسمان برآوردست

فعلاتن مفاعلن فعلان　　(ص ۲۸۹)

بحر خفیف : مسدّس مخبون مقصور

نیکویی کن شها که در عالم　　نام‌شاهان‌به‌نیکویی‌سمراست

فاعلاتن مفاعلن فع‌لن　　(ص ۲۸۹)

بحر خفیف : مسدّس مخبون اصلم

زهی شکسته رواق سپهر نیلی را　　صدای صیت بلندت که درجهان عام است

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن　　(ص ۲۸۹)

بحر مجتثّ : مثمّن مخبون اصلم

سپهر قدرا در قبضهٔ کفایت تست　　نظام‌هرچه برون‌ازسراچهٔ قدم‌است

مفاعلن مفعولن مفاعلن فعلان　　(ص ۲۹۰)

فعلاتن

بحر مجتثّ : مثمّن مخبون مشعث مقصور

ای آنکه لطیفه‌های طبعت　　اجرا ده صد هزار جانست

مفعولُ مفاعلن فعولن (مفاعیل)　　ص ۲۹۱)

بحر هزج : مسدّس اخرب مقبوض محذوف (مقصور)

صدرا ! بدان خدای که مرغ ثناش را　　در کام سالکان طریقت نشیمن است

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن (فاعلان)		(ص ۲۹۲)

بحر مضارع : مثمّن اخرب مکفوف (مقصور)

شاها بدان خدای که در دست قدرتش		هفت آسمان چو مهره به‌دست مشعبدست

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن (فاعلان)		(ص ۲۹۳)

بحر مضارع : مثمّن اخرب مکفوف محذوف (مقصور)

خسروا یك روزه عزم خدمتت		از بهشت جاودانی خوشترست

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (فاعلان)		(ص ۲۹۴)

بحر رمل : مسدّس محذوف (مقصور)

کرم پناه جهان عزّ دین تویی که ز تو		بها و عزّت دین هر زمان برافزونست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن (فع‌لان)		(ص ۲۹۴

بحر مجتثّ : مثمّن مخبون محذوف (اصلم مسبغ)

شاها بدان خدای که آثار صنع او		جان‌بخشی و خرددهی و بنده‌پروریست

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن (فاعلان)		(ص ۲۹۵)

بحر مضارع : مثمّن اخرب مکفوف محذوف (مقصور)

مرا دوای دل خسته ساخت خواجه رفیع

به گوهر شبه صورت که کم ز لؤلؤ نیست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان (فع‌لان)		(ص ۲۹۶)

بحر مجتثّ : مثمّن مخبون مقصور (اصلم مسبغ)

شاها تویی آنکه از بزرگی		بر سقف سپهرت آستانه ست

مفعولُ مفاعلن فعولن (مفاعیل)		(ص ۲۹۸)

بحر هزج : مسدّس اخرب مقبوض محذوف (مقصور)

صاحبا صدرا ! به ذات آنکه کلك قدرتش		سنبله گردون و راه‌کهکشان داند نگاشت

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن (فاعلان) (ص ۲۹۹)

بحر رمل: مثمّن محذوف (مقصور)

به خدایی که نفس ناطقه را با تن تیره آشنایی داد

فعلاتن مفاع‌لن فعلن (فعلان) (ص ۲۹۹)

بحر خفیف: مسدّس مخبون محذوف (مخبون مقصور)

ز گردون آرمیده چون بود خلق که ایزد خود درو آرام ننهاد

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل (ص ۲۹۹)

بحر هزج: مسدّس مقصور

زهی ملك بخشی که از روی قدرت سپهر از حوادث امانت فرستد

فعولن فعولن فعولن فعولن (ص ۳۰۰)

بحر متقارب: مثمّن سالم

ای صدر شاه رتبت قطب فلك جلالت کایّام تحفهٔ تو فتح و ظفر فرستد

مفعولُ فاعلاتن مفعولُ فاعلاتن (ص ۳۰۱)

بحر مضارع: مثمّن اخرب

مرا ز غیبت خاقانی وخریش چه باك چنو به نزد دل من کم از جوی ارزد

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان (فع‌لن) (ص ۳۰۲)

بحر مجتثّ: مخبون مقصور (اصلم)

هوا ز انسان خنك شد کز جنان حورا همی گوید

خنك آنکو درین سرما مقام اندر سقر دارد

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن (ص ۳۰۲)

بحر هزج: مثمّن سالم

ز روح القدس دوش کردم سؤالی که از مکرمت چیست کاو حد ندارد

فعولن فعولن فعولن فعولن　　(ص ۳۰۲)

بحرمتقارب : مثمّن سالم

نه میر وشه بود هرکو کله دارد قبا بندد　　که میر وشه کسی باشد که عالم‌را نگهدارد

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن　　(ص ۳۰۲)

بحرهزج : مثمّن سالم

به خدایی که یدّ قدرت او　　گردش چرخ را به فرمان کرد

فعلاتن مفاعلن فعلن　　فاعلاتن مفاعلن فعلان (ص ۳۰۳)

بحرخفیف : مسدّس مخبون محذوف (اصلم مسبغ)

از بستر غم که جای بدخواه تو باد　　برخیز سبك ورنه جهان برخیزد

مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعول

مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فع　　(ص ۳۰۳)

بحرهزج : مثمّن اخرب مقبوض مکفوف اهتم ابتر

به خدایی که درستایش عقل　　نتوانند و گر بسی گویند

فعلاتن مفاعلن فعلان (فع‌لان)　　(ص ۳۰۳)

بحرخفیف : مثمّن مخبون مقصور (اصلم مسبغ)

تو آفتاب وسحابی شها ! به چشم کرم　　درین نهال نگر پیش از آنکه خشك شود

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن　　(ص ۳۰۳)

بحرمجتثّ : مثمّن مخبون محذوف

به خدایی که روی گردون را　　به کواکب همی بیاراید

فعلاتن مفاعلن فع‌لن　　(ص ۳۰۳)

بحرخفیف : مسدّس مخبون اصلم

اوحد دین چون ز حادثات زمانه　　کار وزارت به‌مرگ خویش تبه کرد

مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فع (فاع)　　(ص ۳۰۳)

بحر منسرح : مثمّن مطویّ منحور (مجدوع)

دریا دلا ! کسی که گهر چین لفظ تست　　در جزع دیده صورت لؤلؤ نیاورد

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان (فاعلن)　　(ص ۳۰۴)

بحر مضارع : مثمّن اخرب مکفوف مقصور (محذوف)

عیسی وقت مار ئیس الدّین　　مایهٔ مرکز هنر باشد

فاعلاتن مفاعلن فعلان (فعلن)　　(ص ۳۰۴)

بحر خفیف : مسدّس مخبون اصلم مسبغ (اصلم)

به جان آفرینی که ابر بهاری　　به تسبیح وتهلیل او می‌خروشد

فعولن فعولن فعولن فعولن　　(ص ۳۰۵)

بحر متقارب : مثمّن سالم

ای یازده امّهات و نه آب　　نازاده خلف‌تر از تو فرزند

مفعولُ مفاعلن مفاعیل　　(ص ۳۰۵)

بحر هزج : مسدّس اخرب مقبوض مقصور

به خدایی که قدرت اورا　　ماه را عاجز محاق کند

فعلاتن مفاعلن فعلن　　فاعلاتن مفاعلن فعلن　　(ص ۳۰۶)

بحر خفیف : مسدّس مخبون اصلم (مخبون محذوف)

هر که بر مردمان ستم نکند　　کس برو نیز لاجرم نکند

فاعلاتن مفاعلن فعلن　　(ص ۳۰۷)

بحر خفیف : مسدّس مخبون محذوف

گفت آنکس که درجهان اورا　　بجز از زحمت جهان ننهند

فاعلاتن مفاعلن فعلن　　فعلاتن مفاعلن فعلان

بحر خفیف مسدّس مخبون اصلم (مخبون مقصور) (ص۳۰۷)

چه فتوی کند خواجهٔ خواجه زاده　　که جود طبیعی بدو می‌پناهد

فعولن فعولن فعولن فعولن　　(ص ۳۰۸)

بحر متقارب : مثمّن سالم

ای جهان کرم سلام علیک　　کز سلامت سلامت افزاید

فاعلاتن مفاعلن فعلان (فع لن)　　(ص ۳۰۸)

بحر خفیف : مسدّس مخبون مقصور (اصلم)

خداوندم ظهیرالدّین ادام الله ایّامه　　که در فضل و هنر جز صدر سلطان را نمی‌شاید

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن　　(ص ۳۱۰)

بحر هزج : مثمّن سالم

شمس یکدست که از دست من و زخم بدم

هرشبی تا به سحر روی به خون می‌شوید

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن (فع لن)　　(ص ۳۱۱)

بحر رمل : مثمّن مخبون محذوف (اصلم)

اکنون که روزگار به انصاف می‌نهد　　در دست تو زمام جهانی به اختیار

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن　　(ص ۳۱۱)

بحر مضارع : مثمّن اخرب مکفوف محذوف

از بلندی نه براو راه دعای مستجاب　　وزحضیضی نه در او راه قضای کردگار

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فاعلان　　(ص ۳۱۱)

بحر رمل : مثمّن مخبون مقصور

چو گیتی بگسترد فرش جلالت　　تو اندر جهان فرش نیکی بگستر

فعولن فعولن فعولن فعولن　　(ص ۳۱۱)

بحر متقارب : مثمّن سالم

به فرّ دولت تو صد هزار کس هستند　　رسیده این به مراد و نشسته آن به سرور

بحر مجتث : مثمن مخبون محذوف (اصلم)

به جان آفرینی که نزد جلالش　　ثناهای بی‌حد و احصا فرستم

فعولن فعولن فعولن فعولن　　(ص ۳۱۷)

بحر متقارب : مثمن سالم

غم آباد ایام را آزمودم　　به‌ازکنج محنت‌سرایی ندیدم

فعولن فعولن فعولن فعولن　　(ص ۳۱۸)

بحر متقارب : مثمن سالم

گل باغ فضلم زلال میم ده　　گر امید داری که بشکفته باشم

فعولن فعولن فعولن فعولن　　(ص ۳۱۸)

بحر متقارب : مثمن سالم

هر آن عمری که آن‌ازکام دل بر گوشه‌ای افتد

ز من پرسی من‌این را ازحساب عمر نشمارم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن　　(ص ۳۱۸)

بحر هزج : مثمن سالم

خسروا بر بساط خدمت‌تست　　قدم طبع آسمان سایم

فاعلاتن مفاع‌لن فعلان (فع‌لن)　　(ص ۳۱۹)

بحر خفیف : مسدس مخبون مقصور (اصلم)

به خدایی که در موجودات　　جز به امرش نمی‌شود منظوم

فعلاتن مفاع‌لن فع‌لان　　(ص ۳۲۰)

بحر خفیف : مسدس مخبون اصلم مسبغ

دین پناها دم جانبخش ترا　　نفس روح امین می‌گویم

فاعلاتن فعلاتن فعلن　　فعلاتن فعلاتن فع‌لن

بحر رمل : مسدس مخبون محذوف (اصلم)　　(ص ۳۲۰)

صاحبا ! دانندهٔ اسرار می‌داند کـه من		جز به‌مدحت ده‌زبان‌چون غنچهٔ سوسن نیم

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن		(ص ۳۲۱)

بحر رمل : مثمّن محذوف

سعد دین اسعد آن یگانهٔ دهر		زو دو من باده خواستیم سه تـن

فاعلاتن مفاعلن فعلان (فعلن)		(ص ۳۲۱)

بحر خفیف : مسدّس مخبون مقصور (مخبون محذوف)

جنّت دنیاست عرض این همایون بارگاه		راحت جاوید را در ساحت او خـانمان

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان		(ص ۳۲۲)

بحر رمل : مثمّن مقصور

این قوم نگر که باز هستند		در ملك قـوام بی‌قـوامان

مفعولُ مفاعلن مفاعیل		(ص ۳۲۳)

بحر هزج : مسدّس اخرب مقبوض مقصور

ای خواجه‌تویی! معامل من		برخیز زخواب وچشم واکن

مفعولُ مفاعلن فعولن		(ص ۳۲۴)

بحر هزج : مسدّس اخرب مقبوض محذوف

ای صدر! بکن هرچه توانی زتغافل		روز خود و وعدهٔ تو می‌شمـرم من

مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولن		(ص ۳۲۴)

بحر هزج : مثمّن اخرب مکفوف محذوف

خدایگانا! معلوم رای روشن‌تست		خلوص بندگی و شرط نیکخواهی من

مفاع لن مفعولن مفاعلن فعلان		مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

(ص ۳۲۴)

بحر مجتثّ : مثمّن مخبون‌مشعّث، مخبون‌مقصورعروض، محذوف‌مخبون‌ضرب)

ای کلك تو برعروس کاغذ		صد عقد ز مشك ناب بسته

مفعولُ مفاعلن فعولن	(ص ۳۲۵)

بحرهزج : مسدّس اخرب مقبوض محذوف

شاها تویی آنکه از دل تست	آوازهٔ ماه و خور شکسته

مفعولُ مفاعلن مفاعیل (فعولن)	(ص ۳۲۶)

بحرهزج : مسدّس اخرب مقبوض مقصور (محذوف)

پذرفته‌ای گلاب دعاگوی خویش را	ای از تو جود، کام دل خویش یافته

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن	(ص ۳۲۷)

بحرمضارع : مثمّن اخرب مکفوف محذوف

ای رای رفیعت آسمان را	پیموده و در میان گرفته

مفعولُ مفاعلن فعولن	(ص ۳۲۸)

بحرهزج : مسدّس اخرب مقبوض محذوف

ای سرافراز مهتری!که به دهر	کس ندیدست چون تو آزاده

فاعلاتن مفاعلن فعلان (فعلن)	(ص ۳۲۹)

بحرخفیف : مسدّس مخبون مقصور (مخبون محذوف)

خرد را دوش گفتم کز که نازند؟	طبایع هرچهار و چرخ هر نه

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل	(ص ۳۲۹)

بحرهزج : مسدّس مقصور

عیسی‌نفسا! تویی که هردم	لطف وکرم ازنوم فرستی

مفعولُ مفاعلن فعولن	(ص ۳۲۹)

بحرهزج : مسدّس اخرب مقبوض محذوف

زهی ملك بخشی که خصمت ندارد	بجز تیره روزی وجز تنگ عمری

فعولن فعولن فعولن فعولن	(ص ۳۳۰)

بحر متقارب : مثمّن سالم

خداوند من صارم الدّین که طبعت		نشد قابـل هیـچ زرق و فسوسی

فعولن فعولن فعولن فعولن		(ص ۳۳۰)

بحر متقارب : مثمّن سالم

یاد بادا ازآنکه وجه معاش		زتو صاحب نصاب خواستمی

فاعلاتن مفاعلن فعلان (فعلن)		(ص ۳۳۱)

بحر خفیف : مسدّس مخبون مقصور (مخبون محذوف)

به خدا گر خدا روا دارد		که تو یك پشّه را برنجانی

فعلاتن مفاعلن فعلن		(ص ۳۳۱)

بحر خفیف : مخبون اصلم

بلند بختا ! با بختیان همّت تو		گرفت بخت سخن تازگی و برنایی

مفاعلن مفعولن مفاعلن فعلن		مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن (ص ۳۳۲)

بحر مجتثّ : مثمّن مخبون (مشعّث) اصلم

خداوندا ! ترا گفتم که این شش طاق پیروزه

که خوانندش سپهر نیلی و گردون مینایی

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن		(ص ۳۳۳)

بحر هزج : مثمّن سالم

جان بر تو پاشم از دل چون دلستان مایی		دل باتو بازم ای جان ! کارام جان مایی

مفعولُ فاعلاتن مفعولُ فاعلاتن		(ص ۳۳۴)

بحر مضارع : مثمّن اخرب

شمس یك دست که از دست من وبیم هجا

هر شبی تا به سحر روی به خون می‌شویی

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن (ص ۳۳۴)

بحر رمل : مثمّن مخبون محذوف

جانا ! همه آیت نکویی		درشأن تو آمدست گویی

مفعولُ مفاعلنُ فعولن (ص ۳۳۴)

بحر هزج : مسدّس اخرب مقبوض محذوف

ملمعات :

لاح فی الافق الثّریا اسقنی کأس الحمّیا ۳۳۷ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر رمل : مثمّن سالم

یا من اصابته حمیّ غیر نائبة ۳۳۷ مستفعلن فعلن مستفعلن فعلن

بحر بسیط : مثمّن مخبون

حبّذا هبّة ریح اشعلت فی الرّوض نارا ۳۳۷ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحر رمل : مثمّن سالم

اتی العید فی حلل من هویً ۳۳۸ فعولن فعولن فعولن فعل

بحر متقارب : مثمّن محذوف

یا سیّد المکرمات بابك خیر المآب ۳۳۸ مستفعلن فاعلاتُ مفتعلن فاعلاتُ

بحر منسرح : مطویّ موقوف

لقیت فخراً یا امام ذوی الادب ۳۳۸ مستفعلن مستفعلن متفاعلن

بحر کامل : مسدّس مضمر

لاح الصّباح المختفی والدّیك نادی بالطّرب ۳۳۹

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

بحر رجز : مسدّس سالم

بحر بسیط : مثمّن مجزوء مخبون

یاصاح قد صاح دیك الصّبح فاستعجل ۳۴۳ مستفعلن فاعلاتُ مفعولن

بحرمنسرح : مسدّس مطوی مقطوع

یا ملیح الکلام هات الجام ۳۴۴ فاعلاتن مفاعلن فعلان

بحرخفیف : مسدّس مخبون اصلم مسبغ

اشرب مع النّدامی[1] فی روضة الخزامی ۳۴۴ مفعولُ فاعلاتن مفعولُ فاعلاتن

بحرمضارع : مثمّن اخرب

نسیم الصّبا قادم اذ تبسّم ۳۴۴ فعولن فعولن فعولن فعولن

بحرمتقارب : مثمّن سالم

ورد الورد و النّسیم سقیم ۳۴۵ فعلاتن مفاعلن فعلان

بحرخفیف : مسدّس مخبون مقصور

اتی النّیروز محفوفاً بهذا الحسن والاحسان ۳۴۵

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بحرهزج : مثمّن سالم

قم فاسقنی فی ز من المهر جان ۳۴۶ مستفعلن مفاعلن فاعلان

بحرسریع: مسدّس مخبون مطوی موقوف

قد باهت الثّغور باعلام بهلوان ۳۴۶ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان

بحرمضارع: مثمّن اخرب مکفوف مقصور

یا خلیلیّ اسقیانی یا خلیلیّ اسقیان ۳۴۷ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

بحررمل : مثمّن مقصور

اضحکت فی الرّوض ثغر الاقحوان ۳۴۷ فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

بحررمل : مسدّس مقصور

یا ملك المشرق و المغرب ۳۵۲ مفتعلن مفتعلن فاعلن

بحرسریع : مسدّس مطویّ مکشوف

الرّاح الرّاح یا سؤلی ویا املی ۳۵۲ مستفعلن فاعلن مستفعلن فعلن

بحر بسیط : مجزوء مخبون

بنانك مستعدّ بالنّوال ۳۵۳ مفاعیلن مفاعیلن فعولن

بحرهزج : مسدّس محذوف

قد قدم العید عائداً بجلال ۳۵۳ مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فع

بحرمنسرح : مثمّن مطویّ منحور

یا غزالی یا غزالی لاتحدنی بالوصال ۳۵۳ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحررمل : مثمّن سالم

الدّیك فی صیاحٍ واللّیل فی انهزام ۳۵۴ مفعولُ فاعلاتن مفعولُ فاعلاتن

بحرمضارع : مثمّن اخرب

غرب الشّمس والهویٰ سکنی ۳۵۴ فعلاتن مفاعلن فعلن

بحرخفیف : مسدّس مخبون محذوف

هات یاعقلی ودینی من صبابات الزّمان ۳۵۵ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

بحررمل : مثمّن مقصور

اقبلاً هذا مکانی منعماً لولا زمانی ۳۵۵ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بحررمل : مثمّن سالم

دمت دمعی باجفانٍ ولست مذنب جانٍ ۳۵۶ مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بحرهزج : مثمّن سالم

جلال الدّین نلت مدی الامانی ۳۵۶ مفاعیلن مفاعیلُ فاعلاتن

بحرقریب : مسدّس مکفوف

ترکیب‌بندها :

بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف مقصور

شهزاده رفت شور به عالم درافکنید ۳۶۷ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان

بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف مقصور

رفتی و درد دل به جهان درگذاشتی ۳۶۸ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن

بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف محذوف

ای مرغ برپریده به بالا چگونه‌ای ؟ ۳۶۹ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن

بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف محذوف

ای شاه! یاور تو درین غم خدای باد ۳۶۹ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان

بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف مقصور

دل در اندوه جان نبایستی ۳۷۰ فاعلاتن مفاع‌لن فع‌لن

بحر خفیف: مسدّس مخبون اصلم

عاقلان دلشکستهٔ زمنند ۳۷۱ فاعلاتن مفاع‌لن فعلان

بحر خفیف: مسدّس مخبون مقصور

چرخ بین ره برآفتاب زده ۳۷۳ فاعلاتن مفاعلن فعلن

بحر خفیف: مسدّس مخبون محذوف

روح را خار در جگر فکنید ۳۷۴ فاعلاتن مفاعلن فعلان

بحر خفیف: مسدّس مخبون مقصور

تا عالم است امید کسی زو وفا نشد ۳۷۵ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن

بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف محذوف

یك دل زتیر حادثه بی‌غم که یافته‌است؟ ۳۷۶ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلان

بحر مضارع: مثمّن اخرب مکفوف مقصور

آخردوای جان زجهان ناپدید شد ۳۷۷ مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعلن

* رباعیها عموماً بحر هزج مثمن هستند و زحافات آنها بشرح زیر می‌باشد: مفعول = اخرب، مفاعلن = مقبوض، مفاعیل = مکفوف، مفعولن = اخرم، دروسط = مخنق فعول = اهتم، فعل = مجبوب، فاع = ازل، فع = ابتر

گر یار به خون تو کمر دربندد ۳۰۴ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع

گندانی را که گند بدعت دارد ۳۹۴ مفعولن مفعولن مفاعیلن فع

دهر ارچه غم نامتناهی دارد ۳۹۴ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فع

گل از رخ گلرنگ تو تشویر خورد ۳۹۵ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعل

از روی خرد شعر ترا ای سره مرد ۳۹۵ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعول

دل گر سوی لهو و ناز کم می‌بازد ۳۹۵ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع

چون طبع تو با یار جفا می‌ورزد ۳۹۵ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فع

چون لشکر عارضه به بدرای تو زد ۳۹۵ مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعل

دریاب دلی را که به داغت سوزد ۳۹۶ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فع

هردم به تو خصمی‌دگرم برخیزد ۳۹۶ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فع

گفتم ز سپاهان مدد جان خیزد ۳۹۶ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فع

برعمر دراز شه علامت باشد ۳۹۶ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع

شکرست که جان لطف برجای بماند ۳۹۷ مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعول

بامن زتو یادگار جز درد نماند ۳۹۷ مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعول

از لشکر صبرم علمی بیش نماند ۳۹۷ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعول

دل باتو برفت هیچ منزل که نماند ۴۹۷ مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعول

ای دوست مخور خون غم اندوزی چند ۳۹۷

مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فاع

باچشم چگونه اشک دارد پیوند ۳۹۸ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فاع

بیش‌از مه رخسار تو پرتو نخرند ۳۹۸ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعول

دست تو به جود طعنه درمیغ زند ۳۹۸ مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعل

یادم سر سرو سایه‌ور می‌شکند ۳۹۸ مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعل

یاد تو چو جان در دل من بنشیند ۴۰۳ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فع
ای دل ! طمع ازجفا پرستی بردار ۴۰۳ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فاع
جانم به سر زلف مشوش بگذار ۴۰۳ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فاع
ای ازغم هجران تو ای طرفه نگار ! ۴۰۴ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعول
یارم سخن عشوه نهاد اندر بار ۴۰۴ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فاع
یك تیر جفا نماند کان زیبا یار ۴۰۴ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فاع
با من چو گل ار شبی بپیوندد یار ۴۰۴ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فاع
ای دل ! ز ره دراز می‌آید یار ۴۰۴ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فاع
گر دیده بدی روی ترا یوسف مصر ۴۰۵ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعول
من دوش به یار گفتم ای تنگ شکر ۴۰۵ مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعل
چون لطف سماع هست جامی کم گیر ۴۰۵ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فاع
با یار جفا جوی پس‌از هجر دراز ۴۰۵ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعول
بی‌زلف تو شد چشم من از ابر خجل ۴۰۵ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعل
یك دست به مصحف و دگر دست به جام ۴۰۶

مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعول
دی از می عشق مست برخاسته‌ام ۴۰۶ مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعل
ای چرخ ! به زیر پای تو پست شدم ۴۰۶

مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعل
گفتم که مگر داد بزرگی دادم ۴۰۶ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فع
گفتم که به مهر یار دل بسپردم ۴۰۶ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع
گفتم ز دم سرد رهان یك بارم ۴۰۷ مفعولُ مفاعیل مفاعیلن فع
چون عود اگرچه تن بلاکش دارم ۴۰۷ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع
از چشم خود ابر را خجل می‌دارم ۴۰۷ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع

آساید اگر شوی تو همخوابهٔ من ۴۱۱ مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعل
کندم همه شب ریش ز عشقت تا تو ۴۱۲ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فع
ای گشته زیان مملکت سود از تو ۴۱۲ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع
هر تخم که کاشتم نیامد به درو ۴۱۲ مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعل
چون سایه نه نیستم نه هستم بی‌تو ۴۱۲ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع
وصلی که مرا به نازپروردی کو؟ ۴۱۲ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع
ای شب چکنم چاره من از بهر خدای؟ ۴۱۲
مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعول
ای‌برده دلم به صد هزار استادی! ۴۱۳ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع
صد عشوهٔ نغز و دلستان آوردی ۴۱۳ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع
با دل گفتم چو دلبری بگزیدی ۴۱۳ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع
ای موی سپید! اگر شبی یاری ۴۱۳ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع
ای دل! تو اگر ز رنج جان پرهیزی ۴۱۴
مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع
زان دل ز من ای سرو سهی! نستانی ۴۱۴ مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فع
هر شب صنما! که رای زی خنده کنی ۴۱۴
مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعل
یك دم به وصال رهی ناسایی ۴۱۴ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع
آن کس که به چهره بوستانیست تویی ۴۱۴
مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعل
در معرکه شیر آتش‌انگیز تویی ۴۱۵ مفعولُ مفاعلن مفاعیلُ فعل
دل گفت مرا که آن بت از دلجویی ۴۱۵
مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع
ای غمم! تو فراق من گزینی گویی ۴۱۵ مفعولُ مفاعلن مفاعیلن فع

قصاید

ع ، م ، مج ، ب

۱[1]

برید عقل تراکی برد به ملک صفا — که دل هنوز به بازار صورتست ترا
نه طفل راهی از آواز و شکل دل برگیر — که پیل[2] را سروشکلست وپشه را آوا[3]
تراکه نقش[4] سه‌روح[5] آمدست عذرت‌هست — که از جهان[6] ندب عمر مانده‌ای عذرا
پدید نیست که تاکی بوی[7] زمستی[8] حرص — درین رباط کهن همچو ماه نو رسوا
زمین چو گلخن و گردون چو طاق گرمابه‌است — تو درمیان[9] جنب از همدمی[10] کام وهوا[11]
برآر غسل و ازو درگذر که صاحب دل — میان گلخن و گرمابه کم کند مأوا
به‌راستی رسی اندرجهان‌وحدت‌ازآنک[12] — الف[13] به راستی از با[14] وجیم گشت جدا
تو راست شوچو نی ومرگ به شمرزحیات — که‌نی‌چوزیست شکر بخشد وچومرد[15] نوا
درین نشیب[16] که‌هست‌ازصفت[17] چودیگ تهی — بسان کاسهٔ[18] دون همتان نشین تنها[19]
به شام و صبح که خصم تواند دل چه نهی — که این[20] غراب سرشت است وآن تذرو لقا
اگر نه بستهٔ[21] عمری هنوز چون کرکس — بگو بترک غراب و تذرو چون عنقا[22]

۱ـ ع ، مج ، ب ، بدون عنوان ؛ م ، وله‌فی‌الموعظة ؛ ۲ـ م ، بیشه ، ب ، باشه
۳ـ ع ، که پشه را پروبالست بیشه‌را آوا ؛ ۴ـ مج ، نفس ؛ ۵ـ م ، زوج
۶ـ مج ، چهار ؛ ۷ـ م ، مج ، شوی ؛ ۸ـ م ، شومی ؛ ۹ـ ع ، درین میان
۱۰ـ مج ، اندرمیان ؛ ۱۱ـ ع ، کام هوا ؛ ۱۲ـ ع ، مج ، ازآن
۱۳ـ مج ، کالف ؛ ۱۴ـ م ، بی ، ب ، مغلوطاست ؛ ۱۵ـ ب ، مغلوط است
۱۶ـ م ، نشست ؛ ۱۷ـ م ، وفا ؛ ۱۸ـ مج ، زدون ؛ ۱۹ـ ع ، (—)
۲۰ـ ع ، این وآن ، پس و پیش ؛ ۲۱ـ مج ، شیفته ؛ ۲۲ـ ع ، (—)

به‌چشم عقل شب و روز افعیی است دورنگ — نهاده زهر ودیعت میان آب و گیا

ز مار و زهر گرت بیم[1] نیست، نیست عجب — که ز هر در خور[2] شیرست و مار در[3] دنیا[4]

تو پای بستهٔ حرصی درین سواد[5] ارنی[6] — سپید دستی دهر از کجا و تو ز کجا[7]

ز راحت آنچه درین منزلست جز عزلت — چو گنجنامه شمر در دهان اژدرها

به‌کاسهٔ سر تو، حادثات خون تو خورد — تو کاسی[8] از سر غفلت، گرفته چون صهبا

فلک چراغ در انگشت کرده[9] می‌گردد — که گنج خانهٔ عمر تو چون کند یغما؟

بکش به آه سحرگه چراغش از پی آن — که دزد سخت حریص است و خانه پر کالا

کمال کارجهان نقص‌دان از آنکه جهان — به نرگس افسرزر داد و چشم نابینا

بهم بوند الف و صفر پس مگوی که نیست — خدنگ همچو[10] الف درجهان صفر آسا[11]

به‌صبر تلخ رهی زین سواد از آنکه[12] نکوست — هلیلهٔ سیه از بهر آفت[13] سودا

تو سرسپید و ترا صیدکرده[14] حرص، آری — به روز برف توان کرد صید در[15] صحرا

شگفت نیست اگر داده‌ای عنان خرد — به روی روز خوش و طرّهٔ شب یلدا[16]

تو طفلی و شب و روز از[17] مثال سرمه و شیر — ز شیر و سرمه بود طفل را امید بقا

چه عاقلی[18] که زند خنده در برابر آن — که هست زهره شکاف از نهیب آن[19] شیدا

نه وقت تکیهٔ[20] خوابست مار بر بالین — نه جای نزهت و عیش است شیر بر بالا

ترا نوالهٔ چرب از کجا دهد گردون — که هست کاسهٔ او سر نگون و اندروا

به‌جای سرکه و حلوای دهر خون خور از آن[21] — که خون گشاده چو سرکه است و بسته چون حلوا

۱ــ ب : ساقط است ؛ ۲ــ ب : درخرمهر ؛ ۳ــ مج : مادر دنیا
۴ــ ع ، م : (—) ؛ ۵ــ مج : سرا ؛ ۶ــ ب : آری ؛ ۷ــ ع : (—)
۸ــ م ، مج : کاسه ؛ ۹ــ م : به‌کف برنهاده ؛ ۱۰ــ مج : بحر ؛ ۱۱ــ م : (—)
۱۲ــ م : علاج سوادکن که ؛ ۱۳ــ م : زحمت ؛ ۱۴ــ م : کرد ؛ ۱۵ــ م : بر
۱۶ــ م ، مج : رعنا ؛ ۱۷ــ ع : ساقط است ؛ ۱۸ــ م : غافلی که‌زنی؛ مج: غیرمنقوط
۱۹ــ م : او ؛ ۲۰ــ م : تکیه و خوابست ؛ ۲۱ــ م : از آنک ، مج : هان

تو زیر نرگسهٔ سقف خاک بس نخوری[1] ز نیم[2] خایهٔ گردون[3] گنبد خضرا

به نام هر دو یکی‌اند[4] لیک فرقی هست میان نرگسهٔ سقف و نرگس شهلا[5]

به مهر سست بود وامق ار شود خورشید[6] ندیم لون مروّق[7] ز عارض عذرا

فلک به صورت دریاست وین سواد نجس[8] درین میانه بسان[9] سگی[10] است در دریا

به طول و عرض فلک شاید ار فریفته‌ای که هست مهد تو این تیره گود[11] باپهنا

به‌چشم عقل مه و مهر و چرخ و پروین کیست[12]؟ دو نان و خوشهٔ انگور و خوانچهٔ مینا

تو در شکنجهٔ خاکی و هرشب از پی تو[13] فلک چو طشت پر آتش همی شود عمدا

دلت به گونهٔ پرگار شد فراخ قدم از آنکه عقل توچون دایره‌ست بی‌سروپا

تومردمی وفلک مهره‌یی است نیل اندود[14] که گردن خر دجّال ازو شود زیبا

به خون بمیرومده[15] خویشتن بدو[16] زیرا که کس نداد به خر مهره گوهر گویا

ترا ز جودی و قلزم دوا کجا خیزد که آن پُرست ز سرما[17] و این پراستسقا[18]

دوای جان ز در مصطفی طلب زیراک[19] تو روز کوری و شاف مسیح در بطحا

کله‌ستان ملوک عجم که از مشرق[20] به چاکریش کمر[21] بسته می‌رود جوزا[22]

به پیش میم محمّد جهان میم صفت چودال وحاست[23] گهی سرنگون و گاه[24] دوتا

مخر[25] سیاهی هجده هزار عالم را به‌هفت[26] موی سپیدش که هست نیم بها

۱- مج : توزیر نرگسهٔ خاک دهر رنجوری ، ب ، رنجوری ؛ ۲- م : بیم

۳- م : زرین ؛ ۴- م : جهانند ؛ ۵- ع : (—) ؛ ۶- م : خرسند

۷- م : مروت ؛ مج : مزور ؛ ۸- مج : به حسن ؛ ۹- مج : بستان

۱۰- مج : پلست ؛ ۱۱- م ، مج : گوی بی‌پهنا ؛ ۱۲- م ، مج : هست

۱۳- مج : آن ؛ ۱۴- مج : تومردی و فلکت مهره‌یی است مهراندود

۱۵- ع : بمیرمده ؛ ۱۶- مج : بدورانرا ؛ ۱۷- سرسام

۱۸- م : که این پرست زسرسام و آن زاستسقا ؛ ۱۹- م : زیرا ؛ ۲۰- مج : مغرب

۲۱- م ، ب : قبا ؛ ۲۲- ع : (—) ؛ ۲۳- مج : چودال خواست

۲۴- م : گه ؛ ۲۵- ع : بجز ؛ ۲۶- م ، مج : هفده

ز خاك درگه او جوی دفع افعی دهر — که‌خاك همدم[1] تریاك[2] اکبرست آنجا[3]

درون چار دری هر سحر به ماتم او — چراغ هفت فلك راوقی‌است خون[4] پیما[5]

نوالهٔ دو جهان بر نتافت معدش از آن — که سیر بود و برین‌خوان نمك‌نداشت‌ابا

دلی که زلّه کش عرش اوست روح‌الله — قبول کی‌کند از دست کودکان خرما[6]

اثیر غاشیه دار دلش به روز مصاف — صباجنیبه کش نصرتش به روز وغا[6]

سپید مهرهٔ او زیر هفت حقّهٔ سبز — چولیقه[7] کرده سیه، روز نامهٔ اعدا[6]

اگر نه[8] قوس قزح طوق بندگیش بدی — سحاب فاخته‌گون طاق‌کی شدی به‌سخا[9]

چو زین نهاد ز[10] دعوت براَبلق ایّام — مجّره‌گشت‌شب آخور[11] بدین کبود فضا[6]

به‌جای مقرعه دادش عمود صبح جهان — به‌جای پرچم جنگ آسمان شب یلدا[6]

رضای حق ز در او طلب که بس ره نیست — ز فقر خانهٔ احمد به بارگاه خدا[12]

مجیر بادل چون سرمه خاك درگه اوست — که چشم عیسی دل را زخاك‌اوست دوا *

ره وفاش به جان رو که با چنین معشوق — به خشك جانی تر دامنی است استقصا *

مجوی غایت[13] دنیاوی از قبول درش — ازآنکه غسل جنابت بزمزم‌است‌خطا[14]

درو گریز ازین غالیان[15] غول صفت — که زخم زن چو وبالند و عام همچو وبا

چو گاو سامری اندر قبول مشتی خر — که مایهٔ همه شان یا زرست یا آوا

من ار زگاو شدم پایمال هم نه‌شگفت[16] — که برج طالع من خوشه بود در مبدا[17]

امید مسند و دست سیاهشان سوداست — که نیستشان چو من اندرسخن یدبیضا *

۱- م: همسر؛ ۲- مج: تریاق‌احمر؛ ۳- ب : (—)؛ ۴- مج، خون‌پالا
۶،۵- ع : (—)؛ ۷- مج : نیفه ؛ ۸- ع : بسان ؛ ۹- م : کی شدی به طاق سخا ؛
۱۰- مج : به ؛ ۱۱- ع ، م : شب آخر ؛ ۱۲- ع : مصراع دوم این بیت و مصراع اول بیت ما بعد ساقط است و از دو مصراع دیگر یك بیت ترکیب یافته ،
* ع : (—) ؛ ۱۳- مج : عافیت دینی ؛ ۱۴- ع : مصراع اول این بیت و مصراع دوم بیت ما بعد افتاده و از مصراعهای دیگریك بیت ترکیب یافته ؛ ۱۵- م : عالیان
۱۶- م : نیست شگفت؛ ۱۷- مج : (—)

چو پنجره همه چشمند و جمله گوش چو در — چو پیش[1] طرّه زیاد[2] و چو حلقه هرزه درا*

بسان لوح دو رویند و هر دو روی سیاه — چو کلک با دو زبانند و هر دو ناگویا

مقد[3]را تو فرست از خزانهٔ خانهٔ غیب — دوای این دل پژمرده بر طریق[4] عطا

کسی ز جهل گر از درگه تو مستغنی است[5] — مرا ز حضرت پاک تو نیست استغنا

ع، م، مج، ب

۲[6]

تا تو از هستی خود، خود را نگردانی جدا — هودج جان چون نهی در بارگاه کبریا

درکش[7] انگشت از نمکدان جهان تا چون نمک — کم شوی از پختگان آتش[8] وحدت جدا

کاسه‌ها کرده‌ست[9] بر خوان امید[10] اما تهیست — هست از کاسهٔ تهی امید خوش خوردن خطا[11]

زرد و لاغر شو چو[12] ابریشم مگر چون کرم قز — پر برآری زود چون زین خاکدان گردی رها

آنچه داری از جهان آن خونبهای تست و بس — گر خورد خونت سزد کز[13] پیش دادت خونبها

از فنای[14] خاک حاصل جز فنا چیزی مدان — خود[15] فنا[16] اندر نبشتن[17] هست هم شکل فنا[18]

آب رویت رفت بر باد ای عفاک‌الله چو عمر — تا تو همچون چوب کشتی سیر باشی ناشتا[19]

با قناعت چون نشینی بر سر خوان خسان؟ — پیش عیسی چون خری از ره‌نشینان توتیا؟

با هوی گر پرسی از من بر زمینت جای نیست — زین هوا برخیز و همچون ذرّه بنشین بر[20] هوا

کعبتین جان به عالم[21] واخراز گردون که هست — عمر تو بدباز و نرد[22] آشفته و گردون دغا

۱ـ مج : نیش؛ ۲ـ مج : ربا؛ * ع : (—) ؛ ۳ـ ع، مج، مقدسا؛ ۴ـ م : مجروح ازطریق
۵ـ م : کسی ز درگه تو گر به جهل مستغنی است ؛ ۶ـ ع ، م ، مج ، ب : بدون عنوان
۷ـ ع : درکشت ؛ مج : کش در ؛ ۸ـ م : عالم ؛ ۹ـ مج : پر
۱۰ـ ع،ب : ناخوانا ؛ ۱۱ـ م : (—)؛ ۱۲ـ ع، ساقط است؛ ۱۳ـ مج : کو
۱۴ـ ب،مج : قبا ؛ ۱۵ـ مج : چون ؛ ۱۶ـ مج،ب : قبا ؛ ۱۷ـ م : نوشتن
۱۸ـ م : قبا ؛ ۱۹ـ م : (—) ؛ ۲۰ـ م : در ؛ ۲۱ـ م : مغلوط است
۲۲ـ م : تو

گل‌مجوی‌ازخاردرصحرای عالم زانکه تو — خاک یابی آردچون ازخشت[1] سازی آسیا

تا شما باشید کژگوی و ترازو راست گو — آبنوسین خانه او دارد چنارین در شما[2]

گنج واژدرها بهم باشندزان شد نفس‌دو[3] — از ره نقش آدمی وز روی معنی اژدها

مرگ دلهادرجهان افتاد رحلت جوی هین! — کز طریق شرع واجب گشت رحلت‌از[4] وبا[5]

درجهان بی‌غم نبینی دل که در دست رباب — گردن خود بی‌رسن هرگز نبینند گردنا[7]

عهدخاک اربود وقتی استوار امروز نیست — وین سخن نابوده دان چون نیست اندرعهدما[8]

راستی‌ازدانهٔ‌دل جوی‌کوچون نقطه‌یی‌است — بهرآن کز[9] نقطه‌خط[10] می‌خیزدازخط استوا

دل‌چوازعشق جهان بگریست‌نشکیبد زحرص — کودک‌اندرصرع چون خندید نپذیرد دوا

سایهٔ‌سیمرغ جوی[11] وازوفا یك جومجوی — کز جهان‌سیمرغ ازان‌گم‌گشت تایابدوفا[12]

جهدکن‌تاهمدم[13] کرّوبیان‌گردی[14] چوعقل — تاشوی[15] زین‌همدمی‌باسرّ[16] حق‌هم[17] آشنا

بدبود انصاف[18] چون اغیار[19] دارد ملک‌دل — ردبودسیماب‌چون‌خورشید[20] سازدکیمیا[21]

مرد معنی شو نه مرد صورت ایرا در نهاد — دارد ازالوان‌سیاهی‌مشک‌وسبزی‌گندنا[22]

ماجراطوطی‌نکوتربرزبان‌راند[23] زکبک — گرچه‌دایم‌کبک‌درخرقه‌ست‌وطوطی‌درقبا

جان‌بده درپای شرع وپایهٔ عرش آن‌تست — چیست‌عرش‌ای‌ساده‌جزمقلوب‌شرع‌مصطفا[24]

سیّد آدم خلیفت، امّی[25] عالِم نهاد — مکّی خورشید طلعت، عالم گردون سخا

۱- ب: خاک؛ ۲- م: (—)؛ ۳- م: بهم بینند وزین، ع: ناخوانا

۴- مج: در؛ ۵- م، ب: (—)؛ ۶- ب: چو در دست، م: که چون دست

۷- این بیت رأآنند راجذیل ماده گردنا ازشمس فخری‌نقل کرده است؛ ۸،۷- مج: (—)

۹- ع: آنک از؛ ۱۰- مج: ساقط‌است؛ ۱۱- ع: می‌جو

۱۲- ب: کزجهان‌سیمرغ‌گم‌گشته‌کجا یابد وفا؛ ۱۳- ع، مج: همره؛ ۱۴- م: باشی

۱۵- مج: تاکنی؛ ۱۶- م: مرد؛ ۱۷- مج، ب: چشم؛ ۱۸- م: اغیار

۱۹- م: انصاف؛ ۲۰- م: سیمرغ؛ ۲۱- ب: (—)؛ ۲۲- ب: مختل است

۲۳- ع: که؛ ۲۴- م: ای سایه دل مقلوب ... ۲۵- مج: امتی

آن زبدبیگانه همچون قرص خورشید از سکون وآن[1] به‌خوبی[2] خویش همچون آب حیوان از[3] بقا[4]

زآفرینش مبتدا وآخر او[5] دان بهر آنک[6] در عمل بود آخر و در علم باری مبتدا[7]

کرده تأیید ازل از آستینش آب خور ساخته روح القدس از آستانش تکیه جا[7]

گشته آنجا کز حمیّت شد سخن بر لعل اوی[8] زرد روی از هیبتش شیر فلک چون کهربا[7]

سدرهٔ مفرد بود تا این منتهی بروی رسید لطف حق بر فرق او تاجی نهاد از منتها[7]

خواجهٔ روحانیان کرده شب معراج او چشم ابلق شکل را از گرد خنگش توتیا *

علم او چون سرّ قرآن[9] با حقیقت‌ها قرین نفس[10] او چون عقل کلی[11] از نقیضتها[12] جدا*

پیش شرعش زهره بربط در[13] اثیر انداخته بینوایان فلک را کرده محروم از نوا *

کو ایمان بود زخود یك نفس نگشاد از آنک[14] بود از روح القدس آواز و ز احمد صدا[15]

چون ندای ارکعوا افکند در گوش جهان ماند گردون تا قیامت در[16] یکی رکعت دوتا *

قاب قوسین از بها و فرّ او خورشید پاش مشتری در قوس عاجز مانده زان فرّ و بها *

رسته در باغ جهان از وی گیاه مردمی گشته بی‌جان و روان مدّاح او مردم گیا[15]

پیشوا بد گرچه بد پس رو ز حق چون باز گشت[17] پس رو اندر باز گشتن گردد آری پیشوا *

برگشاده صد هزاران دیده از بهر لقاش پردهٔ صبح قیامت گنبد نیلی و طا *

سایه برعالم نیفکند از برای آنکه بود او ز عالم خالی و عالم ز شرع او ملا *

بی‌دم او کارسنّت همچو بی معنی سخن بی کف او تیغ دعوت همچو بی موسی عصا *

سیزده بفزود بر پنجاه عمرش تا نکرد پیک حضرت پیش او صد و چارده سوره ادا *

۱ـ م ؛ وی ز خوبی ؛ ۲ـ ع ؛ نیکی؛ ۳ـ ع،ب ؛ با ؛ ۴ـ مج ؛ (—)

۵ـ م ؛ او را ؛ ۶ـ م ، ازآنک ؛ ۷- مج ؛ (—) ؛ ۸ـ م ؛ گشته آنجاچون سخن شد منقطع برلعل او ؛ * مج ؛ (—) ؛ ۹ـ ب ؛ ایمان ؛ ۱۰- ع ؛ حون

۱۱ـ ع ؛ کل ؛ ۱۲ـ ع ؛ منقصیتها ، ب ؛ نقصها گشته ؛ ۱۳ـ ب ؛ بر

۱۴ـ م ، ازآن ؛ ۱۵- مج ، ب ؛ (—) ؛ ۱۶ـ ب ؛ بـا ؛

۱۷- ع ؛ پیش او شد گرچه پس رو بود چون حق بازگشت ؛متن از «م»

جاهد[1] والکفّار کردش غرقه در دریای خوف[2] ما علیك الاّ البلاغش داده توقیع رجا[3]

اوز عالم بود و بهتر بد زعالم زآنکه مشك باشد از آهو و به[4] زآهو بود مشك ختا[5] *

شد زیك تأثیر سعدش زیر این هفت آینه بهر پنج ارکان شرعش چار مفتی[6] مقتدا *

گشته هر یك[7] از پی تقویم شرع[8] احمدی از دل روشن رصد ساز اندرین تاری فضا

هر یکی از صدق در صدر[9] خلافت پیشرو هر یکی از[10] عدل بر اقلیم سنّت پادشا

بوده باهم هرچهار از بهر حلّ و عقد شرع در صفا اخوان و خصم اهل اخوان الصفا *

در میانشان ماجراها رفته پیدا[11] و نهان لیك جز تمکین دین نا بوده اصل ماجرا

هر که زیشان یك سخن گفت آن سخن بشنیده بود او زاحمد، احمد از جبریل و جبریل از خدا

ای زبوی[12] رحمت[13] دلهای درویشان قوی وی زصدق[14] وعده‌ات غمهای مشتاقان هبا

لطف تست آنجا که دل زنگار گیرد رنگ بر فضل تست آنجا که غم آهن شود آهن ربا

از تو جانها روی شسته همچو از باران سمن[15] بی تو دلها گشته محکم همچو زوبینی گیا[16]

هیچ کس و ز هیچ کس کمتر دو جو یعنی مجیر[17] مانده چون سرگشتگان در بحر حیرت مبتلا

یا به دست قهر[18] قدرت رشتهٔ جانش ببر یا به دستش ده ز روی فضل سررشتهٔ[19] رضا[20]

در تو زد دست از جهان یارب تو دارش بهر آن[21] کز[22] در تو یك[23] بدی را هست صد[24] نیکی جزا

زین دعا هر چند درگاه ترا زحمت بود از تو جز رحمت چه آید[25] وز ضعیفان جز دعا

۱- ع : جاهدالکفار ؛ ۲- م ، ب : خون ؛ ۳- مج : (—)
۴- م : آهو به از ؛ ۵- ع : خطا ؛ * مج ، (—) ؛ ۶- ب ، معنی ؛ ۷- م : هرچار
۸- مج : دین ؛ ۹- مج : پیش ؛ ۱۰- مج : در ؛ ۱۱- ع : پید
۱۲- م : نور ؛ ۱۳- ع ، م : رحمت ؛ ۱۴- ب : به صدق ؛ ۱۵- م : همچو باران از سمن
۱۶- م : بی تو دلها دست بسته همچو باران ازگیا ، مج : بی‌زوبین گیا
۱۷- مج : هیچکس درهیچکس، کم بنده‌ات یعنی مجیر ؛ ۱۸- م : قدر و قدرت
۱۹- ع : سررشت ؛ م : منهاج ؛ ۲۰- مج : رجا ؛ ۲۱- م : بهرآنك
۲۲- م ، از ؛ ۲۳- مج : صد ؛ ۲۴- مج : یك ؛ ۲۵- م : نیاید

ع ، م ، مج

۳[1]

تا کی ز خطّهٔ خوف آیی به‌صف[2] رجا   برگیر پا و برو[3] زین دار ملك فنا

عمرت به باغ امل یکروزه گشت چو گل   تو چون مه دو شبه طفل جهان صفا

طفلی ز بار رضا یکره دو تا شو و بس   کانك هلال[4] فلك طفل است وهست دو تا[5]

بیخ امید بکن تا سر ز خطّهٔ دل   بهر[6] نجات ببر[7] سر تا به خطّ[8] رضا

راحت مجوی ز خاك زیرا[9] بهم نبود   کام نهنگ و امان ، صحن بهشت و وبا

سینه مکن به سری در راه فقر که تو   بی‌سر چو پیرهنی بی‌سینه همچو قبا

درخاك این‌جهان[10] بنشین‌چوخاك زمین   تا هم تو بر ندهی خاکت[11] به باد هوا

درچار میخ خودی[12] ورنه بهر دو نفس   ده بار هاتف سر می‌گویدت که درآ

ملك رجا طلبی بر خوف پای بنه   کز خوف دید توان[13] سرحدّ ملك رجا

مهرازجهان‌مطلب‌زانکه[14] بر[15] عروس چنین   باشد امید زهش[16] در عقل عین خطا

زآب‌وگیاه[17] جهان‌صورت چه‌می‌نگری   تمساح خفته نگر[18] در زیر آب و گیا

ازبس‌که خورد هوا خون‌تو شب‌همه‌شب   غالب شود ز شفق خون بر مزاج[19] هوا[20]

در زیر حقّهٔ چرخ ار بود مُهرهٔ مهر   از حقّه دیده ببر کان مهره نیست بجا[21]

عزلت به نقد وجود از روزگار بخر   ایرا خرد همه کس گوهر به نیم بها

۱- عنوان ع : و له ایضاً قدس الله سره ، م : وله ویذکر فیه المعراج ، مج : بدون‌عنوان

۲- مج : به سوی ؛ ۳- م : بر رو ؛ ۴- مج : طلال ؛ ۵- م : (—)

۶- مج : طفر ؛ ۷- مج : ببر تا بر ، م : بری ؛ ۸- مج : خطه

۹- م ، مج : ایرا ؛ ۱۰- م ، مج : درخاکدان جهان ؛ ۱۱- م : جانت

۱۲- م : جودی ؛ ۱۳- م : نتوان دید ؛ ۱۴- م : زان نوعروس‌که حسن

۱۵- مج : ساقط است ؛ ۱۶- م ، مج : رهش ؛ ۱۷- م : گیای

۱۸- م : تمساح‌وار ره نورد ، مج : زهر تمساح نگر ؛ ۱۹- مج : سراج

۲۰- م : (—) ؛ ۲۱- ع : اینجا ، م : آنجا

دل کن[1] به‌دست نخست[2] کاین صورتست[3] نه‌دل ‌ ‌ ‌ بس هست برمن و تو صحرای چین و ختا

عیسی قدسی بدان رسی کزین واز آن ‌ ‌ ‌ کاینجا زرست و درم وآنجا دمست و دوا[4]

با عقل قاصر تو چه مه[5] چه‌چنبر دف ‌ ‌ ‌ در بزم کودك چه ارغنون چه سه تا[6]

بند نجات که زد در پیش رخنهٔ دل ؟ ‌ ‌ ‌ آنکس که رفت برون از بند کام و هوا

از نفس امان مطلب کاینجا[7] نداد به‌کس ‌ ‌ ‌ نخل شکسته رطب دست بریده عطا

هستی خلیفه نسب بغداد قدس طلب ‌ ‌ ‌ سایس[8] سرای جهان چه[9] در خورست ترا

زین پنج حس چه‌شوی ایمن که باهمه‌شش[10] ؟ ‌ ‌ ‌ بد باز هم برد[11] از خصل حریف دغا

صافی بباش وبره[12] زین تنگنای که می ‌ ‌ ‌ آن روز رست ز دن کز دردگشت جدا[13]

گنج گهر چه نهی چون راه کاهکشان ‌ ‌ ‌ عالم به برگ کهی واکن چو کاهربا

کی[14] گشت طبع حکیم ازخاك[15] سوخته خوش ‌ ‌ ‌ کی[16] دید تشنهٔ عشق از آب دجله شفا

زر[16] خاك سوخته‌دان کز[17] آتش هوسش[18] ‌ ‌ ‌ شد همچو کورهٔ زر[19] دلهای ما و شما

زیر سپهر قمر[20] سر برنکرد گلی ‌ ‌ ‌ کان دید[21] روی امان یا داد بوی[22] وفا

خس پرورست جهان وانگه رسید ازو ‌ ‌ ‌ طوطی به[23] ملك سخن هدهد به تاج و لوا

عنقا نفس چه زند[24] تا در زمانه بود ‌ ‌ ‌ هدهد به تاج نکو ، طوطی به نطق سزا

دهر ار به‌جای غذا خونت دهد چه عجب[25] ‌ ‌ ‌ خود در رحم زنخست[26] ازخونت ساخت غذا

۱- مج : ساقط است ؛ ۲- م ، ساقط است ؛ ۳- مج : صورت تست
۴- م ، مج : (—) ، وزن مصراع اول مختل است ؛ ۵- مج : به
۶- م : اگرچه ارغنون بود روا ، مج : دربزم‌مردم گرچه‌ارغنون‌سه تا ، وزن‌مصراع‌دوم‌مختل‌است
۷- مج : کانجا ؛ ۸- م : شاهی ، مج : بنای
۹- مج : نه ؛ ۱۰- مج : باهمه‌کس ؛ ۱۱- مج : ببرد خصل از با
۱۲- م : برو ؛ ۱۳- مج : (ـَـ) ، م : آن روز دست زدند ... ؛ ۱۴- م : که
۱۵- م : کاه ، ۱۶- ع : محو شده است ، م : از ؛ ۱۷- م : که
۱۸- م : هواش ؛ ۱۹- مج ، رز ؛ ۲۰- م : قدر ، مج : قمره
۲۱- مج ، داد ؛ ۲۲- مج : بر ؛ ۲۳- م : ساقط است ؛ ۲۴- مج : نزند
۲۵- مج : سزد ؛ ۲۶- مج : روز نخست

در قلزم خطری جان با سفینه[1] فگن — تا لاتَخَف دهدت سالار شرع ندا
سلطان فقر طلب کشورستان هدی — خاکی[2] عرش نشین مکّی[3] شرع گشا
با مهر خاتم او یعنی محمّد حق[4] — چون موم مُهره شده[5] سنگ ثبیر[6] و حرا
داروی خسته دلان[7] داد از مفرّح لب[8] — تا شد گشاده دهن[9] ناگاه[10] صورت لا
چون کوس دعوت او پر کرد گوش جهان[11] — از کوه بانگ صَدقت آمد به جای صدا
شاخ شریعت او طوبی علم و عمل — فرع[12] حقیقت او طوطی حلم و حیا[13]
وقت اشارت حق جانباز[14] امر قدم — لیکن به وقت سخن جانبخش عقل و ذکا[15]
در راه مرتبه‌اش[16] عیسی نشسته خجل — با صدق معجزه‌اش[17] موسی شکسته عصا
بشنیده[18] دولت[19] او ازسوسمار سخن — آورده دعوت او از سنگ ریزه گوا
از بهر گرسنگان در قحط سال هدی — بنهاده[20] خوان کرم در داده بانگ صلا[21]
در بند دعوت او سلطان جان و خرد — در دام همّت او سیمرغ جود و سخا
چون دید چشم[22] دلش کم بیش کون و مکان — پا برسر همه زد ننشسته[23] از سر پا
حق داده خاتم دین بهر صلاح بدو[24] — او داده مهر نگین بهر نجات به ما[25]
آن شب که رفت برون[26] زین تنگنای وحش — برداشت محمل تن زین عرصه‌گاه بلا
رفت ازجهان نشیب[27] تا خط[28] عالم کل — بگذاشت از[29] پسِ پشت این تیره‌روی فضا[30]

۱ـ م : خزینه ؛ ۲ـ مج : عالی ؛ ۳ـ مج : مکین ؛ ۴ـ م : خرد
۵ـ ع : موم مهر شد ؛ ۶ـ مج : سرد چرا ؛ ۷ـ مج : بسته دلان
۸ـ م : آب ؛ ۹ـ م : باشد گشاده دلان ؛ ۱۰ـ ع : به صوت
۱۱ـ مج : کوس جهل ؛ ۱۲ـ م : موج ؛ ۱۳ـ مج : (ـــ)
۱۴ـ مج : جان یار ؛ ۱۵ـ م : (ـــ) ؛ ۱۶ـ م : مرتبتش ؛ ۱۷ـ ع : معجزش
۱۸ـ م : شنیده ، ۱۹ـ مج : دولب ؛ ۲۰ـ م : نهاده ؛ مج : انداخته
۲۱ـ مج : مقدم بر بیت ماقبل ؛ ۲۲ـ م : کون ، مج : چشم و دلش کم هستی
۲۳ـ م : بنشست ، مج : ننشست ؛ ۲۴ـ م : صلاح خلق بدو
۲۵ـ مج : آورده مهر نجات ... ، بقیهٔ مصراع محو شده ؛ ۲۶ـ م ، مج : بیرون
۲۷ـ ع : شیب. مج : پست ؛ ۲۸ـ مج: خطه ؛ ۲۹ـ مج : در. ۳۰ـ مج:صفا

از عکس جبهت او پر[1] ماه شکل فلك — از نعل مرکب او پرزهره صحن سما[2]

فتراك مرکب او بگرفته روح امین — او رفت گرم عنان زین سرد سیر[3] عنا[4]

ادهم برانده برون از شش جهات عدم[5] — افگنده رخت وجود اندر حریم بقا[6]

روشستگان[7] فلك فارغ ز سیر و سکون — نورستگان زمین خالی ز[8] نشو و نما

در کشتزار جهان گل شد به[9] معجز او — هر قطره خوی که ازو در راه گشت جدا

شکرانهٔ قدمش در پای[10] مرکب او — انجم[11] فشانده گهر[12]، گردون فگنده[13] وطا

عیسی ز چار دری[14] با جمله جمع رسل — پیش آمده به[15] ادب کرده سلام ادا

بنمود چو[16] آیینه در چشم همّت او — هم بام هفت فلك هم صحن هشت سرا

خورشید با دف زر همساز زهره شده[17] — آن برفگنده[18] خروش وین[19] درگرفته نوا

جبریل داده بدو ازلَودَنَوت ُ خبر[20] — احمد بدین سببش در راه کرده رها

تنها به مرکب[21] جان بی‌هیچ واسطه‌ای — رفت ازفضای[22] افق[23] تا خطّ[24] ثمّ دَنا

آمد[25] ز پردهٔ غیب آواز[26] امر بدو — کای پیشوای رسل مندیش پیشتر آ[27]

پیش اشارت[28] حق صد سجده کرده ولیك — آنجا نبود مکان تا گفتی او که[29] کجا

بنهاد[30] خوان کرم در بارگاه قدم — مهمان محمّد حُر[31] مهمان خداش[32] خدا

۱- م ، مج : بر ؛ ۲- م : به جای مصراع دوم این بیت ، مصراع دوم بیت «ادهم برانده ..» آمده ؛ ۳- مج : مسیر ؛ ۴- م : (ـ) ؛ ۵- مج : ادهم بمانده برون ازجهات عدم

۶- م : (ـ) ، مج : مقدم بر بیت ماقبل ؛ ۷- مج : روبستگان

۸- م : از ؛ ۹- م : ز ؛ ۱۰- مج : در راه ؛ ۱۱- م : احمد

۱۲- ع : گوهر ؛ ۱۳- ع : فکند ؛ ۱۴- م : عیسی چارم طاق ؛ ۱۵- م: با

۱۶- م : (ـ) ، مج : هم چو آینه ؛ وزن این مصرع مختل است ؛ ۱۷- ع : شد

۱۸- م ، مج : این درگرفته ؛ ۱۹- م ، مج : آن برگرفته

۲۰- مج : ازنبوت خبر ؛ ۲۱- م : به موکب ؛ ۲۲- مج : فنا؛ ۲۳- م، دنا

۲۴- مج : حد ؛ ۲۵- م : آمده ؛ ۲۶- م : ندای

۲۷- م : که پیش و ای رسل‌منشین پیش بیا؛ ۲۸- اشارتت ؛ ۲۹- ع : کی وکجا

۳۰- م : نهاده ؛ ۳۱- مج : جز ؛ ۳۲- م : خداء ، مج : خواندش

دیده به دیدهٔ سر ذات منزّه حق / بیرون ز حدّ و جهت خالی زچون وچرا

مانده به حضرت قدس ازشرم بسته زبان / لا اُحصی از پی[1] این گفته به جای ثنا

چندین هزار سخن باحق برانده به‌سر[2] / زان[3] ناشنیده ازو کس در خلا[4] و ملا

آورده از در او[5] منشور کون و مکان[6] / توقیع کرده برو[7] ربّ اِهدِنا و قِنا

بهر شکسته دلان کرده شفاعت و حق[8] / داده[9] نشان که دهد رحمت[10] به خلق جزا[11]

هم[12] درشب آمده باز ازخلوه[13] خانهٔ سرّ / حجّت نبشته[14] قوی حاجات گشته[15] روا

ای آب رحمت تو آتش نشان اثیر / وی تفّ غیرت تو آیینه سوز انا

دانی که نیست مجیر از دست طایفه‌ای / کایند بردر تو دل پر ز بار[16] ریا

جوقی به‌گاه جدل چون کاسه[17] زود شکن / قومی به وقت[18] سخن چون کوس یافه درا[19]

چو[20] آب گرم همه دمساز و[21] وقت کرم / چو[22] خاك خشك وخشن[23] چو[24] بادسرد وگزا

ایشان چو قلب شتا از طبع بسته و من / باخاطری که برد[25] زو[26] رشك قلب شتا

زین ناقصان[27] زیاد ایمن نیم نفسی / پاکا به عزّت تو امنی[28] فرست مرا[29]

چون فیض رحمت تو کم نیست پس چه عجب / گر مستجاب شود در حضرت تو دعا

۱ـ مج : ارنی ؛ ۲ـ م : برانده وپس ؛ ۳ـ م : آن

۴ـ ع : خلاملا ؛ ۵ـ م : حق ؛ ۶ـ مج : فساد

۷ـ م : بررو ، مج: بردرت‌وهدنا وفنا (کذا) ؛ ۸ـ ع : بحق ، م شفاعت حق ؛ ۹ـ م : دهد

۱۰ـ مج : رخصت ؛ ۱۱ـ م ، مج : خدا ؛ ۱۲ـ م : بهر شب

۱۳ـ م : خلوت ، مج : خلوت سرای ؛ ۱۴ـ م ، مج ، نوشته ؛ ۱۵ـ م : کرده

۱۶ـ م : برثنا و زیا ، مج : پرریا و ربا (کذا فی الاصل)

۱۷ـ مج : چون رودکاسه شکن ؛ ۱۸ـ م : به قوت

۱۹ـ م : یافته درا ، مج : هرزه درا ؛ ۲۰ـ م : باب ، مج : با

۲۱ـ مج : بدون واو ؛ ۲۲ ، ۲۴ـ مج : چون ؛ ۲۳ـ م : خس ، مج : همه

۲۵ـ م : بود ؛ ۲۶ـ مج : رشك ازو ؛ ۲۷ـ م : ناقصار ما وایمن

۲۸ـ م : کایمنی ، مج : کامنی ؛ ۲۹ـ م : ما را

ع ، م ، مج ، ب

۴[1]

ز دار ملك جهان روی درکشید وفا
چنانکه زو نرسد هیچ گونه بوی[2] به ما

دو چیز هست که درآفتاب گردش نیست
وفای عهد[3] درین عهد و سایهٔ عنقا

به هیچ گوش نوایی ز[4] خوشدلی نرسد[5]
که شد ز ساز بیك بار ارغنون وفا[6]

ز چار خانهٔ عنصر نواله خوش مطلب
مگو[7] چرا که درو چاشنی نداد[8] آبا[9]

بدانکه تا نرسد مژدهٔ مراد به کس
نشسته‌اند به عزلت مسافران صبا

یکی منم به‌ضرورت‌به[10] زخم حادثه‌خوش
که‌نیست زهره[11] یکی[12] با[13] دوکردنم یارا

ز رنج خاطر من بر سه تای باربدی
همه ترانهٔ غم می‌زند سپهر دو تا

ز عکس خون دلم دان که هرشبی‌ز شفق[14]
سپهر بی‌شفقت راوقی است خون[15] پالا

نشسته‌ایم من و غم به همدمی دو بدو
که یك نفس من ازین همنفس[16] نیم تنها

مرا دلی است گره برگره چو رشتهٔ تب
بپرس[17] از که؟ ازین گنبدگره[18] سیما[19]

به بخت من‌سرخمهای‌آسمان‌دُردی است
از این[20] به زیر فتادم چو دردی از بالا[21]

ز روز وشب شده‌ام سیر چون به پیش‌دلم
سیه گلیمی شب همچو روز شد پیدا

دمی‌خوشم چوسحر می‌دهد وگر بخورم[22]
سپید دست چو روزم، چو صبحدم رسوا

۱- ع : و له من نتائج اقلامه‌وافکاره ، م : وله بمدحه‌فی‌القسمیات، مج، ب : بدون‌عنوان

۲- م : پوی ؛ ۳- مج : وفای وعهد ؛ ۴- م : به ؛ ۵- مج : مطلب

۶- مج : به جای مصراع دوم این بیت، مصراع دوم بیت مابعدآمده ؛ ۷- م : بگو

۸- مج : ندارد ابا ؛ ۹- مج : (—) ؛ ۱۰- م : ز

۱۱- م ، مج : زخمه ، ب : زخم ؛ ۱۲- مج : ساقط است

۱۳- م : یاد ؛ مج : بادور ؛ ۱۴- ب : به شفق ؛ ۱۵- ب : چون صهبا

۱۶- ب : همدمان ؛ ۱۷- مج : مپرس ؛ ۱۸- مج : آسا

۱۹- ب : (—) ؛ ۲۰- م : آن ؛ ۲۱- م : پالا ۲۲- م ، ع : بخرم

زمانه‌را چه گنه[۱] چنداز ین چه نااهلی است[۲]؟ — بلی ز اهل زمانه شکایتی[۳] است مرا

به صدر شاه جهان ناسزام گفت حسود — ز رشک آنکه شدم من به صدرشاه سزا

شه مسیح دم[۴] خسرو[۵] سلیمان قدر — که مرده زنده‌کن است از نفس‌مسیح آسا

قضا کمین[۶] فلك صولت ستاره حشر — سکندر آیت و جمشید ملك و خضر بقا

محیط کوه رکاب آسمان صاعقهٔ خشم — سپهر[۷] عرش جناب آفتاب ابر عطا

جهان خدیو مهین[۸] پهلوان که تعظیمش — ز هفت سقف فلك هفده[۹] می برد عذرا

ز کاینات محیط آمدست منصف و بس — که شد عرق[۱۰] همه تن پیش دست او ز حیا

هزار بار به روزی ز بیم انصافش — جهان پر دل پهلو تهی کند ز جفا

به جنب بارگهش همچو چار طاق‌گیاست — همه کیایی[۱۱] این هفت طاق اندروا[۱۲]

گشاده شه[۱۳] ره انصاف بحر و کان یعنی[۱۴] — دو دست او که فرو بسته‌اند دست قضا

شکست درّی[۱۵] کان درهزار سال اندوخت — درست شدکه به‌نزدیك جود اوست هبا[۱۶]

زتیغ[۱۷] اوست بیاکژ[۱۸] نشین‌وراست‌بگوی[۱۹] — که نیست کژ به جهان جزکمانچهٔ طغرا

چنان به دور[۲۰] وی‌اجزای خاك با[۲۱] طربند — که ذرّه رقص‌کنان می‌رود میان هوا

زهی رسیده به جایی بلندی[۲۲] قدرت — که عقل کل به دو منزل نمی‌رسد آنجا

تویی که ظلم ز بیم تو هست زهره شکاف — تویی‌که طبع به مدح تو هست‌زهره نوا[۲۳]

۱ـ م ، ب : چه‌کند ؛ ۲ـ مج : که نااهل است ، ب : چون زمانه نااهلی است

۳ـ م : شکایت است ؛ ۴ـ مج : قدم ؛ ۵ـ م : دم وخسرو

۶ـ مج : کمین وفلك ؛ ۷ـ ع ، مج : بهشت ؛ ۸ـ ب : معین

۹ـ ب : هفت ؛ ۱۰ـ ب : ز عشق ؛ ۱۱ـ مج : گیاست ؛ ۱۲ـ م : (—)

۱۳ـ م : شدره ؛ ۱۴ـ ب : به عهد او شده بحر وکان معین

۱۵ـ مج : شکسته دوکه کان ؛ ۱۶ـ ب : بیت‌مختل‌وناخواناست ؛ ۱۷ـ ب : زعدل

۱۸ـ مج ، ب : کج ؛ ۱۹ـ مج : شنو ؛ ۲۰ـ م : به دورش ، مج : ز سوی وی

۲۱ـ م ، مج : در ؛ ۲۲ـ م : ز منزلت ، مج : به جای بلند از ، ب : به جای بلندی

۲۳ـ ب : به مدحت گرفته است نوا

عنایتت[۱] که چوگردون فراخ میدانست[۲] — به بخت من زچه شد تنگ بار[۳] تر ز سُها؟

به یك[۴] دروغ که حاسد بگفت وشاه شنید — ز خشم[۵] شاه، فتادم ز چشم شاه چرا[۶]؟

بدان خدای که اندر سراچهٔ قدمش — خیال بی‌دل و دیده است وعقل بی‌سر وپا

به‌کاف و نون که ازو یافت[۷] نام داغ وجود — برین طویلهٔ خاك، ابلق صباح و مسا

به خردکاری[۸] فطرت به نقش‌بندی کُن — به چربدستی ابداع و صنعت احیا

به‌نیست‌هست‌کنی[۹] کز کمال‌قدرت هست[۱۰] — ز نیستیش[۱۱] فراغت ز هستی استغنا

هزار مهرهٔ زرّین نمود در شش روز — به صنع بلعجب[۱۲] از هفت حقّهٔ مینا

به ذهن حارس‌هفتم فلك که پردهٔ اوست[۱۳] — درین حدیقه که هرشب زنو[۱۴] شود برنا[۱۵]

به فرّ فتوی[۱۶] قاضی‌القضات[۱۷] صدر ششم[۱۸] — که بر سعادت او هفت کشورند گوا

به دست و خنجر[۱۹] جلّاد خطّهٔ[۲۰] پنجم — که با سیاه‌دلی اشقریست[۲۱] سرخ لقا

به چار بالش‌سلطان یك‌سواره[۲۲] که هست — فضای طارم[۲۳] چارم ز نور او بنوا

به‌لحن سینه[۲۴] گشایی که در وثاق[۲۵] سوم[۲۶] — طریق کاسه‌گری می‌کند به زخمه ادا

به‌کلك[۲۷] خواجه‌بزرگ‌دوم‌سرای که‌هست — بلند مرتبه و خرده‌دان به فضل و ذکا

۱- ب: حریم تو؛ ۲- ب: دامانست؛ ۳- ب: تنگ وتار

۴- ب: حدیث؛ ۵- مج، ب: ز چشم؛ ۶- ب: ز صدر شاه جدا

۷- ب: داغ یافت نام؛ ۸- م: به خرده‌کاری، ب: به خوردکاری؛ ۹- مج: گهی

۱۰- مج: اوست؛ ۱۱- ب: ز نیستی فراغت؛ ۱۲- ع، مج، ب: بوالعجب

۱۳- ع: به ذهن حارسی آسمان که پردهٔ اوست، مج: بدین حارسی آسمان که بندهٔ اوست، ب: به ذهن حارس ایمان که از ... اوست؛ ۱۴- م: ز سر؛ ۱۵- مج، ب: پیدا

۱۶- م: دولت؛ ۱۷- مج: دارالقضای؛ ۱۸- مج: صحن ششم، ب: هفت‌اقلیم

۱۹- م: پنجه؛ ۲۰- م: کشور؛ ۲۱- مج: اصفریست

۲۲- مج: شهسوار؛ ۲۳- م: چارم طارم؛ ۲۴- ع، مج: کیسه

۲۵- مج: برنطاق؛ ۲۶- ب: به لحن کیسه کشی کاندرون طاق سیم

۲۷- ع، ب: به خط

به سعی مشعله[۱] داری که دست منّتهاست[۲]
ز نور شعلهٔ او بر سر شب یلدا

بدان غرض که بدو پای بسته آمد کوه[۳]
بدان سبب که ازو سر گشاده شد دریا

به مهد خاکی کـه بُد طفل اوّلش آدم
به بزم چرخ که شد میر مجلسش جوزا

به کاف‌ها[۴] و به یاسین و آیة الکرسی
به قاف[۵] وصاد و به‌الکهف وسورة‌الشعرا[۶]

به سین سبّح و با حاء حامی حامیم[۷]
به نون و القلم و طاء طاهر طاها[۸]

به مهر ختم رسالت که نوشدارو ساخت
نسیم دعوتش از بیخهای مهر[۹] گیا

ز بهر خدمت درگاه شرع اوست که هست
شهاب وشب به صفت حربه‌ای به دست کیا

به صدق همدم هجرت به عدل شمع بهشت
به خون خستهٔ غوغا به شیر صفّ وغا

به تشنه[۱۰] مرده که بُد رشک غنچهٔ سیراب
به زهر خورده که بُد نور دیدهٔ زهرا

به صدق لهجهٔ بوذر به بوی آه اویس
به سوز سینهٔ سلمان بـه درد بودردا

به مفتیان شریعت به مبدعان[۱۱] سخن[۱۲]
به سالکان طریقت[۱۳] به رهروان صفا

به خضر وعلم لدنّی و مجمع البحرین
به طور و اِنّی اَنَا الله ز حدّ طور ندا

به عارفان حقیقت گزین غم پرور
که نیستشان ز غم حق، به خویشتن پروا

به اهل صفّه که چون عود خام سوخته‌اند
ز تفّ مجمرهٔ سینه در مقام رضا

به رنج خاطر خاصان به خام کاری دهر
به صبر کردن و تسلیم پختگان[۱۴] بلا

به سقف خانهٔ معمور و چار حدّ حرم
به رکن کعبه و زنجیر مسجد الاقصی[۱۵]

به هیبت نفس صور و هول لا اُقسم
به حرمت شب معراج و قرب اَوْ اَدنی[۱]

۱ـ ب: مشعلداری؛ ۲ـ ب: دست منت او، مج: مشعله‌داری طارم اول
۳ـ ب: کان؛ ۴ـ ب: به کاف وها؛ ۵ـ ع، مج: به صاد وقاف
۶ـ م، مج: سورهٔ شعرا؛ ۷ـ م: به سین سبح وحا حاء سورهٔ حامیم
۸ـ ب: به سین سبح و هرچهار سورهٔ حامیم به نون ولقلم وفضل سورهٔ طاها
۹ـ مج: زهر؛ ۱۰ـ م: به ظلم کشته، مج: به تشنه کشته؛ ۱۱ـ ع: مدعان
۱۲ـ مج: طریق؛ ۱۳ـ مج: حقیقت؛ ۱۴ـ مج: خستگان
۱۵ـ ع: زنجیر ومسجد اقصی

به هفت‌سبع[۱] و به‌هفت اختر و به هفت‌اقلیم — به هفت هیکل و هفت‌آسمان و هفت اعضا
به داغگاه[۲] عقوبت کزو برند نکال[۳] — به جامه[۴] خانهٔ رحمت کزو دهند جزا
به نور عارض و[۵] رخسار روز شاهد[۶] روی — به زلف پرشکن و[۵] طرهٔ شب رعنا[۷]
به شام پاک[۸] ده و آفتاب راه نشین — به صبح آینه گردان[۹] و ماه مار افسا
به لطف[۱۰] طبع‌سخن ساز و حسن لذت‌یاب — به فیض عقل کم آزار و روح بیش بها
به خط و قامت تقطیع احسن التقویم — به نقطهٔ دل و تعلیم[۱۱] آدم الاسما[۱۲]
به بام قصر دماغ و در دو لختی[۱۳] چشم — به طاق صفهٔ ابرو به[۱۴] شه ره آوا[۱۵]
به جویبار کف و مرغزار عارض و فرق — که این نشیمن حسن است و آن محل سخا[۱۶]
به همت[۱۷] تو که هر شب زرشک رتبت او — شود چو گنبد گل شکل گنبد خضرا
به تیغ[۱۷] تو که جهان باکلاهداری خویش[۱۸] — ز بیم اوست بهم در شده چو چین قبا
به جود تو که از و حرص[۱۹] تنگ حوصله شد[۲۰] — فراخ دل به مروت گشاده کف به عطا[۲۱]
به درگهت که کند آسمان زمین بوسی — ز روی بندگی محض نز طریق ریا
به عفو تو که دهد بوی ساحت جنت — به خشم تو که برد تاب صخرهٔ صما
به بزم[۲۲] و ساغر و ساقی خاص تو که شدند[۲۳] — فزون ز خلد و به از کوثر و به[۲۴] از حورا[۲۵]
به سایهٔ تو که گر[۲۶] لطف او علاج کند — ز سایه دق برد از آفتاب استسقا

۱- مج : تیغ ؛ ۲- مج : به دام گاه ؛ ۳- مج : بکا ، ب : زکال
۴- ب : به کارخانه ؛ ۵- ع : واو ندارد ؛ ۶- مج : روی شاهد روز
۷- ب : یلدا ؛ ۸- م : پرده‌کش ؛ ۹- م : کردار ؛ ۱۰- مج : محوشده‌است
۱۱- ب : تعظیم ؛ ۱۲- م ، مج : علم الاسما ؛ ۱۳- مج : لخته
۱۴- مج : و ؛ ۱۵- ع : (—) ؛ ۱۶- ب : لقا ؛ ۱۷- مج : محو شده است
۱۸- مج : او ، ب : فقر ؛ ۱۹- مج : محو شده است ؛ ۲۰- مج : بود
۲۱- م : کف عطا ؛ ۲۲- مج ، ب : به بزم ساغر
۲۳- م ، ب : ساقی تو که هرسه شدند ؛ ۲۴- ب : بر ؛ ۲۵- ب : جوزا
۲۶- م : ار ، ب : چون

به پرچم حبشی شکل رایتت که ظفر — به هندویش میان بسته می‌رود عمدا
به تیر چار پر شاه[1] در کمان سه پی — کزوست شش جهت خاك تنگ براعدا[2]
به صدمهٔ نفس سرد من ز گرمی تو — کزوست خرقهٔ نه توی[3] آسمان یکتا
بدین[4] خطاب که نه مردمام نه زنده‌بدو[5] — خجل بمانده و عاجز[6] میان خوف و رجا
بدردم[7] ازچه من از آرزوی خدمت تو؟ — که جز لقای تو آنرا[8] مباد هیچ دوا
به شعر من که بدو گر کنند نسبت[9] سحر — صَدَقت بانگ برآید زکوه وقت[10] صدا
بخوردم این همه سوگند وباز می‌گویم — به ذات پاك مهمین[11] به عزّ عزّ خدا
که‌زرق خالص و بهتان محض بود آن‌فصل[12] — که نقل رفت ازآنها که کرده‌اند[13] ازنها
نه گفته‌ام نه گذشته است بردلم هرگز — نه کرد هیچ‌کس ازبنده آن[14] سخن اصغا
حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود — من از کجا سخن سرّ[15] مملکت ز کجا
وگر شدم دو زبان همچو سوسن آن بهتر — که چون بنفشه زبانم برون کشی[16] ز قفا
من[17] ازکجا چه‌سگم[18] کیستم[19] چه خوانندم — که پیش دل بود از چون منی غبار ترا
شها تو شیر خدایی[20] من آن سگ در تو — که بی‌گناه‌تر از گرگ یوسفم[21] حقّا
وگر به سهو[22] خطایی که آن مباد برفت — تو عفو کن که ز تو عفو به، ز بنده خطا
به چشم تو که زتو نیست چین[23] ابروخوش — بخند وپس به[24] عنایت امان دهم ز عنا

۱ـ ب : تو که ؛ ۲ـ مج : مقدم بر بیت ماقبل است
۳ـ ب : مغلوط است ؛ ۴ـ م : بدان ؛ ۵ـ ب : ازو ؛ ۶ـ م : حیران
۷ـ م ، مج : بدرد من ز چه از ؛ ۸ـ م : اورا ؛ ۹ـ م ، مج ، ب : دعوی
۱۰ـ ب : گاه ؛ ۱۱ـ م : مهین و ؛ ۱۲ـ ب : همه را ؛ ۱۳ـ ب : کرده‌ام
۱۴ـ م ، ب : این ؛ ۱۵ـ مج : سخن ازسر ؛ ۱۶ـ مج : کنی ؛ ۱۷ـ م : چه
۱۸ـ م ، مج ، ب : کسم ؛ ۱۹ـ م ، مج : چیستم ؛ ۲۰ـ ع : خدای
۲۱ـ مج : محو شده است ؛ ۲۲ـ ب : مغلوط است ؛ ۲۳ـ مج : چشم
۲۴ـ ب : ز

چو چنگ مدح تو گویم به صد زبان زین پس | وگر کنی رگم از پوست همچو چنگ جدا
کسی که پیش تو جز من نهاد خوان سخن | به کاسهٔ سر بی‌مغز می‌پزد سودا
دم[1] مجیر به مدحت زبان مرغانست | تو فهم کن که سلیمان تویی به تاج ولوا
اگر نبوّت اهل سخن کنم[2] دعوی | بس است معجز من[3] این قصیدهٔ غرّا
سزد که صدر ترا زحمت دعا ندهم[4] | چه چیز نیست ترا تا بخواهم آن به دعا[5]؟
ازین قدر نگزیرد[6] که گویم از سر صدق | که باد حاجت و حکمت[7] همه روان و روا

م، ن

۵[8]

ز دور جنبش این چرخ سیمگون سیما | چو سیم و زر شده گیر اشک ماو چهرهٔ ما
چو زرّ و سیم شود[9] اشک این و چهرهٔ آن | که هست بستهٔ[10] این چرخ سیمگون سیما
مشعبدیست فلک مهره دزد و حقّه تهی[11] | که هر زمانی صد شعبده کند پیدا
خراس وار همی گردد و همی ساید[12] | ستور وار مرا بر امید آب و گیا
ازین خراس خلاصی اگر بیافتمی | رسیدمی به مقام علا مسیح آسا
ایا ملازم محنت به[13] مهر نا محکم | ایا[14] مزاحم مجلس[15] به چهر نازیبا
بکش چراغ که خواهد عروس شب جلوه[16] | بکن نماز که در زد خروس روز لوا[17]
سلاح خویش ز لاحول ساز زانکه ترا | غرور غول، سراسیمه کرد در صحرا[18]

۱- ب : دل ؛ ۲- م : کنند ؛ ۳- م : او ؛ ۴- م : ندهد
۵- م : ز خدا ؛ ۶- مج : نگریزم ؛ ۷- م : عمرت ، ب : حاجب حکمت
۸- عنوان م : و له بمدح ملك الشعراء خاقانی الشروانی ؛ ن ، وله ایضاً
۹- ن : شود چو سیم وچو زر ؛ ۱۰- ن : شعبدهٔ چرخ ؛ ۱۱- م : حقه ... مهره
۱۲- ن : همی دارد ؛ ۱۳- ن : ز ؛ ۱۴- م : ویا ؛ ۱۵- ن : زحمت
۱۶- م : خلوه ؛ ۱۷- ن : که دارد خروس صبح آوا ، م : کوا ، تصحیح قیاسی شد
۱۸- ن : (—)

زمـانه زحمت طوفـان گرفت سرتـاسر — تو نوح‌وار در[۱] افکن سفینه در دریـا

به‌آب و نار[۲] ملولی مکن که بر سر خلق — شوی سزای مـلامت به‌چار سوی بـلا

ز دست آفت[۳] بـراوج چرخ شد عیسی — ز بیم زحمت[۴] برکوه قـاف شد عنقـا

بساز تـوشهٔ تقوی ز بهر راه کـه تو — رسی ز تـوشهٔ تقوی بـه منزل الّا

درین نشیب، قناعت گزین که جعفر[۵] وار — به نردبـان قناعت پری برین[۶] بـالا

چه سود بـا تو که از راه نطق نشناسی — زبور خوانـدن داود را ز روی صدا

میان چـون و چرا مـانده‌ای و می‌گویی — ز بهر ردّ وقبولت حدیث[۷] چون و چرا

نه مـرد کاری وآگه‌نیی که نتوان گفت — حدیث چون وچرا در مقام خوف و رجا

ز دام چون وچرا سر برون بریم آخـر — به فضل ایزد و تفضیل خـاتم الشّعرا

ابوالفضایل خورشید حکمت[۸] افضل دین — که فخر اهل زمین است و تاج اهل‌سما

مسیح وقت و کلیم زمـانه خاقـانی — که عمر خضرش بادا و عصمت[۹] یحیی

ادب به مکتب او همچو طفـل در ابجد — خرد به مجلس او همچو قطره در دریـا

نقود عـالم از نقد عقـل او[۱۰] مـوزون — عقـود[۱۱] گیتـی در فضل علـم[۱۲] او مجرا

وقـوف یـافته بـر نـامهٔ بیاض و سواد — فتوح یـافته از جـامهٔ صباح و مسا[۱۳]

عریضهٔ هنرش[۱۴] نقش کـرده هفت اقلیم — صحیفهٔ ادبش ثبت کـرده نُه صحرا[۱۵]

نسیم مهر و وفـافش کَشندهٔ احبـاب — سموم خشم و خـلافش کُشندهٔ اعـدا

به علم تابع[۱۶] طاسین[۱۷] و حامل حـامیم — به فضل نـایب یاسین و وارث طاهـا

۱ـ ن : بر ؛ ۲ـ ن : به خاك وآب ؛ ۳ـ ن : ز بیم زحمت

۴ـ ن : ز دست محنت درکوه ؛ ۵ـ ن : عیسی ؛ ۶ـ ن : رسی بدین

۷ـ ن : قبول ازحدیث ؛ ۸ـ ن : فضل ؛ ۹ـ ن : حشمت

۱۰ـ ن : با نقد علم او مقرون ؛ ۱۱ـ ن : عقول ؛ ۱۲ـ ن : فضل وعلم

۱۳ـ ن : (—) ؛ ۱۴ـ ن : کرمش ؛ ۱۵ـ ن : خضرا

۱۶ـ ن : به طبع طابع ؛ ۱۷ـ م : طاسیم

دلش مدرّس تدریس حکمت ادریس — درش[1] مذکّر تذکیر ذکر اَوْ اَدنی[1]

مبارزان سخن پیش او فگنده کلاه[2] — مناظران جهان پیش او دریده قبا

نموده موعظتش احتما[1] و آنگاهی — ز نظم[3] ریخته در حلقها شراب شفا

دماغ خشک معادی دین و سنّت را — شده کلام مفیدش طریفل سودا

ز بهر لخلخه‌ای اهل شرک و بدعت را — طبیب وار به معجون نظم کرده دوا

به خانقاه تزهّد[4] ز بهر عزّ ابد — نهاده سفرهٔ اسلام و داده بانگ صلا*

زهی بزرگ حکیمی که از علوم تو شد — جهان فضل به خوشی چو جنّت‌الماوی[1]*

نداد[5] شبه تو تأثیر اختر و ارکان — نزاد[6] مثل تو از نسل آدم و حوّا

به حضرت تو تقرّب کنند اهل علوم[7] — که هست حضرت تو عین عروة الوثقی[1]

هرآنکسی که نبوید گل کرامت تو — بنفشه وار برون کش زبان او ز قفا

اگر لطایف لطفت کند به روس گذر — و گر خلاصهٔ خلقت برد به روم صبا

ز احترام[8] تو زنّار بگسلد کافر — به اهتمام تو ناقوس بشکنند ترسا

بزرگوارا بپذیر عذر من که نبود — مرا به گفتن مدح تو زهره و یارا

به ابتدای سخن چون به شعر پیوستم — نهیب[9] شعر توام کرد سینه پر غوغا

چو نیست مدح ترا هیچ اوّل و مقطع — بساط عجز فگندم به اوّل و مبدا[10]

همیشه تا بنکوهند صورت نادان — مدام تا بستایند سیرت دانا*

جهان ملاء علوم تو باد در دنیی — خدای یار و معین تو یاد در عقبی[1]*

۱- ن: تنش؛ ۲- ن: کله؛ ۳- ن: به نظم؛ ✿ متن طریفك، تصحیح قیاسی شد

۴- م: ترمد، تصحیح قیاسی شد؛ * ن: (—)؛ ۵- ن: ندیده

۶- ن: نزاده؛ ۷- ن: هنر؛ ۸- ن: احتشام؛ ۹- م: مهیب

۱۰- م: دراول مبدا؛ * ن: (—)

ب ۶[۱]

ای عارض چو ماه ترا چاکر آفتاب — یك بندهٔ تو ماه سزد دیگر آفتاب
پیش رخ چو ماه تو بنهاده از حیا — هر نخوتی که داشته اندر سر آفتاب
تا بوی مشك زلف تو ناید همی زند — دم درهزار روزن چون مجمر آفتاب
کسوت کبود دارد و رخ زرد سال و ماه — درعشق رویت ای بت سیمین بر آفتاب
درآرزوی روی تو هر صبحدم چو من — رخساره زرد خیزد از بستر آفتاب
بی[۲] روی و[۳] موی تو نبرد هیچ کس گمان — بر آفتاب عنبر و در عنبر آفتاب
از[۴] آفتاب عبهر تو هست تازه تر — گر فرّ و تازگی[۵] برد از عبهر آفتاب
روی چو آفتاب به چشم چو نرگست — از تازگی دهد که به نیلوفر آفتاب ؟
بسیار کرده دفتر خوبی مطالعه — جز روی تو نیافته سر دفتر آفتاب
عمری است تازمشرق ومغرب همی رود — با کام خشك وچشم تر ای دلبر آفتاب
ازروی خود ندیددراطراف شرق وغرب — جز رای شاه عادل روشنتر آفتاب
شاهنشه ملوك قزل ارسلان که بخت — از روی و رای اوست شده انور آفتاب
خطبه به نام رفعت قدرش همی کنند — در اوج برج جوزا از منبر آفتاب
ازبیم خوار داشت که بر وی رسید ازو — ترکان همی کنند رخ زر اصفر آفتاب
سکّه به نام بخشش جودش همی زند — درقعرجوف وخارا[۶] دره بر آفتاب ؟
ای کان لطف و عنصر مردی نپرورد — در صد هزار کان چو یکی گوهر آفتاب
خاك در تو قبلهٔ آمال شد از آن — خلقی نهاده روی چو خرما درآفتاب

۱ـ ب ، بدون عنوان ، این قصیده درنسخ دیگر نیامده است
۲ـ متن : پی ، تصحیح قیاسی شد ؛ ۳ـ متن «واو» ندارد ؛ ۴ـ متن ، گرز
۵ـ میرمنقوط است ؛ ۶ـ کذا فی الاصل

خلق تو بهره داد به مرد و زن آنچنان — کز روشنی به مشک ....[1] آفتاب

گر چرخ چنبری بکشد سر ز حکم تو — خردش چو ذرّه ذرّه کند ....[2] آفتاب

ع ، م ، مج ، ب ، ن

۷[3]

بساز[4] حجرهٔ وحدت درین مضیق خراب — که روی صبح سلامت بماند زیر نقاب

ز کاینات ببر پی[5] که بر دریچهٔ دل — تویی نخست پس آنگاه کاینات حجاب

ز زهر فقر طلب نوشدارو از پی آن — که آب ناخوش دریاست جای دُرّ خوشاب

به نقد عمر قناعت بخر که نیست خطا — یکی نفس به دو عالم مده[6] که هست صواب

ز نوش و زهر جهان چون رهی که تعبیه است[7]؟ — دوا و درد ز بهر تو در دو پرّ ذباب

ببین به بزر[8] قطونا که وقت خاییدن — خمیر مایهٔ زهرست و هست در جلاّب*

بر آشیان[9] جهان خوشدلی مجوی که کس — نیافت شهپر عنقا بر آشیان غراب

تو دل بر[10] آتش وحدت بسوز تا نکند — جهان بی‌نمك از گوشهٔ[11] دل تو کباب

شکم مشو همه چون کوزهٔ فقاع ز حرص — مگر که در خور تریاقها[12] شوی چو سداب*

تو تشنه‌ای[13] و درین مهد[14] خاك چون طفلان — به پیش چشم تو یکسان شدست آب و سراب

چو[15] زد پلنگ[16] شب و روز ت آب وحدت جوی[17] — که زخم خوردهٔ او را[18] گریز نیست ز آب*

۱- یك کلمه ناخوانا و کلمهٔ دیگری ساقط است ؛ ۲- یك کلمه ساقط است

۳- عنوان ع ، ومن نفائس اشعاره ، م ، و ایضاً له فی الزهد والعزلة والتوحید ، مج ، ب ، بدون عنوان ، ن ، و له ایضاً ؛ ۴- مج ، ب : مساز ؛ ۵- م ، مج ، ب ، دل

۶- ع ، بده ؛ ۷- م : ز نوش زهر جهان که رهی تعبیه است ؛ ۸- ب : ببین که بذر

۹- م ، ب ، ن : آستان ؛ ۱۰- م : به ، ب ، در ؛ ۱۱- ب : ناخوانا

۱۲- م : تریاکها ، ب : ترکیبها ؛ * ن : (—) ؛ ۱۳- م : خسته ، ب : بسته

۱۴- مج : عهد ؛ ۱۵- ب : خورد ؛ ۱۶- م : بکبك ؛ ۱۷- ب : حق

۱۸- م : برای

به طمع[1] همنفسی[2] جان مکن که ازپی این[3] بسی دوید و ندید آفتاب گردون تاب *

فلك به شکل حبابست و نیك عهدی او خوش است سخت ولی کم بقاست همچو حباب

ازان چو گوی[4] وچو دولاب خشك مغزی و تر که پای بسته ای ازهفت گوی ونُه دولاب[5]

چنان خیال شب و روز در دل تو برست[6] که چشم شوخ تو از روز و شب گرفت خضاب *

ترا به دست تو سر می برد زمانه از آن[7] که هست پرّ عقاب آفت وجود عقاب[8] *

ز رنگ وبوی جهان صدمهٔ فنا خوشتر که آب خوش مزه[9] به مرد تشنه[10] را زگلاب *

فلك که کیسه بُر عمر تست شب همه شب گشاده چشم[11] به قصد تو و تو اندر خواب

به حرب تو شب دیجور، دیلمی کله[12] است به جای حربه[13] به دست اندرون گرفته شهاب *

بده[14] عنان قناعت اگر همی خواهی[15] که پای بوس خسیسان[16] شوی بسان رکاب

چهار[17] طاق فلك بی طناب از آن ماندست که درگلوی تو کرد ای سلیم قلب طناب *

چو[18] گردنا بشود[19] گوشمال خوردهٔ[20] دهر کسی که بیهده گردن کشی کند چو رباب[21] *

مخور لعاب دهن تا به نان کس چه[22] رسد که کرم پیله بمیرد به عاقبت ز لعاب

ز ژنده جوی[23] صفا[24] کافتاب کم تابد چو ابر برخشن آسمان زند سنجاب *

۱ـ م : برای ؛ ۲ـ ن : هر نفسی ؛ ۳ـ م ، مج ، ب : آن

۴ـ م : کوه ، ب : کوزه ؛ ۵- ب : که پای بستهٔ آبست کوزهٔ دولاب

۶- م : در دو چشم تورست ، ب : در دو چشم توگشت ؛ ۷- ب : ازآنکه

۸ـ ب : عقاب را نتوان جست جز به پر عقاب ؛ ۹ـ مج : مژهٔ مرد

۱۰- مج : شهرتست کلاب ، ب : که آب خوشتر مر تشنه را بودگلاب

۱۱ـ مج : کشیده تیغ ، م ، ب : دیده ؛ ۱۲ـ م ، مج : کلهی ؛ ۱۳ـ ب : خرب

* ن : (ـــ) ؛ ۱۴- م ، مج ، ن : مده

۱۵ـ م ، مج ، ن : ز دست اگر خواهی ، ب : ز دست جود همی

۱۶- م : خسان کم کنی به شکل رباب ، ن : کسان ؛ ۱۷ـ م ، مج : نه چار ، ب : ز چار

۱۸ـ مج : چه ؛ ۱۹ـ م : که شود ، ب : چوگردنای شودگوشمال زخمهٔ دهر

۲۰- م : دیده ؛ ۲۱ـ ب : ذباب ؛ ۲۲- ب ، ن : چو

۲۳ـ م : ز رنده ، ب : ز دیده ؛ ۲۴- مج : بقا

دل تو پر ز حسابست[1] چون دل پنگان — جهان‌نمای از آن نیست همچو اصطرلاب[2]*

دلی که قابل[3] اسرار لوح محفوظ است — بسان تختهٔ خاکش مساز جای حساب[4]*

به زرد و سرخ جهان تا فریفته نشوی — که خون دهد عنب ار دفع خون کند عناب[5]*

عدوی تست جهان گرچه برمصیبت تو — سیاه جامه شود هرشبی به‌شکل مُصاب[6]

ز پنج رکن[7] شریعت سپر بساز از آن — که تیر چار پری[8] آفتست[9] در پرتاب

بگیر صف[5] قناعت به صدق اگر خواهی — که‌شش جهات جهان پیش تو[10] شود محراب

ز موج خون جگر[11] خستگان خاکی‌دان — که بادبان[12] فلك می‌رود چنین به‌شتاب[13]

مقدّرا[14] ملکا در کف ارادت تست — کلید رحمت و سر رشتهٔ ثواب و[15] عقاب[16]

مجیر حلقه بگوش جناب تست از آن — که واثق است به‌افضال از آن رفیع جناب[17]

ز لطف تست که چون خصم نیست از پی زر — کبود لب شده و تب گرفته چون سیماب

چو روشن است دلش زیبد ار بدش گویند — که سگ به بانگ درآید ز[18] پرتو مهتاب

سزای حضرت تو با تو چون خطاب کند؟ — که بی‌هدایت تو سر بسر خطاست خطاب

دلش سپید کن ار چند زیر چرخ کبود — دل[19] سپید چو گوگرد سرخ شد نایاب

توقعش همه اینست کز عنایت تو — رسد به‌بُشری طُوبی لَهم و حُسن مآب

۱ـ مج ، ب : خیال ؛ ۲ ، ۵ـ م : (—) ؛ ۳ـ ن : قالب
۴ـ مج : ذواب ، م : (—) ؛ ۵ـ م : (—) ؛ ۶ـ م : حضاب ، ب : حباب
* ن : (—) ؛ ۷ـ مج : دین ؛ ۸ـ ن : پر ؛ ۹ـ مج : آفتی
۱۰ـ ب ، ساقط است ؛ ۱۱ـ مج : دل ؛ ۱۲ـ م : ناودان
۱۳ـ ن : (—) ؛ ۱۴ـ م ، مقدسا ؛ ۱۵ـ ن ، واو عاطفه ندارد
۱۶ـ ب : مغلوط است ؛ ۱۷ـ ب ، (—) ؛ ۱۸ـ ب ، به ۱۹ـ ب : دلی

ع، م، مج، ب

۸[۱]

رخش امل متاز[۲] که ایّام توسن است — کار عدم[۳] بساز که رحلت معیّن است

برخاك عاشقی پی او[۴] برمگیر هان — زیرا رقیب بر ره ومعشوق دشمن است

امروز جای پای[۵] درین خاکدان که یافت؟ — آنکو به دستگاه قناعت ممکّن است

دهر ابلق است وعرصهٔ[۶] خاکی مصافگاه — منشین برو گرت نه سر زخم خوردن است

ور زو نزاد بچّهٔ راحت عجب مدار — کاین ابلق ازطریق حقیقت سترون است[۷]

بشنو که نیست عالم شش سو حریف چرب[۸] — ور[۹] آب هفت عرصهٔ دریاش روغن است

ایمه[۱۰] جهان وخلق جهان دیده‌ای که چیست[۱۱]؟ — ده[۱۲] مرغ نیم[۱۳] سوخته دریك نشیمن است

مرهم[۱۴] که یافت ورنه همه خاك خستگی[۱۵] است؟ — رستم کجاست ورنه همه چاه بیژن است؟

بی‌شفقتی[۱۶] سپهر[۱۷] درین[۱۸] دان که از شفق[۱۹] — هر شامگه به خون تو آلوده دامن است

از روغن تو دان که بیالود چار طبع — کاین شمع هفت طارم پیروزه روشن است[۲۰]

خوشدل مجوی مرد به عالم که بر[۲۱] فلك — آن رودزن که هست طربناك هم زن است

سر برمکن زجیب که تا[۲۲] چرخ خیمه بست — از دو[۲۳] طناب خیمه زه[۲۴] جیب وگردن است

۱ـ عنوان ع : و له رحمة الله علیه ، م : له فی الزهد والموعظة ، مج، ب : بدون‌عنوان
۲ـ م : مساز ؛ ۳ـ م ، ب : برگ سفر ؛ ۴ـ مج : آن ؛ ۵ـ مج : پاك
۶ـ مج : قرصه : ۷ـ م : زان کز یکی است حامل وز ده سترون است ، مج : کابلق اگر یکی است وگر صد سترونست ، ب : (—) ؛ ۸ـ مج : تو
۹ـ م : وز ، مج : در ، ب : گر ؛ ۱۰ـ م ، ب : ای مه ، مج : این نه
۱۱ـ م : هست ؛ ۱۲ـ ب : دو ؛ ۱۳ـ مج : بال ؛ ۱۴ـ مج : مریم
۱۵ـ مج : حنکی ؛ ۱۶ـ مج : بی‌مهری ؛ ۱۷ـ م : چرخ
۱۸ـ ع : برین ، مج : بدین ، ب : ازین ؛ ۱۹ـ مج : فلك
۲۰ـ م : زان کز یکی است حامل و ز ده سترونست ، ب : این شمع هفت رنگ پیروزه روشن است
۲۱ـ مج : از ؛ ۲۲ـ م : با ؛ ۲۳ـ م : وی ؛ ۲۴ـ م : همه

در چشم[۱] من مگو نرسد سوزن فنا[۲] بهتر ببین که خود[۳] مژه همشکل سوزن است

باغ جهان مبین و حدیثش مگو از آنك کوری درو ز نرگس و گنگی ز سوسن است

با هرکه هست گرم و سبك[۴]، همچو آه من دهر[۵] دو رنگ سرد و گران همچو آهن است

ما را چه غم چو بر دل ما فقر[۶] پادشاست کاوس را چه باك که[۷] رستم تهمتن است

من غم خورم نه مرغ مسمن که مرغ غم از بس که خورد دانهٔ دل هم مسمن است[۸]

دندان حرص چون نکنم کاسمان به تك دامن[۹] گرفته در دهن اندر پی من است

یك زنده دل نماند کـه آواز در دهـد کین خاك توده گلخن ویران نه گلشن است

دلها بمرد و برسر این[۱۰] جمع مرده دل[۱۱] هرصبحدم خروس سحرگه به شیون است

جو جو[۱۲] چراست از غم عالم دل مجیر؟ کورا[۱۳] جوی هنوز درین تیره خرمن است

ع ، م ، مج ، ب

۹[۱۴]

باد صبح است که مشاطهٔ جعد چمن[۱۵] است یـا دم عیسی پیونـد نسیم سمن[۱۶] است

نکهت نافهٔ مشک است نه نافه است نه مشک اثر آه جگر سوخته‌ای همچو من است

نفس سرد سحر گرم رو از بهر چراست؟ یادم آمد ز پی آنکه رسول چمن است

یارب این شیوهٔ نوچیست؟ که ازجنبش باد طرّهٔ لالـه پراز نافـهٔ مشک ختن است

باد بادست تهی بر سرخس تاج نـه است ابر با دامن تر بر در گل نو به زن است

۱- م : جسم ؛ ۲- ب : درچشم تو نگر نرسد سوزن فنا ؛ ۳- ب : هم

۴- مج : خنك ؛ ۵- م : درمه درنك ؛ ۶- ب : نفس ؛ ۷- ع : چو

۸- مج : (—) ؛ ۹- م : دامان ؛ ۱۰- ب : آن ؛ ۱۱- م : مردگان

۱۲- مج : چون جو ؛ ۱۳- م : ایرا

۱۴- عنوان ع : و ایضاً من کلامه الشریف، م: وله بمدح السلطان ارسلانشاه ، مج ، ب بدون عنوان

۱۵- ب : سمن ؛ ۱۶- ب : چمن

خرقهٔ مخروق[1] کند ازسر حالت گل و صبح ... کاین[2] بر آن عاشق و آن بردم این[3] مفتتن است[4]

دیدهٔ مردهٔ نرگس همه گریان[5] نگـرد ... به سوی لاله که او زندهٔ اندر کفن است

بید[6] یا سج[7] زن باغست و صبا حلقه‌ربای ... ابر ناورد کن و صاعقه زوبین فکن است

لاله و گل را[8] زاندیشهٔ آن عمر که نیست ... گر دلی هست همه ساله[9] به غم ممتحن است[10]

گنبد گل چو زهم رفت به بادی گروست ... قِحف[11] لاله چو تهی شد به دمی مرتهن است[12]

گل اگر یوسف عهدست عجب نبود[13] ازآنك ... رود نیلش[14] قدح و ملکت مصرش چمن است

گل چو یوسف نبود من غلطم نیك برفت ... آنچنان[15] غرقه به خون کوست مگر پیرهن است[16]

قفس خاك[17] پر از زمزمهٔ فاخته است[18] ... مجمر باغ پـر از لخلخهٔ نسترن است[19]

بوی شیر از دهن سوسن ازآن می‌آید[20] ... که هنوزش سر پستان صبا در دهن است

ده زبانست و نگوید سخن و[21] حق با اوست ... باچنان عمر که اوراست چه جای سخن است

سبزه گر نیمچه[22] بر آب کشد[23] باکی نیست ... کاب را روز و شب ازباد زره در بدن است

آنکه درباغ همی غنچه کله کژ ننهد[24] ... راست بشنو ز من از هیبت شاه زمن است

طاس زر برسر نرگس همه‌شب درصحراست[25] ... این هم ازغایت عدل[26] شه عالی سنن است

شاه گردون حشر خسرو خورشید رکاب ... که چوخورشید[27] فلك صفدر و لشکرشکن است

۱ـ م ، مج : مجروح ؛ ۲ ، ۳ـ م : آن ، این ، مج : کین ، آن

۴ـ ب : (ـــ) ؛ ۵ـ مج : بیجان ؛ ۶ـ ب : برق

۷ـ م ، ب : پاسخ زن ، مج : پاسخ ده ؛ ۸ـ م : ساقط است ؛ ۹ـ م ، مج : روزه

۱۰ـ ب : (ـــ) ؛ ۱۱ـ مج : تحف ؛ ۱۲ـ م ، ب : (ـــ)

۱۳ـ ب : نیست ؛ ۱۴ـ ب : رود نیل است ؛ ۱۵ـ م : کاین چنین

۱۶ـ مج ، ب : (ـــ) ؛ ۱۷ـ م : حال ؛ ۱۸ـ م : شد

۱۹ـ مج : (ـــ) ؛ ۲۰ـ م ، مج ، ب : می‌آمد ؛ ۲۱ـ م : ساقط است

۲۲ـ مج : تیر حو بر آب ؛ ۲۳ـ ب : زند ؛ ۲۴ـ م : بنهد

۲۵ـ م : ساقط است ؛ ۲۶ـ ع ، مج : آن مگیر این نه ز عدل ...

۲۷ـ ع : خورشید وفلك

مالك[۱] شش جهت و عـاقلهٔ هفت اقلیـم | که چو عقل ایمن‌وفارغ زفساد وفتن‌است
پهلوان شاه جهانبخش[۲] که خـاك قدمش | حرز جان ملك[۳] وسرمهٔ چشم پرن[۴] است
اینت[۵] نوباوهٔ اقبال که با خوی[۶] خوشش | دامن و دست جهان‌پر گل وپر یاسمن‌است
غصّهٔ خصمش‌ازآن‌همچو فلك توبرتوست | که سعادات فلك را به در او سکن است
خصمش‌ارخون خورد وسوزد می شاید ازآنك | شمع را قوت همه[۷] خون دل خویشتن است[۸]
ور به‌گردن زدن‌آسوده شودجایش[۹] هست | چه کند راحت شمع از ره‌گردن‌زدن‌است
تیغ سر مستش درعربده گردد چو عقیق | وین‌عجب‌نبود چون‌مولد اصلش‌یمن‌است
آن یمـانی گهر روم‌ستان کز فـزعش | پشت‌افلاك چوی موی[۱۰] حبشی‌پرشکن‌است[۱۱]
چشم بد دور ز شاهی‌کـه بـداندیش ازو | اینماکان[۱۲] هرآن‌کس که‌بود درمحن‌است
تا بدوآب سعادت دهد ازچشمهٔ خضر[۱۳] | دلو خورشید گهر چنبر زرّین رسن‌است
بوی اقبال[۱۴] بهر بقعه که هست از در اوست | کـه به یثرب اثـر آه اویس قرن است
آن[۱۵] محمّدصفت‌ونام که‌عدلش‌عمری[۱۶]است | وان‌علی‌مرتبت‌وعلم[۱۷] که‌خلقش‌حسن‌است
جرعهٔ جام جلالش مثلاً موج زنی است | که فلك رخنه کن ازقوّت[۱۸] وقلزم‌شکن‌است
بحر تر دامن وکان خشك‌لب‌است‌ازچه؟ازآن[۱۹] | کـه حـدیثش حسدگـوهر و در عدن است
دشمن‌ازگوهر تیغش که‌چوپرّمگسی[۲۰] است | عنکبوت‌آسا[۲۱] پیر امن‌خودپرده‌تن‌است[۲۲]

۱- م : ملك ؛ ۲- م : جهانگیر ؛ ۳- مج : فلك
۴- مج : زمنست ؛ ۵- مج : اوست ؛ ۶- م : خلق ، مج ، ب : بوی
۷- م ، مج : قوت هم از ؛ ۸- ب : (—) ؛ ۹- مج : حالش
۱۰- م ، مج ، زلف ؛ ۱۱- ب : (—) ؛ ۱۲- ع ، مج ، ب : کائناً من کان
۱۳- مج : خور ؛ ۱۴- مج : اقبال‌که بهر ؛ ۱۵- مج : وان
۱۶- مج : پیشه است ؛ ۱۷- م : حلم ؛ ۱۸- مج : قوت قلزم
۱۹- م : ازپی آن ، ب : ازچیست ازآن ؛ ۲۰- ب : مگس ؛ ۲۳- ب : ازته
۲۴- مج : (—)

ور نشنید پس آن پرده نه پی‌خرد گیست ‌ ‌ ‌ که زنست او و زنان را پس پرده وطن است

صدر اورا به ضرورت کرهٔ خاکی جاست[1] ‌ ‌ ‌ یوسفی را ز حسد هفده نبهره[2] ثمن است[3]

مشتری هرسحر ازمنبر شش پایهٔ خویش[4] ‌ ‌ ‌ در[5] ثنای تو زحل فهم[6] وعطارد[7] فطن[8] است

شاد باش ای شه لشکر کش[9] غازی که تراست[10] ‌ ‌ ‌ قاعدهٔ[11] لطف وکرم[12] ازکرم ذوالمنن است[13]

رشتهٔ جان تو چون سلسلهٔ[14] چرخ قوی است ‌ ‌ ‌ دیدهٔ بخت تو چون چشم[15] فلك[16] بی‌وسن است

تو اگر جهد کنی ور نکنی[17] تاج دهی ‌ ‌ ‌ رستم ار تیغ زند ور نزند تهمتن است

سایه در دزدد ازسهم[18] تو خورشید فلك[19] ‌ ‌ ‌ که[20] به‌معنی همه‌تن تیغ و به‌صورت مجن است

آخر ازپوست برون آمد و بی‌زرق[21] بزیست ‌ ‌ ‌ با تو این چرخ تهی مغز که پر زرق[22] وفن است

مرد و زن را ز زمانه کرمت داد خلاص[23] ‌ ‌ ‌ هم علی‌رغم زمانه که نه‌مرد و نه زن است

خسروا باده خور امروز که درسایهٔ سرو ‌ ‌ ‌ باده برکار[24] طرب راست‌تر از نارون است

رطل دلویست پر از آب طرب لیك ازکه[25]؟ ‌ ‌ ‌ ازکف یوسف رویی که چهش در ذقن است

مست برخاسته ترکی که سپهرش هندوست ‌ ‌ ‌ خواب نا کرده بتی کش دل و جانها[26] شمن است[27]

۱- مج : گهر خاکی خاست ؛ ۲- مج : سرهٔ خود ؛ ۳- ب : (—)

۴- م : بگفت ؛ ۵- مج : از ؛ ۶- م : جسم ، ب ، خشم

۷- م ، ب ، ملائك ؛ ۸- مج : سخن ، ب: وطن ؛ ۹- م: ظالم‌کش، ب: خصم‌افکن

۱۰- م ، مج : بدون « است» ؛ ۱۱- م : عادت ، مج ، روش

۱۲- ب : تو خود ؛ ۱۳- م : این بیت مقدم بربیت سابق است

۱۴- مج : رشتهٔ خصم تو قوی ؛ ۱۵- مج : بخت ؛ ۱۶- م ، ملك

۱۷- م : تو اگر تاج نهی ور ننهی ؛ ۱۸- مج : ازبیم

۱۹- م : ازسایهٔ تیرت خورشید ؛ ۲۰- مج : گر

۲۱- م : آمد وبگذاشت فریب ، مج : بی‌ذوق ؛ ۲۲- مج : بی‌زرق

۲۳- مج : خواص ؛ ۲۴- م : با اهل ، مج ، درکار ؛ ۲۵- مج : طربناك ولیك

۲۶- م : دل خاصان

۲۷- مج : مست برخواسته که سپهرش هندوست ‌ ‌ ‌ خواب ناکرده بتی‌کش برجان صاد طنست

روز نو باده‌کهن خواه‌که درمذهب عیش[1] رونق روز نو از جام شراب کهن است
تا برای مدد نور درین صفّهٔ خاك شمع انجم را از طارم نیلی لگن است
قوّت فیض الهی مدد جان تو باد که وجود تو به رحمت مددجان وتن است
باد از دور فلك قسم کله گوشهٔ تو هر سعادت[2] که به دوران فلك مقترن است
این دعا از سر صدق است به رغبت بشنو زانکه حرز در تو ورد دعاهای من است

ع ، م ، مج ، ب

۱۰[3]

شاها تویی که خواجهٔ گردون[4] غلام تست هر کار کان به کام تو باید[5] به کام تست
ایّام وقتی ار نفسی زد به توسنی اکنون چو بندگان سر افکنده رام تست
تا نفخ صور رسته شد از زخم حادثات هر کو نشسته در حرم اهتمام تست
زین فتح تازه روی که فهرست فتحهاست از قاف تا به قاف جهان صیت[6] نام تست
زین تاختن که بردر شبدیز کرده‌ای روز عدو به شکل[7] شب تیره فام تست
طوفان نوح و فتح تو آدینه[8] بود از آنك طوفان فتنه خنجر نصرت نیام تست
دربیستون فتاده هنوز ای ستون ملك تب لرزه‌های سخت ز زخم حسام تست[9]
هرجاکه‌درنواحی کرمانشهان ددی‌است[10] نانش بپخته از جگر خصم خام تست[11]
مهمان ناچخ[12] تو به خون دل عدوست هرسگ که بهتر از عدوی ناتمام تست
ازپل[13] نجست با تو بداندیش تو ازآنك نصرت رفیق موکب[14] گردون خرام‌تست

۱ـ م ، مج ، عشق ؛ ۲ـ ب ، ساعت ؛ ۳- ع، مج، ب، بدون‌عنوان ، م:وله
۴- م ، گردش گیتی ؛ ۵- مج : آید ؛ ۶- م : صیت ونام
۷ـ ب ، عدوت شکل ؛ ۸- م ، بدست تو ؛ ۹- م ، ب : (ـ)
۱۰- م ، نواحی کرمان‌کنون شهی است ، مج ، کرمان شهاددیست ، ب ، کرمان‌بهاددیست
۱۱ـ م ، نانش زتست پخته اگر چند خام تست ؛ ۱۲ـ م : پاسخ
۱۳- م ، از بد ؛ ۱۴ـ م : مرکب

آن[1] پل صراط او شد و او بی‌خبر از آنك زیر صراط دوزخی از انتقام تست
تیغت دریغ بُود به خونش از این[2] سبب کشته شده به تیغ، کمینه غلام تست
او بود و یك برادر وآب آر و دست شوی او شد ز دست و پای برادر، به دام تست[3]
پیوسته کار فتح ز تو با نظام باد[4] زیرا نظام کار جهان[5] در نظام تست[6]

ع، م، ب

۱۱[7]

مژده ای دل هان[8] که ما را مژدهٔ جان آمدست وز نسیم صبح بوی زلف جانان آمدست
تن مزن ای دل! بزن دستی وجان را برفشان زانکه این خوش‌مژده در دل از ره جان آمدست
نیم شبخیزان دولت جوی را اندر مشام بوی اقبال از دم صبح درفشان آمدست
چشم روشن گشته‌اند الحق عزیزان جهان زین نسیم خوش که از یوسف به کنعان آمدست
از ندای ابشروا گویان به پیروز[9] اختری زخمها در زخم این پیروزه پنگان آمدست[10]
وز[11] فغان بانگ گردون برصلای جان فشان عیسی اندر حجرهٔ گردون به افغان آمدست
لب چو جام پرشکر خندست عالم را از آنك خاتم گم گشته با دست سلیمان آمدست
این سعادت بین که مهد کبریای احمدی پیش بو ایوب[12] انصاری به مهمان آمدست
آیت انی انا الله دان که از طور جلال سوی گوش محرم موسی عمران آمدست
هین که باز از بهر دفع[13] فتنهٔ افراسیاب روستم[14] بر پشت رخش از زاولستان آمدست
از کبوتر خانه‌های مرغ عرش[15] نامه بر این بشارت نامه در پر بسته پنهان[16] آمدست

۱ـ م : از ؛ ۲ـ م : از آن ، مج : وزین
۳ـ این بیت در «م» چنین آمده : او بود یك برادر ازو زود دست شوی کوشد ز دست و نیز برادر به دام تست ؛ ۴ـ مج ، ز تو باد بانظام ؛ ۵ـ م ، از ، مج ، با
۶ـ ب ، زیرا که انتظام جهان بانظام تست ؛ ۷ـ عنوان ع ، و ایضاً له طاب الله مرقده ، م ، وله بولادة الملك العادل شاه محمود ، ب ، بدون عنوان ؛ ۸ـ م ، هان ای دل
۹ـ ع ، گویان فیروز ؛ ۱۰ـ ب ، (—) ؛ ۱۱ـ م ، از ، ب ، در
۱۲ـ م ، بیش ازین ایوب ؛ ۱۳ـ ب ، هین که بهر اندفاع ؛ ۱۴ـ ب : رستمی
۱۵ـ م ، عرش مرغ ؛ ۱۶ـ م ، مهمان ، ب ، پران

یارب این سورست یاصور دوم کز یك دمش
رفتگان را قوت جان در تن آسان آمدست

آسمان جان برطبق بنهاده یعنی آفتاب
زین[1] طرب درخاك همچون سایه گردان آمدست

این همه‌رمز واشارت هیچ می‌دانی که چیست؟
یا[2]چه فیض‌است‌این که‌ازانجم‌درارکان‌آمدست؟

شاه مغرب[3] راکه درمشرق[4] امان ازعدل اوست
شهریاری در وجود از لطف یزدان آمدست

کرد[5] سعدان فلك در طالع خویش[6] قران
لاجرم صاحب قران از فر سعدان آمدست

چرخ یکتا کرده بد[7] دل بر امید دایگیش
بر سر گهوارهٔ خاکی[8] دو تا زان آمدست[9]

اوز سه[10] شاه از اتابك در جهانداری وقدر
همچو زال ازسام وچون سام ازنریمان‌آمدست

پرتو ازخورشید ونور از ماه وباران از سحاب
گل ز گلبن در ز دریا گوهر از کان آمدست

شیر پستان، آب حیوان گشت و او خضر دوم
شیر بین کاب حیاتش شیر پستان آمدست

از خم مهدش خم ایوان کسری رشگ برد
کین خم اندر قدر به زان شکل ایوان‌آمدست

ملك ایران با فلك پهلو بساید بی‌خلاف
زین خلف کاکنون ز پشت شاه ایران‌آمدست

چون‌پدرشاهست وعم سلطان وجد[11]سلطان‌نشان
شاید او سلطان نشان و شاه سلطان آمدست

همچو عیسی وقت طفلی شد طفیل قدر او
از جلالت هرچه آن در[12] حد امکان آمدست

شاه محمود محمد خواندش[13] گردون ازآنك
همچومحمود از سر تیغ[14]آتش افشان‌آمدست

ای[15] جهانبخشی که هردم تحفهٔ ایام تو
فتح دیگرگون و اقبال دگرسان آمدست

کشت[16] خشك مکرمت را اندرین آخر زمان
فیض انعام[17] تو درخور تر[18] زباران‌آمدست

درصف مردی لوای نصرت[19] آرای[20] ترا
سورت[21] نصر من الله جمله درشان آمدست

۱- م : این ؛ ۲- ب ، تا ؛ ۳ ، ۴- ع : پس وپیش
۵- ع ، ب : کرده ؛ ۶- م : خویشش ، ب ، خویش ؛ ۷- ع : بر
۸- م : گهواره‌اش حالی ؛ ۹- ب : (—)
۱۰- ع : شه ، ب ، ای ز پشت شاه اتابك ؛ ۱۱- م : او
۱۲- م : اندر ؛ ۱۳- ع : خوندش ؛ ۱۴- ب ، برق تیغش همچو محمود
۱۵- ب : آن ؛ ۱۶- ب : پشت ؛ ۱۷- ع : ایام
۱۸- ب : دریا پر ؛ ۱۹- ب : آخرت ؛ ۲۰- م : افزای
۲۱- م : آیت ، ب : صورت

آنچنان در[۱] خون خصمت شد جهان کز بهر او — غنچه دربستان چو خون آلوده پیکان آمدست
چون تو بریکران[۲] خود[۳] جولان نمایی درمصاف — در حمل خورشید پنداری خرامان آمدست
اسب همت را عنان ار تنگ گیری تو رواست — زانک پیش تو[۴] جهان بس تنگ میدان آمدست[۵]
کارساز عالمی امروز[۶] در دوران تست — خوشتر ازخوش هرچه آن در تحت دوران آمدست
تیغ یك زخمت[۷] که اورا هست دندان درشکم — خصم را الحق حریف آب دندان آمدست
دولتت دریای در بخش است، وز دوران چرخ — او به پایان آید ار دریا به پایان آمدست[۸]
گر سکندر خوانمت حق با منست از بهر آنك — تیغ تو سدی میان کفر و ایمان آمدست
مؤمن از تست ایمن[۹] وترساست ترسان لاجرم — در حریم ترس تو ترسا[۱۰] مسلمان آمد ست[۱۱]
همتت جایی رسید ای شاه کاندر جنب او — نه فلك با طول وعرضش ده یك[۱۲] آن آمدست
دوش با دل گفتم این شهزاده از روی خرد — چون پدر فرمانده ایران و توران آمدست
دل مرا گفت این قدر می‌دان که[۱۳] ازقرآن مجد[۱۴] — لفظ انی جاعل در شأن ایشان آمدست
عدل کسری ظلم حجاج است در عهد تو زانك — پیش عدلت عدل کسری عین عدوان آمدست
آسمان عمر پیما از نهیب تیغ تو — با تو از بهر امان در عهد و پیمان آمدست
چون کفت راد است گرکان رفته شد گو رفته باش — خاك بر سر شعر را جایی که قرآن آمدست
تا کند هنگام بزمت پیش تو بازیگری[۱۵] — ماه مار افسا و گردون کاسه گردان آمدست[۱۶]
حافظ ملك عراقی و اتابك تاج بخش — قتلغ اینانج[۱۷] از پی ملك خراسان آمدست
شاد باش ای شیر شیرآشام و طفل روزبه — کاسمان با فر او طفل دبستان آمدست
مردم چشم است و چشم عالمی روشن بدوست — لاجرم با چشمهٔ خورشید یکسان آمدست

۱ـ ب : کز ؛ ۲ـ م : خوش ران ؛ ۳ـ ب : ساقط است
۴ـ ب : او ؛ ۵ـ م : (—) ؛ ۶ـ م : اسب همت را عنان امروز
۷ـ م : ب : یك زخمست ؛ ۸ـ ب : (—) ؛ ۹ـ م ، مؤمن است ایمن ز تو
۱۰ـ م : درحریمت امن ترسا ومسلمان ؛ ۱۱ـ ب : بعداز دو بیت زیرین آمده است
۱۲ـ ب : دیدن ؛ ۱۳ـ م : کو ؛ ۱۴ـ ب : مجید
۱۵ـ م : تا کند پیش تو درهنگام تو بازیگری ؛ ۱۶ـ ب : (—)
۱۷ـ م : قتلغ ایناخ ، ب : قنع اینجا

او هنوز اندر میـان مهد و خیل[1] جـاه او | برتر از ایوان چرخ و اوج[2] کیوان آمدست
ای بسا رخنه کـه از میلاد[3] عمـر افـزای او | در لـوای ایلك[4] و قدر[5] قدر خان آمـدست
هست در بستـان دولت سدره و طوبی ملـك[6] | گرچه باغ روح را چون‌شاخ ریحان[7]آمدست

ع ، م ، مج

۱۲[8]

روز بس خرّم و موسم ز همه خوبترست | عید فطرست که عالم‌همه پرزیب وفرست
بـاز در مهد شرف کوکبـهٔ عید رسید | موکب عشرت وشادی و طرب بر اثرست
شاهد عید که آنرا مه نو می‌خـوانند | کرده[9] هرهفت‌بدین‌طارم‌شش‌روزه در[10] ست[11]
ختلی[12] چرخ‌کهن یارب نو نعل چراست؟ | گر[13] مه روزه نه اندر تك وتاب سفرست
یارب‌این‌عیدچه‌باراحت‌وشادی‌روزی‌است | خه‌خه این‌فصل‌چه میمون‌ومبارك‌نظرست
عید وگل هردو رسیدند بهم از ره دور | درجهان زآمدن عیدوگل‌اکنون‌خبرست
موسمی‌سخت‌خوش‌و دلکش[14] وعیشی‌بنواست | که[15] گل وجام میش‌پیشکش[16] ماحضرست
جام همرنگ[17] سحر به‌بوداکنون‌که‌به‌باغ | پیك گـل در همه آفـاق نسیم سحرست
گرچه‌من‌می نخورم‌هرشبی[18] ازخون دلم[19] | پر زمی ساغرسر ریز[20] فلك تا[21] به سرست
بر دلم هردمی از عشق گره بر گره است | بردرم هرشبی ازفتنه حشر بر[22] حشرست

۱- م : دائم جای او ؛ ۲- م : لوح ، ب : مختل است
۳- م : مولود ؛ ۴- ب : مملکت ؛ ۵- ب : خان وقدر
۶- ب : ولیك ؛ ۷- ب : درجان ؛ ۸- ع : عنوانش محو شده است، م: وله بمدح الاتابك پهلوان محمدبن ایلدگز ، مج : بدون عنوان ؛ ۹- مج : گرنه
۱۰- مج : جز ؛ ۱۱- مج : با بیت ماقبل پس وپیش است ؛ ۱۲- م : ابلق
۱۳- م : که ؛ ۱۴- مج ؛ الحق عیشی ؛ ۱۵- مج : هر
۱۶- م : پیشکش وماحضر ، مج : پیشکی ؛ ۱۷- ع : هم وقت
۱۸- م : هرشب ؛ ۱۹- م : جگر ؛ ۲۰- م : سبز
۲۱- م : سر ؛ ۲۲- م : در

گفت با یار دلم جـان ببر و بوسه بیـار ‌‌‌‌ ‌ خوش بخندید لبش گفت کنون از که درست

خون نکردم[1] که به خون جگرش داشته‌ام ‌ ‌ پس چرا بی‌سببی خونم ازو در جگرست؟ ۵

نام کردم لب اورا شکر این[2] نیك برفت ‌ ‌ حقّهٔ مرهم دلهاست چه جای شکرست

گل قبا چـاك زند هرسحری[3] در غم او ‌ ‌ گرچه در حسن، کله داری گل[4] معتبرست

دست بیداد برآورد و من اینجا که منم ‌ ‌ فارغم زین[5] همه، چون شاه جهان داد گرست

ملك المشرق و المغرب شاهی کـه ازو ‌ ‌ فتنه خوش خفته و بیداد ز عالم[6] بدرست

اوست آن شاه کـه از معتکفـان در او ‌ ‌ اوّل اقبال و دوم فتح وسه دیگر ظفرست[7]

قرّة العین اتـابك ملکی[8] شیر دلـی ‌ ‌ کاتش هاویه از خنجر او یـك شررست

پهلوانی است که پهلوی ستم لاغر ازوست ‌ ‌ تاج بخشی است که برتاج معالی[9] گهرست

تا قضا و قدر از حکمش یك ناخن نیست ‌ ‌ عزم بین عزم که همدست قضا و قدرست

درجهان همّت او تنگ[10] نشست ازپی آنك[11] ‌ ‌ همتّش سخت بزرگ است و جهان مختصرست

صاعقه گر حـذری می‌کند از هیبت او ‌ ‌ بده انصاف درین باب که[12] جای حذرست

فرّ او بین و مشو شیفتهٔ پرّ[13] همـای ‌ ‌ کان کله گوشه به سایه به از آن بال و پرست

هر مثـالی که نه اَلقُوَّةُ لِلّه[14] بـروست ‌ ‌ حکم آن در همه آفاق هبـا و هـدرست

گرد میدان ورا خاصیتی خاست چنانك[15] ‌ ‌ در هر آن دیده که بنشست شفای بصرست

زه زهای[16] شاه جهانبخش که در نوبت تو ‌ ‌ عدل را چـاشنی سکّهٔ عـدل[17] عمرست

پیش آن دست که دائم فلکش[18] بوسه دهد ‌ ‌ ابر معزول و خزان مفلس و کان کم خطراست

۱- م : نگریم ، مج : بکردم ؛ ۲- م : شکر و نیك ، ۳- م : سحر اندر

۴- مج : او ؛ ۵- مج ، زینها ؛ ۶- مج : ازو دربدر ؛ ۷- م : (—)

۸- م : ملك آن ، مج : ملك شیر ؛ ۹- م : درتاج ومعالی ؛ ۱۰- م : نیك

۱۱- مج : آنکه ؛ ۱۲- مج : چه ؛ ۱۳- مج : فر ؛ ۱۴- م : باللّه

۱۵- م : چنان ، مج : چنانکه ؛ ۱۶- م : خه زهی ؛ ۱۷- مج : وسکهٔ علم و هنر

۱۸- مج : ملکش

پیش آن دست که دایم فلکش[۱] بوسه دهد ابر معزول و خزان مفلس و کان کم خطر است
هر سری کان مثلاً بر خط فرمان تو نیست قلم آسا ببر آن سر که در آن درد سر است
سگ به است از من اگر خصم تر اسگ دانم[۲] زانکه در مذهب من خصم تو از سگ بتر است
شاه[۳] و شهزاده بسی اند درین عهد و لیك خسروا[۴] تو دگری[۵] کار توچیزی[۶] دگر است
چرخ در شکل تو چون تیز نظر کرد چه گفت؟ کی بود غم پدری را کش ازین سان پسر است
فتح زاید ز سر تیغ تو و[۷] جان عدوت[۸] از پی آنکه عدو ماده و تیغ تو نر است
بده انصاف که انصاف جهان از تو برند کیست جز تو که سزاوار کلاه و کمر است
اینت معجز که ترا سی وسه سالست وز قدر از بن سی و دو دندان فلکت[۹] پی سپر است
کام ران کام! که ملك از سر تیغ تو بپاست دیر زی دیر! که شمشیر تو دین را سپر است[۱۰]
عاجزم از تو و مدح تو همین[۱۱] می گویم تویی آن خضر کت اسکندر ثانی پدر است
تا قرار کرهٔ خاك بود بر سر آب تا مدار فلك آینه گون بر مدر است[۱۲]
دولتت را شرف و مرتبه ای باد چنان که برون[۱۳] مانده ز اندیشهٔ وهم بشر است
باد در بندگی و[۱۴] طاعت تو هر ملکی که درین دایره نامش به بزرگی سمر است
بشنو از بنده مجیر این سخن باز پسین ای که لفظ شکرین تو سراسر درر[۱۵] است
بر زمین عدل عمر کن[۱۶] که زمین دار فناست وز جهان نام نکو بر که جهان بر گذر است

۱ـ مج : ملکش ؛ ۲ـ م : خوانم ؛ ۳ـ م : شه
۴ـ مج : خسروی ؛ ۵ـ مج : دگر وکار ؛ ۶ـ مج : چیز دگر
۷ـ م : با ؛ ۸ـ مج : عدوست ؛ ۹ـ م : ملك ؛ ۱۰ـ م : (—)
۱۱ـ مج : مدح همی ؛ ۱۲ـ م : ندر ، مج : هدر ؛ ۱۳ـ م : فزون آمده
۱۴ـ مج : بدون واو ؛ ۱۵ـ مج : غرر ؛ ۱۶ـ مج : همی کن

ع ، م ، مج

۱۳[۱]

سروی که برمهش ز شب تیره چنبرست | لؤلوش زیر لعل و گلش زیر عنبرست

پروردهٔ سپهر ستم پیشه شد به حسن | زین روی عشوه ده چو سپهر ستمگرست

زیر شکنج زلفش و در[۲] شکّرین لبش | صد فتنه‌مدغم‌است و دو صد نکته‌مضمرست

گر ریختم سر شکِّ چو سیم‌وسمن زچشم | زیبد که دوست سیم سرین وسمنبرست

ور عقل من شدش به دل و دیدهٔ مشتری | عیبش مکن که همچودل‌ودیده درخورست

برزلف همچو عود گره زد به رغم من | یعنی که پر گره و خم نکوترست

چون‌گویمش که سرو ومهی چون ز روی[۳] حسن | رشک مه نو و حسد سرو کشمرست

در عرض روی حوروش و قدّ دلکشش | نی سرو بر کشیده و نی مه منوّرست

گفتی شگفت بین که رخش[۴] درغمم مقیم | همچون‌گل شکفته به‌سرخی مشهّرست[۵]

در عشق دوست سرخ بود روی بیدلی | کش[۶] خون دل ز دیده[۷] همه شب‌مقطّرست

هرخشك و تر که درکف‌من بُد[۸] زعقل‌وهوش | برروی خوب و غمزهٔ شوخش مقرّرست

وین طرفه‌تر که در هوسش دیده و لبم | هردم زسینه خشك‌وزخون جگر ترست[۹]

در دست فتنه طرّهٔ عقلم مشوّش است | وز خون دیده چشمهٔ عیشم مکدّرست

زین غم‌که چون زچنبرعشقش برون جهم | شخصم نحیف چون رسن وقدچوچنبرست

در گوش هرکه حلقهٔ غم کرد شك مکن | کزعیش‌خوش‌چوحلقه‌همه‌عمربردرست[۱۰]

زلفش چو ظلمت است ولبش‌چشمهٔ خضر | واندر ره غمش دل من چون سکندرست

۱- عنوان ع: و من رشحات اقلامه ، م: وله ایضاً بمدحه بحذف حرف الالف، م: بدون‌عنوان

۲- مج : بر ؛ ۳- مج : ز قد وحسن ؛ ۴- م : رخت درغمش

۵- مج : (—) ؛ ۶- ع : چون ؛ ۷- مج : ز دیدهٔ همت معصفرست

۸- ع : ساقط است ؛ ۹- ب : دلم ؛ ۱۰- مج : کرعیس‌حوس‌بودحوهمه عمرروراست

زیبد که من ز ظلمت ظلمش برون جهم[۱] — چون همرهم مدیح شه عدل گسترست

کیخسرو دوم شه خورشید[۲] مرتبت[۳] — کو ملک بخش وخصم‌کش و بنده پرورست

سرچشمهٔ ملوک عمر عزّ نصره — کز عقل کل به مرتبه[۴] و قدر[۵] برترست

درصدر و صف چو چتر فریدون مؤیّدست — بر نیک وبد چو گردش گردون[۶] مظفّرست

طبعش ز بد چو روح پیمبر مقدّس است — شخصش ز عیب چون دم عیسی مطهّرست

در بزم وقت عشرت ودر رزم روز کین — زر بخش وعدل[۷] گستر و دلدوز[۸] وصفدرست

در بحر لطف و در[۹] چمن نصرتش مقیم — یک برگ خشک طوبی[۱۰] ویک قطره کوثرست

وهمش برون ز نه فلک وهشت جنّت است — جودش فزون زشش جهت وهفت کشورست

فتح مبین و نصر عزیزش به شرق و غرب — روشن چوفتح رستم سگزی و نوذرست[۱۱]

صدر شهی به شخص لطیفش مزیّن است — شغل عدو ز عزم متینش مبتّرست[۱۲]

خشمش[۱۳] چودوزخیست که دروی به روز[۱۴] وشب — سوزد حسود همچو سمن گر سمندرست

صیتش فزوده[۱۵] ولوله درخیل خلّخ است — تیغش[۱۶] فگنده[۱۷] زلزله در قصر قیصر است

زنده بدوست جود طبیعی و جود خلق — چون نیک بنگری بر جودش[۱۸] مزوّرست

فرخنده خسرویست که در جنب همّتش — نه چرخ وهشت خلد و دوگیتی محقّرست

سرور به تیغ شد نه به حیلت که نزدعقل — درملک سروری به سر تیغ و خنجرست

دربزم، زر چوقطره و دستش چومیغ[۱۹] شد — در صف، عدوش روبه و تیغش غضنفرست

۱- مج : شوم ؛ ۲- مج : جمشید ؛ ۳- مج : تاجبخش
۴- مج : به مرتبهٔ عقل ؛ ۵- م : عقل ؛ ۶- م : گیتی ۷- ع : عقل
۸- مج : دارا ؛ ۹- م : بر ؛ ۱۰- م ، مج : سدره ؛ ۱۱- م ، مج : (—)
۱۲- مج : میسر ؛ ۱۳- مج : خصمش ؛ ۱۴- مج : به زور دست
۱۵- مج : نهفته ؛ ۱۶- م : عزمش ؛ ۱۷- مج : فگند
۱۸- ع : دستش
۱۹- مج : دربزم در ز قطرهٔ دستش به میغ شد

گر هر کسی مسخّر دور سپهر شد[1] بنگر بدو[2] که دور سپهرش مسخّرست
چرخ بنفشه رنگ سیه دل ز هیبتش بی‌خورد و خفت شب همه‌شب همچو عبهرست[3]
عرش مجید پیش دلش کم ز خردلیست[4] بحر محیط پیش کفش کم ز فرغرست
گر گویمش که عمّر و حیدر صفت سزد کو در صفت چو عمّر و در صف چو حیدرست[5]
خورشید نزد عرصهٔ قدرش چو پشّه[6] یست سیمرغ پیش مخلب قهرش کبوترست
هر صبحدم ز رشک دل و طبع روشنش قرص فلك ز دیده به خون جگر درست[7]
رویش چو دید فتح و ظفر گفت دیرزی گز رشک روی تو رخ گردون[8] مجدّرست[9]
نقش نگین تو خلل ملك دشمن است دَرج[10] مدیح تو حَسد دُرج گوهرست
در دفترست مدح تو مسطور[11] وزین قبل[12] خصمت سپید دست و سیه دل چو دفترست
بر بیرقت ز طرّهٔ بلقیس پرچم است بر یغلقت ز پنجهٔ[13] سیمرغ شهپرست[14]
گرچه ملوك جز[15] تو درین عصر دیگرند بشنو زمن که دولت و فرّ تو دیگرست
روی[16] کرم به[17] طبع لطیفت مزیّن[18] است جعد[19] سخن به[20] مدح شریفت معنبر[21] ست
پشت زمین زعدل تو چون صحن جنّت است روی فلك ز جود تو پر[22] زرّ و زیورست
در حضرتت مجیر به عزّ قبول تو شیرین حدیث و خوش سخن و سحر پرورست
طبعش چو تیغ جان[23] شکرت تیز و روشن است شعرش چو لفظ پر شکرت نغز و دلبرست

۱ـ م : گشت ؛ ۲ـ مج : برو
۳ـ مج : دل سوخته ز خون شفق همچو عبهرست ؛ ۴ـ مج : خردل است
۵ـ مج : (ـ) ؛ ۶ـ م : نشیمنست ؛ ۷ـ م، مج : ترست
۸ـ م : گیتی ؛ ۹ـ م : مخدر ؛ ۱۰ـ مج : در ؛ ۱۱ـ مج : منظوم
۱۲ـ م : سبب ؛ ۱۳ـ م : بحه ؛ ۱۴ـ مج : (ـ)
۱۵ـ مج : جمله ؛ ۱۶ـ م : شغل ؛ ۱۷ـ مج : ز
۱۸ـ م : مرتب است ؛ ۱۹ـ م : عقد ؛ ۲۰ـ مج : ز
۲۱ـ مج : معطر ؛ ۲۲ـ م : چون
۲۳ـ م : دل

نثرش شگفت منطقی تیز فکرت‌است[1] | نظمش شگفت عنصری مدح گسترست
خرّم نشین که موکب نوروز در رسید | می خور که بخت بر در و معشوق در برست
زر بخش و رطل گیر و طرب جوی و عیش کن | کز دست خنجر تو عدو دست برسرست
بختت قویّ و ملك قویم[2] و فلك رهی‌است | شغل طرب میسّر و گردون[3] مسخّرست
چون روز نو رسید درین بزم چون بهشت | می‌خور که روز خصم تو چون روز محشرست

ع ، م ، مج

۱۴[4]

شش جهت ملك را کار یکی در ده[5] است | کز پس هفتم قران ملك[6] به دست‌شه است
مادر هفت آسمان گرچه همه فتنه زاد | تا به مراد دلش حامله شد نه مه است
شه[7]ره کون و فساد پاك شد از حادثات | یعنی از انصاف شاه بدرقه‌ای بر[8]ره است
گرز گرانسنگ او مغز[9] عدو سرمه کرد | دان که ازین[10] ماجرا دیدهٔ ملك آگه‌است
همّت یوسف لقاش[11] هست بر تبت چنانك[12] | وقت نظر پیش او دلو فلك در چه است
شخص عدو علّتی‌است داروی او تیغ شاه | هم بخورد بی‌خلاف گرچه در آن مکره‌است[13]
ای شه کسری عطا خسرو گردون رکاب | کز کف تو[14] آفتاب همچو هلال ازمه است
خصم ترا روزگار گرچه فریبی دهد | می‌سزد ای شیردل! کان سگ و این[15] روبه است
آفت سائل شمار زر که نه در دست تست | حسرت خربان شمار خر که نه‌در بنگه‌است[16]

۱ـ م : فطنت است ؛ ۲ـ ع ، مج ، قدیم ؛ ۳ـ م : دولت

۴ـ عنوان ع : ستایس شاه اولی کرده ، (قزل ارسلان) ، م : وایضاً له بمدحه، مج : بدون‌عنوان

۵ـ ع : درگه ؛ ۶ـ ع : کار ؛ ۷ـ م : شش‌ده ؛ ۸ـ م : در

۹ـ مج ، مقرعه وسرمه ؛ ۱۰ـ م : درین ؛ ۱۱ـ مج : بقا

۱۲ـ مج : چنانکه

۱۳ـ م : (ـ) مج : لعن عدوی علیست داروی وآن تیغ شاه هم بخورد بی‌خلاف گرچه در آن گمر هست ؛ ۱۴ـ ع : او ؛ ۱۵ـ م : او ؛ ۱۶ـ م : (ـ)

دشمنت ار با هنر نیست مگر یار غار[۱] | پیش تو چون عنکبوت وقت سخن جوله است
چرخ گر[۲] از خسروان[۳] به ز تو عاقل[۴] شناخت | با همه کار آگهی چرخ هنوز ابله است
نطق به یادت نزد[۵] سوسن از آن الکن است | سرمه ز خاکت نساخت نرگس از آن اکمه[۶] است
عیسی[۷] عهدی به دم موسی هرون نسب | هم ید بیضا ترا هم دم روح الله است
مصلحت است آب[۸] و نار درسر تیغ تو زانك | قافلهٔ صبح[۹] را تیغ تو منزلگه است
خسرو اقلیم بخش[۱۰] شاه علی دل[۱۱] عمر | آنکه جهان از دلش راست یکی از ده است[۱۲]
خیز پگاه و بگیر خطّهٔ خاکی چو روز | کز سم شبدیز تو روز[۱۳] عدو بیگه است
کار[۱۴] ظفر راست کن چون قد مسطر[۱۵] به تیغ | زانکه ز بس فتنه بار[۱۶] کژ چو سر برمه[۱۷] است
گشت[۱۸] به شکل رباب[۱۹] حادثه گردن دراز | هین بدهش گوشمال کز در[۲۰] بادافره است
ملك[۲۱] پناها! مرا قافیه ناگه رسید | لاجرم اندر مدیح[۲۲] ختم سخن ناگه است
وارث عمر ابد عمر دراز تو باد | زانك بر عمر تو عمر ابد کوته است

ع، م، مج، ب ۱۵[۲۳]

دوش چون مرغ شب[۲۴] فغان برداشت | مُهر خاموشی از دهان[۲۵] برداشت

۱- م: دشمن تو باهنر نیست ازآن یار غار، مج: ...کم ازیار غار ...
۲- م: که؛ ۳- ع: خسران؛ ۴- م: عامل؛ ۵- م: نبرد
۶- مج: ابکه؛ ۷- مج: موسی؛ ۸- م: آب ونان تیغ تو داند ازآنك
۹- مج: فتح؛ ۱۰- م: دل؛ ۱۱- م: وش؛ ۱۲- ع، مج: (-)
۱۳- مج: روی؛ ۱۴- مج، کان؛ ۱۵- ع: مصطر
۱۶- مج: باز؛ ۱۷- م: سر بر مه است؛ ۱۸- مج: گشته
۱۹- مج: حباب؛ ۲۰- م: محو شده، مج: کش بادا همره است
۲۱- مج: عدل؛ ۲۲- م: سخن ختم بدان؛ ۲۳- عنوان ع: ومن کلامه رحمة الله علیه، م: وله بمدحه، مج، ب: بدون عنوان؛ ۲۴- ب: دوش مرغ دلم
۲۵- ب: زبان

صبح سرپوش زر کشیدهٔ چرخ[۱] | از طبقهای آسمان برداشت
زاغ شب در زمان که پشت نمود[۲] | بیضه از روی آشیان برداشت
ناتوان شکل کرد بالش چرخ | سر ز بالین قیروان برداشت
به شکر خنده‌ای که صبح بزد | سنبل از روی ارغوان برداشت
سایبان وش بُد آفتاب[۳] و لیك[۴] | سایه‌بان سایه از جهان[۵] برداشت
آسمان زخمهٔ[۶] صبوح شنید | زحمت سبحه[۷] از میان برداشت
دل بزد چنگ و دیده باده بریخت | عقل بنهاد نقل و خوان برداشت
صبح چون پرده کرد تیز[۸] آهنگ | این غزل زُهره در زمان برداشت[۹]

ع، م، مج، ب

۱۶[۱۰]

تن به مهر تو[۱۱] دل ز جان برداشت | جان امید از همه جهان برداشت[۱۲]
پاسبان صبر بود بر در دل | دزد غم ساز[۱۳] پاسبان برداشت
عافیت[۱۴] وقتی ار چه قاعده بود | ترکتاز غم تو آن برداشت
عشقت[۱۵] اوّل قدم که دست کشید[۱۶] | مهر بشکست و نقد جان برداشت
زلف بستی فلك[۱۷] سپر بفکند | لب گشادی شکر فغان[۱۸] برداشت
خاك راه توام از آنکه مرا | عشقت از خاك[۱۹] رایگان برداشت
گفته‌ای سایه از تو بر دارم | سایه از خاك چون توان برداشت
تو فکندی مرا ز چشم و لیك[۲۰] | کرم[۲۱] شاه کامران برداشت

۱- م، مج: شب؛ ۲- م: بداد؛ ۳- مج: بآفتاب
۴- مج: ولی؛ ۵- ع: میان، متن از م؛ ۶- ب: نغمه
۷- ب: بچه؛ ۸- م: تیر، مج: سیر؛ ۹- ب: (-)؛ ۱۰- ع: مطلع ثانی
۱۱- م: دل ز عشق تو؛ ۱۲- ع (-)، متن از مج؛ ۱۳- م: رخت
۱۴- مج: عاقبت؛ ۱۵- م: عشق؛ ۱۶- مج: گشاد، ب: عشقت اول که دست خویش کشید
۱۷- م: ملك؛ ۱۸- م: توان؛ ۱۹- ب: ساقط است
۲۰- مج: ولی؛ ۲۱- م: سایه

ع ، م ، مج ، ب

۱۷[۱]

عافیت رخت[۲] از جهان بـرداشت — مکرمت دیده[۳] زین مکان[۴] برداشت[۵]

آفتابی که خـاك را زر کرد — سایه زین تیره خاکدان بـرداشت

خون روان شد زچشم من که فلك — خونـم از اکحل روان بـرداشت

اسب صبرم[۶] ز رنج پوست[۷] فگند — محنتـم مغز[۸] استخوان بـرداشت

دم[۹] دم این عمر من نهفته ربـود[۱۰] — کم‌کم این گنج[۱۱] من نهان برداشت

نـرسم مـن به همرهـان وفـا — زانکه‌شب[۱۲] رفت[۱۳] وکاروان‌برداشت

لب به دنـدانم از جهـان که مرا — نقد عمر از ره دهـان[۱۴] بـرداشت

تا کی[۱۵] ازقرص مهر[۱۶] وکاسهٔ چرخ — کین چنین رفت‌وآن چنان‌برداشت

مه سپهر و مه مهر چون خـوردم — طمع از کاسه دل زنان بـرداشت[۱۷]

روز کارم به کار[۱۸] گیرد از آنـك — رخم[۱۹] از رنگ زر نشان برداشت

تا کی اندر میـان سرای جهـان — باید این رنـج بیکران بـرداشت

شکر کین غم‌کنون ز ششدر[۲۰] خاك — صاحب هفتمین قـران بـرداشت

کیـقبـاد دوّم مظفّـر دیـن — کز عـدو تیغ او امان بـرداشت

شه قزل ارسلان که دست و دلش — از جهان نام بحر و کان بـرداشت

آنکه اوّل قـدم ز روی زمین[۲۱] — فتنـهٔ آخر الزّمـان بـرداشت

۱ـ ع : مطلع ثالث ؛ ۲ ـ مج ، ب : دیده ؛ ۳ـ مج : رخت ؛ ۴ـ ب : ازمیان

۵ـ ع : (ـ) ، متن از م ؛ ۶ـ مج : بختم ؛ ۷ـ م ، مج : گوشت

۸ـ مج : مغز از استخوان ؛ ۹ـ مج : دیدم ؛ ۱۰ـ م : بمفت ببرد ، مج : بمفت

۱۱ـ م ، مج ، ب : رنج ؛ ۱۲ـ ب : زان سبب ؛ ۱۳ـ رخت کاروان

۱۴ـ مج : امان ؛ ۱۵ـ ب : ناگه ؛ ۱۶ـ م : ماه

۱۷ـ ب : مه ومهر وسپهر خون خوردم — طمع ازکار دل زبان برداشت

۱۸ـ ع : بگاز ؛ ۱۹ـ ب : زخم ؛ ۲۰ـ م : هفتدر

۲۱ـ ب : آنکه اول قدم که دست کشید

آنکه با او فرو نهاد فلك | چون کمند فلك ستان برداشت[۱]
شیشهٔ آسمان چو باده بریخت | راست کو[۲] تیغ شیشه سان برداشت
سر گردنکشان چو تاج خروس | به سر تیغ سر فشان[۳] برداشت
همتّش چون هوای گردون کرد | پای ازین خطّهٔ[۴] هوان برداشت
ثور را پرچم از کتف[۵] بستد | قوس را قبضه از کمان برداشت
فتنه را تیغ او میان بدو زد | تا به یکبارش از میان برداشت
صبح یك روز خیل تا شش[۶] بود | علم آفتاب از آن برداشت[۷]
کار کردش ز شش جهات جهان | نام و ناموس هفتخوان برداشت
روز روشن ثناش می‌خواندم | باغ از آن[۸] کلك ضیمران برداشت
شب تیره دعاش می‌گفتم | سرو از آن سر به‌آسمان برداشت
به سر دست کوه و دریا را | روزی از روی[۹] امتحان برداشت
دهن بحر تا به سینه ببرد | کمر کوه تا میان برداشت
سپر[۱۰] ماه را به نوك سنان | جوجو[۱۱] از راه کهکشان برداشت[۱۲]
تیغ او[۱۳] کش یکیست آهن و پشم | پنبه از گوش گردنان برداشت
پشت چرخ سبکرو از چه خم است؟ | زانکه زو[۱۴] منتّی گران برداشت
مشتری وار پیش او بهرام | تیغ بنهاد و طیلسان برداشت
ای فلك صولتی[۱۵] که خاك درت | پردهٔ آب، بی‌گمان[۱۶] برداشت

۱- م : (—) ؛ ۲- مج ، ب : کز ؛ ۳- مج : خونفشان

۴- ب : خط آهوان ؛ ۵- م : علم ؛ ۶- م : باسپش

۷- مج : (—) ؛ ۸- ب : فاخته کلك ؛ ۹- مج : بهر

۱۰- م : خرمن ؛ ۱۱- م : چون جو ؛ ۱۲- مج : (—)

۱۳- مج : تو ؛ ۱۴- مج : زان کزان ؛ ۱۵- مج : صورتی

۱۶- مج : بیکران

بر بزرگیت دل کسی ننهاد	که دل از عقل خرده‌دان برداشت

سر ز خطّت کسی کشد که قلم	از ورقهای خان و مان برداشت

حلق خصمت که حوله‌آسای است	دست‌گردون به ریسمان برداشت[1]

وانکه[2] او کرد گردنی با تو	شیر خشم تو گرده[3] ران برداشت

از پی خدمت درت که ز لطف	صفت روضهٔ جنان برداشت

مور با ضعف خود کمر در بست	پشّه با عجز خود سنان برداشت

به خدایی که امر او به دو حرف	هفت‌گردون به[4] یك دخان برداشت

به‌خزان زان لکا[5] که صنعش ریخت[6]	طرفی طرف بوستان برداشت[7]

مه[8] دی زآن‌سمن[9] که‌حکمش‌ببخت[10]	حصّهٔ[11] صحن گلستان برداشت

تهمت خون به حق زگرگ[12] فکند	دین باطل به یك شبان برداشت[13]

که نه جز طوق‌دار تست هر آنك[14]	سر ازین تیره[15] آستان برداشت

دست فیض تو تخته[16] بند نیاز	خوش‌خوش‌ازپای‌انس‌وجان‌برداشت

هرچه در چشم ملك ناخنه[17] بود	ناخن قهر تو عیان برداشت

خانمت مهرهای گردون را	از دو عالم یگان یگان برداشت[18]

چون برانی سوار گوید عقل	رو ستم راه سیستان برداشت*

چون بگیری پیاله گوید بزم	آب بین کاتش روان برداشت[19]

۱ـ م : (—) ؛ ۲- م : وانك :مج : زانكه

۳- م ، گردان ، مج ، ب : گردران ؛ ۴ـ ع ، مج : ز ، متن از م

۵- م : گهر ؛ ۶ـ م : بیخت ؛ ۷ـ مج ، ب : (—)

۸ـ مج : مددی ، ب : مهدی ؛ ۹- مج : سخن ؛ ۱۰ـ مج : جست

۱۱- ب : حقه ؛ ۱۲ـ مج : به حق گرگ ؛ ۱۳ـ ب : (—)

۱۴- م : که سرش تاجدارگشت هر آنك ، مج : گرچه درطوق دار تست از آنکه

۱۵ـ م : خاك ؛ ۱۶ـ مج : سخت ؛ ۱۷- مج : تاخته ، ب : باخته

۱۸ـ م ، ب : (—) ؛ ۱۹ـ م ، مج ، ب : (—) ؛ * ب : (—)

زین سخن طبع خوش‌حدیث مجیر حدث[1] از شعر باستان برداشت *

وقت مدحت ز گنج خاطر من مایه صد گنج شایگان برداشت *

شه ستایی چو من نداند کرد هر که او[2] شه ره بیان برداشت *

چه دعا گویمت که عالم پیر نقص ازین دولت جوان برداشت *

جاودان زی که هر کس از عدلت[3] لذّت عمر جاودان برداشت[4] *

ب

۱۸[5]

تارنج عیش یاد[6] همایون منیر باد چشم جهان به جاه وجلالش قریر باد

دولت به‌زور چرخ که‌چرخش به‌روزگار نصرت سپار باد و سعادت پذیر باد

انوار مهر ز آب رخش مستعار شد امواج بحر از کف تو مستعیر باد

ایوانش قبله گاه وضیع و شریف شد میدانش جای بوس[7] صغیر وکبیر باد

گردی که باد صبح بر آرد ز درگهش از نفع برزمانه چو ابر مطیر باد

خاکی که بگسلد فلك ازلعل مرکبش از قدر برستاره چو در سرسریر باد

ای نرد کوهر[8] به تو اهل البصیر شد؟ پیوسته چشم شرع بر این بصیر باد ؟

بیداری نجوم فلك گر نه رای تست تیر ابکم و زحل اصمّ و ضریر باد

هفت اخترو سپهر به حکم‌ توراضیند ور نیستند هردو علمشان قصیر باد

چار امّهات نشو به نور تو یافتند ور نیستند خطّ نشینان و صیر[9] باد؟

گر اوج چرخ بر لب صحن‌سرات نیست[10] از نکبت زوال چو بحر قعیر باد

۱- م : حدت ؛ ۲- ع : ساقط است ؛ ۳- ع : که هردمی زدلت ، متن ازم
۴- مج ، از دو بیت آخر ، مصراعهای دوم وسوم حذف شده واز مصراعهای یکم وچهارم یك بیت پدید آمده است ؛ * ب : (—) ؛ ۵- این قصیده فقط درنسخه «ب» ثبت است
۶- ب : متن مختل است ؛ ۷- بوسه ، تصحیح قیاسی شد
۸ ، ۹- کذا فی الاصل ؛ ۱۰- مصراع مختل بود قیاساً تصحیح شد

گر سطح خاك بردم لطفت نزد جمال | خرّم ترین فضاش چو قعر سعیر باد
کیوان اگر نه خصم ترا می‌کند اسیر | در دلو چاه تا به قیامت اسیر باد
مریّخ گر تنورهٔ خصم تو بشکند | جرم حمل نصیب تنُور اثیر باد
برجیس گروفای ترا حق‌گزار[1] نیست | درچشم دهر حکم زوالش[2] حقیر باد
ای ظلّ تو مثال ره نور[3] ز اختران | خورشید ز آفتاب دلت مستنیر باد
آن در رکاب[4] مجلس این پرده[5] پرورست | در مجلس تو پردگی پرده‌گیر باد
. . . . .[6] رضای دل تو نیست | روشن شبش ز نامهٔ یوم عسیر باد
گر آب بحر نز پی در پروری تست | طبع و دمش چو آتش و چون زمهریر باد
ور زانکه[6] نز برای تو باشد عیارکان | گنج دلش ز مایهٔ گوهر فقیر باد
ور نظم و نثر بنده نه مدح وثنای تست | . . . .[7] غدیر باد
ور صوت این غزل نه روان بخش عز[*] تست | صوت روان زهره چو عشر عشیر باد

ب ۱۹[8]

جان و دلم همیشه به عشقت اسیر باد | جانا مرا خیال تو نقش ضمیر باد
سوز غمت روان مرا ناگزیر شد | مهر دلم هوای ترا ناگزیر باد
چون مهر تست بردل این بنده پادشا | از نایب وفای تو اورا وزیر باد
گفتم که جان دهم به تو گر دلپذیر نیست[9] | دل شد ز کار کار دلم بر مریر باد
چون جان من مبشّر اقبال شاه شد | پیك ارادت تو به وصلم بشیر باد
برخاك میرم از تو، نیم[10] برخلاف میر | یاریم کن که یار تو اقبال میر باد

۱ـ گذار؛ ۲ـ زوش؛ ۳ـ نو؛ ۴ـ وکاب ۵ـ برد
۶، ۷ـ ناخواناست؛ ۸ـ ب: بدون عنوان؛ ۹ـ غیرمنقوط؛ ۱۰ـ نه، تصحیح قیاسی شد

خورشید خسروان فلك مجدسیف‌دین
کاقبال کل به کلّ جهانش حقیر باد

میرارسلان که چرخ چوالب‌ارسلان‌وار
در مُلك ودر ثغور[1] مشار و مشیر باد

می‌خواستم که گویمش ای چشم روزگار
جاوید چشم و دولت عمرت قریر باد

خورشید گفت حرز نگهدار هان وهان
زین سهو هم پناه شهت دستگیر باد

حرز بقای بار عنا در رکاب او
چون گویمش که دیدهٔ عمرش منیر باد؟

تا باد وخاك وآتش وآبست در جهان
بر هرچهار دورش حکمش قدیر باد

حزمش رجوعگاه سپهر و نجوم شد
عمرش عمل کنار قلیل و کثیر باد

یا رایتش خطاب گستر . . .[2] حرج؟
در شکر نعم مولی و نعم النصیر باد

ع، م، مج، ب

۲۰[3]

دلی که تحفهٔ تو جان مختصر سازد
بسا که قوت خود از گوشهٔ جگر سازد

در آشیان دو عالم نگنجد آن مرغی
که او ز شیوهٔ عشق تو[4] بال و پر سازد

بر آن سری[5] تو که‌ازصبر همچو تیغ خطیب
به پیش صاعقهٔ هجر تو سپر سازد

غرامتست بر آنکس که خاك پای تو یافت
اگر ز قرصهٔ خورشید تاج سر سازد

به خون ما به ازین دست ازمیانه[6] برآر
که بی‌تو سوختگان را ازین بتر سازد

به‌عاشقان، رخ چون لاله درسحر منمای
که عاشقان ترا نالهٔ سحر سازد

فلك حریف[7] تو شد درجفا واین بترست[8]
که با دو حادثه یك دل چگونه در سازد

۱- شعور ، تصحیح قیاسی شد ؛ ۲- یك کلمه ساقط وهمهٔ مصراع مغلوط است

۳- عنوان ع ، ومن رشحات اقلامه ، م ، وله بمدحه ، مج ، ب ، بدون عنوان

۴- م ، که درهوای تو ازعشق ، ب ، ز شیوهٔ مرغ تو ؛ ۵- ع ، م ، گری ، متن ازمج

۶- مج ، در زمانه ؛ ۷- م ، قرین ؛ ۸- مج ، سری است ، ب ، ساقط است

چو صبح طرّهٔ شبرنگ تو[1] جهان ببرد[2] — ز غمزه‌های تو روزی اگر حشر سازد

رخم ز بهر تو زر ساختست، شرمش باد — که کار وصل چو تو نقره‌ای[3] ز زر سازد

دلی که نیست بشکرانه در میان بنهم — گرم زمانه ز بازوی[4] تو کمر سازد

بسوخت خشک و ترم ز آه آتشین و هنوز — برآن نیم که مرا بی‌تو خشك وتر سازد

ز پیچ پیچی و شیرینیت[5] عجب نبود — که روزگار ز تو شکل[6] نیشکر سازد[7]

به روی تو نظر آنکس کند که سرمهٔ چشم — ز خاك بارگه شاه دادگر سازد

قوام شش جهت و شحنهٔ چهار ارکان — که قدر او مقر از تارك قمر سازد

سپهر عرش جناب آفتاب ابر سخا[8] — که بحر از کف او گنج پر گهر سازد

جهان پناه قزل ارسلان که تعظیمش[9] — زدخل وخرج جهان جود[10] ماحضر سازد[11]

سپهر اگر کسراب[12] بقیعه خاك شود — زدل سپهر و ز[13] رای اختری دگر سازد[14]

به ترکتاز حوادث جهان مباد خراب — وگرنه او چو جهان صد بیك نظر سازد

شکست طنطنهٔ چرخ و بیشتر شکند — مگر ز خاك درش حرز ماه وخور سازد

شود به صورت کفگیر چرخ پنگانی — چو نیم‌چرخ برین[15] چرخ عشوه‌گر سازد[16]

به جست وجوی نظیرش همی‌دود گردون — که جای خویش گهی زیر وگه ز بر سازد

ز بهر سقف[17] عدوی سفید دستش دان — که شب ز چهره گلیم سیاه بر سازد

به رسم مجلس او دارد آفتاب آن[18] جام — که وقت بام[19] برین سقف هفت در سازد

۱ـ ب : از ؛ ۲ـ م : سپرد ؛ ب : نبرد ؛ ۳ـ مج : سیمبر

۴ـ م : باروی ؛ ۵ـ م : طبع تو بس ؛ ۶ـ م : ز تو نسل

۷ـ مج : (—) ؛ ۸ـ م : عطا ؛ ۹ـ ب : جهان جود قزل شاه ارسلان که عطاش

۱۰ـ م : خوان ؛ ۱۱ـ مج : (—) ؛ ۱۲ـ ب : چو سراب

۱۳ـ م : سپهر ز رای ؛ ۱۴ـ ع ، مج : (—) متن از م ؛ ۱۵ـ م : خرج ازین

۱۶ـ ب : (—) ؛ ۱۷ـ م : روز

۱۸ـ م : این ؛ ۱۹ـ ب : بار

به درد چشم نیفتد سپهر سرمه مثال | گر از غبار درش[1] سرمهٔ بصر سازد[2]
کفش چو دست تهی یافت در سخا پیچد | دلش چو دشمن بد دید با خطر سازد
چوصبح نور کند عرضه،دان‌که تزویرست | که بردلش‌همه‌شب صبح پرده[3] درسازد*
دقیقه دانی رایش کنون بدان درجه‌است | که او بر آب روان نقش شوشتر سازد *
ز چرب دستی انصافش اوّلین پایه است | که صعوه در حَرَم باز مستقر سازد
کرم چو زال‌یتیم است[4] واوست آن‌سیمرغ | که از سر شفقت کار زال زر سازد
به ذات آنکه به یك[5] امر در سه تاریکی | ز نیم قطره منی مایهٔ صور سازد
هدایتش ز بصر دیده‌بان روح کند | عنایتش ز زبان[6] منهی خبر سازد
به موسم گل رعنا ز ابر تر دامن | قضاش نوبه‌زن ملك بحر و بر سازد
عمود نور به صبح[7] سپید دست دهد | نقاب قیر ز شام سیاه گر سازد[8]
که دست اوست درین روزگار نااهلان | که کار اهل هنر در خور هنر سازد[9]
کرم‌پناها[10]، گردون دلا! تویی که فلك | ز تیغ و کلك تو قانون نفع و ضرر سازد
ارادت تو امل[11] در دل قضا شکند | سیاست تو کمین بر ره[12] قدر سازد
دهان بشست به‌هفت آب‌چون ثنای‌توخواند | دبیر چرخ که اشکال مستمر[13] سازد[14]
جهان ز دست تو پیرایهٔ امل بندد[15] | فلك ز تیغ[16] تو سرمایهٔ ظفر سازد
همی سگالد[17] این[18] طاقدیس آینه‌گون | که جفت ساز جلال تو بیشتر سازد[19]

۱ـ م : رهش ؛ ۲ـ ب : (ـــ) ؛ ۳ـ م : پر ؛ ۴ـ م : رهگذر
* ب : (ـــ) ؛ ۴ـ م : زال زر افتاد ؛ ۵ـ م : یکی
۶ـ مج : هنر ؛ ۷ـ م : عمود صبح به نور ، ۸ـ ب : (ـــ)
۹ـ ع ، ب : (ـــ) ، متن از م ؛ ۱۰ـ ب : کرم‌پذیرا ؛ ۱۱ـ ب : توان
۱۲ـ مج : بر ، ب : برده دور سازد ؛ ۱۳ـ مج : مشتهر ؛ ۱۴ـ ب : (ـــ)
۱۵ـ مج : ببرید ؛ ۱۶ـ ب : دست ؛ ۱۷ـ ع : همی سگالید ، متن از م
۱۸ـ ب : آن ؛ ۱۹ـ مج : (ـ)

غلام بخشش یك روزهٔ تو خوانچه کشی[1] است — که چرخ تا حد خاور ز باختر سازد
به رنج می‌طلبی نام نیك و این بد نیست — که گنج نور، مه از سختی سفر سازد
عدوت چون تو تواند شد ایمه[2] او سگ کیست؟ — که حیله جوید و از گربه شیر نر سازد[3]
دو دست تو ز فلك ناخنی[4] نمی‌گردد — چو در سخا مدد روزی بشر سازد[5]
کند به مدح تو کلکم طلسم بندی سحر — چنانك تیغ تو اسباب فتح و فر سازد
درین زمانه بدین سکه هیچکس سخنی — خدای خصمم اگر ساخته و گر سازد
سیاه روی[6] نیم چون محك به دعوی سحر — زهر که او چو[7] محك نقد خیر و شر سازد
هر آنکه جست زغیر من این طریقهٔ نو[8] — چنان بود که کسی از گیا تبر سازد
تو نقد کن ز تو بهتر کسی نمی‌دانم — که طبعت از دو سخن صد لطیفه برسازد
همیشه تا فلك آب رنگ[9] دولابی — مدار در حرکت گرد این مدر سازد
مدام تا زند آتش کمان گروهه چنان — که زه زشعله کند مهره از شرر سازد
جلالت تو چنان باد کز پی تو[10] جهان — ز هفت چرخ یك ایوان مختصر سازد[11]
درین زمانهٔ بی‌حاصل[12] آن پسر بادی[13] — که کار خویش به از حاصل پدر سازد
شده مسخر تو هفت چرخ و هفت اقلیم — چنانك[14] حکم تو بر هریکی گذر سازد

۱ـ ب: خواجگئی؛ ۲ـ مج: آنکه وسگ نیست؛ ۳ـ م: (—)
۴ـ مج: تاختن؛ ۵ـ م: (—)؛ ۶ـ مج: سیاه رویی همچون
۷ـ ع، او محك، مج: ز هر که از؛ ۸ـ م: نور
۹ـ ع، مج: آبگون؛ ۱۰ـ م: دو؛ ۱۱ـ مج: (—)
۱۲ـ مج: بیحاصلان؛ ۱۳ـ مج: باری
۱۴ـ مج: خدنگ حکم ابر هریکی ...

م

۲۱[۱]

گر نه ز وصل تو دل ما را امـان رسد
کار دل ازفراق تو جانا به جـان رسد

عقل از حیـات دامـن امیّد درکشد
زان پیش کز غم تو دمم بردهان رسد

خونم‌چه‌می‌خوری؟که‌ازین‌خون‌به‌عاقبت
سودی ترا نباشد و ما را زیـان رسد

سازم دوکون گوی گریبان خویش اگر
یك روز با تو توشهٔ صبرم به جان‌رسد

شادم به تو چنانکه شب سیل وصاعقه
از کاروان فتـاده‌ای در کاروان رسد

نزدیك شد که طوطی تو از پی شکر
برخوان لعل فـام لبت میهمـان رسد

درخط[۲]مشوخطا مکن ارچندنزد[۳]تو
پیغام و نـامه از خط عنبر فشان رسد

هستی امام حسن وچه خشکی کندترا
روزی اگـر ز عنبر تو طیلسان رسد

گفتی بیار جان و ببر بوسه صبر کن
این کار بی‌شك ار تو تویی‌هم‌بدان‌رسد

جان برده‌گیر اگر نه به فریادجان من
لطف خدا و عدل جهان پهلـوان رسد

فرخنده فخردین که‌بدوخسروی و داد
میراث بی‌شك از جم و نوشیروان رسد

بس مدّتی نماند که هرماه بـردرش
جزیه زقیصر آید وخدمت زخان رسد

هست‌ازجهان برون به‌هنرچون‌بدو رسد
و همی‌جان کند مگر اندر جهان رسد

از بهـر زیّن مجلس انـده زدای او
خواهد بهار کاوّل فصل خـزان رسد

ارباب فضل واهل هنـر را ز لطف او
هر لحظه دل به‌شادی‌وشادی به‌جان‌رسد

شاها ز حال بنده اگـر بشنوی خبـر
از محنت سقـر به نعیم جنـان رسد

ازخان ومان فتاده‌غریبی‌است‌شوربخت
خواهد به دولت توکه‌باخان‌ومان‌رسد

هستی همای دولت و شاید که برمراد
زاغی ز فرّ تو به سوی آشیـان رسد

۱ـ عنوان م ، و له ایضاً بمدح الاتابك پهلوان فخرالدین ، این قصیده در نسخ دیگـر ثبت نیست ؛ ۲ـ م ؛ درخطا ، قیاساً تصحیح شد ؛ ۳ـ م ؛ نرد

ع ، م ، مج

۲۲[۱]

این نادره بین باز کز[۲] ایّام برآمد — در باغ جهان شاخ حوادث ببرآمد

وین[۳] بلعجبی‌ها که برین[۴] مهرهٔ[۵] خاکی‌است[۶] — از حقّهٔ[۷] گردون مشعبد بدر آمد

بگرفت‌سرانگشت به دندان فلك، ازعجز — چندانکه فلك را همه ناخن بسر آمد

در باغ زمانه که نباتش همه زهرست — نیشکّر اگر[۸] چندخوش وسبز و تر آمد

مفریب نظر[۹] کن که هم از نکبت ایّام — صد گونه گره بردل یك[۱۰] نیشکر آمد

فی‌الجمله‌جهان‌همچو رباطی‌است‌مسدّس[۱۱] — کز بهر وجود و عدم اورا دو در آمد

هرگز نخورد غم‌که ازین درکه برون شد؟ — هرگز نکند یاد کز آن در که درآمد؟

صاحب نظری‌کو که ز من بشنود آخر؟ — این بلعجبی‌ها که مرا در نظر آمد

بس شعبده بازی که به تقدیر قضا شد — بس نادره کاری که ز دست قدر آمد

وین‌طرفه‌که‌ازهرچه‌قضاکرد وقدرخواست — احوال وی[۱۲] و قلعهٔ او طرفه تر آمد

القصّه عمر کرد عمارت طبرك را — پنداشت کزو[۱۳] جمله غرضهاش برآمد

چون عاقبة الامر نظر کرد در آن کار — سعیش همه باطل شد و نفعش ضرر آمد

معمور شد اوّل ز عمر[۱۴] گرچه به‌آخر — چنبر شد و در گردن عُمرِ عمر آمد

او بیشتری جست ولی بر رگ جانش — ناگاه ز فصّاد اجل[۱۵] نیشتر آمد

چون مار ز سوراخ برون آمد و بی‌شك — سر کوفته شد مار چو بر رهگذر آمد

۱ـ عنوان ع : و من نفائس اشعاره ، م : وله بمدحه ، مج : بدون عنوان

۲ـ مج : ز ؛ ۳ـ مج : هین ؛ ۴ـ مج : بدین ؛ ۵ـ م : تخته

۶ـ ع : ساقط است ؛ ۷ـ م : خیمه ؛ ۸ـ م : نیشکرش ار ، مج : نی شکر او

۹ـ م ، ب : مفریب ونظر ؛ ۱۰ـ مج : هر ؛ ۱۱ـ م : میندیش

۱۲ـ مج : ری ؛ ۱۳ـ م : کزآن ؛ ۱۴ـ م : بعمر

۱۵ـ م : جهان

پنداشت که عصیان اتابك ز خرد کرد / خاری خردش را[1] ز قضا بر بصر آمد
زان[2] قلعهٔ مشؤم برون آمد و در حال / چاه سرچاهانش[3] مقام و مقر[4] آمد
از بی ادبی[5] قصد جگرگوشهٔ شه داشت / تا لاجرمش تیر فنا بر جگر آمد
وآنکس که پس از وی ز پی مملکت ری / بر عشوهٔ اقبال و امید ظفر آمد
هرچند که حال عمر آخر به بد افتاد / حال ری[6] بیچاره از آن بد بتر آمد
چون تکیه[7] همه برطبرك بود دلش را / برپای دلش زان طبرك هم[8] تبر آمد
گفتا سحر آید شب اندیشهٔ ما را / خود واقعه بر وی همه وقت سحر آمد
یارب چه شگفتست که در مدت یك ماه / از کارگه حکمت حکمت[9] بدر آمد
این بهر امان کرد و ازو[10] درخطر افتاد / وآن[11] آتش ازوجست[12] نصیبش شر آمد
در باغ جوانی شجری کشت که هرروز / بر[13] وی غم و اندیشه به جای ثمر آمد
فرسوده بزیر پی پیلان بلا باد / چون خاك وگر[14] خود همه خاکش درر آمد
گم باد اثر او ز جهان گر[15] بحقیقت / از فتنه درین خطهٔ خاکی اثر آمد
المنة لله که خدنگ غم از اینجا / بر چشم و دل[16] خصم شه دادگر آمد
اسکندر ثانی که اقالیم[17] جهان را / در نوبت او مدت سختی بسر آمد
جمشید زمان[18] اعظم اتابك که ز تیغش / صد واقعه بر خطهٔ روم و خزر آمد
شغلش همه ترتیب مهمات جهان شد / کارش همه تحصیل فنون هنر آمد

۱ـ ع : خار خردش را ، م : خار خرد او ، متن از مج ؛ ۲ـ م : زین
۳ـ م : جانهاش ؛ ۴ـ م : مفر ؛ ۵ـ مج ، ازپی پی او
۶ـ ع : وی ، م : من ، متن از مج ؛ ۷ـ مج : تکیه‌گه او طبرك
۸ـ مج : بد ؛ ۹ـ م ، وقدرت ، مج : حکمت وحکمت ؛ ۱۰ـ م : وزان
۱۱ـ م : آن ؛ ۱۲ـ م : جست و ؛ ۱۳ـ م : در ؛ ۱۴ـ مج : دگر
۱۵ـ م ، مج : کو ؛ ۱۶ـ مج : سر ؛ ۱۷ـ م : دراقلیم چهارم
۱۸ـ م : جهان

هر چند که درچشم خردچرخ[1] بزرگ است — نه چرخ بر همّت او مختصر آمد ۵

سرّی است ورا با ملك العرش کزان سرّ — کارش همه شایسته تر از یکدگر آمد

وز عاطفت[2] لطف ملك جلّ جلاله — اقبال ورا یارو خرد راهبر آمد[3]

سلطانش پدر خواند که در مملکت او — مشفق‌تر و شایسته‌تر از صد پدر آمد[3]

وز[4] حضرت جلّت[5] به سوی بارگه او — بر لفظ بریدان سعادت خبر آمد

کای شاه تو آنی که درین عالم فانی — چون عمر خضر عمر تو بی‌حدّ و مر آمد

آباد بر او[6] باد که از نطفهٔ پاکش — چون نصرت دین خسرو والا سیر آمد

آن شاه جوانبخت که این نُه فلك پیر — در جنب جلالش چو جهان بی‌خطر آمد

بحریست که‌لب تا لب آن بحر، درر گشت — کانیست که سرتاسر آن کان، گهر آمد

ای شاه تو یی آنکه زعدل تو درین عهد[7] — آهو بره فریادرس شیر نر آمد

از[8] غایت انصاف تو در خطّهٔ عالم — با گرگ، قُچ[9] و میش به یك آبخور آمد

با همّت تو[10] چشمهٔ خورشید سُها شد — پیش کف تو[10] عرصهٔ قلزم شمر آید

تا بردر و درگاه تو اقبال[11] حشر کرد — برجان حسودت[12] ز حوادث حشر آمد

تا خشك وتر جمله ممالك به کف تست — خصم تو ز غم خشك لب و دیده[13] تر آمد

تا هیچ خردمند نگوید به جهان در — کز چشمهٔ خورشید گل زرد بر آمد

تا مطبخی عالم سفلی شده[14] خورشید — تا رنگرز مرکز خاکی قمر آمد

عمر تو و رای عدد جذر[15] اصم باد — کز عمر تو در ملك جهان زیب وفر آمد

۱ـ م : سخت ؛ ۲ـ م : عاطفت و ؛ ۳ـ مج (—)

۴- مج : از ؛ ۵- ع : حلت ، م : خلت ، متن از مج ؛ ۶ـ م : بدو

۷ـ مج : ای شاه تو آنی‌که ز عهد تو درین عهد ؛ ۸- م : وز

۹ـ م : کهن ؛ ۱۰- م : او ؛ ۱۱ـ مج : در و دروازهٔ اقبال

۱۲ـ مج : حسودش ؛ ۱۳ـ مج : چشم ؛ ۱۴- م : شد

۱۵- مج : جذر و

بادا شجر ذات[1] تو پاینده از یراك در باغ هنر سخت بآیین شجر آمد[2]

ب

۲۳[3]

چه‌شب‌است‌این که‌دروخون[4] ستم‌ریخته‌اند بر شکر ریز دعا زرّ کرم ریخته‌اند
موکب قدر رسید و به ره قدر سپاس آب صد جشن[5] جم وعیدٌ حرم ریخته‌اند
لشکر ظلم، سحرگه به شبیخون دعا در هزیمت ز شبی‌کوس[6] و علم ریخته‌اند
بس که از جرمگه امشب به صدفخانهٔ لا عقد نایافته در درج معم ریخته‌اند؟
یارب این سوختگان را که ز قارورهٔ آه در رخ اهرمنان شعلهٔ غم ریخته‌اند
به شهاب نفس از گنبد فیروزهٔ دل در شش اطراف جهان دیو ندم‌ریخته‌اند
پرده‌داران هوا گرچه ز سرچشمه چشم آتش محرقه[7] را آب به دم[8] ریخته‌اند
خرقه‌داران سپهر از پی هر سوخته‌ای راوق مرهم در کاس کرم ریخته‌اند
خشك صحرای ندم را همه ازآب خشوع ز پی[9] یافتن عافیه نم[10] ریخته‌اند
سیف دین قطب ...[11] فخرسعادت که سعود فرقدان برقدش از بام قدم ریخته‌اند
آنکه نه کلّهٔ هفت‌آینه ازحشمت[12] بخت بردر خیمهٔ او رخت حشم ریخته‌اند
رای وقدرش که بشارت ده شمس‌وقمرست آب وآتش ز رخ ظلم و ستم ریخته‌اند
هست در غرّش ازو زلزلهٔ شیر و بسی[13] خون خام از رگ شیران‌اجم‌ریخته‌اند؟*
مقسم[14] بخت و سعادت ز غبار در اوست روشنان فلك آنجا به قسم[15] ریخته‌اند

۱- م: باد شجر پاك تو؛ ۲- مج: (—)
۳- این قصیده درسایر نسخ نیامده است و قیاساً تصحیح شد؛ ۴- جون
۵- جش؛ ۶- بوش؛ ۷- محرفه؛ ۸- ندم
۹- بیما؛ ۱۰- رنم: غیرمنقوط؛ ۱۱- یك‌کلمه‌نظیر «جهان» ساقط است
۱۲- متن: غیرمنقوط؛ ۱۳- کذا فی الاصل: مست وخرش از زلزله شیرو سی
* کلمات بیت غیرمنقوط‌ومغلوط‌است؛ ۱۴- مقیم؛ ۱۵- متن بصورت «معنم» است

علم وکسوت فقرش که قبای ملکی[۱] است — قدسیان روح بر آن نقش[۲] علم[۳] ریخته‌اند

چمن مجلس او بین که شجرهاش به طبع — میوه از خاصیت باغ ارم ریخته‌اند

تیغ وتیرش زشعاع خود و از[۴] حلق عدو — تا دم چشم فلك چشمه درم ریخته‌اند ؟*

ابر گشتند که درمعرکه ازضربت وعکس — قطرهٔ صاعقه بر خصم دژم ریخته‌اند

درمقامی که ز کلکست به غم یافت همی — روشنان فلکی آنچه زخم[۵] ریخته‌اند ؟*

اثرش پیش عدو ریخت خورش[۶] پیش طیور — پیل[۷] از ناحیهٔ بیت حرم ریخته‌اند

در صبوح ازل آنجا که می بزم وجود — درخط لوح زسعدآنچه[۸] قلم ریخته‌اند ؟*

عمر عمرش چو[۹] چشیدندمی بخت زجام — جرعهٔ جام براسکندر و جم ریخته‌اند ؟

کامگارا دل و طبع تو به ثنایی[۱۰] بر ما — زایر الحاج همه عاریه کم ریخته‌اند

کلك ودستت چو دومرغند که در[۱۱] برگ سخا — در و دینار ز منقار و شکم ریخته‌اند

گه نحوس ازل و گاه سعادت آید — در اشارات تو برخصم و خدم ریخته‌اند

گرچه برخصم فنا ریخته اندر سرکین — بردل وعیش[۱۲] ، دل و عافیه‌ام ریخته‌اند ؟

باز گرگ از اثر بأس[۱۳] تو در شیوهٔ صلح — خجلت و تاب برگرگ و غنم ریخته‌اند؟

جود وبذل ازقلم‌تو چوطبیبی[۱۴] است سقیم — از زر و لخلخه‌ای[۱۵] رفع سقم ریخته‌اند

۱ـ مللی ؛ ۲ـ غیرمنقوط است ؛ ۳ـ عم ؛ ۴ـ ار

* کلمات مصراع غیرمنقوط‌ومغلوط‌است؛ ۵ـ رحم ؛ ۶ـ حورس س «کذا فی‌الاصل»

۷ـ غیرمنقوط است ؛ ۸ـ انجه «کذا فی الاصل» ؛ ۹ـ متن : جو ؛

۱۰ـ ثنای ؛ غیرمنقوط است ؛ ۱۱ـ برك ؛ ۱۲ـ واو عاطفه دارد

۱۳ـ باش ؛ ۱۴ـ غیرمنقوط ؛ ۱۵ـ از رر لخلخه

* از این قصیده یك بیت درسخن وسخنوران ، زیرنویس ص ۵۷۹ ثبت‌است؛

«ای خداوند نه آنم که مرا بر سر نام

درتعریف وجود از جد و عم ریخته‌اند»

بیت فوق در نسخه «ب» ثبت نیست ، چون موقعیت آن در قصیده معلوم نبود در زیرنویس ثبت شد .

نایب دست تو شد طبع و دلم‌زان یکسال — درّ بیضا به صدفخانه[1] رقم ریخته‌اند

تحفهٔ طبع گزین[2] تو غزل امروز به مهر — که غزالان طرب ساز نغم ریخته‌اند

ب

۲۴[3]

چون ترا غالیه بر گرد رقم ریخته‌اند — بر زر روی من از[4] اشک درم ریخته‌اند

تا رقم زد خط رخسار ترا کاتب[5] صنع — عاشقان روح بر آن شکل رقم ریخته‌اند

نیل خط و بقم روی تو در دور سرشک — از دل و دیدهٔ من نیل و بقم[6] ریخته‌اند

به گه گریه رود جزع[7] عقیقی گهرم — گهر ناب ز سر تا به قدم ریخته‌اند

ایمن اندر الم و داغ امان تو که جست[8]؟ — ایمنی بر سر آن داغ و الم ریخته‌اند؟

چه سگم من که کنم آهوی وصل تو شکار — که بسی شیر در آن دام تو دم ریخته‌اند[9]

ب

۲۵[10]

خون[11] بر آن سینه که فرسودهٔ غمهای تو نیست — که بر آن سر که سراسیمهٔ سودای تو نیست*

تو گل[12] باغ بهشتی و گلی نیست به باغ — که غلام نظر نرگس شهلای تو نیست

دست فرسوده بلا به به سراندازی غم — سر آن سرزده کو خاک کف‌پای تو نیست*

دل رنجورم از امروز به فردا مرساد — گرش[13] امروز غم وعدهٔ فردای تو نیست*

۱- بهدف خانه قم ؛ ۲- کزمن ؛ ۳- بدون عنوان

۴- بر زر روی تو من از ؛ ۵- کابت ؛ ۶، ۷ - غیرمنقوط است

۸- وزن مصراع اول مغشوش است وکذا فی الاصل : ایمن اندر الم و داغتو امان که بجست

۹- کذا فی الاصل: که بس شیران در دامتو دم ریخته‌اند ؛ ۱۰- این قصیده فقط در نسخه «ب» ثبت است وقیاساً تصحیح شد؛ ۱۱- جون؛ ۱۲- بصورت «نوگلی‌بلخ» غیرمنقوط است

۱۳- برش ؛ * رك : سخن وسخنوران ص ۵۹۱

نشود نامزد باغ طرب هیچ دلی / که طرب کاشتهٔ[1] باغ دل افزای تو نیست
خلعت عمر گرامی که به بالای من است / به تو بخشم چکنم گرچه به بالای تو نیست*
چه کنم راحت آن دل که به بازار هوی[2][1]؟ / رنج فرسود[3] گل غالیه فرسای تو نیست*؟
چرخ منشور وفا می‌دهدم لیك چه سود / که بر او شکل قبول از خط طغرای تو نیست*
گفتی از کار تو غافل نیم اندیشه مدار / نگر اقبال شهت، ورنه محابای تو نیست
خرد جان معانی که بدو گفت جهان / آن جهانی که فلك قادر امضای تو نیست
گرچه خضرای فلك صحن گلستان بقاست / بر [من][4] نیم گل از گلشن خضرای تو نیست
دست دُربار تو دریای جواهر هنر[5] ست / کشتی آن بحر به جز مرحله پیمای تو نیست
چرخ غوّاص بدین گونه نگونسار چراست؟ / گر صدف یافته از ساحل دریای تو نیست
قاف حلم تو که چون کاف کفیدست[6] به شکل / دل آن کوه که پروردهٔ عنقای تو نیست
شکل جوزای[7] تو چر خست و نماند بر چرخ / هیچ اختر که کمر بستهٔ جوزای تو نیست
نرگسه[8] دان فلك با همه گل خندهٔ ماه / عکس یك پرگنه[9] از گنبد مینای تو نیست
دامن جیب تو بار افگن جیب قمر ست / غدر پیداش اگر پردهٔ دنیای تو نیست؟
چرخ مه می‌شکند زور[10] تو آن چرخ کجاست؟ / که خجالت زدهٔ دست توانای تو نیست
به بقای تو جهان کز شب غم یافت نجات / باش کاین شست یك از قوّت ابقای تو نیست
سپر چرخ به گشتن چو زره چشمه شدست / نگرد[12] چشم تو الّا که تماشای تو نیست

۱ـ کاسته ؛ ۲- هوا ؛ ۳ـ رنجه فرسوده

ابیاتی که با این علامت * مشخص شده درصفحه ۵۹۱ سخن وسخنوران آمده‌است . ودر این کتاب به جای «که بر آن سر» دربیت اول «کم به آن سر» آمده است

۴ـ ب : «بر نیم» کذا فی‌الاصل ؛ ۵ـ ب : سبز ؛ ۶ـ غیر منقوط و بدون سرکش کاف

۷- ب : شکل خواری تو بخر حست ... ؛ ۸- ب : نرگس

۹- برکنه ؛ ۱۰ـ روز

۱۱ـ نسخه بصورت «نمرد» است

آن طراوت که ز سنبل چمن بستان راست[1] | صد یکی یك شمر از شاخ ثریای تو نیست
چمن عمر عدوی[2] تو خزان کرده چراست؟ | که نفس سوخته از نکهت نکبای[3] تو نیست
چرخ آیینه‌ای آیین تو دید از پی آن | نیست یك لحظه که مشتاق بلایای تو نیست
گرچه خاکستر من زنگ زدای[4] سحرست | تیغ برّای شبست آینه برّای تو نیست
گرچه بهرام سپهری به شجاعت رنجور | هست یکتا شده با آینه یکتای تو نیست
هرچه تشبیه تو سازیم[5] درو سهو بسی است[6] | حکم چون حورذ وقت وغاهای[7] تو نیست؟
حمدلله که رسیدی [به] سر قمّهٔ[8] ملك | به قبولی که فلك قابل امضای تو نیست
به تو لاّی کرم بند گشادی ز جهان | خنك آن بنده که محبوس تولاّی تو نیست
من به جان یکدل و یك رو به تو ام نیست عجب | کیست کامروز چو من یکدل و یکتای تو نیست
خاك فرسای به آن رخ که زر سکّهٔ تو | کیمیا یافتهٔ سکّهٔ سیمای تو نیست
روز تو چهره نمود از شکن زلف سحر | خنك آن روز که مطرور و مولاّی تو نیست؟
در تمنّای بهشت آن بود اینجا که دلش | طرب اندوختهٔ عیش مهنّای تو نیست
صفت گیتی آن جوید گه آثار قدر ؟ | که اثر یافتهٔ جام مصفّای تو نیست

ب

۲۶[9]

ماه زیباست ولی چون رخ زیبای تو نیست | سرو یکتاست ولی چون قد زیبای تو نیست*
تا تو از مشك چلیپا به قمر برزده‌ای | جبهه‌ای کو که برو داغ چلیپای تو نیست
گرچه[10] رعناست رخ باغ به خوش خندهٔ گل | بس شکر خنده‌تر از غنچهٔ رعنای تو نیست؟

۱- متن: «است» ندارد؛ ۲- عدو؛ ۳- متن غیرمنقوط است
۴- رنك دوای؛ ۵- سازم؛ ۶- لقبت؛ ۷- کذا فی الاصل
۸- نسخه غیرمنقوط است؛ ۹- بدون عنوان؛ * رك به: ص ۵۹۱ سخن وسخنوران
۱۰- متن اگر

دل رسوای مـرا عشق تـو سودایی کرد
گرچه‌سودازده‌ای نیست که‌رسوای‌تو نیست*

یوسف مصری وکس در همه آفاق نماند
از زن ومردکه یعقوب و زلیخای‌تو نیست

نام سعد و رخ اسمای تو باطل شمرنـد
فال سعدی‌که مرا از رخ اسمای تو نیست

ب

۲۷[۱]

زلف مشکین[۲] تو ازمهرچوشیدای تو نیست
کیست کزمهر توچون زلف توشیدای‌تو نیست[۳]*

تا بدان حد به غم عشق تو شیدا[۴] شده‌ام
که دلم را ز غم عشق توپروای[۵] تو نیست*

دورم از[۶] روی تو دور، آه که از دوری‌تو
نیست آنیم که مشغول تماشای تو نیست

دل پر درد من از وصل به درمان مرساد
که همه روز بر امیدّ مداوای تو نیست

رخ عذرای تـو آن نقش نمایـد که ازو
وامقی نیست که ازششدرعذرای‌تو نیست

به قوام نظـرت یافت قـوام نظـری
که تنش در همه جا جزبه‌تولاّی‌تو نیست

گفته بـودی ز وفـا روی چرا تافته‌ای ؟
کافرم کافر اگر رای دلم رای تو نیست*

ز سر پاك تـو بیزارم و ازخـدمت شاه
گر دلم سوختهٔ سوزش سودای تو نیست

سیف دین‌قطب هدی مفخرآفاق‌که چرخ
گفت‌گرچرخ منم‌مهر به جز رای تو نیست

باز اقبـال که نسرین فلـك می‌گـوید
ای‌همایی[۷] که به جزفرق‌فلك‌جای‌تو نیست

آنچنان شمع جهانی‌که [به] شمع‌فلکی
سایـهٔ ذرّه‌ای از نـور معـلّای تو نیست

در نهانخانهٔ گردون ز بد و نیك جهـان
هیچ اسرار نهان نیست‌که پیدای تو نیست

شخص امیدّ، ازآسیب، فلك حال‌شدست
ورچه‌روحش به جزازبادمسیحای‌تو نیست

۱- بدون عنوان

۲- سخن وسخنوران ص ۵۹۱ ، شبگون ؛ ۳- از این بیت به بعد۱۵ بیت به علت تکراری بودن ثبت نشد ؛ ۴- سخن وسخنوران ص ۵۹۱ : برداه شدم

۵- * درسخن وسخنوران ص ۵۹۱ ثبت است

۶- متن : ار ؛ ۷- همای

ظلم گردون ز جفا خانهٔ تو دام کشید دفع آن ظلم به جز عدل موفّای تو نیست
باچنین ظلمت غم، وای که احوال مرا نظر همّت و نور ید بیضای تو نیست
گوهرت عقد بقا باد که الماس فنا شیفته قهر به جز گوهر اعلای تو نیست
مقطع دور فلك موقف دوران تو باد که دل هیچکسی[۱] واقف پیدای تو نیست

ع ، م ، مج ، ب

۲۸[۲]

طارم زر بین[۳] که درج درّ مکنون کرده‌اند طاق ازرق بین که جفت گنج قارون کرده‌اند
پیشه‌کاران شب این بام مقرنس شکل را باز. بی‌سعی[۴] قلم نقشی دگر گون کرده‌اند
سبز خنگ چرخ را از بهر خاتون هلال این سر افسار مرصّع بر سر اکنون کرده‌اند
علم طشت و خایه[۵] از[۶] زاغان ظلمت بین که باز صدهزاران خایه[۵] در نه طشت مدفون کرده‌اند
از برای قدسیان سی پارهٔ افلاك را این ده آیت‌های زر یارب چه موزون کرده‌اند
خرده‌کاری بین که درمشرق تتق بافان شب دقّ مصری را نورد ذیل اکسون کرده‌اند[۷]
پرچم شب شاید ار بر رمح ثاقب بسته‌اند طاسك پرچم ز طاس آسمان چون کرده‌اند؟
یارب این شام دوالك باز وصبح زود خیز چند بر جان[۸] و دل خاصان شبیخون کرده‌اند
چرخ پیکانست ومی‌ماند[۹] بدان شکل شفق کز دل روحانیان پنگان[۱۰] پر از خون کرده‌اند
صدهزاران چشم ویك ابروست بر رخسار چرخ تا ز میم ماه نقّاشان شب نون کرده‌اند[۱۱]
زهره همچون ذره سر تا پای در رقص است از آنك[۱۲] کم زنان آسمانش باده افزون کرده‌اند

۱- ب : هیچکس ؛ ۲- عنوان ع : ومن عرائس ابکاره ، م : ایضاً وله بمدح السعید ارسلان بن طغرل ، مج ، ب : بدون عنوان ؛ ۳- مج ، ب : زرین
۴- م : نوك ؛ ۵- م : بیضه ، مج : خانه ؛ ۶- م : را
۷- مج : (—) ؛ ۸- م ، خون ؛ ۹- مج : سرخ پنگانت همی ماند
۱۰- م : ترکان ؛ ۱۱- مج : (—)
۱۲- م : زهره سر تا پای همچون ذره در رقص آمدست

نسر طایر را چو باز چتر سلطان جهان ‌‌‌‌ در گریز[1] طارم پیروزه میمون کرده‌اند
رکن دین الحق"[2] وظل "الله مولی الخافقین ‌‌ کز وجودش عقل را بنیاد وقانون کرده‌اند
بوالمظفر" ارسلان سلطان حق پرور که خلق ‌‌ دل به عشق دولت باقیش مرهون کرده‌اند
وجه خرجش نیمهٔ[3] افلاك و انجم داده‌اند ‌‌ ملك موروثش[4] دو ثلث از ربع مسکون کرده‌اند
نه فلك را از برای خواندن ورد ثنا[5] ‌‌ بر در سلطان موسی دست هرون کرده‌اند
آفتاب محض گشت این سایه و نادر تر آنك ‌‌ آفتاب از[6] سایه بی نیرنگ و افسون کرده‌اند*
گر دمد از خون دشمن بوی مهرش طرفه نیست ‌‌ زانك نقاشان فطرت نافه از خون کرده‌اند*
باز چترش را که طاوس ملایك صید اوست ‌‌ در یکی پر[7] صد هزاران فتح مضمون کرده‌اند
هر که با او باد در سر داشت چون شیر علم ‌‌ هم سگان خونش[8] به خاك تیره معجون کرده‌اند
تر شد از شرم کفش جیحون[9] و بی شرمی است آنك[10] ‌‌ خشك[11] مغزان نسبت دستش به جیحون کرده‌اند
سایهٔ او ای خدا ! این سایه را پاینده دار ‌‌ بر سر عالم هما آسا همایون کرده‌اند
رغم مشتی کند و بی معنی[12] چو شمشیر خطیب ‌‌ منبر نه چرخ را با قدر او دون کرده‌اند
خنجر هندیش چون هندو در[13] آتش می‌جهد ‌‌ آری آن آتش زخون خصم وارون کرده‌اند[14]
ای شهنشاهی که از شش حرف نامت ثابتات ‌‌ حرز هفت اندام این پیروزه طاحون کرده‌اند
این همه گردون گردان[15] هیچ می‌دانی که چیست؟ ‌‌ چون ندانی کز دلت وهم[16] فلاطون کرده‌اند
گرد میدانت ورای کوی خاکی پرده‌ایست ‌‌ نام آن[17] گرد اختران درخاك[18] گردون کرده‌اند

۱ـ مج : گزیر ؛ ۲ـ م : دین حق ؛ ۳ـ م : ز افلاك
۴ـ م : موزونش ؛ ۵ـ م : ثناش ؛ ۶ـ ع : و ؛ * مج : (—)
۷ـ م : بر ؛ ۸ـ م : خاکش به خون تیره ، مج : خویش تیره پرخون ...
۹ـ مج : گردون ؛ ۱۰ـ مج : زانکه ؛ ۱۱ـ مج : خشك دستان
۱۲ـ ع ، مج : حمیت ، متن از م ؛ ۱۳ـ مج ، ب : ز ؛ ۱۴ـ م : (—)
۱۵ـ م ، وگردون ؛ ۱۶ـ م : فهم ؛ ۱۷ـ م : این
۱۸ـ ع ، مج : حال ، متن از م

پاسبانانت به سیلی[1] ظلم ظالم[2] پیشه را / بارها زین تنگنای خاک بیرون کرده‌اند

ساکنان عالم شش روزه روزی پنج بار / لحن کوست[3] را نوای طبع محزون کرده‌اند

هر کجا برسقف شمع افروز گردون[4] شاهدی است / خویشتن بر طرهٔ چتر تو مفتون کرده‌اند

نام نه[5] چرخ سدابی چون فقع[6] بریخ نویس[7] / چون[8] به بخشش نام دست نیل و سیحون[9] کرده‌اند

بحر دون القلتین از دست دستت خون گریست / در صدف آنگه ز اشگش درمکنون کرده‌اند[10]

تیغ زن چون آفتابی راست وان کت[11] کژ نهاد / حادثاتش در زمین چون سایه مدفون کرده‌اند[12]

آز را دست و دلت کز[13] هردو دریا نسخه‌ایست / در درم داری[14] به از ماهی ذوالنون کرده‌اند

کاوه شد تیغ تو ضحاکان ظلم اندیش را / کز سر بی‌حسی[15] از گاوی فریدون کرده‌اند

بهر آحاد وشاقان تو از شکل هلال / نقره خنگ چرخ را زین زر ایدون کرده‌اند

زبدهٔ فطرت تویی وین حشوها مادون[16] تست / از برای خدمتت ابداع مادون[17] کرده‌اند

خسروا این بوالعجب کاران چرخ مهره باز / حقهٔ جانم به خون ناب[18] مشحون کرده‌اند

گاهم از بزم تو همچون جرعه دور افگنده‌اند[19] / گاه بی‌صدر توام چون باده مطعون کرده‌اند

کوه غم حاشا که بر دل بسته اندم لاجرم / پایمال وخاک بر فرقم چو هامون کرده‌اند[20]

باز خر خون مجیر از دلو وحوت چرخ از آنک / یوسف بخت ورا در چاه مسجون[21] کرده‌اند

تا[22] خرد داند که زیر هفت چرخ[23] آبگون / چار دیوار حیات[24] از طین مسنون کرده‌اند

سرمهٔ چشم ملایک خاک درگاه تو باد / ای که از نام تو رجم دیو ملعون کرده‌اند

۱- مج : بسل ؛ ۲- ع ، ب : باطل ، متن از م؛ ۳- مج، ب ، گوشت ؛ ۴- مج ، گیتی
۵- مج : این ؛ ۶- مج ، قفع ؛ ۷- مج ، ببین ؛ ۸- ع : گر
۹- مج : جیحون ؛ ۱۰- مج ، ب ، (—) ؛ ۱۱- مج : دان آن کج نهاد
۱۲- م : (—) ؛ ۱۳- مج : کوهر دو دریا نسبتند ؛ ۱۴- م : بازی
۱۵- مج : کز سرای خسی ؛ ۱۶ ، ۱۷- م ، ماذون ؛ ۱۸- مج : بخوناب تو
۱۹- م : انداختند ؛ ۲۰- م : پای مال خاک وبرفرقم چو قارون کرده‌اند
۲۱- ب : سیمون ؛ ۲۲- مج : یا ؛ ۲۳- م ، سقف
۲۴- م ، وجود

فارغم ز آمین چو[1] می‌دانم که طوافان عرش / استجابت با دعای بنده مقرون کرده‌اند[2]

ع ، م ، مج

۲۹[3]

زیوری از نو بدین چرخ کهن بربسته‌اند / گوهری شاهدبرین دریای اخضر بسته‌اند

شب روان گلشن نیلوفری را همچو صبح / رویها بگشاده‌اند این بار و زیور بسته‌اند

ازشفق صدجرعه‌بین‌درطاس گردون ریخته / تا ز ظلمت طرّه‌ای برروی اختر بسته‌اند

درافق‌خونریز[4]خورشیدست وخون‌آلودازوست / این تتق کز باختر تا حد خاور بسته‌اند

زاغ شب بر ره[5] هزاران بیضهٔ زرّین نهاد[6] / تا[7] به مغرب طغرل‌خورشید را پربسته‌اند

نیم شب خیزان مشرق را ز زرّ مغربی / آفتاب آسا بعینه بر سر افسر بسته‌اند[8]

برعروس آسمان مشّاطگان صنع حقّ / این‌هزاران عقد دُر یارب چه‌درخور بسته‌اند!

شب‌محك رنگست وانجم زرعلی‌الاطلاق ازآنك / این محك را برهوا از بهر آن[9] زر بسته‌اند

جان خاصان خاك این شب باد چون یکدم دراو / راه رحمت بردل خاصان ، سراسر بسته‌اند

کار آن رندان خاك انداز به کز[10] آب خشك / پردهٔ آن لحظه گرد آتش تر بسته‌اند

عاقبت از پرده بیرون اوفتد آن[11] پرده‌ها / کان حریفان صبحدم برروی مزهر بسته‌اند

توشهٔ جان ازلب لعل شکروش برده‌اند / گوشهٔ دل در خم زلف معنبر بسته‌اند

شاهدی‌دارندچون‌درجلوه‌گه[12] خنددفراخ / عقل پندارد به مجلس تنگ شکّر بسته‌اند

روی آن دارد که گویند آن زمان بر[13] روی او / پرتوی از فرّ شاه هفت کشور بسته‌اند

۱- مج : که ؛ ۲- ب : (—)

۳- عنوان ع : ناخوانا ، م : وله بمدحه ، مج : بدون عنوان

۴- م : خورشید خونریز ؛ ۵- م : پر ؛ ۶- مج : زاغ بر ره‌صد هزاران بیضهٔزرین گشاد

۷- مج : یا ؛ ۸- مج : (—) ؛ ۹- مج : این ؛ ۱۰- مج : چاك انداز دادن کز

۱۱- م : زان پراذها ، مج : این ؛ ۱۲- ع : کو در باده چون ، مج : کو درجلوه‌گر

۱۳- مج : در

قهرمان ملك آن صاحبقرانی کز جلال خاك پایش قدسیان بر تارك سر بسته‌اند

ع ، م ، ب

۳۰[۱]

زیوری[۲] نو باز برسقف کهن بر بسته‌اند گوهر شب تاب بردریای اخضر بسته‌اند

بر و طای آسمان کاندر نظر نیلوفریست نرگس خوش چشم بر نیلوفر تر بسته‌اند[۳]

صد طلسم بوالعجب در ظلمت اسکندری برسر این طارم آیینه پیکر بسته‌اند

خون شب یعنی شفق چون خون دارا ریخته است[۴] تا درین[۵] صورت طلسمی چون سکندر بسته‌اند

گفتم این شهباز گردون آشیان پنهان چراست؟ یا چرا بر روی او درهای خاور بسته‌اند[۶] ؟

مرغ عرشی گفت کان[۷] شهباز رفت از رشك[۸] آنك ز نگل[۹] زرین به پای[۱۰] زاغ شب بر بسته‌اند

نقرگان سیمکش یعنی حریفان صبوح بزم را ازجام زر ، ده جای زیور بسته‌اند

راه شکّرخنده بگشادند برلبها چو صبح شاهدانی کز دو لب تبها به شکّر بسته‌اند[۱۱]

ازپی یك شیشهٔ سیکی[۱۲] سبکروحان غم سنگها در شیشهٔ چرخ مدّور بسته‌اند[۱۳]

وز برای دفع یأجوج هوس[۱۴] از آب خشك خاك پاشان بین که سد بر آتش[۱۵] تر بسته‌اند

نقد جان بنهاده‌اند اندر پی[۱۶] مشتی محك رغم کم‌عقلان که دل در بیشی زر بسته‌اند

نی نشان[۱۷] صبح کوسلطان نشان مشرقاست شمع مجلس را از آتش برسر افسر بسته‌اند

شمع هرشب اشك ریزی می کند بامن از آنك کارهای من چو اشك[۱۸] شمع یکسر بسته‌اند[۱۹]

۱ـ عنوان ع ، پادشاه قزل را ستوده ، عنوان م ، وله بمدح السلطان قزل ارسلان ، ب ، بدون عنوان ؛ ۲ـ م ، زیور ؛ ۳ـ ب ، مصراع : (ـ)

۴ـ م ، چون میل خون داران کند ؛ ۵ـ م ، ب ، بدین ؛ ۶ـ ب ، (ـ)

۷ـ م ، آن ؛ ۸ـ ع ، ازبهر ؛ ۹ـ م ، بند ؛ ۱۰ـ م ، تا

۱۱ـ م ، (ـ) ؛ ۱۲ـ م ، باده ؛ ۱۳ـ ب ، (ـ)

۱۴ـ م ، هوا ؛ ۱۵ـ م ، آهن بر ؛ ۱۶ـ ع ، ب ، میان

۱۷ـ م ، محو شده ؛ ۱۸ـ م ، چو شمع از اشك ؛ ۱۹ـ ب ، (ـ)

حلقهٔ زر کوفتم هم زرد و هم سر کوفته — کز قلندرخانه‌ام چون حلقه بردر بسته‌اند
برسپهر گندناگون مهره‌های بوالعجب — حقّهٔ پر مرهم انصاف را سر بسته‌اند
با غم دم سرد ، بار وحشتم بر دل نشست — این تنور گرم را نانی دگر در بسته‌اند
درکه بندم دل که چون صاحبدلان[1] ازشش جهت؟ — همّت اندر فرّ شاه هفت کشور بسته‌اند
خضر اسکندرنشان ، یعنی قزل کز فرّاو — پرتوی[2] برجبهت خورشید انور بسته‌اند
آن قدر خان دوم کز فضلهای قدر او[3] — طاق چارم طارم پیروزه منظر بسته‌اند
حرز اعظم نام او آمد که روزی هفت بار — حاملان عرشیش هرهشت بر پر[4] بسته‌اند
ازبرای خطبه‌اش گرسکّه برداز روی ظلم — در ازل از نه فلك نه پای منبر بسته‌اند
موج می‌زد فتنه از تیغش جهان سدّی ببست — یارب این سد پیش این دریا، چه درخور بسته‌اند!
گاو گردون را به پروار[5] از ازل تا این زمان — از پی قربان شاه عدل پرور بسته‌اند
شعله را خوش روی چون برگ سمن برخویشتن — تیغ او کرده است ومردم برسمندر بسته‌اند[6]
با متاع قدر او در چار سوی خاك وآب — قدسیان درهای دکّان فلك دربسته‌اند
نعل اسبش میخ چشم آمد ولیك آن فرقه را — کز خری حاشا دل اندر[7] یك سُم خر بسته‌اند
ازدم سردحسودش کوست چون سگ نان طلب — آب را در تیر مه برخاك اغبر بسته‌اند
برعروس مملکت گر بسته شد خصمش رواست — خود برو عقد نکال اوّل مزوّر بسته‌اند[8]
نیستی یارب که چون دربای ماچان اوفتاد — از دو دست او که آب آسمان بربسته‌اند
از برای صفّهٔ یارب ! ز راه کهکشان — برسپهر طاقدیس این هفت[9] معبر بسته‌اند
او گشاید ملك هفت اقلیم و بردعوی من — آنکه[10] اعدادفلك هرهفت محضر بسته‌اند
هیبتش طوفان موج[11] انگیزوعفوش[12] کشتی است — کز برای عصمت نوح پیمبر بسته‌اند

۱ـ م : که صاحب دولتان ؛ ۲ـ م : برتری ؛ ۳ـ ع : قدرتش، متن از«م»
۴ـ ع : بر ، متن از «م» ؛ ۵ـ م : هم از روز ازل ؛ ۶ـ م : (—)
۷ـ م : خود در ؛ ۸ـ م : (—) ؛ ۹ـ م : جفت محور
۱۰ـ م : اینك ؛ ۱۱ـ ع : نوح ؛ ۱۲ـ م : عونش

ای خطابخشی که خاک آستانت[1] همچو حرز — نیّران[2] چرخ بر بازوی اختر بسته‌اند

دشمنان بر دل ز تو ده جای نشتر خورده‌اند — دوستان از خلق تو صد دسته نشتر بسته‌اند

ماه اگر خود را شبی در رشتهٔ قدرت کشد — دان که اورا یکشبه درعقد گوهر بسته‌اند[3]

نقش نامت خوانده‌اند[4] از پیش و پس بر سطح آب — هم به فرّ نقش نامت نقش ششتر بسته‌اند

تو شه موسی کفی چارم فلك هرون تست — زان جلاجل بروی ازمهر منوّر بسته‌اند[5]

نامهٔ فتح تو ای باز سپید کاینات — ساکنان سدره بر پرّ کبوتر بسته‌اند

با صهیل تازیانت توسنان[6] حادثات — بر شب آخورهای گیتی سخت لاغر بسته‌اند

زانکه هست از روی صورت چون دُم یکران تو — شاهدان، دل در سر زلف معنبر بسته‌اند

هم تك او چون شود صرصر که چون اوران گشاد — طور سینا گوی[7] اندر پای صرصر بسته‌اند

رومیان از تازیانت شیهه‌ای بشنوده‌اند[8] — نعره‌های الامان در قصر قیصر بسته‌اند

گرچه در ملك عراقی خیمهٔ حکم ترا — نیکوان[9] پیش و پس اندر[10] هند و کشمر بسته‌اند[11]

خاتم سنجر تو خواهی داشت می‌دانم ازآنك — با تو سعدان فلك هم عهد سنجر بسته‌اند

طره‌ای بر[12] رایتت کو راست بالا دلبریست[13] — همچو[14] چشم آهوان ازمشك اذفر بسته‌اند

پرچمش نامست و برچشمش نهد هر روز فتح — تاش بربالای آن معشوق دلبر بسته‌اند[15]

جدّ[16] تو اسکندر ثانی است کز بهر بقاش — از در او[17] تا فنا صد سدّ دیگر بسته‌اند

کس نگنجد باشما درملك زیراکس نگفت — گاو در زنجیر با شیر دلاور بسته‌اند

تاج بخش است او و تو عالم‌ستانی[18] زین سبب[19] — ملك و دین در هردو همتا و برابر بسته‌اند

تا بود معلوم خاصان کاین طلسم آدمی — ابتدا ازآب[20] وخاك و باد و آذر بسته‌اند

۱- ع : به جنابت ؛ ۲- م : منهیان ، ب : سروران ؛ ۳- ع : (—)
۴- م : «اند» ساقط است ؛ ۵- م : (—) ؛ ۶- ب : بوستان
۷- م : کوی را برپای ؛ ۸- م ، ب : نشنیده‌اند ؛ ۹- ع : پیل وآن
۱۰- ع : در ؛ ۱۱- ب : مصراع دوم ساقط است ؛ ۱۲- م : پر
۱۳- م : بالای بلند ، ب : بالا دلبرست ؛ ۱۴- م: همچنان ؛ ۱۵- م ، ب : (—)
۱۶- م : چتر ، ب : سد ؛ ۱۷- ب : آن ؛ ۱۸- م : ستان و
۱۹- م : قبل ؛ ۲۰- م : ازخاك وآب

تاشعاع صبح سوزد هر سحر چون عودخام | گوهری کانرا برین سر بسته مجمر بسته‌اند
دامن عمر تو گردآلود یك[1] وحشت مباد | زانکه درعمرت صلاح خلق بی‌مر بسته‌اند
نصرت عالم گشایت باد در حرز خدای | خود[2] ملایك برمیانت حرز اکبر بسته‌اند

ع، م

۳۱[3]

ابن خسیسان کز طمع طفل سخن می‌پرورند | سربسر ابلیس طبع‌اند ار چه آدم‌پیکرند
همچو بیژن در بن چاه ضلالت مانده‌اند | گرچه در پرویزن ایّام چون خس برسرند
درفریب عامّه همچون صبح کاذب چابك‌اند | لیك همچون صبح صادق‌ستر خاصان می‌درند[4]
موش‌مقلوبند و[5] هرجا کز پلنگ روزوشب | بردلی زخمی رسد خاکی بر آنجا گسترند
همچو اشترشان سزای گه‌کشی‌دان درهنر[6] | وآن مبین کایشان‌چوراه کهکشان‌درزیورند[7]
شیشه سان برسنگ از آن زد گنبد نارنج رنگ | کز نسب چون شیشه روشن‌روی‌وتاری[8] گوهرند
آهنین دارند رخ چون آینه زانك‌ازتری | زیر این هفت آینه‌جز خویشتن‌را ننگرند
آستین‌دررشك‌من‌تر کرده‌انداز اشك‌چشم | تا ز لوح خاطرم نقش معانی بسترند
طبع من کانست ودل دریا واین بی‌دولتان | چون کف دریا همه تردامن‌وخس‌پرورند
شیرسگ‌خوردندو[9] بامن روبهی زان‌می‌کنند | ز آتش طبعم گریزند ار همه شیر نرند
درجدل‌شیرندوین‌خوشتر که‌چون گاوابلهند | درهنر گاوند وین بتّر که‌چون شیرا بخرند[10]
همچومور ندار[11] پی‌خونم‌میان بربسته[12] باز | ریزه‌های خوان طبع‌من‌چوموران می‌برند

۱ـ م: گردآلودهٔ وحشت؛ ۲ـ م: چون
۳ـ عنوان ع: ومن کلامه طاب الله ثراه، م: وله فی ذم بعض الشعراء
۴ـ م: پردهٔ خاصان درند؛ ۵ـ ع: واو ندارد؛ ۶ـ م: گهر
۷ـ ع: زیر درند؛ ۸ـ م: بازی؛ ۹ـ م: واو ندارد
۱۰ـ م: درطینت خرند؛ ۱۱ـ م: و؛ ۱۲ـ م: بستند وباز

عودشان بیدست از یشان دود بر خیزد نه بوی ... تا بر آتش مانده زین سیماب گون نُه مجمرند

راوق صرف صفا من خوردم[1] اندر جام جم ... وین حریفان بین که از جان[2] دردراوق می خورند

باد ریسه‌ست آسمان در همت من، وین خسان ... همچو دوك از حرص یعنی ریسمان[3] درخنجرند

روزم از دیدارشان چون چشم آهو گشت از آنك ... من چو مسجد پاك وایشان همچو سگ بدمحضرند[4]

لعبت آسا از برون[5] خوب از درون سو مرده‌اند ... لاجرم تصحیف لعبت را چو شیطان درخورند

گر قصب پیچند می شاید که مصری مذهبند ... ور قبا بندند می زیبد که ترکی مخبرند[6]

آب درسنگم از آن روشن دلم و ایشان همه ... سنگ در آبند از آن هم خشك خاطر هم ترند

هم غرابند ار چه سرتاسر بیان چون بلبل‌اند ... هم غلافند ارچه لب تا لب زبان چون خنجرند

همچو کرم پیله ز اطلس چشم و ابرو کرده‌اند ... لیك درچشم خرد چون چین ابرو منکرند

مغزشان در کاسهٔ سر آتش شهوت[7] بسوخت ... کز پی آب سُکّره[8] تر صفت چون ساغرند

راست خواهی جمله کژ گویان اعور خاطرند ... نیك پرسی جمله بدفعلان خنثی منظرند

دخلشان همچون چراغ[9] از سوی پس بد پیش ازین ... وین عجبتر کاین زمان چون شمع صاحب افسرند

طشت زرینشان وبال جان ایشان دان از آنك ... شمع را هرلحظه سر درطشت زرین می برند[10]

نعلشان[11] در آتشست از نظم سحر آسای من ... هر زمان چون نعل از آن درچارمیخ[12] دیگرند

دست دل را دسته‌های نستر[13] آمد شعر من ... وین دغل بازان دین بازوی جان را نشترند

ز آدمیشان نشمرد عقل ارچه در جمعند از آنك ... صفر بنگارند در اعداد لیکن نشمرند

نقش ایشان نقش گرمابه است و می‌دان کز[14] جهان ... با زنی چشم و جسم[15] الا جنب در نگذرند

۱- م : خوردم من ؛ ۲- ع : وین حریفان ... نه بردل

۳- ع : ریسما ؛ ۴- م : (—) ؛ ۵- م : برون سو جوب ودر سو مرده‌اند

۶- م : جنجرند ؛ ۷- م : مهرت ؛ ۸- م : آب وسکره

۹- م : چراغی ار سوی بد ؛ ۱۰- م : (—) ؛ ۱۱- م : نظمشان

۱۲- م : میخی ؛ ۱۳- م : نشتر

۱۴- ع : از ؛ ۱۵- م : آخرالامر آن خسان الا جنب

دین ابراهیمشان در دیده مسمارست از آنك[1] | هم دروگر هم دروغ آور بسان آزرند
تیر من آه سحرگاهست و تیغ من زبان | بشکنم صفشان به تیر و تیغ[2] اگر صد لشکرند
ملك جم در ظلمت دلشان بکف[3] شد لاجرم | چشمهٔ جان را نه خضر ندای عجب[4] اسکندرند!
ماده‌اند از از روی معنی لیك هنگام سخن | طبعشان معنی نزاید زانکه از صورت نرند[5]
بهر دق" مصریند اندر تب دق لاجرم | لب کبود و دیده تر چون نیل و چون نیلوفرند
کیمیای خاطرم خاك سخن را کرد زر | وین خران چون صورت گچ مردهٔ یك جوزرند
سکّه‌شان برد آسمان تا همچو زرّ شش[6] سری | همدم جوقی همه مردار مردم پیکرند
دست‌دست تست بامشتی دغاهان ای مجیر! | داوشان درکن[7] که بازخمت[8] همه درششدرند
درجهان امروز صاحب‌ذوق و[9] معنی طبع تست | وین[10] که خصمانند دعوی‌دار یا[11] دعوت[12] گرند
بر تو صد دشمن به یك جو تا تو در صفّ سخن | عیسی وقتی و ایشان سر بسر کون خرند

ع، م، مج

۳۲[13]

ساقیا باده بده تا طرب از سر گیرند | پیش کاین تاج مه[14] از تارك شب[15] برگیرند
شاهدان شمع زکاشانه برون اندازند | قدسیان مشعلهٔ هفت فلك درگیرند
نیکوان پرده برانداخته در رقص آیند | مطربان هر نفسی پردهٔ دیگر گیرند
نقل خشك از لب چون شکرّ معشوق برند | می روشن به سماع[16] غزل تر گیرند
زهره را تا بسوی مجلس عشّاق کشند | گه سر زلف و گهی گوشهٔ چادر گیرند

۱- م : ازآن ؛ ۲- م : به تیغ و تیر ؛ ۳- م : تلف
۴- م : ای شگفت ؛ ۵- م : این بیت مقدم بر بیت ماقبل است
۶- م : زر جعفری ؛ ۷- م : برکن ؛ ۸- م : زحمت
۹- م : واو ندارد ؛ ۱۰- ع : این ؛ ۱۱- ع : یا دعوی دار یا
۱۲- م : دعوی ؛ ۱۳- عنوان ع : ایضاً من کلامه الشریف، م : وله بمدح الاتابك نصرة الدین،
مج : بدون عنوان ؛ ۱۴- م : شب ؛ ۱۵- م : مه ؛ ۱۶- م : به سماع وغزل

هندو آسا همه هنگام شکر خندهٔ صبح / با لب یار کم[1] طوطی و شکّر گیرند

سنگ در ساغر[2] نیك و بد ایّام زنند / وز کف سنگدلان نصفی و ساغر گیرند

طوق گردن زسر گیسوی مشکین سازند / صید گردون به خم زلف معنبر گیرند

زیر سقف گهرآگین فلك چون دم صبح / خوش بخندند وجهان در زر و گوهر[3] گیرند

کم زنان نرد دغا باختن آغاز کنند / مهرهٔ خصم برامیّد مششدر گیرند

نعرهٔ نوش وشاقان و سماع خوش چنگ / جان فزایند که صبح جهان[4] برگیرند

آن خمیده قد لاغر تن مو ریخته سر[5] / بزنند و بنوازند و به بر[6] درگیرند

وان[7] تهی معدهٔ نه چشم سیه سوخته را / نالهٔ دل به ده انگشت فرو تر گیرند

وان[7] کشف پشت خرف را که همه تن شکم است / گردن[8] وگوش بمالند چو[9] بر بر گیرند

وز[10] خروش خوش آن دایره کردار دو روی / پای چون دایره خواهند که بر سر گیرند

گردنان[11] همچو گریبان[12] همه سر در بازند[13] / تا یکی دم سر آن زلف معطّر گیرند

آسمان برخی بزمی که در او ازمی وجام / آذر از آب[14] دهند آب ز آذر گیرند

هشتی اوباش وقلندر بهم آیند و[15] همه / پردهٔ نیستی و راه قلندر گیرند

چون[16] بدو نیك جهان جمله فراموش کنند / باده بر یاد کفِ شاه مظفّر گیرند

نصرة الدّین عضد الملّه محمّد که ازو / ساکنان فلکی مرتبه و فرّ گیرند[17]

پهلوان خسرو منصور که با قدرت او / آسمان را سزد ار عاجز و مضطر گیرند

قطره‌ای را زکفش قلزم وجیحون خوانند / گوشه‌ای را ز دلش گنبد اخضر گیرند

۱- م : محو شده ؛ ۲- م : درنیك وبد ساغر ؛ ۳- م : زیور
۴- م : صبح وجهان ؛ ۵- م : را ؛ ۶- م بزر
۷- ع ، مج : آن ؛ ۸- م : گردون ؛ ۹- مج : وببر در
۱۰- مج : در ؛ ۱۱- مج : کرمان ؛ ۱۲- ع : تا به‌گریبان
۱۳- مج : نازند ؛ ۱۴- مج ، ار آب نهند ؛ ۱۵- ع ، م : بدون واو عاطفه
۱۶- م : چو ؛ ۱۷- مج : (—)

آنکه با حشمت او کم زکم آید گه[۱] عقد — هر حسابی که ز کیخسرو وجم برگیرند[۲]

دوحهٔ دولت و سرچشمهٔ اقبال ورا[۳] — عاقلان پاکتر از طوبی و کوثر گیرند

چاکر لفظ خوش و بندهٔ طبع کش اوست — هرچه نام ازطرف ششترو عسکر گیرند[۴]

با کف دست وی از نار سمن رویانند — با تف تیغ وی از آب سمندر گیرند

خسروان نام شریفش همه بر دیده نهند — قدسیان نامهٔ فتحش همه در بر[۵] گیرند

پرچم خنگ وی از طرّهٔ حورا[۶] سازند — بیرق رمح وی از کلّهٔ قیصر گیرند

نه فلك زآرزوی طوق سمندش همه شب — خویشتن تا به سحر در زر و زیور[۷] گیرند

برفلك انجم از آن چون ورق زر شده‌اند — تا ورقهای[۸] مدیحش همه در زر گیرند

دست و شمشیر ورا از قبل نصرت حق — ذوالفقار دگر و حیدر دیگر گیرند

بیضهٔ شرع مسلّم بود از فتنهٔ چرخ — تا ورا روز وغا نایب حیدر گیرند

پیش آن دست که خورشید فلك طیرهٔ اوست — هستی عالم شش گوشه محقّر گیرند[۹]

می‌سگالند[۱۰] دودستش که به یك بخشش گرم — تر وخشك همه آفاق زره برگیرند

جود مرده ز دلش[۱۱] زنده شد وشاید اگر — دم عیسی و دل شاه برابر گیرند

تیهوان در حرمش زقّهٔ[۱۲] شاهین طلبند — آهوان در کنفش گوش غضنفر گیرند

نفحهٔ عدل ورا بوی ز غزنین یابند — صدمهٔ تیغ ورا راه[۱۳] به کشمر گیرند

سلطنت را جز ازو واسطة العقد کجاست؟ — که بدو مملکت و افسر سنجر گیرند[۱۴]

پدر اسکندر ثانی و برادر سلطان — اصل[۱۵] شاهان زپدر یا[۱۶] ز برادر گیرند

خسروا عدل توجاییست که درخطّهٔ ملك — طغرل و باز به درّاج و کبوتر گیرند

۱ـ مج : برعقل ؛ ۲ـ م : (—) ؛ ۳ـ مج : وران
۴ـ مج : (—) ؛ ۵ـ مج : زر ؛ ۶ـ م : جوزا ؛ ۷ـ مج : گوهر
۸ـ مج : ورقها ز مدیحش ؛ ۹ـ م : این بیت با بیت ماقبل پس وپیش است
۱۰ـ م : می‌سگالید که دستش ؛ ۱۱ـ م : ز لبش ؛ ۱۲ـ م : رقعهٔ ، مج : رقه
۱۳ـ مج : شاه ؛ ۱۴ـ مج : این بیت متقدم بر بیت ماقبل است
۱۵ـ مج : اهل ؛ ۱۶ـ م : با

عقل وجان[۱] خاك‌كف‌پای تو در دیده‌کشند
بحر وکان غاشیهٔ دست تو بر سر گیرند[۲]
گر کمندی کند از رای رفیع تو فلك
به خم[۳] او همه خورشید منوّر گیرند
عقل کل ذات تو آمد که بر رتبت او
نه فلك را همه اجزای[۴] مبتّر گیرند
اندران روز که گردان[۵] وغا درصف کین
نالهٔ کوس به از نالهٔ مزهر گیرند[۶]
طعمهٔ مرگ ز اجسام دلیران سازند
ساحت چرخ برارواح مطهّر گیرند[۷]
به تف تیغ همه گردهٔ گردون سوزند
به خم خام همه زهرهٔ ازهر گیرند[۸]
باد پایان ز تف خنجر عادی صفتان
طبع دور فلك و عادت صرصر گیرند
آن زمان تیغ ترا مایهٔ نصرت دانند
وان نفس تیر ترا مرگ مصوّر گیرند
ارغنون وار همه کوس اجل بنوازند[۹]
ارغوان شکل رخ تیغ به خون درگیرند
نیزه‌ها خوابگه[۱۰] از سینهٔ گردان طلبند
حربه‌ها جایگه اندر سر و افسر گیرند
سرکشان هم به سر رمح چو نیلوفر تر
عرصهٔ معرکه در لالهٔ احمر گیرند
عقل و روح از فزع، آیینه مثال
راه[۱۱] این دایرهٔ آینه پیکر گیرند
ازطرب صف‌شکنان لون طبرخون یابند[۱۲]
وز فزع تیغ زنان رنگ معصفر گیرند
گه رکاب از کمر کوه گران‌تر سازند
گه عنان از ورق کاه سبکتر گیرند
گرد یکران[۱۳] ترا کایت فتح و ظفرست
مایهٔ[۱۴] نصرت و پیرایهٔ لشکر گیرند
بر سر مایدهٔ معرکه مرغان هوا
کاسه از تارك شاهان ستمگر گیرند[۱۵]
نامهٔ فتح تو بر طارم گردون خوانند
خیمهٔ جاه تو بر تارك اختر گیرند

۱- م : دین ؛ ۲- مج : (-) ؛ ۳- م : انجم
۴- مج : اجرام میسر ؛ ۵- م : گردون ؛ ۶- مج : (-)
۷ ، ۸- م : (-) ؛ ۹- مج : سوزاند ؛ ۱۰- مج : جایگه
۱۱- م : راه ازین ؛ ۱۲- مج : مانند ؛ ۱۳- مج : رایت سرخ ترا
۱۴- مج : پایه ؛ ۱۵- مج : (-)

سعد گردون[1] به[2] بقای ابد و نصرت حق
فـال اقبـال به نام تو ز دفتر گیرنـد

حمله‌ای را ز تو صد لشکر دارا شمرند
وقفه‌ای را ز تو صد سد[3] سکندر گیرند

فضـلا در صفت[4] مدح تـو اشعـار مجیر
به[5] ز دُرج گهر و دَرج مسطّر گیرنـد

رقمش طرفـه‌تر از صـورت مانی دانند
سخنش خـوبتر از صنعت آزر گیرنـد

پیش طبع وی و دست[6] تو بزرگان عراق[7]
هم سخا هم سخن خلـق مزوّر گیرنـد

شعر او نسبت و نام از تو و مدح تو گرفت
گرچه[8] نام از پدر خویش وز مادر گیرند

خسروا، تاج دهـا! موکب نـوروز رسید
که جهانرا همه در لالـه و عبهر گیرند

بس نماندست که بردامن کشت‌ولب‌جوی
سبزه و بید به کف ناوك و خنجر گیرند

رطلهـا[9] از می آسوده[10] لبـالب خواهند
جامها در زر و فیـروزه سراسر گیرنـد

بزم نـوروز بساز و مـی آسوده بخـواه
تا به بزم تو همه باده[11] مقطّر[12] گیرند

برخور از بخت‌جوان روز نو و دولت نو[13]
آن به امروز که[14] جام می و ساغر گرند

تا بتـان گـرد سمن دام ز عنبر سازنـد
تا مهان[15] روز طرب زلف معنبر[16] گیرند

تا خط و عارض خوبان ختن را به صفت
چون دل مؤمن و چون سینهٔ کافر گیرند

عزّ و[17] اقبال تو و اعظـم اتابك به جهان
باد چندانـك دم صـور بدم در گیرنـد

امر و نهی تو چنان باد که برروی زمین
خسروان را همه مأمور[18] و مسخّر گیرند

در تـو کعبـهٔ امیّد خـلایق بـادا
تا همه خلق جهان حلقهٔ آن درگیرند

۱- م : برگردون ؛ ۲- م : ز ۳- ع : (—)
۴- م : درصف مدح تو شه اشعار ، مج : صف ؛ ۵- ع : نه
۶- مج : طبع و دل و دست ؛ ۷- مج : بعراق
۸- م : گرچه ازنام پدر خویش ... ؛ ۹- م : بطها ؛ ۱۰- مج : آلوده
۱۱- م : باد ؛ ۱۲- م ، مج : معطر ؛ ۱۳- مج : برخور ازبخت چو آن روز نو و دولت نو ؛ ۱۴- م : که بادلبر ساغر گیرند ؛ ۱۵- م . شهان
۱۶- م : چو عنبر ؛ ۱۷- ع : بدون واوعاطفه ؛ ۱۸- مج : معمور

ف

۳۳[1]

کسی که قصد سر زلف آن نگار کند | چو زلف او دل خود زار و بی‌قرار کند
کسی که دارد امید کنار و بوس ازو | بسا که خون دل از دیده در کنار کند
دلم ربود بدان زلف همچو چنگل باز | تو هیچ باز شنیدی[2] که دل شکار کند
هزار جور کند بر دلم به یک ساعت | و گر بنالم ازو هر یکی هزار کند
چنان مکن که ز بی‌طاقتی دل رنجور | شکایتی ز تو با صدر روزگار کند
کریم مطلق و حرز زمانه شمس‌الدّین | که روزگار به مثل وی افتخار کند
نثار پیش سخایش دهان فرو بندد | امید وقت عطایش دو دیده چار کند
ز جود دستش سایل همی برد بهره | نه آنکه وعده پذیرد نه انتظار کند
همیشه با ولیش بخت سازگار بود | همیشه با عدویش چرخ کارزار کند
کسی که دید دل و دست [او] گه بخشش | به آفتاب و به دریا چه اعتبار کند
به پیش لفظ گهربار او خجل گردد | صدف که قطره همی درّ شاهوار کند
همی پذیرد منّت چو[4] می کند بخشش | به چشم[5] هر کس زر همچو خاک خوار[6] کند
زهی بزرگ عطایی که جود و بخشش تو | نه آن سخاست که در دادن اختصار کند
ز بهر مرکب خاص[3] تو راکب تقدیس | همیشه ابلق ایّام راهوار کند
نهاده گردون سوی تو صد هزاران چشم | که رأی عالی تو تا چه[7] اختیار کند
اگر نه ازپی بزمت نوا زند ناهید | به دست حادثه‌اش چرخ سنگسار کند

۱ـ ف: بدون عنوان ، این قطعه فقط در نسخه موزه بریتانیا آمده است و تصحیح آن قیاساً انجام گرفت ؛ ۲ـ شنید ؛ ۳ـ ساقط است

۴ـ جو ؛ ۵ـ چشم ؛ ۶ـ خار

۷ـ چه

همیشه تا که فلك گرد[1] خاك می‌گردد — همیشه تا که قمر بر فلك مدار کند
سر تو سبز و دلت شادباد ومدّت عمر — فزون از آنکه مهندس بدو شمار کند

م ، مج ، ف

۳٤[2]

شاهد ما گر سر زلف معنبر بشکند — قدر روز افزون کند بازار عنبر بشکند
زلف او سر راست از بهر شکست کارماست — گر شکست[3] ما بجوید[4] زلف راسر[5] بشکند
دانهٔ خالش که باز اندیشه او چون کنم؟ — گر نه دستی بر نهد سیمرغ جان پر بشکند[6]
چنبر مسکین نمی‌ترسد که افتد درخمش — آه من کو چنبر چرخ ستمگر بشکند[7]
هر که لعل شکّرینش دیدگو نامش مبر — زان[8] سبب کز[9] نام او ناموس شکّر بشکند
عاشقان در پای[10] او جان بیشترخواهند ریخت — تا ببندد دل به غمزه طره[11] کمتر بشکند[12]
دور وصلش هرزمان گردان شود ما مانده‌ایم[13] — چون رسد نوبت به ما در حال ساغر بشکند
گر کند لعل شکر ریزش دو صد پیمان به وصل — غمزهٔ بادام او چون پسته یکسر[14] بشکند
شمع شب یعنی که مه با اوست همچون[15] شمع روز — زین سبب مه هرمهی زان شمع پیکر بشکند[16]
ناوکی[17] کز غمزهٔ چشم یك اندازش بجست[18] — گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند[19]
گر طلسم هجر او تا[20] اوست نشکستست کس — آه سرد من به فرّ شاه صفدر بشکند

۱ـ کرد ؛ ۲ـ عنوان «م» ، وایضاً له بمدحه ، مج ، ف : بدون عنوان
۳ـ م : شکیب ؛ ۴ـ ف : نگوید ؛ ۵ـ ف : ازهر
۶ـ م ، مج : (—) ؛ ۷ـ ف : (ـ) ؛ ۸ـ ف : زین
۹ـ مج : کر ؛ ۱۰ـ مج : جان بیشتر درپای او ؛ ۱۱ـ مج : ناز
۱۲ـ ف : (ـ) ؛ ۱۳ـ ف : زنده‌ایم ؛ ۱۴ـ مج : تر
۱۵ـ مج : چون شمع بروز ؛ ۱۶ـ م ، ف ، (ـ) ؛ ۱۷ـ مج : پاسخی
۱۸ـ مج : برفت ؛ ۱۹ـ ف : (ـ)
۲۰ـ مج ، ف : با

کسری[1] جم مرتبت کیخسرو رستم رکاب[2] | گر عنانش خود[3] بجنبد چرخ و محور بشکند
داور عالم قزل کز شرم جودش هر زمان | کان چو دریا تر[4] شود دریا چو گوهر بشکند
بیم آن هست این زمان کز صدمهٔ صیت سخاش | طارم هفتم ازین شش طاق اخضر بشکند[5]

ع ، م ، مج ، ب

۳۵[6]

گر سر زلف تو بر روی تو جولان نکند | عشق تو قصد دل و غارت ایمان نکند
با تو کس گوی به[7] میدان نبرد تا غم تو | خاطرش خسته‌تر ازگوی به میدان نکند
بردلم روز وصال تو[8] ز اندیشهٔ هجر | می‌کند آنچه هزاران شب هجران نکند
دل وصد چون دل برخاسته[9] پیش تو کشم | تا ز من غمزهٔ شوخت طلب جان نکند
دیدهٔ من حشر[10] ازعشق تو آورد و لیك | چکند دیده؟ چو دل داند وفرمان نکند[11]
دل سگ کیست؟ که چون چشم چو آهوی تو دید | خدمت آن[12] لب لعل از بن دندان نکند
کار ماچون سر زلف تو پریشان همه‌شب[13] | نکند کس اگر آن زلف پریشان نکند[14]
درجهان فتنه‌ای[15] افگندی و برفتنهٔ تو | گرچه من صبر کنم خسرو ایران نکند
کارفرمای جهان اعظم[16] اتابك که خرد | با کفش قصّهٔ بحر و صفت کان نکند
مالك[17] شش جهت اسکندر ثانی که فلك | پیش قدرش سخن قدر قدر خان نکند

۱ـ ف : خسرو ؛ ۲ـ ف : شکار ؛ ۳ـ م ، ف : چون
۴ـ ف : پر ؛ ۵ـ ف : (ـ)
۶ـ عنوان ع : پادشاه وقت را ستاید ، م : وله بمدح الاتابك پهلوان ، مج ، ب : بدون عنوان
۷ـ مج : ز ؛ ۸ـ ب : بردلم هرشبی ازیاد ؛ ۹ـ مج : برخواسته
۱۰ـ ب : خبر ؛ ۱۱ـ م : که دل دارد وقربان نکند
۱۲ـ ب : خدمت لعل لبت از ؛ ۱۳ـ ع ، ب : همه روز
۱۴ـ مج : (ـ) ؛ ۱۵ـ ب : تو ؛ ۱۶ـ مج : خسرو
۱۷ـ ب : ملك

ذات او سایهٔ یزدان شده[1] خورشید دراوج | جز به جان خدمت آن سایهٔ یزدان نکند
پشت اسلام بدو[2] قوّت از آن یافت که او | طلب رنج دل هیچ مسلمان نکند
او به حق شاه جهانبان[3] شد و شك نیست که حق | هیچ کس را به خطا شاه جهانبان نکند
خسروا عدل تو جاییست که از چنگل باز | هیچ تیهو بچه در ملك تو افغان نکند
مرد تا در ره ایزد نشود عاصی و عاق | در تو و[4] نعمت تو بیهده عصیان[5] نکند
نبود مشکل و دشوار به عالم کاری | که فلك برتو و[6] اقبال تو آسان نکند
نور حق بر[7] تو و بر[7] چهرهٔ خوبت پیداست | وین اثرها بجز از طاعت پنهان[8] نکند
عصمت نوح[9] تو داری و بهنگام مصاف | آنچه تیغ تو کند صدمهٔ طوفان نکند[10]
تویی اسکندر ثانی که[11] نباشد روزی | که کف تو مدد چشمهٔ حیوان نکند[10]
گر در ایّام تو سنجر مثلاً زنده شود | جز به تو سلطنت[12] ملك خراسان نکند
فرّ اقبال تو از دشمن تو ناید[13] از آنك | دیو در طاعت[14] حق کار سلیمان نکند[15]
ور[16] شود خصم تو فرعون مداراند از آنك | تیغ تو قهر کم از موسی عِمران نکند[17]
شوربخت دو جهان آن بود ای شاه که او | هرچه گفتی[18] تو وگویی که بکن[19] آن نکند
عهد بستست قضای ازلی[20] با تو بر آنك | تا ابد خانهٔ اقبال تو ویران نکند
آنچه سگ‌دار غلامانت کند در صف جنگ | لشکر ایلك و لشکرکش خاقان نکند[21]

۱ـ م، مج، ب: شد و؛ ۲ـ مج: ازو؛ ۳ـ مج، ب: جهان باشد
۴ـ ب: از ۵ـ مج: کفران؛ ۶ـ ب: ز؛ ۷ـ م: در
۸ـ مج: یزدان؛ ۹ـ ب: عدل؛ ۱۰ـ م: (ـ)
۱۱ـ مج، ب: و؛ ۱۲ـ م: رغبت؛ ۱۳ـ مج: باید
۱۴ـ ب: طلعت؛ ۱۵ـ مج: تیغ تو قهر کم ازموسی عمران نکند
۱۶ـ م، ب: گر؛ ۱۷ـ مج: (ـ)، مصراع دومش دربیت ماقبل آمده
۱۸ـ مج: گویی؛ ۱۹ـ م: گفتی وبگویی بکن؛ ۲۰ـ م: ابدی
۲۱ـ ب: (ـ)

تا تو سلطان جهان را به حقیقت پدری / هیچ دشمن طلب[۱] ملکت سلطان نکند[۲]

شاد باش ای شه کافرکش[۳] غازی که فلك / جز بداندیش ترا عاجز و حیران نکند

هرکه او دیده بود روی تو از[۴] اول روز[۵] / تا به شب گرد درش حادثه جولان نکند

شاه خوارزم گر از حکم تو سر پیچاند[۶] / خویشتن جز هدف ناوك خذلان نکند

ور مؤبّد بنهد برخط پیمان تو سر / کافرم گر سر خود در سر طغیان نکند

التجا بردر تو تا به یکی سال دگر / قیصر روم کم از خسرو کرمان نکند

تو برین فتح وظفر شکر فراوان کن ازآنك[۷] / کار تو راست بجز شکر فراوان نکند

فتح تبریز میسّر شد و آن روز مباد / که دل و دولت تو فتح دگر سان نکند

هم بزودی بود[۸] این بقعه زعدل تو چنان / ساکنش آرزوی[۹] روضهٔ رضوان نکند

خسروا هست یقینت که فلك تا به ابد / برمراد دل کس جنبش و[۱۰] دوران نکند

هیچ کاری به جهان با[۱۱] سروسامان نبود / تا جفای فلکش بی‌سر و سامان نکند

پس درآن کوش[۱۲] که در دورتو و دولت‌تو / فتح جز با سر شمشیر تو پیمان[۱۳] نکند

بیخ کافر بکن ازپشت زمین[۱۴] تاپس ازین / نعمت عفو ترا بیهده کفران نکند

پشت ایمان چو تویی پس که کند درعالم؟ / گر سر خنجر تو یاری[۱۵] ایمان نکند

غبن باشد اگر از خون دل ابخازی / خاك را تیغ توچون لعل بدخشان نکند[۱۶]

آن فزع بیند[۱۷] و یابد ز تو و لشکر تو / که دگر تا بزید روی به ارّان نکند[۱۸]

۱ـ م ، طمع ، مج ، هوس ملك سلیمان نکند ؛ ۲ـ ب : (ـ)
۳ـ مج ، لشکرکش ؛ ۴ـ م ، در ؛ ۵ـ مج ، ترا
۶ـ م ، گرداند ؛ ۷ـ م ، ازآن ؛ ۸ـ م : شود
۹ـ م ، آرزو ؛ ۱۰ـ م ، ب ، واو عاطفه ندارد ؛ ۱۱ـ ب ، بی
۱۲ـ مج ، روز ؛ ۱۳ـ م ، دوران ؛ ۱۴ـ مج : هیچ کافر نکند پشت زمین
۱۵ـ ب ، پشتی ؛ ۱۶ـ ع ، این بیت بابیت ماقبل پس وپیش است
۱۷ـ م : یابد وبیند ؛ ۱۸ـ ب ، (ـ)

دارم امیّد که این بار سر خنجر تو ... جای جز در دل آن کافرکشخان نکند[1]

او پشیمان شود ازکرده ولی[2] آن‌سگ را ... جز سر تیغ تو از کرده پشیمان نکند

نیست یکروز که ازمدح وثنای[3] تومجیر ... زینت دفتر و آرایش دیوان نکند[4]

درثنای تو هرآنکس که ببیند سخنش[5] ... میل سوی سخن صاحب و سحبان نکند

خاطر اوست[6] سزاوار مدیح تو ازآنك ... مدح احمد بجز[7] از خاطر حسّان نکند

او ز احسان تو محروم شد و نیست کسی ... که دلت درحق‌او شفقت و[8] واحسان‌نکند

تا لب لاله و رخسار سمن را به چمن ... هیچ کس تازه تر از قطرهٔ باران نکند

تا دراثنای سخن مرد سخنگوی فصیح ... برگ گل را صفت خار مغیلان[9] نکند

رایت دولت و فرّ تو چنان عالی باد ... که گذر جز همه برتارك کیوان نکند

سال عمر تو چنان باد وچنان خواهدبود ... که حسابش به حیل خاطر انسان نکند

باد ایوان فلك رخنه و بگسسته ز هم ... اگر او نقش ز نام تو برایوان نکند

گنگ باد آنکه چو بشنید دعای توزمن ... جان نیفزاید وآمین ز دل و جان نکند

ع، م، مج

۳۶[10]

این خر جبلّتان که قدم برقدم نهند ... بی[11] معنی‌اند و در ره معنی قدم نهند

ناشسته هیچ یك[12] حدث[13] جهل‌وین‌عجب ... کاغاز هرسخن ز حدوث و قدم نهند

۱ـ م : (ـ) ؛ ۲ـ م : ولیك ؛ ۳ـ م : دعای

۴ـ مج : به جای‌مصراع دوم، مصراع دوم‌بیت مابعد آمده ؛ ۵ـ ع : جز ثنای توهرآنکس که بیفتد سخنش ؛ ۶ـ ع : خاطرش هست ؛ ۷ـ ب : احمدی مدح جز از

۸ـ ب : بدون واو عاطفه ؛ ۹ـ مج : مقیلان

۱۰ـ عنوان ع : ناصرالدین را ستوده ، م : وایضاً له فیه ، مج : بدون عنوان

۱۱ـ ع : نی ؛ ۱۲ـ م ، مج : کس ؛ ۱۳ـ مج : حسد وبخل

جـام شکسته زیر کف پـای خاطـرند | خود را ز خاطر ار چه همه[1] جام‌جم نهند
بی[2] سایه‌اند گرچه جهان درجهان زنند | بی‌مایـه‌اند گـرچه درم بـر درم نهنـد
لا شیء وشیءِ در[3] عدمند ار چه دروجود | خود را نظام عقد وجـود و عـدم نهنـد
بیش‌اند و کم چو خاك زبی آبی آنچنانك | من بیشتر ز بیش ومرا کم ز کم نهنـد[4]
اهل قلم نه بلکه قلمدان شدند از آنك | سر بر خط قلم نـه براهـل قلـم نهنـد
نم ز آفتابـه[5] شان نشود یك نفس جـدا | گر طشت آتشین همه را بر شکم نهند
چون مرگ سرخ[6] ومار سیاهندکز حسد | شاخ امل بُرنـد و بنای الـم نهنـد[7]
از پشت گاو ، بدعت هریك گـذشته دان | تا ساق عرش گـرچه قسم بـر قسم نهند
سردند و پرده در چو دم صبح و در صفـا | ترجیح خویش بـر نفس صبحدم نهند[8]
با من برابرنـد به معنی ولی چنانـك | شاخ خسك بـرابـر بـاغ ارم نهنـد
ایشان ومن‌مگوی که‌درشرع نیست‌راست[9] | مصحف در آبخانه و بت در حـرم نهنـد
من غم‌برای[10] جان خورم ایشان‌زبهر[11] نان | آری هموم[12] خلق به قدر همم نهنـد[13]
دعوت گرند[14] جمله و صاحبقـران کفر | تا دعـوة الکواکب و قـرآن بهم نهنـد
لا زان شدست نیم گـره تاگـه[15] عطـا | بندی ز دست بخـل ز لا بـرنَعم نهنـد
صفرند جای یافته در صدر و هم رواست | کانـدر حساب، صفر بـه جای رقم نهنـد
اَنعام عام پرورا عمی[16] دلنـد از آنـك | هرعـامّه را به مرتبهٔ خـال وعم نهنـد
آبستن‌اند چون شب و روزی نهنـد بـار | کز نفخ صور برهمه شان بار غـم نهند

۱- ع ، هی ؛ ۲- م ، نی ؛ ۳- م ، چون ؛ ۴- مج ، (ـ)
۵- ع ، مج ، آفتابشان ؛ ۶- م ، مرغ چرغ ؛ ۷- م ، (ـ)
۸- م ، مج ، (ـ) ؛ ۹- م ، آنك ؛ ۱۰- م ، مج ، ز بهر
۱۱- م ، مج ، برای ؛ ۱۲- مج ، همام
۱۳- م ، مج ، این بیت مقدم بربیت ماقبل است ؛ ۱۴- مج ، گزید
۱۵- مج ، که ازعطا ؛ ۱۶- مج ، راعی

حسّان لقب شدند[۱] وکسی در عرب نماند کاین نام بـرکسی ز خسان عجـم نهنـد

گفت آن غراب خو[۲] که چه مرغی[۳] است این مجیر کـورا درون[۴] دایـرهٔ مـدح و ذم نهنـد

سیمرغ عزلتی[۵] است که ناسفتگان چرخ در گنج خاطرش همه درّ[۶] حکم نهنـد

ایشان کیند ؟ یافه درایان که بهـر صیت خود را به زور در دهن زیر و بم نهند[۷]

بوجهل سیرتان و همه بـوالحکیم نـام کایین[۸] چو رفت نام همه بوالحکم نهند[۹]

رستم ز رخش باز نـدانند روز بـاك[۱۰] گر داغ رخش بر کتف روستم نهنـد[۱۱]

تردامنند همچوسحاب ار چه چون[۱۲] سپهر بـرآستین مجـرّه به جـای علم نهنـد

دعوی کرم کنند و کریمند اگـر کـرام تر دامنی نه تـر سخنی از[۱۳] کـرم نهند

بیرون شوند چون من ازین حلقه[۱۴] گر به سر سر بر خط[۱۵] خطـاب امام امـم نهنـد

شاه صفا امیر[۱۶] معانی کـه شرع و عقـل اندر خلاف حکمت و شرعش حکم نهند

قطب[۱۷] زمانه ناصر دین کـز صفای او[۱۸] هـر صبح بار قهر ضیـا بر ظلم نهنـد

گردون به شکل اوست نه چون او که شاخ بید نبود بقم اگرچه در آب بقـم نهنـد[۱۹]

گر آسمان نه اوست چرا شکل آسمان؟ دلـق کبـود در پس پشتی بخـم نهند[۲۰]

چنـدان بقـاش بـاد کـه در صفّهٔ صفـا گردون و خواجه خرقهٔ نیلی بهم نهند

عمرش زحدّ جذر اصم[۲۱] در گذشته بـاد تـا مشکل عدو همه جـذر اصم نهنـد

۱ـ ع : شد ؛ ۲ـ م : جو ؛ ۳- مج : مرغست

۴- مج : دو روز ؛ ۵ـ م : عزلتند ؛ ۶- مج : درحکم جم

۷ـ مج : (—) ؛ ۸- ع : کین‌ها ؛ ۹ـ م : (—) ؛ ۱۰ـ م : رزم

۱۱ـ مج : (—) ؛ ۱۲- مج : در وجود ؛ ۱۳ـ م : ار

۱۴ـ م : خط ، مج : خطه ؛ ۱۵- م : سر ؛ ۱۶- م : امام

۱۷ـ م : میر ، مج : قدوه ؛ ۱۸- مج : دین ؛ ۱۹- مج : (—)

۲۰ـ مج : جذر واصم ؛ ۲۱ـ م ، مج : این بیت با بیت ماقبل پس وپیش است

ن

۳۷[1]

رسید کان مروّت به قعر گوهر جود ز صاین[2] الدّین دریای مکرمت محمود
سخی کفی که سه بُعد و چهار عنصر را دو نیّر است؟[3] یك انگشت او به معنی جود
برای ختم مروّت پس از ولادت او به مهر کرد طبیعت مشیمه‌های ولود
زهی ضمیر منیرت نجوم را مصعد زهی مکان رفیعت سپهر را مسجود
خدای کرد به همنامی پیمبر خود ستوده سیرت او[4] در نهاد تو[5] موجود
ز امر و نهی کتابی است نزد او مرقوم ز حلّ و عقد سجلّی است نزد تو مشهود[6]
ترا محل عنایت به مجلس مخدوم ورا[7] مقام شفاعت به حضرت معبود
مرا سعود فلك ره نموده‌اند به تو که باد طالع تو حاصل قران سعود
تو باد رحمتی و صدر پادشا[8] دریاست به سعی باد ز دریا وفا شود مقصود
به پای مختصران نیست پای دانش تو دراز گوش چه داند رسیلی[9] داود
به حسن عهد ز خواجه صلات من بستان که حسن عهد خود از چون تویی بود معهود[10]
مرا گرفته شمار از وجود راه عدم اگر تو خلعت من ناری از عدم به وجود
همیشه تا که سجودی بود عقیب رکوع در تو باد چو[11] قبله نشانه گاه سجود

۱ـ عنوان ن ، وله ایضاً ؛ این قصیده فقط دریك نسخه خطی دیوان مجیر و اثیر آمده است که اختلاف کلمات آندو ذیلا نقل می‌شود؛ ۲- ث ؛ ز صاین دین
۳ـ ن ؛ دو نیر مست ؛ ۴ـ ن ، او ؛ ۵ـ ن . تو ؛ ۶ـ ن : مشهور
۷ـ ث ؛ درانتقام ؛ ۸ـ ث ، پادشه ؛ ۹ـ ث ؛ ز نغمهٔ
۱۰ـ ن ؛ مقصود ؛ ۱۱ـ ن : چه

ع ، م ، مج

۳۸[1]

مرا که کار غم عشق یار خواهد بود بیا بگو که ازین به‌چه‌کار خواهد بود؟
نه من نه‌یار[2] اگر[3] درمیان[4] وصل‌وفراق مرا بجز غم او غمگسار خواهد بود
چه می‌خورم غم وصلی که روزدولت‌او؟ چو شمع یکشبه ناپایدار خواهد بود
تو یار من نیی ار در میان مرا و ترا امید وعدهٔ بوس و کنار خواهد بود
خمارهجر[5] نخواهم[6] شکستن‌ازمی‌وصل[7] ازآنکه حاصل می هم‌خمار خواهدبود
به‌زینهار رخ و لب‌مخوان‌مرا ومگوی[8] که آب وآتش را زینهار[9] خواهد بود
حدیث‌زلف‌مکن[10] زانکه‌عاشقان[11] دانند که کار زلف تو دیوانه‌وار خواهد بود
بهار سر زد[12] و با زلف چون بنفشهٔ تو بنفشه سر زده و سوگوار خواهد بود
زبرگ[13] گل‌خجلم‌زان‌سبب‌که می‌شنوم که او زتو خجل وشرمسار خواهدبود
چو لاله خسته دلم زانکه بالبت امسال قبای[14] لاله به[15] از طرز پار خواهدبود
ز عندلیب بدان فارغم که سبحهٔ[16] او ثنای[17] بارگه شهریار خواهد بود
نگین خاتم ملکت تکین خطهٔ ملك که ملك‌وملکت[18] ازو باقرارخواهدبود
جهان لطف منوچهر کز[19] لطافت او زآب وآتش‌حشرآبدار خواهد بود[20]

۱- عنوان ع : ومن‌رشحات‌اقلامه ، م : وله‌بمدح‌الملك‌العادل منوچهر ، مج : بدون‌عنوان
۲- م : دوست ؛ ۳- مج : که گر ؛ ۴- م : جهان
۵- ع ، مج : عشق ؛ ۶- م : بخواهم ؛ ۷- م : عشق ؛ ۸- مج : بگوی
۹- مج : بی‌زینهار ؛ ۱۰- ع : مگو ؛ ۱۱- م : عاقلان
۱۲- ع ، مج : شکلی ؛ ۱۳- مج : رنگ ؛ ۱۴- مج : بنای
۱۵- مج : نه بر ، م : نه از ؛ ۱۶- م : خطبهٔ ؛ ۱۷- مج : نثار
۱۸- م : ملت او برقرار ، مج : ملت از او باقرار
۱۹- مج : ستوده زنگی عادل که از ؛ ۲۰- مج : ازاین بیت به بعد‌را ندارد

گلی که بی‌مدد لطف او گشاید لب — سیاه روی تر از نوك خار خواهد بود
اگر به پشتی عدلش بهار دم نزند — گرفت و گیر خزان در بهار خواهد بود[۱]
به فرّ خطبهٔ او ملك را که دامادست — عروس فتح و ظفر در کنار خواهد بود
چو دید سکّهٔ او آسمان یقین گشتش — که نقدهای ستم کم عیار خواهد بود
ز خاك پایش بیزارم ار نه خاك درش — قبای قبّهٔ گوهر نگار خواهد بود
چو مار ناکس وز نهار خوارم ار نه عدوش — به شکل مورچه زنّار دار خواهد بود
ز بهر ریزهٔ خوانش دو دست روح القدس — هزار پنجه چو دست چنار خواهد بود[۲]
عدوش گرچه شود زهرهٔ بریشم زن — چو کرم پیله هم اندر حصار خواهد بود
به پیش چشم منست اینکه گوش گردون را — ز حلقهٔ در او گوشوار خواهد بود
مسلّم است که درجوی تیغ او آبی است — که آتش از تف او خاکسار خواهد بود
ز شعلهٔ سر رمح شهاب پیکر او[۳] — اثیر یك شرر مستعار خواهد بود
به رزم و بزم ز تأثیر هیبت و صیتش — ستاره فربه و گردون نزار خواهد بود[۴]
رسید خصم به دوزخ ز تیغ او یکبار — مگر قیامت خصمش دوبار خواهد بود
بدان خدای که با بندگانش روز شمار — به ذرّه ذرّه حساب و شمار خواهد بود
بدان نفس که درو دستگیر ما و شما — لطیفهٔ کرم کردگار خواهد بود
بدان[۵] بنای سبك پای سست عهد کبود[۶] — که تا به صدمهٔ صور استوار خواهد بود
به عکس تیغ جهان گیر شاه کز تف او — نهال حادثه بی برگ و بار خواهد بود
بدان نسیم که وقت سحر گذرگه او — شکنج طرّهٔ زلفین یار خواهد بود*

۱ـ م : این بیت با بیت ماقبل پس و پیش است
۲ـ م : بعداز بیت «چو دید سکهٔ او» آمده است ؛ ۳ـ م : ز تف صاعقهٔ گرز او و به‌معر که‌در
۴ـ م ، که لطافت و رأفت ز هیبت وغضبش هلال فربه و گردون نزار خواهد بود
۵ـ م : بدین ؛ ۶ـ ع ، که بود
* م : ترتیب ابیات تقدم و تأخر دارد

که فرّ و مرتبهٔ خسروان عرصهٔ خاك ز فرّ[1] او یکی از صد هزار خواهد بود

مجیر بر در او تا به گوشمال اجل ثنا گزین و معانی گزار خواهد بود

ایا سپهر جلالی که صحن ملك ترا صفا و بسطت دار القرار خواهد بود

نهال حکم تو در هر بلاد خواهد رست اساس فتح تو در هر دیار خواهد بود

بر سپهر جلال تو در دو دیدهٔ عقل ستاره شعله و گردون غبار خواهد بود

همای عقل، ترا آشکار می‌گوید که باز فرّ تو گردون شکار خواهد بود

تو شاد باش که با کار و بار دولت تو سپهر برشده بر هیچ کار خواهد بود

منم که چون به هنر جامهٔ سخن بافم ز مدحت تو درو پود و تار خواهد بود

به فرّ مدح تو امروز نظم و نثر مرا هزار جان مقدّس نثار خواهد بود

به یادگار همی دار این قصیده ز من که این قصیده زمن یادگار خواهد بود

بساز بزم که با بزم خرّم تو بهشت اگرچه هست نهان، آشکار خواهد بود

بخواه زیر که عید آمد وز آمدنش تن عدوی تو چون زیر زار خواهد بود[2]

همیشه تا که ستم‌پروری و بدعهدی نهاد و قاعدهٔ روزگار خواهد بود[3]

به اختیار همی زی که کار دشمن تو برون ز دایرهٔ اختیار خواهد بود

م، مج، ف

۳۹[4]

مرا چو دل به جوانی ز غم جدا نبود ز عیش لاف زدن در جهان روا نبود

نوای عیش ز یاران همنفس باشد چو همنفس نبود عیش را[5] نوا نبود

ز هر ذخیره که اندرجهان کسی سازد به از موافقت یار باوفا[6] نبود

۱ـ م: به فر؛ ۲، ۳ـ م: (−)

۴ـ عنوان ع: ومن لطائف کلامه، م: ایضاً له، ف: وله ایضاً

۵ـ م: عیش خود روا؛ ۶ـ م: بی‌نوا

کسی نماند که با او دمی بشاید زد — که همدمی[*] خسان[۱] ازخطرجدا نبود
مگرزمانه بدان عهدبست وپیمان کرد — که خوشدلی وفراغت به عهد ما نبود
نه دوستی‌است که خیزد صفازصحبت‌او — نه همدمی‌است[۲] که در طبع‌اوجفا نبود
ز دشمنان چه توان چشم داشتن آخر؟ — درین زمانه که با دوستان صفا نبود
ز پادشاهی بارنج دل چه سودکه مرد؟ — چو خوش‌دل آمد شاید که پادشا نبود
به نزدعقل، مراد دلست حاصل عمر — ز بی‌مرادی‌دل، عمر جز هبا نبود[۲]
چودوست‌رفت زکف ازطرب نماند اثر — چو باد تند بود لاله[۳] را بقا نبود
درین زمانه فراغت، طلب نشایدکرد — که جای داروی دل کام اژدها نبود
کجاست مجلس انسی بگوی[۴] درآفاق — که آن به زحمت نااهل مبتلا نبود
کراست؟یکدم‌خوش‌درجهان‌مرابنمای — که جفت آن دم‌خوش‌محنت‌وعنا نبود[۵]
مسخّرست[۶] مرا ملکت جهان[۷] وهنوز — مراد با دل من یکدم آشنا نبود
زخویشتن بده‌انصاف ونیك‌بازاندیش[۸] — کرا بود دل‌آسوده؟ چون مرا نبود[۹]
خدای عاقبت کار ما به خیر کناد — که برزبان به ازین‌خلق ر ادعا نبود[۱۰]

ع ، م ، مج ، ب

٤٠[۱۱]

دم گیتی معنبر می‌نماید — چمن از خلد خوشتر می‌نماید
هوا از[۱۲] صبح لؤلؤ می‌فشاند — جهان از باد زیور می‌نماید

۱ـ م : کسان ؛ ۲ـ م : (—)

۳ـ م : باده ؛ ۴ـ م : بجوی ؛ ۵ـ م : (—) ؛ ۶ـ م : مسلم است

۷ـ م : زبان ؛ ۸ـ ف : حسبة لله ؛ ۹ : ۱۰ـ ع : (—)

۱۱ـ عنوان ع : وزیرپادشاه راگوید، م : وله‌ایضاً بمدح الصدرسیف‌الدین، مج ، ب : بدون‌عنوان

۱۲ـ مج : در ، ب : را

صبا را خیر مقدم گوی زیراك[1]	نسیمش روح پرور می‌نماید[2]
به توقیع شریف صبغة الله	جهان بر گل مقرّر[3] می‌نماید[4]
زهی باد سحر لیلّیه درّك	که لطف آب از[5] آذر می‌نماید
شقایق داغ بر[6] دل زان نشسته‌است[7]	که گلبن دست بر سر می‌نماید
چمن شد طوطیی کز شکل لاله	غراب آتشین پر می‌نماید[8]
سپهر[9] از باد صبح و ژاله[10] و گل	بر آتش عود و[11] شکر می‌نماید
زهی شکّر زهی آتش زهی عود	که این پیروزه مجمر می‌نماید
ز بهر بوسه می‌دان[12] از[13] لب گل	که سوسن از دهن[14] زر، می‌نماید
به مهر باد صبح است آن زرخشك	که هردم سوسن تر می‌نماید[15]
مکن شوخی و شوخی بین ز نرگس	که عطّارست و زرگر می‌نماید
قلم در توبه، خط در عافیت کش	که گل صد تو چو دفتر می‌نماید
جهان از باد، کش[16] جانها فدا باد	چو بزم صدر کشور می‌نماید
نظام الملك ثانی عزّ نصره	که از کف بحر اخضر می‌نماید
محمّد زبدهٔ[17] دوران گردون[18]	که بر گردون مظفّر می‌نماید
سلالهٔ طاهر مختار کز قدر	فزون از چرخ و اختر می‌نماید[19]
فلك پیشش به زانو می‌نشیند	جهان با او محقّر می‌نماید[20]

۱ـ م، ب: زیرا؛ ۲ـ ب: سمن ازحلقه بهتر می‌نماید
۳ـ مج: (ـ)، ب: مقدر؛ ۴ـ مج، ب: (ـ)؛ ۵ـ م: که لطفت ز آب
۶ـ ب: در؛ ۷ـ م: شقایق را از آن داغست بردل؛ ۸ـ مج: (ـ)
۹ـ مج: سحر؛ ۱۰ـ ع: لاله، مج: ژالهٔ گل؛ ۱۱ـ م: بدون واو عاطفه
۱۲ـ ب: بدون «می»؛ ۱۳ـ ع: کز؛ ۱۴ـ م: دهان
۱۵ـ ع: (ـ)، م: با بیت مابعد پس و پیش است؛ ۱۶ـ مج: آباد
۱۷ـ ع: باره؛ ۱۸ـ م: گردون گردان، مج: دوران گیتی؛ ۱۹ـ م: (ـ)
۲۰ـ مج: (ـ)

ز کلکش کز لقا[1] بیمار شکل است | بسا خط کان مزوّر می‌نماید
کلهداری است کز یك پیچ[2] دستار | مقامات صد افسر می‌نماید
لسان الثّور را بین وقت مدحش | که چون جوزا سخنور می‌نماید
دم روح القدس می‌خوان دمش را | که این با آن برابر می‌نماید
مطهّر ذات او از لفظ[3] قدسی | همه روح مصوّر ، می‌نماید
تعالی الله چه لفظ است این همه لطف[4] | که آن ذات مطهّر می‌نماید
وثاق اوست این[5] بام مدوّر | که همچون حلقه بر در می‌نماید[6]
وشاق[7] اوست این چرخ رسن[8] باز | که بیدل همچو چنبر می‌نماید[9]
ز فرّ شاه دان کو گاه[10] توقیع | ز ظلمت چشمهٔ خور می‌نماید
خضروار از سر کلك آب حیوان | به تأیید سکندر می‌نماید
بدان عشوه که یابد نقش نامش | فلك پیروزه منظر می‌نماید
بدان نهمت[11] که روبد خاك راهش | صبا فرّاش پیکر می‌نماید[12]
به ذات آنکه امرش درسه ظلمت | بنا از[13] چار گوهر می‌نماید
ولیّی از نسل آدم می‌گزیند | خلیل از صلب آزر می‌نماید
ز آب و خون درین مرکز ز[14] قدرت | هزاران صنع در خور می‌نماید
ز آبی روی یوسف می‌نگارد | ز خونی مشك اذفر می‌نماید
که خورشید جلال او به تأثیر | همای سایه گستر می‌نماید

۱- مج ، ب ، بقا ؛ ۲- مج ، چین
۳- م ، لطف قدسی ، مج ، او از پردهٔ قدس ؛ ۴- م ، مج ، ب : چه لطفست آن همه لطف
۵- م : آن ۶- ب ، (—) ؛ ۷- مج ، ب ، وثاق
۸- م ، ب ، رسن تاب ، ۹- م : که از دل همچو چنبر می‌نماید
۱۰- م : کو وقت وقتی ؛ ۱۱- م ، ب ، تهمت ؛ ۱۲- مج ،-(—) ، ب : با بیت ما قبل پس و پیش است ؛ ۱۳- ع ، بنا را ؛ ۱۴- م ، مج ، ب : به

خطا بخشا! تویی کانصاف کلکت — اثر در بحر و در بر می‌نماید
کرم کو گوشه‌گیری بُد چو عنقا — به درگاهت مجاور می‌نماید
چراغی کاسمان دارد در انگشت — ترا در دست مضمر می‌نماید
حیات دشمنت چون چین ابرو[1] — به چشم عقل منکر می‌نماید
درین دوران که ابنای زمان را — دَم عیسی دم خر می‌نماید
مروّت در فراخ آباد گیتی — چنین دلتنگ و مضطر می‌نماید
کرم زین گونه گونه مردمیها[2] — به مردم روی کمتر می‌نماید
تویی[3] تو کز دل درویش دارت — همه گیتی توانگر می‌نماید
کَفت گو کانِ دیگر گشت[4] هر دم — ز نو احسان دیگر می‌نماید
کرم را دست برسر هم تو می‌دار — که کارش[5] بس مشمّر می‌نماید
به فرّ سایهٔ خود فربهش کن — که همچون سایه لاغر می‌نماید
ببین سحر البیان کاندر مدیحت — مجیر از جان غم خور می‌نماید
به جان تو که نطقش[6] چون فرشته — همه جان معطّر می‌نماید[7]
زهی معجز که او از آتش طبع — سخن چون آب کوثر می‌نماید
سمندر خاطرش در آتش فکر — خطر بیش از سکندر می‌نماید
دعا به ختم این[8] گفتار زیراک[9] — سخن بی‌آن مبتّر می‌نماید
جلال افزای صدرت باد هرشکل — که این چرخ مدوّر می‌نماید[10]
مسلّم باد عمر جاودانت — که اقبالت[11] مسخّر می‌نماید

۱ـ ب : چون چنین برد ؛ ۲ـ مج : گونه‌گون‌نامردمیها ، ب : گونه‌گرنامردمیها
۳ـ م : تویی آن ، ب تو آنی ؛ ۴ـ مج : هست ؛ ۵ـ ب : کارت
۶ـ م : نظمش ، مج ، ب : لطفش ، ۷ـ م : همه جان را مقطر می‌نماید
۸ـ مج : زین ، ب : ازین ؛ ۹ـ ب : زیرا ؛ ۱۰ـ م : (—)
۱۱ـ م : اقبال

ع ، م، مج، ب

۴۱[۱]

ایها العشاق بـاز آن دلستـان آمـد پـدیـد / جان بر افشانید کان آرام جـان آمـد پدیـد

چشم بگشایید هین کان تلخ پاسخ رخ نمـود[۲] / لب فرو بندید کان شیرین[۳] زبان آمـد پدیـد

صد دل اکنون درمیان باید چوشمع ازبهر آنك[۴] / عارض[۵] چون شمع آن لاغر میان آمد پدیـد

دامن اندر چید سرو از وی چو سایه زآفتاب[۶] / چون مه رخسار[۷] آن سرو روان آمـد پدیـد

جان میانْ دربست چون نی یعنی اندر[۸] خدمتم / راست کز ره شکل آن شکر فشان آمـد پدید

خار در چشمم گل سوری زد الحق تا ز لطف / زیر هرخـاری ازو صد گلستان آمـد پدیـد

رفتم اندر کوی او[۹] درخون[۱۰] من رفت آسمان / و آن شفق دان خون من کز آسمان آمد پدید

پسته وارم خنده می‌آید که همچون پسته بـاز / هرچه بامن راز دل بود از دهان[۱۱] آمد پدیـد

تا نشستم چون نگین از حلقـهٔ وصلش بـرون / صد نگین از چشم من در یك زمان آمد پدیـد

دوش بـر بیمـاری مـن زد خیـالش خنده‌ای / عقد مـرواریـد تر در نـاردان آمـد پدید

در غم هجرش تن من بهر آن افگند گوشت[۱۲] / تا همای عشق اورا استخـوان آمـد پدیـد

سکهٔ حسنش مرا هردم[۱۳] همی گیرد بـه گاز[۱۴] / یعنی از زر بر رخ زردت نشان آمد پدیـد *

چهرهٔ گلرنگ آن سرو[۱۵] روان خـارم نهـاد / تا مرا صد خار در چشم روان آمـد پدیـد *

زلف ظلمت شکل او بگذشت روزی بـر لبش / در لب او چشمهٔ حیوان از آن آمد پدیـد *

نی[۱۶] غلط گفتـم که اندر لعل او آب حیات / از ثنای خـاك پای پهلـوان آمـد پدیـد

۱ـ عنوان ع : نصرةالدین قاهر را گوید ، م : وله ایضاً بمدحه ، مج : بدون عنوان

۲ـ مج : رو نمود ، ب : شد پدید ؛ ۳ـ مج : کوچك دهان

۴ـ م : آن ، ۵ـ م ، چهره ؛ ۶ـ م : دامن از وی چید سروا کنون چوسایه‌زآفتاب

۷ـ مج : رخشان ؛ ۸ـ مج : معنی اندر خدمتش ؛ ۹ـ م : تو

۱۰ـ ب : جوی ؛ ۱۱ـ مج : ازمیان ؛ / ۱۲ـ م ، مج : پوست

۱۳ـ ب : همدم ؛ ۱۴ـ ب : به کام ؛ * ـ ع ، مج : (—)

۱۵ـ ب : چشم ؛ ۱۶ـ ع : نه

شاه اسکندر جلالت خسرو جم رتبت آنک همچو جمشید و سکندر کامران آمد پدید
نصرة الدین قاهر مطلق که از تأیید و[1] فر قهر او در ملك عالم قهرمان آمد پدید[2]
بارگاه قدرتش[3] را زین رواق نه دری از جلالت سقف وز قدر آستان[4] آمد پدید
چرخ توسن طبع‌را زانگه[5] که اندرخیل اوست ابلق وسیس[6] سحر در زیر ران آمد پدید
گرچه سیمرغ کرم زین پیش پی گم کرده بود اینک اورا بر درشه[7] آشیان آمد پدید
ماه با این ترکتازی چیست[8] ؟ جز هندوی او خاصه کو[9] چون قیر گون ازقیروان آمدپدید[10]
عکس نان[11] وخوان او برروی چرخ کاسه‌وش قرصهٔ خورشید و راه کهکشان آمد پدید
آسمان برجفت ساز زهره این ره می‌زند کابشروا بالعدل کان نوشین[12]روان آمدپدید[13]
بحر و کان گویند اگر بینندش[14]اندر صدرملك کانك[15] اندر یك مكان صدبحر وکان‌آمدپدید[16]
شاد باش و دیر زی ای سلطنت کز بهر تو امر و نهی خسرو سلطان نشان آمد پدید
در جهانست او وعقل‌اندر عجب[17]تا ازچه‌روی؟ صد جهان از[18]مکرمت‌دریك جهان آمدپدید[19]
مهدی‌آخر زمان‌گشت‌او که‌چون‌درزین[20]نشست عقل پندارد مسیح از آسمان آمد پدید
کید این دجال شکلان[21] آخر اندر چه فتاد چون لوای مهدی آخر زمان آمد پدید[22]
دست وی گرز گران بگزید یعنی ملك[23] را این سبکباری[24] از آن گرز گران آمد پدید
آنچه موسی داشت اندر دست وعیسی درنفس شاه را این[25]دربنان، آن[26] در بیان آمد پدید

۱ـ مج : تأیید فر ؛ ۲ـ ب : (ـ) ؛ ۳ـ م : رتبتش
۴ـ ع : آسمان ، ب : آشیان ؛ ۵ـ مج : ار زانکه
۶ـ مج : ابلق شام وسحر ، ب : ابلق وخنگ سحر ؛ ۷ـ ب : شاه
۸ـ م : کیست ؛ ۹ـ م : خاصه چون او ؛ ۱۰ـ ب : (ـ)
۱۱ـ م، ب : خوان ونان ؛ ۱۲ـ ع : نوشیروان ؛ ۱۳ـ مج ، ب : (ـ)
۱۴ـ م : گویندش ار بینند ؛ ۱۵ـ م : کاینك ؛ ۱۶ـ مج : (ـ)
۱۷ـ مج : غمت ؛ ۱۸ـ مج : جهان مکرمت ؛ ۱۹ـ ب : (ـ)
۲۰ـ م : در دین
۲۱ـ م : دجال فعلان خر، ب، دجال طبعان آخر ؛ ۲۲ـ ع : با بیت‌ما بعد پس وپیش است
۲۳ـ م : خصم ؛ ۲۴ـ م : سبکساری
۲۵ ، ۲۶ـ ع ، مج ، ب : هم

چون غبار انگیزد از میدان، خرد گوید که باز ‌‌ گرد رخش رستم از زاولستان[1] آمد پدید

ای[2] فلاطون فکرتی کاتش فشان طبع[3] ترا ‌‌ آفتاب و آسمان اندر میان آمد پدید[4]

ملک[5] را با ظلم چون باشد قران کاندر جهان ‌‌ چون تو شاه مقبل صاحب قران آمد پدید

آسمان میر سلاح تست زان کاندر[6] کفش ‌‌ ماه گاهی چون سپر گه چون کمان آمد پدید

دست زر بخشت که چشم فتح از[7] و روشن شده‌ست ‌‌ از برای گوشمال گرد نان آمد پدید

پاسبان هندو به اندر عرف عادت[8] لاجرم ‌‌ تیغ هندیت[9] از پی دین[10] پاسبان آمد پدید

زود گیری ملک از ری تا در هندوستان ‌‌ هم بدان گوهر که از هندوستان آمد پدید[11]

هر که شکل تیغ تو درصف هیجا دید[12] گفت[13] ‌‌ کاتش اندر چشمهٔ آب روان آمد پدید[14]

تا بخواند خطبهٔ مدح تو بر گل فاخته ‌‌ در گلوش از عنبر تر طیلسان آمد پدید

عمر خصمت چون به کوتاهی است چون عمر بهار ‌‌ پس چرا بر روی او رنگ خزان آمد پدید؟

حلقهٔ تنگ سمند تست می‌دانی که چه؟ ‌‌ نه رواق نیلگون کز یك دخان آمد پدید[15]

بی‌شك از پشت اتابك صورت میمون تو ‌‌ گوهر از کان چون[16] پدیدآید چنان آمدپدید

سبز بادا بوستان عدل[17] تا یوم الحساب ‌‌ زانکه این سرو سهی زان بوستان آمد پدید[18]

صحن آن[19] دریای دولت تا ابد پر موج باد ‌‌ کاین چنین در زان محیط بیکران آمد پدید

عاشق گردون پیرم خود نپرسی[20] تا چرا ؟ ‌‌ زانکه[21] از دوران آن پیر این[22] جوان آمدپدید

خسروا در سایهٔ فر[23] همای عدل تو ‌‌ صعوه را از جره باز آخر امان[24] آمد پدید

۱- م ، مج : زابلستان ؛ ۲- مج : آن ؛ ۳- م : تیغ

۴- ب : (—) ؛ ۵- م : ظلم را با ملك ؛ ۶- م : اندر

۷- ع : روشن شد ازو ، م : از وی روشن است ؛ ۸- م : عرف وعادت

۹- ع : هندوت ؛ ۱۰- مج : این ؛ ۱۱- مج ، ب : (—)

۱۲- ع ، ب : دید و گفت ؛ ۱۳- م : هر که تیغ آتشین آبدارت

۱۴- م : با بیت ماقبل پس و پیش است ؛ ۱۵- ب : (—) ؛ ۱۶- م : گر

۱۷- م : عدن ؛ ۱۸- ب : (—) ؛ ۱۹- مج : این

۲۰- م : نکویی ؛ ۲۱- ب : زان کم ؛ ۲۲- مج : آن

۲۳- ب : فیض ؛ ۲۴- مج ، ب : زیان

ملك مستسقی صفت را تا دواکردی به تیغ — می‌توان گفتن که اندر وی توان آمد پدید

هر که اورا ریخت گردون از پی‌نان[۱] آب روی — اندرین صدر رفیعش آب و نان آمد پدید

بلبلان خاطر پاك مرا در مدح تو — همچو طوطی در[۲] زبان سحر البیان آمد پدید

من شکر خایم نه شاعر زانکه اندر کام من — شکر شکر ترا جای و مکان آمد پدید[۳]

لفظ و معنی بر[۴] زبان من ز اقبال[۵] ثنات — چون روان پاك و چون آب روان آمد پدید

این سخن چون‌طعنه در[۶] خاك خراسان می‌زند[۷] — شاید ار خاك مجیر از بیلقان[۸] آمد پدید

شاعران هستند لیکن آهن از زر خلاص — هم پدید آید چو سنگ امتحان آمد پدید

عید اضحی با هزاران امن و دولت بردرت[۹] — از در لطف خدای غیب دان آمد پدید

گاو گردون را بکن[۱۰] قربان که بر روی فلك — از پی قربان شاه کامران آمد پدید[۱۱]

در زمانه داد و عدل و ایمنی و خوشدلی — از سر آن خنجر عالم ستان آمد پدید[۱۲]

تا شود درخط ز خود همچون عتابی آنکه گفت — کز میان سنگ خارا پرنیان آمد پدید[۱۳]

تا نگوید هیچ صاحب حس[۱۴] که اندر خافقین — لالهٔ نعمان ز شاخ ارغوان آمد پدید

چار رکن خانهٔ اقبال تو خالی مباد — زان سه نوبت کز ملوك باستان آمد پدید

جاودان چون خضر اندر ملك[۱۵] اسکندر بزی — زانکه دین را از تو عمر[۱۶] جاودان آمدپدید[۱۷]

۱ـ مج : تو ؛ ۲ـ م ، مج : از ؛ ۳ـ ب : (ـ)

۴- ب : در ؛ ۵ـ م : اقبال وثنات ، ب : اقبال بیان ؛ ۶ـ م : بر

۷ـ مج : این سخن چون آب درخاك خراسان می‌برند ؛ ۸ـ مج : بیلغان

۹ـ مج : دربرت ؛ ۱۰- م : مکن ؛ ۱۱- ب : (ـ)

۱۲ـ ع ، م ، مج : (ـ) ، متن از ب ؛ ۱۳ـ مج ، ب : (ـ)

۱۴- مج : حسن ، ب : عقل ؛ ۱۵- م : چون خضرمان در ملکت

۱۷- ب : جاودان زی چون خضر در ملکت اسکندری زانکه دیز
آمد پدید

ع ، م ، مج ، ب

۴۲[1]

نه دل ز یار شکیبد نه می[2] بسازد یار — به غم فرو نشوم[3] گر به سر برآید کار

ز سر گذشت[4] مرا آب وصبر می‌گوید[5] — که جان بپای بری[6] یاشوی[7] زسر بیزار

چگونه از در دل درشوم[8] که دستم گیر — که زد ز عجز دلم پشت[9] دست بر دیوار

مرا چوجرعه‌اگر خون‌دل بریزد دوست[10] — چو جرعه‌خاك ببوسم به پیش او ناچار[11]

وصال او نکنم طمع[12] ازآنکه می‌دانم[13] — که عاشقان نشوند[14] از زمانه برخوردار

به خارعشق ویم[15] گرچه‌بهر دشمن ودوست — چو گل به خندهٔ خونین‌درم شبی‌صدبار[16]

در آن هوا که همای وصال او نپرید[17] — عقاب فتنه در آن ناحیت گرفت[18] قرار

چه‌شوخ‌دیده[19] کس‌است‌اوکه‌شاخ‌عشوهٔ[20] او — بجز شکوفهٔ بی‌دولتی[21] نیارد بار[22]

کدام لب که ازو بوی جان[23] نمی‌آید — زبس که جان به‌لب آورد[24] دست فرقت‌یار

رسید کوکبهٔ سعد بر جنیبت گل — مثال داد جهان را به فرّ و عدل[25] بهار

بنفشه‌را گل‌سوری‌مگر[26] به‌خرده[27] گرفت — که مانده برسر یك پای بهر[28] استغفار

۱ـ عنوان ع : محو شده است ، م : وله‌بمدح محمد روادی‌ویقسم‌فیه، مج،ب: بدون‌عنوان
۲- ب : دل ؛ ۳ـ ب : نشود نیزگر سرآرم کار ؛ ۴ـ م : مرا گذشت ز سرآب
۵ـ مج : می‌گویم ؛ ۶ـ م : ببر ؛ ۷ـ م : تا ز غم شوی ، مج : یا ز سر شوی ،
ب : گر ز سر شوی افکار ؛ ۸ـ م ، مج : در روم
۹ـ مج : که روز عجز دلم هست ، ب : که روز عجز زنم ؛ ۱۰ـ مج : پذیرد
۱۱- م : چوگل بخندهٔ خونین درم شبی صد بار ؛ ۱۲ـ ب : آرزو
: قاعده نیست ؛ ۱۴- م : بشوند ؛ ۱۵ـ مج : دهم
، ب : (—) ؛ ۱۷- مج ، ب : نپرد ؛ ۱۸ـ ب : گرفته
؛ ۲۰ـ م : غمزه ؛ ۲۱ـ م : بیحاصلی
به‌دوایی بیاورد بربار ؛ ۲۳- ب : لب
درده است ، ب : شوق دیدن یار ؛ ۲۵ـ مج ، ب : به فر عدل
: نکر ؛ ۲۷- مج : به خنده ؛ ۲۸ـ مج که مانده برقدم او ز بهر

چو دید سبزه که گل پای در رکاب آورد — کشید نیمچه یعنی که خسروست سوار

بسوخت خون دل خویش لاله تا دانست — که در جهانش[1] بقا اندکست و غم بسیار

جهان به نرگس ترگفت شوخ چشم کسی — به خنده گفت ولیکن نه چون‌تو بی‌زنهار

زبان سوسن آزاد[2] گنگ ماند چو دید — که با حریف جهان خامشی به از گفتار

به‌سمع[3] لاله رسید آنکه‌غنچه‌پیکان‌ساخت — دلش چو سینهٔ من گشت از نهیب فگار[4]

عروس سبزه چو درجلوه شد به‌مجلس گل — ز سیم خام طبقها شکوفه کرد نثار

به باغ بلبل ازین پس زبهر فتوی عیش — ثنای خسرو عالی نسب کند تکرار

سپهر قطب معالی[5] روان قالب عقل[6] — مسیح ملّت[7] ملك اختر سپهر تبار[8]

محمد بن روادی که باز مرتبتش[9] — برآشیانهٔ روحانیان[10] گرفت[11] قرار

کلید گنج هنر[12] کاتش[13] بلارك او — درون معرکه هست اژدهای جان[14] اوبار

چو تیر چار پرش سر برد[15] به حلق عدو — سه روح خصم برون آید از ره سوفار

ز رشك حملهٔ گرمش سلاح دار[16] سپهر — به جای تیغ ببستست بر میان زنّار

در آن زمان که شود روی طارم ازرق — ز گرد اسب یلان تیره[17] در صف پیکار

ز بیم ناوك گُردان، زمانه را بینی — کشیده سر به تن تیره[18] در کشف کردار

جهان به حیله دم اندرکشیده[19] چون‌نقطه — اجل[20] به‌کینه دهن بازکرده[21] چون‌پرگار

۱ـ ب : دیار ؛ ۲ـ م : آزاده ، مج : زبان سوسن از آن گفته

۳ـ مج : به شمع ؛ ۴ـ مج : چو سینه سیه شد ازین لب افکار

۵ـ م : جلالت ؛ ۶ـ م : لطف ؛ ۷ـ ملت وملك ؛ ۸ـ م : یسار

۹ـ مج : مرتبه‌اش ؛ ۱۰ـ آشیان ریاحین ؛ ۱۱ـ مج ، گرفته ، ب : گرفته است

۱۲ـ مج : گهر ؛ ۱۳ـ م ، کافت ؛ ۱۴ـ م: مردم خوار

۱۵ـ م : چار پری سر بزد ؛ ۱۶ـ مج ، وار ؛ ۱۷ـ ب : ساقط است

۱۸ـ م ، مج : نیزه ؛ ۱۹ـ مج ، کشید ؛ ۲۰ـ مج : که او به

۲۱ـ ب ، کرد

شود زخون یلان همچو پای کبك دری — میان معرکه سیمرغ مرگ را[1] منقار

تبارك الله کان روز خسرو عادل[2] — چگونه زود بر آرد ز جان خصم دمار

ظفر گرفته عنانش، ندا کند[3] در صف — زهی مظفّر پیروز بخت خصم شکار

در آن مهم[4] که میان دو صف پدید آید — یقین بدانکه سر تیغ اوست کارگزار[5]

حدیث اوست کنون در کتابخانهٔ چرخ — حدیث رستم دستان[6] به کلبهٔ عطّار[7]

ز گرز او کند ایّام شربتی شافی — هر آنگهی که شود شخص[8] مملکت بیمار[7]

پر بن بود که در هم شکست چون دفتر — صفی به حیله و فن راست کرده چون طومار[9]

به لوری از هنر او و لورگندی خصم[10] — نبات خون آلو دست و ابر طوفان بار[11]

سپهر حقّه[12] صفت شد زمانه حلقه بگوش — که تا کند چو زمانه به بندگیش اقرار

ز بیم بخشش او عالم ستم پیشه — نهفت[13] زرّ و گهر در دل جبال و بحار

جهان پناها! من عاجزم ز[14] مدحت تو — که هست بر[15] دلم از مکر حاسدان آزار

به بارگاه تو از بنده نقلها کردند — کزان نشست براطراف خاطر تو غبار[16]

بدان خدای که بالای خاك در شش روز — ببافت قدرت او هفت پرده از[17] زنگار

به صنع او[18] که ببست از پی صلاح ابد — دریچه‌های فلك را به آتشین مسمار

به امر او که زکاف و زنون پدید آورد — بسیط خاکی و اشکال گنبد دوّار

به لطف قبّهٔ اعظم به قدر عرش مجید — به حسن و زینت جنّت به قهر و سطوت نار[19]

۱- مج : در ، ب : ته ؛ ۲- ب : خسروی پر دل ؛ ۳- مج : نداکنان

۴- ب : درآن زمان ؛ ۵- مج : (-) ؛ ۶- ب : دستان و کلبهٔ

۷- مج : (-) ؛ ۸- مج : خصم ؛ ۹- مج ، ب : (-)

۱۰- ب : مصراع اول مغلوط است ؛ ۱۱- ع، ب، وزن مصراع دوم مختل است، م ، مج : (-)

۱۲- مج : حلقه ؛ ۱۳- ب : نهفته ؛ ۱۴- ب : به ؛ ۱۵- مج : در

۱۶- م : محو شده ؛ ۱۷- مج ، ب : پردهٔ زنگار ؛ ۱۸- ب : ساقط است

۱۹- مج : به حسن ... جنت به قهر وصدمهٔ نار ، ب : به حسن زینت آب و به قهر وصدمت نار

به جاه وجای ملایك به قرب روح قدس / به حرمت شب قدر و بـه حـق روز شمار

به‌امر و نهی و به‌وعد و وعید مصحف[۱] مجد / که هست فـاتحه‌اش گنـج نامهٔ[۲] اسرار

به حق صفوت آدم که از[۳] نتیجهٔ اوست / درین نشیمن خاك از وجود خلـق آثار

بـه رتبـت نفس پـاك عیسی مریـم / به معجز[۴] سخن خوب[۵] احمـد مختـار

به صدق یوسف مصری و بی‌گناهی گرگ / به نغمـهٔ خـوش داود و لحن موسیقـار[۶]

به عابدان که جهان را نکرده‌اند قبول[۷] / به عارفان که صفا را نکرده‌انـد انکار

به عدل و عفت بوبکر و عمر خطـاب / به شرم و صولت عثمـان و حیدر کرار[۸]

به جود حاتم طائی و حلـم احنف قیس / بـه زهـد بـوذر و تقوی جعفر طیـار[۹]

به خاك تیره شمایل به نار نور نمـای[۱۰] / به باد نادره صنعت[۱۱] به آب نوشگـوار

به تیغ فتنه نشان تو کـز مهـابت اوست / که از نهال حوادث نه بیخ ماند و نه بار

به دولت تو که سیـارگان هفت سپهـر[۱۲] / برو سعادت و تـأیید کـرده‌اند ایثـار[۱۳]

به نعمت تو کـه هستنـد اسیر منت او / مجاوران جناب[۱۴] سپهـر آینـه[۱۵] دار[۱۶]

به هیبت تو که آتش کند[۱۷] زچشمهٔ آب / به رحمت تو که سوسن دهد[۱۸] زسینهٔ خار

به ساغرت که ازو آب کوثرست خجـل / به مرکبت که برو سعد اکبـرست سوار

به حزم و عزم رکاب و عنـان فـرخ تو / کـه روزگـار مسیرنـد و آفتـاب مدار

به مجلس تو که ناهید را زهیبت[۱۹] اوست / قدی چو چنگ دو تا وتنی چو زیر نزار

۱ـ مج : وعید ومصحف ؛ ۲ـ م : گنج خانه را ، ب : گنج خانهٔ
۳ـ مج : آن ؛ ۴ـ مج : معجز وسخن ؛ ۵ـ ب : خواب
۶ـ م ، مج : با بیت ماقبل پس وپیش است ؛ ۷ـ ع : محو شده است
۸ـ مج : (ـــ) ، م ، ب : با بیت ماقبل پس وپیش است ؛ ۹ـ مج : (ـــ)
۱۰ـ مج : نورانی ؛ ۱۱ـ مج : صفوت ؛ ۱۲ـ ب : سپهر صفت
۱۳ـ م : (ـ) ؛ ۱۴ـ مج : مدار ؛ ۱۵ـ ب : آینه‌وار
۱۶ـ م ، ب : (ـ) ؛ ۱۷ـ م : کرد ؛ ۱۸ـ م : دمد
۱۹ـ م : حسرت ، مج : حضرت ، ب : عشرت

به جان[۱] پاك تو ای معدن سخا و سخن | به خاك[۲] پای تو ای[۳] مرکز سکون و وقار
که بندهٔ تو مجیر ازهر آنچه گفت حسود | خبر ندارد و برخاطرش نکرد گذار
گر[۴] آگهی است ورازین سخن بدان که[۵] شدست | ز لطف و رحمت پروردگار حق[۶] بیزار
و گر بخفت شبی برخلاف دولت تو | مباد دیدهٔ اقبال و بخت او بیدار[۷]
سپهر قد را ! امروز شعر مدح ترا | به فرّ طبع من ازجرم مشتری است شعار
میان عقد[۸] کند زان[۹] گهر عروس بهشت | که بحر خاطر[۱۰] پاك من افکند به کنار
سخنوری چو[۱۱] من الحق به حضرت تو سزد | ازآنك نغمهٔ بلبل خوش آید[۱۲] ازگلزار
نو آفریده‌ام[۱۳] از دل شعار مدحت تو | که هست کار من این طرز تازه[۱۴] دراشعار
دعا به آخر مدح تو زان نمی‌گویم | که مهر خاتم قرآن نشاید استغفار[۱۵]

ع، م، مج، ب

۴۳[۱۶]

نداست سوی من از دل به هر نفس[۱۷] صدبار | که پای مرغ قناعت به دام صبر در آر
چو سایه خاك درکس مبوس از آنکه ترا | فتاده پرتو خورشید فقر بر دیوار
زمانه حادثه زایی[۱۸] است پیش اومنشین | که بار برتونهد گر[۱۹] نهد به پیش تو بار
گذر کن از فلك ایرا که برسرای نجات | دری است جرم فلك لیك آتشین مسمار

۱- م : به خاك ؛ ۲- م : به جان ؛ ۳- ب : کان
۴- ب : ور ؛ ۵- ب : درآنکه ؛ ۶- م ، ب : خود
۷- مج ، ب : (-) ؛ ۸- م : عقدان ؛ ۹- م ، ب : آن
۱۰- ب : خاطر خاطر پاك ؛ ۱۱- مج : ساقط است ؛ ۱۲- مج : آمد ، ب : است
۱۳- م ، ب : نو آوریده‌ایم ، مج : برآوریده‌ام ؛ ۱۴- ب : مختل است
۱۵- ب : (-)
۱۶- ع : ومن نوادر کلامه الشریف ، م : وایضاً له فی الحکمة والموعظة ، مج : بدون عنوان
۱۷- مج : دمی ؛ ۱۸- ب : زانست ؛ ۱۹- م : یا

ترا زصحبت گردون کرانه به زیرا[۱] | تو زشت رویی و او صوفیی است آینه دار
طلاق نامه نیابی زخود چنین که تویی | دراز[۲] امید و سیه دل نشسته چون طومار
ز باغ عالمت ار میوه تلخ و ترش دهند | بخور که شاخ خسك زعفران نیارد بار
مرا ندای دل ار[۳] چند گوشمال ده است | به گوش جان شوم[۴] این پندرا پذیرفتار[۵]
ز روی صورت و معنی جهان خوش است ولی[۶] | چنانکه پای ورم کرده فربهی است[۷] نزار[۵]
نواله چون[۸] به دلت در دهد[۹] که طوطی را | فتد ز طعم شکر خون تازه در منقار
مرا[۱۰] چو معده شد از هفت آبای[۱۱] عزلت سیر[۱۲] | دلم به گرسنگان کرد هشت[۱۳] خلد ایثار
جهان و نان[۱۴] همه چون دایره ست و من نشوم | ز عشق هردو دهن[۱۵] باز کرده چون پرگار
نشان[۱۶] حرص ز دل هم به دل شود زیرا | که زهر مار شود دفع، هم به مهرهٔ مار
تو مرد کارنیی زان سبب که در ره فقر | چو مویی ازسر تو رفت رفتی ازسر کار[۱۷]
ببند لب زسخن تا به مرگ میری از آنك | زه[۱۸] کمان خورد ازلب گشادگی، سوفار[۱۹]
مباش بستهٔ[۲۰] صورت که موم رنگین است | شکوفه‌ای که برد نخل بند در بازار[۲۱]
بهار عالمی و کوتهست عمر تو زانك | دراز[۲۲] روز بهاری[۲۳] بود نه عمر بهار[۲۴]
شب امید تو آبستن آنگهی گردد | که عقل تو ز عروس جهان شود بیزار

۱- مج : تو ازصحبت گردون کرانه کن به ازین ؛ ۲- مج : دراین ، ب : درآن
۳- ب : ازچندگونه شد دهشت ؛ ۴- ب : شنوم این ندا براختیار
۵- مج : (-) ؛ ۶- ب : برش ؛ ۷- ب : فربه است ونزار
۸- مج : خون ؛ ۹- مج ، ب : درنهد ؛ ۱۰- م : چرا
۱۱- م : آباء ، مج : انار ؛ ۱۲- ب : پر ؛ ۱۳- ب . هشت خلدکرد
۱۴- ب : زمان ؛ ۱۵- مج : دهان ؛ ۱۶- ب : نشاط
۱۷- ب : بیت مختل است ؛ ۱۸- ب : زهی
۱۹- مج : به جای مصراع دوم این بیت مصراع دوم بیت «بهار عالمی ...» آمده
۲۰- ب : غره به صورت ؛ ۲۱- مج : (-) ؛ ۲۲- م ، ب : درآرزوی
۲۳- مج : در زنهاری ؛ ۲۴- ن : دراز

ترا[1] چو مُردیقین[2] چون کنی شکار نجات؟ — که درجهان نکند کس به باز مرده[3] شکار

مباش زندهٔ مردار اگر کسی از حرص — که آن سگست که هم زنده‌است وهم مردار

جهان تیره به چشم تو روشن آمد از آنك — سر تو هست برون از دریچهٔ پندار

تو تا تویی نروی راه و دست[4] در نکشی — که پایکی است ترا چون درخت ودست هزار

برو که جای تو هم خاك به که[5] معقدصدق — از آنکه جای جعل پارگین به از گلزار

مدار چشم و ببین و مگوی چون بینم؟ — که پر نداشت و بپرّید جعفر طیّار

ز مرغزار قناعت[6] قدم مبر کانجا — نبات روح نوازست و آب نوشگوار

هرآنچه[7] نیك تو شد بد شمر که بیضهٔ قز — تراست جامه ولی کرم پیله راست حصار

سپر[8] ز عافیت اولیتر اندرین منزل — که موش قلعه‌گشای است وپشّه نیزه‌گذار[9]

خلیفه را پسری! گرچه برخلاف پدر — به جای تن دل و[10] دیوان شده خلیفه‌شعار[9]

خلاف شرع مگو[11] همچو چنگ تا نشوی — گلو بریده به ده[12] جای راست چون مزمار

زخاك، عقل نجوید موافقت که درو[13] — جهت شش آمد وحس پنج وامهّات چهار[14]

مگیر انس که راحت نماند در صحبت[15] — مجوی مشك که آهو نماند در تاتار

عنان دل به کف[16] صدق ده[17] که انجم چرخ — سپیده دم همه بر صبح صادقست نثار

زمانه دیدهٔ راحت بسوخت[18] نیست عجب — که داشت پیل وپلاس[19] ازشهاب در[20] شب تار

جهان به پردهٔ کژ[21] گوهر دل تو شکست — تو با شکسته دلی پرده بند موسیقار[22]

۱- ب: دلت؛ ۲- مج: نفس؛ ۳- ب: مژده
۴- ب: راه راست؛ ۵- م، مج: ز؛ ۶- ب: قیامت
۷- مج، ب: هرآنکه؛ ۸- مج: سفر، ب: هنر؛ ۹- م: (ـ)
۱۰- مج: دل دیوان؛ ۱۱- م: مکن؛ ۱۲- ب: ودر جای
۱۳- ب: در وی؛ ۱۴- مج: (ـ)؛ ۱۵- ب: طاعت
۱۶- ب: محو شده؛ ۱۷- مج: نه؛ ۱۸- مج: ندوخت
۱۹- ع، م: میل بلاش، ب: میل پلاس؛ ۲۰- م، ب: از
۲۱- مج: کج، ب: گنج گهر؛ ۲۲- ب: تو باشکستن پرده به بند موسیقار

که خورد جرعهٔ راحت به زیر[1] جام[2] فلک — که همچو جرعه ندید آب روی ریخته‌خوار

قرین ثابته کی گشت فکرت از شهوت — معید[3] مدرسه[4] کی شد چکاوک از تکرار

حیات حاصل هر صورتی مدان زیرا — که نفس نقش بود[5] زین حساب[6] درفرخار

سماک رامح گردون کشید نیزه چو دید — که حلقه‌ایست جهان زیر گنبد دوّار[7]

تو سر ز حلقه بکش پیش از آن که رمح سماک — درون حلقه کند حلق هستی تو فگار

برید خاطر من صبحدم ندا در داد — که زین[8] نشیمن خاکی نظر ببر[9] زنهار

سبل گرفته ببین چشم آسمان ز شفق — از آنکه[10] دیده برین مرکز افکند هر بار[11]

چو عیسی ارهوست چشمه‌سار گردونست — گیای دهر[12] بدین خر طبیعتان بگذار[13]

بهای[14] یکشبه وصل عدم، سه روح بده — که رایگان به خسان[15] رخ نمی‌نماید یار

مباش همدم[16] کس چون دم تو یافت صفا — که آینه، سیه از همنفس شود ناچار

به‌دیده[17] خار، همه گل نگر که اندر[18] چشم — شناسی[19] این قدر آخر که گل بهست از خار

مبین به‌کبک[20] که او فاسقی است در خرقه — نگر به مور که او مؤمنی است با زنّار

ترا عزیمت عزلت درست کی گردد؟ — که همچو زر شده‌ای ز آرزوی زر بیمار

شگفت نیست اگر[21] بردل تو زر گذرد — که زر نخست محک بیند آنگهی معیار

کف ترازو[22] اگر پرزرست شاید از آنک — ستاند و دهد او بی‌دروغ و بی‌آزار

چو زر به دست تو افتاد دست[23] و روی بشوی — که هست صورت‌شش[24] مرده بریکی دینار

۱ـ م: ز دور؛ ۲ـ ب: هفت؛ ۳ـ م: مفید، مج: معین، ب: بقید
۴ـ ب: بدرقه؛ ۵ـ ب: تو؛ ۶ـ مج: حیات، ب: جهات
۷ـ ب: دیوار؛ ۸ـ ب: که ازنشیمن؛ ۹ـ ب: برز
۱۰ـ مج: بدانکه؛ ۱۱ـ مج: بسیار؛ ۱۲ـ م: طبع
۱۳ـ ب: (—)؛ ۱۴ـ ب: بیاو؛ ۱۵ـ م: به‌کسی، ب: ساقط است
۱۶ـ ب: همره؛ ۱۷ـ ب: برید؛ ۱۸ـ ب: مردم
۱۹ـ ب: سپاس؛ ۲۰ـ ب: نیل؛ ۲۱ـ مج: که گر
۲۲ـ ب. تولد؛ ۲۳ـ ب: مست؛ ۲۴ـ ب: تن‌مرده

مجیر تا ز عدم بر بساط[1] خاك نشست | چو حقّه خسته دل است وچو مهره کج رفتار
ز چار شهر طبیعت نجات یافت چنانك | به خلوه[2] خانهٔ روحانیان گرفت قرار[3]
رساند[4] گوی سخن تا به ساق عرش مجید | ز پای بوسی خورشید آسمان آثار[5]
طلسم بند مجسطی گشای شمس الدّین | که دین به‌پشتی[6] او تازه‌روست چون گلنار[7]
وحید عصر براهیم احمد آنکه ازوست | ثبات شرع براهیم[8] و احمد مختار
به بارگاه دل طاهرش[9] ز رحمت فیض | چنان[10] شده‌ست که روح القدس نیابد بار
ز کلك مصری هندو[11] نمایش این[12] عجب است | که شب به فتوی او هندویست[13] مصری خوار
نماست مصر از آنجا به بهسب ادرش[14] | عطاردش قلم آورد و مشتری دستار[15]
سوار[16] کردش ازل[17] بر سیه سپید علوم | بلی بر ابلق صبح، آفتاب گشت سوار
مجرّه، نامهٔ حکمیست[18] با بنات النعش | به نیکی[19] سخنش هردو[20] کرده‌اند اقرار
سیاه رویم ازو کربابد[21] مده | شود سیاه ز شمس آنکه بیندش بسیار
بدان خدای که بالای خاك[22] درشش روز | ببست قدرت او هفت پردهٔ زنگار
به طبع پاك تو ای درس‌گوی مکتب شرع | که همچو لوح ازل واقفست بر اسرار
که این شکسته دل از آرزوی خدمت[23] تو | چو چشم حور[24] وچو مژگان سیه‌دلست و نزار
نو آفرید ز خاطر شعار مدحت تو | از آنکه شیوهٔ نو کار اوست در اشعار

۱- مج : بسیط ؛ ۲- مج : به چارخانه ؛ ۳- م : (—)
۴- مج : ببرد ، ب : ببر تو ؛ ۵- ب : مقدار ؛ ۶- ب : اشتی
۷- مج : از این بیت به بعد را ندارد ؛ ۸- ب : براهین احمد
۹- ب : ظاهرش ؛ ۱۰- ب : حیات ؛ ۱۱- ب : هندی
۱۲- ب : آن ابرست ؛ ۱۳- ب : نهدمست ؛ ۱۴- کذا فی الاصل
۱۵- م : (—) ؛ ۱۶- ب : سؤال ؛ ۱۷- ب : ادبی ، کذا فی الاصل
۱۸- ب : نام کست با ؛ ۱۹- ب : به نیکویی ؛ ۲۰- ب : هرسه
۲۱- ب : کذا فی الاصل ؛ ۲۲- ب : حال ؛ ۲۳- ب : دیدن
۲۴- ب : ساقط است

دعا به مدح بپیوست وین[1] هم آزادیست | کـه مهر خاتم قـرآن نشاید استغفـار

ب

۴۴[2]

کام روان بـاد دل شهریـار | برهمه‌کافی به جهـان کامگار
عز[*] فلـك داور اورنگ‌بخش | حرز ملـك خسرو دیهیم دار
بخت‌چو تختش‌شده‌خدمت‌پذیر | چرخ چودهرش‌شده‌رفعت‌شمار
جامهٔ‌جان‌راالطفش[3] طول‌وعرض | دیبهٔ دل را سخنش پود وتـار[4]
قـرصهٔ مشرق به عمـوم سخا | نقـرهٔ مغرب به کمـال عیار
بام فلك کرده به تعظیم ننگ | فجر هنر کرده به تأیید عار[5]
دیـدهٔ دولت که گل دولتش | برکشد از دیدهٔ خورشید خار
گر نبـود نـور کف پـای او | زود شود دیدهٔ خورشید خوار
ای ابدت همچو ازل پیش رو | وی قدرت همچو قضا پیشکار
چتر تـرا ولولـه در آسمان | رخش ترا زلزله در[6] کوهسار
جود یسار تو فلـك را یمیـن | بذل یمین تو جهـان را یسار
آب کفت داده سخـا را نمـا | حلم زمین داده دلت را وقـار
جز به قیاس تو به تقسیم عقل | نقطهٔ وهمی نپذیـرد شمـار
گرچه دهد عقل به اغیار ملك | هست چو برکتف‌یهودی غیار[7]
عقل شناساد که در غار ملـك | نیست به ازدوست‌شه یار غار

۱ـ ب ؛ وانهم از ادب ست ؛ ۲ـ این قصیده فقط درنسخهٔ «ب» آمده وتصحیح آن قیاسی است وکلمات مغلوط متن درپانویسی ثبت است ؛ ۳ـ صفش
۴ـ بودتار ؛ ۵ـ کلمات بیت‌غیرمنقوط ؛ ۶ـ کلمهٔ «در» به‌قرینهٔ‌مصراع‌اول‌افزوده‌شد
۷ـ غیرمنقوط

گر نشدی قدر تو معمار ملك / بسته شدی در به رخ انتظار
ور نشدی رای تو محراب چرخ / رایت ایّام شدی سنگسار
هشت بهشت آب وفای تو یافت / بی‌اثر هفت و شش وپنج‌وچار
لاجرم آب وگل‌ونار[1] وهواش / نامیهٔ عمر ابد داد بار
میخ کُه وبیخ[2] قمر بشکنند / گر ز دو چیز تو برند اعتبار
خاك به[3] حزم‌تو[4] به هنگام حلم / چرخ به عزم تو به هنگام کار
انجم هشتم تویی از فخر وفر / پنجم ارکان تویی از کار و بار

ب

۴۵[5]

قدر ترا مرتبه‌ای استوار / عمر ترا قاعده‌ای استوار
چون زخروش و صفا اندر نبرد / گوش جهان کرشود از گیرودار
خیمهٔ افلاك شود باد سر / رایت اجرام شود خاکسار
خسته[6] شود پشت زمین از جِسام / تیره شود روی زمان از غبار
واقعه بر تن بگشاید گره / حادثه بر فتح نبندد حصار
فتح شود جرم زمین ازسکون / بسته شود سقف فلك را مدار
موج زند بحر شقایق چنانك[7] / کشتی دولت برسد[8] بر کنار
درشکن هاون گردونِ شکن / در کنف مجمر دوزخ شرار
کحل شود گنبد نیلی قبا / عود شود مرکز عودی ازار
بینی از آثار قضای شده / قاعدهٔ لیل[9] و رسوم نهار

۱- تار ؛ ۲- بیخ غیرمنقوط ؛ ۳- تو
۴- که ، به قرینهٔ مصراع دوم قیاساً تصحیح شد ؛ ۵- بدون عنوان ؛ ۶- جسته
۷- چنانکه ؛ ۸- نرسد ؛ ۹- لیلی

سوخته کاشانهٔ لیل از[1] نفس ریخته ایوان نهار از نهار
تا نکند بخت ترا قابله فتح نزاید[2] رحم روزگار
زخم تو بستاند[3] اگر در رسد خاصیت باد وگل وآب و نار
سوی تو آید ز سعود فلك خواستهٔ هشت نجوم آشکار[4]
عزّ و بقا بر صفت وحش وطیر فتح وظفر برصفت مور و مار
ای فلکت بندهٔ فرمان پذیر وی ملکت داعی دعوت‌گزار[5]
عاشق عیدست و تمنّای عید برهمه عالم شده عشرت گذار
مجلس‌خاص‌توزخویش[6] وخوّاص هست ز نام[7] کم آن نامدار
خوش بود ازصوت غزالی درو این غزل تازهٔ پاکان[8] بیار

ب ٤٦[9]

دوش که شد ماه نهان در غبار آن مه نو روی نمود آشکار
طالع دولت شده بی‌اطّلاع اختر خوبی زده بی‌اختیار
سنبل تر بافته بر سنبله گوشهٔ شب تافته بر گوشوار
بوی گلش فتنهٔ صد گلستان فتنه لبش آفت صد قندهار
برگهر از لعل برآورده سر برقمر از زلف فرو هشته قار
یك‌نفس‌وصدسخن‌رشك سوز یك نظر و صد مژهٔ اشکبار
گفت که ای غمزدهٔ اشتیاق گفت که ای شیفتهٔ روزگار

۱- ار ؛ ۲- غیرمنقوط ؛ ۳- تو ستاند
۴- بهسب سحو اسکار (کذا فی الاصل) ؛ ۵- گذار
۶، ۷، ۸- غیرمنقوط؛ ۹- بدون عنوان

غمزدگان را نه چنین است رسم — شیفتگان را نه چنین است کار
من ز برت دور و تو از من صبور — شاد زی ای عاشق پرهیزگار
تا کی ازین دوری بی[1] داوری — تا کی ازین خردهٔ بی[1] اعتذار
یار[2] به صد غمزه ملامت شمر — من به صد اندیشه غرامت شمار
هم ز تو آوازهٔ خود شرمگین — هم تو ز اندیشهٔ خود شرمسار
او شده بر زخم دلم تنگدست — زخمهٔ غم ریخته برمن هزار
من شده در پردهٔ دل تنگ عیش — راز سرایان به غزل زار زار
وای من خسته ز هجران یار[3] — از غم دل دور نه دل در کنار
بار جفا برمن و من مستمند — سوز عنا در دل و دل سوگوار
جفت دل و دل به تقاضای جفت — یار[4] تن و تن به تمنای یار
تن ز دل و دل ز هوس درزیان — او ز من و من ز طرب برکنار
محنت جان یافته محنت نشان — انده دل ساخته انده گسار
کار من از سوزش[5] سودای او — شب به شب و روز به روز انتظار
دود نفس در دل و دل دود رنگ — خون جگر در لب و لب خون گذار
گل شده و دیده ز غم پر گلاب — می شده[6] وسر ز هوس پر خمار
گه دل آزرم من اندوه جوی — گاه[7] نه آزرم و[8] دل اندوه خوار
این منم این از غم جانان خویش — با جگر خسته و جان فگار
این چه دلست این که منم زو به درد — وین چه گلست این که منم زو به خار
روی طرب نیست ازین پس[9] مرا — روی من و خاک در شهریار

۱- پی ؛ ۲- بار ؛ ۳- غیرمنقوط
۴- باز ؛ ۵- سورش ؛ ۶- میشده سر ۷- گه
۸- «واو» افزوده شد ؛ ۹- بس

مفتخر اهل هنر سیف دین | آنکه بدو کرد جهان افتخار
داعیهٔ همّتش ایمان پذیر | آینهٔ دولتش آیین نگار
ای به علو سابقهٔ آسمان | وی به شرف عاطفهٔ کردگار
قهر ترا حکم قضا قهرمان | تاز ترا امر[1] قدر پرده دار
دولت تو هست بهار وجود | وآن عدو عار [به] نقش بهار
آن به‌جران رودشود دست‌سود | این به جهان دیر شود پایدار
گرچه کند خیل بهاران به باغ | برلب جوی و طرف جویبار
پایگه سلطنت از پیلگوش | کوکبهٔ معرکه[2] از کوکنار
تاج نشاط از طبق ارغوان[3] | تخت نشاط[4] از ورق جویبار
سبزهٔ تر نیزهٔ جوشن حریر | غنچهٔ تر حربهٔ آتش گذار
صفحهٔ نرگس چو لباس قلم | رستهٔ گلبن چو گروه سوار
برق و سحاب آینهٔ پیل مست | بید[و] سمن‌مقرعه و ذوالفقار
چون برسد حلّهٔ باد خزان | آنهمه اشکال کند تار و مار
درشکند عرصه گه اعتراض | زار کند کارگه کارزار
بخت جوان تو که عبد بقاست | هست درین ملك قدیمی شعار
رفته به تمهید قضا و قدر | با ازلش تا به ابد زینهار
گرچه جهان رخنه شود درعدم | ورچه فلك خسته[5] شوددرگذار
کم نشود جاه ترا احتشام | کم نشود قدر ترا اقتدار
شیر گشاینده سگ خاص تست | داغ تو بروی چوسگ‌داغدار
از نظر خوان کرم چون شکار | رد مکنش گرچه نگیرد شکار

۱ـ کلمهٔ «امر» افزوده شد ؛ ۲ـ مغزکه ؛ ۳ـ اردمه ازعوان
۴ـ بخت نشاط ؛ ۵ـ کلمهٔ «خسته» به قرینه افزوده شد

بندهٔ شاهست به عــذر آمــده — همّت شاهانـه بــرو برگمــار

خواه‌بخوان خواه بران ازکرم — خواه‌مخوان‌خواه‌به‌عفوت‌سپار

تا نشود خردهٔ خردان بزرگ — عفــو بزرگــان نشود آشــکار

تا بــود اندیشــهٔ فــردا و دی — تا بود ار کارش[1] پیرار و پار[2]؟

باد به مهر تــو قمــر را مسیر — بــاد به کام تو فلــك را مدار

فهم تو بر ستر فلك مطلّــع — و هم تو بر سرّ ملك هــوشیار

ع ، م ، مج ، ب

۴۷[3]

ای لعــل تو دستگیر شکــرّ — وی جزع[4] تو پایمرد[5] عبهر

هم جزع تــرا سپهــر در دام — هم لعل تــرا ستاره در بــر

وا داشتــه‌ای مه[6] فلــك را — در چنبــر زلــف لاله پــرور

هر ماه نحیف‌از[7] آن شود ماه — تا بو[8] که برون جهد زچنبر

کس‌راز تو نیست‌از تر و خشك[9] — الّا لــب خشك و دیــدهٔ تر

طفلی تو و بر لبت حــلالست — خــون دل ما چــو شیر مادر

یك روز بخند با حریفان[10] — تا خون گرید زرشگ شکّر

یك[11] راه برآی گرد مجلس — تا خاك کند ستاره[12] بــر سر

۱ـ کذا فی الاصل ؛ ۲ـ دوکلمهٔ پیرار وپار درمتن غیرمنقوط است

۳ـ ع ، مج ، ب : بدون عنوان ، م ، وله بمدح الملك العادل ایرانشاه منوچهر

۴ـ ب : مرغ ؛ ۵ـ م ، پای‌بند ؛ ۶ـ ب ، نه ؛ ۷ـ ب ، زان

۸ـ ع : باشد ؛ ۹ـ مج : کس را زونیست آرزو خشك ؛ ۱۰ـ م ، ندیمان

۱۱ـ ب ، یکبار ؛ ۱۲ـ م : ستیزهٔ سر ، مج : ستیزه برسر

بر نـِه به لبم لب، ار ندیدی در چشمهٔ آتش[1] آب ِ کـوثر

دریاب مجیر را که چون او با[2] عشق تو کم شود[3] مجاور

هر چند که آمـدند با تـو نُـه چرخ و سه روح و چار گوهر

با فرّ خدایگـان به[4] آمـد از هشت بهشت هفت[5] کشور

فهرست جـلال و[6] شاه اعظم قانون کمـال و[6] سعد اکبـر

جم ملکت و جام[7] بین منوچهر افلاطون فکر و[8] آسمان فر

عیسی نفسی که پای عرشش از قِـمّهٔ[9] کرسی است برتر

عالم[10] به سجلّ و خطّ تأیید ملکی است به نام او مقـرّر

اقبال[11] ازل به طوع و رغبت در شکل[12] کلاه اوست مضمر

سبحان الله که مشکل عقـل چون گشت بنانش[13] رام و مسخّر

در خطّهٔ عفو او درختی است چون طوبی[14] سبز و سایه گستر

در ورطهٔ خشم او نهنگی است آتش دندان و[15] اژدها خور

زیر تتق[16] سپهر چـون او کم دید عروس ملک شوهـر

در صحن سرای کبریـایش نزهتگاهی است گوی اغبر[17]

در بزم جـلال جـانفزایش نرگس دانی است چرخ اخضر

در نسخت[18] بیت[19] های مدحش از بهر شرف شود[20] مکـرّر

۱- مج : دوزخ ؛ ۲- مج : در ؛ ۳- ب : بود ؛ ۴- ب : بن

۵- م : بهشت و هفت ؛ ۶- ب : بدون واو عاطفه ؛ ۷- جم مبین

۸- م : بدون واو عاطفه ؛ ۹- مج ، ب : قبه ؛ ۱۰- مج: علمی

۱۱- م : دولت ؛ ۱۲- مج : شکل و کلاه ؛ ۱۳- مج : به یاریش

۱۴- مج : طوطی ؛ ۱۵- م : بدون واو عاطفه ؛ ۱۶- ب : طبق

۱۷- مج : نزهتگاهی لوای اغبر ، م : (—) ؛ ۱۸- م : نسخهٔ

۱۹- ب : منتهای ؛ ۲۰- م : مثل

روزی که شوند تنگ میدان | از حادثهٔ قضا دو[۱] لشکر
در آتش[۲] حمله‌های گردان | چون برگ سمن شود[۳] سمندر
ز آسیب اجل گسسته بینی | جوهر زعرض عرض زجوهر
از[۴] خاك کنند[۵] باد پایان[۶] | این گنبد آبگون مزوّر
چون بید[۷] بنان شود بعینه | بازوی یلان ز تیر و خنجر
سر کیسه گشاده[۸] نسر طایر | تا کاسهٔ سر برد[۹] بدو در[۱۰]
صف‌های کشیده همچو طومار | در هم شکنند همچو[۱۱] دفتر
درمعرکه رند استخوان رند | از پردهٔ دل شود توانگر[۱۲]
در پنجرهٔ عدم جهد روح | از ناوك پنجهٔ دو[۱۳] صفدر
بر[۱۴] سوگ شود سیاه جامه | این کهنه عروس سبز چادر
بریغلق[۱۵] شاه بینی آن روز | جبریل امین فکنده شهپر
گردون چو نثار بررکابش[۱۶] | دامن دامن فشانده اختر[۱۷]
آواز بلند کرده کیوان | کای میوهٔ شاخ طوس و نوذر[۱۸]
رایات تو تا ابد[۱۹] چنین باد | منصور و مؤیّد و مظفّر
ای ملك تو بر ازل مقدّم | وی نسل تو از ابد مؤخّر

۱- ب : قضا ولشکر ؛ ۲- م : درشعله ، ب : درآتش شعله‌های
۳- مج ، ب : بود ؛ ۴- م : در ؛ ۵- م : کند ؛ ۶- مج : بادبانان
۷- ب : بیدستان ؛ ۸- ع : گشاد ؛ ۹- مج : بود مدور
۱۰- ب : ازکاسهٔ سر بود بدو در ؛ ۱۱- م : مثل ؛ ۱۲- م ، مج ، ب : (—)
۱۳- م : پنجه دوز ، ب : تند مرد ؛ ۱۴- م : پر ، ب : از
۱۵- ع : یغلغ ، مج : بر یرلغ ، ب : براق شاه هستی ؛ ۱۶- م : در رکابش ، مج : چو رکاب برنثارش ، ب : پیاده در ره باش ؛ ۱۷- م : گوهر
۱۸- م : کی طوبی شاخ میوه نوبر ، ب : کای میوهٔ شاخ طوبی نودر
۱۹- ب : «تا ابد» ساقط است

خاقان لقبی[1] نه یاسمین ملك — سلطان نسبی نه نرگس[2] افسر
هرروز برید اهل مشرق — باشد بر شاه قرص انور[3]
یعنی که چو سنجر ازمیان شد[4] — بفرست کسی به جای سنجر[5]
سوگند به صانعی که گردون — درحلقهٔ حکم اوست مضطر[6]
پاکی که ازوست مرکز[7] خاك — چون مُهره فتاده[8] درمششدر[9]
کان[10] خضرصفت تویی که گیری — آفاق به تیغ چون سکندر
مگذار که داعیان اقبال — مانند ز تو چو حلقه بر در
خواند[11] همه‌شب ثنای جانت[12] — الحمد چو قل هو الله از بر
با لطف تو زود خواهد آمد — آذار[13] به دستبوس آذر[14]
باخشم تو زود خواهد افروخت — از پیرهن بنفشه آذر
زنهارم ده که خاطرم[15] را — زین بیش سخن[16] نشد میسّر[17]
گر بنده به رسم خدمت شاه — نامد چو سخنوران دیگر[18]
معذور بود که بزم خسرو — دریا صفت است و بنده لنگر
خود زشت بود که گاو ریشی — آید بِبَر تو[19] رخت بر خر[20]
در بزم تو باد پیش ناهید — از قرصهٔ آفتاب ساغر

۱- ب : نفسی ؛ ۲- م : برکس
۳- ب : بودز اهل مشرق بر سفرهٔ شاه قرص انور ؛ ۴- ب : رفت
۵- مج : (—) ؛ ۶- مج : مضمر ؛ ۷- م : تخته
۸- مج : نهاده ؛ ۹- ب : بششدر ؛ ۱۰- م : آن
۱۱- م : خوانند ، ب : خوانده ؛ ۱۲- مج : بزمت
۱۳- م ، ب : آزار ، مج : ادرار ؛ ۱۴- آزر ؛ ۱۵- ب : خادم
۱۶- ب : شده ؛ ۱۷- مج ، نامد چو سخنوران دیگر ؛ ۱۸- مج : (—)
۱۹- ب : نواخت خر ؛ ۲۰- م : (—)

مدح تو نوشته[1] تا قیامت فربه سخنان به کلك لاغر

ع، م ۴۸[2]

الطّرب ای شکرستان چون دم سرد در[3] سحر گرم درآی و دم مده باده بیار و غم ببر

چند به خنده‌های خوش گریهٔ من طلب کنی گریهٔ شمع می‌طلب خندهٔ صبح می‌نگر

عشق تو کم نمی‌کند یك سر مو زقصد من[4] پس من موی‌گشته را جام می آر تا به سر

می زخروس ده منی همچو پر تذرو ده هین که خروس صبح‌خوان بار دگر فشاند[5] پر

همچو پیاله بی‌تو[6] من خون جگر گریستم چون تو درآمدی بده خون پیاله بی‌جگر

خاك توام چه می‌خوری آب به کاسهٔ سرم کوزهٔ آب لعل خور بردهٔ قول[7] کاسه‌گر

شمع مخواه به[8] زمن زانکه منم چو شمع تو روز بمرده تا به شب سوخته شام تا سحر

نقل مرا بساز وجه[9] از چه زنیم بوسه‌ای[10] معنی خنده[11] ازلبت پسته نماید ازشکر

داز[12] من سه‌گانه‌ای گرچه ندارم ازتو من ازتر و خشك درجهان جز لب خشك و چشم تر

من که چو دست سوخته دارمت ازچه هر نفس از سگ پای سوخته حال دلم کنی بتر[13]

درپی زر به‌سر چو آب ازپی آن دَوَم که[14] او با[15] چو تو نقره‌ای کند کار دلم چو آب زر

بی نظرت[16] نشسته‌ام یك دل وصد هزار غم هم نبود غم ار کند شاه به سوی ما نظر

شاه سپهر بارگه خسرو عرش مرتبت مقطع خطّهٔ کرم شحنهٔ عالم[17] هنر

۱- ب : نبشته ؛ ۲- عنوان ع ، ومن رشحات اقلامه ، م : وله ایضاً بمدحه
۳- م : زد ؛ ۴- م : عشق تو چون زقصد من مویی کم نمی‌کند
۵- م : باز فشاید بال وپر ؛ ۶- ع : پیالهٔ تو ؛ ۷- م : برده وقول
۸- م : پیش من ؛ ۹- م : زود ؛ ۱۰- م : خنده‌ای
۱۱- م : یعنی خنده‌ای ز لب .. ؛ ۱۲- ع ، م : کذافی‌الاصل، ظ ، داد زمن؛ ۱۳- م : (—)
۱۴- م : همی روم ؛ ۱۵- م : تا ؛ ۱۶- م : من زطرب
۱۷- بلدهٔ

ع، م

۴۹[1]

عمر به‌پای شد زغم چون‌که نشد غمم به‌سر
الحذر از در جهان ای دل خسته الحذر[2]

در بن[3] خانه، همچو درحلقه بگوش غم شدم
ازچه زبس که حادثه بر درم آورد حشر

با دل آفتاب وش خانه نشین چو سایه‌ام
تا فلك کمان‌کشم کرد چو سایه پی سپر

این[4] فلك فضولیم کاسه کجـا برم مـرا
برسرخوان همی‌نهد غصّه بجای‌نیشکر[5]

در طلب دم خوشم لیك ز روی ناخوشی
بخل همی کند قضا با چو منی بدین قدر

سازطرب زساز خودخاص به‌زیرچرخ‌شد
هست سماع همدمی زیر میانه بر زبر[6]

خاطرمن که جام‌جم ازخم اوست جرعه‌ای
گشت‌زجام‌آسمان‌راست‌چوجرعه‌بی‌خطر

هست مرا دلی‌زغم پشت‌شکسته چون‌کمان
نی غلطم که دربلا[7] روی نهاده چون‌سپر

سوخته خرمن غمم رویم ازآن چوکاه‌شد
جو بجو از رخم ببین برده کهکشان اثر

شکل‌دوکون دیده‌ام زین دو درم‌جفا[8] دهاد
ار بـرود عنـایتی از در شاه دادگـر

دایهٔ طفل[9] خسروی مایهٔ لطف ایـزدی
دیـدهٔ شخص مردمی مردم دیـدهٔ ظفـر

کوه رکاب بحر دل صاعقه تیغ ابر کـف
سرور[10] مشتری لقـا خسـرو آسمان سیر

قطب‌جلال و رکن دین‌سایهٔ‌حق‌محمّد آن
کز دل اوست ده‌یکی سقف سپهر هفت در

بحر که هفت‌بود ازوهمچو بهشت هشت‌شد
کوست گه سخا زکف ساخته قلزمی دگر

نیست عجب اگر بود ازچه زصیت قدر او
همچو صدف بر آسمان‌اختر روزکوروکر

جرعه خورجلال‌او هست سپهرشیشه سان
جز به‌زمان‌و[11] عهداوشیشه که‌دیدجرعه خور

تیغ دو روی یك زبان در کف او گه وغا
داده[12] به نیك گوهری مالش‌خصم بدگهر

۱ـ ع : وله نور الله مرقده وترابه ، م : بدون عنوان ؛ ۲ـ ع : (ـــ)
۳- م : درتك ؛ ۴- ظ : زین
۵ـ م : این فلك فضول بین کاسه همی دهد مرا برسر خوان خویشتن غصه به جای نیشکر
۶- م : (ـــ) ؛ ۷ـ م : ازپی تیر هربلا ؛ ۸ـ م : خدا
۹ـ م : لطف ؛ ۱۰- بردر ؛ ۱۱- م : به زمان‌عهد
۱۲ـ م : داد

چنبر آفتاب را رشتهٔ نور بگسلد | روزی اگر نیفگند[1] سایه به آفتاب بر
زانکه بصر محفه شد بهر غبار موکبش | هست در اطلس سیه شکل محفهٔ بصر
کافر نعمت ترا[2] یعنی خصم ناکست | نوح قضا به‌صدزبان گفت که رب لاتذر
ملك به کام کی‌شود؟ تانشود به حکم او | عنقا دایه[3] کی شود؟ تا نرسد به زال زر
خاك سیه ز قهر او پای بپای می‌رود | وقتی ارش نواختی با زر سرخ[4] سر بسر
گرچه‌وکیل‌خرج[5] خلق‌از دراوشدآسمان | از دراوست‌خوان او روزی‌خوار و ریزه‌بر
نیست حقیر ذات او بی‌سر و کار سلطنت | عیسی آسمان نشین نیست یتیم بی‌پدر
هیچ کسی نساختست ازپی عشرت جهان | پردهٔ مکرمت جز[6] او زیر سپهر پرده در
ناگزر[7] زمانه‌دان تیغ چو آب و آتشش | زانکه بود زمانه را زآتش وآب ناگزر[7]
ناکسم ار دمش دهم وقت‌سخا بدین‌سخن | کاب حیوة را دمش مایه‌دهی است معتبر
قرص قمر بهر مهی‌چرخ دو نیمه[8] زان کند | تا به سگان او دهد نیمهٔ قرصهٔ قمر
گشت هزار دل ز غم زیر وزبر چوآسمان | تابه‌چه زهره‌آسمان بر زبرش کندگذر؟
ای گه بزم[9] طبع تو عیسی آفتاب دل | وی گه رزم تیغ تو[10] شعلهٔ آسمان شرر
تاجوران عهد را سروری ارچه دور شد[11] | نام تو برسرآمده‌ست‌ازهمه هیچ‌غم‌مخور
باز به ازخروس‌گشت از ره‌معنی‌ارچه‌شد | تارك باز بی‌کله فرق خروس تاجور
ذات‌ترا زمانه هم باز شناسد[12] ازخسان[13] | عقل دم مسیح را فرق کندز[14] بانگ[15] خر
چرخ‌که‌در رکاب تو همچو قلم به سر دود | از پی حرز جان کند لوح ثنای تو ز بر

۱ـ م : برافکند ؛ ۲ـ م : تو شد ؛ ۳ـ م : دانه
۴ـ ع : باز ز هرچ ؛ ۵ـ ع : حرخ ؛ ۶ـ چو او
۷ـ م : ناگذر ؛ ۸ـ م : ازآن دو می‌کند ؛ ۹ـ ع : نطق
۱۰ـ ع : کلمه«تو» را ندارد ؛ ۱۱ـ م : نقد ؛ ۱۲ـ م: ستاید
۱۳ـ م : حسان ؛ ۱۴ـ ع : ساقط است ؛ ۱۵ـ ع : دم

برعلم مظفّـرت پـرچمی آرزو کنـد[1] — در[2] فلك چهارمین وقت کسوف جرم خور

چرخ نهـاد در میـان حلقـهٔ آفتـاب را — تا تو چو حلقه‌ای نهی[3] بهر میانش بر کمر

عدل تو ظلم وفتنه را نعل[4] گرفت لاجرم — هردو چو نعل مانده‌اند از تو به چار[5] میخ در

رو که ز عرش برتری زانکه به زیر پای خود — عرش نهاد کرسیی تا به تو بر رسد[6] مگر

ز آرزوی غلامیت زهره بـدل همی کند — زخمه به تیغ زخم زن دوك به تیر دل شکر

تاج دها من آن کسم کز ره[7] نطق پروری — شیفتهٔ منند بس معتکفـان بحر و بـر

خواجه بزرگ نه فلك با همه خردکاریش — کرد ز رشك این سخن در خوی سردمستقر

هست سزای مدح تو خاطر من نه مهر و مه — کالت رخت روستم رخش کشد[8] نه شیر نر

ختم برین دعا کنم زانکه به بارگاه تـو — دست کسی نمی‌رسد جز به دعای مختصر

۴۹[9]

ع، م، مج، ب

پردهٔ مستان نـواخت زخمـهٔ بـاد سحـر — باده ده ای عشق تو همچو سحر پرده در

دایرهٔ بزم را نقطـه چـو از خـال تست — ساغر تا[10] خط بیار سر ز خـط مـا مبر

مردمیی[11] کن به‌شرط از پی ما پیش از آنك — شهری در پـای تـو کشته شود سر بسر

رطل غمت می‌کشم پس تو به چون من کسی — خط به‌چه درمی‌کشی چون لب رطل ای پسر!

خاك شدم پیش تو جرعهٔ خاصت مراست — زانکه به بزم کرام خاك بود جرعه خور

چشم من خشك لب پیش تو پر اشك به — تا تو شکر لب کنی نقـل ز بـادام تـر

۱ـ م : برد ؛ ۲ـ م : بر ؛ ۳ـ م : کنی مهر میانش بر

۴ـ م ، کرد به زیر ران ازآن ؛ ۵ـ م : به میخ چار در ؛ ۶ـ م ؛ در رسد

۷ـ م ، پی ؛ ۸ـ م : برد

۹ـ عنوان ع : ومن نتائج انفاسه ، عنوان م : وله ایضاً بمدحه ، مج ، ب : بدون عنوان

۱۰ـ مج : با ؛ ۱۱ـ م : سرومیی ، مج : مردیی

گر نه ربابم مرا زخم مزن بر میان — با دگری همچو چنگ دست مکن در کمر

چاشت خورد عشق تو بر دل ما تا زحسن[۱] — زلف تو بر نیم شب خنده زند چون[۲] سحر

از غم تو همچو نی صد گرهم بر دلست — ای دو دل آخر بر آر کام[۳] من از یك شکر

زر به ترازو بخواه از من و با من مشو — گاهی چون زر دوروی[۴] گه چو ترازو دوسر

خار[۵] به زر نه مرا زانکه من اکنون چو گل — زر به کف آورده‌ام از[۶] پی تو سیمبر

خاك[۷] زرم چون خسان بهرچو تو نقره‌ای — کو[۸] کند این کار من با تو به از آب زر

همچو شکوفه بریز خون من ار من ترا — گویم چون برگ گل از سر زر درگذر

بردر تو آفتاب آینه صورت شده است — تا دود آیینه وار در طلبت در بدر

سینه مکن کز غمت گشت جگرها کباب — کم کن[۹] ارت زهره‌ایست[۱۰] رنج دلی[۱۱] از جگر

مردم چشم منی پس تو ز نامردمی — کار مرا کژ[۱۲] مکن از خم ابرو بتر

می نیم ازبوی[۱۳] من سر که چه ریزی ز روی — می خور وازمن مکن همچو من از می حذر

گر تو مرا همچو اشك بفگنی از چشم[۱۴] خوار — باز کنم همچو اشك جای تو اندر بصر

گوشهٔ دل گر خوری شاید کاقطاع تست — جان به نظر کن که کرد شاه سوی وی[۱۵] نظر

قلزم دجله عطا مهدی دجال بند — کسری جمشید جام خسرو خورشید فر

بلبل داود لحن تا ز چمن شد بدر — شکل زره کرد از آب باد مسیحا اثر

۱- مج : بار حس ؛ ۲- مج : بر ؛ ۳- ع ، م : کار
۴- م ، مج : رو ؛ ۵- مج : جای ؛ ۶- م : درپی تو ، مج : بهر چو تو
۷- م ، مج : خاك درم ؛ ۸- م : گر ؛ ۹- مج : کند
۱۰- م : نیست ؛ ۱۱- ع : دل بی‌جگر ، م : دلی بی‌جگر
۱۲- م ، مج : کج ؛ ۱۳- مج : روی ؛ ۱۴- مج : دیده
۱۵- م ، مج : ما

ع ، ف

۵۵[1]

سیاهی می‌کند بامن سر زلف نگونسارش | به لب می‌آورد جانم لب لعل شکر بارش
مرا خاری نهاداز هجر خویش آن یار همچون گل | که در پای دل سرگشته دایم می خلد خارش*
به‌شوخی پاره‌ای کارست در راه غمش ما را | اگر دم سرد شد شاید که دل گرم است در کارش*
زبار عشق او عاجز شدن تر دامنی باشد | چو بنهادم دل از او ل سزای خنگ در بارش*
ز تیمار سر زلفش بجان آمد دل تنگم | که از روی وفاداری نمی‌دارند تیمارش*
بر و جان عرضه کردن نیست الا عین درویشی[2] | چو می بینم که جان با خاك یکسان شد به بازارش
اگر زنّار دربندد دلم بی او عجب نبود | کنون کز مشك پیدا گشت بر گلبرگ زنارش*
زمن خون می‌خورد چشمش ولی چون بینمش گویم | نکو چشمی است این، یارب! زچشم بد نگهدارش
نمی‌کردم فغان زین بیش چون ازسر گذشت آبم | من و المستغاث اکنون زجزع و لعل خونخوارش
دهان او به شکل نیم دینار و هزاران دل | خرید و کم نشد یك جو زشکل نیم دینارش
نیم من مرد ناز او که با این چاره سازیها | دلم چون خر به گل درماند از ناز بخروارش*
غلط گفتم که باشد دل که من دارم دریغ از وی؟ | که گر جان جویدازمن هم نخواهم جستن آغارش*
کبوتر وار بر پرّد دلم از سینهٔ پر غم | چو بینم همچو کبك نر خرامان وقت رفتارش*
غلام زلف چون هندوی آن ترکم که هر ساعت | بر آید نالهٔ صد بی‌گناه از زیر هر تارش
چومن دیدار او بینم زبانم بی من این گوید | که شادیها به روی آنك من شادم به دیدارش*
به‌چشم و غمزهٔ جادو جهان بر خلق بفروشد | بخوبی گر بود روزی شه عالم خریدارش
جهانبخش ملك‌پرور جهاندار ملك‌سیرت | که دارد لطف ربّانی جهانبخش و جهاندارش

۱- عنوان ع ، ناخوانا و ف ، بدون عنوان «ف» شامل ۲۸ بیت ، ع ، شامل ۵۴ بیت می‌باشد ، و ابیاتی که با این علامت * نشان داده شده در «ف» نیامده است

۲- ف : بیدردی

گل بستان دولت نصرة الدّین پهلوان کایزد ... فزون کرد از همه شاهان عالم جاه و مقدارش
نصیر الحقّ و الملّه خداوندی فلك قدری ... که حاصل شد به اندك سال دولتهای بسیارش *
درختی گشت[1] ذات او بنامیزد بنامیزد ... که بر گش نصرت و فتحست و تأیید و ظفر، بارش
زمام[2] دولت باقی به دست او از آن آمد ... که لطف حق به صد چندین همی بیند سزاوارش
رود در آتش دوزخ کسی کو رفت در کینش ... بود در زینهار حق کسی کآمد به زنهارش
سرای عالم خاکی[3] که سقفش آسمان آمد ... از آن معمور می ماند که رأی[4] اوست معمارش
اگر پرسد کسی از تو که درشش گوشهٔ گیتی ... حوادث از که شد خفته؟ بگو از بخت بیدارش *
کسی کز دفتر عصیان او یك سطر بر خواند ... سیه رویی شود حاصل به آخر همچو طومارش *
چه سود ار خصم او از شر بت تیغش بپرهیزد ... که گر خواهد و گر نی[5] هم بباید خورد ناچارش
اگر خواهی که صد کیخسرو اندر یك قبا بینی ... به پیروزی ببین بنشسته اندر صفّهٔ بارش *
وگر خواهی که در زینی هزاران رستم یابی ... به میدان در گه جولان ببین بر خنگ رهوارش *
چو ازوی کار دین نیکست و چشم مملکت روشن ... خداوندا! نگهداری ز زخم چشم اغیارش *
تعالی الله! چه دولتیار شخصست او که[6] در عالم ... به هر کاری که روی[7] آرد در آن[8] دولت بود یارش
گه توقیع چون در دست گیرد کلك میمون را ... مزاج مملکت گردد درست از کلك بیمارش *
ز گفتارش جهان را هر زمان باشد شکر ریزی ... هزاران جان خوش چون جان من برخی گفتارش *
بهر جایی که باشد گنج اگر ماری وطن گیرد ... ظفر گنج است و تیغ خسرو[9] عالم ستان مارش *
ببارد صاعقه بر خصم بدگوهر[10] که هیجا ... چو خندد تیغ پر گوهر به دست ابر کردارش
سپهسالاری اسلام از آن بروی مقرّر شد ... که نصرت یار باشد هر سپه را کوست سالارش

۱ـ ف : درخت کشت ؛ ۲ـ ف : زمان ؛ ۳ـ ف : فانی
۴ـ ف : زان ؛ ۵ـ ف : نه ؛ ۶ـ ف : آنکه
۷ـ ف : رو ؛ ۸ـ ف : بدو ؛ ۹ـ ع : خسر
۱۰ـ ف : بیدولت

یقین می‌دان که از سلطان نشانست او که هر ساعت — رسد فریاد ملك و دین سر تیغ گهردارش*

هر آنکس کو ببیند روی نورانی او داند — که نور شفقت و رحمت همی تابد ز رخسارش*

نگون شد رایت بدعت ولیك از زخم شمشیرش — فزون شد رونق سنت ولیك از رأی هشیارش*

اگر خصمش ز رشك دولت او خون نمی گرید — بدین معنی گرانی می کند خصم سبکسارش*

وگر[1] شد دشمنش فربه ز نعمت، هم[2] روا باشد — که گردون ازپی کشتن[3] همی دارد به پروارش[4]

اگر دم بر خلافش بر لب آرد مشتری روزی — طناب گردنش سازد سپهر ازپیچ دستارش*

جهان کردست اقراری که او شاهیست دین پرور — گواهی می‌دهد[5] امروز ملك و دین به اقرارش

پناه آل سلجوقش همی خواندم خرد گفتا — چه می‌خوانی بدان لفظی که خواندی پار و[6] پیرارش

بگیرد ملك اسکندر چو اسکندر پدر دارد — که بادا عمر[7] جاویدان به ملك اندر خضروارش

جوانی پیر عقل است این و آن پیر جوان دولت — که بادا سایهٔ آن پیر بر سر مانده هموارش

رسید از راه دور امروز عید و گل به بزم شه[8] — بدان تا خوش کند از عیش بزم همچو گلزارش

به عید اکنون به کار آید شراب صرف گلرنگش — به باغ اکنون به بار آید گل صدبرگ گلنارش*

جهان از عید خرم گشت و باغ از گل به سامان شد — کنون ما و می و گلبرگ و زیر[9] و نالهٔ زارش

میی چون چه؟ چنانك از لطف دلجویی کند روحش — گلی چون چه؟ چنانك آید به حسرت مشك تا تارش*

ز عید و گل ممتّع گشت برخوردار و خرّم دل — شهی کاندر همه عالم پسندیدست آثارش[10]

مبارك باد عید فطر و ختم روزه بر جانش — ازو پذرفته طاعتهای با اخلاص دادارش

پدر از روی او خرّم سپهر از قدر او عاجز — موافق گشته در هر کار دور چرخ دوّارش

خدایا چون تو دانی کو ستم[11] بر خلق نپسندد — مسلّم داری از دوران گردون ستمکارش

۱ـ ف: اگر؛ ۲ـ ف: نیك می‌دانم؛ ۳ـ ف: دولت
۴ـ ف: سزاوارش؛ ۵ـ ف: می‌دهند؛ ۶ـ ف: ساقط است
۷ـ ف: ملك؛ ۸ـ ف: و دهر خرم شد؛ ۹ـ ف: وچنگ
۱۰ـ ف: اطوارش؛ ۱۱ـ ف: کوششم برخلق بپسندد * ف: (—)

چنان‌کو بندگانت را به‌شفقت نیك می‌دارد　　بیفزا دولت باقی و در دولت نگهدارش*

ع ، م

۵۱[۱]

کشورستان‌راستین‌کاقبال سلطان خواندش　　صاحبقرانی‌کاسمان‌خورشیداحسان خواندش
آن‌صف‌شکن‌کاندر وغا ازرمح سازداژدها　　آن‌خسرو آصف‌صفاکآصف‌سلیمان‌خواندش
خورشید همچون‌گوی زر ازکنج مشرق‌هرسحر　　بیرون کند سر تا مگرخسرو به‌میدان خواندش
در عالم فتح و ظفر آنجا رسیدش فخـر و فر　　کز لطف تأیید[۲] قدر گردون قدرخان‌خواندش
دل را شفا [۳] دین را شرف در معانی را صدف　　آن کآسمان[۴]درصدروصف‌دریای‌عمان‌خواندش
خورشید رخ پنهان‌کند جایی‌که او احسان‌کند　　ثور وحمل بریان کندگر چرخ‌مهمان‌خواندش
تیر فلك وقت سخن‌گر بینـدش در انجمـن　　او نیز بی‌شك همچومن‌حسان‌وسحبان‌خواندش
چون تاخت تیر اندر کمان‌بسته میان‌بگشاده ران　　دستان شمر گفتار[۵] آن‌کو پور دستان خواندش
تادیدش اندر بزم و زین ازآسمان روح‌الامین　　از دل هزاران آفرین هرلحظه‌برجان خواندش
چون کار. با بور[۶] افگند در آسمان شور افگند　　سندان چو بازور افگند عاقل سپندان‌خواندش
مرد ازنهیبش زن شود بهرام بربسط زن شود　　تیغ عدوسوزن شود چون‌سوی‌جولان‌خواندش
ذاتش ز رفعت در جهان با مشتری دارد قـران　　سلطان‌گردون‌هرزمان صاحبقران زان‌خواندش*
شاهی است‌اقلیدس‌گشا آصف سخن حاتم سخا　　کاقبال در صف وغا سام نریمان خواندش *
هرکس‌که اندرشان او مـدحی سرایـد آن او　　با غایت احسـان او اقبـال حسان خـواندش
چون مادح از فرگویدش‌وز بخشش زرگویدش　　حق‌است‌اگرخورگویدش‌کفرست‌اگرکان‌خواندش*
گرچه نپذرفتم ز کس تا بـوده‌ام دنیای خس　　کانکس‌که دنیاجست‌وبس‌هشیار،نادان‌خواندش
از وی صلت پـذرفته‌ام در مـدیحش سفته‌ام　　راه دعا بگرفته‌ام تا بخت سلطان[۷] خـواندش

---

* ف ، (—)

۱ـ عنوان ع : مطلع ثانی هم ازکلام اوست ، عنوان م : وله بمدح‌الامیرالاعظم‌سپهسالار جمال‌الدین عمر ؛　۲ـ م : لطف وتأیید ؛　۳ـ م : شرف
۴ـ م : کان آسمان ؛　۵ـ م : دستان ؛　۶ـ م : نور
* م : (—) ؛　۷ـ ع : برمان (کذا)

تا بلبل از طرف چمن برشاخ گل سازد وطن ــــ وندرسخن‌صاحب‌سخن‌مرغ غزل‌خوان‌خواندش
کام دلش[1] بادا به‌کف بخشش[2] گرفته در کنف زانسان که گردون‌ازشرف‌سلطان‌ایران[3]خواندش

ع ، م ، مج

۵۲[4]

تر دامنی که ننگ وجودست گوهرش دریا نشسته خشك لب از دامن ترش
طفل سخن به شیر سگ آلود[5]ازآنکهی کاین شوخ گربه چشم[6] گرفتست دربرش
سرگشته شد چو زیبق ناکشته کز تری آب دهان جنسی[7]مصرست در خورش
نشگفت‌اگرچوزیبق[8]ازایدر[9]بجست‌ازآنك در کوزهٔ فقاع همی کردم اندرش[10]
تربد به‌شکل زیبق و[11] برآبدان‌گریخت زانکس که داشت آتش‌خاطر برابرش[12]
آن‌مستحاضه خوکه‌شب‌ازاختر[13]وشهاب جز دوك و بادریسه نیاورد بردرش
باسحرم از زبانش چوصامت[14]گرفته شد شایدکه‌رنگ[15]ازآب‌گرفته‌است‌خنجرش[16]
برپای سر نهاده چو چنبر نشسته‌ام تا بینم از فلك چو رسن سر به چنبرش
سیمرغ وارگر دم[17]عزلت زند[18] چه سود کز بام کعبه کاه[19] رباید کبوترش
چون‌کوزهٔ‌کهن‌شده[20] بی‌آب ماند ازآنك در کار آب کاسه صفت بود[21] ساغرش

۱ـ م : دلت ؛ ۲ـ م : بختت ؛ ۳ـ م : ایوان
۴ـ عنوان ع : مطلع ثالث ازکلام او بود ، م : و له ایضاً بمدح القاضی زین‌الدین الطبری ، مج : بدون عنوان ؛ ۵ـ مج : آنکهی ؛ ۶ـ م : خشم
۷ـ م : وحنی مصری؛ ۸ـ م : زنبق ؛ ۹ـ م: ازاین در برفت ، مج : آبدان گریخت
۱۰ـ مج : به جای مصراع دوم این بیت ، مصراع دوم بیت مابعد آمده است
۱۱ـ ع : بوجو ، تصحیح قیاسی شد ؛ ۱۲ـ م ، مج : (ــ)
۱۳ـ مج : بدون واو عاطفه ؛ ۱۴ـ مج : زرش ؛ ۱۵ـ مج : زنگ
۱۶ـ م : (ــ) ، مج : حنجرش ؛ ۱۷ـ م : در ؛ ۱۸ـ مج : زنم
۱۹ـ م : رشوه ستاند ؛ ۲۰ـ م : شدو ؛ ۲۱ـ م : درکار تو زکاسهٔ نو بود

یعنی[1] چو پشت آینه خیزد سیاه روی | گر[2] طبع تیره آینه سازد سکندرش
درطیلسان به‌صورت[3] وشکل این رباب[4] دست | ساز زنی است مطربه دز زیر چادرش
تا[5] همچو اسب ناخنه[6] برداشتست[7] باز[8] | او ناخنی[9] نگشته به گوهر ز استرش
این[10] سبز خیمه همچو رسن تاب می‌رود | تا طیلسان طناب کند گرد حنجرش[11]
تا طبع من ز[12] مادر روح القدس بزاد | ریح العقیم شد سخن طبع ابترش[13]
نامش به ننگ[14] تهمت مریم شکست از آنك | گنگ آمد از مشیمه، مسیح سخنورش[15]
روح‌الامینش همچو کمان گوشه گشته[16] یافت | زان برخدنگ خاطر من بست شهپرش[15]
این هندوی خصی[17] که بجز[18] دزدی سخن | هرگز نگشت بکر معانی مسخّرش
مهر عروس عزلت اگر ملك جم دهد | هم زشت نام وزانیه خیزد ز بسترش
چون طشت زرد گوش شدست این کبود چشم | زان کافتابهٔ زر سرخست بی‌مَرش[19]
بینم بزودی ار چه زجان دست شسته‌ام | چون آفتابه بی‌سر[20] ازین طشت اخضرش
این گر به‌چشم تا بدِ من گفت همچو سگ | می‌بین چو شیر باهمه نامردی ابخرش[21]
انگشتری جم نپذیرد شکست از آنك | پیروزهٔ دروغ برآورد عبهرش[22]
نامردمیش عادت از آن شد که[23] از نخست | خر مهره بود[24] مردمك نور گسترش
عیسی نطق نیست[25] مگر عیسوی که‌هست[26] | از مهر بسته پیش بصر مهرهٔ خرش

۱- م ، مج ، معنی ؛ ۲- م ، مج :کز ؛ ۳- م : به شکل وبه صورت
۴- م : محو شده است ؛ ۵- م : نی ، مج : نهٔ ؛ ۶- مج : تاخته
۷- م : برخاستست ؛ ۸- م : وبس ، مج : بار ؛ ۹- مج : تاختن
۱۰- مج ، آن ؛ ۱۱- مج : زیر چنبرش ؛ ۱۲- ع ، به مادر
۱۳- مج : (—) ؛ ۱۴- مج : به رنگ ؛ ۱۵- م : (—)
۱۶- م : یافت کج ؛ ۱۷- م : هندو خصی ، مج : هندویی خسی
۱۸- مج ، پس از ؛ ۱۹- مج ، همبرش ؛ ۲۰- مج : آفتابهٔ زر
۲۱- م : نامردمی خرش ؛ ۲۲- م : (—) ؛ ۲۳- م ، در
۲۴- م : دید ؛ ۲۵- مج : اوست ؛ ۲۶- م ، کسیست

چون نی زبان کشید ولی[1] طوطیِ سخن — درلب نداشت یك شکر از طبع منکرش
وآخر چو نی شکست از آن کس که درجهان — عنّابیست خانهٔ دلها ز شکرّش[2]
خوش سوختم به آتش لفظش چو عود از آنك — یك دست[3] دل سیه شده دیدم چو مجمرش
دستی چو دست آینه بی‌پنجه واهل‌فضل — انگشت بر نهاده به حرف مزوّرش
قلاب نقد من شد و هنگام زاد[4] ز آن — دستی[5] بریده ازپی این زاد[6] مادرش
دادم به مار مهرهٔ عزلت دو کون از آنك — در کام زهر افعی جهلست مضمرش[7]
حل کرده‌ام به آه چو یخ طلق عافیت — تا درشوم به آتش کین چون[8] سمندرش
صفّش[9] به باد سرد سحر بر درم که او — ذرّه[10] است هم به باد درد صفّ لشکرش
این زردوسرد[11] چون زروزیبق که ازخسی[12] — کس بر نداشت رنگ مگر زیبق از زرش[13]
ریش مرا نمك شد و گردون کاسه شکل — یك جو نمك نیافت به دیگ سخن درش[14]
زاوّل ردی ومعجب وملعونش[15] خواست حق — زان آفرید ناقص و کوتاه و اشقرش
دعوی کند به قطبی و بینام همچو قطب — گردش نگشته کس بجز از نعش دخترش
بادست چون رباب سر ازجام می[16] بتافت — تا کرد چون قنینه فلك دست بر سرش
خون جگر دهم به جهان سپید دست — تا ندهد او به دست سیه عشوه دیگرش
بامن قران کند که عطارد ز رشك من — بگرفت دفتّین[17] و فرو شست دفترش
طفلی شکسته نام چه سنجد[18] به نزد آنك — کمتر ز سنجد ست[19] همه ملك سنجرش

۱- مج : وچو طوطی سخن نبست ؛ ۲- مج : (—)
۳- م : یکدست و دل ، ۴- مج : زاده باز ؛ ۵- ع : دست
۶- م : نقد ؛ ۷- م ، مج : (—) ؛ ۸- مج : با
۹- مج : صنعش ؛ ۱۰- م : ذرست ؛ ۱۱- مج : سبز
۱۲- مج : خری ؛ ۱۳- مج : رنگ جز از زیبق ازسرش ؛ ۱۴- مج : سخنورش
۱۵- مج : ز روی معجب ملعونش ؛ ۱۶- مج : برنتافت ؛ ۱۷- مج : دفتی
۱۸- م : چه ارزد ، مج : بسنجد ؛ ۱۹- م : سنجدیست

این قرص آسمان که تنور زمانه تافت
دانَد که من نیم زپی نان، جزی‌خورش

گردون که قرص ماه‌بسی‌شب‌خورد زبخل
چون من کسی نواله نسازد ز اخترش

دانم یقین که ثابته ناخوش کلیجه‌ایست
هرچند بینم‌از ره صورت مزعفرش

هرشب زبهر عقد عروسان طبع من
گردد فلك سبیکه و شب گوی عنبرش[۱]

زان خون دل که دهر مرا درشکم‌فگند
دادم ز سینه نافهٔ مشك معطّرش[۲]

چون ناف[۳] کعبه سینه‌کند بر[۴]همه جهان
آهو وشی که مشك دهد[۵] ناف خاطرش

شش‌گوشهٔ جهان سخن بامنست[۶]ازآنك[۷]
بگذشت پنج نوبتم از هفت کشورش

نقش سخن نخواند کس از کعبتین خاك
تا ره نیافت مهرهٔ من در مششدرش

تاشخص‌من چو دایره فربه شد از هنر
گردون چو خط ونقطه زمن‌کرد ولاغرش

چوگانی ضمیر مرا لك ببست از آنك
میدانگهی نیافت درین گوی اغبرش[۸]

خصم مرا گذشته ز زوبین و[۹]طعنه نیست
یك نکته در کیایی[۱۰] لفظ مبتّرش[۱۱]

برپای خویش تیشه زند تا به رغم من
بیند[۱۲] زمانه همدم پور[۱۳] درو گرش

چون‌ارّه[۱۴]گرهمه‌لب‌ودندان‌شود[۱۵] به‌نطق[۱۶]
بینی نهاده بر خط من سر چو مسطرش

می‌خواندش زمانه براهیم کعبه کن[۱۷]
تا خواند پور آزر[۱۸] شروان برادرش

گر نیست برخلاف خلیل الله ای عجب
ریحان طبع من زچه معنی شد آذرش[۱۹]

۱- م ، مج : (—) ؛ ۲- م ، مج : مسطرش ؛ ۳- مج : نافه
۴- مج : ازهمه ؛ ۵- مج : نهد ؛ ۶- مج : مایه‌بست
۷- م : ازآن ، مج ، ازآنکه ؛ ۸- م ، مج ، (—) ؛ ۹- ع : زوبین طعنه
۱۰- مج : کوایی ؛ ۱۱- م : (—) ، مج : منبرش ؛ ۱۲- مج : خواند
۱۳- م : نور ؛ ۱۴- مج : رنده ؛ ۱۵- مج : شوم
۱۶- م : ز حرض ؛ ۱۷- م : کعبه ساز ؛ ۱۸- م ، نور ازر ، مج : پور از ره
۱۹- م : (—)

چون می[1] بریخت آب رخش معنیی[2] که هست / چرخ پیاله رنگ[3] یکی جرعه زاخضرش

یعنی امام مطلق داور نشان حق / کاندر حرم خلیفه به حق خواند داورش

خضر علوم افضل موسی صفا[4] که هست / ملك سکندر آینه از عکس پیکرش

گوهر ز سنگ می‌شکند وین عجب که هست / سنگ آسیای چرخ شکسته ز گوهرش

این هفت گوژپشت خشن پوش در خطند / از چار بالش سیه و شکل محضرش

دست سیاه او شب[5] آبستن است از آنك / انصاف زای[6] کرد فلك تا به محشرش

زان مسندش[7] بزرگ شکم شد که حامله است / نسبت نکرد[8] خلق چو مریم به شوهرش

تا ذات اوست قابلهٔ این عروس شرع / عیسی صفت بود بچهٔ ماده و نرش

هست او بلال صورت و سلطان نه فلك / در رشك پنج نوبت الله[9] اکبرش

خاتون شرع تا رخ خود دید و شکل او / مهرش قبول کرد که خالی است درخورش

نه مدرسه است کعبهٔ ثانی و دست او / پیدا به صورت حجر الاسود از درش

سقفش به قدر گنبد[10] اعظم شمر که هست / قطب و[11] مجرّه نرگسه وجفت معبرش[12]

هم کعبه هم بهشت شد از بهر آنك هست / ادریس درس گوی و محمّد مجاورش[13]

گر کعبه نیست زمزمش اندر میانه چیست؟ / ور خلد نیست سدره چرا هست[14] همبرش؟

خورشید وقت صبح کشد صد هزار میل / تا توتیا[15] برد ز تراب مطهّرش

زانگه که پادشاهی حق در حریم اوست / دارالخلافه خواند سپهر مدوّرش

۱- مج : من ؛ ۲- م : مفتیی ، مج : معنی ؛ ۳- م : شکل

۴- م : موسی افضل صفا ؛ ۵- م : اوست که ؛ ۶- مج : رای

۷- مج : منصبش ؛ ۸- م : نکرده ؛ ۹- ع : الله واکبرش

۱۰- ع : کعبهٔ ، متن از م ؛ ۱۱- م : قطب مجره

۱۲- مج : به جای این مصراع ، مصراع دوم بیت ماقبل آمده است

۱۳- مج : (—) ؛ ۱۴- ع ، م : دست ؛ ۱۵- م : تا برنیاورد

بغداد، گنجه ، مدرسه دارالخلافه است[۱] افضل ز فضل و مرتبه یحیی و جعفرش

کوثر عرق گرفته و طوبیست سرنگون زان حوض آب وآن[۲] شجر سایه‌گسترش

من در عذاب دوزخم از طعنهٔ خسان تا دور ماندم از بر طوبی و کوثرش

سرو اندرو[۳] ز تاختن دی مسلّم است کافضل شد آفتاب و حمل شکل منبرش[۴]

منبر[۵] حمل صفت شد واو آفتاب و[۶] جمع پروین[۷] وآن دو دوحهٔ عالی دو پیکرش

در صحن اوست برکه مگر چشمهٔ خضر کز حادثات دهر نیابی مکدّرش

گردد چو[۸] صبحدم همه تن حلقه وِشکن چون زلف یار من ز نسیم معطّرش

چشم مرا بس آن شکن دلفریب او گر یار[۹] نشکند سر زلف معنبرش

به بُد زعالم از پی این گشت چار سو کامد به چشم، عالم شش سو محقّرش[۱۰]

در صحن‌او به شکل مه چارده‌شبه[۱۱] است نارنج[۱۲] و صحن مدرسه از لطف خاورش

کیمخت خاك هست چو نارنجی قمر از عکس شاخهای ترنج بر آورش[۱۳]

یا[۱۴] همچورنگ روی من اندرفراق آنك بر من ستم کند سر زلف ستمگرش

چون مه درآب وهمچو سمندر در آتشم تا دید چشم من مه نوبر صنوبرش

پرورده‌ام[۱۵] به خون جگر تا همی خورد خون دلم دو شکرّ یاقوت پرورش

در عشق او ز[۱۶] آتش دل فارغم از آنك خود دیده می‌کُشد به سرشك مقطّرش

چون‌چشمهٔ‌خضرشود آتش[۱۷] برآنکه[۱۸] هست ورد زبان، ثنای[۱۹] امام مطّهرش

۱- ع : دارالخلافه‌ای است ؛ ۲- م ، مج : وزان ؛ ۳- مج : اندرون
۴- م : میزرش ؛ ۵- م : چنبر ؛ ۶- مج ، آفتابِ جمع
۷- مج : براین ؛ ۸- م : به ؛ ۹- مج : کز نار
۱۰- م ، مج : (—) ؛ ۱۱- م : شدست ؛ ۱۲- م : ناربع
۱۳- مج : مدورش ؛ ۱۴- مج : تا ؛ ۱۵- م ، مج : پروردمش
۱۶- ع : از ؛ ۱۷- مج : آبش ؛ ۱۸- مج : هرآنکه
۱۹- مج : شاه

مالك رکاب ملکت شرع افضل آنکه نیست[1] | خورشید جز[2] خریطه کش رای انورش
شاگرد فیض حق شد و[3] در چشمهٔ حیات | هر صبحدم معلّم خضرست رهبرش
هارونی ثناش کند موسی کلیم[4] | تا خود مجیر کیست؟ که باشد ثناگرش
شاید که جان برد نه[5] ثنا بر درش از آن[6] | کو یاور حق است که حق باد یاورش

ع ۵۳[7]

سرو سهی که سجده برد سرو کشمرش | سنبل دمید بر طرف سوسن ترش
گلبرگ شکل، درخوی خونین نشست دل | زان چشم چون بنفشه و [زان] چشم عبهرش
خون دلم ز دیده برون می‌کند به هجر | گویی چو دید خون دلم هست درخورش
چون شمع زرد رویم و چون غنچه تنگدل | کز شمع وغنچه هست رخ ولب نکوترش
چون درخورد به‌عقل؟ که گویم گه صفت | تُرك سهیل جبهت و سرو سمنبرش
ترکی که دید؟ سلسلهٔ مشك بر رخش | سروی که؟ دید چشمهٔ خورشید بر سرش
پشتم بسان حلقهٔ زرّین خمیده کرد | زلف شکسته بر زبر حلقهٔ زرش
گفتم شوم به حلقهٔ زلفش مگر شبی | گشتم به زور حلقه ولی حلقه بر درش
زلفش چو چنبرست و تنم چون رسن به‌شکل | روزی برون برد رسنم سر به چنبرش
سنگین دلم ز غم چو دل لعل خون گرفت | وز عشوه کم نکرد عقیق سخنورش
یعنی به صبح خنده زند غنچه بر چمن | چون میغ تر کند به سرشك مقطّرش
در برنگیرمش[8] به گه وصل طرفه نیست | هرگه که بنگرم سوی زلف معنبرش

۱- م: هست؛ ۲- مج: و مه؛ ۳- ع، م: وز
۴- م: ثناش عطارد همی‌کند؛ ۵- مج: به؛ ۶- م: ازآنك
۷- عنوان ع: چهارم هم ازکلام اوست
۸- ع: نگرمش، تصحیح قیاسی شد

زلفش چو عقربست و گر نیست در برم عیبم مکن که عقرب مست است در برش

چون بر مهش دو خطّ مزوّر بدید دل در خود کشید خط ز دو خطّ مزوّرش

گر دل ز من به‌دست نخستین ببرد دوست زیبد که بود مهرهٔ من در مششدرش

زین پس به‌بند عشوه نبندد دلم چو هست صدر سخن مدیح شه عدل گسترش

قطب ملوك نصرت دین کز هنر شدند دور سپهر و خطّهٔ گیتی مسخّرش

پشت هدی[۱] محمّد مهدی صفت که هست سقف شرف ز گنبد پیروزه برترش

بر منبر سپهر خطیب خرد چه گفت؟ بحر گهر ده و گهر بحر پیکرش

در خوی نشسته روح ز شخص مقدّسش در شرم رفته عقل ز روح مطهّرش

در همّت رفیع وی از نقطه کم بود جرم زمین و عرصهٔ چرخ مدوّرش

بر دل نبشته عقل و بصر شکل موکبش در دیده کرده فتح و ظفر گرد لشکرش

نصرت دو دیده بر عقب تیر و ترکشش دولت نشسته در کنف درع و مغفرش

محکوم گشته نه فلك و هشت جنّتش گردن نهاده شش جهت و هفت اخترش

ملك کرم چو ملك زمین شد مسلّمش شیر فلك چو شیر علم شد مسخّرش

هرکس که چون قلم نکند خدمتش به سر بینی ز دور چرخ سیه دل چو دفترش

یك روز نیست کز سر عجزش نمی‌رسد خدمت ز چین وخلّخ وجزیت ز قیصرش

گردون دلی که در صف کین کرد لطف‌حق بر نیك وبد چو گردش گردون مظفّرش

هم طوف کرده عدل و هنر گرد ملکتش هم خوش نشسته فتح و ظفر درمعسکرش

مشرك شکسته دل ز تف تیر و بیلکش ملحد بریده سر ز سر تیغ و خنجرش

رستم نگویمش که گه رزم و روز بزم صد بنده به ز رستم سگزیست بر درش

در دولت پدر که سکندر چنو نبود شد ملکت سکندر رومی میسّرش

وز بخت فرّخش نبود طرفه گر به طوع در خدمت شریف رود صد سکندرش

در روز حمله جرعه بود بحر قلزمش در وقت ضربه ذرّه شود کوه منکرش

بر شیر بیرقش ز پی کسب مرتبت ... یغلیق بسته طرّهٔ جبریل شهپرش
چون گویمش که سنجر عهدی که نزد عقل ... یك روزه بخشش است همه ملك سنجرش
گویی که هست دست و دل حیدر و عمر ... در ملك عدل عمرّ و شمشیر حیدرش
تیغش که کرد جوهر بی‌حدّ و مر پدید ... در حرب هست کشتهٔ بی‌حدّ و بی‌مرش
جسم عدو ز گوهر تیغش گسسته شد ... گویی که خصم جسم عدو گشت جوهرش
کلکش گرفت گونهٔ بیمار زرد روی ... وین طرفه‌تر که مشك سیه شد مزوّرش
در بیشه شیر دیده کنون بحر موج زن ... زین روی گشت روی به رنگ معصفرش
بشکست خرد پیکر گردون چو خنگ شه ... یك شیهه درفکند به گوش دو پیکرش
صرصر چو روز رزم به گردش نمی‌رسد ... تشبیه چون کنم؟ که رفتن به صرصرش
گر کوه کوه بر نشیندی نگه کنش ... ور چرخ برق سیر ندیدی تو بنگرش
در چشم خون خصم بود صحن بسدّش ... در گوش لحن کوس بود زخم مزهرش
خورشید خنگ خسرو خسرو نسب شدست ... خنگی که دید؟ خنجر زرّین به کف درش
دین‌پروری که حرص تهی معده سیر شد ... چون خورد نیم لقمه ز جود موفّرش
در طبع هست خسرو گردون مطّوعش ... در چشم هست گوهر گیتی محقّرش
گردست سوی رطل کند هست همرخش ... ور میل سوی عیش کند هست درخورش
برلب سزد کنون لب معشوق گلرخش ... برکف سزد کنون می صرف مقطّرش
زهره گرفت زخمهٔ عشرت به مجلسش ... خورشید برده رحمت دولت به محضرش
بزمش بهشت گشت ز خوبی و خرّمی ... رطلش نبید صرف شده حوض کوثرش
شعر مجیر و قول خوش مقدسی شده ... در طبع خوش چو برگ گل و بوی عنبرش
هم دور چرخ کرده چو دولت مؤیّدش ... هم بخت نیك کرده چو گردون معمّرش
دست ستم بریده به شمشیر لطف حق ... کرده بری ز نکبت چرخ ستمگرش

ع ، م ، مج ، ب

۵۴[1]

که[2] کرد کار کرم مرد وار در عالم؟ | که کرد اساس ممالک ممهّد ومحکم؟
عماد عالم عادل سوار ساعد[3] ملک | اساس طارم اسلام و سرور عالم
ملک علو[4] عطارد علوم[4] مهر عطا | سماک رمح[4] اسد حملة[4] هلال علم
سرور اهل مجاهد هلاک عمر عدو | سر ملوک و دلارام ملک واصل حکم[5]
محمّد اسم عمر[6] عدل کامر او[7] در دهر[8] | ملوک وار در آورد[9] رسم عدل و کرم
کلام او همه سحر حلال درهر[10] حال | مراد او همه اعطای مال در هر دم
دل مطهّر او همدم کمال علوم | در مکرّم او مورد صلاح امم[11]
رسوم عادل او کرده حکم عالم رد | سموم حملهٔ او کرده کام اعدا کم[12]
هم او و هم دل او دار عدل رامعمار | هم او وهم در او درد ملک را مرهم
مدام[13] طالع مسعود کرده حاصل او | همه رسوم مکارم همه علو[14] همم*

۱ـ عنوان ع : وله ایضاً ، م : وله ایضاً بحذف الحروف المنقوطة ، مج ، ب : بدون عنوان
۲ـ ب : کی ؛ ۳ـ ب : ساعد ؛ ۴ـ مج ، ب : واو عاطفه دارد
۵ـ مج : (—) ؛ ۶ـ م : علی ؛ ۷ـ مج : واو ساقط است
۸ـ ب : عدل او که کام اورا ؛ ۹ـ م ، ب : درآورده ؛ ۱۰ـ م ، ب : درهمه
۱۱ـ ب : به جای مصراع دوم این بیت، مصراع دوم بیت ما بعد آمده ؛ ۱۲ـ ب : (—)
۱۳ـ ب : مدار ؛ ۱۴ـ مج : علوم
* این قصیده درصفحه ۴۳۶ المعجم فی معاییر اشعار العجم شمس‌الدین محمدبن قیس الرازی ؛ (تصحیح محمدبن عبدالوهاب قزوینی ومقابله مدرس رضوی ، تحریراً فی سنة ۱۳۲۷) نیز آمده‌است

ع

۵۵[1]

أمِنَ الرقيبَ نوائبُ الايّامِ فَسرت و عمّ عجائبُ الايّامِ
ما شبتُ منْ كبرٍ وشيَّب هامتى صرفُ الهوى[1] و شوائبُ الايّامِ
لَدغُ العقاربِ لا يوثّرُ غبَّ ما حملَ الشتّاء[2] مَناكبُ الايّامِ
اشتيتُ مِنْ نعسى الزّمانَ وبعَده فى الضّيرِ رادَ عقاربُ الايّامِ
اسقى شواربَه و مادرى العُلى[1] لمّا تعاطى[1] شاربُ الايّامِ
يا ليتَ شعرى هل تُرى[1] منتوفةً طرزُ الظّلامِ و شاربُ الايّامِ
لا تَصفُ انْ كنتَ النحّاحَ فَمن صفا كدرتْ عليه مشاربُ الايّامِ
واركبْ مطَا الافلاكِ تنجُ فانّهُ و سنانُ يعثُر راكبُ الايّامِ
اطربتُ من نعسى الزّمانِ لأنّنى مُذْ عضَّ قلبى ناشبُ الايّامِ
صيّرتُ مثلَ العودِ جسمى شاحباً فجرتْ عليهِ مَضاربُ الايّامِ
لا تَعذِلنّى بالمشيبِ فانّنى طفلٌ عذّبه غرائبُ الايّامِ
انلاح فى شَعرى البياضُ فانّه نقعٌ آثار مواكبُ الايّامِ
هَبْ انّ رأسى مُحلسٌ و لطا لما هزم الشّابَ كتائبُ الايّامِ
كُتب السوادُ على البياض و هيهنا بالضّدِّ يكتبُ كاتبُ الايّامِ
حتّامَ يُعقصُ ثم يُعتقلُ بعدَه فرعُ الدجى[1] و ترائبُ الايّامِ
أغربتُ كآلعنقاءِ منْ مسَّرةٍ اذ حُفَّ عنّى غاربُ الايّامِ
فالآنَ عندى واحدٌ إن بُدّلتْ بالمشرقَينِ مَغاربُ الايّامِ

۱- عنوان ع : من نتائج اقلامه ، مج ، م ، ب : این قصیده را ندارد

۲- متن : شتا

وإن اختفيتُ فيعرقُ عَدوى نابضٌ — اذ عرّانى غاربُ الايّامِ

اَحجمتُ عن طلبِ المواهبِ موقناً — ان تُستردَّ مواهبُ الايّامِ

عدمَ النجاحُ فلم يلُن لِسميدعٍ — جنبَ المثالبِ جانبُ الايّامِ

مالى و غيلَ الدّهرِ اذ غلبتُ بهِ — غلبَ الاُسودَ ثعالبُ الايّامِ

اَفحمتُ و الافحامُ ليس بشيمتى — حتّى يسيرَ ركائبُ الايّامِ

لكن اذا الغربان ينعقُ فى اللوى — خرستْ هناك عنادبُ الايّامِ

حلّ الهوى اَن حاكَ فيك ملامةٌ — و اعجزْ فدونكَ عائبُ الايّامِ

فاليومَ لايسمحنَ الّا نظرةً — مثلَ الحبابِ جنائبُ الايّامِ

تبغى المنى سفهاً وفى طلب المنى — فقدَ السّوادَ ذوائبُ الايّامِ

إن تبتُ عن جرحِ الانامِ فتوبتى — اهدتْ الىَّ توائبُ الايّامِ

قالوا وما اثمرَ الصّدقَ مقالُهم — انّ المجيرَ لتائبُ الايّامِ

إنّى لَببغاءُ تعطشُ بعدَ انْ — سُدّتْ عليه مذاهبُ الايّامِ

مهلاً سيُروى الحلب عن بحرِ النّدى — انْ لم يصِدهُ مخالبُ الايّامِ

بحرٌ خِضّمٌ لم يزلْ بفنائه — يحظى و يرجو خائبُ الايّامِ

قطبُ المحامدِ افضلُ بنُ محمّدٍ — صفوُ الانامِ وصاحبُ الايّامِ

نهرالسحّائبِ جودهُ وقد انجلتْ — عن اصغريهِ سحائبُ الايّامِ

انْ كفّتِ الايّامُ ارزاقَ الورى — فالكفُّ منه نائبُ الايّامِ

ولقد غلطتُ فعن فواضلِ سَيبِهِ — يُعطى و يُطلق راتبُ الايّامِ

هوَ سيف حقٍ لا تزالُ كليلةً — عن صفحتيهِ قواضبُ الايّامِ

فبِدستِهِ زادَ الزّمانُ مفاخراً — و قد اضمحلّ معائبُ الايّامِ

حاكى الغياهبُ لونَه و نُعشتْ — بمن احتواهُ غياهبُ الايّامِ

و لِرأيِه انكشف الغيوبُ كأنّما — نفضتْ لديه حقائبُ الايّامِ

شمسُ الشّريعةِ يستضيىءُ بنورهِ بـدرُ العلیٰ[۱] و كواكبُ الايّـامِ
ادعُـو[۱] لايّـامٍ هبتْـه مراتبـاً و اقـولُ زاد مراتبُ الايّـامِ
من كانَ معتمداً لمُصابٍ رأيُـه لـم يـدنُ منه مصائـبُ الايّـامِ
الدّهرُ طأطأ رأسَه عن حُكمِـه وسعـتْ إليـهِ رغـائبُ الايّـامِ
ثقلتْ و خفَّ بجـودِه و لمَـنّه يجـبُ الغريـمُ وغاربُ الايّـامِ
نعماه تنعش نُعشَ يحيى[۱] برمـكَ مـن جـدّلتْـه سوالـبُ الايّـامِ
نُصبتْ لـه بـوسادةٍ قُرشيّـةٍ منهـا استُعير منـاصبُ الايّـامِ
يا زينَ ديـنِ الله زدتَ مكارمـاً نفضـتْ بهـنَّ مثـالبُ الايّـامِ
بمكانِك الميمونِ يمدحُ دائمـاً بعـدَ الهجـاءِ عـواقبُ الايّـامِ
إذ لم تلدْ دنياكَ مثلَك فاعذِرَنْ انْ لم يلـدْنَ نجائـبُ الايّـامِ
أتعيبُ ايّامـاً وقتْـكَ مكارهـاً لا نالَ طَـولَك عـائبُ الايّـامِ
ايّامُنـا شَنِئتْ عِـداكَ كـأنّما نفَـرِ العُـداةَ ربائـبُ الايّـامِ
أنفـذتُ فيـكَ خـريدةً عـربيّةً يصبُـو اليهـا خـاطبُ الايّـامِ
ونظمْتُ مدحَك كالعقودِ مردّفاً لم يغْنَ عنـهُ كـواعبُ الايّـامِ
و تركتُ اسلوبی القديـمَ فانّـه نسجتْ عليهِ عنـاكبُ الايّـامِ
لا زلتُ مغشیًّ الفناءِ و من ابیٰ[۱] قـامتْ عليـهِ نـوادبُ الايّـامِ

۱- متن : ادعوا

ع، م، مج، ب

۵۶[1]

تا دار[2] ملك زان سوی عالم بساختم — خود را ز کاینات مسلّم بساختم

برچنبر جهان گذرم[3] بود ازین سبب[4] — تن چون رسن نزار و پرازخم بساختم[5]

دیدم که زخم[6] حادثه مرهم‌پذیر نیست — با زخم بی‌حمایت مرهم بساختم

در دل شکستم آرزوی جام می چنانك — صد جام جم به[7] طبع بیکدم بساختم[8]

برمن جهان چو حلقهٔ خاتم شدست از آنك — ملکی برون[9] زمملکت جم بساختم

دیدم که ملك فقر من ازملك جم بهست — زر وام کردم از رخ و خاتم بساختم

بهر مصاف حادثه از[10] صبح و ماه نو — با نعل زر[11] جنیبت ادهم بساختم[12]

همدم[13] نبود مردمك چشم را از آن[14] — در دیده جای کردم و همدم بساختم

درچشم من ببین که زبهر سریر اوست[15] — این عاج وآبنوس که درهم بساختم[16]

من همچو چنگ بادل سرگشته[17] چون رباب — هم زیر راست کردم وهم بم بساختم[18]

ازبس[19] نوای غم که من و دل بهم زدیم — صدزخمه بیش سوخت[20] ولی هم بساختم[18]

داروی دلخوشی[21] به عدم باز رفته به[22] — اکنون[23] که من مفرّحی ازغم بساختم

۱ـ عنوان ع : وله رحمة الله علیه ، م ، وله ایضاً ، مج ، ب : بدون عنوان

۲ـ ب : بازار ؛ ۳ـ ب : که زدم ؛ ۴ـ م ، زان سبب

۵- ب : تن چون زمین ترازوی برحم بساختم ؛ ۶ـ م : جام

۷ـ م : ز ؛ ۸ـ ب : (—) ؛ ۹- م : فزون ، ب : بزیر

۱۰- مج : را ؛ ۱۱ـ مج : در ؛ ۱۲- م : این بیت مقدم بر بیت ماقبل است

۱۳- مج ، م ، ب : مردم ؛ ۱۴ـ م ، مج ، ب : به ناز ؛ ۱۵ـ م : او

۱۶ـ مج : (—) ؛ ۱۷ـ م : بی‌دل وسرگشته ؛ ۱۸- مج : (—)

۱۹ـ ب : من ؛ ۲۰- م : سوختم وهم ؛ ۲۱ـ م : خوشدلی

۲۲ـ مج : بود ؛ ۲۳- ب : اکنونش ؛

زیرا[۱] که همچو گنبدگل بی‌بقا نمود[۲] — کاری که زیر گنبد اعظم بساختم
چندان سرشک دیده[۳] فشردم[۴] به دم کزو[۵] — عقدی برای گردن عالم بساختم
چون باسه شش مجیر زایام بیش ماند — دل بر دو[۶] یك نهادم و با کم بساختم[۷]

ع، م، مج

۵۷[۸]

هر شب که سر به جیب تحیّر[۹] فرو برم — ستر فلك بدرّم واز سدره بگذرم
اندر بها ز گوهر عالم فزون بود — هر دُر که من ز بحر تفکّر برآورم
عنقا شوم[۱۰] به مغرب عزلت که[۱۱] آفتاب — غوغا نیاورد ز پی فتنه بر درم
گه[۱۲] برفلك پرم که سبکروح صورتم — گه[۱۲] بر ثری[۱] زنم[۱۳] که گرانمایه گوهرم
دست[۱۴] خسان دگر حجرالاسودم مدان — اکنون که من به کعبهٔ عزلت مجاورم
نقد سخن زخاطر من تازه شد که من[۱۵] — ازطبع و رخ معاینه هم کوره هم زرم
دهر ارمیان به خدمت من بست همچو نی — شاید که من زخوش سخنی رشك شکّرم
خودبین شدم که هر نفس ازجرم آفتاب — دارد سپهر آینه اندر برابرم[۱۶]
غافل نیم ز عالم جان در بسیط خاك — مانند آفتاب هم آنجا هم ایدرم[۱۷]
ز هر زمانه گر به قناعت توان شکست — باور کنم[۱۸] که من همه تریاق اکبرم[۱۹]

۱ـ ع، مج، ب: زان غم؛ ۲ـ مج: بود
۳ـ مج: گرم، ب: لعل؛ ۴ـ ع: فسردم، ب: روان شد
۵ـ م: که من ازو، ب: زو بدم؛ ۶ـ ب: مردمك
۷ـ ب: این بیت مقدم بر بیت ماقبل است
۸ـ عنوان ع: ومن کلامه الشریف، م: وله فی العزلة وتعرض الحاضرین، مج: بدون عنوان
۹ـ مج: تفکر؛ ۱۰ـ م، مج: شدم؛ ۱۱ـ م: گر؛ ۱۲ـ م: گر
۱۳ـ م: زنم؛ ۱۴ـ م، مج: بهر؛ ۱۵ـ مج: ازآنکه
۱۶ـ ع: وآرد، م: وار؛ ۱۷ـ مج: مانند آفتاب همه جای بسپرم
۱۸ـ مج: کنی؛ ۱۹ـ مج: احمرم

گر حرص زر طلسم دلم بشکند[1] رواست | کز دل شکسته بند طلسم سکندرم
نسل سخن ز خاطرم اکنون پراکند[2] | کامد عروس وار قناعت به بسترم
طفلان طبع من به‌صفت[3] ترك چهره‌اند | وین[4] طرفه‌تر که از منیی بود مادرم
پروین شدست بیدق زرّین آسمان | برطمع[5] آنکه نطع[6] معانی بگسترم
خوان زمانه طبع من آراست بهر آنك | برخوانش[7] تره* شد سخن تازه و ترم
بس[8] درخورم به‌عالم بی‌مایه‌زانکه‌اوست | مزکوم سر گرفته و من گوی عنبرم
هرشب قبای صبر بسوزم به آه گرم | وز دست صبح پیرهن خویش بردرم
کلکم، عجب مدار اگر درد سر کشم | شمعم، شگفت نیست‌اگرخون‌دل‌خورم
همچون بیاض روی سپیدم زبهر آنك | درکار فقر راست‌تر از خط* مسطرم
در راه من یکی‌است‌اثیر وهوا که من | وقتی اگر سمن[9] بدم اکنون سمندرم
گردون تنور[10] سینهٔ من دید[11] تافته | آمد نهنبنی[12] شد از این گونه‌برسرم
همچون نمك گداخت تن‌من‌در آب خشم | وین دهر بی‌نمك نزد آبی بر آذرم
فرزند چار طبعم و[13] درشش‌جهات‌خاك | آن مهره‌ام که بستهٔ بند[14] مششدرم
بامن زمانه تادو زبان‌گشت[15] چون قلم | با او دو رو چو کاغذ وصددل‌چودفترم
هم ناکسم چو ازپی‌یك‌قرص‌چون‌خسان | اجرا[16] ستان ونان‌خوراین‌قرص‌انورم
پرگار وار حرصم ازاین‌پس‌چو لب گشاد | برشکل گرده دایره‌ای سوی لب برم
بی‌آب با زمانه بسازم چو سوسمار | کابی که‌آب روی برد[17] نیست‌درخورم

۱ـ ع : نشکند ؛ ۲ـ مج ، پراکنم ؛ ۳ـ مج : به سخن
۴ـ مج : این ؛ ۵ـ مج : برطبع من که ؛ ۶ـ مج : نعت
۷ـ م : برخوان چو ؛ ۸ـ مج : پس برخورم ؛ ۹ـ م : (—)
۱۰ـ م : درون ، مج ، ز سوز ؛ ۱۱ـ مج : دیده ؛ ۱۲ـ مج : تهمتنی
۱۳ـ م : بدون واو عاطفه ؛ ۱۴ـ مج : پندار ششدرم ؛ ۱۵ـ مج : گشته
۱۶ـ م : اجراست آن ، مج : اجری‌ستان ؛ ۱۷ـ مج : بود نیست

بس پر بهاست عمر ولیکن شکسته به
آن جام گوهری[1] که درو خون خود خورم

آب ار[2] به منّت آتش طبعم فرو کشد
از تشنگی بمیرم و در آب ننگرم

بر طمع[3] لقمه، لب چه گشایم نه کاسه‌ام
وز بهر آب تر چه نشینم[4] نه ساغرم

از تیر[5] طعنه‌های حسودان سرد مهر
پیکان تفته شد نفس گرم در برم

آبستنند و نر چو خروس ای شگفت و من!
هم با زبان ماده و هم با دل نرم

چون پر[؟] زاغ شد همه‌را روز تا چرا؟
من چون تذرو خوب و چو طوطی سخنورم

زان اشگشان چو زیبق ناسوده شد به شکل
کز قدر هم ستیزهٔ کبریت احمرم[6]

بنهاده‌ام کلاه ز سر تا ز روی عجز
چون کفش، پای بوس نبینند[7] دیگرم

زنّار وار اگر شوم از نیستی چو مور
به زانکه مار[8] منّت هر خام[9] پرورم

من از تب نیاز نکردم کبود لب
تا در ضمان این فلك سبز چادرم

خلقم مجیر خواند و دانم[10] علی‌الیقین
کانگه شوم مجیر کزین خاك بگذرم

ع، م ۵۸[11]

باز محنت زدهٔ دورانم
باز در ششدرهٔ حرمانم

باز در کُنج فنا محزونم[12]
باز برخوان بلا[13] مهمانم

باز ازین دایره‌ها چون پرگار
به صفت ساکن و[14] سرگردانم

۱ـ م : گوهرین ؛ ۲ـ مج : ز ؛ ۳ـ مج : از
۴ـ م : تشنه چه باشم ؛ ۵ـ مج : بیم ؛ ۶ـ مج : (—)
۷ـ م : نبینید ؛ ۸ـ م ، مج : بار ؛ ۹ـ م ، مج : هرمار
۱۰ـ ع : ساقط است
۱۱ـ عنوان ع : وایضاً من کلامه اللطیف ، م : وله ایضاً بمدحه
۱۲ـ م : منزویم ؛ ۱۴ـ م : عنا ؛ ۱۴ـ م : بدون واو عاطفه

باز زنجیر غم از دور بدید | دل دیوانهٔ بی فرمانم
باز دل تافته‌ام چون کوره | باز سرکوفته چون سندانم[۱]
باز با[۲] جمع حریفان دو دل | نیك می‌بازم و بد می‌مانم
باز چون سایه زغم[۳] رنجورم | باز چون ذرّه ز خود پنهانم
می‌نهد کاسهٔ سر زیر فلك | به‌جگر خون‌جگر برخوانم[۴]
بردو یك‌مانده‌ام ازبازی‌عمر | که‌همه نقش‌سه‌یك[۵] می‌خوانم
چند خایم لب کامد به فغان | چند نوبت لبم از دندانم
فلکم سوخته و خسته نشاند | که زدل شمع وز خاطر کانم
شمع اگر سوخته‌کان‌خسته‌بود | باورم کن که هم این هم‌آنم
نه براهیمم واز آتش طبع[۶] | می‌دمد نکتهٔ چون ریحانم
به سخن گلبن مشکین نفسم | به ثنا بلبل خوش الحانم[۷]
روزمن شب شدومن‌ازدم سرد | اندرین شب به سحر می‌مانم
چکنم؟ نامهٔ امیّد سیاه[۸] | چون بامیّد شه ایرانم
کسری ثانی و کیخسرو عهد | که بدو نادرهٔ دورانم[۹]
شه وشه‌زاده قزل‌کز کرمش[۱۰] | همه دشوار شدست آسانم
آنك با ابر کف دُر بارش | تازه همچون سمن‌ازبارانم[۱۱]
آنك‌کرد‌ازدل[۱۲] همچون‌دریا | غرقهٔ مکرمت و احسانم[۱۳]

۱ـ م : این بیت مقدم بر بیت ما قبل است ، ۲ـ م : در
۳ـ م : به تن ؛ ۴ـ م : هردم از کاسهٔ سر زیر فلك می‌چکد خون جگر برخوانم
۵ـ م : دو شش ؛ ۶ـ م : دل
۷ـ م : این بیت مقدم بر بیت ماقبل است ؛ ۸ـ م : چه‌کنم باهمه نومید نیم
۹ـ م : مصراع دوم : که بدو تاج سر اقرانم ؛ ۱۰ـ م : پهلوان آنکه زفیض کرمش
۱۱ـ (ــ) ؛ ۱۲ـ م : کف ؛ ۱۳ـ م : این بیت‌بعداز سه بیت زیر آمده است

آنکه پیوند کنم در[1] جانش / گر بود دست رسی بر جانم
نه ولیعهد شه خوارزمم / نه پسر زادهٔ بغرا خانم
آنکه گر شکر گزاریش کنم / بی‌توان بسادم اگر بتوانم
من گدای در و درگاه توام / گرچه بر ملك سخن سلطانم
پس پسندی که به‌قول دو سه خس / با خس و خاك[2] کنی یکسانم؟
خسروا حال منت معلومست / که چه سرگشته و چون حیرانم؟
غصّهٔ دل که به عالم کم باد / کرد چون نوك قلم دیوانم
گاه در خنده چو برقم گریان / گاه در گریه چو گل خندانم
غم ده توست چو اصطرلابم[3] / زانکه سرگشتهٔ نه پنگانم
نیك پرسی ز بدان رنجورم / راست خواهی زکژان پژمانم[4]
چاشت با نائبه در ناوردم / شام با حادثه در جولانم
باچنین دست که‌درجنگ‌مراست / نه مجیرم پسر دستانم
از تو پرسم نه دریغست که من / هر زمان دستخوش خذلانم
باچنین طبع ودل راست چو تیر / هدف طعنهٔ چون پیکانم
برمزادم بچه؟ ای‌شاه به هیچ / زودتر خر که به هیچ‌ارزانم
با برادر سخن بنده بگوی / که درین درد تویی درمانم[5]
خون ناکرده نگویی[6] زچه‌روی؟ / گرد روی‌این همه‌خون‌افشانم
خودپسندی؟ تو که‌هر نیم‌شبی / کند افغان فلك از افغانم
نه‌محمّد تویی ازجمع ملوك؟ / نه من ازاهل سخن حسّانم؟

۱ـ م : با ؛ ۲ـ م : خارکنی ؛ ۳ـ اسطرلابم
۴ـ ۴ـ م : (ـــ) ؛ ۵ـ م : (ـــ) ؛ ۶ـ م : ندانم

گر خبر دارم از آن گفتهٔ بد — نیك از هم[1] شده باد ارکانم
وگر آن[2] جرم به‌من نزدیك است — دور بادا ز امان ایمانم
این همه گفتم وبا شفقت تو — در پناه کرم یزدانم
این که‌درمانده‌ام‌ازخلق‌رواست — آن مبادا که ازو در مانم
چند دور از تو به‌امیّد زیم؟ — چند در بادیه کشتی رانم ؟
بعدازین قصّهٔ‌خویش‌ازسر سوز — طلبم خلوت وآنگه خوانم[3]

ع ۵۹[4]

چه‌جرم‌است‌این‌بر آورده سرازدریای‌موج‌افگن؟ — به‌کوه اندر دمان‌آتش به‌چرخ‌اندرکشان دامن
رخ‌گردون ز لون او به عنبر گشته آلوده — دل‌هامون زاشك او به‌گوهر گشته‌آبستن
گهی ازمیغ او گردد نهفته شاخ در لؤلؤ — گهی ازسعی او گردد سرشته خاك‌ازلادن
بنالد سخت بی‌علّت بجوشد تند بی‌کینه — بخندد گرم بی‌شادی‌بگرید زار بی‌شیون
گهی باشد چو برطرف زمرّد بیخته‌عنبر — گهی باشدچودرلوح خماهن‌ریخته‌چندن
زمین‌آرای دود اندام‌گردون‌سای آتش‌دل — سیه دیدار گوهر پاش مینا پوش دیبا تن
ز لاله باغ را دارد پراز بیجاده‌گون رایت — زسبزه راغ رادارد‌پر ازفیروزه‌گون خرمن
گهی با مهر همخانه گهی با باد هم پیشه — گهی باچرخ هم زانو گهی‌با‌بحرهم‌برزن
بشوید چهرهٔ نسرین بتابد طرّهٔ سنبل — بسنبد دیدهٔ نرگس بدرّد جامه بر گلشن
چو راه مردم ظالم هوا از جسم او انبه — چو رای خسروعادل زمین‌ازچشم‌اوروشن
مصاف افروز دشمن سوزشاه‌نیمروزآنکو — درین ملکست کافی‌رأی‌وافی‌عهدصافی‌ظن

۱ـ م : درهم ؛ ۲ـ م : این ؛ ۳ـ م : (—)
۴ـ عنوان ع : ومن کلامه طاب ثراه

ملك بوالفضل نصر بن خلف فرزانه تاج الدین — که بربایدهمی تاج از سر شاهان شیراوژن

زمانه بدسگالش راهمی گوید که لاتأمَن — فرشته نیکخواهش راهمی گوید که لاتَحزن

حسامش رادهدزهره به هدیه شیر گردن کش — سنانش را دهدمهره به رشوت مار دندان زن

بنان گردد ز تحریر قیاس جود او عاجز — زبان گردد ز تقریر ثنای ذات او الکن

چو تازد درخش نگزیند بجز صحن فلك میدان — چو بازد گوی نپسندد بجز قوس قزح چوگان

نماند از تیر و گرز او مگر بر روی رایت ها — عقاب نادریده دل هزبر ناشکسته تن

جلال قدر او بی حد صفات عدل او بی عد — عطای دست او بی مر سخای طبع او بی من

هدف گشت آسمان گویی خدنگش را که اندر شب — نماید روی مه یکسر هدف کردار پر روزن

ایا درپایهٔ تختت زمانه ساخته مأوی — و یا درسایهٔ تختت ستاره یافته مأمن

بدانگه کز سجستان سوی غزنی برد آن[1] لشکر — همه با دولت خسرو همه با صولت بهمن

ملك تأیید بدر آیین، فلك تأثیر کوه آلت — نهنگ آسیب ببر آفت پلنگ آشوب شیرافگن

دلیرانی که از گردون به نوك رمح سیّاره — ربودندی چو گنجشکان به منقار از زمین ارزن

مخالف چون برون آمد به میدان با چنان لشکر — چو شیران عرین پر دل چو دیوان لعین پر فن

درآورده به پیش صف چو گردون زنده پیلانی — که گردون شان بوقت کین نیارد گشت پیرامن

چو کوه زفت شخص آورد چو غول گشت حیلت گر — چو باد تیز دریا بر چو تیر تند هامون کن

چو ضرغام قوی جوشان چو عفریت حرون کوشان — چو تمساح روان هایل چو ثعبان سیه ریمن

سپاهی از نهاد دیو و تو درجنگشان رستم — گروهی بر نهاد خوك و تو درحربشان بیژن

قضا در تیغ سیمابی نهاده ریزهٔ مرجان — اجل بر درع زنگاری فشانده خردهٔ روین

چو خواب اندر سر مردان گزیده تیغ تو مرقد — چو وهم اندر دل گردان گرفته تیغ تو مسکن

شده ز ارواح گمراهان هوا چون حلقهٔ خاتم — شده ز اجسام بدخواهان زمین چون چشمهٔ سوزن

---

۱ ـ متن : بربدان

اجل باحربهٔ قاطع بلا با بارهٔ سابق زمین درحلـّهٔ احمر زمان در کلـّهٔ ادکن
تو درقلب سپه گویی بزیر ران درآورده تك‌او تیز چون‌صرصر رگ‌او سخت‌چون آهن
زنصرت بر تنت درقه‌زقدرت بر کفت خنجر زدولت بر سرت‌مغفر زحشمت بر تنت‌جوشن
چنان‌رفت‌ازکمان‌تو سوی خصمان‌همی ناوك که‌گاه رجم سیّاره زگردون سوی آهرمن
چو شد رای همایونت قوی بارایت عالی شد آثار ظفر ظاهر، شدانوار قدر روشن
نگشت ازفرتو خسته ازین‌خونخوارگان یك‌دل نشد از زخم تو رسته ازآن بیچارگان یك تن
زهی رسم بدیع تو عروس ملك را زیور خهی رای رفیع تو چراغ فتح را روغن
درین[1] بقعت پدیدآمدکه ناورد ازبنی‌آدم زاهل‌سیستان هرگز به‌مردی ایزد ذوالمن
هراسانند پیوسته ز پیکان تو مهر و مه تن‌آسانندهمواره‌زاحسان تو مرد و زن
ازآن خصمت چو پرویزن زدیده خون همی‌ریزد که از تیرت دماغ او مشبك شد چو پرویزن
سزد ناهید، دست بخت مسعود ترا یاره شودخورشید فرق پای میمون تراگرزن[2]
خداوندا! اگرهستم بذات‌ازخدمتت‌غایب ز جور عالم جافی ز دور گنبد توسن
مرا حرزست پیوسته ثنای‌تو به‌هرموضع برآوردست همواره دعای تو به‌هرمسکن
کنون‌نزدت‌فرستادم‌عروسی‌چون‌شکرکورا معالی هست پیرایه، معانی هست پیراهن
زمانه ازشرف اورا عصابه بسته برجبهت ستاره ازلطف اورا قلاده کرده در گردن
گر اورا بهره‌ای باشد ز اقبال قبول تو شود خارمرادش گل، شود زهرمرامش‌من
اگرچه مادحان داری ز من بهترفراوانی یقین دانم‌که بدگویند پیشت‌شرح‌حال‌من
نوای خوش‌نوا آید زسوی حضرت عالی مرا ناگه چوموسی را زسوی وادی ایمن
الا تا از زمین لاله بروید در مه نیسان الا تا از هوا ژاله ببارد در مه بهمن

۱- متن «ع» دربقعت ، تصحیح قیاسی شد

۲- درمتن : گردن ، تصحیح قیاسی شد

زمهرت باد چون لاله زخنده چهرهٔ ناصح — ز بیمت باد چون ژاله زگریه دیدهٔ دشمن
قدر را عزم توقدوه، قضا را جزم توعمده — اجل را رزم توقانون جهان‌را بزم‌تو گلشن
به نعل کرّهٔ ختلی حصار دشمنـان بسپر — به نوك نیزهٔ خطّی سپاه دشمنان بشکن

ع، م، مج، ب

۶۰[1]

تا دستخوش جهان شدم من — در دست قناعتـم[2] ممکّـن
خود را به هزار فن گسستم — از همد می جهـان پر فـن
تـا پیشرو آتش اثیرست — ناسوخته کم گذاشت‌خرمن[3]
درمرکز خاك تیره تـا اوست — کس آب کسی ندیـد روشن
بگریزم ازو کـه من غریبم — وین بی‌سرو بن[4] غریب دشمن
صفریست جهان و طوطیی‌را — یك صفر نه بس بود نشیمن
بی‌سر بزیم[5] چو جیب وننهم — برپای زمانه سر چو دامـن[6]
تا کی بینم[7] به مـردم چشم[8]؟ — نامردمی از همه جهـان من
خصم‌فلك‌است[9] ازآنکه‌هستم — مـن مادر عیسی او سترون
اکنون شده‌ام حـریف ایـّام — کوراهمه دُردماند در دَن[10]
بربا بزنم چومرغ ازآن کرد — کـز دانـهٔ دل شدم مسمّن
شایدکه‌چوثفل[11] خوارم‌ایراك — پالود ز مـن زمانـه روغـن

---

۱ ـ عنوان ع ، من نوادر اشعاره ، م ، وله فی الوعظ ، مج ، ب ، بدون عنوان
۲ـ ب ، قناعتیم ؛ ۳ـ م ، مج ، ب : این بیت با بیت ما بعد پس وپیش است
۴ـ م ، پا ؛ ۵ـ مج ، نزیم ؛ ۶ـ ب ، (—) ؛ ۷ـ ب ، پی سر نزویم
۸ـ مج ، به چشم مردم ؛ ۹ـ ب ، ارزانکه؛ ۱۰ ـ م ، ماند درد در دن ، ب ، مانده
۱۱ ـ م ، تفل ، مج ، ثغل ، ب ، نقل

محنت شودم سپر ز محنت — کاهن[1] شود آینه ز آهن
هم کنج چو خسته گشت خاطر — هم طوس چو بسته ماند بیژن
غم برد[2] ز من شراب وحدت — ترس از دل موسی آب مدین
شب دوست از آن شدم که در شب — خورشید نیایدم به روزن
شمع فلك ار نسازدم[3] قوت — چون شمع کنم نواله از تن
از خود ز برای خود بسازم — مانندهٔ عنکبوت[4] مسکن
حلوای زمانه چون خورم؟ کو — خونی است[5] فسرده از دم من
بر سفره هر آنکه خورد حلوا — چون سفره شود رسن[6] به گردن
تا خار خسان[7] شدم مرا سوخت — چون خار و خس[8] این کبود گلشن
نپذیرم اگر اثیر و گردون — بر تارك من نهند گرزن[9]
خود شکل[10] اثیر و آسمان چیست؟ — گرمابهٔ[11] ازرق است و گلخن
نی[12] نی غلطم ز روی صورت — این هست تنور و آن نهنبن[13]
ملکی چه کنم که اندرو، هست — پیکی ملك اشقری تهمتن
وین پیك ز بهر[14] غارت[15] عمر — هر صبح برون جهد[16] ز مکمن
میدان عجب است و گوی زرّین — من کودك و اسب عمر توسن
شادم که شدست گردن دهر — از گوهر نظم[17] من مزیّن

۱- ب : کاهش ؛ ۲- ب : پرور ؛ ۳- ب : گر شمع فلك نسازدم
۴- ب : واو عاطفه دارد ؛ ۵- مج : چون هست ؛ ۶- ب : ربس
۷- ب : کسان ؛ ۸- مج : چون وحش ازین ؛ ۹- م ، مج : گردن
۱۰- مج : خودگلشن ، ب ، خوش شکل ؛ ۱۱- مج : گرمابه وازرق ، ب ، گرمایه
۱۲- مج : نه‌نه ؛ ۱۳- مج : تهمتن ؛ ۱۴- م : برای
۱۵- مج : عادت ؛ ۱۶- مج : دود ، ب ، زند ؛ ۱۷- م : طبع

سنگ سخن از مجرّه بگذشت[1] تا یافت ز طبع من فلاخن

برمن[2] لب زر نکرد[3] افسون بر زنده فلك نکرد شیون

ماهی همه زخم از آن خورد کو پوشد ز درم در آب جوشن

دنیا نخرم به دین که موسی نخرید به من بواد ایمن

مرغان معانی آفرین راست از خرمن خاطر من ارزن

خون می‌خورم از خسان[4] و نشگفت گر تیشه خورد گهر به معدن

قارون صفتان که با من از کین بر ساخته‌اند جنگ قارن

قومی[5] شده از ضلالت و[6] جهل معیوب تبار[7] و نیك[8] برزن

نی[9] هاون داروند[10] و، هستند پر بانگ میان تهی چو هاون[11]

مدهوش دلان نه صاح[12] و نی مست عنّین[13] صفتان نه مرد و نی[14] زن

با من دو زبان بسان مقراض یك چشم به عیب خود چو سوزن

چون شمع زبان دراز لیکن[15] همچون لگن از معانی الکن

ای مرهم خستگان حرمان بر حسن عنایتت[16] معیّن

دانی که مجیر خاك پاشی است آزرده دل از جهان ریمن[17]

گر نیست تنش[18] مطیع بگداز ور هست[19] دلش درست بشکن

کم عمر کنش چو گل که هست او با تو همه تن زبان چو سوسن

۱- ب : ناخوانا ؛ ۲ـ ب : او برلب من ؛ ۳ـ م ، مج ، ب : نخواند

۴- مج : خران ؛ ۵ـ ب : حرفی ؛ ۶ـ ب : واو عاطفه ندارد

۷ـ ب : به باز ، مج : محو شده است ؛ ۸- م ، ب : غیرمنقوط ، مج : محو شده است

۹ـ مج : نه ؛ ۱۰- مج : دار وجمله هستند ؛ ۱۱ـ م : (—)

۱۲ـ ب : صاع ؛ ۱۳ـ مج : عنی ، ب : عیسی ؛ ۱۴ـ مج ، ب : نه

۱۵ـ ب : وکوته ؛ ۱۶ـ مج : هدایتت ؛ ۱۷ـ ب : ایمن

۱۸ـ مج : دلش ؛ ۱۹ـ ب : ور نیست

ن

۶۱[1]

دست مخالف ببست تیغ جهان پهلوان / کار موافق گشاد دست قزل ارسلان
باز بدین زنده گشت ملکت کاوس کی / باز بدان تازه گشت سنّت نوشیروان
پست شد از جاه این، مرتبت اردشیر / قطع شد از جاه آن، منزلت اردوان
بزم جز این را نگفت خاتم دریا نوال / رزم جز آن را نخواند رستم گردون کمان
جود در ایّام این، دید کف کام بخش / ملک به دوران آن، یافت کف کامران
هیبت این جلوه داد، هیبت آن عرضه کرد / حادثهٔ بسته لب، دهر گشاده زبان
چرخ نیارد چنین، خسرو نادر قرین / دهر نیارد چنان، صفدر صاحبقران
تیغ گهر دار این، خصم سپارد به آب / دست گهربار آن دوست رساند به نان
بارهٔ این را فلك، باز ببندد رکاب / حملهٔ آنرا قضا، باز نپیچد عنان
لشکر این بگذرد، کوه بجنبد ز جای / مرکب آن در رسد، چرخ ببندد میان
جز ملك تاج بخش، اعظم اتابك کراست؟ / مه چو*قزل ارسلان شه چو* جهان پهلوان

ع، م، مج، ب

۶۲[2]

سرو امل به باغ عدم تازه گشت هان / پایی برون نه از در دروازهٔ جهان[3]
عزلت گزین[4] که ازغم این چارمیخ دهر[5] / گردون هشت خانه به عزلت دهد[6] امان
ازعاج و آبنوس جهان دل ببر که نیست / جز دود و شعله حاصل ازین[7] چوب و استخوان

۱- عنوان ن: وله ایضاً، این قصیده به همین مقدار فقط دریك نسخه آمده است ☆ متن: چه
۲- عنوان ع: ومن کلامه طاب ثراه، م: وله ایضاً فی الموعظة، مج، ب: بدون عنوان
۳- م: پایی همی برون نه از دروازهٔ جهان؛ ۴- م، ب: طلب
۵- م: طبع؛ ۶- مج: نشان؛ ۷- م، ب: این

بفروش چار شهر[1] طبیعت به نیم جو ـــ بگذر ز هفت سقف مقرنس به یك زمان
افعی فقر گر بزند بر دلت مترس ـــ کوراست زهر ومهره به یك[2] جای در دهان[3]
از ماجرای دهر چو[4] مردان کناره کن ـــ کورا به خرده تودهٔ خاکست در میان
سیمرغ وار سایه ز عالم ببر چنانك ـــ ندهد کسی[5] ز تو چهل اندر چهل نشان
جان ده برای[6] یکشبه وحدت کزین حریف ـــ گوگرد سرخ کس نستاند به رایگان
دست از مداد و کاغذ شام و سحر بدار[7] ـــ تا چون قلم به دست نیایی سیه زبان
از جوی خاك[8] تیره مجو آب عافیت ـــ در کام اژدها مطلب شاخ ارغوان
نیکی[9] ز رنگ و بوی زمانه مبین از آنك ـــ لذّت شکر دهد به حقیقت نه زعفران
ایمن مشو که کشتی خاك آرمیده شد ـــ می بین چو باد رفتن این سبز[10] بادبان
خون خور به جای لقمه برین خوان که[11] مشك ناب ـــ خون می دهد به نافهٔ آهو نه آب و نان[12]
خوش خفته ای که هندوی[13] شب پاسبان تست ـــ ای طفل طبع دزد چه گیری به[14] پاسبان؟
هم آشیان مرغ مسیح ار نیی مباش ـــ بگسل ز آشیانهٔ[15] این تیره آشیان
بحری است موج زن زحوادث فضای خاك ـــ یا در سفینه باش چو نوح ار نه برکران
رویین تنی شو ازپی محنت کشی که نیست ـــ این شش جهات عالم دون کم ز هفتخوان
خواهی که خلوه خانهٔ عزلت کنی بکف ـــ چون حلقه باش بردر این قلعهٔ[16] هوان
با تشنگی[17] بساز که در شط[18] کاینات ـــ باهر دو[19] قطره آب، نهنگی است جانستان

۱ـ مج : چار طبع شریعت ، ب : چارچوب ؛ ۲ـ مج : به یکبار
۳ـ م : این بیت سومین بیت قصیده است ؛ ۴ـ م : بکلی
۵ـ م : ندهد ز تو کسی ؛ ۶ـ م ، ب : بهای ؛ ۷ـ ب : برآر
۸ـ ب : آب ؛ ۹ـ ع : خوشی ؛ ۱۰ـ ب : سرو ؛ ۱۱ـ مج : ساقط است
۱۲ـ مج : به مشك بان ؛ ۱۳ـ مج : آهوی ؛ ۱۴ـ م : چو
۱۵ـ م : آشیانی ؛ ۱۶ـ م : حلقه ؛ ۱۷ـ م : باخشکیی
۱۸ـ م : برصف ؛ ۱۹ـ ب : یك دو

چون آستین دو سر مشو اندر ره رضا | تا پایمال[۱] فتنه نمانی چو آستان
ایمن مبین[۲] ز آتش غم خطّهٔ وجود | خالی مدان[۳] ز مار سیه صحن گلستان
زن پرورست عالم و زن شد سپهر و نعش[۴] | همسان بادریسه و هم[۵] شکل دوکدان
ازتاب فقرت ار بن ناخن شود کبود | انگشت در مزن به سیه کاسهٔ جهان
در راه باش و دان‌که به جز رهروان نیند | هم اژدها به[۶]همّت و هم گنج شایگان
درچار سوی خاك زخود رسته‌شو به‌حق | زان کز مکان دور[۷] فلك رسته شد مکان
پای از رکاب خاك برون‌آر چون مسیح | تا آفتاب صدق شود با تو همعنان
راحت طمع مدار که عقلت به دست نفس | ماهی درآتش است و[۸] سمندر در آبدان
بی‌پای مار فتنه مگو چون رسد به من | می‌دان که پای او همه در سینه شدنهان
ماریست[۹] زهردار جهان‌زو[۱۰] ببر که هست | هم دیدنش مضرّت وهم صحبتش[۱۱] زیان
هرصبحدم که مهد[۱۲] زر اندود آفتاب | بر روی این حدیقهٔ نیلی شود روان
زی تو[۱۳] برید کنگرهٔ عرش را نداست[۱۴] | کامد خدنگ حادثه غافل مباش هان
پس دین بدست کن نه سپید[۱۵]وکبود دهر | کز[۱۶] تیر او سپر کند ایمن نه[۱۷] پرنیان
عالم‌مخر[۱۸] به‌گوهرعمر[۱۹] ارچه‌خوب‌روست | کین‌خوب‌یوسفی[۲۰] است به‌هفده‌درم‌گران[۲۱]
سالك به‌سینه[۲۲] شو نه به‌صورت که‌عنکبوت | غازی[۲۳] نگرددارچه برآید به ریسمان[۲۴]

۱ـ ب : پامال فتنه تو نمانی ؛ ۲ـ م : مدان ؛ ۳ـ م : مبین
۴ـ مج : سپهر نقش ؛ ۵ـ م : ومانند ؛ ۶ـ م : اژدهای همت
۷ـ م ، مج : به دور ؛ ۸ـ ب : واو عاطفه ندارد ؛ ۹ـ م : خاریست
۱۰ـ مج : زو بتر ؛ ۱۱ـ م : خوردنش ؛ ۱۲ـ مج : مهر
۱۳ـ م : نردت ، مج : زین نوبرند ، ب : این تن به زیر
۱۴ـ مج : بدست ، مج : رانده است ؛ ۱۵ـ م : کبود وسپید ، مج : بسپید
۱۶ـ م ، مج : گر ، ب : از ؛ ۱۷ـ م : ز ؛ ۱۸ـ م : مجو
۱۹ـ مج : دهر ؛ ۲۰ـ م : یوسفی است خوب ؛ ۲۱ـ ب : (—)
۲۲ـ ب : بشمه‌یی ؛ ۲۳ـ ب : کاغذ ؛ ۲۴ـ ب : مختل است ؛

قرآن شناس، ماه دل شبروان کنون — کاخر زمان چو صبح قیامت گشاد ران[۱]
ماهی است[۲] صد هزار فلك در رکاب او — هردل که با ثوابت قرآن کند قران
شاهی که تا به مرکز خاك از در قدم — در بیست و هشت[۳] هودج تاریك شد روان
او در نقاب مانده و مکّیش[۴] جلوه گر — او بسته لب نشسته و هندوش ترجمان
زان گشت بوستان الهی الف[۵] که اوست — مانند سرو آخته در صحن بوستان
موی سیه نشان جوانی است،[۶] شکل او — زان شد سیه که سرو نکوتر بود جوان
دوشیزگان نه فلك[۷] ار گوی زر شدند — شاید که با وتاست[۸] بهصورت چوصولجان[۹]
آن[۱۰] جیم[۱۱] سرفگنده که جانها فدای اوست — می‌بین و جز کبوتر عنقا دلش مدان
شك نیست کو کبوتر عرشیست، نقطه‌اش — چون دانه‌ای که پیش کبوتر بود عیان
خاتون حجرهٔ قدم اندر نقاب حرف[۱۲] — اورا شناس و برس او ساز جان فشان[۱۳]
هرکس که پیش نون[۱۴] کمان وار او بخفت — در گردنش چو لام الف آمد[۱۵] زه‌کمان
بودآفتاب مطلق[۱۶] وعالم ضعیفف[۱۷] چشم[۱۸] — آورد با خود از مدد حرف سایبان
می‌دان که عکس دایرهٔ عشر[۱۹] مصحف است — هرروی شسته‌ای که تو بینی بر آسمان
مهمان رسیده بود درین[۲۰] دامگاه دیو[۲۱] — اُمّ القُراش[۲۲] منزل و طاهاش میزبان
نور هدی[۱] که شاه قدم[۲۳] داد خلعتش — بر سر عمامه‌اش آمد و بردوش طیلسان

۱ـ ب : (—) ؛ ۲ـ مج : ماهست ؛ ۳ـ م : هست ونیست
۴ـ مج : بکتیش ؛ ۵ـ م : کلف دروست ، ب : کالف ازوست
۶ـ ع : واو عاطفه دارد ؛ ۷ـ مج : که برفلك ازگوی ؛ ۸ـ مج : پا ، ب : دوتاست
۹ـ ب : ناخوانا ؛ ۱۰ـ ع : از ؛ ۱۱ـ ب : چشم
۱۲ـ ب : خاك ؛ ۱۳ـ مج : سایبان ؛ ۱۴ـ مج : توزکماندارتو، ب : توچوکماندار
۱۵ـ م : شد زه‌کمان ، مج : آمده‌کمان ؛ ۱۶ـ مج : عالم
۱۷ـ مج : ز ضعف ؛ ۱۸ـ م : جسم ، ب : حسم
۱۹ـ م : می‌دان یقین ، مج : که عرش دایرهٔ عکس ؛ ۲۰ـ ب : برین
۲۱ـ ب : دیر ؛ ۲۲ـ ب : ام القریش ؛ ۲۳ـ م : هدی

جنّی چو انس[1] کرد سماعش به‌گوش[2] دل — تا یافت اُنس وجان زمعانیش[3] اِنس و جان
ای پیش کوی سطوت تو[4] حفرهٔ جحیم — وی پس‌رو[5] هدایت[6] تو روضهٔ جنان
فیض تو گشت[7] صیقل جانهای تیره روی — زخم تو گشت مرهم دلهای ناتوان
آمد مجیر بردر فضل تو عذر خواه — دل برگرفته ازخود و برکف نهاده جان
خونش به ناخن آر و دلش آنچنان شکن — کانگشت‌کش بود به شکست تو جاودان[8]
عزلت گزید ز اهل زمانه به عون تو — یارب! تو کن به رحمت بی‌منتّش ضمان
اورا بـه‌دست صحبت اغیار وا مده — لیکن ز[9] دست نفس بهیمیش وا ستان

ع، م، مج، ب

۶۳[10]

قاعده‌ای نهاد خوش‌حسن تو باز درجهان — عشق‌تو زد سه[11] نوبه‌ای بردر دارملك‌جان
شعبدهٔ لب تـرا[12] از پی دلبری فلك — ماند[13] به‌شکل‌حقّه‌ای‌مهرهٔ‌مار[14] در دهان
از تو من شکسته دل‌همچو پیاله درخَطم — زانکه‌چوجرعه‌خون‌من[15] ریخت‌غم‌تو رایگان
سکّهٔ حسن تازه‌کرد ازتو سپهر بوالعجب — خیز و به مازقند[16] لب چاشنیی بیار هان!
بی‌نمکی‌مکن‌چوخاك‌ازسر خوی آتشی[17] — کز[18] دل[19] ماست خوش‌نمك‌دیگ‌غم‌تودرجهان
سینه‌مکن که‌روی‌من‌ازتو گرفت‌زنگ[20] غم — یك‌نفسم[21] به‌روی‌خود[22] ازتف‌سینه‌وارهان

۱ـ م : حواس ؛ ۲ـ مج : بکوس ؛ ۳ـ مج : جام معانیش
۴ـ م : از ؛ ۵ـ مج : پیش روی ؛ ۶ـ مج : مدت
۷ـ م : گشته ؛ ۸ـ م : (—) ؛ ۹ـ مج : به دست
۱۰ـ عنوان ع : مطلع ثانی بود ، م : وایضاً له بمدحه ، مج ، ب : بدون عنوان
۱۱ـ مج : نوبه پنج ؛ ۱۲ـ م : تو دید ؛ ۱۳ـ مج : مانده
۱۴ـ م : مهر ؛ ۱۵ـ ع : ساقط است ؛ ۱۶ـ ع ، مج ، ب : نقد ، متن از م
۱۷ـ مج : بی‌هنری مکن چو خال ازنمك لم آتشی ، ب : بی‌نمکی‌مکن‌چنین ازسرخویش‌وانشین
۱۸ـ ب : کر ؛ ۱۹ـ مج : غم ؛ ۲۰ـ ع ، ب : رنگ ؛ ۲۱ـ ب : یکنفس
۲۲ـ م : خویش

گشت سیه سپید و[1] خوش چشم من از خیال تو / تا دهدم[2] در آینه از رخ و زلف تو نشان[3]

دیدهٔ من ز خار غم از چه نمی‌شود تهی ؟ / زانکه ز عکس روی تو چشم من است گلستان

رو که زمه نکوتری[4] تا زهوس همی رود / سر زده و کبود لب گرد در تو آسمان

هم[5] نکند به بوسه‌ای[6] لعل تو تا نبیندم / همچو سفال نوشده خشك لب از تو هر زمان

در طلبت همی دوم چون سگ پای سوخته / گرچه ز ناز[7] هر زمان خام‌تری چو استخوان[8]

حلقه به گوش تو شدم چند[9] ز چشمم افگنی / بار غمم سبك[10] بکن سر به چه[11] می کنی گران؟

راست چو شمع وقت روز از بر من کران مکن[12] / چون دل وجان نهاده‌ام با تو چو شمع در میان

دل به دو نیمه می کنم با تو به شکل پسته‌ای / با من اگر شبی شود فندق تو شکر فشان[13]

رو که به عون آسمان هستی از آن رخ چو مه / نایب آفتاب تو[14] سایهٔ حق خدایگان

ع، م، مج، ب

٦٤[15]

نامزد غمی ز دهر ای دل سر[16] گرفته هان / زیر[17] میا[18] نه خوش نشین چون غم تست بیکران[19]

صدمهٔ آه من ببین سوخته چنبر فلك / لؤلؤ[20] روی من نگر ساخته گنج شایگان

در طلب جفای من چرخ دو اسبه می‌دود / زردهٔ شام زیر دست ابلق صبح زیر ران

چیست به عهد من جهان صرعی[21] سنگ در بغل ؟ / کیست به بخت[22] من فلك مست خدنگ در کمان[23]؟

۱ـ م، مج : بدون واو عاطفه ؛ ۲ـ ع : دهد او ؛ ۳ـ ب : (ـــ)
۴ـ ب : وه که چه نکوترم ؛ ۵ـ م : نم ؛ ۶ـ ب : به بوس لب
۷ـ ع، م : نار ؛ ۸ـ ب : مصراع اول بیت مختل است ؛ ۹ـ ب : ساقط است
۱۰ـ م، ب : بکن سبك ؛ ۱۱ـ ب : زچه ؛ ۱۲ـ ب : ناخوانا
۱۳ـ ب : فرق تو نیشکرفشان ؛ ۱۴ـ م : دین
۱۵ـ عنوان ع : وله طاب الله ثراه ، م، مج، ب : بدون عنوان ؛ ۱۶ـ ب : خوش
۱۷ـ م : تو ز میانه ؛ ۱۸ـ ب : میان ؛ ۱۹ـ م : برکران
۲۰ـ ع : سخته ، مج : سحنهٔ ، ب : ساکن ؛ ۲۱ـ م : واله
۲۲ـ ع : بنحب ، مج : بدور ؛ ۲۳ـ ب : مصراع دوم بیت مختل است

دهر ز بس که می‌خورد، آب به[1] کاسهٔ سرم   بر سر خوانش می‌خورم خون جگر به‌جای نان

بزم زمانه را منم ساخته‌دست[2]، مجلسی[3]   دیده‌پیاله‌رخ‌طبق‌خون‌می‌وسینه جرعه‌دان

طوبی خاطر مرا سایه‌نشین شود فلک[4]   گر نکند چو سایه‌ام بستهٔ چاه[5] امتحان

راست چوچشم سوزنم ازدل تنگ‌تا[6] مرا   گنبد بادریسه وش تافت به شکل ریسمان

مرغ فراخ سینه‌ام دانهٔ دل غذای من   کز دل دانه‌ای مرا تنگ‌تر آید آشیان

خاص من است ملك دل لیك به‌خطهٔ هوس   نقد سخن[7] مراست بس لیك به‌سکهٔ هوان

پردهٔ چنگ شد جهان بامن ومن چو چنگ ازو   او همه پیچ[8] درسخن من همه هیچ[9] در زبان

نی غلطم که در زبان هست مرا ز بهر دل   حرز[10] ثنای پادشه[11] سبحه[12] مدیح پهلوان

رایض توسن زمان سایس[13] فتنهٔ زمین   مالك هشتمین[14] فلك صاحب هفتمین قران

خسرو مشتری بقا کسری[15] آسمان عطا   عیسی مریم آستین خضر سکندر آستان[16]

نصرت دین محمّد آنك از قبل ثنای او   گشت جماد[17] آب‌وگل ناطق کامل البیان

منشی حضرت قدر خوانده دراوّل الوجود[18]   ازپی نظم عالمش مهدی آخر الزّمان

تاج فرست و باج[19] خواه اوست ز خسروان و بس   باج ز چین و کاشغر تاج سوی تکین[20] و خان

مقطع چارمین فلك از شغب[21] سه نوبتش   یاوگی[22] است دربدر شب‌گم و روز ناتوان

سینه کند به‌خنجرش ناف[23] زمین هر آینه[24]   خنده زند به پشتیش[25] روی ظفر برارغوان

۱- ب : ز ؛ ۲- م : جمع ؛ ۳- ب : محفلی

۴- ب : ملك ؛ ۵- ع ، مج : جاه ؛ ۶- مج : خود

۷- م : نقد مراست درسخن ؛ ۸- مج ، ب : هیچ ۹- م : پیچ

۱۰- ب : جزبه ؛ ۱۱- مج : پادشا ، ب : پادشاه ؛ ۱۲- ب : شحنه

۱۳- مج : سایه ؛ ۱۴- مج : هفتمین ؛ ۱۵- ب : پهلوی

۱۶- مج : آشیان ؛ ۱۷- مج : وجود ؛ ۱۸- ب : اول وجود

۱۹- ب : تاج ؛ ۲۰- مج : بکیش خان ، ب : ز سوی بیدخان ؛ ۲۱- مج : سعب

۲۲- م : یافه رویست ، ب : ناخوانا ؛ ۲۳- ب : گاو ؛ ۲۴- ع : بر آینه، متن از «مج»

م : به یاریش

مردم دیده‌کش خرد خُردبزرگ بین نهد — گفته‌گه سخنوریش اینت[1] بزرگ خرده‌دان

هست‌جهان به‌چار حد ترك در مخرید او[2] — زرّ[3] بهاش‌را فلك کرده[4] زشش جهت ضمان[5]

بهر قلادهٔ سگش کـوکب مشرقی[6] شود — همچو درست مغربی[7] از افق فلك عیـان

سحر[8] نماست‌مصریش‌مصر گشاست‌هندیش — مصری کلك‌ملك ده، هندی‌تیغ‌جان‌ستان

از پی‌میم مملکت زان سر رمح چون الف — قلّهٔ کوه قاف را کاف[9] کند گه طعـان[10]

سایه به‌هرکه‌افکند[11] ار[12] همه ذرّه‌ای بود — قرصهٔ آفتاب را بس نکند به سایبـان[13]

گاه‌سخن‌دوا طلب‌از[14] لب‌اوست‌جان[15] و دل — وقت‌سخاگرفت‌کن‌از[16] کف اوست بحروکان

گنبد اطلس ازفزع تار حریر چین شود — چون ز دل عدوکند تیغ به رنگ پرنیان

رست[17] زچاه‌حادثه‌یوسف دین به عون‌او[18] — جَست[19] زگرگ‌گرسنه‌میش به‌موسی‌شبان

ملك عراق را ز بد گشت[20] لواش حارسی — بچّهٔ شیر را نمك داد زخیل مور امان[21]

عالم نقره دیدکو باده‌کش‌است وسیم‌کُش — برسرخاك‌حکم‌او کرد چو آب،زر روان[22]

کم زده پیش دست او بیش بهایی[23] بهـار — آمده عُشر جود او نقد خزانهٔ خزان[24]

شعبده‌دان[25] چر بدست‌اوست‌که[26] بیخ‌ملك‌را ـــــ کرد به‌برگ‌گندنا تازه چو شاخ ضیمران[27]

۱ـ مج : اینست ؛ ۲ـ مج : خریده‌ای ؛ ۳ـ مج : کرد

۴ـ مج : از در ؛ ۵ـ (—) ؛ ۶ـ ب : مغز می‌شود

۷ـ ب : مشرقی ؛ ۸ـ مج : شهر ؛ ۹ـ ب : مرگ

۱۰، ب : (—) ؛ ۱۱ـ م ، ب : برفگند ؛ ۱۲ـ مج : گر

۱۳ـ ب : به ساربان ؛ ۱۴ـ م : کز دراوست ؛ ۱۵ـ مج : جاندل

۱۶ـ م : کز ؛ ۱۷ـ م : رسته ؛ ۱۸ـ م : تو

۱۹ـ م : جسته ؛ ۲۰ـ م : گشته ؛ ۲۱ـ ب : (—)

۲۲ـ م : دوران ؛ ۲۳ـ م : بهای نو بهار ؛ ۲۴ـ ب : (—)

۲۵ـ م : شعبده دار ؛ ۲۶ـ مج : هیچ

۲۷ـ ب : (—)

ظلم چو سکّه بر قفا، سیلی گرم می‌خورد — تا به طراز و سکّه[1] بر[2] هست ز نام او نشان

از پی پاس یك علم ساخت سه رمح و پرچمی — خود ز دو چوب[3] هندوی ساخته‌اند پاسبا[4]ن[5]

هست ز جمع خسروان خانه‌خدای مملکت — همچو مسیح از انبیا قلّه نشین آسمان

از غم آنکه ریخت او خون[6] ستمگران چو می — لاغر جان چو[7] شیشه شد قالب چرخ شیشه‌سان[8]

ساخت ز چرخ و آفتاب از پی خود سپرکشی — زان چو سپرکش و سپر هست به[9] صورت این و آن[10]

بهر کیایی[11] درش شد شب دیلمی کله — کتف زماه[12] در سپر کف ز شهاب بر سنان[13]

دشمن جاهش[14] ار شود همدم عود نایژه[15] — عالم آبنوسیش دود برآرد از میان

وارث ملك چون شود دشمن او به زرق[16] وزر[17] — مفتی شهر کی شود مور و مگس به طیلسان[18]؟

مانده عدوی گاو دل از فزع بلارکش — چون سگ سقف مرده تن چون خر سازبی[19] روان[20]

زردهٔ شام رنگ او ز ابلق صبح بگذرد — گر افق فلك کند رای[21] به حلبة[22] الرّهان

نعل[23] در آتش از سُمش صخرهٔ[24] قلّهٔ احُد — ریخته چون جو از رهش[25] خرمن راه کهکشان[26]

رخنه کند به جفته‌ای طاق سپهر نیلگون — درشکند به صدمه‌ای قُبّهٔ قصر اردوان[27]

ساعد زهره از سمش رشك بریست غصّه‌خور — طرّهٔ حور بر دمش شیفته‌ایست نشره‌خوان[28]

درفگند به شیهه‌ای چون دم صور اوّلین — مصحف مشتری زبر زخمهٔ زهره از[29] بنان

۱ـ م : به طراز سکه ؛ ۲ـ م : به زر ؛ ۳ـ ع : چوب وهندوی
۴ـ م : باستان ؛ ۵ـ مج : (—) ؛ ۶ـ م : آب
۷ـ ع : جان شیشه ، مج : به شیشه ؛ ۸ـ ب : (—)
۹ـ م : کف شهاب بوستان ؛ ۱۰ـ ب : (—) ؛ ۱۱ـ مج : کنامی
۱۲ـ مج : زمانه ؛ ۱۳ـ م ، ب : (—) ؛ ۱۴ـ م : خامه‌اش
۱۵ـ م : ناسره ؛ ۱۶ـ مج : به زور ؛ ۱۷ـ ب : ریو
۱۸ـ مج : (—) ؛ ۱۹ـ مج : سروان ؛ ۲۰ـ ب : (—)
۲۱ـ م : ساحت ؛ ۲۲ـ م : حالة الدهان ، مج ، ب : حیلة الزمان
۲۳ـ مج : لعل ؛ ۲۴ـ مج : رشك بریست غصه خوار ؛ ۲۵ـ ع : هش به‌اسقاط «ر»
۲۶ـ مج : مصراع دوم بیت «طرهٔ حور بردمش شیفته‌ایست سبر خوان» ؛ ۲۷ـ مج : (—)
۲۸ـ ب : حرز خوان ؛ ۲۹ـ مج : دربنان

چرخ فراخ دایره حلقهٔ تنگ اوست و بس ماه نوش جناغ[1] زین شکل مجره‌اش عنان[2]

زیر رواق نه فلك دیده نهفت نیم شب دیده به پیك یك[3] نظر سر حد هردو[4] قیروان[5]

هست به حومة[6] الوغا شاهو سمند و موقعش صرصر وقلزم و[7] فلك، رستم و رخش وسیستان[8]

ای زصدای مدح توگوش زمانه پرطنین وی ز شرار[9] تیغ تو دیدهٔ فتنه پردخان[10]

مصحف کبریات را هست ز آسمان ورق بند[11] وده آیت زرش کف[12] خضیب وفرقدان[13]

گشت زرشك خاتمت اشك حسود لعل وش کرد چو موم چرخ را مهر تو نرم[14] ومهربان[15]

عقد[16] جلال ومجد تو بستهٔ فیض[17] لم یزل پایهٔ جاه و قدر تو قبّهٔ[18] صدر لامکان

هست ز بزم عشرتت[19] در دل کاسهٔ فلك ماه[20] وشفق برمتّه عکس شراب وظل[21] خوان[22]

در ندب شهنشهی هفده تویی[23] عدو یکی دست تمامیش[24] ببر گوشهٔ رقعه برفشان[25]

برسر چرخ سای تو کس نرسید جز کله وز[26] دل رمز[27] دان توهیچ نرست جز گمان

قاهر کامران تویی وز قبل ثنای تو خطّهٔ نظم و نثر را هست مجیر قهرمان

ماند ممالك سخن زیر نگین طبع او همچو سجل خسروی درکف شاه کامران

همّت کس به گرد او درنرسد به‌شاعری بر سر قبهٔ فلك کس نشود[28] به نردبان

۱- ع : جناء ، م : حناء ، تصحیح متن قیاسی شد ؛ ۲- مج ، ب : (—)

۳- ع : دیدهٔ او به یك نظر ؛ ۴- م : هفت ؛ ۵- مج ، ب : (—)

۶- مج : حرمة الدعا ؛ ۷- مج : بدون واو عاطفه ؛ ۸- ب : (—)

۹- م : ای ز ضیاء عقل تو ؛ ۱۰- ب : مغلوط است؛ ۱۱- م : بنده و، ب : بندد ده

۱۲- مج : بنده ده آسمان ررس بند وخضیب فرقدان ؛ ۱۳- ب : بدون واو عاطفه

۱۴- م : مهرهٔ نرم ؛ ۱۵- مج : گرم ؛ ۱۶- ب : عقل

۱۷- م : ز فیض ؛ ۱۸- م : رفته به صدر ؛ ۱۹- م : ای طرب از تو جانفزا

۲۰- م : ماه فلك به مرتبه ، ب : ما وشفق به پرتوی ؛ ۲۱- ب : رطل‌خوان

۲۲- مج : (—) ؛ ۲۳- مج : تو و ؛ ۲۴- مج : به مأمنش مبر

۲۵- ب : (—) ؛ ۲۶- مج ، ب : در دل ؛ ۲۷- ب : راز دان

۲۸- م ، مج ، ب : نرود

هست زجام فکرتش قابل[1] فیض جرعه بر[2] — هست به‌خوان خاطرش وارد[3] غیب میهمان

ژاژ بنظم کرده را همسر[4] سحر او منه — لاشهٔ سالخورده را همتك رخش او مدان

ای زکمال لطف تو بادیه[5] بوستان شده — باد به شکل بادیه[6] پیش عدوت بوستان

گرچه نگاهبان در، زحمت[7] خلق کرده‌ای — باد همیشه بر دلت رحمت حق نگاهبان

شاه سکندر آیتی وز پی حفظ مملکت — همچو خضر کرامتت[8] باد حیات جاودان

ع ، م ، ب

۶۵[9]

زهی ازفرّ توگشته جهان نصرت آبادان — زهی درعهد[10] تودیده زمانه عدل نوشروان

به نصرت دورگردونی به‌حرمت کعبهٔ ثانی — به رتبت اوج خورشیدی به‌کنیت سایهٔ یزدان

چوتوساغرنهی بر کف تراجنّت سزدمجلس — چو تو جولان کنی در صف تراگردون سزد میدان

تو داری معجز موسی که اندر آتش حمله — تو از رمح اژدها سازی گراوکرد ازعصا ثعبان

کسی راکو ببینددست و تیغت درصف مردی — همه‌دستان و زرق آیدحدیث رستم دستان

توانم خوردسوگندی که آنرا نیست کفّارت — به خاك پای تو یعنی به‌آب چشمهٔ حیوان

که کرداز پیش‌وخواهد کرداز اکنون تا گه‌محشر — فلك بادولتت[11] بیعت ظفر با رایتت پیمان

کسی کو هست‌هم کشتی وهم‌طوفان تویی‌زیرا[12] — که وقت رحمتی کشتی وگاه هیبتی طوفان

۱ـ ب : فایض ؛ ۲ـ مج : جرعه‌ای ؛ ۳ـ مج : خاطر غیب

۴ـ ب : همبر مهر او ؛ ۵ـ م : باد ببوستان ، ۶ـ ب : دیدمش

۷ـ م ، مج ، ب : رحمت ؛ ۸ـ ب : همچو که کوه رایتت

۹ـ عنوان ع : ومن کلامه علیه الرحمة ، م : وله بمدحه بفتح خوزستان ، ب : بدون عنوان ، این قصیده در نسخهٔ «ب» با ۳۵ بیت در وزن دیگر مخلوط شده است

۱۰ـ ب : عدل ؛ ۱۱ـ م . دولت ؛ ۱۲ـ م : زنرا

ترا ایزد ز آب و خاك نسر شتست پنداری — که کرد دست از تو هر عضوی زفرّ و فضل دیگرسان

زبان از شکر و طبع از آب و روی از نور و لفظ از در — سر از رحمت[1] دل از شفقت تن از عصمت کف از برهان

به زخم تیغ کم کردی زگیتی زحمت فتنه — به نوك نیزه بنشاندی ز عالم آفت عصیان

اگر چه نصرت و فتح تو چندان شد که می گردد — زبان از شکر[2] آن عاجز خرد در وصف آن[3] حیران

ولیك این نوبت آن گردی به عون بخت و لطف حق — که چشم هیچکس در هیچ عهد از کس ندیدست آن

به سال پانصد و هفتاد و هشتم روز عاشورا — سحرگه روز آدینه قمر در ثالث میزان

به فرّ دولت وافی[4] به عون نصرت کافی — به سعد طالع میمون به لطف قوّت ایمان

نمودی از سر شمشیر با بدخواه برهانی — که شد بر طالع سعدت دلیل و[5] حجّت و برهان

تعالی الله چه ساعت بود آن ساعت که اندر صف[6] — ز بهر کین میان بستی و بر یکران گشادی ران

به زیرت صرصر تازی به دستت آتش[7] هندی — شده زان آهن و صرصر مخالف بی سر و سامان

تو چون شیر و سر رمح تو همچون اژدها گشته — میان شیر و اژدرها شده خصم تو سرگردان

بدان[8] تا در صف هیجا شود نظّارهٔ تیغت — ملك عاجز شد از طاعت فلك ساکن شد از دوران

شد از رمح غلامانت هوا با نیستان همبر — شد از گرد سوارانت زمین با آسمان یکسان

ز تفّ حملهٔ گرمت عدو را آه شد چون یخ — ز زخم خنجر تیزت فلك را کنده شد دندان

فغان و بانگ کوس افکنده در صحن زمین غلغل — خروش نای[9] رویین برده بر طاق سپهر افغان

نخست از حلق فرعونان براندی بر زمین دریا — پس از دریا برون راندی به سان موسی عمران

تو پنداری شد آن[10] ساعت ز بهر کشتن خصمت — فنا بر تیغ تو قبضه، اجل بر تیر تو پیکان

۱ـ م : شفقت ؛ ۲ـ م : در ذکر او ؛ ۳ـ م : او

۴ـ م : باقی ؛ ۵ـ م : دلیل حجت ؛ ۶ـ م : در صف تو

۷ـ م : آهن ؛ ۸ـ م : بر آن ؛ ۹ـ م : نای رویینت زده بر طاق مهر

۱۰ـ م : که شد آن دم

به‌تیغ تیز در[1] شبدیز آن کردی کزان صد یك — نه حیدر کرد در صفّین نه رستم کرد در توران
به‌دست بندگانت در کمان شد ابر نیسانی — که ازوی یغلق[2] و یاسج همی بارید چون باران
چو شب کردند در[3] شبدیز روز خصم بیدولت — که آن شب را نخواهد دید هرگز هیچ کس پایان
به‌عون خنجر شیران درگاهت در آن صحرا — سپهر از خون خصم[4] تو سگان را می کند مهمان
چنانست اندران کشور سری[5] بی تن تنی بی‌سر — که عاقل باز نشناسد فلان را صورت از بهمان
تو از بهر کسان بسیار خوان بنهاده‌ای لیکن — ز بهر کرکسان اکنون در آن موضع نهادی خوان
به‌جان جست آنکه جست از تو ولیکن من بگویم چون؟ — گسسته پرچم نیزه، دریده دامن خفتان
همیشه رسم قربان بودی اندر عشر ذی الحجّه — تو در عشر محرّم کرده‌ای بدخواه را قربان
فرستند از سر خفّت وگر رستند هست اکنون[6] — یکی در گوشه‌ای عاجز یکی در مسجدی پنهان
فلك دید از شبیخونت که و مه را در آن لشکر — نفس در بر شده زوبین قبا بر تن[7] شده زندان
علمشان جمله آوردی و کردی[8] سرنگون یعنی — که چون شد سرنگون دشمن علم جز سرنگون نتوان
تو هستی خسرو ایران و در شبدیز با شیرین — حکایت می کند خسرو ز فتح خسرو ایران
به‌خوزستان به‌فال شوم و نام شوم شد خصمت — رفیق او دلی پردرد لیکن درد بی درمان
ز آه تلخ او زین پس عجب نبود اگر روید — به‌جای نیشکر حنظل همی از خاك خوزستان[9]
کسی کز اوّل نامش همه شومی است دور از تو — ازو[10] فال نکو جستن ندارد درخرد امکان
برادر مانده اندر بند و لشکر گشته آواره — پیاده جسته ازدستت به زرق و حیله و دستان
اگر بدخواه بغی[11] آورد بر داز لشکرت کیفر — وگر دشمن بداندیشید دید از تیغ تو خذلان

۱ـ م: بریشت دز آن کردی که ازصدر یك؛ ۲ـ م: ناجخ و زوبین
۳ـ م: از؛ ۴ـ م: خصمانت؛ ۵ـ م: سربی تن تن بی‌سر
۶ـ م: برستند ازسر تیغت وگر هستند نیست اکنون؛ ۷ـ م: دربر
۸ـ م: گرفته؛ ۹ـ ع: (—)؛ ۱۰ـ م: درو
۱۱ـ م: نفی

چنین آید جزای آنکه بادولت زند پهلو ... چنین باشد سزای آنکه در نعمت کند طغیان
بنامیزد چنین باید جلال وفتح وپیروزی ... کز و دشمن شود غمگین وزو نصرت شود شادان[1]
زهی شاه بلند اختر زهی خورشید روز افزون ... که از جان آفرین بادت هزاران آفرین برجان[2]
شکستی آخر وخستی بداندیشان دولت را ... به تیغ آسمان نصرت[3] به رمح اژدها جولان
هزیمت کردی اعدا را و بیرون آمدی ناگه ... چو ماه از ابر و دُرّ از آب و مشک از ناف و زر از کان
همی راندی خوش و خرم به پیروزی و بهروزی ... قدم پی برپی نصرت علم سرتاسر کیوان
رکابت برسر فتح و عنانت درکف نصرت ... زمانه پیش حکمت سر نهاده بر خط فرمان[4]
فلك نصرٌ من الله خواند[5] بر دست[6] تو از مصحف ... جهان اِنّا فتحنا گفته[7] با تیغ تو از فرقان
امیران وغلامانت به خدمت پیش تو کرده ... همه آب ظفر روشن همه دشوار ملك آسمان
فلك[8] بارایتت هردم به حسبت کرده دلجویی ... ظفر[9] باسنجقت صدره به رغبت کرده جان افشان[10]
شنیده صیت اقبال تو هم گردون و هم اختر ... بخوانده نامهٔ فتح تو هم دانا[11] و هم نادان
از اکنون تا مهی[12] دیگر به دست قاصد دولت ... رسد آوازفتح[13] تو به شرق و غرب و انس و جان
خداوندا تر ااز[14] چار چیز این فتح شد حاصل ... ز بنده بشنو این معنی چو بشنیدی حقیقت دان
یکی از فضل یزدان بین دوم از نیّت نیکو[15] ... سیم فرّ اتابك دان چهارم دولت سلطان
همی تا ابر نقّاشی کند در فصل فروردین ... همی تا باد عطّاری کند در نیمهٔ نیسان[16]

۱- به جای مصراع دوم این بیت ، مصراع دوم بیت ما بعد آمده است

۲- م : (—) ؛ ۳- ب ، حضرت ؛ ۴- ب : (—)

۵- م : خوانده ؛ ۶- ب : از دست تو ازنصرت ؛ ۷- ب ، گفت

۸- م : فلك بار تبتت هردم هزاران کرده ؛ ۹- م ، ظفر برایتت هردم

۱۰- م ، این بیت بعداز بیت «شکستی آخر و ...» آمده است ، ب : (—)

۱۱- ب ، هم ازنادان هم دانا ؛ ۱۲- ب : مه ؛ ۱۳- م ، ب ، فتحت

۱۴- ب ، آن چار چیز ازفتح حاصل شد

۱۵- ب : یکی ازفضل یزدانی و دویم زینت نیکی

۱۶- ب : (—)

همی تاعادت آن باشد که عشّاق جهان دایم بنازند ازشب وصل[1] و بنالند ازشب هجران

جهان باداز رخت خرّم کرم باداز کفت شامل نهادت دایم الصحّه وجودت ثابت الارکان[2]

زمانه پیش تو بنده[3] به فرمانت سر افکنده فراز نامهٔ نصرت همیشه نام تو عنوان

تراهر روزوهر ساعت مسلّم فتح دیگرگون تراهر لحظه وهر دم مسخّر[4] ملك دیگرسان

زمین مأمور حکم[5] تست ازو بیخ بدان بر کن جهان شش گوشه ملك تست دروی شاخ[6] نو بنشان[7]

دل وچشم اتابك باد از تو خرّم و روشن مه[8] عمر شما ایمن ز رنج و آفت و نقصان[9]

توزان پیر[10] جوان دولت ممالك کرده مستخلص وی ازبخت جوان توجهانرا دیده آبادان

تو همچون نام خود پیوسته ملك آراو[11] دین پرور مجیر ازجان درین حضرت چوحسان گشته مدحت خوان

فلك تاچند خواهد گشت وعالم چندخواهد بود[12] دوامت بادده[13] چندین وعمرت بادصد چندان

رفیقت ز اختر میمون جلال و دولت باقی نصیبت ز ایزد بیچون بقا وعمر جاویدان[14]

ع ، م ، ن

۶۶[15]

زیور گردون گسست آینهٔ آسمان سوخت[16] زعکس رخش طرّهٔ شب در زمان

یکسره صبح دوم آینه بر کف بتاخت شست بهما ورد طل سرمه زچشم[17] جهان[18]

صبحدم از خواب جست آینه بر کف نهاد گشت هوا شیشه رنگ ریخت گلاب ازدهان

۱ـ ب : ببارند ازمژه اشك ؛ ۲ـ ب : (ـــ)
۳ـ ب : زمانه پیش حکم تو ؛ ۴ـ م ، ب : مقرر ؛ ۵ـ م : امر
۶ـ م : بدمنشان ؛ ۷ـ ب : (ـــ) ؛ ۸ـ م : همه ، ب : حد
۹ـ م ، ب : آفت نقصان ؛ ۱۰ـ م : میر ؛ ۱۱ـ م : بدون واو عاطفه
۱۲ـ ب : ماند ؛ ۱۳ـ ب : صد چندان
۱۴ـ ب: به رفق از دولت میمون جلال اخترت باقی نصیب از ایزد بیچون بنای عمرجاویدان
۱۵ـ عنوان ع : ومن نتائج اقلامه ، م : وله بمدحه بلزوم مالایلزم «لفظ آینه»، ن : بدون عنوان
۱۶ـ م ، ن : سوخته ؛ ۱۷ـ ن : روز روی عروس ؛ ۱۸ـ م : (ـــ)

بود سپیده عروس کلّهٔ زربفت کوه | آینه‌اش آفتاب آینه‌دار آسمان
راستی طرّه را آینه گر، مایه بود | چونك ازین آینه طرّهٔ شب شد نهان[1]
کوه چو دید آفتاب برقع شب برفکند | آینه وانگه نقاب ثابته وانگه قران
خور چو سکندرگرفت هفت حوالی خاك | ریخت زچارم سپهر آینه در[2] آبدان
طغرل مشرق پرید بر سر چار آینه | مرغ سحر شد ز بیم واله وفریاد خوان
خایهٔ[3] زرّین شب ریخت نفسهای صبح | خایه[3] از آن ریخت باد[4] کاینه بود آشیان[1]
شاهد روحانیان ساخته بزم صبوح | آینه آسا شده باده به مجلس روان
می[5] تهی از تیرگی همچو رخ آینه | بزم پر از نقل تر همچو ره کهکشان
ساقی مجلس مسیح، ساغر می آفتاب | آینهٔ زهره دف، صحن فلك بوستان
خاك شده بوسه جای همچو لب آینه | لب شده‌خونابه‌خوارچون دهن‌جرعه‌دان[6]
یار[7] فرو داشت دست، آینه آسا ز رخ | عقل درآمد ز پای دست بسر شد روان
ساخته جان دارویی[8] از پی دلها به نطق | آینهٔ کاینات مفتی صاحبقران

ع، م، ن

٦٧[9]

خسرو زرّین سپر دوش شد اندر کمان | تافت چو نیم آینه جرم مه از قیروان
بود سیه شش[10] جهات[11] همچو زآب آینه | سرخ برآمد دو قطب همچوزآتش‌سنان
دست فلك زان نهاد آینه برطاق قوس | کز یرقان دید پر، چشم عروس خزان[12]

۱ـ ن : (ـــ) ؛ ۲ـ م : داد ؛ ۳ـ م : بیضهٔ
۴ـ م : خاك ؛ ۵ـ م، ن : می شده از روشنی
۶ـ م، ن : خونابه خور همچو لب جرعه دان ؛ ۷ـ م : باز ؛ ۸ـ م، ن : کاروی
۹ـ عنوان ع : ثانی ازکلام اوست، م، ن : بدون عنوان ؛ ۱۰ـ م، ن : سیه رو
۱۱ـ ن : جهان ؛ ۱۲ـ ن : (ـــ)

طاق پل[۱] اکنون و آب آینه‌دان در[۲] غلاف — شهپر طاوس و برف آینه[۳] در پرنیان[۴]
تو ز کمان شد به شکل آینه گون برگ سبز — تا سپر زرنگار حربه[۵] کشید از کمان*
آینه دستی[۶] است شاخ پنجه بریده زبن[۷] — شعبده‌کاری است چرخ بیضه نما ازدخان
برف که زال زرست غنچه جوان روی ازوست — ز آهك فرتوت دان کاینه ماند[۸] جوان*
کار بهار و خزان بر صفت آینه است — کز پس پشت[۹] صفاش هست کدورت عیان
چشمهٔ خورگر[۱۰] ز خاك بیش نهان شد رواست — کان بصفا[۱۱] آینه است وین بصفت ناتوان
آینه‌زین[۱۲] روی بس خاصّه درین ربع خاك — جبهت کهف امم قدوهٔ آخر زمان

ع، م، ن

۶۸[۱۳]

ای ز لبت لاله را آب خوشی در دهان — آتش روی تو بس آینهٔ عقل و جان
گشت ز عکس رخت سینهٔ خاك آینه — شد ز خیال لبت چشم فلك گلستان
بهر تو چون آینه، دل شده‌ام جمله تن — زانکه نشاید نهاد با تو دلی در میان
آینه خواه و ببین زلف و لب ار بایدت — هندوی آتش نشین طوطی شکّرفشان
جعد تو رسمی نوست[۱۴] بر رخ چون آفتاب — زانکه کس از شب نکرد[۱۵] آینه‌را سایبان
ساده چو آیینه‌ای، سوده چو خاکسترم — چون زمنی تازه‌روی رو[۱۶] مکنم هان و هان[۱۷]

۱ـ ع ، ظاق وپل ، متن از «م» ؛ ۲ـ م ؛ بر ؛ ۳ـ ع: آهك، متن از «م»
۴ ، * ـ ن ، (ــ) ؛ ۵ـ م ؛ تیر ؛ ۶ـ م ؛ دستست
۷ـ ن ، ز تن ؛ ۸ـ م ؛ کاینهٔ ماه وخوان ؛ ۹ـ ع، م، واوعاطفه‌دارد ، متن از «ن»
۱۰ـ م ، ن : کو زخاك ؛ ۱۱ـ م ؛ به صفت
۱۲ـ م ، زین پس نشست ؛ ن ، زین پس بس است ؛ ۱۳ـ عنوان ع ؛ ثالث از کلام اوست
۱۴ـ ن ، نوشت ؛ ۱۵ـ م ؛ زانکه نشاید نهاد ؛ ۱۶ـ م ، ن ؛ پرده مکن
۱۷ـ م ؛ هان‌هان

با تو چو[1] یك رو شدم بـر صفت آینـه / پس تو چو شانه مباش باچومنی‌صد[2] زبان

در غمت ار خون‌خورم‌آه نکنم در رخت / زانکه تو دانی کز آه آینه بیند زیان[3]

دست بدست‌فکند، حسن تو چون آینه / پای بپایم سپرد ، عشق تو چـون آستان

به که خیال تو هست ساخته با چشم من / کاینه با[4] آبنـوس ساخته به بی‌گمـان

جان به کفم تا کنم بر تو به عیـدی نثـار / کاینه دیدن به عید خوش نشود[5] رایگان

غالیهٔ[6] دل تـویی زان رخ چـون آینه / قافلـه سالار شرع مفتی صاحبقـران[7]

حاکم حیـدر قضـا عالـم جم مرتبـه / آینهٔ جان و عقل عاقلـهٔ انس و جـان

افضل عیسی نفس[8] کاینه آسا بـه نطـق / کشف همه مشکلات کرده ز گیتی[9] ضمان

دهر که بُد عیب جوی بـر صفت آینـه / راست‌چومقراض‌بست‌در[10] ره‌حکمش‌میان[11]

محرم دست سیاه ذات وی آمد نه خصم / زانکه به دست سیاه آینه شد داستان[12]

فتنه‌که چون‌شانه برد موی‌به‌شوخی‌زسر / همچو ازآیینه‌کور کرد زصدرش‌کران[13]

خصم ورا طمطراق کس نکند بی‌سبب[14] / آینه را دست زر بـر نـدهد[15] بی‌بیـان

آینه بـوسی نهـاد بـر کف او لاجـرم / ساخت‌زبیجاده‌طوق‌یافت[16] ز زر طیلسان

نیز نبیند سه روح مثل وی از چار طبع / خود نبود در دو کون آینه از استخوان

صدمهٔ حکمش[17] شکست شیشهٔ آن طایفه / کاینه‌آسا بُدند دم‌خور و رشوت‌ستان[18]

خاك در اوست صبح ورنه ربودی فلـك[19] / آینه‌ش از روی دست ابلقش از زیرران

۱ـ ن : چه ؛ ۲ـ م ، ن : ده ؛ ۳ـ ن : (ـ)

۴ـ م ، ن : در ؛ ۵ـ م ، ن : نبود ؛ ۶ـ م ، ن : عاقله

۷ـ م ، ن : خسرو نشان ؛ ۸ـ م ، ن : نسب ؛ ۹ـ ن : به گیتی

۱۰ـ م : برره ؛ ۱۱ـ ن : روان ؛ ۱۲ـ م ، ن : (ـ)

۱۳ـ ن : (ـ) ؛ ۱۴ـ م : بی‌هنر ؛ ۱۵ـ م : برنهد بی‌میان

۱۶ـ م ، ن : کرد ؛ ۱۷ـ م : حلمش ؛ ۱۸ـ ن : (ـ)

۱۹ـ م ، ن : سپهر

تا کف او آینه است یعنی بدهد[1] زدست — هر تر وخشکی که هست درشکم بحر و کان
تنگ بود با ثناش نه ورق چرخ از آنك — کس به یکی آینه بر نکشد هفتخوان*
هست دلش جام جم آینه نامش مکن — زانکه به زخمه به است بار بداز پاسبان*
از در او کن طلب منهج حق زان[2] سبب — کاینه از چین نکوست عود ز هندوستان
ای دلت از نه فلك ساخته نیم آینه — وی ز دلت هشت خلد یافته صد میزبان[3]
آینه چون مرد را باز نماید به مرد — دهر دو رو را بدو باز نمودی چنان*
عالم شش گوشه راست قهر تو کاری عظیم — معجب یك چشم راست آینه باری گران
خصم تو چون آینه دارد روی آهنین — گر به بزرگی کند ذات ترا امتحان*
خاك تو یعنی مجیر سوخت دل از زنگ غم — کز[4] صفت آینه خاطرش آمد به جان
کرد لب دل کبود آینه آسا ز تب — پس به همین نیشکر یافت از آن تب امان
آینه‌گون قرص خور دید که ننهاد کس — تازه چنین تره‌ای[5] بر سر این تیره‌خوان*
گرچه‌سخنور بسی‌است فرق تو کن زان سبب[6] — کاینه و کفچه[7]‌اند پیش خرد این و آن
سخرهٔ هرعامّه را هم سخن من منه — چنبر دف را به طنز آینهٔ چین مخوان
تا که بود خشك مغز پیش خرد آینه — خصم تو تر دیده باد در صف ذلّ و هوان
خاطر تو کز صفاش آینه خاکسترست — باد ز زنگ[8] فنا تا به ابد بی[9] نشان

۱ـ م : ندهد ؛ ۲ـ حق را سبب

۳ـ م : وی دلت ازهشت خلد ساخته صد میزبان ، ن : وی کفت ازهشت خلد ساخته

۴ـ م : کر ؛ ۵ـ م : تیرهٔ ؛ *ـ ن : (ـ) ؛ ۶ـ ن : زین

۷ـ م، ن : گنجه ؛ ۸ـ م، ن : رنگ ؛ ۹ـ ن: کن

ع ، م ، ب

۶۹[1]

طـارم چـارم[2] نهفت[3] پرتو شمع جهان | خیمـهٔ زر بفـت گشت نـوبتی آسمـان
شمع فلك كشته شد از نم اخضر چنانك | شد سیه از دود شمع روی عروس جهان
ساخت ز بهر كلاه قوقهٔ[4] آتش چو شمع | گنبد نیلی‌که هست بـرصفت[5] شمعـدان
سفـره زرّیـن ماه میم صفت رخ نمـود | راست‌کزان‌سوی‌قاف شمع‌فلك شد نهان[6]
قطب چـو شمع صبوح تیره و ثابت قدم | ازپی پـروانگی نعش[7] به گـردش دوان[8]
دیدکه شد پاسبان جمله‌زبان همچوتیغ[9] | مرغ صبوحی چو شمع‌ماند[10] بریده زبان
دانهٔ دل سوختم شمع صفت زین هـوس | کز چه‌سبب‌بازخورد[11] مرغ‌شب‌ازپاسبان[12]
شاهد ما چون مسیح قوت روان زیر لب | ما ز غم او چو شمع خون دل اندر دهان
دامن دل‌چاك شد[13] چون‌لب‌شمع آن نفس | کو تب[14] دلها ببست زان لب شکرّ فشان
دوش بُدم چون‌لگن پیش‌رخش‌خاكبوس | زان شدم‌اکنون چوشمع بی‌لب[15] اوناتوان
سقف شد از آه من چون فلك[16] آفتاب[17] | بزم‌شد ازاشك شمع[18] همچوره‌کهکشان
شمع که دیدآه من اشك ز دیده فشاند[19] | لیك[20] فسرد اشك او از دم من در زمان

۱- عنوان ع : چهارم ازکلام اوست ، م : وله بمدح فخرالدین زنگی ، ب : بدون‌عنوان
دراین قصیده لفظ «شمع» التزام شده است ؛ ۲- ع : چارم طارم ، متن از «م»
۳- ب : نهفته ؛ ۴- ب : توبه ؛ ۵- ب : صف
۶- م ، ب : (—) ؛ ۷- م : شمع ؛ ۸- م ، ب : روان
۹- ب : شمع ؛ ۱۰- م ، ب : مانده ؛ ۱۱- ب : بار خور
۱۲- ب : آستان ؛ ۱۳- ب : چاك چاك چون لب شمع ازنفس
۱۴- ب : لب ، ۱۵- ب : درغم او ؛ ۱۶- ب : از انقلاب
۱۷- م : خانه شد ازتاب من چون فلك ازآفتاب ؛ ۱۸- ع : من ، متن از «م»
۱۹- ب : شمع چو دید اشك من ازمژه شد خون فشان
۲۰- ب : آنكه

من ز تف دل چو شمع مانده زبان آتشین ... مدح جهان[۱] پهلوان ساخته حرز روان[۲]

ع ، م ، ب

۷۰[۳]

رفت ز ماهی برون چشمهٔ آتش فشان ... شمع فلك را ز صفر سفره نهاد آسمان

شب زچه کاهد چو شمع هر چه[۴] شب آمد از آنك ... رفت به برج شمال خسرو گردون ستان[۵]

دوش به دست صبا لاله بر افروخت شمع ... یعنی با عدل[۶] گل زان بود این را امان

در غم نقصان عمر لاله و شمعند از آنك ... شد سیه و سوخته دود دل این و آن

در یرقان شد چو[۷] شمع دیدهٔ نرگس به باغ ... تا جگر آب و خاك[۸] یافت ز گرمی نشان

مجلس انس[۹] است باغ گل[۱۰] می و بلبل حریف ... لالهٔ سیراب شمع نرگس تر نقل دان[۱۱]

من غلطم زانکه هست برق درخشنده[۱۲] شمع ... لاله و ابر از صفت ساقی و[۱۳] رطل گران

بادکه بُد شمع کش تا که[۱۴] ره گل گشاد[۱۵] ... فاخته دادش لقب پیك سلاطین نشان[۱۶]

سبزه زبان لابه[۱۷] کرد شمع صفت پیش باد ... تا دهدش زینهار ز[۱۸] آتش خویش ارغوان

مجلسیی شد[۱۹] چو شمع نرگس تر[۲۰] تا به صبح[۲۱] ... باز نماید بدو فاخته سحر البیان

داعی حق بلبل است در چمن ایرا[۲۲] که هست ... وقت سحر[۲۳] در سخن نایب شمع جهان

۱ـ ب : جوان ؛ ۲ـ ب : زمان

۳ـ عنوان ع : هم درین طورست ، م ، ب : بدون عنوان ؛ ۴ـ ب : بررخ شبرنگ زانك

۵ـ م : خسرو سیارگان ؛ ۶ـ ب : باعزل ؛ ۷ـ ب : «چو» ساقط است

۸ـ م : خاك و آب ؛ ۹ـ ب : انسی ؛ ۱۰ـ ب : بی گل و بلبل

۱۱ـ ع : دال کلمهٔ دان ناخواناست ؛ ۱۲ـ ب : درفشنده ؛ ۱۳ـ ب : ساقی رطل

۱۴ـ م : گره ؛ ۱۵ـ ب : بادکه برشمع کش تا لب غنچه گشاد ؛ ۱۶ـ ب : بیان

۱۷ـ م : لال کرد ، ب : لاله کرد ؛ ۱۸ـ م ، ب : «ز» ساقط است

۱۹ـ م : مجلس ما شد ؛ ۲۰ـ م : تو ؛ ۲۱ـ ب : مجلس شمع ازجگر نرگس تر را بصبح

۲۲ـ ب : آنرا ؛ ۲۳ـ ب : سخن درسحر

ع ، م ، ب ، ن

۷۱[1]

مهرهٔ عمرم ربود شعبدهٔ آسمان — کُشت چراغ دلم شمع سپهر الامان

برسر پایم گداخت سفرهٔ خاکی[2] چو شمع — با[3] سر دستم فکند تیر فلك چون کمان

سرد بود همچو صبح بزم حریفان غم — گر ننهندم چو شمع شب[4] همه‌شب درمیان

خصم خودم زانکه چرخ گر کندم بر درخت — سر بدر آرد چو شمع از دهنم ریسمان[5]

شمع دل‌کس نیم پس[6] چه سبب همچو شمع — مرده نفس می‌زنم برلب[7] این خاکدان

سوختم از خود چنانك می‌شوم از باد صبح — همچو سر شمع از آب عاجز و فریادخوان[8]

روشنی کار من جز پی محنت مبین — راستی قدّ شمع جز پی سوزش مدان[8]

دهر مرا همچو شمع بی‌گنه آویخته است — گر بفروشد[9] بلاست ور[10] بگدازد هوان[11]

گرچه به‌تن فربهم کم نخورم خون[12] که شمع — از بهی[13] و فربهی بیش بود[14] بر زیان[15]

ازدر این شش جهات[16] چون روم[17] اکنون که کرد — پای به‌بندم چو شمع گردش[18] این هفتخوان

زنده‌شوم همچو شمع از پس مردن[19] چو هست — مستمع سحر من صاحب هفتم قران[20]

کهف امم فخردین زنگی خضر آستین[21] — قطب و[22] دل شمع شرع موسی طور آستان[23]

۱ـ عنوان ع : هم بر آن وزن گفته ، م ، ب ، ن : بدون عنوان

۲ـ ن : خالی ؛ ۳ـ م : از ، ب : باسر و سیم ؛ ۴ـ ب : ازدهنم ریسمان

۵ـ ب : جرم از آنم که چرخ گر کشدم بردرخت سر بدر آید چو شمع از دهنم شعله سان ، ن : (—) ؛ ۶ـ م : از ؛ ۷ـ م : بردر ، ب : برسر این چاکران

۸ـ ن : (—) ؛ ۹ـ ب : گر بفروزد بدست ، ن : گر بفروشد زر است

۱۰ـ م : ور نفروشد ، ب : گر ، ۱۱ـ ن : همان ؛ ۱۲ـ ب : چونکه

۱۳ـ م : تهی ؛ ۱۴ـ ب : در ؛ ۱۵ـ ن : (—) ؛ ۱۶ـ ب : جهت

۱۷ـ م : خون خورم اکنون که کرد ، ب : چون رهم اکنون که کرد ، ن : چون بگریزم که کرد

۱۸ـ ب : بردش ، ۱۹ـ م : ازپس مردن که هست ، ب : ازپی دیدن که هست ، ن : از پی دیدن چو شمع ؛ ۲۰ـ ن : این سخن خسرو صاحب قران ؛ ۲۱ـ م ، ب : آشنا

۲۲ـ ب : قطب دل و ؛ ۲۳ـ م : آشیان

خسروسلطان‌جناب[1] کز حسد او چوشمع[2] صد رهه[3] برخود گریست عالم نامهربان
فتنه به‌حاجت چه خواست غیبتش[4] ازصدرملك؟ زانکه بود شمع‌دزد[5] خواب‌خوش‌پاسبان[6]
ظلم‌که بنشسته بود[7] تو برتو[8] همچو شمع با تف شمشیر او سوخت زسر تا میان[6]
ازلب‌خویش آسمان دندان[9] سازد چوشمع تاهمه‌ساید[10] برآنك‌تافت زحکمش‌عنان*
غم ز چه گیرد به کار خصم ورا شمع وار زانکه چو زر[11] ریاست برمحك‌امتحان*
برد چوشمع ازمیان‌ظلمت‌ظلم‌ای عجب[12] قدرت‌قدرش[13] که‌هست‌درره‌دین‌قهرمان[14]
ای‌به[15] تو ناحق‌چوشمع دیده[16] به‌طفلی‌عذاب وی زتودولت‌چوسروگشته به‌پیری جوان
هست‌چوشمع به‌روز[17] جرم‌عطاردزرشك[18] تاگه توقیع[19] دید کلك تو[20] اندر بنان[21]
ساخت به کردار شمع‌در ره عشقت‌مجیر هم ز دل، آتشکده هم ز دو رخ زعفران[22]
از سر اعجاز طبع، شمع صفت در ثنات ز آتش خاطر نمود چشمهٔ آب روان[23]
خاطر او آتشست گرچه درو طعنه زد آنکه[24] هنوزش‌چوشمع می‌دود[25] آب‌ازدهان
زآتش‌غم جست[26] بازهمچو براتی شمع یا به خودش درپذیر یا زخودش‌وارهان*

۱ـ م : نشان ؛ ۲ـ ن : صفدر سلطان جناب‌کز در او همچو شمع
۳ـ ب : صدر همه خون‌گریست ؛ ۴ـ ن : بخواست نوبتش
۵ـ ب ، ن : روز ؛ ۶ـ م : (—) ؛ ۷ـ ب : ظلم چو پیوسته بود
۸ـ ن : توی بتو ؛ ۹ـ م : سازد دندان ؛ ۱۰ـ م : باهمه شاید ؛ ☆ ن : (—)
۱۱ـ ع : ذر ، متن از «ب» ، م : جوازی بدست ؛ ۱۲ـ ن : ظلمت ظلمی عجب
۱۳ـ م : قدرت وقهرش ، ب : قدرت قهرش ، ن : قدرت وقدرش
۱۴ـ ب : برلب او مهربان ، ن : در ره دین مهربان ؛ ۱۵ـ ن : ز تو
۱۶ـ ب : دید ؛ ۱۷ـ ب : بسوز ؛ ۱۸ـ م : ز شرم
۱۹ـ ب ، ن : تا که به توقیع ؛ ۲۰ـ ن : ترا دربنان ؛ ۲۱ـ ب : بیان
۲۲ـ ب ، ن : مصراع دوم این بیت با اندك اختلافی بامصراع دوم بیت ما بعد یکی است (کذا فی الاصل) : هم ز دل آتش نمود چشمهٔ آب روان ؛ ۲۳ـ ب ، ن : (—)
۲۴ـ م : هان‌که ؛ ۲۵ـ ب : می‌رود ، ن : می‌رود آب روان
۲۶ـ ب : خسته باد همچو براق ز شمع ؛

تاکه به‌شب هست[1] شمع محرم[2] اسرار خلق | بر دل پاك[3] تو باد سرّ الهی عیان
شمع جلال ترا باد به نیك اختری[4] | پرتوش[5] از باختر تافته تا قیروان[6]

ع ، ب

۷۲[7]

خورشید ملك پرور و[8] بهرام کامران | برجیس سعد گستر[9] وکیوان حکمران[10]
کیوان رزم پیشه و برجیس بزم ساز | بهرام کینه‌گستر[11] وخورشیدصف‌ستان
خورشید چرخ داور و بهرام دادگر | برجیس دادپرور[12] و کیوان دادخواه
کیوان روز منظر وبرجیس جیش‌دار[13] | بهرام‌چرخ‌قدرت وخورشیدخوش‌عنان
خورشید لیك انور و بهرام لیك رام | برجیس لیك ثابت وکیوان ولی‌جوان
کیوان جودگستر و برجیس نور پاش | بهرام فتح بخشش وخورشید زرفشان
خورشید نجم‌زیور وبهرام نور زین[14] | برجیس عمر مایه وکیوان قدر دان[15]
کیوان آب صورت وبرجیس شمع تاب | بهرام مهرپیشه و خورشید روح سان
مهر سپهر خنجر و ماه شهاب رمح | بدر سماك نیزه و تیر زحل سنان
قطب سماش رایت و جرم سهاش تیر | شکل بنات ترکش[16] وقوس‌قزح کمان

۱ـ م : شمع هست ؛ ۲- ع : مجرم ، متن از «م» ؛ ۳ـ م : نوك
۴- ن : شمع جمال تو باد یار به نیك اختران ؛ ۵- ن : پیکرش
۶- دراین قصیده نیز لفظ «شمع» التزام شده است
۷ـ عنوان ع : ومن نوادر کلامه الشریف ، ب : بدون عنوان ؛ درچندین بیت ازآغاز این قصیده نامهای ستارگان التزام شده است ؛ ۸ـ ب : بدون واو عاطفه
۹ـ ب : سعر اکبر ؛ ۱۰- ب : کاروان ؛ ۱۱ـ ب : سخت تیره
۱۲ـ ب : پیکر ؛ ۱۳ـ ب : منظره برجیس و داد وین (کذا فی الاصل)
۱۴- ب : نور ریز ؛ ۱۵ـ ب : خان ؛ ۱۶- ب : نرگس

طغرای آسمان به خط اکتحال چرخ[۱] بر نامهٔ مروّت او هست رو[۲] بخوان

شیر عدو شکار صف آشوب، سیف دین بدر ستاره[۳] جیش سرافراز ارسلان

شیری[۴] که گر سمند به دریا درافگند از هفت بحر گرد برآرد به[۵] هفتخوان

ور باد مرکبش به ثریّا در اوفتد[۶] چون کاه[۷] ریخته شود اجرام کهکشان

بور سیاهش ار که به دریا فرو رود[۸] ماهی درآب جیحون[۹] گرددچو استخوان

بر بحر قیروان اگر افتد حسام او چون قیر ناب تیره شود بحر قیروان

شاها ز حادثات فلک در[۱۰] کشیده‌ام آورد[۱۱] رنج حادثه کار دلم به جان

از دوری جناب تو دور از تو بوده‌ام دل گشته ناشکیبا تن مانده[۱۲] ناتوان

بی‌همّت سبک روت از رنج دیریاز راحت قدم[۱۳] گرفته ز بیماری گران

در دست درد تا که ز آسیب و آفتم پایی بدین[۱۴] جهان بُد[۱۵] وپایی بدان جهان[۱۶]

ازضعف تن برآمده وز[۱۷] غم فرو شده زانو فراز گردن و سر زیر گردران

تن موی‌وار وموی زتن ریخته[۱۸] چنانک الّا به موی[۱۹] خلق ندید از تنم نشان

یک موی امید مانده میان حیات ومرگ جانی درین[۲۰] میانجی جان بسته برمیان

نفْس ونفَس گداخته و بسته آنچنانک[۲۱] بر مایهٔ یقین فگنی سایهٔ گمان

کشتی جان به‌ساحل صحّت نمی‌رسد[۲۲] گو برامید، حاصل جان‌ساز بادبان[۲۳]

۱ـ ب : طغرای آسمان همای سماک چرخ ؛ ۲ ، ۳- ب : مغلوط است

۴ـ ب : شاهی ؛ ۵- ب : چو ؛ ۶ـ ب : گذر کند

۷ـ ب : کاه خشک ؛ ۸ـ ب : شور سپاهش ازبن خارا فرو شود

۹ـ ب : حیوان ؛ ۱۰ـ ب : آن ؛ ۱۱ـ ب : کاورد

۱۲ـ ب : گشته ؛ ۱۳- ب : سبک ؛ ۱۴- ب : درین

۱۵ـ ب : درو ؛ ۱۶ـ ب : درآن جهان ؛ ۱۷ـ ب : در

۱۸ـ ب : ریخت همچنانکه ؛ ۱۹- ب : بالا نمونه (کذا فی الاصل)

۲۰ـ ب : جان درتن ؛ ۲۱ـ ب : همچنانکه

۲۲ـ ب : نمی‌رسید ؛ ۲۳ـ ب : گر نه امید عفو تو می‌ساخت بادبان

منّت خدای را که رهاندم[1] به‌شکر شاه — جان از زیان مرگ به‌هم‌یاری زبان[2]

آورده‌ام ز غایت اخـلاص و بنـدگی — این تحفهٔ نفیس به پیش شه جهـان

در سایهٔ سعادت جان باد جـای[3] تـو — تـا آفتـاب را ز سحـابست سایبـان

رایت‌چراغ دولت وعمرت بنای دین[4] — پایت براوج رفعت و قدرت برآسمان

تا نام ملك وملك بود در جهان فراخ — درملك خود بپاسا در ملك خود بمان

۷۳[5]

ع ، ب

به عذر روی نهادم پس‌از هزار گنـاه — چـه شـوخ چشم کسم[6] لا اله الا الله

از آن سپس که ز درگاه بازپس ماندم — شعف[7] گرفته دلم برعبـادت درگـاه

اگر رجوع بدین[8] درنیـاورم چکنم؟ — که در زمانه جز اینم نماند مرجعگاه

سزدکه خدمت‌این آستان به‌عرش نهند[9] — سر از عبـادت او برزنم معـاذ الله

خدایگانا گر[10] دور بودم از خدمت — نبود ازآنکه دلم بازگشته‌بود[11] از راه

ترا مجیر مطیع[12] و خـدای می‌دانـد — برین[13] حدیث‌خدای‌جهان‌بسست‌گواه[14]

مرا خود ازهمه‌عالم پناه، درگه تست — چه[15] درگهی که‌فلك‌رابدوست‌پشت‌وپناه

کنون‌رخ من‌وخاك جناب‌وتو به‌صدق[16] — که آب توبه[17] بس آمد لباس شوی گناه

۱ـ ب : رساندم به سر شاه؛ ۲- ب : جانی زمارمرگ زسرباری‌زمان (کذافی‌الاصل)

۳ـ ب : جان تو ؛ ۴ـ ب : پناه

۵- عنوان ع : ناخواناست ، ب بدون عنوان ؛ ۶ـ ب : کنم

۷ـ حمت (کذا فی الاصل) ؛ ۸ـ ب : برین

۹ـ ب : سرم زخدمت این آستان به عرش رسید ؛ ۱۰ـ ب : ار

۱۱ـ ب : بازگشته زین راه ؛ ۱۲ـ ب : ترا به دوح مطیعم

۱۳ـ ب : بدین ؛ ۱۴ـ ب : خدای جهانیان است‌گواه ؛ ۱۵ـ ب : چو

۱۶ـ ب : کنون ز بوالعجبی دل فزون‌گشایم روی ؛ ۱۷- ب : هرچه

وگر بدین گنهم خرده‌گیر خواهد شد[۱] تراست حکم خوهی[۲] عفو و خواه بادافراه[۳]

بدان خدای که پروردگار این چرخست[۴] که مدح‌پرور جان توام به بی‌گه و گاه[۵]

اگر نوید قبول توام قبول کند به بارنامهٔ[۶] آن بر فلك زنم خرگاه

تویی که سجدهٔ جاه تو می‌برند بطوع سپاه دولت یك تاه و آسمان دو تاه

اگر[۷] نه از قبل جلوهٔ درت باشد نه[۸] صبح طرّه طرازد نه آفتاب کلاه

بزرگوارا نوروز[۹] و عید می‌آیند به مهر وعد[۱۰] پس از وعدهٔ دوازده ماه

به درگه تو که هست آفتاب چرخ[۱۱] صدور چو آفتاب فلك بر زمین نهند[۱۲] جباه

به بزم باده نشین تا به اختیار طرب دل نشاط فزایت شود نوایب کاه

غزاله روی غزالی به زیر پردهٔ عیش روانت آورد این نو غزل به پرده و راه[۱۳]

ع، ب

۷۴[۱۴]

جمال روی ترا رشوه می‌گزارد[۱۵] ماه به رونمای تو جان[۱۶] رفت نیز رشوه مخواه

منم منم که ز جور[۱۷] تو آگهی دارم تویی تویی که ز حال دلم نیی آگاه

عجب مدار که برمن بتاخت[۱۸] لشکر غم هر آینه سپه آید چو بر نشیند[۱۹] شاه

۱ـ ب: خواهی شد؛ ۲ـ ع: خواهی عفو کن، متن از «ب»

۳ـ ب: ناخوانا؛ ۴ـ ب: چرخ و زمینست؛ ۵ـ ب: حام تو نیم بیگه‌وگاه(کذا)

۶ـ ب: مغلوط است؛ ۷ـ ب: وگر؛ ۸ـ ب: به

۹ـ ب: چون روز مهرگان آمد؛ ۱۰ـ ب: وعده؛ ۱۱ـ ب: بخت

۱۲ـ ب: نهاده؛ ۱۳ـ ب: رواست او در دین تو غزل پرده راه

۱۴ـ عنوان ع: وله علیه الرحمه والغفران، ب: بدون عنوان؛ ۱۵ـ ب: عشوه‌می‌گذارد

۱۶ـ ب: جان مسیح رشوه؛ ۱۷ـ ب: ز جعده؛ ۱۸ـ ب: برمن سپاه‌تاخت غمت

۱۹ـ ب: وانشینند

چو ماه سی شبه پنهان شدم[۱] ز دیدهٔ خلق — به درد عشق تو ای چارده شبه شده ماه[۲]

من از تو دور و[۳] ز پیوند من دلت[۴] دورست — حدیث دوری دل می‌رود نه دوری راه[۵]

سیاه شد دلم از غم چو دید بر رخ تو — غبار تیره پراکند زیر زلف سیاه

به[۶] دود آه من آیینهٔ تو تیره شدست — بلی که[۷] آینه تاری شود ز[۸] دودهٔ آه

مباد روزی کز کردهٔ تو ناله کنم — به پیش خسرو ایران سیف دین آله

زهی ضمیر[۹] تو از حال[۱۰] روزگار، خبیر — زهی یقین تو از سرّ[۱۱] اختران آگاه

تویی که از نفست خوشدلی پذیرد بزم — تویی که از قدمت مرتبت ستاند گاه[۱۲]

در آن[۱۳] زمین که سم مرکبت گذر[۱۴] سازد — به جای خار برآید[۱۵] ز خاره مهرگیاه

هوای عدل تو در[۱۶] اعتدال هست چنان — که کهربا نتواند درو ربودن کاه

خطاب صبح[۱۷] ز دیوان آفتاب اینست — به حضرت تو که یا سیّدا[۱۸] و یا مولاه

به طوع[۱۹] عدل تو با باز بر زند تیهو[۲۰] — به داغ لطف تو بر شیر نر[۲۱] زند روباه

شها روایت[۲۲] این[۲۳] شعر رسم تهنیه نیست[۲۴] — شکایتی است ز بخت و شفاعتی است به[۲۵] شاه

اگرچه نور به خورشید بردن از جهل است — روا بود که به دریاست باز گشت میاه[۲۶]

به خدمت تو شناسای روزگار شدم — به اعتراف خرد در جراید[۲۷] افواه

۱ـ ب: شده؛ ۲ـ ب: به دور روی تو تاچارده شبه شد ماه

۳ـ ب: بدون واو عاطفه؛ ۴ـ روان؛ ۵ـ ب: ز دوری ماه

۶ـ ب: ز؛ ۷ـ ب: بر؛ ۸ـ ب: به دودهٔ ماه

۹ـ ب: رضای تو؛ ۱۰ـ ب: خاك؛ ۱۱ـ ز اسرار؛ ۱۲ـ ب: ماه

۱۳ـ ب: بدان؛ ۱۴ـ ب: تاذکیت کر دارد (کذا فی الاصل)

۱۵ـ ب: برآرد؛ ۱۶ـ ب: از؛ ۱۷ـ هیچ

۱۸ـ ب: باسپید آه (کذا فی الاصل)؛ ۱۹ـ ب: به طوق مهر

۲۰ـ ب: محو شده؛ ۲۱ـ ب: ره؛ ۲۲ـ ب: رواست

۲۳ـ ب: ازین؛ ۲۴ـ ع: است، متن از «ب»؛ ۲۵ـ ب: ز شاه

۲۶ـ ب: گیاه؛ ۲۷ـ ب: خزانهٔ

ترا به هر قدمی صد هزار چون من هست[۱] — منم که جز تو ندارم، حدیث شد کوتاه
اگر تهاون[۲] خدمت شدست چندین وقت — نبود از آنکه روانم نبود طاعت خواه[۳]
ولی کراهیت پادشام دور افکند — که دور باد دل نازنینش از اکراه[۴]
همیشه عز[۵] و جلال و علا و مرتبتش — به کام[۶] بخت فزون[۷] باد بر فزونی جاه
یکی ز وقت به وقت [و[۸]] یکی ز روز به روز — یکی ز سال به سال و یکی ز ماه به ماه

ع، م

۷۵[۹]

زهی بر خطت آسمان سر نهاده — جهان بر سر جاهت افسر نهاده
تف تیغ خونخوار آتش فشانت — عدوی ترا خون به دل[۱۰] در نهاده
وشاقان افلاك یعنی کواکب — به بزم تو ساغر به کف بر نهاده
حریفان ایّام یعنی طبایع — به حکم تو چون گردنان سر نهاده
خرد رایت ورای[۱۱] تو دیده وانگه — غرامت بر افلاك و اختر نهاده
سر نیزهٔ آب رنگت به میدان — گه حمله آتش در اخضر نهاده
ز رشك رقمهای کلکت عطارد — قلم خرد بشکسته، دفتر نهاده
حسام ترا دیده بهرام ودر کف[۱۲] — گرفته دف از بیم و خنجر نهاده
ز صد جزو اقبال تو حق تعالی — یکی جزو در سعد اکبر نهاده

۱- ب : هست چو من ؛ ب : نهادن ؛ ۳- ع : کاه ، متن از «ب»
۴- ب : (—) ؛ ۵- ب : همیشه عز وعلای جلال مرتبتش ؛ ۶- ب : محو شده است
۷- ب : فروزنده برفزونی ؛ ۸- ع ، ب : بدون واو عاطفه
۹- عنوان ع : وله طاب الله ثراه ، م : وله ایضاً بمدحه ؛ ۱۰- م : خون دل
۱۱- م : رایت رای ؛ ۱۲- م : بهرام در کف

قضا بر سر کوه و در پای دریا | ز بهر[1] تو زر بسته گوهر نهاده
عدوی ترا دور این هفت گلشن | بجز مرگ، ده خار دیگر نهاده
اگر چند غز در پی ملك سنجر | قدمهای کین هست بی‌مر نهاده
توخواهی بدان غزکه تاحشر باشد | خراج تو بر ملك سنجر نهاده
وگرچه سمندر نسوزد که صانع | بدو هست این خاصیت در نهاده
نماند بسی کاتش تیغ تیزت | بود[2] داغ کین برسمندر نهاده
برآنست سیمرغ دولت که باشد | به صحرای ملك تو شهپر نهاده
برآنم که بینم ز تأثیر عدلت | سر باز، پیش کبوتر نهاده
ایا شهریاری که بر خاك پایت | سر سروران هست یکسر نهاده
همه کاینات آنچه زیرست و بالا | ترا هست مطلق[3] برابر نهاده
تو دانی که باشد مجیر از فراقت | به کردار عودی بر آذر نهاده[4]
ازآن پیش‌خدمت نیامدکه‌عزلت | برین‌خسته بندیست درخور نهاده
چه او اندرین خانهٔ فقر ومحنت | چه یك مهره اندرمششدر نهاده
همی تا بود زلف برروی خوبان | چو بر برگ گل عنبر تر نهاده
همی تا بود قاف بهر سکونت | براطراف این گوی[5] اغبر نهاده
چنان باد کارت به عالم که باشی | ز رتبت قدم بر دو پیکر نهاده
ز من این دعا خوش‌نیاید ولیکن | مبادت ز کف جام و ساغر نهاده
تو در خانهٔ ملك بادی و خصمت | ازآن خانه چون‌حلقه بردر نهاده

۱ـ م: ز عجز؛ ۲ـ ع: ناخوانا، متن از «م»
۳ـ م: خالق؛ ۴ـ ع: (—)، متن از «م»
۵ـ م: صحن

ع ، م

۷۶[1]

دوش آن زمان کز آه من شد شمع شب سرسوخته دیدم به بزم عاشقان شب عنبر تر سوخته

از دست صبح بوالعجب جانها گرفته راه لب وز زلف عنبرسای شب دلها چو عنبر سوخته

بر روی سقف کاسه وش مه سفره ای بنهاده خوش یك نیمه چرخ کینه کش زان سفرهٔ زر سوخته

شب گوشهٔ خاکی سلب پر دود زان گشت ای عجب[2] کز آتش آهم به شب شد هفت کشور سوخته

تا باسپهر بوالهوس می رفت مه سر بازپس[3] صبح دوم را شد نفس از رشک در بر سوخته

بالای این تنگ آشیان طاوس نر گشت آسمان[4] شب چون غرابی در میان لب بسته[5] شهپر سوخته

شب مجمری بود ای عجب صبح دوم عودی سلب[6] وقت سحر شد بی سبب از عود مجمر سوخته

من زان بت پیمانشکن با شمع می راندم سخن شمع از من اندر تاب و من زان شمع پیکر سوخته

تا برفروزد پاسبان از من چراغ آسمان گشتم چو حرّاق[7] آن زمان از غم سراسر سوخته

شب مانده چون مشک ختا از آهوی گردون جدا چون نافهٔ آهو مرا زو خون به دل در سوخته

من خشک لب چون شیشه گر لیکن چو کوزه دیده تر وز تف دل وقت سحر هم خشك وهم تر سوخته

فی[8] صبح سیمابی قبا مانده چو شمع کم بقا خون رانده از سر تا به پا وز پای تا سر سوخته

چون قرصهٔ آتش فشان گردون گرفت اندر دهان بنمود بی هندوستان هندو به آذر[9] سوخته

قرص از تنوری[10] تفته تر کو بیند از سوزش خطر[11] همچون تنور[12] بحر و بر ازقرص انور سوخته

سیمرغ گردون آشیان درتاخت[13] از زاولستان گفتی که زال است آن زمان پرش[14] به اخگر سوخته

عنوان ع : ومن کلامه طاب ثراه ، م : وله ایضاً بمدح الامیر رکن الدین محمود

۲ـ م : شش گوشه خاك وسه لب پر دود از آن شد بلعجب

۳ـ م : یا برسپهر پرهوس می‌شد به سرمه بازپس ؛ ۴ـ م : آن زمان

۵ـ م : ازسینه ؛ ۶ـ م : به لب ؛ ۷ـ م : شمعی ؛ ۸ـ ع : بی

۹ـ م : هندوی پای درسوخته ؛ ۱۰ـ م : تنور ؛ ۱۱ـ م : گرچه نبیند زان خطر

۱۲ـ ظ : تنوری ؛ ۱۳ـ م : باخت ؛ ۱۴ـ م : جسمش

درقبضهٔ شمشیر وشر[1] زین کرده بر سیس سحر[2]   ببریده از بهرام سر وز زهره چادر سوخته
گشت از نهیب صبحدم وراق گردون را قلم   چون نسخهٔ کفر وستم از شاه صفدر سوخته
سرجمله[3] هفتم قران کیخسرو رستم نشان   کز تف تیغ سرفشان هست[4] از مه افسر سوخته

ع ، م   ۷۷[5]

هرصبح بین[6] از قرص خور برچرخ زیور سوخته   ز آهوی ماده است ای عجب بزغالهٔ نر سوخته
سلطان گردون تاخته تیر از کمان انداخته   صید از بریحه ساخته وز صید حنجر سوخته
یعنی که خور رفت از علو درجدی چون دف دو رو   تا جدی را نای گلو شد ز آتش خور سوخته*
دی چون خلیل اندر چمن کرده ز آتش نسترن   امروز بین جعد سمن بی او چو آذر سوخته*
آن سبزه کز وی برزمین بودی لب گل شرمگین   خیز از زبان لاله بین صد بار بتر سوخته*
شبدیز صرصر در نهان بگذشت چون تیر از کمان   در دست بند از بیم جان او کرده خنجر سوخته*
درماتم گل هر سحر بی آتش از تف[7] جگر   عذرای گردون را نگر[8] عقد معنبر سوخته
سنجاب گون میغ از هوا ریزد[9] حواصل برفضا   تا دید طفل سبزه را از تف صرصر سوخته
هان باز مشرق بنگرش دم سرد[10] گشته در برش   زان پس که بود از شهپرش پر کبوتر سوخته
برچنبر دلوش نگر همچون رسن بنهاده سر   نز دلو مویی کرده تر، نه دلو ازو در سوخته
سرسوی دلو آید چنان کز ضعف[11] حالش هرزمان   گردد دل روحانیان از غم بدو برسوخته[12]

۱- م : سر ؛ ۲- م : سرکرده ز سیلی سحر ؛ ۳- م : حمله.
۴- م : باشد مه ؛ ۵- عنوان ع : ومن کلامه طاب ثراه ، م : بدون عنوان
۶- م : باد ؛ *- م : (—) ؛ ۷- م : کف
۸- ع : ساقط است ، متن از «م» ؛ ۹- م : نزد
۱۰- م : ترکیب «دم سرد گشته» محو شده ؛ ۱۱- م : کز صنعت جایش دمان
۱۲- م : این بیت با بیت ماقبل پس وپیش است

ما را ز دلو دل‌شکن چون نیست آبی در دهن | آن به که باشد بی‌رسن لب تشنه حنجر[1] سوخته
گویی که می‌بینم عیان برسوگ این دارالهوان | اجرام کرده خون فشان و افلاك چنبر[2] سوخته
من با حریفان بلا زان سان خورم صرف[3] صفا | کز اشك و دم گردد مرا می تیره ساغر سوخته
باصبر همچون جرعه کم تا[4] خط کشیدم رطل غم | چون بید[5] راوق زین ستم[6] زانم مشهّر سوخته
این حقه شکل بوالعجب باشد به‌خونم تشنه‌لب | همچون طباشیرم زتب تن غرقه جوهر سوخته
گر سوخت زآه گرم من درقبّهٔ کامم سخن | شاید که مجمر در دهن پر دید[7] شکّر سوخته
باد ار برافروزد مرا شاید که من دور از شما | همچون زگالم[8] در بلا یك بار دیگر سوخته
بامن به بزم خرّمی دید آنکه دارد همدمی | هم گاورابی[9] برزمی هم‌ساز را[10] خر سوخته
همچون سپند ازچشم بد گر سوزم وخندم[11] سزد | کو[12] نیز چون من خنده زد تا گشت[13] یکسر سوخته
دل سوخته‌هان ای تنگ خو غصه‌مخور قصه‌مگو | بگریز در شاهی کز و مرهم[14] برد هر سوخته
سنجر نشان جم نشین ذوالمجد رکن داد و دین | کز عکس تیغش برزمین شد بحر اخضر سوخته
یعنی محمّد کافسرش دولت نشاند برسرش | وز رمح افعی‌پیکرش گردد دوپیکر سوخته
در[15] اغاحی را صدف صد کوه‌وکان در صدر وصف[16] | بدخواه سوزی کز[17] لطف مرهم[18] نهد بر سوخته
روج[19] ازجمالش درطرب روح آلهش[20] زیر لب | دستش که شد موسی‌نسب صد خرمن شر سوخته

۱- م : چنبر ؛ ۲- م : افلاك واختر ؛ ۳- م : خون
۴- م : با ؛ ۵- م : جویند ؛ ۶- م : سبب
۷- م : مدرند ؛ ۸- م : نکالم ؛ ۹- م : می
۱۰- م : وا ؛ ۱۱- ع : جندم ؛ متن از «م» ؛ ۱۲- م : کون
۱۳- م : بالست ؛ ۱۴- م : بی‌غم بود
۱۵- م : آن دراعاحی صدف (کذا فی الاصل)، ظ : اقاحی؛ ۱۶- م : کف
۱۷- م : کر ؛ ۱۸- م : برهم زند ؛ ۱۹- م : روح
۲۰- م : روح اللهش در زیر

جوشید[1] خون دشمنش از رشک شاه اندر تنش — وز خون خصم ریمنش فصّاد نشتر سوخته

یاقوت او وقت سخن بنموده از آتش سمن — خشمش[2] چو آه گرم من چشم سمندر سوخته

او زنده و تاج و[3] نگین حیف است با تاش و تکین — دانی که ناخوش باشد این خس تازه عرعر سوخته

او شاد به خصمش نوان زیرا که نبود در جهان — نفس پلید اندر امان روح مطهّر سوخته

خورشید رایش را[4] نگر باغ سخا را داده بر — وز نخل خشك و شاخ تر هم بیخ و هم بر[5] سوخته

چون[6] ید بیضا در سخن دارد شه عسکر[7] شکن — گو باش از احداث زمن بیضا و عسکر سرخته

زودا که بیند آسمان گر تابد از حکمش عنان — هم رفته خورشید از میان هم قطب و محور[8] سوخته

سقراط طفل درس او طوبی معنی[9] غرس او — تیر سپهر از ترس او خط شسته دفتر سوخته

ای بخت توسن[10] رام تو بر تخت[11] عدل آرام تو — وز تیغ گردون فام[12] تو گردون و اختر سوخته

ای مهدی آخر زمان ایمان ز عدلت در امان — داد آور[13] از تو شادمان بیداد گستر سوخته

گر سکه بی کامت بود زر قلب ایامت بود — چون خطبه بی نامت بود گو باش منبر سوخته[14]

موسی کفی عیسی نفس در هند و روم از تست و بس — هم جان[15] رهبان پرهوس هم قصر قیصر سوخته

از هیبتت گشته دفین یأجوج فتنه[16] در زمین — وز[17] حملهٔ تو روز کین سدّ سکندر سوخته

گشت از وفای عدل تو عالم سرای بذل[18] تو — شد درهوای عدل[19] تو مرغ ستم پر سوخته

تا باشد از سر یاسمن تیره چو خوی اهرمن — تا باشد اندر دی چمن چون جان کافر سوخته[20]

۱- م : جوشیده ؛ ۲- م : چشمش ؛ ۳- ع : تاج نگین

۴- م : «را» ساقط است ؛ ۵- م : هم خشك وهم تر ؛ ۶- م : جویند

۷- م : لشکر ؛ ۸- م : قطب محور ؛ ۹- م : معین

۱۰- م : نوشین ؛ ۱۱- م : تحت ؛ ۱۲- م : نام

۱۳- م : دادار ؛ ۱۴- م : (–) ؛ ۱۵- م : حال

۱۶- م : آفت ؛ ۱۷- م : از ؛ ۱۸- ع : عدل ، متن از «م»

۱۹- م : فضل

۲۰- م : تا باشد اندر کوی دین چوگان کافر سوخته

تاطرفه باشد بی‌گمان کشتی به‌خشکی بر روان — تاکس نبیند درجهان بحر مقعّر سوخته
کار تو بادا ساخته تیـغ مرادت آختـه — دشمن به‌آب انداخته خصمت به‌آذر سوخته

ع، م، مج، ب، ف

۷۸[1]

لله درّك ای ز جهـان بـر سر آمـده — ذات تو از مکان خـرد[2] برتـر[3] آمـده
شخص مطهّر تو نهالی است در کجا ؟[4] — در[5] بـوستان ملـك و معـالی[6] بـرآمده
سلطان یك سواره که خورشید نام اوست — صد[7]ره بـه زیـر سایهٔ عـدلت درآمـده[8]
با[9] آب لطف وآتش خشمت‌که دور باد — هم آب خشك مانده هم آتش تر آمـده
نامت به وقت بستـن مشروح[10] مملـکت — ازجمله[11] خسروان همه[12] سر دفتر آمده[13]
هرشب زبهر پاس‌توگردون سرمه[14] رنگ — با صد هزار دیدهٔ چـون عبهر آمـده[15]
شکرّ بـه خـدمت[16] سخن دلگشای تـو — بسته میان به صورت نیشکّـر آمـده[15]
دربقعه‌ای که‌سکّه‌به‌نام تو نیست[17] هست[18] — آواز الـغیـاث ز نقـش زر آمـده
در خطّه‌ای که خطبه به نام تو می‌کنند — روح الامیـن به تهنیـت[19] منبر آمـده
خصم بداختر تو که چون شب سیه دلست — دور از تو روز کورتـر از اختر آمده[20]

۱ـ عنوان ع : ومن عرائس ابکاره ، م : وله ایضاً بمدحه ، مج ، ب ، ف : بدون عنوان
۲ـ ب : خودی ؛ ۳ـ م : برسر ؛ ۴ـ ف : ملك را
۵ـ ف : کز ؛ ۶ـ مج ، ب ، ف : معانی ؛ ۷ـ ب : صفدر
۸ـ ف : (—) ؛ ۹ـ م : از؛ ۱۰ـ ع : مسروح، متن‌از«م»، مج: تزویج،ف :مشروع
۱۱ـ م : جمع ؛ ۱۲ـ مج : جهان برسر آمده ؛ ۱۳ـ ب : (—)
۱۴ـ ب : سرخ رنگ ؛ ۱۵ـ ف : (—) ؛ ۱۶ـ مج : مغلوط است
۱۷ـ مج : هست ؛ ۱۸ـ ف : بست ؛ ۱۹ـ ب : به نسبت
۲۰ـ ب : مغلوط است

نظّارهٔ وجود تو چندین هزار گل — هر شب بدین حدیقهٔ نیلوفر آمده

حکم تو چنبری[1] است که سرهای گردنان — هست از طریق عجز در آن[2] چنبر آمده[3]

تو پهلوان ملکی و پهلوی مشرکی[4] — از تیغ تازه روی تو بر بستر آمده[5]

تیرت گشاده چرخ یکم[6] همچو تیغ صبح — ای رای تو چو صبح دوم انور آمده

بیزارم از سعادت[7] اگر در زمانه هست — صاحب سعادتی چو تو از مادر آمده

خیل تو هست انجم و صدر تو[8] آسمان — تو آفتاب و ذرّهٔ تو[9] لشکر آمده*

در معرکه ز[10] خنجر آتش‌فشان تو[11] — اجزای خاك تیره چو[12] خاکستر آمده*

هر سر که دست رحمت ازو بر گرفته‌ای[13] — از پای کوب حادثه اندر سر آمده*

فرّ تو از عدوی تو ناید که کس ندید — کار دم مسیح ز دمّ خر آمده*

چون تیغ یك زبانی و چون چرخ ساده‌دل — وز[14] تیغ تست چرخ چنین مضطر آمده*

حمل[15] جهان به صدر تو چون ابر و آفتاب — از باختر رسیده و از خاور آمده[16]

صد ره فقع گشاد[17] سپهر سداب رنگ — زان تیغ همچو برگ سداب اخضر آمده*

جاوید زی که صید[18] همه کاینات هست — با جرّه باز همّت تو لاغر آمده*

مه[19] در خسوف، هندوی این آستان شده[20] — گل در صبوح، خارکش این در آمده*

۱ـ ب : منبری ؛ ۲ـ م : درین ؛ ۳ـ ب : از تیغ ماه روی تو بر بستر آمده

۴ـ م : مشرکت ، متن از «مج» ؛ ۵ـ ع ، ب : (—) ، متن از «م»

۶ـ مج : کمین ، ف : زمین ؛ ۷ـ مج : زمانه ؛ ۸ـ ب : چو

۹ـ م : ترا ؛ *ـ ف : (—) ؛ ۱۰ـ مج : کز

۱۱ـ م : درمعرکه ز آتش خنجر نثار تو ؛ ۱۲ـ م : ز

۱۳ـ مج : رحمت او بر گرفته است ؛ ۱۴ـ ب : در ؛ ۱۵ـ ع : جمل ؛ متن از «م»

۱۶ـ ب ، ف : (—) ؛ ۱۷ـ م ، ب : گشاده ؛ *ـ ف : (—)

۱۸ـ م : صید وهمه ؛ ۱۹ـ م : هم

۲۰ـ م ، ب : درکسوف هندوی این آستانه شد

از بهر استماع[۱] مقامات عدل تو — افلاك جمله گوش چو سیسنبر آمده*
در عهد تو که یوسف مصر جهان تویی — هستند میش[۲] و گرگ به آبشخور آمده[۳]
بر اوج ملك شاه که گردون دیگرست[۴] — رأی تو هست ثابتهٔ دیگر آمده[۵]*
در چشمم است[۶] تا به یکی هفتهٔ دگر — نصرت به دست‌بوس، بدین محضر آمده[۷]
خصمت به نیم شب سوی گرگان گریخته — بر وی[۸] ز فتنه ، حادثهٔ منکر آمده[۹]
در دست، خنجرش به مثل پرنیان شده[۱۰] — واندیشه[۱۱] در دلش بتر[۱۲] از خنجر آمده*
ای فضل[۱۳] حق ز طبع لطیفت عیان شده — وی رزق خلق در کف تو مضمر آمده
برخور ز ملك و[۱۴] هیچ میندیش از آنکه هست — شاخی به دست خصم تو بس بی[۱۵] بر آمده*
باشد هلاك مورچه، چون پر برآورد — بدخواه تست مورچهٔ پر برآمده*
از شوق حضرت تو سپهر پیاله رنگ — لب[۱۶] برگشاده[۱۷] تر ز لب ساغر آمده
بزمت بهشت و جام تو شد چشمهٔ حیات — تو خضر ثانی و پدر اسکندر آمده
از فرّ او[۱۸] که تا به ابد منقطع مباد — درحکم[۱۹] توسه نوبت و[۲۰] شش کشور آمده
وز دولتش[۲۱] که تاگه محشر به جای[۲۲] باد — بر دشمن تو محنت صد محشر آمده
تا روی روز و طرّهٔ شب هست در نظر[۲۳] — چون یاسمین نموده[۲۴] وچون عنبر[۲۵] آمده*

۱ـ ب : این سماع ؛ *ـ ف : (—) ؛ ۲ـ م ، ب : گرگ ومیش
۳ـ مج ، ف : (—) ؛ ۴ـ م : گریخته
۵ـ م : به جای مصراع دوم این بیت ، بیت بعد مابعد آمده است ؛ ۶ـ ب : درچشم اوست
۷ـ م ، مج ، ف : (—) ؛ ۸ـ مج : برروز ؛ ۹ـ م ، ف : (—)
۱۰ـ مج : شدست ، ب : بود ؛ ۱۱ـ م : واندر ، ب : ناخواناست
۱۲ـ ب : هزار ؛ ۱۳ـ م ، مج ، ب : فیض ؛ ۱۴ـ م ، ب : واو عاطفه ندارد
۱۵ـ ب : کج ؛ *ـ ف : (—) ؛ ۱۶ـ ب : لبها گشاده
۱۷ـ ع : گشاد ، متن از «م» ؛ ۱۸ـ م : تو ؛ ۱۹ـ م : ازفر تو
۲۰ـ م ، ب : واو عاطفه ندارد ؛ ۲۱ـ م : دولتت ، ف : دولت تو
۲۲ـ ف : به پای باد ؛ ۲۳ـ ب : درمیان ؛ ۲۴ـ ب : یاچون سمن نموده
۲۵ـ م ، مج ، ب : عبهر

تا در میان باغ[1] بود نفحهٔ[2] شمال | گه نقش بند گشته و گه زرگر آمده
صدر تو بوسه جای[3] ملوك زمانه باد | ای بر سر ملوك جهان افسر آمده
کار تو برزمین به[4] از آن باد کآسمان | باشد به بارگاه تو خدمتگر آمده
سال کهن[5] به یمن سعادت برون شده | روز نوت[6] به دولت و شادی درآمده[7]
مدّاح حضرت تو مجیر از پی ثنا | با طبع همچو کان زر و گوهر آمده[8]
خصم تو سر بریده و ذات تو از کمال | برجملهٔ سروران جهان سرور آمده[9]

ع، م، مج، ب

۷۹[10]

ای رخ تو رنگ نو بهار گرفته | بر رخ تو نیکویی قرار گرفته
طرّهٔ تو عقل را به طیره[11] سپرده | غمزهٔ تو فتنه را شکار[12] گرفته
عقل مرا کو ز جام عشق تومست است | بی لب میگون تو خمار گرفته
تو نیی اندر میان و من ز غم تو | خون دل و دیده در کنار گرفته
داده[13] مرا روزگار غصّه و[14] با من | فرقت تو رنگ روزگار گرفته
جور مکن زینهار بردل من[15] کوست | دامن عشقت به زینهار گرفته
ای گل صد برگ تو به یك شکن مشك | چون من شوریده دل هزار گرفته

۱- م : باد ، ف : آب ؛ ۲- ب : نغمه ؛ ۳- ف : گاه
۴- ب : نه ؛ ۵- مج : کنون ؛ ۶- ف : زان نوبتی
۷- م : (—) ؛ ۸- م ، مج ، ف : (—) ؛ ۹- م : (—)
۱۰- عنوان ع : ومن نفائس اشعاره ، عنوان م : وله ایضاً بمدحه ، مج ، ب : بدون عنوان
۱۱- م : به طیرگی برده ، ب : به طره ببرده ؛ ۱۲- ب : شعار
۱۳- ب : دیده ؛ ۱۴- ب : بدون واو عاطفه
۱۵- م ، مج : آنکوست ، ب : آنکو

من چو نثار[۱] او فتاده زیر پی غم — وز نم[۲] چشمم جهان نثار گرفته
دیدهٔ من دایم[۳] از سرشک فشانی — قاعدهٔ ابر نو بهار گرفته
روی تو در دلبری و[۴] طبع گشایی[۵] — عادت انصاف شهریار گرفته
سایهٔ حق بوالمظفّر آنکه ز تیغش — هست جهان صد ره اعتبار گرفته
شاه جهان ارسلان که در چمن ملك — آمد ازو شاخ فتح بار گرفته
آنکه ز تأثیر عدل اوست درین دور — مور[۶] مکان در دهان[۷] مار گرفته[۸]
سایهٔ چترش[۹] که حامله‌است[۱۰] به‌صدفتح — ملك جهان آفتاب وار گرفته
گنبد گردون لقب، شکوه و[۱۱] لطافت — از دل او روز بزم[۱۲] و بار[۱۳] گرفته
آمده چترش محك[۱۴] و عالم صرّاف — نقد ظفر را ازو[۱۵] عیار گرفته
کرده شمار خسان سپهر[۱۶] و هم[۱۷] اوّل — دشمن اورا در آن شمار گرفته
موج کف زر[۱۸] فشان او گه بخشش — شه ره[۱۹] این سقف زرنگار گرفته
فتنهٔ مدبر[۲۰] ز بیم سلطنت او — گوشهٔ عزلت[۲۱] به اضطرار گرفته
خطبه و سکّه[۲۲] به نام و کنیت عالیش — مایه[۲۳] و قانون افتخار گرفته
آتش بی‌آب در حمایت لطفش[۲۴] — خاصیت آب خوشگوار گرفته
هرچه بدان علم کردگار محیط است — از مدد لطف کردگار گرفته

۱ـ ب : ببازار ؛ ۲- م : غم ؛ ۳ـ م : دانم
۴ـ م : ز ؛ ۵- مج : فسانی ؛ ۶ـ ب : مورچگان
۷- ب : اژدها ؛ ۸- م : (—) ؛ ۹- مج : عدلش ؛ ۱۰ـ ب : حاکم است
۱۱ـ مج ، ب : واو عاطفه ندارد ؛ ۱۲ـ م : رزم ؛ ۱۳- مج : بزم‌بار ؛ ب:بردبار
۱۴ـ ب : عیار ؛ ۱۵ـ ب : زر و ؛ ۱۶ـ م ، مج : زمانه ، ب : ز مایه
۱۷ـ م : واول ، مج : پس اول ، ب : بس اول ؛ ۱۸- م ، مج : در
۱۹- ب : سدره ؛ ۲۰- مج : پذیرد ؛ ۲۱ـ مج : عدلت
۲۲ـ ب : ز ؛ ۲۳ـ مج : سایه ؛ ۲۴ـ مج : نطقش

دولت او تاج و تخت طغرل ومحمود — در کنف شاه کامگار گرفته
بسته[۱] گشای جهان ، سکندر ثانی — کوست جهان جمله آشکار گرفته
اعظم اتابك که شش جهات جهان را — همّت او هست[۲] در جوار گرفته
آنکه ز یك نفحهٔ[۳] نسیم جلالش — هست خزان شیوهٔ بهار گرفته[۴]
خدمت[۵] قیصر قبول کرده به اکراه[۶] — باج[۷] ختا خان به اختیار گرفته
دشمن او گرچه درجهان فراخ‌است — هست اجل[۸] تنگ در حصار گرفته
از سر تیغش که هست شعلهٔ دوزخ — سینهٔ بدخواه او[۹] شرار گرفته
ای به‌تو بازوی‌شرع گشته[۱۰] قوی حال — وی ز تو بنیاد دین[۱۱] قرار گرفته
نام تو ناموس اهل شرك شكسته — نامهٔ[۱۲] تو ملك قندهار گرفته
هرچه‌فلك‌را نموده[۱۳] مشكل‌ودشوار[۱۴] — تیغ فلك صولت[۱۵] تو خوار گرفته
وز[۱۶] نظر رحمتت ملوك زمانه[۱۷] — ملك خود و خانهٔ تبار[۱۸] گرفته[۱۹]
خسرو كرمان ز تو به كام رسیده — ملك بی‌اندوه[۲۰] و انتظار گرفته*
شرع زتوفربه است ودین زتوبرپای — ای ز تو شخص ستم نزار[۲۱] گرفته*
آب‌جهان روشن‌ازتو گشت‌كه[۲۲] داری — ملك به شمشیر آبدار گرفته

۱ـ ب : ملك ؛ ۲- ب : اوراست ؛ ۳ـ ب : نغمه
۴- مج : (—) ؛ ۵ـ مج : حشمت ؛ ۶- م : به اخلاص
۷ـ م ، مج ، ب : تاج ؛ ۸- م ، مج ، ب : اجلش ؛ ۹ـ مج : تو
۱۰ـ مج : گشت ؛ ۱۱ـ مج : دین تو بنیاد این ؛ ۱۲ـ ب : نام
۱۳ـ ب : نمود ؛ ۱۴- ب : رهوار ؛ ۱۵ـ ب : صورت
۱۶- ب : در ؛ ۱۷- ب : زمان ؛ ۱۸- ب : تیمار
۱۹ـ م ، مج : (—) ؛ ۲۰ـ مج : به اندوه انتظار
*ـ م : (—) ؛ ۲۱- مج : بهار
۲۲ـ ب : ازتو که کاری

حاکم[۱] عالم تویی وهرکه[۲] جز ازتست | نیست بجز ملک مستعار گرفته
می‌رود اقبال ایزدی به شب و روز | بُختی بخت ترا مهار گرفته
دورِ[۳] سپهرت ز بهر[۴] عدل و عمارت | از جم و کسریت یادگار گرفته
هست درت[۵] کعبه‌ای که هرکه‌ازو رفت | منبر بگذاشتست و دار گرفته
وانکه گرفت او[۶] رکابت ازهمه عالم | هست گل تر[۷] به جای خار گرفته
گر سگ ابخاز[۸] سرزحکم‌توبرتافت | هست برو راه اعتذار گرفته
آن ز خری می‌کند نه از ره دانش | ای تو کم[۹] خصم نابکار گرفته
گرنه‌خرست‌اوچراست[۱۰] سُمّ‌خری‌را؛ | در گهر و درّ شاهوار گرفته[۱۱]
هست امیدم به فضل حق که ببینم | لشکر منصورت آن دیار گرفته
نعرهٔ الله اکبر از در ابخاز | تا به در روم و زنگبار گرفته
چشم‌توروشن به‌پهلوان‌جهان‌کوست | رتبت[۱۲] چرخ سبک مدار گرفته
آن‌شه دریا سخاکه ازدل[۱۳] اوهست[۱۴] | کوه احُد مایهٔ وقار گرفته
رایت او با ظفر، وفاق[۱۵] نموده | نسبت او بر فلک فخار[۱۶] گرفته
یاد کفش بر سپهر، زهرهٔ مطرب[۱۷] | بادهٔ نوشین هزار بار گرفته
ملک عراق از سر بلارک[۱۸] تیزش[۱۹] | سیرت ارتنگ[۲۰] و[۲۱] نوبهار گرفته

۱- ب : عالم ؛ ۲- م : هرچه ؛ ۳- مج : روز
۴- م : ازبرای ؛ ۵- ب : دست درین‌کعبه ؛ ۶- ب : ساقط است
۷- م ، ب : ریاحین ، مج : گلی بر به جای
۸- م : سکی امروز ، ب : هر که از آنجا رسد ؛ ۹- ب : که با
۱۰- ب : چرا ؛ ۱۱- مج : (—) ؛ ۱۲- ب : زینت
۱۳- م ، مج : در ؛ ۱۴- ب : نیست ؛ ۱۵- م : وقار
۱۶- ب : فجار ؛ ۱۷- ب : زهره ومطرب ؛ ۱۸- ب : بلادل
۱۹- مج : تیغش ؛ ۲۰- م ، مج : ارژنگ ؛ ۲۱- ب : بدون واو عاطفه

از فزع[۱] تاختنش[۲] بر در شبدیز[۳] — روز بد اندیش رنگ قار[۴] گرفته

اینت[۵] عجب زان[۶] زمان که در صف هیجا — بود عدو ساز کارزار گرفته

خسرو گردون ز عجز مانده پیاده — عرصهٔ روی زمین سوار گرفته

از سر[۷] تیغ بنفشه رنگ سواران — خاك همه شکل لاله‌زار گرفته

صدمهٔ سمّ سمند وقت دویدن — چشمهٔ خورشید در غبار گرفته

شاه به قلب اندر ایستاده چو حیدر — تیغ به کف همچو ذوالفقار گرفته

فتح و ظفر در رکابش از چپ و از راست — رفته و فتراکش استوار گرفته

خنجر او لاله‌های سرخ نموده — دشمن او ناله‌های زار گرفته

بود[۸] دل بیستون ز هیبت[۹] تیغش — خون چو دل دانه‌های نار گرفته[۱۰]

بر پل شبدیز جان به آب فرو داد — خصم که بد رای خاکسار گرفته[۱۱]

پیش پل تنگ بود[۱۲] قلزم[۱۳] زخّار[۱۴] — راه برو شاه[۱۵] رهگذار گرفته

بر در کرمانشهان کباب[۱۶] ددان بود[۱۷] — از[۱۸] جگر خصم دلفگار گرفته

کاسهٔ پر[۱۹] خون میان معرکه کرکس[۲۰] — از سر شاهان نامدار گرفته

از در شبدیز[۲۱] تا به حدّ بخارا — از بس[۲۲] خون عدو بخار[۲۳] گرفته

۱ـ م : فزع ؛ ۲ـ ب : ناحیت ؛ ۳ـ مج : خورشید

۴ـ مج : تار ؛ ۵ـ مج : اینست ، ب : هست ؛ ۶ـ م : آن ، ب : زاندهان

۷ـ ب : دم ؛ ۸ـ مج : بوده ؛ ۹ـ ب : ناخوانا

۱۰ـ م : (—) ؛ ۱۱ـ ب : (—) ؛ ۱۲ـ م : بزد

۱۳ـ م : خنجر ؛ ۱۴ـ م ، مج ، ب : خونخوار ؛ ۱۵ـ م : شاه برو راه ورهگذار

۱۶ـ م : که باب ؛ ۱۷ـ مج : بردر کرمانشه آنکه آب روان بود ، ب ، مغلوط است

۱۸ـ م : او زجگر ؛ ۱۹ـ م : خود در ، ب : خون در ؛ ۲۰ـ مج ، ب : نرگس

۲۱ـ ب : تبریز ؛ ۲۲ـ م : ازپس ، ب : ازنم

۲۳ـ م ، مج : بحار

خصم بکوشید[1] تا به جان و پس[2] از عجز — هم دلش از جان سوگوار گرفته

حاصل کارش همان[3] که تیغ[4] غلامی — هست[5] ز خون دلش نگار گرفته

او شده تا[6] دوزخ و برادر ناکس[7] — مانده و لیکن اسیر و خوار گرفته

دیر زی ای خسروی که نطفهٔ پاکت — هست ز فتح و ظفر شعار[8] گرفته

این همه ز[9] اقبال و فرّ تست[10] که او راست — دایهٔ اقبال در کنار گرفته[11]

کار[12] وی از سایه‌ات[13] مدام چنان باد — کو بود از چرخ پیشکار گرفته[14]

باد فروزنده این دو گوهر پاکت — از صدف دل نه از بحار[15] گرفته

این[16] دو گل تازه‌رسته[17] از چمن جان — نی[18] چو گل از طرف جویبار گرفته

یافته محمود جای سنجر و محمود — ملک دو شاه بزرگوار گرفته

شاه ابوبکر را سعادت کلّی[19] — همچو ابوبکر یار غار گرفته

باد[20] سعود فلک مظفّر دین را — در کنف بخت سازگار گرفته

شاه قزل ارسلان که از دل او هست — هشت فلک لطف و کان یسار گرفته

آنک سر تیغ اوست در صف مردی — قاعدهٔ برق سیل بار گرفته

تافته چون آفتاب ذات تو وز تو[21] — پرتو اقبال هرچهار گرفته *

تو چو محمّد نشسته در حرم[22] ملک — وانکه ازین چار، چار[23] یار گرفته *

۱- ب : بکوشیده ؛ ۲- ب : بس ؛ ۳- همین
۴- مج : تیغ وغلامی ؛ ۵- م : گشت ، ب : گشته ؛ ۶- مج : در
۷- ع : ناکسش ، متن از «م» ؛ ۸- مج : ازصدف دل نه ازبحار
۹- ب : همه اقبال ؛ ۱۰- قوتست ، ب : قولیست ؛ ۱۱- مج : (ـ)
۱۲- ب : گاه ؛ ۱۳- ب : شادی ؛ ۱۴- مج : (ـ)
۱۵- ب : کار ؛ ۱۶- مج : ای ؛ ۱۷- ب : رسیده
۱۸- مج ، ب : نه ؛ ۱۹- ب : کل ؛ ۲۰- ب : مغلوط است
۲۱- م : وز نور ، مج : درتو ؛ *- ب : (ـ) ؛ ۲۲- م : خرم
۲۳- م : یار یار ، ب : هرچهار

تا که بود آب و نار عمر تو بـادا | چشم و دل[1] خصمت آب و نار[2] گرفته
جان تو و جان آنکسی که تو خواهی | در حرم لطـف کردگـار گـرفته
بنده مجیر ازخزانه‌ات[3] صلت امسال | بیشتر و زودتـر[4] ز پـار گـرفته

ع ۸۰[5]

بدیدند مه ، ساقیا می چه داری | که آمد گه عشرت و میگساری
بکردیم سی روز آن میهمان را | بانواع خدمت بسی جان سپاری
سبك دل شدیم از فـراقش بیا تا | گران ساغری چند برمن شماری
ز رشك وشاقان خسرو مه نـو | رخ افروز چون لعبت قندهـاری
بدین نقره خنگ فلك می‌نماید | به نظّارگان لعب چابـك سواری
زچوگان خسرو حسد برد از آن شد | بدین زردی و خشکی واین نزاری
ازیـن قلعـهٔ قلعی هفت طـارم | چو ازلشکر شب هوا گشت تاری
مسیح آمد و روح قدسی خدمت | رکابش گرفته به فـرمان بـاری
ز جنّات فردوس اطباق رحمت | بیاورد با او خضر کـرده یـاری
خضر جام جمشید پرآب حیوان | فـرستاد بـرعـادت دوستـداری
که تا شه‌کند نوش وجاوید ماند | چو در وقت افطار سازد نهـاری
قزل ارسلان خسرو ملـك پرور | که شد ختم بر نام او شهریـاری

۱ـ ب : چشم دل ؛ ۲ـ مج: آشکار، ۳ـ ع، م : خزانه صلت ، متن از «مج» ؛ ۴ـ م، پیشتر
۵ـ عنوان ع : وایضاً من کلامه ، این قصیده درنسخ دیگر نیامده است

ع

۸۱[1]

جهان‌چون‌جنان شد ز باد بهاری | چه عذرست ساقی حرامی‌نیاری
درافگن بدان آب خشک آتش‌تر | چو بادست‌گیتی مکن خاکساری
ز کاشانه برخیز و مجلس برون بر | که بنشست آنك گل اندر عماری
چو وامق شده بلبل بیدل اکنون | که‌گل‌شد به بستان‌به‌عذراعذاری
کند بر هوا ابر گوهر فشانی | کند در چمن باد صورت نگاری
سر نافهٔ مشک تبت گشاید | همی سحر باد سحر در صحاری
صبا شد مهندس که از خاك تیره | که داردکنون‌بوی مشک تتاری
برانگیخت چندین تصاویر معجز | زهی چرب‌دستی زهی خوب‌کاری
اگر ساقی لاله دارد پیاله | چرا نرگس‌آمد بدین‌پرخماری؟
چو از حجرهٔ غنچه شاه ریاحین | دهد بار چون نیکوان حصاری
قبا از ستبرق کلاه از زبرجد | کمر بسته پر گوهر شاهواری
الا انعم صباحك زند عندلیبش | کند خطبهٔ ملك از سرو ساری
مصیبت زده از چه آمد بنفشه | که بنشست در جامهٔ سوگواری
از زان از قفاپشت‌خم، عمر کوته | چو بدخواه‌خسرو به‌صدگونه‌زاری
شه مملکت بخش مظلوم بخشای | که تیغش کند با عدو ذوالفقاری
جهانگیر شاها تو آن پادشاهی | که دارای فرمان ده روزگاری
گه بزم، شاه ملایك نهادی | گه رزم شیر ممالك شکاری
هزاران تهمتن به میدان رزمی | هزاران فریدون به هنگام کاری

۱- عنوان ع : ومن نفائس اشعاره ، این قصیده در دیگر نسخ ثبت نیست

اگر صدمهٔ گرز تو کوه بیند فرو ریزد از هم ز بی‌اختیاری
و گر صولت خشم تو چرخ یابد چو زیبق شود حالی از بی‌قراری
به رحمت نظر کن زمین و زمان را چو در تحت حکم تواند اضطراری
ز یمن یمینت زند ابر دریا به وقت غنا لاف صاحب یساری
چه نسبت بود ابر را با کف تو کز و قطره بارد تو خود بدره‌باری
خرد تیره گشته‌است و اندیشه تیره به دریای جود تو از بی‌کناری
در اطراف کونین شغلی ندارم ورای مدیح تو جز کردگاری
حقیقت شناسم که در آفرینش همه ناقصند و تو کامل عیاری
بسیط جهان صیت عدل تو دارد زهی تخت‌گیری زهی بختیاری
حیاتی است باقی مرا این قصیده که در مدح تو کرده‌ام جانسپاری
تو باقی بمان کز تب‌وتاب فکرت مرا محترق گشت خون درمجاری
الا تا کند مجمر لاله هر شب نسیم صبا پر ز عود قماری
ترا باد در مملکت پادشاهی ترا باد بر دشمنان کامگاری
نکردی تو با هیچ ابنای دولت گه عهد و میثاق زینهار خواری
ز آفات گردون و عاهات دنیا تو جاوید در حفظ و زنهار باری

۸۲[۱]

ع ، م ، ب ، ف

زهی با حسن تو همدم صفا و لطف[۲] روحانی به زلف ارسایهٔ خضری به لب چون آب‌حیوانی
مه و خورشید پیشانی کنند از روی بی‌شرمی اگر پیش رخت بر خاك ره ننهند پیشانی[۳]

۱ـ عنوان ع : ومن عرائس ابکاره ، م : وله ایضاً بمدحه ، ب ، ف : بدون عنوان
۲ـ ب : صفای لطف ، ف : حسن
۳ـ ب : بیت مختل است ، ف : (—)

دلم سوزی واین معنی رگی[۱] باجان همی[۲] دارد مکن این ناخوشی[۳] باجان که صدره خوشتر[۴] ازجانی

چه پرسم[۵] ازتو حال[۶] دل چو می‌دانی که می‌دانم[۷] غم دل با تو چون گویم چو می‌دانم که می‌دانی؟*

نداری زلف را بر گوش اگر به گوش[۸] وا داری کز آن شکل پریشان هست جمعی را پریشانی*

جهان[۹] مصرست وتو یوسف چهی پر آب زیر لب عزیزان جهانرا دل در آن چاه است[۱۰] زندانی*

تو درکار دلم سستی ومن[۱۱] درسختی افتاده اگر سخت آیدت ور[۱۲] نه به غایت سست پیمانی

توخواهی یار[۱۳] وخواهی نه[۱۴] سعادت پادشاهی[۱۵] را که صبح دین ودولت هردو[۱۶] زو گشتند نورانی[۱۷]

شه اقلیم بخش اعظم اتابك کز جلال او نهادش نام در اوّل[۱۸] سپهر اسکندر ثانی[۱۹]

پناه دودهٔ[۲۰] سلجوق کز تأثیر انصافش شود همخوابه میش ازامن[۲۱] باگرگ بیابانی

فلك سیر[۲۲] ملك سیرت که بردرگاه او زیبد ملك را آستان بوسی فلك را بنده فرمانی*

رکاب آسمان سایش به هرجانب[۲۳] که روی آرد بگیرد هردو فتراکش به[۲۴] رغبت[۲۵] لطف ربانی[۲۶]

رکابش را دو درمی‌دان که اوخود شکل[۲۷] دردارد یکی در در رضای حق دوم در فضل یزدانی[۲۸]*

ایا گردون عنان[۲۹] شاهی که ریزد آسمان جوجو اگر یك لحظه از کارش عنان دل بگردانی*

۱ـ ب : رگه ؛ ۲ـ م : من ؛ ۳ـ م : نازکی ، ب : آن نازکی

۴ـ ف : بهتر ؛ ☆ـ ف : (—) ؛ ۵ـ ب : برم

۶ـ م : حال خود ، ب : جان و دل ؛ ۷ـ ب : نتوانم

۸ـ م : اگرگوشی به ما داری ؛ ۹ـ ف : چهی ؛ ۱۰ـ ف : برآن آبست

۱۱ـ م، ب : او ؛ ۱۲ـ ب : گر ؛ ۱۳ـ م ، ف : باش

۱۴ـ م : نی ؛ ۱۵ـ ف : شهریاران ؛ ۱۶ـ ب، ف : هردوگشتند ازتو

۱۷ـ ب : ناخوانا ؛ ۱۸ـ ف : بردولت ؛ ۱۹ـ ب : (—)

۲۰ـ ب : تخمهٔ ، ف : بختهٔ ؛ ۲۱ـ ب : مغلوط است

۲۲ـ ب : ملك و ؛ *ـ ف : (—) ؛ ۲۳ـ ب : سویی

۲۴ـ م : ز ؛ ۲۵ـ به رحمت ؛ ۲۶ـ ف : یزدانی

۲۷ـ ب : نیك ؛ ۲۸ـ ب : ربانی

۲۹ـ ب : جناب شه که زیر

تو موسی دست تا هستی شبان[1] اطراف عالم را / نیارد گرگ[2] پروردن سپهر سبز[3] بارانی*

چه گویم[4] خصم سگ‌روی تو چون بیند که هر ساعت / ز شمشیر تو شیرافکن سگانرا هست مهمانی*

عنان تو چو زنجیرست و خصم تو چو دیوانه / بجنبد جانش اندر تن چو زنجیرش بجنبانی*

سخن را پشت و رو نبود[5] اگر گویم درین دوران / تویی روی جهانداری تویی پشت مسلمانی*

جهان چون تیر از آن شد[6] راست کز خون جهان‌شوران[7] / سر پیکان تو لعل[8] است همچون[9] لعل پیکانی[10]

همه نور الهی بر[11] تو شد پیدا ازین[12] معنی / که با آن حضرت قدسی ترا سرّی است پنهانی

نشستی[13] ظلم در عالم چو اصطراب[14] تو بر تو / اگر تیغت نبودی زیر این[15] گردون پنگانی*

هر آن کاری که نتواند فلك ترتیب آن کردن / تو کن ترتیب آن زیرا تو بتوانی که[16] بتوانی[17]

جهانگیر[18] و خداترسی و مقبل[19] پس روا باشد / اگر گویم که هم جم هم سکندر هم سلیمانی

تو خورشیدی و بی حکمت نماند جای در گیتی / که بی خورشید جایی[20] نیست در آباد و ویرانی[21]*

به منبر کی رود[22] هرگز سری کان نیست منقادت / شکاری کی تواند[23] شد سگی کان هست کهدانی[24]*

سلامت روی در دزدد اگر تو سعی واگیری[25] / جهان از پیش برخیزد اگر تو فتنه ننشانی[26]

مسلم شد کز آن[27] ایران و تورانت[28] مسلم شد[29] / که تو با فر افریدون[30] و با قدر قدر خانی*

۱- ب : لسان ؛ ۲- ب : کرد ؛ ۳- ب : سر ؛ * ف : (—)
۴- م : چگوید ؛ ۵- ب : جهان را پشت و رویی‌تو ؛ ۶- ف : او شد
۷- ف : جهانسوزان ؛ ۸- ف : لعلی ؛ ۹- ف : همچو
۱۰- ب : جهان چون تیر شد سوزان و .. گر جهانسوزی
۱۱- م : در ، ب : درتو پیدا شد ؛ ۱۲- م ، ب : ازآن ؛ ۱۳- ب : کنشت
۱۴- ب : خواطر لال (کذا فی الاصل) ؛ ۱۵- م : آن ، ب : زین ازین
* - ف : (—) ؛ ۱۶- م : تو ؛ ۱۷- ب ، ف : (—)
۱۸- ف : جهانگیر خدا ترسی ؛ ۱۹- م : بس مقبل ؛ ۲۰- ب : جای
۲۱- ب : به ویرانی ؛ ۲۲- م : به افسر کی رسد ؛ ۲۳- م : شود هرگز هر
۲۴- م : که دانی ؛ ۲۵- م : سعادت روی گرداند اگر تو روی گردانی ، ب : سلامت‌روی واگیرد اگر تو دست وا گیری ؛ ۲۶- ب : بنشانی ؛ ۲۷- م : ترا
۲۸- م : توران هم ؛ ۲۹- ب : مصراع : جهاندارا ازآن ایران وتورانت مسلم شد
۳۰- م : که بافر فریدونی

جهانبخش وجهانگیری زهی قدر[1] وزهی قدرت	که دریك روز اگر خواهی جهان[2] بدهی و بستانی
بر آرد حملهٔ گرم تو دود از آب واز آتش	چو تیغ آب رنگت کرد عزم آتش افشانی
روان طغرل ومسعود شادند ازتو زین[3] معنی	که سلطان ارسلان راشد مسلّم[4] از تو سلطانی
چه گویم من ز فرّ دولت واقبال تو شاها	که هرچ آن آید اندر وهم من صد بار چندانی[5]
درخت دولتت دارد دو شاخ تازه کز هر دو[6]	به اقبال تو پیدا گشت آثار جهانبانی*
یکی در[7] عقد پیروزی فزون از درّ دریایی	یکی در[8] تاج بهروزی به از یاقوت رمّانی[9]
دوما هند اندرین برج[10] و دو سروند اندرین بستان	که رشگ ماه چرخند[11] و ستیز سرو بستانی*
همی تا طرّه پیرایی نمایند از ره صنعت	عروسان[12] چمن را هم صبا[13] هم ابر نیسانی
همی تا گل ندارد تاب پیش[14] باد خوارزمی	همی تا نور گیرد مه ز خورشید خراسانی[15]
جهانت بادمحکوم وسپهرت باد درفرمان	سلیمان وار حکمت را متابع[16] انسی وجانی
رفیقت طالع میمون به هر جانب[17] که روی آری	معینت ایزد بیچون به هرجایی که درمانی
اگرچه عمر کس باقی نخواهد بود درعالم[18]	کرامت عمر باقی بادت اندر عالم فانی*

ع ، م ، مج ، ب

۸۳[19]

ز تاب زلف تو ای[20] آفتاب روحانی	به مشگ سوده درآمد هزار ارزانی

۱ـ م : قوت ؛ ۲ـ ب : چنین ندهی ؛ ۳ـ م : زان ، ب : بدان
۴- م : مقرر ؛ ۵ـ م : چه آید نیز در وهمم که تو صد بار چندانی
۶- ب : مصراع مختل است ؛ *ـ ف : (—) ؛ ۷ـ ف : از ؛ ۸- م : از
۹- ب : مرجانی ؛ ۱۰- ب : برجه ؛ ۱۱ـ م : نور ما هند و
۱۲- م : عروس ؛ ۱۳ـ ف : هرصباحی ؛ ۱۴ـ ب : تیغش
۱۵- م ، ف : (—) ؛ ۱۶ـ ب : متاع ، ف: مسلم ؛ ۱۷ـ م ، ب :کاری
۱۸ـ ب : اگر عمر کسی باقی نخواهد ماند درعالم
۱۹ـ عنوان ع : ناخواناست ، م : وله بمدحه، مج، ب: بدون عنوان ؛ ۲۰ـ ب: ساقطاست

مهی به حسن ازین روی آفتاب[۱] نهاد[۲] — چو سایه پیش تو بر خاک تیره پیشانی
جهان‌خوبی‌از آن‌خواندمت[۳] که‌همچو‌جهان — به وصل و هجر نه بر یك نهاد و یکسانی[۴]
بسان طوق زنخدان و طاق ابروی تست[۵] — فلك به سخت کمانی و سست پیمانی
ز شهر فتنه نخیزد چو طیره[۶] بنشینی — به تنگ[۷] مشك بریزد چو طرّه بفشانی
بر آن مباش که جانی که‌انده تو دروست[۸] — به عشوه‌ای که درو هیچ نیست بستانی[۹]
ربود چشم من از لعل تو گهر ریزی — گرفت زلف تو از کار من پریشانی
همیشه رشك من از آفتاب و سایه بود — که با تواند چو در مجلسی و میدانی
ننالم[۱۰] ازغم هجرت‌چووصل حاصل‌اوست — که زیر رنج بود گنجهای آسانی
سرشگم از قبل آن ستاره را ماند — که تو به تندی وشوخی سپهر را مانی[۱۱]
به حسن یوسف عهدی واین عجب‌که‌مرا — دلی[۱۲] به چاه ز نخدان تست[۱۳] زندانی
ز من شنو سخن حسن خودکه‌کس‌نکند — حدیث یوسف مصری چو پیر کنعانی
جفا کنند نه با آنکه جهد او به وفاست — ز تو جزای وفا هم جفاست[۱۴] تا دانی[۱۵]
مبادم[۱۶] از غم تو یك نفس امید خلاص — اگر خورم چو غمت[۱۷] در غمت پشیمانی
مرا ز عشق تواین بس[۱۸] که ازتوساخته‌ام — نسیب[۱۹] مدح و ثنای سکندر ثانی
محمّد بن روادی کز اقتدار[۲۰] کرم — مسلّم است ورا در جهان جهانبانی
کمینه دانش[۲۱] او وهم عقلی و حسّی — کهینه بخشش[۲۲] او ملك بحری و کانی

۱ـ م : کافتاب ؛ ۲ـ ب : ازین آفتاب روی نهاد ؛ ۳ـ م ، مج : خوانمت
۴ـ ب : (—) ؛ ۵ـ م : ابروی من ، مج : ابرویت ؛ ۶ـ ب : تیره
۷- ب : نیك ؛ ۸- مج : ازآنکه جانی دارد که هرچه است دروست
۹ـ ب : (—) ؛ ۱۰ـ ب : بنالم ؛ ۱۱ـ ب : مغلوط است
۱۲- م : دلم ؛ ۱۳ـ ب : اوست ؛ ۱۴- مج ، جزاست ؛ ۱۵ـ م ، ب : (—)
۱۶ـ مج ، ب : مباد ؛ ۱۷ـ م : نفسی ؛ ۱۸ـ هزار عشوه نه آن بس
۱۹ـ م ، ب : نصیب مج : شنید ؛ ۲۰ـ م ، ب : اقتدار وکرم ، مج : ابتدای
۲۱- ب : بخشش ؛ ۲۲- ب : دانش

نثار رایت[۱] او گنجهای پیروزی / رفیق موکب[۲] او[۳] لطفهای یزدانی

همیشه کار عدو ناقص از کمال ویست / ز روز تام[۴] شب تیره راست نقصانی

به نوك نیزهٔ خطّی و درع داودی / گرفت زیر نگین ملکت سلیمانی[۵]

کلاه گوشهٔ میمون اوست کشتی نوح / در آنگهی که بود حادثات طوفانی

شدست بردل و دست مبارکش موقوف / سخای حاتم طائی و وهم[۶] لقمانی[۷]

ز تیغ روشن او خانهٔ عدو تیره است / ز کلك تیرهٔ او صحن ملك نورانی

سپهر[۸] دولت را رمح او شهاب بس است / چو سر بر آرد ازو فتنه‌های شیطانی

شکست هیبت او بازوی ستمکاری / فزود رایت او رونق مسلمانی

لوای او بدل زخمهای[۹] گردونی / حدیث او حسد نکته‌های یونانی

در آن زمان که پذیرد میان صفّ قتال[۱۰] / ز باد فتنه بنای وجود ویرانی

شود ز خون یلان در دهان تیر خدنگ / به شکل صورت پیکان چو لعل پیکانی

به خون و خاك برآید جهان افسوسی[۱۱] / ز دست و پای در افتد قوای نفسانی[۱۲]

شود دریده تر از عنکبوت[۱۳] اصطرلاب / ز نوك نیزه قبای سپهر پنگانی

کمین گشاده قضا بهر فتنه انگیزی / اجل ببسته میان بهر بنده فرمانی

میان معرکه[۱۴] از جسم و مغز ناموران / جهان ز بهر دد و دام[۱۵] کرده مهمانی

دریده پردهٔ دلها ز تفّ تیغ چنان / که همچو روز شود رازهای پنهانی

عنان موکب شه بینی اندر آن ساعت / گرفته سعد سماوی و لطف یزدانی[۱۶]

۱ـ مج : راحت ، ب: مرکب ؛ ۲ـ ب : مرکب ؛ ۳ـ ب : لفظ «او» ساقط است

۴ـ مج : نام ، ب : ز در مام (کذا) ؛ ۵ـ ب : ازین بیت به بعد را ندارد

۶ـ م : حکم ؛ ۷ـ مج : نعمانی ؛ ۸ـ م : از رمح ، مج : ملك ورا

۹ـ م : رخنه‌های ؛ ۱۰ـ م : وغا ؛ ۱۱ـ مج : افسونی

۱۲ـ م : انسانی ؛ ۱۳ـ م : کهنه کسوت اصطرلاب ؛ ۱۴ـ م : معرکهٔ کین به زخم تاجوران

۱۵ـ ع : دد دام ، متن از «م» ؛ ۱۶ـ مج : نحس کیوانی

بخوانده آیت نصرٌ مِن الله ازعلمش — زبان فتح و ظفر بر زمانهٔ فانی
کند به تیغ گهر بار خود بنامیزد — زمین معرکه چون گوهر بدخشانی
بزرگ[۱] بار خدایا[۲] تویی که[۳] وقت هنر — هرآنچه از تو بگویم هزار چندانی
به بزم و بار مه[۴] از بهمنی وجمشیدی[۵] — به نطق وفضل[۶] به ازصاحبی وسحبانی[۷]
گشاد نامهٔ فتح تو هر کجا که رسد[۸] — کنند برتو ملوك جهان ثنا خوانی[۹]
بهر چه عزم کنی دور آسمان گوید — برو که با ظفر آیی بکن که بتوانی
چوتو به باغ[۱۰] فصاحت‌هزاردستان نیست — و گرچه روز شجاعت هزار دستانی
زهیبت‌تو به مازندران درون پس‌ازین — به‌جای‌آب‌همی‌خون‌برآیدازخانی[۱۱]*
جهان‌پیاده برآید[۱۲] زابلق شب و روز — چو توسوارشوی‌برکمیت چوگانی[۱۳]*
نهاد مهر تو در دل سعادت فلکی — گرفت[۱۴] کین تو در سینه نحس‌کیوانی
بساز بزم ! که امروز عید قربانست — بریز خون عدو همچو گاو قربانی
طرب گزین وطلب‌کن ز نیکوان‌ختن — سماع[۱۵] روح نواز و شراب ریحانی[۱۶]
همیشه تا نبود در جهان کون و فساد — عقیق پارهٔ بزمت چو[۱۷] لعل رمّانی
خدای یار تو چون از توخلق درماند — فلك معین تو چون توزخلق درمانی*
نهاده نام تو سلطان و داده دور فلك — مجیر را لقب از حضرت تو سلطانی

۱ـ م ، بزرگوارا ، مج : بزرگوار ؛ ۲ـ م : شاها ، ۳ـ مج : به
۴ـ م ، مج : به ؛ ۵ـ م : فریدونی ؛ ۶ـ م : لفظ
۷ـ مج : حسانی ، م :کیسانی ؛ ۸- ع : رسید ؛ ۹ـ م : (—)
۱۰ـ مج : به‌گاه ؛ ۱۱- مج : خوانی ؛ ✩ م : (—)
۱۲- مج : بماند ؛ ۱۳ـ مج : جولانی ؛ ۱۴- مج : نهاد
۱۵ـ م : کنار ؛ ۱۶- مج : ریحانی
۱۷ـ م : عقیقهای یمن همچو ، مج : عقیق پاره به زینت

غزلیات

ع ، م

۱[1]

سوخت دل از عشق دوست دوست دمی در نساخت — خواند مرا وز دولب ماحضری بر نساخت

من به وفا سوختم پردهٔ دل گرچه[2] او — راه جفا زد چنانك پردهٔ دیگر نساخت

شکر کنم گرچه شد شکّر[3] من زهر او — بو که بسازد مرا زهر چو شکّر نساخت

با تو بسازیم گفت ار[4] کنی از دل کباب — من همه تن[5] سوختم و آن بت کافر نساخت

تا رخ خوبش نزاد[6] عشق[7]، ستمگر نشد — تا سر زلفش ندید فتنه مزوّر نساخت

دید که شد تنگدست بر سر کویش مجیر — رخ ننمود از نقاب تا ز رخش زر نساخت

ع ، م

۲[8]

بیا بنشین که دلها بی[9] تو برخاست — دمی[10] با ما دل سنگین بکن راست

من[11] اندیشم که جان بر تو فشانم — مشو از جای کین اندیشه برجاست

ز تو جور ست با[12] ما و غمی نیست — اگر خواهی غرامت نیز برماست

دمم دادی و من چون شهد خوردم — ندانم کان چه شوخی وین چه سوداست؟

۱- عنوان ع : ومن اشعاره الشریف ، م ، وله ایضا ؛ ۲- م ، وان صنم
۳- م ، زهر مرا شکرش ؛ ۴- م ؛ گر ؛ ۵- م : دل ؛ ۶- م ؛ نیافت
۷- م : عقل ؛ ۸- عنوان ع ؛ ومن عرائس ابکاره ، م ؛ ایضاً له
۹- م ؛ بر ؛ ۱۰- ع : مکن ؛ ۱۱- ع : می ؛ ۱۲- م ؛ بر

زمن جان خواستی جانرا چه‌قدر است؟ — تو بنشین کز سر جان بر توان خاست

بیفکن سایه بر کارم که بی تو[1] — چو سایه کار من افتاده در پاست

مجیر از عمر حاصل خواست وصلت — بنامیزد چنان آمد که او خواست[2]

ع ، مج

۳[3]

آب آن عارض خرّم برخاست — تاب آن طرّهٔ پرخم برخاست

آنکه بی‌عشق تو در ماتم[4] بود — شاد بنشست و ز ماتم برخاست

وانکه می‌کرد سر اندر سرغم[5] — پای کوبان ز سر غم برخاست

زخمهایی که زدی بر دل ما — همه بی‌زحمت مرهم برخاست

آتش سوختگان هم بنشست — دل افتادهٔ ما هم برخاست

تو ندانسته‌ای ار نه چو مجیر — پاك بازی ز جهان کم برخاست

ع ، م ، مج

۴[6]

بلبل آمد به در باغ وزگل راه[7] بخواست — وزگل این[8] بار به فریاد وعلی‌الله بخواست

گل بدو گفت اگرت[9] آرزویی هست بخواه — خدمت خاص گلستان به‌سحرگاه بخواست

لاله با جام می سرخ[10] چو آمد برگل — گل زبلبل غزلی تازه و دلخواه بخواست

کس فرستاد به من بلبل وازطبع[11] مجیر — غزلی مخلص آن[12] مدح شهنشاه بخواست

۱ـ م ؛ برافکن سایه‌ای برکارم ایرا ؛ ۲- م ؛ (—)
۳ـ عنوان ع : وله ایضاً طاب الله ثراه ، مج ؛ بدون عنوان ؛ ۴ـ مج ؛ مانم
۵- مج ؛ عشق ؛ ۶ـ عنوان ع ؛ من نتائج اقلامه ، م ؛ ایضاً له ، مج ؛ بدون عنوان
۷- ع ؛ بار ، متن از«م»؛ ۸- ع ؛ آن‌راه‌متن‌از«م»؛ ۹ـ م : گرت؛ ۱۰- م ؛ لعل
۱۱- ع ؛ خاطر من ، متن از «م» ؛ ۱۲- م ؛ او

ارسلان شاه جهانگیر که خورشید فلك — از دل و همّت او مرتبه وجاه بخواست[۱]

ع ، م

۵[۲]

آب نیکویی روان درجوی تست[۳] — نور ماه و آفتاب از روی تست
دربهاران هر نسیم خوش که هست — در میان بوستان از بوی تست
دولتی[۴] کز یوسف اندر مصر بود — از تو آن دولت[۵] کنون در کوی تست
ماه در تاریکی شب دیده‌ای — راست همچون روی تو درموی تست[۶]
میل تو از سوی من گر هیچ نیست[۷] — میل من یکبارگی از سوی تست
گفتی از[۸] من صبر کن ای تیر قد — این کمان هم در خور بازوی تست

ع ، م

۶[۹]

هر دیده که درتو نیك نظر کردست — دل را ز هزار غم خبر کردست
گم شد ز میان دلی که یك ساعت — با هجر تو دست در کمر کردست
در خون جگر همی کشد دامن[۱۰] — پایی که به کوی توگذر کردست[۱۱]
دل برتو کسی نهد که[۱۲] می‌دانی — کاسایش جان ز دل بدر کردست[۱۳]

۱ـ ع : بخواه ، متن از «م» ؛ ۲ـ ع ، بدون عنوان ، م : وله ایضاً
۳ـ م : آب نیکو رویی اندر جوی تست ؛ ۴ـ م : عزتی ؛ ۵ـ م : عزت
۶ـ م : (ـــ) ؛ ۷ـ م : میل من کو سوی من خود هیچ نیست ؛ ۸ـ م : بی
۹ـ عنوان ع : وله قدس الله سره ، م : وله ایضاً ؛ ۱۰ـ م : داماں
۱۱ـ در «م» : به جای مصراع دوم این بیت ، مصراع دوم بیت ما بعد آمده‌است
۱۲ـ م : تو ؛ ۱۳ـ در «م» : به جای مصراع دوم این بیت ، مصراع دوم بیت ما قبل آمده

کس پای تو در زمانه چون دارد؟[1] چون با تو زمانه سر بسر کردست
هر بد که غمت کند روا دارم دانم که هزار از آن بتر کردست*
بر تو نکند مجیر جان افشان چون بر در شاه دادگر کردست*
شه زاده جمال دین عمر کایزد بنیاد وجودش از هنر کردست*

ع، م ۷[2]

بازار شکر لعل شکر بار تو بشکست ناموس فلك غمزهٔ خونخوار تو بشکست
بازار تو تا گرم شد از زحمت[3] عشاق بس شیشهٔ خونی که به بازار تو بشکست
در راه تو خود بین نتوان بود که مه را با خوبی تو آینه در بار تو بشکست*
جانی که مرا بود ز غم نیم شکسته یکباره ازین[4] ناز به خروار تو بشکست
هرعقل که صرف آمد وهر دل که صفاداشت درکوی تو واله شد ودر کار تو بشکست[5]
بی خار گلی ماندهای امروز که ایام صد تیر مرا درجگر ازخار تو بشکست*
گر نام شکسته است مجیرازتوغمی نیست باید که نگویند که زنهار تو بشکست

ع ۸[6]

بیا که باغ نکوتر ز روی دلخواهست بهار خیمه برون زن چه جای خرگاهست
کنون که درچمن آگاه گشت لاله زخواب غرامتست بر آنکو ز عالم آگاهست

۱- ع: دآر، متن از «م»؛ * ـ م: (ـ)
۲ـ عنوان ع: ومن نفائس ابکاره، م: وله؛ ۳ـ م: رحمت
* ـ (ـ)؛ ۴ـ م: ازآن؛ ۵ـ م: این بیت با بیت ماقبل پس وپیش است
۶ـ عنوان ع: ومن عرائس ابکاره، این غزل درنسخ دیگر نیامده است

به فصل این گل کوتاه عمر عشرت کن ــــ که قصهٔ تو درازست و عمر کوتاهست
تو برزمانه همی خند چون قنینه‌گریست ــــ که خنده‌های گل از گریهٔ سحرگاهست
مدار انده فردا چو راه عشق روی ــــ که خود رسد ز بدونیك هرچه در راهست
هزار جان مقدّس فدای آن کس باد ــــ که جای او به چنین‌وقت حضرت‌شاهست
خدایگان جهان ارسلان که توقیعش ــــ ز بهر عصمت دین اِعتَصَمْتُ باللّهست

ع ، م ، مج ، ب

۹[۱]

یك شبه[۲] وصل تو زصد[۳] جان بهست ــــ ناز تو از ملك خراسان بهست
بوسی[۴] از آن لعل شکربار تو ــــ گر بدهی[۵] بی‌جگر ازجان بهست
عقل[۶] من اندر خم زلف تو به ــــ گوی هم اندر خم چوگان بهست
چون نبود درد تو درمان پذیر ــــ درد تو صد بار ز[۷] درمان بهست[۸]
از تو غم ارزان شده در عهد تو[۹] ــــ آنچه همه‌کس‌خورد[۱۰] ارزان‌بهست
گرچه مجیراز[۱۱] تو به‌جان‌غم‌خرید ــــ نیست پشیمان که هنوز آن بهست

ع ، م ، مج ، ب

۱۰[۱۲]

در کوی تو عقل بی‌قراریست ــــ بی‌روی تو روح سوگواریست

۱ـ عنوان ع : وایضاً له علیه الرحمة ، م : وله ، مج ، ب ، بدون عنوان
۲ـ ب : یکشب ؛ ۳ـ مج : ساقط است ؛ ۴ـ م ، ب : بوسه‌ای ازلعل
۵ـ ب : ندهی جگر ؛ ۶ـ م ، ب : جان ؛ ۷ـ ب : ساقط است
۸ـ م : این بیت باببیت ماقبل پس وپیش است ؛ ۹ـ ب : ازغم آن شدکه درو عشق تو ،
مج : وز غم ؛ ۱۰ـ م ، مج ، ب : خرد ؛ ۱۱ـ ب : ازغم تو بد به جان
۱۲ـ عنوان ع : بدون عنوان ، م : ایضاً له ، مج ، ب : بدون عنوان

ـــ هر تار[1] ز نرگس تو تیری است ـــــ هرموی ز طرّهٔ تو ماریست*

وصل است ز تو نخست پس هجر آری پس هرمیی[2] خماریست*

نومید نیم ز کار وصلت زیرا که زمانه هم به کاریست[3]

خود عشق چه درخورست ما را؟ ما را نه دلی[4] نه روزگاریست

شادم که مجیر را غم تو از هرچه گذشت یادگاریست[5]

ع، ب

۱۱[6]

دلم عشق ترا[7] چون جان نهان داشت مسوز آن دل[8] که عشقت را چو[9] جان داشت

به چشمم[10] عشق تو خوش لقمه‌ای بود چو خوردم استخوان اندر میان داشت

زبانم سوخت چون نام غمت[11] برد تو گفتی نامش آتش[12] در دهان داشت

ترا دل چرب[13] مرغی دید و[14] نشیند که غم[15] برشاخ مرغت[16] آشیان داشت

نهادم نام عشقت سود دارو[17] ولی ناخورده[18] جانم را زیان داشت

چه گویم[19] خشك جانی رفت ازآنکس[20] که در عالم ز خشك و تر همان داشت

مجیر از غمزهٔ شوخت بدان جست[21] که خون آلوده تیری در کمان داشت

۱ـ مج : نار ؛ *ـ ب : مغلوط است ؛ ۲ـ مج : می

۳ـ ب : (ـــ) ؛ ۴ـ ب : دل و ؛ ۵ـ ب : (ـــ)

۶ـ عنوان ع : وله علیه الرحمة والغفران ، ب : بدون عنوان

۷ـ ب : تو همچون ؛ ۸ـ ب : اندك ؛ ۹ـ ب : چه

۱۰ـ ب : چشم ؛ ۱۱ـ ب : غمش ؛ ۱۲ـ ب : اندر

۱۳ـ ب : قوت ؛ ۱۴ـ ب : بدون واو عاطفه ؛ ۱۵ـ ع : ناخوانا ، متن از «ب»

۱۶ـ ب : عمرت ؛ ۱۷ـ ب : سرو آزاد ؛ ۱۸ـ ب : ناخوانا

۱۹ـ ب : چگونه ؛ ۲۰ـ ب : ازآنکو

۲۱ـ ب : مصراع اول مغلوط است

ع ، ب

۱۲[۱]

دل سپر[۲] بفکند چون درد ترا درمان نداشت — عقل پی گم کرد چون گوی ترا میدان نداشت
صبر می‌زد لاف چون طوفان غم بالا گرفت — عاجزی[۳] شد زانکه کشتی در خور طوفان نداشت
شحنهٔ عشق تو تا[۴] سرحدّ جان آتش بزد — بیشتر می‌شد ولیکن[۵] بیشتر فرمان نداشت
غم نمی‌بایست دل را وین[۶] به اقبال تو بود — وانکه[۷] می‌بایست یعنی صبر یك جو زان نداشت
گوی زد حسنت ولی ننهاد[۸] پای اندر رکاب — زانکه اندر هفت کشور جای یك چوگان[۹] نداشت
خون دل خوردی[۱۰] و بروی لب همی‌خایم که او — جان چرا پیشت[۱۱] به دندان مزد در[۱۲] دندان نداشت
ماند جانی با مجیر از وی به عیدی[۱۳] کن قبول — کو به از جان از برای عید تو[۱۴] قربان نداشت

ع ، ب

۱۳[۱۵]

با غمت دل زحمت جان بر نتافت — جان که زلفت دید ایمان بر نتافت
عقل با درد تو از درمان[۱۶] گریخت — بوالعجب دردا[۱۷] که درمان بر نتافت
تیر مژگانت ز باریکی که بود[۱۸] — چند[۱۹] کردم جهد، پیکان بر نتافت

۱ـ عنوان ع : وایضاً له قدس الله روحه ، ب : بدون عنوان
۲ـ ب : سر ؛ ۳ـ ب : گشت عاجز ؛ ۴ـ ب : با
۵ـ ب : ولی زان ؛ ۶ـ ب : دین ؛ ۷ـ ب : زانچه
۸ـ ب : بنهاد ؛ ۹ـ ب : جولان ؛ ۱۰ـ ب : جودی
۱۱ـ ب : بستد ؛ ۱۲ـ ب : بر ؛ ۱۳ـ ب : محابا ؛ ۱۴ـ ب : آن
۱۵ـ عنوان ع : ومن نفائس افکاره ، م : ایضاً له ؛ ۱۶ـ ب : مادر
۱۷ـ ب : دردی ؛ ۱۸ـ ب : تیر مژگان زان کمان ابروان
۱۹ـ ب : جهد

دل ز عشق و عشوهٔ گرمت بسوخت حجره‌ای رخت دو سلطان بر نتافت[۱]

دیده چون ازخون دل پر شدبریخت تنگ جایی[۲] بود طوفان بر نتافت

هرچه می‌خواهی بکن کز[۳] آسمان هیچ نامد بر زمین کان بر نتافت

دفتر از دل ساخت در عشقت مجیر کانچه جورت[۴] کرد دیوان بر نتافت

ع ۱٤[۵]

به دلی وصل تو در نتوان یافت جانی[۶] و بر تو ظفر نتوان یافت

راحت دل زتو چون شایدبست کز تو جز خون‌جگر نتوان‌یافت

از که پرسم خبر وصل تو من که ز سیمرغ خبر نتوان یافت

گوهرعمرو وصال تو یکی است که چوگم گشت دگر نتوان یافت

خشك لب میرم درکویت ازآن کام با دامن تر نتوان یافت

کارم امروز نمردی ، دریاب کاید آن روز که درنتوان‌یافت

طوطی عقل مجیر از چه خورد چو زلعل تو شکر نتوان یافت

ع ، م ، ب ۱۵[۷]

کس درین دوران وفاداری نیافت یاریی[۸] بی‌زحمت از یاری نیافت

۱ـ ب : حجرهٔ درویش سلطان برنتافت ؛ ۲ـ ب : محوشده

۳ـ ب : از ؛ ۴ـ ب : صورت

۵ـ عنوان ع : ومن اشعاره الشریف ، این غزل درنسخ دیگر نیامده است

۶ـ حاشیهٔ ع : باغمت برتو ؛ ۷ـ عنوان ع : ومن نتائج اقلامه ، م ، ب : بدون عنوان

۸ـ ب : یاری

روز عالم رفت و در عالم کسی بی‌غمی را روز بازاری نیافت
هیچ عاشق[1] بر گلی ننهاد دل تا ازآن گل در[2] جگر خاری نیافت
دل به‌جان آمد زدست خویش ازآنك مردمی در هیچ دلداری نیافت
گر کسی رغم مجیر از روزگار کام رنگی[3] یافت او باری نیافت

ع، م، مج، ب ۱۶[4]

دوش چون[5] دست قدر مهر ازدرشب بر گرفت عقد گردون بیضه‌ای[6] از عنبر شب بر گرفت
برسر شب تاج بود از گوهر[7] گردون ولیك دود دلها[8] هر زمان تاج ازسر شب بر گرفت
پیش از آنکه[9] کاید آواز تتق دار فلك لشکر غم بود و[10] من تا لشکر شب بر گرفت[11]
آسمان دید اینکه[12] من خوش خوش[13] همیسوزم چو عود شمع مشرق برزمین زد مجمر[14] شب بر گرفت[15]
جرعه‌ها می خورد عقل از جام غم[16] تا روز بود چون حریف شب در[17] آمد ساغر شب بر گرفت[11]
تا در معشوق از اینجا[18] پاره‌ای ره بود[19] شب عقل کان ره دید گام اندر[20] خور شب بر گرفت
زهره بر ره بود چون ازغم مرا سرمست یافت با من آمد ساز زیر[21] چادر شب بر گرفت

۱ـ م ، ب : عاقل ؛ ۲- م : تا ازو اندر جگر
۳ـ م : راحت دل ، ب : کام رنکین
۴ـ عنوان ع : ومن نتائج اقلامه ، م : وله ، مج ، ب : بدون عنوان ؛ ۵ـ ب : ار
۶ـ ب : عقده‌ای ؛ ۷ـ ب : ساقط است ؛ ۸ـ ب : آهم
۹- مج : ازآن کت ، ب : ازآندم ؛ ۱۰- مج ، ب : بل ؛ ۱۱- م : (—)
۱۲ـ م ، ب : آنکه ؛ ۱۳ـ ب : خوشتر ؛ ۱۴ـ ب : اختر
۱۵- م : به جای مصراع دوم این بیت ، مصراع دوم بیت مابعد آمده است ، مج : (—)
۱۶ـ ب : غمها ؛ ۱۷ـ مج : بر ؛ ۱۸ـ م : ازآنجا
۱۹ـ مج : بدون واو عاطفه ؛ ۲۰- ب : مغلوط است ؛ ۲۱ـ ب : ناخوانا

هم‌در آن ساعت که ما را ازقبول‌افسر رسید | خسرو گردون بزد[1] تیغ افسر شب بر گرفت
دل در آن اندیشه کانجا یابد ازمعشوق بار | بارها فال وصال از دفتر شب بر گرفت[2]
عقل گفتا گوهر دل دار پنهان ای مجیر! | کانك[3] آمد صبح‌صادق[4] گوهر شب بر گرفت

ع ، م ، ب

۱۷[5]

زلف کافرکیش تو آیین ایمان بر گرفت | عقل‌راصف بر[6] شکست‌وعالم[7] جان بر گرفت
لعل در کان، خاك برسر کرد تا یاقوت تو | پردهٔ ظلمت ز پیش آب حیوان بر گرفت
خشك‌سالی بودعالم را چو عشقت‌رخ[8] نمود | ازسرشك‌چشم‌من‌یك[9] نیمه‌طوفان بر گرفت
تاسرزلف‌توچوگان‌گشت[10] درمیدان جان | صدهزاران‌گوی‌زر[11] گردون‌به‌دندان‌بر گرفت
سایه‌دا برمن[12] فکن‌کآخر[13] شناسی‌این‌قدر | کزسرخاك‌ای‌شکر[14] لب‌سایه‌نتوان‌بر گرفت
دی خیالت[15] دید کز عشقت چنان کردم[16] فغان | کز فغان من فلك عالـم به افغـان برگـرفت
ساز[17] آن کردی که‌درمان[18] سازی‌ازبهرمجیر | برمگیراین‌رنج‌کو[19] دردت‌به‌درمان بر گرفت

۱ـ ب ؛ بزور ؛ ۲ـ م ، مج ، ب ؛ (—)
۳ـ م ، مج ؛ کاینك ، ب ؛ کانکه ؛ ۴ـ مج ؛ و راز
۵ـ عنوان ع ؛ وله قدس الله سره ، م ؛ وله ، ب ؛ بدون عنوان
۶ـ م : در ؛ ۷ـ م ؛ گوهر ؛ ۸ـ م ؛ رو ؛ ۹ـ ب ؛ مغلوط است
۱۰ـ ب ؛ باخت ؛ ۱۱ـ ب ؛ چون ؛ ۱۲ـ ب ، م ؛ کارم
۱۳ـ ب ؛ کافر ؛ ۱۴ـ ب ؛ اینقدر ؛ ۱۵ـ ع ؛ دید خیالت ، متن از «م» ، ب : مغلوط‌است
۱۶ـ ب ، سودم ؛ ۱۷ـ عزم ؛ ۱۸ـ ب : مغلوط است
۱۹ـ ب ؛ کز

ع، م، ب

۱۸[1]

آن زلف[2] پر از پیچ و[3] شکن را چه توان گفت؟ وان عارض[4] چون برگ[5] سمن را چه توان گفت؟

رویش چمن و رنگ رخ او گل خودروست با آن[6] گل خودروی چمن را چه توان گفت؟

عهد من دلسوخته بشکست و دلم بست دل بستن آن عهد شکن را چه توان گفت؟

هرچند سخنهاش همه تلخ چو زهرست شیرینی آن تلخ سخن را چه توان گفت؟

شمع ختنش گویم و دانم که خطا نیست جز شمع ختن شمع ختن را چه توان گفت؟

گفتی که مجیر این همه سوزی[7] و[8] نگویی ای تنگدل آن تنگ‌دهن را چه توان گفت؟[9]

ع، م

۱۹[10]

ای شب خجل ز مویت گل تنگ دل ز رویت کوثر عرق گرفته از شرم خاك کویت

ماییم و خشك جانی بر کف نهاده پیشت یا[11] رحمت است رایت یا کشتن[12] آرزویت

عالم ز عشوه پر کن دلها به غمزه بشکن کس را نماند رویی[13] کارد سخن به رویت

آشوب شهر جویی بر بند راه وصلت خون ریز خلق خواهی بگشای بند مویت

اینك مجیر و شهری در پی به خصمی تو باتو چه جای بیم است با[14] خصم کینه[15] جویت؟

۱ـ عنوان ع : وکلامه اللطیف ، م ، ب : بدون عنوان ؛ ۲ـ م : چنبر پر
۳ـ ب : بدون واو عاطفه ؛ ۴ـ ب : چهرهٔ ؛ ۵ـ ب : ترك
۶ـ م : خودگو ؛ ۷ـ ب : رنجی ؛ ۸ـ ع : بدون واو عاطفه
۹ـ م : (ـــ) ؛ ۱۰ـ عنوان ع : ومن لطائف الفاظه ، م : وایضاً له
۱۱ـ م : تا ؛ ۱۲ـ م : کشتن است رویت ؛ ۱۳ـ م : چه زهره باشد
۱۴ـ م : از ؛ ۱۵ـ م : چاره

ع، م، مج، ب

۲۰[1]

غمی[2] دارم که هرگز کم نگردد | دلی داری که گرد غم نگردد
به جان زخم ترا مرهم که یابد؟ | اگر هم زخم تو مرهم نگردد
هنوز آن دل بود[3] در دام عالم | که او با درد تو همدم نگردد[4]
ز لب صفرای من بشکن میندیش | که سور هیچ کس ماتم نگردد[5]
چنان سازی به مویی کار صد دل | که از[6] حسن تو مویی کم نگردد
جفا کن گر کنی کاری[7] که امروز | وفا در خطّهٔ عالم نگردد
مجیر از هیچ‌کس خرّم نگشته‌است | تو خوش بنشین که از تو هم نگردد

ع، ب

۲۱[8]

ز عشقت دل مسلّم بر[9] نگردد | ز کویت باد بی‌غم بر[9] نگردد
ز من پرسی نباشد عاشق[10] آنکس | که با زخمت ز مرهم بر نگردد
سر شاخ امید آن مرغ دارد | که از دام تو یکدم بر نگردد
به‌یك‌زخم[11] از تو چون گردد[12] آن دل؟ | که گر خونش خوری هم بر نگردد[13]
ترا پرسم که بر[14] گشتی ز بیداد | بگوی آری که عالم بر نگردد

۱ـ عنوان ع : وایضاً له علیه الرحمة ، م ، وله ، مج ، ب : بدون عنوان
۲ـ ب : غم ؛ ۳ـ مج : نزد بردرد عالم ، ب : ترا وز نام
۴ـ م : (—) ، ب ، آخرین بیت غزل است ؛ ۵ـ ب : (—) ؛ ۶ـ مج : در
۷ـ ب : کار دل زار ؛ ۸ـ عنوان ع : وله طاب الله مرقده ، ب : بدون عنوان
۹ـ ب : تر ؛ ۱۰ـ ب : عشق ؛ ۱۱ـ ب : ساقط است ؛ ۱۲ـ ب ، روی تابد
۱۳ـ ب : این بیت با بیت ما قبل پس و پیش است ؛ ۱۴ـ ب : گر

ز عشقت برنگردم من[1] تو دانی — کـه تشنه ز آب زمزم برنگـردد
تو محرم باش و خوش بنشین که هرگز — مجیر از هیـچ محـرم برنگـردد

ع ، م

۲۲[2]

به سر تو که دل تو سر انصاف ندارد — آن زید شاد کز اول به غمت[3] جان بسپارد
آنکه یارش تو نباشی نفسی باکه نشیند؟ — وانکه حالش تو نپرسی غم دل باکه گسارد؟
من خجل باشم[4] اگر تا سر تو لعل بریزم — تو روا داری اگر بر سر من سنگ ببارد
تو الف قدّی و شاید که وفا هیچ نداری — زانکه من[5] دانم و تو هم که الف هیچ ندارد
چه شماری تو بر انگشت چه سنجی سخن آن؟ — که به انگشت همی در غم تو روز شمارد[6]
از تو جورست و ز من صبر بکن هرچه[7] توانی — که فلک جور تو و صبر من آخر به سر آرد
سایه پروردهٔ وصل است مجیر ارچه بدوست؟ — غم عشق تو زخورشید به سایه‌ش نگذارد

ع ، م ، مج

۲۳[8]

گیتـی سر نوبهـار دارد — عالم رخ چون نگـار دارد
تا خوشی[9] باغ برقرارست — بلبـل دل بی‌قـرار دارد
گر لاله سیه دل است شاید — کانـدوه[10] فراق یـار دارد
سر بر زانـو بنفشه زانست — کو خود دل سوگوار دارد

۱- ب : تو همی دان ؛ ۲- عنوان ع : وایضاً من کلامه ، م وله
۳- م : به غم تو ؛ ۴- م ، گردم ؛ ۵- م : زانکه دانند همه آنکه
۶- م : (—) ؛ ۷- م : آنکه
۸- عنوان ع : وله رحمة الله علیه ، م : وله ، مج : بدون عنوان
۹- م : زینت، مج : خوبی؛ ۱۰- مج ، واو عاطفه دارد

اکنون که چمن ز تازه رویی — گل بر کف و در[1] کنار دارد
سرگشتهٔ[2] روزگار بهتر — هر کو غم روزگار دارد
آباد بر[3] آنکه جای عشرت — در حضرت شهریار دارد
شهزاده و[4] شاه پهلوان کو — تیغ ظفر آبدار دارد[5]

ع ، م ، ب

۲۴[6]

با دل بسی گفتم که یار ازعهد و پیمان بگذرد — فرمان من کن جان[7] مکن کان بت زفرمان[8] بگذرد
جولان زد اندر کوی او باحلقهٔ گیسوی او — دیدم که مسکین[9] سوی اوازمه به جولان بگذرد[10]
جان خواست ازمن بی بها حالی[11] ز تن کردم جدا — منت پذیرم[12] کاین قضا ازمن به یك جان بگذرد
هستیم در شادی وغم ازوصل وهجران ای صنم[13] — غافل که بعدازیك دودم این وصل وهجران بگذرد[14]
خوش دل ترم[15] تاچون جرس دارم[16] به افغان دسترس — ترسم که از تنگی نفس کارم ز افغان بگذرد[17]
دارم رسیده روز وشب روزی به شب[18] جانی به لب — آسان گرفته ای عجب[19] باشد که آسان بگذرد
دردم فزود آن تنگ[20] خوزان زلف[21] وزان روی نکو — آنگه دهد درمان کزو[22] دردم ز درمان بگذرد
گر برمجیر از روی فن نگذارداو چندین محن[23] — در وصف او ما را سخن زود ازخراسان بگذرد

۱ـ مج : بر ؛ ۲- م ، مج ، سرگشته چو روزگار ؛ ۳- مج ، هر
۴- مج ، بدون واو عاطفه ؛ ۵ـ م ، (—)
۶- عنوان ع ، ومن کلامه طاب ثراه ، م ، ایضاً له ، ب ، بدون عنوان
۷- م ، فرمان مکن جان مکن ، ب ، یامکن ؛ ۸- ع : زپیمان ، متن از «م»
۹- ظ ، مشکین موی ؛ ۱۰ـ ع ، م ، (—) متن از «ب» ؛ ۱۱ـ ب ، جانی
۱۲ـ ب ، برم کاهی قضا ؛ ۱۳ـ م ، هجر آن صنم ؛ ۱۴ـ ب ، (—)
۱۵ـ م ، شوم ، ب ، بدم ؛ ۱۶- ب ، دادم
۱۷ـ ب ، غافل که اندر یکنفس کارم به افغان بگذرد ؛ ۱۸ـ م ، به لب
۱۹ـ ب ، گرفت ای غمت ؛ ۲۰ـ ب ، نیکخو ؛ ۲۱- م ، لعل
۲۲ـ ب ، دربان گذر ؛ ۲۳- م ، گوید مجیر از روی فن بگذارد این چندین سخن ،
ب ، گرچه مجیر از روی من بگذارد این جنگ سخن

ع ، م

۲۵[1]

رخ تو قهر[2] قمر خواهد کرد　　لب تو قصد[3] شکر خواهد کرد

آفتاب رخ تو تیغ چو زد[4]　　آسمان ماه سپر خواهد کرد

کان[5] پر گوهر یعنی دهنت　　طنز بر کان گهر خواهد کرد

زلف پر بند تو در بوالعجبی　　نقش بندی قمر خواهد کرد

رخ تو راحت دل خواهد داد　　جور تو عدل عمر خواهد کرد

ع ، مج

۲۶[6]

دلی که درد تو ارزد[7] دوا نمی‌ارزد　　کسی که مهر تو جوید جفا نمی‌ارزد

جهان خرّم گر بی تو عاشقان ترا　　فزون ز نیم جو[8] ارزد ، مرا نمی‌ارزد

بهای کون و مکان بی‌تو یك نفس ندهم　　که بی‌تو هردو[9] مرا این بها نمی‌ارزد

از آن مجیر که سر[10] درسر وفای تو کرد　　جفا مدار دریغ ار وفا نمی‌ارزد

ع، م، مج ، ب

۲۷[11]

رخت عاشقان را نظر می‌پذیرد　　لبت خستگان را شکر می‌پذیرد

۱ـ عنوان ع : وله ایضاً قدس الله سره ، م : وله ؛　۲ـ م : قصد

۳ـ م : عزل ؛　۴ـ م : بزد ؛　۵ـ م : درج

۶- عنوان ع : وایضاً له طاب‌ثراه ؛　۷- مج : دارد ؛　۸ـ مج : ز بیم چه

۹ـ مج : که هردو بی‌تو ؛　۱۰ـ مج : جان

۱۱ـ عنوان ع : ومن نفائس افکاره ، م : وله ایضاً ، مج ، ب : بدون عنوان

فلك را شکر خنده می‌آید آنجا[۱] | که پروانه را شمع پر[۲] می‌پذیرد
ز آه دلم هرشبی خاك کویت | جهان را نسیم سحر می‌پذیرد[۳]
به دل مهر بپذیر کاین[۴] مایه دانی* | که سنگ سیه نقش[۵] زر می‌پذیرد
گرفتم رسد هرچه پذرفتی[۶] از من | مرا تا رسیدن که در می‌پذیرد؟
به‌غم‌می‌دهم جان‌پاك ازدل خویش[۷] | اگر جان ز من بی‌جگرمی‌پذیرد[۸]
مجیراز[۹] چه زد پشت پایی[۱۰] جهان‌را | به منّت[۱۱] ز تو درد سر می‌پذیرد*

ع، ب

۲۸[۱۲]

دل سوختست چون[۱۳] به وصالت نمی‌رسد | جان خسته تا به صورت حالت نمی‌رسد
از حد گذشت‌کار جمال تو پس[۱۴] رواست | گر عقل ما به کنه کمالت نمی‌رسد
مه را چه سود گرد[۱۵] فلك تاختن که او؟ | با حسن خود به گرد جمالت[۱۶] نمی‌رسد
گفتی‌که دل به وصل بده راضیم بدین | لیکن دل از غمت به وصالت نمی‌رسد
مردیم از آرزوی خیال تو پس به ما | وصلت کجا رسد چو خیالت نمی‌رسد؟*
گردرخطست دل‌زغمت‌حق به دست‌اوست | کز خطّ غم به نقطهٔ خالت نمی‌رسد*
با تو مجیر پر[۱۷] نتواند فشاند از آنك | سیمرغ عقل در[۱۸] پر و بالت نمی‌رسد

۱- ب : مغلوط است ؛ ۲- م ، ب : بر ؛ ۳- ب : (—)
۴- مج : زین پایه ؛ ۵- مج : مهر ؛ ۶- ب : بپذیری
۷- م : خوش ؛ ۸- مج : (—) ؛ ۹- م : از ؛ ۱۰- مج : پای
۱۱- م : به جنت ؛ ۱۲- عنوان ع : ومن‌کلامه الشریف ، ب : بدون عنوان
۱۳- ب : تا ؛ ۱۴- ب : بس ؛ ۱۵- ع : گر ، متن از «ب»
۱۶- ب : مگر به جمالت ؛ * - ب : (—) ؛ ۱۷- ب : بر
۱۸- ب : با

ع ، ب

۲۹[1]

با سر زلف تو مرا کار به جایی نرسد درد مرا گر تو تویی[2] از تودوایی نرسد

ازتو هر[3] آن روز که‌من گل به[4] وفا می‌طلبم شب نرسد[5] تا به دلم خار جفایی[6] نرسد

درغم آنم که[7] شود عمر من از دست چو گل وز[8] چمن وصل توام مهر گیایی نرسد

نیست عجب گر نرسد گوهر[9] وصل تو به من ملك سلیمان چه عجب گر به گدایی نرسد

برسر شاخی که ازو بوی وفای تو دمد من نرسم که بر فلك بی‌سر وپایی نرسد[10]

بی‌تو مجیرست ولبی[11] مانده دعای تو درو[12] که[13] دست او[14] درغم تو جز به دعایی نرسد[15]

ع

۳۰[16]

عقل من درعشق خواری می‌کشد صبر باری بی‌قراری می‌کشد

هر شبی بر اشك چشمم تا به روز دست هجرانت سماری می‌کشد

روز روشن کار دل آسانترست رنج تو شبهای تاری می‌کشد

پای تو عالم ندارد تا ترا سر سوی زنهار خواری می‌کشد

آنکه تا او بود غمخوار تو بود از غمت یارب چه خواری می‌کشد

۱ـ عنوان ع : وله رحمة الله علیه ، ب : بدون عنوان ؛ ۲ـ ب : دهی

۳ـ ب : «هر» ساقط است ؛ ۴ـ ع : «به» ساقط است ؛ ۵ـ ب : شود

۶ـ ب : وفا ؛ ۷ـ ع : «که» ساقط است ؛ ۸ـ ب : در

۹ـ ب : دولت ؛ ۱۰ـ ب : (ـــ) ، وزن مصراع دوم مختل است

۱۱ـ ب : دل ؛ ۱۲ـ ب : در پیش ؛ ۱۳ـ ب : ساقط است

۱۴ـ ب : ساقط است ؛ ۱۵ـ وزن مصراع دوم مختل است

۱۶ـ عنوان ع : وایضاً له طاب الله ثراه ، این غزل درنسخ دیگر نیامده است

گفتمت یك بوسه گفتی جان بده	دلبرا کیکت[1] عماری می‌کشد

ع، م، ب

۳۱[2]

مگذار که عشقت را هرمختصر اندیشد	یك گام نهد در ره صد بار براندیشد
جایی که ز مژگانت زوبین بلا بارد	عاشق نبود آنکس کانجا[3] سپر اندیشد
دل[4] وصل لبت جویدوانگاه زجان ترسد	پروانه رخت بیند وانگه ز پر[5] اندیشد
وصلت به تمنّایی حاصل نشود کس را[6]	کی طعم شکر یابد آنکو شکر اندیشد
جایی‌که سراندازی ای شمع نکورویان	سرسوخته‌به‌چون شمع آنکوزسراندیشد
در خون کشم آن دل را کو ازسرناأهلی	جز[7] پیش‌توجان دادن چیزی دگراندیشد
امیّد مجیر از تو بیش از نظری نبود	خود زهره نمی‌دارد کان یك نظراندیشد

ع، مج

۳۲[8]

مهر تو هرگز ز جانم نگسلد	یاد تو هیچ از زبانم نگسلد
ازتوام‌بگسست‌گردون‌اینت[9] درد	چون کنم تا از جهانم نگسلد؟
هجر بدنام تو هم نیك‌است اگر	از جهان نام و نشانم نگسلد
غرقه‌ام درخون وزین بدترشوم	گر سرشك ازدیدگانم نگسلد

۱ـ ع : کی‌کت ، تصحیح قیاسی شد ؛

۲ـ عنوان ع : وله قدس الله روحه ، م : ایضاً وله فی الغزلیات ، ب : بدون عنوان

۳ـ م : عاشق نبود هرگزآن‌کز ؛ ۴ـ م : در ؛ ۵ـ م : سر

۶ـ م : کس را نشود حاصل ؛ ۷ـ ع : در ، متن از «ب»

۸ـ عنوان ع : وایضاً له رحمة الله علیه ، مج : بدون عنوان ؛ ۹ـ مج : اینست

وصل خود پیوند جانم‌کن مگر رشتهٔ یکتای جانم نگسلد
اندرین[1] میدان که دانی باغمت می‌دوانم گر عنانم نگسلد
صبر من هر روز گوید کای مجیر! بگسلم زنجیر و دانم نگسلد

ع، م، مج ۳۳[2]

ز عالم دلربایی بر نیامد کزو شور[3] و جفایی بر نیامد
چه‌گویم‌من‌تو‌خود دانی‌که‌بی‌زهر[4]؟ به باغ کس گیایی بر نیامد
نشد روزی به‌شب هرگز که‌آن‌روز به دست غم خطایی بر نیامد
شد از ساز ارغنون عمر و افسوس کزو بانگ نوایی بر نیامد[5]
هزاران دل به کوی غم فرو شد که هیچ آوازه جایی بر نیامد
زمانه جامهٔ راحت چنان بافت کزو کس را قبایی بر نیامد
مجیر از دست عشق اندر گلی ماند کزان گل هیچ پایی بر نیامد[6]

ع، ب ۳۴[7]

خوش است حسن تو تادل ز یار بستاند چو دل ستد ز دل[8] و جان قرار بستاند
تویی وعشوهٔ آن روی چون بهار که او خراج نیکوی از نوبهار بستاند[9]

۱- مج : اندران
۲- عنوان ع : ومن نفائس افكاره الشريف ، م : وله ، مج : بدون عنوان
۳- م ، مج : سوز ؛ ۴- م ، مج : هرگز ؛ ۵- م : (-)
۶- مج : ردیف غزل «نیاید» است
۷- عنوان ع : وله برد الله مضجعه ، ب : بدون عنوان ؛ ۸- ب : دل ازجان
۹- ع : (-) ، متن از «ب»

غمت به هردوجهان چون دهم که سرد[1] بود —— کسی که گل بدهد[2] نوك خار بستاند
مگر ز من گله کردی[3] که نستدم ز تو جان اگر تو نستده‌ای[4] انتظار بستاند
بهای حسن تو بنهاده‌ایم گوهر عمر[5] بده که گر[6] ندهی روزگار بستاند
غمت خوش است ولیك[7] از زمانه می‌ترسم که او چو غم بدهد غمگسار بستاند
مجیر خستهٔ تیر فراق باد آن روز که جان نداده دل از دست یار بستاند[8]

ع، م، مج، ب

۳۵[9]

جانا خبر وصل تو زی[10] ماکه رساند؟ یا قصهٔ ما سوی تو تنها که رساند؟
تو توست چو دفتر غم ما از هوس آنك[11] زینجا[12] به تو طومار غم ماکه رساند؟
اینجا که منم طمع وصال تو محال است[13] و آنجا که تویی حال من آنجا که رساند؟
دورست بخارا نرسد پیش تو اما[14] سوزنده بخاری به بخارا که رساند[15]؟
جان رفت و زبان را سخن اینست که یارب زی مادم جان‌بخش مسیحا که رساند[16]؟
هر مرغ که بد در ره عشق تو پر افکند اکنون به تو[17] نامه که[18] دهد یا که رساند؟
امروز مجیرست ز غم با نفس سرد تا خود نفس سرد به فردا که رساند؟

۱ـ ب: سود نبرد؛ ۲- ب: ندهد؛ ۳- ب: مکن شکایت گیتی
۴ـ ب: اگر ز من نستد؛ ۵ـ ب: رسید وقت که بدهی ز چمن حسن داد جهان
۶- ب: وگر؛ ۷ـ ب: غمت چشیدم ولیکن؛ ۸ـ ب: (—)
۹ـ عنوان ع: ومن کلامه قدس الله سره، م: وله، مج، ب: بدون عنوان
۱۰ـ ب: بر؛ ۱۱ـ ب: تو؛ ۱۲ـ ب: اینجا
۱۳ـ مج: حرامست؛ ۱۴- ب: آهم؛ ۱۵ـ م، مج: (—)
۱۶ـ ب: (—)؛ ۱۷- مج: خبر ما که؛ ۱۸- ع: ساقط است

ع، م، ب

۳۶[1]

با که گشایم نفس کاهل صفایی نماند؟ | در همه روی زمین بسته[2] گشایی نماند
بر[3] چمن روزگار پی چه نهم کاندرو ؟ | نوش[4] نهالی نرست مهر گیایی نماند
قافلهٔ خرّمی زان سوی عالم گذشت | وز پی واماندگان بانگ درایی نماند
دل طلب یار کرد باز بترکش[5] گرفت[6] | دید که درهیچ کس هیچ[7] وفایی نماند
برسر کوی جهان انس مگیر ای مجیر! | کز همه دل خستگان جنس[8] تو جایی نماند

ع، م، مج

۳۷[9]

بلبلان رخت به باغ افکندند | زاغ[10] را بار سفر می‌بندند
دل[11] لاله به عبیر آلودند | دهن باد[12] به مشک آگندند
باغ با باد صبا هم سخن است | چه سخن همدم وهم سوگندند؟[13]
صبح و گل خنده زنانند[14] بهم | هردو بر کار جهان می‌خندند[15]
سوگوارست بنفشه که هنوز | سوسن و یاسمن اندر بندند
تازه رویند ریاحین الحق | عاقلان جز که چنین نپسندند

۱ـ عنوان ع : وله طیب الله مرقده ، م : وله ایضاً ، ب : بدون عنوان
۲ـ ب : بند ؛ ۳ـ م : در ؛ ۴ـ ب : خویش ؛ ۵ـ ب : نرکس
۶ـ م ، ب : بگفت ؛ ۷ـ م : بوی ؛ ۸ـ م : بهر
۹ـ عنوان ع : وله طاب الله مرقده ، م : ایضاً له ، مج : بدون عنوان ؛ ۱۰ـ مج : راغ
۱۱ـ مج : لب ؛ ۱۲ـ مج : باده
۱۳ـ ع : به جای مصراع دوم این بیت ، مصراع دوم بیت ما بعد آمده است ،متن از «م»
۱۴ـ مج : ربایند ز هم ؛ ۱۵ـ ع : (—) ، متن از «م»

تازه رویی به تـا چنـد از غـم | چون درین دایره روزی چندند
می‌شتابنـد[۱] وشاقـان چمـن | تا به سلطان جهـان پیو ندنـد
ارسلان آنکـه دل و همّت او | بیخ فتنـه ز جهـان برکندنـد

ع ، م ، ب

۳۸[۲]

باد چون طرّهٔ آن جان جهان[۳] درشکند | فتنه بینی که در عقـل و روان درشکند[۴]
دل بر آتش نهم آن لحظه که آن عهدشکن[۵] | بـر مه[۶] نـو زره مشک فشان درشکند
عهد کرد او که خوردخونم و می‌ترسم[۷] از آنك | بشکند[۸] عهد و[۹] مرا کام[۱۰] به جان درشکند
گرچه بسیار کمـانش بکشم آخـر کار | تیر مژگانش مرا همچو کمان درشکند
درغمش زان سخن خویش نگویم که مرا | سخن ازشرم خیالش[۱۱] به زبان درشکند
زلف بشکست چو دل درغم او بست مجیر[۱۲] | تا دل خستهٔ اورا به میـان درشکنـد[۱۳]

ع ، م

۳۹[۱۴]

تا لاله ز[۱۵] شوخی به جهان شور درافگند | از پرده بسی خسته دلان را بدر افکنـد
زلف و رخ معشوقـهٔ[۱۶] مـا دیـد بعینـه | هر دیده که بر لاله سحرگـه نظر افکند

۱- م : می‌ستایند ؛ ۲- عنوان ع : وایضاً نورالله قبره ، م : وله ، ب: بدون‌عنوان
۳- ب : روان ؛ ۴- ب : مصراع دوم مغلوط است ؛ ۵- ب : رشک پری
۶- ب : چه ؛ ۷- ب : «و - می» ساقط است ؛ ۸- ب : شکنند
۹- ب : واو ساقط است ؛ ۱۰- م : کار ؛ ۱۱- ب : سمایش
۱۲- ع : زانك بشکست چو دل درغم او پشت مجیر ، متن از «م» ؛ ۱۳- ب : (—)
۱۴- عنوان ع : وایضاً له طاب الله ثراه ، م : وله ؛ ۱۵- م : به
۱۶- ع : رخ ومعشوقه

هر خون که جهان‌خورد[1] از آزرده دلان پار — امسال زمین از[2] جگر خویش برافکند
خوش دل شده بود از مدد عمر که ناگه[3] — بیم اجلش خون سیه در جگر افکند
آن روز که بشکفت زیاقوت سپر ساخت — وآن شب که فرو ریخت زعالم سپر افکند
مرغی است عجب لاله که برشاخ زمانه — شب بال برآورد و سحرگاه پر افکند
بالاله همی‌خواست مجیر اسب طرب تاخت[4] — یك حادثه پیش آمد و صد دفع در[5] افکند
سوسن به سحرگه به زبانی که وراهست — از فتح شه اندر همه عالم خبر افکند
شه زاده محمّد پسر اعظم اتابك — کاو سایه همه بر سر فتح و ظفر افکند

ع، ب — ۵۰[6]

جز رگ جان عشق تو دگر چه گشاید؟ — یا ز تو جز رنج و درد سر[7] چه گشاید؟
راه نظر بسته‌ای و گرچه نبندی[8] — خسته دلان را ز یك نظر چه گشاید؟
پر بهم آورد مرغ عافیت از تو — مرغ برآتش نهاده، پر چه گشاید؟*
در ره تو نقد تازه بستن دلهاست — از تو جز این یك دری دگر چه گشاید؟*
عمر چو رفت[9] از عنایت تو چه خیزد؟ — دل چو تبه شد ز گلشکر چه گشاید؟
از تو نظر خواستی مجیر و لیکن — بستهٔ غم را ازین قدر چه گشاید؟

۱ـ م: پار ز آزرده دلان خورد؛ ۲ـ م: ار؛ ۳ـ م: ناگاه
۴ـ م: راند؛ ۵ـ ع: بر، متن از «م»
۶ـ عنوان ع: ومن کلامه الشریف، ب: بدون عنوان
۷ـ ب: با تو بجز رنج دل دگر؛ ۸ـ ب: ببندی؛ * ب: بیت مغلوط است
۹ـ ب: برفت

ع ، م ، مج

۴۱[۱]

گلی کو کزو زخم خاری نیاید؟ — میی کو کزان می خماری نیاید؟
زپشت[۲] جهان هر نفس عاشقان را — غم آید ولی غمگساری نیاید
ازین رهروان گر بسی[۳] برشماری — از آن حاصل الّا شماری نیاید
مگر کار اهل عدم دارد ار[۴] نه — ازین جمع نا اهل کاری نیاید
اگر سقف گردون به‌صدپاره‌گردد[۵] — بجز بر سر سوگواری نیاید
کسی کز میان جهان بر سر آمد — ز دریای غم بر کناری نیاید
مجیر! ازتو کار جهان به نگردد — که از سبزهٔ تر[۶] بهاری نیاید

ع ، م ، مج

۴۲[۷]

نیك بد عهد گشت یار این بار — سخت سست‌است شکل کار این بار
یار بُد در کنار هر باری[۸] — غم یارست در کنار این بار
از قراری که داشت با او دل — بی[۹] قراریست بر قرار این بار
هم به ره بر[۱۰] بماند لاشهٔ صبر — هم به گل در بماند بار این بار
یار زنهار خورد و باك نداشت — ای دل خسته زینهار! این بار[۱۱]
باز دار ای مجیر! گوش به خود — کاو فتادی ز چشم یار این بار

۱- عنوان ع : ومن کلامه طاب الله ثراه ، م : وله ، مج : بدون عنوان
۲- م : دست ؛ ۳- مج : کسی ؛ ۴- ازپی ؛ ۵- ع : کرد ، متن از «م»
۶- م ، مج ، تو ؛ ۷- عنوان ع : وله ایضاً ، م : ایضاً له ، مج ، بدون عنوان
۸- مج : یاری ؛ ۹- م : بر ؛ ۱۰- م : در
۱۱- م : این بیت بابیت ماقبل پس وپیش است

ع، م، ب

۴۳[۱]

هردم به‌بند زلف شکاری دگر مگیر — وحشی مباش بامن و وحشت ز سر[۲] مگیر

دل گر نبود خاك تو بی‌سایهٔ تو سوخت[۳] — جان خاك تست از سر او سایه برمگیر

گفتی که‌زر[۵] چه جای‌زرست‌ای‌بهانه‌جوی؟ — رنگ رخم ببین و بهانه به زر مگیر[۶]

صددل به غمزه‌بشکن و روی از وفامتاب — بوسی ز لعل کم کن وتنگی[۷] شکر مگیر

آخر نه در غم تو شبی روز کرده‌ایم[۸] — طوفان آب دیده و آه سحر مگیر

هرچند صید ما نه سزاوار دام[۹] تست — ما را بریز خون[۱۰] وجز ازما دگر مگیر

گر بردرت مجیر ز مستی شبی گذشت — مدهوش عشق تست‌براو این قدر مگیر[۱۱]

ع، م

۴۴[۱۲]

دوش دلبند من آن مهر گسل — آنکه زو ماه به خوبی است خجل

مست و مدهوش در آمد در شهر — شهر را ولوله زو شد حاصل

شمع در پیش و جهانی زن و مرد — شده نظّارهٔ آن شمع چگل

دست شنگانه برآورده[۱۳] زچاك — پای مستانه فرو برده به گل

به یکی شب که ازین شکل برفت — درهمه‌شهر نه جان ماند ونه دل[۱۴]

۱ـ عنوان ع : ومن نتائج اقلامه ، م : وله ، ب : بدون عنوان

۲ـ ب : ابر ؛ ۳ـ ب : مغلوط است ؛ ۴ـ ب : آن

۵ـ ب : زر خواستی ؛ ۶ـ م : این بیت بعداز بیت : «آخر نه درغم ...» آمده است

۷ـ ب : تنگ ؛ ۸ـ ب : کرده‌ام ؛ ۹ـ ب : قید

۱۰ـ م : ازما مدار دست ؛ ۱۱ـ ب : (—)

۱۲ـ عنوان ع : وله رحمة الله علیه ، م : ایضاً له ؛ ۱۳ـ م : برون‌کرده

۱۴ـ م : (—)

گر شبی دیگر ازین دست کند　　ما و فریاد و در شاه قزل[۱]

ع ، م ، ب

۴۵[۲]

شمع دل را شب هجران توسر[۳] سوخته‌ام　　مرغ جان را گه سودای تو پرسوخته‌ام[۴]

تو چه دانی که من ازدست‌شکرخندهٔ تو؟　　چند برمجمر غم همچو شکر سوخته‌ام؟

ای بسا روزکه من پیش‌خیال تو چوشمع　　تا به شب‌مرده وشب تا به سحرسوخته‌ام[۵]

زان مفرّح که به دل‌سوختگان‌ازتورسد　　شربتی ده به من[۶] آخرکه جگر سوخته‌ام

مرغ عشق تو منم زانکه در آتشگه غم[۷]　　بهتر آن روز شمردم که بتر سوخته‌ام[۸]

قدرسوز[۹] توچه داننداز‌ین[۱۰] مشتی خام[۱۱]؟　　هم مرا سوز که صد بار دگر سوخته‌ام

ورنه‌هرلحظه‌مجیرازغمت‌این‌خواهدگفت[۱۲]　　شمع دل را را شب هجران توسرسوخته‌ام

ع ، م ، ب

۴۶[۱۳]

مگذار تا توانی کز غم فغان برآرم　　ترسم کز آتش دل دود از جهان برآرم

آبی برآتشم زن ورنه به آه سینه　　بس[۱۴] گرد فتنه هرشب‌کزآسمان برآرم

۱ـ م : به جای مصراع دوم این بیت ، مصراع دوم بیت ماقبل آمده

۲ـ عنوان ع : وایضاً له طاب الله ثراه ، م ، ب : بدون عنوان ؛　　۳- ب : بر

۴ـ ب : مرغ جان ازسوی سودای تو پر دوخته‌ام ؛ ۵ـ ب : (—) ؛ ۶ـ ب : شربتی‌دادبه‌آخر

۷ـ ب : درین آتش غم ؛　　۸ـ ب : این بیت بعداز بیت : «تو چه دانی .. » آمده است

۹- م : عشق ؛　　۱۰ـ م : بتا ؛　　۱۱ـ ب : سوزش عشق دریغست به هرخام دریغ

۱۲ـ ب : از سر درد این‌گوید

۱۳- عنوان ع : وله رحمة الله ، م : ایضاً له ، ب : بدون عنوان ؛　　۱۴- ب : کین

عمرم به وصل بستان کاین دولتم نباشد — کز جیب عشق[۱] سودی بی‌صدزیان برآرم
جان خواستی غمت راگو پای برکران نه — تا من به جان سپردن دست ازمیان برآرم
از[۲] روز رفته بگذر کاکنون به شحنهٔ غم — دل می‌دهم به رشوت تا کار جان برآرم
افغان من به بوسی[۳] درلب‌شکن که گردون — با فتنه سر درآرد گر من فغان برآرم
گفتی مجیر ازین در کی باز گردد آخر — آنگه که[۴] پای دل را زان[۵] آستان برآرم

ع، م، ب

۴۷[۶]

نصیحت‌می‌کنم‌دل‌راکه دامن درکش‌ازیارم — چو بادل بر[۷] نمی‌آیم به رنج[۸] دل سزاوارم
اگر معزولم[۹] از وصلش ندارم غم بحمدالله — که در دیوان‌هجرانش‌منم‌تنهاکه برکارم[۱۰]
من‌ازوی‌برخورم‌گویی‌کس‌این[۱۱] هرگزنیندیشد — دلش برمن ببخشاید من این هرگز نپندارم
دلم‌خون‌گشت ودرعالم‌زحالم‌کس نمی‌داند — که‌من بی‌آن‌دل‌ودیده‌دل[۱۲] ازدیده‌همی[۱۳] بارم
لبی[۱۴] کان‌جان‌بیفزایدازوجویم[۱۵] که‌اودارد — دلی‌کاوخون[۱۶] جان‌ریزدزمن‌خواهدکه‌من‌دارم
درین‌محنت‌که‌من‌هستم‌اگرعمرم‌به‌پای‌آرد — نیم‌آنکس‌که[۱۷] تاباشم‌جزاویاری به‌دست‌آرم
ز درد[۱۸] آن لب جانبخش‌جانی دارم اندرلب — چوگویدکای مجیر!آن جان بده درحال بسپارم

۱ـ ب: کاندر غم تو؛ ۲ـ ب: آن؛ ۳ـ م: نیوشی، ب: به حرفی
۴ـ ع: ساقط است؛ ۵ـ ب: «زان» ساقط است
۶ـ عنوان ع: ومن نتائج اقلامه، م: وله، ب: بدون عنوان؛ ۷ـ م، ب: درنمی‌گیرد
۸ـ م: به درد؛ ۹ـ ب: معذورم؛ ۱۰ـ ب: محو شده است
۱۱ـ ب: من از وی برخورم‌کس اینچنین؛ ۱۲ـ م: در؛ ۱۳ـ ب: همی رانم
۱۴ـ ب: بتی؛ ۱۵ـ م: خواهم؛ ۱۶ـ ب: جان به تن ریزد
۱۷ـ م: کلمه «که» ساقط است؛ ۱۸ـ م: ز شوق

ع، م، مج

۴۸[1]

باز ناز ماه رویی می‌برم | باز مهر کینه جویی می‌برم
تا بیابم ز آستان او نشان | رخت دل هر شب به‌کویی[2] می‌برم
موی گشتم و[3] اندرین دریای غم | کشتی محنت به مویی[4] می‌برم
تنگ شد بر من جهان ورنه[5] چرا؟ | جور چون او تنگ[6] خویی می‌برم
گرچه رنگی نیست ازوصلش مرا | نیستم نومید بویی[7] می‌برم
برسر کویش همیشه چون مجیر | از سرشک دیده جویی[8] می‌برم

ع، م

۴۹[9]

شاید که ز تو یك نفس آسوده نباشیم | جز زیر پی عشق تو فرسوده نباشیم
خود شرم نداری تو که در دولت حسنت | ما زان تو وانگه ز تو آسوده نباشیم
عشوه چه دهی با[10] سری افکن سخن ما؟ | تا بر سر این عشوهٔ بیهوده نباشیم
یعقوب تو گشتیم یکی بوی به ما ده! | تا بی خبر از یوسف گم بوده نباشیم
گر همچو مجیر از تو بدین[11] گونه بمانیم | جز خرمن اندوه تو پیموده نباشیم

۱ـ عنوان ع : ومن کلامه اللطیف ، م : ایضاً له ، مج : بدون عنوان
۲ـ مج : به‌کوی ؛ ۳ـ مج : واو عاطفه ندارد ؛ ۴ـ مج : به هوی
۵ـ م : گرنه ؛ ۶ـ مج : نیك ؛ ۷ـ مج : وبوی ؛ ۸ـ مج : جوی
۹ـ عنوان ع : وله علیه الرحمة ، م : ایضاً له ؛ ۱۰ـ م : کار به آخر فکن ای جان
۱۱ـ م : برین

ع، م ۵۰[1]

گر[2] ترا راحت جان می‌گویم آشکارا نه نهان می‌گویم
من ترا جان‌ودل ای عهدشکن[3] از میان دل و جان می‌گویم
به غمم شاد شوی می‌دانم غم دل با تو از آن می‌گویم
گرچه گویم که دلم زان تو نیست می‌شنو کان به زبان می‌گویم
به یقین از تو به دل بر خطرم سخن جان به گمان می‌گویم
من و وصلت ز کجا تا به کجا؟ خفته‌ام یا هذیان می‌گویم
دوش گفتی که مجیر آن من است این به گستاخی آن می‌گویم

ع، م ۵۱[4]

می در فکن به جام که مست شبانه‌ایم ما را سه‌گانه[5] ده که درین ره یگانه‌ایم
زان جام آبگینه به رغم زمانه زود آبی بده که تشنه به خون زمانه‌ایم
از زلف وخال، دانه و دامی بسازاز آنك ما صید عالم از پی این دام و دانه‌ایم
ار نقل وشمع نیست ز لب نقل ما بساز ما خود چو شمع ازآتش دل در میانه‌ایم
از مدح شاه و جام می لعل چاره نیست تا پای بست گردش این جام خانه‌ایم
شه زاده پهلوان که همی گویدش جهان مقصود کاینات تویی ما بهانه‌ایم

۱ـ عنوان ع : وایضاً له طاب الله ثراه ، م : ایضاً له

۲ـ م : من ؛ ۳ـ م : من ترا راحت جان ای دل وجان

۴ـ عنوان ع : ومن عرائس ابکاره ، م : ایضاً له

۵ـ م : کاسه

ع ، م ، ب

۵۲[۱]

فراقت نیش غم ما را چنان درجان[۲] شکست ای جان
که گفتی[۳] تیر جست از شست و در سندان شکست ای جان[۴]

ندید ازکان[۵] عشق ای بت[۶] دل[۷] من گوهر وصلت
که دل را با تو هم زاول گهر در کان شکست ای جان

چو در زلفت نهادم دل برفتی زلف بشکستی
بدان تا با خم زلفت دلم یکسان شکست ای جان[۸]

چو تو زخمم[۹] زدی بر دل[۱۰] من افغان بر فلك بردم
فلك را پشت و ما را دل بدین سان زان شکست[۱۱] ای جان[۱۲]

لب و چشم ترا پیمان و ایمان[۱۳] بود لیك اکنون
هم این زنار بست ای دل هم آن پیمان شکست ای جان[۱۴]

به جان گر بوسه ای خواهم ز تو زنهار تا ندهی
که کالای ترا از[۱۵] بهر خود نتوان شکست ای جان*

ع ، م

۵۳[۱۶]

از زلف سر شکسته یکی حلقه در شکن
بنیاد صبر[۱۷] ما همه در یکدگر شکن

بر جان عاشقان زدو مر جان[۱۸] کمین گشای
صف گر ده است ور دو به یك[۱۹] غمزه بر شکن

۱- عنوان ع : وایضاً له طاب الله ثراه ، م : وله ، ب : بدون عنوان ؛ ۲- م : دل
۳- م : گویی ؛ ۴- ب : مغلوط است ؛ ۵- ب : کار
۶- ب : دل ؛ ۷- ب : لب ؛ ۸- ب:(—) ؛ ۹- م ، ب : زخمی
۱۰- ب : من ؛ ۱۱- ب : مغلوط است
۱۲- م : فلك بشکست ما را دل بدان سان زان شکست ای جان
۱۳- م ، ب : ایمان وپیمان ؛ ۱۴- ب : درمصراع دوم سقطه دارد
۱۵- م : که لعلت را زبهر خود ؛ * - ع ، م : (—) ، ب : مجیر امروز درعشقت دلی دارد ... ؛ قبول افتد بخشد اگر ز ینسان .... این بیت بطور مغلوط وناخوانافقط در نسخه «ب» آمده است ؛ ۱۶- عنوان ع : وله علیه الرحمة والغفران ، م : وله
۱۷- م : عمر ؛ ۱۸- م : زدم جان ؛ ۱۹- ع : یکی

با ما چـو تیردار دل ای شوخ! وانگهی ما را هزار تیر ز غـم در جگـر شکن
درباغ عمر ما چو سزای تـو میوه نیست گه بیخ خشك سوز وگهی شاخ تر شکن[1]
از آه سرد ما که بکوی تو جـان دهیم آوازهـای گـرم نسیـم سحـر شکـن
یك بار خوش بخنـد و دل ما درست کن یك دم ترش نشین وکمین[2] در شکرشکن
چون خاص[3] عشق تست مجیر[4] ازجهان تو نیز خونش زیاده ریـز و دلش بیشتر شکن

ع ٥٤[5]

گفتم ای ترك نظر سوی من غمگین کن رحمتی بر من محنت زدهٔ مسکین کـن
عشق من بی‌لب شیرین تو تلخ است چوزهر به یکی بوسه همه زهـر مرا شیرین کن
ای دل من شده از آتش هجران تو گرم زان لب لعل دل گـرم مرا تسکین کـن
خندهٔ خوش زن ومجلس همه درشکّر گیر زلف بفشان وجهان پرگل و پرنسرین کن
گفت من ماهم وهمچون تو بود خام طمع هرکه گوید که طمع برمه وبرپروین کن
گفتم ای ترك سمنبـر دل من داغ جفـا ور نیی مرهم ازآن‌دولب چون نوشین کن
گفتمش چند کنم در غـم تـو نالهٔ زار؟ گفت گر وصل منت باید صد چندین کن
گفتم از سیم میـانت اثـری یابـم گفت یـا میانـم مطلب یا کمـرم زرّیـن کـن
ور ندانی که وجوه کمر زر به کجاست؟ مدحت بارگه خسرو خـوب آیین کـن
ارسلان شاه جهانبخش که گوید کـرمش جـای خـاك درم از تـارك علیّین کـن

۱ـ م : (—) ؛ ۲- م : گهر ؛ ۳- م : نیست
۴ـ م : ساقط است
۵ـ عنوان ع : وایضاً له برد الله حفرته ، این غزل درنسخ دیگر نیامده است

ع ، م

۵۵[1]

ناوک میندازای صنم[2] ازغمزه برمن بیش ازین | هرچند گیلی گردنی[3] زوبین میفگن بیش ازین
قددرغمت نون کرده‌ام وز[4] دیده جیحون کرده‌ام | مفگن که نه[5] خون کرده‌ام خون دردل من بیش ازین
پوشم به دامان درنهان هرشب سرشک از پاسبان[6] | پوشیدن آخر چون توان دریا به دامن بیش ازین؟
از[7] دوستی دل برده‌ای بس جان[8] به غم آزرده‌ای | بد دوستی[9] گو کرده‌ای باهیچ دشمن بیش ازین
صبر مجیر ازدست غم ازسوزنت[10] گشتست کم | نتوان جدا کردن زهم سندان به سوزن بیش ازین

ع ، م ، ب

۵۶[11]

داد دلم به دست غم طرّهٔ[12] دلربای تو | بردبه عرض بوسه جان عارض[13] جانفزای تو
گر دل وجان زدست شد[14] غم نخورم[15] برای خود[16] | زانکه چه جان چه خاک ره گر[17] نبود برای تو؟
دل که بود که[18] دم زند تا ندهد مراد[19] تو؟ | جان که بود که جان کند تا[20] نبود رضای تو؟
گر تو بدان[21] خوشی که من بی تو ز تو جفا برم[22] | خوش بنشین که کرده‌ام[23] حرز دل[24] از جفای تو

۱ـ عنوان ع : ومن کلامه الشریف ، م : ایضاً له ؛ ۲ـ م : نگار
۳ـ م : تیر افکنده‌ای ؛ ۴ـ ع : بس ، متن از «م» ؛ ۵ـ م : نی
۶ـ م : هرشب به دامن درنهان پوشم سرشک ازپاسبان ؛ ۷ـ م : در
۸ـ م : جانم ؛ ۹ـ م : خود دوستیها ؛ ۱۰ـ م : چون سوزنی
۱۱ـ عنوان ع : ومن کلامه علیه الرحمة ، م : وله ، ب : بدون عنوان
۱۲ـ م ، ب : غمزهٔ ؛ ۱۳ـ ب : لعل شکرفزای تو ؛ ۱۴ـ ب : ساقط است
۱۵ـ ب : نخوری به روی ؛ ۱۶ـ م : آن ؛ ۱۷ـ م ، ب : چون
۱۸ـ ب : ساقط است ، ۱۹ـ ب : جمال ؛ ۲۰ـ م : گر
۲۱ـ م : خوشی بدان ؛ ۲۲ـ م ، ب : کشم ؛ ۲۳ـ ب : شاد بزی که ساختم
۲۴ـ م : خود

سوخته دل مکن مرا بوکه به توسزا شوم — زانکه نباشدای[1] صنم‌سوخته دل سزای تو
هرچه‌توانی‌ازبدی‌گر[2] بکنی به جای من — آن نه منم که بد کنم تابزیم به جای تو
گر ز تو لاف زد مجیر ازسرخشم درگذر — به‌که زتو به نیك وبد لاف زندگدای تو[3]

ع ، م ، ب

۵۷[4]

بی‌تو مرا یار کیست جان ستم سوخته ؟ — درگذر ازدل‌که* هست ز* آتش‌غم سوخته
عود وشکر سوختن هردو بهم عادت‌است — دارم ازآن جان و دل هردو بهم سوخته
شمع روان روی تست پس من بیدل‌چرا؟ — راست چو شمعم ز فرق تا به قدم سوخته
خصم زتو شاد ومن غمزده، ناخوش[5] بود — شاخ خشك آبدار باغ ارم سوخته
دست ستم سوخته است این دل خام مرا — گویی[6] بینم چو[7] دل دست ستم سوخته
تا ز فراقت مجیر در دهن اژدهاست — هست طناب سپهر جملـه به دم سوخته

ع ، ل

۵۸[8]

مکن ای دوست دوای من دلریش بده — پرده زین بیش مدر بوسه ازین بیش بده
به دل‌وجان بخرم بوسه[9] ولی ترسم ازآن — که تو گویی‌که بیا جان و دل ازپیش بده

۱ـ ب ؛ صد چو منند ؛ ۲ـ ب ؛ ار
۳ـ ب ؛ تا ز تو میزنند لاف بردر این‌گدای تو
۴- عنوان ع : ومن نفائس اشعاره ، م : وله ایضاً ، ب ، بدون عنوان
*ـ ب ؛ ساقط است ؛ ۵ـ م ؛ باخوی تو ؛ ۶ـ م : یارب ، ب :گوی‌که
۷ـ ب ؛ ساقط است
۸- عنوان ع : وله علیه الرحمة والغفران ، ل ؛ وله ؛ ۹ـ ل : لیك همی

نعمت حسن ترا چشم بد اندر طلب است — هان وهان قسمت درویش به درویش بده
چونکه دانم ندهی بوسه مرا از پی آنك — مردمی کن ز پی رغم بداندیش بده
چون مجیر از گره زلف تو دیوانه شده است — از سر زلف گشایی[1] کن و[2] بندیش بده

ع، م، ب

۵۹[3]

ای گرد صبح صادق ازمشک وام کرده — روی چو[4] آفتابت صد[5] صبح شام کرده
خون حرام ما را کرده[6] حلال بر خود — وصل حلال خود را برما حرام کرده
بسته کمر چو جوزا یعنی غلام خاصم[7] — وانگه به شوخ چشمی مه[8] را غلام کرده
صد کار بوده برهم غم را زنا تمامی[9] — چشمت به چشم[10] زخمی هرصد تمام کرده
جور تو دیده گردون وانگه ترا ومارا[11] — دلبر لقب نهاده دلخسته نام کرده
از بهر آنك هرشب مه را همین[12] تقاضا — صد بوسه ازلبانت[13] بی‌وعده وام کرده
گویی مجیر بیند یك شب ز روی[14] مستی — تو سوی وی[15] گذشته بروی سلام کرده

ع، م

۶۰[16]

ای عارض چون روزت روزم به شب آورده — وی غمزهٔ جانسوزت[17] جانم به لب آورده

۱- ل : گشای ؛ ۲- ل : بدون واو عاطفه
۳- عنوان ع : ومن نتائج اقلامه ، م : وله ، ب : بدون عنوان ؛ ۴- ب : صد
۵- ب : هر ؛ ۶- ب : کردی ؛ ۷- ب : شاهم ؛ ۸- م : را مه ، ب : ما را
۹- ب : صدکوه صبر وطاقت یکجا نهاده ... آخرین کلمه این مصراع ناخواناست
۱۰- م : به یك کرشمه ؛ ۱۱- ب : چون دید درمن وتو گردون دون‌پرور
۱۲- ب : کسی ؛ ۱۳- ب : بی‌لب مه ازعهده ؛ ۱۴- م : ز راه
۱۵- ب : او ؛ ۱۶- عنوان ع : ومن لطائف کلامه الشریف ، م : ایضاً له
۱۷- م : دلدوزت

جزعت[1] به‌جگرخواری‌دل برده به‌صد زاری   لعلت به شکر باری شکلی عجب آورده
مهر تب صد غمگین داده ز لب شیرین   وز بهر من مسکین زان مهر تب آورده
دریاب که هم روزی بودم[2] ز سر سوزی   باچون‌توجگردوزی[3]روزی به‌شب آورده
هم سروی وهم بلبل هم سوسنی وهم‌گل   ای برسمن از سنبل شور[4]و شغب آورده
شد حال مجیر ازغم بردف زده در[5] عالم   تو ازغم او هردم چون می طرب آورده

ع، م   ۶۱[6]

از غمزه صد تیر جفا برجان ما انداختی   دل باتو روزی دم نزدکاخرچرا انداختی؟
بردی سر ازخط[ٌ]رضادادی‌به‌خصم آب[7]وفا   چون خاك،پیمان مرا در زیر[8]پا انداختی
درکوی توکردم وطن دل بروفا لب برسخن   تورفتی‌اندرروی من‌سنگ جفا انداختی[9]
برمن[10]زچشم‌مست‌توانداخت‌ناوك‌شست‌تو   دل[11]اه نکرداز‌دست‌توبگذاشت‌تاانداختی
درکف گرفتی‌مهروکین‌این[12]خاربودآن‌یاسمین   آن،خصم را دادی واین‌درچشم ما انداختی
تا بامجیرازتست‌غم‌جز با[13]وفا نگشاد دم[14]   توشوخ چشم اوّل قدم[15] شاخ وفا انداختی

۱ـ م : زلفت ؛ ۲ـ م : باچون تو جگر سوزی ؛ ۳ـ م : بودم زسرسوزی
۴ـ م : شهد ؛ ۵ـ م : زدهٔ عالم
۶ـ عنوان ع ، ومن کلامه الشریف ، م : وله ؛ ۷ـ م : بی‌وفا
۸ـ م : آب وفا ؛ ۹ـ م : (—) ؛ ۱۰ـ م : دل
۱۱ـ م : آهی ؛ ۱۲ـ م : آن جام بود این یاسمین ؛ ۱۳ـ م : در
۱۴ـ م : نم ؛ ۱۵ـ نظر

ع، م، ب

۶۲[1]

زین بیش دل‌دزدی مکن کز دل[2] جهان پرداختی جان بخش ما را کز دو لب صد کیسه جان پرداختی[3]

از غمزه جانها[4] بسته[5] ای وز[6] غم جگرها خسته‌ای با ما کنون پیوسته‌ای کز[7] ما جهان پرداختی

گفتم نپردازی بدان کاری[8] ز غم کارم به جان ای فتنهٔ[9] آخر زمان آخر بدان پرداختی[10]

راندی به زلف سرنگون دوش از دل مه[11] جوی خون درخون مه[11] رفتی کنون[12] کز عاشقان پرداختی

رو[13] بر مجیر از روی[14] کین کم کن ز بهر دل کمین اکنون که از دل هم زمین هم آسمان پرداختی

ع، م، ب

۶۳[15]

پرده از لعل[16] بر شکر بستی چنبر[17] از مشک بر قمر بستی

هر کرا[18] خون به غمزه بگشادی رگ جانش[19] به گلشکر بستی

موی کردی مرا[20] زعشق و چو مور از پی خون من کمر بستی

تا نیاید خیال وصل به شب[21] ره خوابم به غمزه بر بستی[22]

۱ـ عنوان ع : وایضاً من کلامه ، م : وله ایضاً ، ب : بدون عنوان

۲ـ ب : ای جان ؛ ۳ـ ب : گر جان ما را در دلت صد جان کنی پرداختی

۴ـ م : دلها ؛ ۵ـ م : خسته‌ای ؛ ۶ـ م : وز زلف دلها بسته‌ای ، ب : در

۷ـ ب : که ، ۸ـ ب : کاری به دل کاری به جان ؛ ۹ـ ب : قبله

۱۰ـ م : این بیت با بیت ماقبل پس و پیش است ؛ ۱۱ـ م : ای مه ، ب : چه

۱۲ـ ب : مغلوط است ؛ ۱۳ـ م : هان ، ب : روی ؛ ۱۴ـ م : قصد و

۱۵ـ عنوان ع : ومن نتائج اقلامه ، م ، وله ، ب : بدون عنوان ؛ ۱۶ـ ب : عقل

۱۷ـ م : سنبل ؛ ۱۸ـ م ، ب : رگ عقلم ؛ ۱۹ـ م : تب جانم ، ب : لب جانم

۲۰ـ ب : میان به عشق و به موی ؛ ۲۱ـ ع : شت ، متن از «م»

۲۲ـ م ، ب : این بیت با بیت ماقبل پس و پیش است

چون شکستی ز غم[1] درِ دل من | در باغ وصال در بستی
کارگر نیست ناوك سحرم | که ره ناوك سحر بستی
گره جان کنون گشاد مجیر | که تو همّت به وصل در بستی

ع، م، ب

۶۴[2]

گر زچشم من خیالت یك زمان برخاستی | طمع[3] دل زان طرّهٔ عنبرفشان برخاستی
ور به‌شب گردون شنیدی ناله وافغان من | از فغان من زگردون صد فغان برخاستی*
گر نبودی بر زمین بار غمم شك[4] نیستی | کز سبکساری زمین چون[5] آسمان برخاستی
بی‌وفا یاری و گر من بودمی خصم وفا | زود رسم بی‌وفایی از جهان برخاستی*
دل زبیم جان اسیر عشوه‌های گرم تست | گر دل من دل بدی از بند جان برخاستی*
لاشهٔ دل[6] بس گرانبارست از آن در ره فتاد | آه اگر[7] از زیر این بار گران برخاستی
درمیان غم مجیر از جان خجل شد کاشکی | یا مجیر خسته یا غم زین[8] میان برخاستی

ع، م، ب

۶۵[9]

چه بد کردم که پیمانم شکستی | امید وصل در جانم شکستی
به عشوه پردهٔ صبرم دریدی | به غمزه مُهر ایمانم شکستی
چو درمیدان عشقت گوی گشتم | به زلف همچو چوگانم شکستی
به دشواری چو یاقوتم خریدی | به سنگ عشوه آسانم شکستی
مرا گویی چه بد کردم چه کردی[10]؟ | دلی بستی[11] و پیمانم شکستی

۱ـ ب : به غمزه ؛ ۲ـ عنوان ع : وایضاً له نور الله مرقده ، م : ایضاً له ، ب : بدون عنوان
۳ـ م : قصد ؛ *ـ ب : (—) ؛ ۴ـ ب : بد
۵ـ ب : از ؛ ۶ـ م ، ب : ما ؛ ۷ـ م : کاشکی از ؛ ۸ـ م : از
۹ـ عنوان ع : وله طاب الله ثراه ، م : ایضاً له ، ب : بدون عنوان
۱۰ـ ب : چه‌گویی ؛ ۱۱ـ م : دلم بردی

فغان می‌داشتم لب عرضه کردی بدان تا در لب افغانم شکستی
چه گویی گر مجیرت گوید ای شوخ[1]؟ چرا در عشوه[2] زین سانم شکستی؟

ع ۶۶[3]

دریغا قصّهٔ دردت[4] چنین مشکل نبایستی ره درد ترا جز وصل تو منزل نبایستی
اگرچه غرقه شد کشتی به دریای غمت دل را کنارم هر شبی از دیده چون ساحل نبایستی
مرا بهر رضای تو دلی بایستی انده کش غلط گفتم که با این غم مرا خود دل نبایستی
چو کردم حاصل عمرم فدای خاك پاك تو دل سرگشته از وصل تو بی‌حاصل نبایستی
مجیر خسته در کارت ندید دست از فلك یاری تو گر زو غافلی شاید فلك غافل نبایستی

ع ۶۷[5]

گر چشم شوخ تو ز جفا خفته نیستی کار جهان چو زلف تو آشفته نیستی
ور نیستی به همّت لعل تو هیچ دل با نوك غمزه‌های تو ناسفته نیستی
چوگان زدن نه کار تو بودی بر آفتاب گر راه گوی ز آه دلم رفته نیستی
چون لاله زیر زلف تو جایی گرفتمی گر بخت من چو نرگس تو خفته نیستی
گفتی مجیر با تو که درخون کس مشو گر با تو این سخن دگری گفته نیستی

۱- م : دوست ؛ ۲- م ، ب : درعشق
۳- عنوان ع : وایضاً له طاب مرقده ، این غزل فقط دریك نسخه آمده است
۴- ع : درت
۵- ع : وله علیه الرحمة الغفران ، این وغزل فقط دریك نسخه آمده

ع ، م ، ب

۶۸[۱]

باز از دو لب[۲] به عالم صد شور درفکندی — بنیاد عمر ما را یکباره بر[۳] فکندی

بر می ز پرّ طوطی مهری دگر نهادی[۴] — برگل ز طوق قمری بندی دگر فکندی

گفتم که تا بد از تو خورشید وصل بر من[۵] — خود برچنین سخنها کم[۶] سایه برفکندی

گفتی که خاك من شو تا آب روی بینی — گشتم ولی چو خاکم بیرون در فکندی

تر بود چشم من خود از بهر خشك جانی — تو آمدی و آتش در خشك وتر فکندی

یك روزه وصل جستم گفتی سرش ندارم — زانم[۷] خجل که خود را در[۸] دردسر فکندی

هر شب مجیر بی‌توزان با[۹] جگر خورد خون — کورا به[۱۰] وعدهٔ کژ[۱۱] خون درجگر فکندی

ع ، م

۶۹[۱۲]

مرا فرسودهٔ غم چند داری؟ — به عشوه تا کیم خرسند داری؟

به جد می‌بینمت در کشتن من — به خون من مگر سوگند داری؟

مرا از تست عیش تلخ چون دهر — چه باشد کز دو لب پرقند داری[۱۳]؟

به‌خوبی در جهان سودی همی‌کن — که این سرمایه روزی چند داری

روا داری چنین کز بهر بوسی؟ — مجیر خسته را در بند داری

۱ـ عنوان ع : وایضاً له طاب الله ثراه ، م : ایضاً له ، ب : بدون عنوان

۲ـ ب : دلت ؛ ۳ـ ب : در ؛ ۴ـ ب : بررخ ز پر طوطی زیبی دگر فزودی

۵ـ م : بروصل من ، ب : مهر برمن ؛ ۶ـ ب : کی ؛ ۷ـ م : زینم

۸ـ ب : بر ؛ ۹ـ م : از ؛ ۱۰ـ ع : ساقط است ؛ ۱۱ـ م ، ب : کج

۱۲ـ عنوان ع : وایضاً له علیه الرحمة ، م : وله ؛ ۱۳ـ م : (—)

ع ، م، مج، ب

۷۰[1]

چون تو از غم ندیده‌ای خواری — از غم ما[2] کجا خبر داری؟
خفته‌ای خوش چو بخت من همه‌شب — تو چه دانی ز رنج بیداری؟
فارغی نیک دانم از کارم — فارغم چون تو بر سر کاری[3]
بار غم را چو نیک می‌نگرم — در خورست این جفا[4] به‌سرباری[5]
شو[6] جفا کن که از تو تا[7] به وفا — پاره‌ای راه هست پنداری
سالها شد که صید تست مجیر — برهان یا بکش چه می‌داری؟
رایگان از کفم مده که مرا — می‌کند پهلوان[8] خریداری*
نصرةالدّین[9] که روز نصرت وفتح — ملك را تیغ او دهد یاری*

ع ، ب

۷۱[10]

گره مشک برسمن چه زنی؟ — لشکر زنگ برختن چه زنی؟
چون تو گویی که جان نفس نزنم — من چو گویم که بوسه تن چه زنی[11]؟
چون ز لعل تو بوسه‌ای طلبم — بر شکر لؤلؤ عدن چه زنی؟
او نرنجد[12] بدین قدر بدهد — تو لگد در فتوح من چه زنی؟
صد گریبان دریده شد ز غمت — چاك برطرف[13] پیرهن چه زنی؟

۱- عنوان ع : وله طاب الله مرقده ، م : وله ایضاً ، مج ، ب : بدون عنوان
۲- مج ، ب : من ؛ ۳- م ، ب : سخت فارغ نشستی ازکارم نیست غم چون تو برسر کاری
۴- ب : غمم ؛ ۵- م : (—) ؛ ۶- م ، ب : تو ، مج : رو
۷- ب : باتو وفا ؛ ۸- م : پهلوان می‌کند ؛ * - ب : (—)
۹- م : نصرة دین ؛ ۱۰- عنوان ع : ومن کلامه اللطیف ، ب : بدون عنوان
* - ب : (—) ؛ ۱۱- ب : برنجد ؛ ۱۲- ب : گرد

دلم ازغم بسوخت دم چه دهی؟ غم تو دل ببرد[1] تـن چـه زنی؟
هر زمانی مرا کـه مرغ تـوام سینه بر نوك بابزن چـه زنی؟
چون زتو دل‌شکسته‌گشت مجیر بردلش زخم دل‌شکن چه زنی؟

ع، م ۷۲[2]

حسن او بار دگـر می‌بینی عکس[3] رخسار قمر می‌بینی
من نبینم ز دهـانش اثـری تو بگو هیچ اثـر می‌بینی؟
از میانش به خدا بر[4]تودهم هیچ جز بنـد کمر می‌بینی!
شکّـرش عقل‌مرا کرد شکار شکّـر عقـل شکـر می‌بینی
به دلی هم نظری نفـروشد این[5] گرانی نظـر می‌بینی

ع، ل ۷۳[6]

ای به حسن آفت جهان کـه تویی کـه شناسد تـرا چنانکـه تویی؟
همـه عالـم بتـان عشوه دهنـد نه ازین دست دلستان کـه تـویی
از تـو دور اوفتـاده‌ام عجب است این چنین درمیان جان که تویی
گفتی آیی دریـن میـان کـه منم من که باشم در آن میان‌که تویی؟
بی‌وفا خوانـدیم چـه می‌خـوانی؟ خسته‌ای را بدان زبان کـه تویی
نیك دانی کـه بی‌وفـا نـه منـم ای نکو روی بد گمان کـه تـویی

۱ـ ب : ربود ؛ ۲ـ عنوان ع : وله طاب الله ثراه ، م : وله
۳ـ م : رشك ؛ ۴ـ م : راست بگو ؛ ۵ـ م : آن
۶ـ عنوان ع : وایضاً له علیه الرحمة ، ل : بدون عنوان

گر به درد تو شاد نیست مجیر — بی‌وفا باد همچنانکه تویی[1]

ع ، م ، ب

۷۴[2]

گر تو آنجا که تویی انده ما داشتیی[3] — دل ما در غم[4] و اندوه چرا داشتیی؟

همه غمخوارگی من ز جفا جویی تست — من چه غم داشتمی گر تو وفا داشتیی؟

موج خون می‌زندم[5] چشم و نکردی گله‌هم[6] — گر تو گوشی به من غم زده[7] وا داشتیی

محرم وصل ندانم که کرا خواهی داشت[8]؟ — سخت[9] محروم کسم کاش مرا داشتیی

گر مجیرت[10] نشدی دستخوش انصاف بده — تو چنین سر زده و خوار کرا داشتیی؟

ع ، م ، مج

۷۵[11]

می‌دان که باز راه ستم بر گرفته‌ای — کز پیش گوش زلف به خم برگرفته‌ای

دریاب کار خود که ز ما دل ربوده‌ای[12] — دزدیده[13] مهر خاتم جم برگرفته‌ای

هرجا که بند غم به دلی بر نهاده‌ای — صد سلسله ز پای ستم بر گرفته‌ای

گفتی جفا و جور بهم بر توان گرفت — رفتی وفا و مهر بهم بر گرفته‌ای

خاك توایم خون دل ما مریز از آنك[14] — ما را ز خاك تن پی غم بر گرفته‌ای

۱ـ ل : درهمهٔ ابیات ردیف «توی» آمده است

۲ـ عنوان ع : وله علیه الرحمة ، م : وله ، ب : بدون عنوان

۳ـ ب : گر تو خود را زپی وعدهٔ ما داشتیی ؛ ۴ـ ب : درکف اندوه

۵ـ ب : می نزدی دیدهٔ خوناب دلم ؛ ۶ـ م : گله‌ای ؛ ۷ـ م : دلشده

۸ـ ب : کرد ؛ ۹ـ م : گرچه ؛ ۱۰ـ ب : مجیرا شدی

۱۱ـ عنوان ع : وله طاب الله ثراه ، م : ایضاً له ، مج : بدون عنوان

۱۲ م ، مج : ببرده‌ای ؛ ۱۳ـ م : در دیده ، مج : وز دیده ؛ ۱۴ـ م : ازآن

راضی‌است‌دل به عشوهٔ‌خشك‌وحدیث‌تر — وین قاعده به دور[1] تو هم برگرفته‌ای[2]
بشکسته‌ای زیاده[3] ز دلها دل مجیر — پس در بهای وصل به کم بر گرفته‌ای

ع ، ب

۷۶[4]

تا بسته بند زلف پریشان گشاده‌ای — صد نافه مشك بر گل خندان گشاده‌ای
ما را که دست بر رگ صد دل[5] نهاده‌ایم — دل بسته‌ای به‌زلف‌ورگ‌جان گشاده‌ای
سینه مکن به بستن[6] دل زان قبل که‌تو — دل‌بسته‌ای نه ملك[7] خراسان گشاده‌ای
خندی زگریهٔ من و آنگه گمان بری — کاب بقا ز چشمهٔ حیوان گشاده‌ای[8]
بستیم عهد که دل نشکنی[9] دگر — چو نست پس که گوی گریبان گشاده‌ای؟
گفتیم که بر مجیر گشایی در وصال — تو هرچه در فراق درست آن گشاده‌ای

ع ، م

۷۷[10]

انصاف داده‌ام که به خوبی یگانه‌ای — واندر جهان به حیله وافسون فسانه‌ای[11]
پاکیزه‌تر ز غنچهٔ گل بر بنفشه‌ای — پوشیده‌تر ز دانهٔ دُر در خزانه‌ای
شاخی‌است دلبری که توآنرا شکوفه‌ای — عقدی است دلبری[12] که توآنرا میانه‌ای
شادی به روی تو که زتو شاد نیست کس — صد جان فدای غم که تو غم را بهانه‌ای
در خون من مشو که نه همدست عالمی — برجان من مزن نه[13] تو یار زمانه‌ای
روزی که آیم از پی دیدار بر درت — با من برون پرده[14] و بی‌من به خانه‌ای
گفتی بدان مجیر که از دل ترا نیم — عقلی و هوش نیست عجب گر مرا نه‌ای!

۱ـ م : به عهد ؛ ۲ـ مج : (—) ؛ ۳ـ م : زیادت دلها
۴ـ عنوان ع : وایضاً له علیه الرحمة ، ب : بدون عنوان ؛ ۵ـ ب : صدرت
۶ـ ب : ببستی ؛ ۷ـ ب : به ملك ؛ ۸ـ ب : (—) ؛ ۹ـ ب : بشکنی
۱۰ـ عنوان ع : وله رحمة الله علیه ، م : وله ایضاً ؛ ۱۱ـ ع : یکانه‌ای
۱۲ـ م : نیکوی ؛ ۱۳ـ م : که نه ؛ ۱۴ـ م : عالم

شكوائيات

ع ، م

۱[۱]

کاشکی از همدمی روزی خبر بودی مرا
تا فلك با آن جلالت پی سپر بودی مرا

دوستی محرم مرا از ملك[۲] عالم آرزوست
کاشکی بودی که این[۳] ملك دگر بودی مرا

دوستان رفتند ودر دیده خیال جمله ماند
گر نرفتندی چه باك از خشك وتر بودی مرا؟

گر نه دیدار عزیزان رفته بودی از نظر
هر زمان درکار شادی یك نظر بودی مرا

گر[۴] زفرقتشان نه روز وشب دژم بودی دلم
عیش در روز وشب وشام وسحر بودی مرا

ورنه کم کردی نشاط از طبع من رنج فراق
میل سوی لهو وعشرت بیشتر بودی مرا*

همچو آسان یافتم بر ملکت عالم ظفر
کاشك[۵] بر ملك طرب زانسان ظفر بودی مرا

گر نه دلتنگی نصیبم بودی از دوران چرخ
زندگانی خوشتر ازشهد و شکر بودی مرا

مقبل عالم منم ور من نه مقبل بودمی
کی چنین فرمان روا در بحر و بر بودی مرا؟

تاج شاهی داد ما را ایزد و دارم امید
کودهد شادی که تا تاجی دگر بودی مرا*

ع ، م ، مج

۲[۶]

آنها که بوده اند ز[۷] دل دوستدار ما
در نیك و بد موافق و انده گسار ما

۱- عنوان ع : وله رحمة الله علیه ، م : وله ؛ ۲- م : کل
۳- م : خود ؛ ۴- م : ور ؛ * - م :(-)؛ ۵- م : کاش
۶- عنوان ع : وایضاً له طاب ثراه ، م : وله فی ذکر الاصدقاء ، مج : بدون عنوان
۷- م : به

وان[1] جمع دوستان وعزیزان که بود خوش / ز ایشان همیشه[2] عیش دل روزگار ما

رفتند ازین زمانهٔ بد عهد زیر خاك / هم عهد ما گذاشته هم زینهار ما

گشتند پایمال حوادث بدان صفت / گویی به هیچ وقت نبودند یار ما

ما در میان عشرت خوش کم نشسته‌ایم / تا دور مانده‌اند به عجز از کنار ما ☆

بُد در شمار صحبت هریك دمی کنون / بی‌حاصلی[3] است حاصل و بس زین[4] شمار ما[5] ☆

یارب که از فراق عزیزان چه بارهاست؟ / بر طبع نازك و دل نابردبار ما

از ما به اضطرار جدا شد دلی[6] که او / بود از طریق مهر و وفا اختیار ما *

از دوستان همدم و یاران هم نفس / با آوخ و دریغ فتادست کار ما *

ماییم در خمار فراق و کسی نماند / کو بشکند به بادهٔ انس این خمار ما *

خود محرمی کجاست درین عهد تا دهد؟ / یك دم قرار عیش دل بی‌قرار ما *

چون با شکار حادثه ماندیم پس چه سود؟ / زین آشکار بودن شیران شکار ما[7]

با آنکه هست ازسر فرمان دهی ز[8] بخت / امن و پناه خلق جهان در جوار ما *

بی دوستان هم نفس از لذّت اوفتاد / عیش لطیف و جام می خوشگوار ما *

نیکی کنیم و نیکویی ایرا که در جهان / این هردو به بود که بود یادگار ما

ف

۳[9]

اگر شکایت گویم ز چرخ نیست صواب / و گر عتاب کنم با فلك چه سود عتاب؟

۱ـ م : وز ؛ ۲ـ م : هماره ؛ ☆ـ م : (ـ)

۳ـ مج : بیحاصل ؛ ۴ـ مج : از ؛ ۵ـ خمار ؛ ۶ـ م : کسی

* ـ مج : (ـ) ؛ ۷ـ م ، مج : (ـ)

۸ـ م : و ؛ ۹ـ ف : بدون عنوان ، این قطعه درنسخ دیگر نیامده است

ز جور اوست مرا صد حکایت از هر نوع ز درد اوست مرا صد شکایت از هر باب
به تیغ قهر میان سپهر باد دو نیم که دور ساخت مرا از دیار و از احباب
به نور عزم که جویم ز دوستان دوری ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب؟
از آن جهت که ز بنای جنس ماندم دور مرا به صحبت ناجنس می‌کنند عذاب
دل معلّق پر آتشست در بر من بدان صفت که قنادیل در بر محراب
اگر زیادت خون خواب آورد پس چیست؟ مرا دو دیدهٔ پر خون و نیست در دل خواب
گران چو لنگر بودم کنون سزاوارم به غوطه خوردن در قعر بحر بی‌پایاب
چو مرغ زیرك ماندم به هردو پا در دام کنون چه سود که بر سوزیم بسان زباب؟
ز من به عربده بستد زمانه طبع نشاط زِ من به شعبده بر بود روزگار شباب
چه جان من چه یکی دالهٔ شکسته کتف چه جان من چه یکی خیمهٔ گسسته طناب

ع ، م، مج، ب ۴[1]

با شبروان[2] شدم به در یار نیم شب جستم بسوی حضرت او بار نیم شب[3]
در گرچه[4] آهنین بد ومسمار آتشین[5] آهم[6] نه در گذاشت نه مسمار[7] نیم‌شب
خورشید بود قافله سالار آسمان بر بست رخت[8] قافله سالار نیم شب
شب[9] را هزار طرّه فزون بود وکس ندید بی‌آه سرد از آن همه یك تار[10] نیم‌شب
هر جام می که عقل به من دادنیمروز آمد به رغم من همه در کار نیم شب

۱ـ ع ، مج ، ب : بدون عنوان ، م : وله ؛ ۲ـ مج : همرهان ، ب : رهروان
۳ـ م : چشمم به سوی او ز پی یار نیم شب ؛ ۴ـ ب : درگه چو
۵ـ مج : درگه چه بود آهن و مسمار آشین ؛ ۶ـ م : آهن ؛ ۷ـ مج : نمسمار
۸ـ ب : از دست رفت ؛ ۹ـ ب : هست هزار
۱۰ـ م : یکبار ، ب : یکتار

آنجا که دیده[1] ها ز غمش خون همی گریست | رفتم نهان ز دیدهٔ اغیار نیم شب[2]

آواز داد هاتف غیبی[3] حذر[4] کنید! | کامد حریف مست دگر بار نیم شب[5]

چون[6] مهره خسته[7] شد دلم از بس که برگرفت | مهر از در خزانهٔ اسرار نیم شب

امروز[8] شکّرین سخنم زانکه کرده‌ام | قوت روان ز لعل شکر[9] بار نیم شب*

صبرم چو ناخن از پی آن سر بریده شد | کاورد خون به ناخن من یار نیم‌شب*

زنهار در زبان[10] مجیر از چه ماند[11] از آنك | از یار باز گشت به زنهار نیم شب[12]

ع، م، ف

ه[13]

عهدیست[14] تا نصیبهٔ ما از جهان غم است | حال دل از فلك چو فلك نیك برهم[15] است[16]

در عالم از فراغت خاطر اثر نماند | آری[17] مگر فراغت از آن سوی عالم است؟

در مدّت جوانی و در عهد کودکی | ما را چه روز رنج و چه هنگام ماتم است☆؟

دل بر مراد خویش یکی دم نمی‌زند | از بس که با[18] حوادث ایّام درهم[19] است[20]

جستم ز روزگار دمی خوش، زمانه گفت | چیزی مجوی[21] بیش که اندر جهان[22] کم است

در دست ماست خاتم اقبال و کار عیش | هر روز باشگونه[23] تر از نقش خاتم است☆

۱- م: دیدها؛ ۲- مج، ب: (—)، م: این بیت با بیت ماقبل پس و پیش است

۳- م، مج: عرشی، ۴- م: نظر؛ ۵- م، مج: این بیت، بیت ماقبل آخر قطعه است

۶- مج: بی؛ ۷- ب: شیفته؛ ۸- ع: امرو، متن از «م»

۹- ع: دل را ز شکرلعل، متن از «م»؛ *- م: این بیت با بیت ماقبل پس و پیش است، مج، ب: (—)؛ ۱۰- م: دردهای؛ ۱۱- مج: اربماند؛ ۱۲- ب: (—)

۱۳- ع، ف: بدون عنوان، م: وله؛ ۱۴- م، ف: عمری؛ ۱۵- م: درهم

۱۶- ف: حال دل ازتو برفلکم نیك درهم است؛ ۱۷- م: گویی

☆- ف: (—)؛ ۱۸- م: از؛ ۱۹- م: برهم

۲۰- م: بیت دوم قطعه است، ف: (—)؛ ۲۱- م: مجو مجیر که

۲۲- م: زمان؛ ۲۳- م: بازگونه

کردم مسلّم آنکه درین عهد کم کسی است کورا ز روزگار دلی[1] خوش مسلّم است

دارم[2] هر آنچه باید از اسباب خرّمی امّا خلاف در دل آزاد و خرّم است

هر عشرتی که بی[3] دل فارغ کنی[4] هباست هر شادیی[5] که از سر وحشت[6] کنی غم است[7]

خود غم مگیر با که زنم دم که در جهان نه یار دلنواز و نه دلدار محرم است

ای غم به آخر آی! که خامی بسی نمود این رنجها که در خم این سبز طارم است[8]

دیدیم روی غصّه کنون وقت خوشدلی است خوردیم زخم فتنه، کنون جای مرهم است

انصاف ده ! که قسمت ما غم بسی رسید گر زانکه[9] در جهان غم و شادی مقسّم[10] است

ع، م

۶[11]

گرچه ز اندوه جهان بر دل ما صد گره است چارهٔ عیش بسازیم[12] که هم عیش به است

می‌خوریم از سر آزادی و دانیم که می خوش کند حالت[13] هر دل که ز غم پر[14] گره است

پس ازین عشوهٔ گردون به یکی جو نخرم که همه آفت ما زین فلك عشوه ده است

غم و شادی بر ما نرد گرو می‌بازند شادی از غم ببرد زود که شادی فره است

پیش عاقل سپر از عشرت و عیش اولیتر خاصّه اکنون که کمانهای حوادث به زه[15] است

با زمانه نتوان برد[16] ستیز[17] از چه از آن؟ که زمانه چو ببینی خس و خیره[18] سته است

۱ـ م : دمی ، ف : دل ؛ ۲ـ م : داریم هرچه ، ف : دایم

۳ـ ف : با ؛ ۴ـ م : همی‌کنی ؛ ۵ـ ف : شادی ؛ ۶ـ ف : وحدت

۷ـ م : عشرت مدان که آن سبب وحشت وغم است ؛ ۸ـ م ، ف : (—)

۹ـ م : هرچند ؛ ۱۰ـ ف : بی غم است

۱۱ـ ع : ومن الفاظه اللطیف ، م : وله ایضاً ؛ ۱۲ـ ع : نسازیم ، متن از «م»

۱۳ـ م : عالم ؛ ۱۴ـ ع : بر ، متن از «م» ؛ ۱۵ـ م : بره

۱۶ـ م : کرد ؛ ۱۷ـ م : ستیر ؛ ۱۸ـ م : تیره

نالهٔ چنگ و می صافی و زلف[1] چو زره — چارهٔ این غم درهم شده همچون[2] زره است
به بد و نیك جهان خرّم و غمگین نشود — مگر آن کس که بر وحال[3] جهان مشتبه است

ع ، م

۷[4]

جهان و کار جهان سر بسر همه بادست — خنك[5] کسی که ز بند زمانه آزادست
ثبات نیست جهان را به ناخوشی وخوشی — که او به عهد وفا سخت سست بنیادست
گلی به دست که دادست روزگار بگو؟ — که بعداز آن به جفا خار هاش ننهادست
که خورد بادهٔ راحت دو دم که آخر کار؟ — به جای باده نه در دستش ازجهان بادست
دو دوست جمع کجا دیده‌ای دو روز بهم — که درمیان پس از آن فرقتی نیفتادست
زعیش بر دل خود هیچ شب دری که گشاد[6]؟ — که بعداز آن غم ازوخون دیده نگشادست
یکی منم که مرا از حوادث فلکی — به پیش چشم همه عالم اندہ آبادست
گهی به قهر ز یاران مرا[7] جدا کردست — گهی به غصّه مرا[8] گوشمالها دادست
هر آنگهی که من آسوده خواستم بودن — عنا و رنج به من بیشتر فرستادست
بر آستان جهان هیچ کس نشان ندهد — که هیچ کس به جهان هست کز جهان شادست
کسی که می‌کند از جور آسمان فریاد — اگرچه من نکنم جایگاه فریادست
اگرچه[9] خاتمت کار عمر خلق فناست — که آدمی همه از بهر نیستی زادست
ولی فراق عزیزان که آن به کس مرساد — هزار بار گران‌تر ز کوه پولادست
به صلح وجنگ جهان هیچ اعتماد مکن؟ — که صلح او همه هزل است وجنگ او بادست

۱ـ م : صاف و دو زلف ؛ ۲ـ م : شدهٔ چون ؛ ۳ـ ع: جای ، متن از «م»
۴ـ ع : ومن کلامه طیب الله ثراه ، م : وایضاً له ؛ ۵ـ م : خوشا
۶ـ م : بکشاد ؛ ۷ـ م : خود ؛ ۸ـ م : وغم
۹ـ م : وگر

ع ، م ، مج ، ب

۸[1]

فلك باز از نهان خارم نهادست | که پیری پای بر[2] کارم نهادست
مرا خاری چنین ننهاد دیگر | اگرچه خار بسیارم نهادست
بدین موی سپید ار راست خواهی | بنای رنج وآزارم نهادست
مرا تا دهر سنبل یاسمین کرد | به دل بر بار تیمارم نهادست
تحکم بین که گردون برگ[3] کافور | به جای مشک بر بارم نهادست
معاذ الله که این موی سپیدست! | که دل بر جنگ و پیکارم[4] نهادست
به راه عیش بر، دامی است زانده[5] | که این چرخ ستمکارم نهادست[6]

ع ، م

۹[7]

کار عالم سست بنیاد آمدست | آسمان را پیشه بیداد آمدست
هر کجا زیر فلك صاحب‌دلی است | نیك نیك ازغم به فریاد آمدست
ای خوشا آن کس که اورا درجهان | یا دمی خوش یادلی شاد آمدست
حاصل خاك آنچه هست از خشك و تر | چون ببینی جمله بر باد آمدست
درجهان هر کارکان مشکلتر است | از برای آدمیزاد آمدست
بندهٔ آنم کـه او در عمر خویش | یکدم از بند غـم آزاد آمدست

۱ـ ع : ومن نتائج اقلامه ، م : وله فی الشیب ، مج ، ب : بدون عنوان

۲ـ م : در ؛ ۳ـ م : بار ؛ ۴ـ م : بیمارم ؛ ۵ـ مج : ز اندوه

۶ـ م : (ـ)

۷ـ عنوان ع : وله ایضاً طاب مرقده ، م : ایضاً له

ای بساغصه‌که خوردم چون مرا | دوستان رفته با[1] یاد آمدست
ازغم فرقت همی گردد خراب | هردلی کز شادی[2] آباد آمدست
سخت آسانست با زخم[3] فراق | زخمها کز تیغ پولاد آمدست
رنج فرقت پژمرد آنرا که او | تازه همچون شاخ شمشادآمدست

ع ، م ، مج

۱۰[4]

فلك را عهد بس نا استوارست | همه کار جهان ناپایدارست
بسا کس کز[5] پی یك روزه راحت | بمانده[6] روز و شب در انتظارست
هوایی دارد و آبی[7] زمانه | که با طبع طرب ناسازگارست
رفیق یك نشاطش صد نهیب[8] است | رقیب یك گلش صد نوك‌خارست
به‌حق گفت[9] آنکه بد گفت[10] این‌جهان‌را | که الحق ناکس و ناحق گزارست
هرآنچ آید زچرخ آسان بود لیك | فراق دوستان دشوار کارست
هر آنکو درمیان دوستان نیست | ز شادیهای عالم بر کنارست
کسی کز همدم محرم[11] جدا ماند | نپندارم که عیشش برقرارست
کسی کو خوشدلی‌جوید زگردون | به نزدیك خرد ناهوشیارست
که او در جامهٔ نیلی بدین سان | ازآن وقتست[12] کوهم‌سوگوارست

۱ـ ع : بر ، متن از «م» ؛ ۲ـ م : شاد وآباد ؛ ۳ـ م : درد
۴ـ عنوان ع : ومن کلامه الشریف ، م ، ایضاً له ، مج ، بدون عنوان
۵ـ مج : را که در ؛ ۶ـ ع : نمانده ، متن از «م»
۷ـ م : آب این زمانه ، مج ، آب ؛ ۸ـ م : فریب ؛ ۹ـ م ، بود
۱۰ـ مج : بحق آنکه بدگفت ؛ ۱۱ـ مج : محرم همدم
۱۲ـ م ، بدان رفتست ، مج : ازآن رفتست

بسا هم صحبت[۱] همدم که گفتم / که کار ما ازو همچون نگارست[۲]
کنون رفتند و بگذشتند از آن سان / کزو ما را غم دل یادگارست[۳]
قراری نیست احوال جهان را / وگر ملك جهان دار القرار است
جهانی را که می‌بینی به صورت / برون خرما درون[۴] سو نوك خارست[۵]
بد و نیك جهان هم مختصر به / که بی‌شك راحت اندر اختصارست

ع ، م ، مج

۱۱[۶]

هنگام آنکه صبح صف آسمان شکست / اوّل نفس که زد[۷] دم شب در دهان شکست
هر بیضه‌ای که بود برین آشیان سبز / مرغ سپیده دم همه در آشیان شکست
شب دید[۸] و من که تیر نفسهای سالکان / پیکان سفته در جگر آسمان شکست
هر دود کان ز مجمر دلها برون پرید / بر روی صبح طرّهٔ عنبر[۹] فشان شکست[۱۰]
دلهای شبروان ز رقیبان[۱۱] پرده در[۱۲] / گوهر ز سنگ چون شکنند آنچنان شکست
من جام جم گرفته و با خود درین سخن / کین جامخانهٔ فلکی چون توان شکست؟
آخر زمان به کین من آمد مگر منم / اوّل کسی که شیشهٔ آخر زمان شکست
زوبین آه بر سپر شب چنان زدم / کز[۱۳] باد حمله تیر فلك در کمان شکست
دل عزم آستان[۱۴] عدم داشت[۱۵] عقل گفت / بس بار آبگینه که این[۱۶] آستان[۱۷] شکست

۱ـ مج : بدون واو عاطفه ؛ ۲ـ ع : (—) ، متن از «م»
۳ـ م : (—) ؛ ۴ـ م : درونش زهر مارست ؛ ۵ـ مج : (—)
۶ـ ع ، مج ، بدون عنوان ، م : وله فی المناجاة ؛ ۷ـ م : اول که زد نفس
۸ـ م ، مج : بود ؛ ۹ـ مج : طره وعنبر
۱۰ـ م : (—) ، مج : این بیت با بیت ماقبل پس وپیش است ؛ ۱۱ـ م : رفیقان
۱۲ـ مج : تیره روز ؛ ۱۳ـ مج : کر ؛ ۱۴ـ م : آشیان
۱۵ـ م : ساخت ؛ ۱۶ـ مج : برین ؛ ۱۷ـ م : آشیان

من گرم کرده اسب سخن با برید[1] سر — خورشید سربزد سخنم در دهان[2] شکست
دل گفت کای[3] مجیر هم از راه باز گرد — کان[4] اسب درسر آمد و آن[5] نردبان شکست

ن

۱۲[6]

در گلشن ایّام نسیمی ز وفا نیست — در دیدهٔ افلاک نشانی ز حیا نیست
برخوانچهٔ این سبز فلك خود همه قرصی است — وآن هم ز پی گرسنه‌چشمان چو ما نیست
آسایش و سیمرغ دو نام است که معنیش — یا هست و در ادراك نمی‌آید و یا نیست
کمتر بود از یکنفس امیّد فراغت — گر هست ترا حاصل بالله که مرا نیست
روی دل ازین شاهد بد مهر بگردان — کانجا که جمالست نشانی ز وفا نیست
زین عالم خونخواره دلی خون ز تغابن — دانم که کرا هست ندانم که کرا نیست؟
پایی و سری نیست به زیر فلك دون — گر دست فلك همچو فلك بی‌سروپا نیست
کس نوش نکردست ز خمخانهٔ دوران — یك جام صفا کاخر او دُرد جفا نیست

ع، م

۱۳[7]

مرا زین[8] بیش در عالم غمی نیست — که در شادی ودرغم همدمی نیست
دمی خوش برهمه عالم حرام است — که اندر ملك عالم محرمی نیست

۱ـ م : تا به صبح صبر ؛ ۲ـ م : زبان ؛ ۳ـ م : ای
۴ـ مج : کین ؛ ۵ـ م ، مج : این
۶ـ عنوان ن : وله ایضاً ، این قطعه درنسخ دیگر نیامده است
۷ـ عنوان ع : وله روح الله رمسه ، م : ایضاً له ؛ ۸ـ م : زان

یقینم شد کـه زخـم آسمـان را | به از یاران همـدم مرهمی نیست
چنان بگرفت غم شش گوشهٔ خاك | که گویی در زمانـه خرّمی نیست
نزایـد عیسی راحت دریـن[1] دور | که زیر[2] دور گردون مریمی‌نیست
بـه من بنمـای در عالـم کسی را | که اورا هردم از گردون‌غمی‌نیست
کبود از بهر آن شد جامهٔ چـرخ | که‌آنجا کوست‌هم بی‌ماتمی‌نیست*
جهان وحشت سرایی شد به‌تحقیق | که در وی هیچ چشمی‌بی‌نمی‌نیست
اگر شش گوشهٔ عالم سرایی است[3] | درو بی‌غصّه و غـم طـارمی نیست
و گر کعبه ست هفت اقلیم خـاکی | میان او ز راحت زمـزمی نیست
چه سود ار من سلیمانم به ملکت | چو بامن ازفراغت خاتمی نیست*

ع، م   ۱۴[4]

هیچ‌کس‌را از زمانه حاصلی‌در دست‌نیست | هیچ‌کس‌را درجهان‌آسایشی‌پیوست نیست
نیست هشیاری که اندر بزم‌گیتی‌هر زمان | ازشراب نکبت[5]وجام حوادث مست‌نیست
همچو ماهی گر شود در قعر دریا آدمی | حاصلش الّا تحیّر در دهان شست نیست
هیچ دل دانی به عالم کز فـراق همدمی | زیر پای صدهزاراندیشه وغم پست‌نیست
گر کسی‌گویدزبی‌حسّی‌که درملك‌جهان[6] | بتّر ازاندوه فرقت‌هیچ‌دردی[7] هست‌نیست؟
رفته‌اندآنهاکزایشان‌راحتی در دست بود | وزغم‌ایشان‌کنون‌جزحسرتی‌دردست‌نیست
صدره‌اندرشست‌فرقت ماندایم از روزگار | خودز[8]عالم‌عمرماجز نیمه‌ای‌ازشست‌نیست

۱- م : کزین پس ؛ ۲- م : به زیر ؛ *- م (—) ؛ ۳- م : سرابست
۴- عنوان ع : وله طیب الله ثراه ، م : وله ؛ ۵- م : غصه
۶- م : که اندر عالم فانی مرا ؛ ۷- م : دانی ؛ ۸- م : به عالم

ع، م

۱۵[1]

کار عالم نیك دیدم هیچ بر بنیاد نیست — بر دل خاصان ز عالم جز غم و بیداد نیست

داده‌ام انصاف وشد معلوم من کاندرجهان — هیچ کس را خاطری‌ازبند غم آزاد نیست

من که ازمن‌عالمی‌شادند چون می بنگرم — طبع‌من‌یك‌ساعت‌از گردون گردان[2] شاد نیست

آنچنان ازخوش‌دلی‌دورم‌که‌اندیشم‌که من — خوش‌دل‌و آسوده‌کی‌بودم مرا بر[3] یاد نیست؟

خانهٔ‌گل[4] گرچه‌آبادست‌مارا زان‌چه‌سود؟ — چون زمانی‌حجرهٔ دل ازطرب‌آباد نیست

زیر دست رنج عالم نیست الّا طبع ما — پای مال عشق شیرین جزدل فرهاد نیست

غصّه ده تو گشت آخر چند بر تابد دلی — گرچه‌دل‌سختی کش‌است‌ازسنگ‌وزپولاد نیست[5]

عمررالذّت‌مدان چون‌ازطرب بویی نماند — دجله‌بی‌حاصل‌شمر چون‌طرفهٔ بغداد نیست

داد انده داده‌ایم اکنون دم از شادی[6] زنیم — زانکه درغم دم زدن هرساعتی‌ازداد نیست

درجوانی‌تازه بودن واجب‌است‌ازبهر آنك — آدمی‌خس‌ترزسرو وکمترازشمشاد نیست

هم به‌جام‌باده‌باید‌جست‌ازین[7] وحشت‌امان — زانکه عمر آدمی بی‌باده الّا باد نیست

دل به وصل‌لعبت‌نوشاد[8] خوش‌دارم‌ازآنك[9] — شادی دل جز به وصل لعبت نوشاد نیست

عیش‌ها دیدیم زیر هفت گردون بر مراد — هم دگر بینیم کاخر عمرما هفتاد نیست[10]

۱ـ عنوان ع : وله رحمة الله علیه ، م : وله ؛ ۲ـ م : دوران گردون

۳ـ م : خود ؛ ۴ـ ع : جان ، متن از «م» ؛ ۵ـ م : (ـ)

۶ـ م : باده ؛ ۷ـ م : از وحشت ؛ ۸ـ م : نوشاد وخوش

۹ـ م : ازان ؛ ۱۰ـ م : (ـ)

ع ، م ، مج ، ب

۱۶[1]

یک ذرّه مهر در ایّام مانده نیست ‌ ‌ ‌ یک قطره آب در[2] رخ اجرام مانده نیست

تا جام روزگار پر از خون خلق شد ‌ ‌ ‌ کس را شراب[3] خوش‌مزه در جام[4] مانده نیست

گلگونهٔ موافقت و تاب[5] عافیت ‌ ‌ ‌ در[6] روی دهر و طرّهٔ[7] ایّام مانده نیست

جستم ز خاک صورت راحت زمانه گفت ‌ ‌ ‌ مرغی طلب مکن که درین دام مانده نیست[8]

دود و شرر مجوی که با سنگ حادثات ‌ ‌ ‌ قندیل صبح و مجمرهٔ شام مانده نیست[9]

زان دیگ مکرمت که جهان پخت پیش ازین ‌ ‌ ‌ اندر جهان بجز طمع خام مانده نیست[10]

از دهر تا نجات دو صد ساله راه هست ‌ ‌ ‌ وز خاک تا امید یکی گام مانده نیست[11]

سیمرغ و مردمی بهم‌اند از برای آنک ‌ ‌ ‌ زان جز حدیث وزین بجز از نام مانده نیست[12]

دلها ز غم بسوخت مگر خرّمی بمرد؟ ‌ ‌ ‌ جم دل شکسته گشت[13] مگر جام مانده نیست؟

آخر مجیر از همه کامی دهن بشست ‌ ‌ ‌ وین[14] است چاره چون به جهان کام مانده نیست

ع ، م ، مج

۱۷[15]

از عشوهٔ روزگار فریاد ‌ ‌ ‌ کو خود ز وفا نمی‌کند یاد

۱ـ عنوان ع : وله رحمة الله علیه ، وله فی الشکایة ، مج ، ب : بدون عنوان

۲ـ م : بر ؛ ۳ـ ب : سرار حوصله ؛ ۴ـ م : کام

۵ـ ع : جام ، متن از «م» ، ب : آب ؛ ۶ـ م : بر ؛ ۷ـ ب : چهرهٔ

۸ـ مج : (—) ؛ ۹ـ ب : (—) ؛ ۱۰ـ م : این بیت با بیت ماقبل پس‌وپیش است ، ب : مغلوط است ؛ ۱۱ـ ب : مغلوط است

۱۲ـ مج : این بیت با بیت ماقبل پس و پیش است ، ب : (—) ؛ ۱۳ـ مج : ماند

۱۴ـ مج : این ؛ ۱۵ـ عنوان ع : ومن نتائج اقلامه ، م : وله ، مج : بدون عنوان

آباد[۱] بر آن کسی که او هست — از بندگی زمانه آزاد
بر عمر مساز تکیه چون هست — این طارم عمر سست بنیاد
گویی که زمانه بر دل خلق — از راحت و رنج و داد و بیداد
هر در که گشاده بود دربست — هر راه که بسته بود بگشاد
در عرصهٔ چار طاق خاکی — یابی همه چیز جز دلی[۲] شاد
غم‌های زمانه نیست گویی — الا ز برای آدمی زاد
یاران قدیم ما که بودند — دمسازو لطیف وخوشدل وراد
گه بوده حریف جام باده — گه گشته رفیق تیغ پولاد
هم محرم وصل‌های شیرین — هم مونس غصّه‌های فرهاد
رفتند چنانکه درجهان کس — ز ایشان نکند به سالها یاد
باهم‌نفسان خوش‌است عشرت — با دجله نکوترست بغداد
هر واقعه کو فتاد ما را — زین واقعه صعب تر نیفتاد
بدتر ز فراق دوستان چیست؟ — کس فرقت دوستان مبیناد

ع، م

۱۸[۳]

هیچ کس را رنج خاطر درجهان حاصل مباد — وز فراق دوستان کار کسی مشکل مباد
هیچ رنجی نیست بردل بتّر از رنج فراق — هیچ کس را یارب این رنج ازجهان بر دل مباد
عقل مردم کم شود درکار فرقت[۴] هرزمان — این چنین شربت[۵] نصیب مردم عاقل مباد

۱- مج : هر ؛ ۲- م : دل
۳- عنوان ع : وله طاب الله ثراه ، م : ایضاً له ؛ ۴- م : عالم
۵- م : نوبت

در بلامنزل گرفت آنکس که ماند اندر فراق / هیچ نازك طبع را اندر بلا منزل مباد

عمر را بار نج دل بی‌حاصلی حاصل شناس / عمر کس ار دشمنست ار[1] دوست بی‌حاصل مباد

هر که او گوید فراق دوستان آسان بود / رنج فرقت از دل او یك نفس زایل مباد

از بد و نیك جهان غافل نشستن شرط نیست / هیچ عاقل از بد و نیك جهان غافل مباد

از تصاریف زمان پای عزیزان در گل است / یارب ازدست جهان[2] پای کسی در گل مباد

هست عهدی تا به ما اندوه فرقت مایل است / انده فرقت ازین پس سوی ما مایل مباد

ع ، م ، مج

۱۹[3]

کس را فلك ز دست حوادث امان نداد / عنقاست داد او که ازو کس نشان نداد

مرغی که بی[4] مراد براین[5] آشیان نشست / اورا جز[6] از مضیق زوال ، آشیان نداد

برشاخ عمر هیچ کسی غنچه‌ای ندید / کان غنچه را[7] بهار به‌دست خزان نداد

فرسود عمر خلق بر[8] امید سود او[9] / وین[10] ساده[11] جز به مایهٔ اصلی زیان نداد

برخوان او نوالهٔ خوش هست لیکن او[12] / کس را زخوان، نواله بجز استخوان نداد

بس کس که کرد دیدهٔ خودخانی[13] ازسرشك / کین نیلگون سپهر مرا[14] ملك خان نداد

گو[15] کیست کز سپهر نمی‌دیدوخون نخورد؟ / یا کیست کز زمانه‌جوی خورد وجان نداد[16]؟

مسکین جهان چگونه دهدجامه‌ای کزان؟ / یك ریشه نقش‌بند به دست جهان نداد[17]

۱ـ ع : از ، متن از «م» ؛ ۲ـ م : زمان

۳ـ ع : وایضاً له نور مرقده ، م : وله ؛ ۴ـ م : با ؛ ۵ـ مج : درین

۶ـ مج : بجز ؛ ۷ـ مج : در ؛ ۸ـ مج : به ؛ ۹ـ م : ازو

۱۰ـ م : این ؛ ۱۱ـ م : مایه ، مج : سایه ؛ ۱۲ـ م : خوش است ای پسر ولیك

۱۳ـ مج : خالی ؛ ۱۴ـ مج : ورا ؛ ۱۵ـ م : آن ؛ ۱۶ـ مج : (ـ)

۱۷ـ م : (ـ)

از صرف[1] روزگار مجوی ای مجیر هان[2] چیزی که او به هیچ گرانمایه آن نداد

ع ، م ، مج

۲۰[3]

هر کو ز نژاد آدم افتاد شادی به نصیب او کم افتاد

بنمای دلی‌که او درین[4] دور از صدمهٔ غم مسلّم افتاد

زخمی که زمانه بر دلم زد افزون ز هزار مرهم افتاد

چون‌خوش‌بود ای‌عجب‌دل‌آنك؟ در یك سالش دو ماتم افتاد

قصّه چکنم که ساغر غم؟ بر[5] دست دلم دمادم افتاد

جان درعجب‌است‌وعقل‌عاجز کین[6] واقعه‌ها چه[7] محکم‌افتاد!

زان روز که رنج با[8] دل ما از نکبت دهر همدم افتاد

در دیدهٔ خوشدلی نمك ریخت در قامت خرّمی خم افتاد

نه لهو و نشاط با[9] هم آمد نه یکشبه عیش درهم افتاد[10]

آری بـه مراد کم زند دم آن کس که ز نسل آدم افتاد

ع ، م

۲۱[11]

جهان فتح من آخر به نوبهار رسد نهال عیش من آخر به‌برگ و بار رسد

۱- م : دور ، مج : حرف ؛ ۲- م : باز

۳- عنوان ع : وله علیه الرحمة والغفران ، م : وله فی الشکایة ؛ ۴- م: اندرین

۵- م : در ؛ ۶- مج : زین ؛ ۷- مج : که ؛ ۸- مج : بر

۹- م : بی ؛ ۱۰- م : مصراع دوم بیت : نه لذت وعیش باهم افتاد

۱۱- عنوان ع : وله علیه الرحمة والغفران ، م : وله

دلی که کوفتهٔ رنج و زخم خورد غم است | به عیش و عشرت بی‌حدّ و بی‌شمار رسد
امید هست کزین پس نوا و نالهٔ زیر | به بزم ما بدل ناله‌های زار رسد
اگر به خاطر هر کس زگلستان جهان | گهی نسیم گل وگاه زخم خار رسد
چشیدایم[1] بسی زخم خار، وقت آمد | که کار ما به گل لعل آبدار رسد
به عذر یك[2] غم دل‌گیر کز زمانه رسید | نشاط و خرّمی و کام دل، هزار رسد
زخوش‌دلی و طرب دست باز نتوان داشت | اگر به خاطر ما[3] که گهی غبار رسد
ز چشم زخم فنا . . . . | ز روزگار چنین غم به روزگار رسد[4]
که گفت یا که؟ گمان برد کز زمانه به ما | غم بزرگ به یك سال در دو بار رسد
رسید موسم آن کز شرابخانهٔ لطف | به دست ما مدد جام[5] خوشگوار رسد
ز تاب دل به سر زلف تا بدار رسیم | چو عاشقی که زهجران به وصل یار رسد
به گوش ما بدل ناله‌های غمزدگان | حدیث و نکتهٔ چون درّ شاهوار رسد
طرب رسد زپس غم چنانکه وقت خزان | نسیم کوکبهٔ لطف نو بهار رسد
خروش بربط و بانگ سرود و نالهٔ چنگ | ز بزم بر فلك سبز زر نگار رسد[6]
طراز حاصل این جمله آن تواند بود | که سوی ما مدد لطف کردگار رسد

ع، م

۲۲[7]

مدّت اندهِ ما زود به سر خواهد شد | وز دل ما غم و اندیشه بدر خواهد شد
کار شادی وفراغت به نوا خواهد شد[8] | خانهٔ وحشت وغم زیر وزبر خواهد شد

۱- م : کشیده‌ایم ؛ ۲- م : آن ؛ ۳- م : من
۴- ع : مصراع اول این بیت محو شده ، م : (—) ؛ ۵- م : می صافی
۶- م : ز بزم ما به سر چرخ زرنگار رسد ؛ ۷- عنوان ع : وله رحمة الله علیه ، م : وله
۸- م : بود

عیش ما گرچه بسی تلخ تر از حنظل بود ــــ شکر کان حنظل ما همچو شکر خواهدشد

ساغر و[1] بادهٔ ما هم به صفت هم به صفا — آب خشك ای عجب و آتش تر خواهد شد

هر کسی را که خبر شد ز غم و انده ما — از دل خرّم ما زود خبر خواهد شد

همدم مجلس ما لهو و طرب خواهد بود — همره[2] موکب ما فتح و ظفر خواهد شد

تیر غم را که چو شمشیر قضا کارگرست — سینهٔ دشمن ما پیش[3] سپر خواهد شد

گرچه مارا جگری داد جهان باکی نیست[4] — قوت اعدا پس ازین خون[5] جگر خواهد شد

کار ما ساخته تر از زرّ تو خواهد گشت — وز حسد شکل[6] عدو شمشهٔ[7] زر خواهد شد

غم و شادی جهان را نبود هیچ ثبات — هر زمان حال وی از شکل، دگر خواهدشد

خوش برانیم و بدانیم بهرگونه که هست — راحت و محنت ایّام به سر خواهد شد

ع، م

۲۳[8]

ای دریغاکان همه شایسته یاران رفته‌اند — وان ستوده دوستان و دوستداران رفته‌اند

گرچه غم بُد پیش ازین باغمگساران سهل بود — این[9] زمان غم شد فزون کان غمگساران رفته‌اند

هست[10] دوری کز ظریفان هیچ کس نامد پدید — وین عجب تر کز میانه صد هزاران رفته‌اند

باده خوردن لذّتی باخود ندارد بعدازین — کان حریفان ظریف[11] باده‌خواران رفته‌اند

عشق بازی راحتی هم باز ندهد زان قبل — کان نکورویان وآن زیبا نگاران رفته‌اند

اندرین ده سال در عالم ز دور[12] نه فلك — بس که هم شهزادگان هم شهریاران رفته‌اند

از که جویم راحتی چون ملك عالم غم گرفت؟ — وز که خواهم یاوری اکنون که یاران رفته‌اند[13]؟

۱- م : بدون واو عاطفه ؛ ۲- م : پس رو ؛ ۳- م : بار
۴- م : ازین باکی نیست ؛ ۵- همگی خون ؛ ۶- م : روی
۷- م : تفته چو زر ؛ ۸- عنوان ع : وله قدس الله سره ، م : ایضاً له
۹- م : زین ؛ ۱۰- م : گشت ؛ ۱۱- م : ظریفان
۱۲- م : جور ؛ ۱۳- م : (—)

زان[1] عزیزانی که ما رادل بدیشان بودخوش نام‌ماندست‌زان سبب کان‌نامداران‌رفته‌اند
عهدصحبت را نماند[2] حق‌گزاری درجهان کز جهان آن‌همدمان‌وان‌حق‌گزاران رفته‌اند
تیر باران حوادث می‌کندگردون مگـر؟ کان[3] کسان ازنکبت آن تیرباران‌رفته‌اند

ع ، م ۲۴[4]

آن عزیزانی که با ما جام وساغرداشتند مهر ما از یکدلی با جان برابر داشتند
از برماوقت عشرت جام نوشین خواستند وز پی ما روز کینه تیغ وخنجر داشتند
روزماازخوشدلی[5] چون‌مهروماه‌افروختند بزم ما ازهمدمی پر[6] شهد و شکر داشتند
ازبرای گوی وچوگان وز پی بزم وشکار هرچه‌آن‌درخوربودموزون‌ودرخورداشتند
هم به میدان یاربوده[7] هم‌به مجلس همنفس بهرآن کاسباب این هردو میسّر داشتند
ای‌بساروزا که آن[8] یاران همدم عیش ما ازخوشیهای جهان صدبار[9] خوشترداشتند
ای[10] بسا شبهاکه ازطبع لطیف ولفظ خوش بزم وجام ما بسان خلد و کوثر داشتند
تا نه بس دیر ازقضای لایزالی یك به یك ناگهان چشم ازجهان ودل‌زجان برداشتند
مهرهٔ عمـر همـه در ششدر قهـر اوفتـاد راست گویی مهره دایم درمششدر داشتند
گرچه‌یاران‌حاصل‌اندامروزوهمجنسان به‌دست راست باید گفت‌ایشان رنگ‌دیگرداشتند

۱ـ م : وان ؛ ۲ـ م : نماندست ؛ ۳ـ م ؛ وان
۴ـ عنوان ع : ومن الفاظه الشریف ، م : وله ؛ ۵ـ م : خرمی
۶ـ م : چون ؛ ۷ـ م : بودند ؛ ۸ـ م ، با ؛ ۹ـ م ؛ باره
۱۰ـ م : وی

ع ، م ، مج

۲۵[۱]

آنچه موی از جور با ما می‌کند | راست خواهی سخت رسوا می‌کند
چیست مقصودش که پیش از وقت خویش | از شب من صبح پیدا می‌کند
زرگر ایّام در بازار عمر | مشگ ما را سیم سیما می‌کند*
مردمان قصد کسان پنهان کنند | موی من قصد آشکارا می‌کند[۲]
روزگار از زحمت موی سپید | این سیاهی بین که با ما می‌کند
آمد و بنشست با روی سپید | در همه عالم چنینها می‌کند*
من چه بد کردم که او هر ساعتی؟ | با من آن بد را مکافا می‌کند
من جوان تازه[۳] و پیری مرا | قصدهای بی محابا می‌کند
هرچه کرد ایّام اگر بر[۴] جای بود | این یکی باری نه برجا می‌کند
دور گردون را گناهی نیز نیست[۵] | کین[۶] قضای حق تعالی[۱] می‌کند

ع ، م ، مج

۲۶[۷]

هر دوست که اختیار ما بود | واندر بد و نیك یار ما بود
از غایت لطف و مهربانی | غمخواره و حق گزار[۸] ما بود
از طبع لطیف و طلعت خوب | در فصل خزان بهار ما بود
ما خرّم و خوش به صحبت او | او شاد به روزگار ما بود

۱- عنوان ع : ومن عرائس افکاره ، م : وله فی الشکایة عن الشیب ، مج : بدون عنوان
*- م ، مج : (—) ؛ ۲- مج : (—) ؛ ۳- م : جوان و تازه ، مج : جوان رو تازه
۴- مج : چه ؛ ۵- م : نیست نیز ؛ ۶- م : این
۷- ع ، مج : بدون عنوان ، م : وله ایضاً
۸- م : غمگسار

در هر کاری که باز[1] جستیم دیدیم که دوستدار ما بود
وز[2] صحبت هر یکی از ایشان شادی همه شب شکار ما بود
وز همدمی و صفای هر یك در[3] عشرت کار کار ما بود
رفتند چنانکه هر یکی را غم در دل بی قرار ما بود*
کردیم شمار چون بدیدیم این حال نه در شمار ما بود*
چون غم نخوریم چون شد از دست؟ هر دوست که غمگسار[4] ما بود

ن

۲۷[5]

شکست دور سپهرم به پایمال زحیر بریخت خون جوانیم غبن عالم پیر
همی نفر نفر آید بلا به منزل من ازین نفر نفر ای دوستان نفیر نفیر
چو* چرخ بی‌سروپایم چو* خاك بیدل‌وزور ز خاك دیر نشین و زچرخ زود مسیر
فلك به تعزیت عمر من درین ماتم قبای سادهٔ مرکز فروزده است به قیر
غبار رکضت این ابلق سوار او بار[6] ببرد خواب و قرارم ز دیدگان قریر
مرا چو* صبح نخستین زبان ببست فلك چگونه حال دل خویشتن کنم تقریر؟
مرا به صنعت اکسیر در تبه شد دل اگرچه آفت مغزست صنعت اکسیر
عجب شتر دلم از روزگار اشتر فعل که ریش گاو گرفتم درین خراس زحیر
چو* من سلیم مزاجی شکسته دل نه رواست درین خرابه که یك یوسف است و پنجه پیر
چمانهٔ فلك از صفو خرّمی است تهی خزانهٔ زمی از نقد مردمی است فقیر

۱ـ م : بار ؛ ۲ـ مج : در ؛ ۳ـ مج : از
* ـ مج : (ــ) ؛ ۴ـ م : اختیار
۵ـ عنوان ن : وله ایضاً ، این شکوائیه فقط در نسخه «ن» آمده است و تصحیح آن قیاساً صورت گرفت
✩ ـ متن : چه ؛ ۶ـ متن : ادبار

پیاز وار به شمشیر هجر مثله شوند — اگر دو دست به‌یك‌پیرهن برندچو سیر
مخالفان لجوجند در ولایت طبع — به کاو کاو زمین و هوا و آب و اثیر
چو[1] درسرای خلافی ره وفاق مجوی — چو درولایت‌خصمی‌رفیق ودوست‌مگیر
زمانه را سر تعذیب تست ساخته‌باش — که ازدوطرف‌عذارت‌پدید[2] شد دو نذیر
درین خیال بدین روزها همی دارم — به تنگ و تیر تفکّر دماغ را تقطیر

ع، م

۲۸[3]

نیك رنجورم ز رنج آتش افشان فراق — سخت خاطرخسته‌ام از دست دستان‌فراق
نیست روزی تا زفرقت بردل ما نیست غم — آنچ ما را هست بردل باد برجان فراق
درد بی‌درمان‌فراق[4] آمد وزین‌معلوم‌نیست — هیچ‌صاحب[5] درد را فی‌الجمله درمان‌فراق
خلق‌سرگردان بود چون گوی تادورفلك — گوی غم باشد درافگنده به‌میدان فراق
نیست شفقت بافراق البتّه[6] گویی‌زآسمان — آیت شفقت نیامد هیچ در شان فراق
میزبانی‌بس‌ترش‌روی‌آمدالحق‌زانکه‌نیست — لقمه‌ای جز استخوان غصّه‌برخوان فراق
نیك‌بخت و روز به آن‌کس‌بودکزآسمان — بر نیاید نام او روزی ز[7] دیوان فراق
اتفّاق است‌اینك‌گرصدره بجویندازقیاس — گوهری بیرون نیاید جزغم ازکان فراق[8]
یارب‌آخرچند خواهدکردجور[9] روزگار؟ — بر دل خلق جهان این تیرباران فراق
کی بودگویی‌که بینم من ز دوران فلك؟ — چون فراغت‌ازجهان‌گم‌گشته دوران‌فراق
نقدهای عیش را یك یك جدا برسخته‌ام — کمترازکم بازمی‌خواند به دیوان[10] فراق

۱ـ متن: چه؛ ۲ـ متن: بدید؛ ۳ـ ع: بدون عنوان، م: وله
۴ـ م: فراوان آمد ومعلوم نیست؛ ۵ـ م: حاصل؛ ۶ـ م: یار
۷ـ م: به؛ ۸ـ م: (—)؛ ۹ـ م: دور؛ ۱۰ـ م: به دوران

ع ، م ، مج

۲۹[1]

نیست روزی که[2] نیستم دلتنگ　　از چه[3] ازآسمان آینه رنگ؟
رخت[4] محنت نهم به منزل عیش　　زانکه شد بارگیر شادی[5] لنگ
دل من کز صفا چو آینه بود[6]　　یافت از فرقت عزیزان زنگ
از تو پرسم چگونه دارد دل　　ور بود آفریده زآهن و سنگ[7]
طاقت غصّه‌های پشتا پشت　　قوّت زخمهای[8] رنگارنگ
آنچه در دل غم فراق کند　　نکند صد هزار تیر خدنگ
نکنم عیش از آنکه خوش نبود　　عیش‌های فراخ با دل تنگ
چون فراغت ز چنگ شد[9] بیرون　　زشت باشد فغان و نالهٔ چنگ
نکبت پار و غصّهٔ امسال　　که همی‌داشت سوی من[10] آهنگ
ریخت از روی عیش رونق وآب　　برد از کار دل طراوت و رنگ
کم کند تکیه برجهان دو روی　　هرکه‌عاقل‌بود به‌صلح‌و به[11] جنگ
زانکه با اهل روزگار او را　　حیلهٔ روبه است وخوی پلنگ
دل من کی بود به رنج سزا؟　　دُر سزا کی بود به کام نهنگ؟
از[12] جهان غم به من چگونه فتاد؟　　نه‌جهان تنگ‌شد چو حلقهٔ تنگ[13]؟
بر خدای اعتماد آن دارم　　که‌دهد شهد[14] اگرچه[15] داد شرنگ

۱ـ عنوان ع : وله علیه الرحمة والغفران ، م : وله فی الشکایة ، مج : بدون عنوان
۲ـ ع «که» ساقط است ؛ ۳- مج : که ؛ ۴- م : دست ؛ ۵ـ م : محنت
۶ـ م : صفاش آینه ؛ ۷ـ م : (—) ؛ ۸ـ م : رنجهای
۹ـ م ، مج : بیرون شد ؛ ۱۰ـ مج : ما ؛ ۱۱ـ م : «به» ساقط است
۱۲- م : ز ؛ ۱۳- م : این بیت مقدم بربیت ماقبل است ؛ ۱۴- م : نوش
۱۵- م : چونکه ، مج : را چو

چون رسیدست رنج دل به شتاب مـرکب خـرّمی رسد به درنگ

ع ، م ، مج ، ب

۳۰[۱]

در دستبرد نظـم، ز دوران گـزینه‌ام گردون به صد قران ننماید قرینه‌ام

من خضرخان[۲] تاج دهم در جهان[۳] نطق خضرست رشک خوردهٔ لفظ کمینه‌ام[۴]

سیمرغ فارغم که نه دانه خورم نه آب ایمه[۵] چه دانه نی بچهٔ مرغ دینه‌ام ؟

یاخود نداشت حوصلهٔ دهـر زقّه‌ام[۶] حاصل نشد ز خـرمن ایّام چینـه‌ام

درخاك نقد[۷] دفن کنند ای شگفت وهست در آب طبـع[۸] نقـد معانی دفینـه‌ام

صد[۹] جام جم کند زمن این چرخ شیشه‌رنگ[۱۰] گر[۱۱] بشکند[۱۲] به‌سنگ جفا[۱۳] آبگینه‌ام[۱۴]

گردون مجو[۱۵] بر و که مرا دل پر است ازو گندم صفت شکافت ازین غصّه سینه‌ام[۱۶]

دید آسمان مرا گهر اندر زبان چو تیغ با تیغ قهر[۱۷] بدگهر[۱۸] آمد به کینـه‌ام

آن را مبین که موج بلا ازسرم گذشت این بین که ماند برسر خشکی سفینه‌ام

در برگرفته اشك چو خط بر پیاله‌ام دل[۱۹] خون شده ز رشک[۲۰] چو می در قنینه‌ام

هر شب نه از کلیچهٔ مه پاره‌ای کم است آن می‌خورم که بیش نماند هزینه‌ام[۲۱]

۱- ع : وایضاً من کلامه ، م ، مج ، ب : بدون عنوان ؛ ۲- م : خضر وخان

۳- ب : دهان ؛ ۴- مج : کهینه ؛ ۵- م : ای مه ، مج : ایمن به ؛ ب : آیم

۶- م : دانه‌ام ، ب : روزنم ؛ ۷- م : نثر ؛ ۸- ب : درطبع پاك

۹- م : هم ؛ ۱۰- ب : سنگ ؛ ۱۱- مج : بر

۱۲- ب : نشکند ؛ ۱۳- ب : فنا

۱۴- م : هم جام جم کند زمن ایام چون شکست بی‌موجبی به سنگ جفا آبگینه‌ام

۱۵- بجو برد ؛ ۱۶- م : (—) ، ب : مغلوط است

۱۷- ع : مهر ؛ ۱۸- م : پرگهر ، متن از «مج» ؛ ۱۹- مج : در

۲۰- ب : اشک ؛ ۲۱- مج : ز دینه‌ام

چون ماه کاست بشکنم[1] از بهر نان روز — گر قرص آفتاب بود در خزینه‌ام

داند جهان که[2] من که مجیر[3] بلا کشم — هرچند پایمال شدم سرسری نه‌ام

ع، م، مج

۳۱[4]

هیچ وفایی ز روزگار ندیدم — هیچ میی[5] خالی از خمار ندیدم

چیده‌ام از باغ[6] روزگار بسی گل — لیك بجز در میانه خار ندیدم

جرعهٔ راحت که خورد تا پس از آن[7] من؟ — بر سر خاکش چو جرعه‌خوار[8] ندیدم

از خم ایّام کاوّلش همه دُردست — شربتی از عیش خوشگوار ندیدم

راحت دل گفته‌اند هست درین عهد — این همه گفتند و هیچ بار ندیدم

همنفسان رفته‌اند و در غم[9] ایشان — راحتی از هیچ غمگسار ندیدم

بس که شمردم شمار عمر[10] به صد دست — یك نفس خوش در آن شمار ندیدم[11]

دم نزدم با کسی به[12] وصل که در پی — بر دل خویش از فراق بار ندیدم

فرقت اگر فی‌المثل چو بحر محیطاست — تا منم آن بحر را کنار ندیدم

لذّت ایّام من به صد نرسد لیك — غصّهٔ ایّام[13] کم از هزار ندیدم[14]

نه من تنها ز روزگار دل آشوب — کار طرب نیك برقرار ندیدم[15]

تا منم اندر زمانه هیچ کسی را — شادی و راحت ز[16] روزگار ندیدم

عیش بهارست و بی‌خزان به‌جهان در — هیچ نسیمی ز نو بهار ندیدم

۱- م : نشکنم ؛ ۲- م : داند مرا جهان ؛ ۳- ب : که بنده مجیر

۴- عنوان ع : ومن نتائج اقلامه ، م : وله ایضاً ، مج : بدون عنوان ؛ ۵- مج : می

۶- م : دیده‌ام درباغ ؛ ۷- مج : ازین ؛ ۸- مج : خار ؛ ۹- مج : ازغم

۱۰- مج : عیش ؛ ۱۱- م : (—) ؛ ۱۲- م : ز ؛ ۱۳- م : فرقت *

۱۴- مج : (—) ؛ ۱۵- م : (—) ؛ ۱۶- مج : به روزگار

جمله بدیدم سرای عمر و لیکن — هیچ بنا در وی استوار ندیدم
کار کسی، راست بر مراد دل او — در خم نه سقف زر نگار ندیدم
عاقبة الامر تکیه‌گاه سلامت — بهتر از الطاف کردگار ندیدم

ع، م

۳۲[1]

مرا باآنکه با اقبال وبادولت سری دارم — ز عالم نگذرد روزی که از عالم نیازارم
به‌من بر نگذرد روزی[2] که‌ازتشویش‌ورنج‌دل — نه از جنسی اثر بینم نه ازعیشی‌خبردارم
مراچون‌رفته‌اندازدست‌یاران‌وعزیزان‌هم — اگر رنجور دل باشم به رنج دل سزاوارم
زدولت‌هرچه‌بایدداد لیك ازغم نکردایمن — چه‌سوداز گل‌دهدزین[3]سوچو[4]زان‌سومی‌نهدخارم؟
زهر بدکزجهان زاید فراق دوستان بتّر — ز رنج فرقت ایشان من‌از انده گرانبارم
فراق آن و رنج این[5] مرا نگذاردآسوده — که‌تاروزی به‌شرط[6] خویش حق‌عیش بگزارم
اگرچه غصّه‌ها بینم زگردون آه می نکنم — بدان تاهر گرانجانی[7] نگویدمن‌سبکسارم
دلی[8] خوش گرکسی‌جایی‌فروشددرهمه‌عالم — منم‌آن‌کس که‌آن‌دل‌رابه‌جان‌ودل‌خریدارم
به‌همدم‌خوش‌بودعشرت‌چوحاصل‌نیست‌این[9] معنی — دمی[10] ناخوش نهد هرساعتی ایام دربارم
جهان دیرست تادارد جفابرطبع مستولی — اگرانصاف‌خواهم‌زو[11] پس‌ازانصاف بیزارم

۱ـ ع : ومن‌کلامه طاب الله ثراه ، م : وایضاً له ؛ ۲ـ م : عهدی
۳ـ م : زان ؛ ۴ـ م : که زین ؛ ۵ـ م : فراق و رنج این وآن
۶ـ م : به کام ؛ ۷ـ م : کزان خامی ؛ ۸ـ م : دل ؛ ۹ـ م : آن
۱۰ـ م : دم ؛ ۱۱ـ م : من

ع ، م ، مج

۳۳[1]

گفتم که به زیرکی تمامم / شاید که خرد[2] بود غلامم
هرچند که توسن است گردون / از دانش من شدست رامم
ازجهد و کفایت[3] من است این / کز چرخ بر آمدست کامم
وز غایت عقل و کاردانی / انگشت نمای خاص[5] وعامم
شاید که بدین گمان که بردم / توبیخ کنند[4] بر دوامم
امروز چو روز روشنم شد / کاندر همه کار ناتمامم
گر دعوی پختگی کنم باز / مپذیر که من هنوز خامم
هرچند که مرغ زیرك آمد / بر خاتم روزگار نامم
شك نیست که مرغ زیرکم زانك / افتاده به پای خود به دامم[5]
بردانش خود چو تکیه کردم / زان ازمی غم پُرست جامم[6]
هم فضل خدای به که گیرد / از روی کرم در اهتمامم

ع ، م

۳۴[7]

منم آنکس که شادی را سروکاری نمی‌بینم / به عالم خوشدلی را روز بازاری نمی‌بینم
درختی طرفه‌شدعالم که‌من چندانکه‌می‌جویم / بجز اندوه و اندیشه برو باری نمی‌بینم

۱ـ عنوان ع : وله ایضاً علیه الرحمة ، م : وله ، مج : بدون عنوان

۲ـ مج : فلك ، ۳ـ مج : نکایت ؛ ۴ـ م : نورنج دهند

۵ـ م : این بیت با بیت ماقبل پس وپیش است ؛ ۶ـ مج : این بیت با بیت ماقبل پس‌وپیش‌است

۷ـ عنوان ع : وله قدس الله سره ، م : وله

جوانی گلستان[1] خرّم و تازه است و من هرگز — گلی زین گلستان تازه بی‌خاری نمی‌بینم
درین دوران دل[2] خرّم بدان آوازه می‌ماند — کزو جز نام و آوازه من آثاری نمی‌بینم
دلی آزاد وقتی خوش نه روزی بلکه یك ساعت — به عالم گر کسی دیدست من باری نمی‌بینم
کدامین روز کز گردون سیه میغی نمی‌خیزد؟ — کدامین شب که از ایّام آزاری نمی‌بینم؟
زاسباب طرب درطبع جز وحشت نمی‌یابم — زانواع فرح بر[3] دل بجز باری نمی‌بینم
فلك ازپار تا امسال بامن تند شد زآنسان — کزو هر لحظه جز رنجی و آزاری[4] نمی‌بینم
چه سود ارکار من هرروز بالا بیشتر گیرد؟ — چو[5] من خودرا به‌وقت‌عیش بر کاری نمی‌بینم
عزیزان رفته‌اند ازچشم وغمشان مانده اندردل — به غم خوردن ز خود بهتر سزاواری نمی‌بینم
نگهدارم درین حالت مگر هم لطف حق گردد؟ — که من بهتر زلطف حق نگهداری نمی‌بینم

ع ، م — ۳۵[6]

ما را که سرآمد جهانیم — وز دولت و ملك داستانیم
فرمانده خطّهٔ زمینیم — آرایش چهرهٔ زمانیم
بنگر که چگونه در زمانه — رنجور فراق دوستانیم
نی* هیچ به کام خوش نشینیم — نی* آتش دل فرو نشانیم
با این همه کز جلالت وقدر — انگشت نمای این و آنیم
گر گوی زنیم و اسب تازیم — ور باده خوریم و عیش رانیم
نه راحت آن و این بیابیم — نه لذّت این و آن بدانیم

۱- م : گلستانی ؛ ۲- م : دلی ؛ ۳- م : در ؛ ۴- م : تیماری
۵- م : که ؛ ۶- عنوان ع : وله طیب الله ثراه ، م : وله
* - م : نه

هر چند کـه کامران عصریم — هر چند که خسرو جهانیم[1]
هر چند که از بزرگـواری — بـر قمـهٔ[2] هفـت آسمانیـم
با غصّه و فـرقت عزیـزان — جز نامهٔ غمگنان نخـوانیم
تا یـاران از میانـه رفتند[3] — حقّا که ز عیش بر کـرانیم
انـدر سر ما نشان پیری — زان[4] نیست که پیر و ناتوانیم
غم موی سپید کرد اگر[5] نی — داند همه کس که ما جوانیم
با این همه هم امیدواریـم — کز لطف خدای در نمـانیم

ع ، م

۳۶[6]

خرّمی رو در کشیدست از جهـان — وز میان برداشت[7] انصاف آسمـان
عیش را لذّت نماند چون بـرفت — خرّمی از دست[8] و انصاف از میان
نیست در شش گـوشهٔ عـالم دلی — کـو بود از صدمـهٔ غـم در امان[9]
ربع خاکی سر به سروحشت گرفت — کس ز آسایش نمی‌یابـد نشان
هیچ کس را دل ز غم آزاد نیست — در جهـان از پـادشا تا پاسبـان
یا فراغت در جهان هرگـز نبـود — یا ز چشم ما شدست اکنون نهـان
یك نسیم نو بهاری بر که جست ؟ — کـو نشد آشفته از بـاد خـزان
دست برسر مانده‌اند از دست غـم — نیك و بد ، مرد و زن وپیر وجوان
از همه رنجی کـه در عالـم بُوَد — نیست بتّر از فـراق دوستـان[10]

۱ـ م : زمانیم ؛ ۲ـ م : قبهٔ ؛ ۳ـ م : زمیان برفتند ؛ ۴ـ م : زانست
۵ـ م : ار ؛ ۶ـ عنوان ع : ومن نتائج اقلامه ، م : وله ؛ ۷ـ انصاف بردست
۸ـ م : پنش ؛ ۹ـ م : این بیت بعداز دو بیت مابعد آمده است
۱۰ـ م : مصراع دوم این بیت : چیست بتر تر ز رنج دوستان

قصد دل دارد همهٔ غمها و لیک — می‌کند درد عزیزان قصد جان
بر حقم با این همه رنج فراق — گر کنم از گردش گردون فغان
غصّه‌ها دارم من از فرقت چنانک — در همه عالم نگنجد شرح آن
صبر، یزدان می‌دهد ورنه به جهد — باچنین غم صبر کردن چون توان؟

ب

۳۷[۶]

گلی کو کزان رنج خاری نیابی؟ — میی[۲] کو کزان می خماری نیابی؟
به دشت جهان هر نفس عاشقان را — غم آید ولی غمگساری نیابی
ازین رهروان[۳] گر کسی برشماری — و زان حاصل الّا شماری نیابی
مگر کار اهل عدم دارد ار نه؟ — ازین جمع تا[۴] اهل کاری نیابی
اگر سقف گردون فرود آید[۵] ازپا — بجز بر سر سوگواری نیابی
نگر[۶] گر میان جهان به نگردد — ز دریای غم بر کناری نیابی
مجیر از تو کار[۷] جهان بر نگردد — که از سبزه‌ای نو بهاری نیابی

ع، م

۳۸[۸]

گر به عالم دردفرقت را همی‌درمان بدی — آنچه دشوارست بر ما ازفراق آسان بدی
بیشتر دلها تواند خورد اندوه فراق — راحتی بودی اگر دلها همه یکسان بدی

۱ـ این شکوائیه درنسخ دیگر نیامده است وتصحیح آن قیاسی است
۲ـ می ؛ ۳ـ زمردان ؛ ۴ـ تا ؛ ۵ـ آمد ؛ ۶ـ متن : مکر
۷ـ کاری ؛ ۸ـ عنوان ع : وله روح الله رمسه ، م : وله فی البدیهة

ور نبودی تلخی فرقت پس‌از روز وصال / آدمی اندر وصال دوستان سلطان بدی

در جهان کس نیست کو داغی ندارد از فراق / کاج[1] فرقت‌را هزاران داغ دل برجان بدی

گر بدیدی زانچه‌من دیدم زفرقت صدیکی / کوه خارا از تحمّل عاجز و حیران بدی

کاج[1] از درد عزیزان شربتی خوردی فلك / تازمین را ازفغانش هرزمان افغان بدی

گرمرا از رفتگان غم نیستی برجان ودل / پای من ازخرّمی بر تارك کیوان بدی[2]

بردل من غصّه‌ها از فرقت ایشان نشست / غصّه کی بودی مرا گرنه غم ایشان بدی[3] ؟

ورنه زین میدان خاکی گوی بردندی برون / گوی من[4] باخرّمی پیوسته درمیدان بدی

چنبر گردون ز هم بگسستمی از رنج دل / گرمرا یك روز برگردون دون فرمان بدی

نیست از روی خرد این درد را درمان پدید / آه[5] خوش بودی اگر این درد را درمان بدی

زخم پشتاپشت بردل باز[6] خورد ازغم مرا / نیك بشکستی ازین غم گرهمه سندان بدی

فضل ایزد[7] داشت ما را اندرین انده صبور / صعب بودی گرنه فضل ورحمت یزدان بدی

ع ، م ۳۹[8]

حاصل روزگار می‌بینی! / غم بی غمگسار می‌بینی!

تا به بوی گلی برآسایند / این همه زخم خار می‌بینی!

گرد عالم برآی تا کس را / راحتی برقرار می‌بینی؟

زان[9] ظریفان که‌پیش ازین بودند / یکی از صد هزار می‌بینی؟

۱ـ م : کاش ؛ ۲ـ ع : به جای مصراع دوم این بیت ، مصراع دوم بیت مابعدآمده‌است

۳- ع : (—) ؛ ۴- م : ما ؛ ۵- م : وه ؛ ۶- ع : از ، متن از «م»

۷- م : یزدان ؛ ۸- عنوان ع : ومن نتائج افکاره ، م : وایضاً له

۹- م : وان

درنگر تازقصرهای خراب[1] / یک بنا استوار می‌بینی!
تا تو در عالمی و از[2] عالم / نیك و بد بی‌شمار می‌بینی
کرمی[3] از[4] زمانه می‌شنوی؟ / لطفی از روزگار می‌بینی؟
به[5] میان هزار دشمن در[6] / دوستی حق گزار می‌بینی؟
زان عزیزان که ازمیان رفتند / جز غم اندر کنار می‌بینی؟
بی‌حریفان و دوستان عزیز / گرچه صد گونه کار می‌بینی
راحتی از شراب می‌یابی؟ / لذّتی از شکار می‌بینی؟
بادهٔ عیش ناچشیده دمی[7] / رنجهای خمار می‌بینی!
همه از کردگار باید دید / هرچه[8] از روزگار می‌بینی

ع، م ۴۰[9]

چه وقت موی سپیدست روز[10] برنایی / چه روز زحمت پیری است وقت زیبایی
مرا که اوّل عهد جوانی امروزست / شبم چو روز همی گردد اینت رسوایی!
رواست کز پی موی سیاه دل تنگم / که در میان سیاهی است نور بینایی
تو ای زمانه چه دیدی در آنکه پیش ازوقت؟ / عبیر بر سر کافور تازه اندایی[11]
تو ای سپیدی موی! ازخدای شرم‌ی‌دار[12] / نه وقت تست که تو از کمین برون آیی
مرا بنفشه چو نورسته است هم شاید / گرم بنفشه به برگ سمن نیالایی
اگرچه موی سیاه وسپید هردویکی است / مرا که فارغم از تازگی[13] و برنایی[14]
ولیك خوش نبود کز سپید کاری خویش / ز[15] ظلم موی سپیدم به خلق بنمایی

۱ـ م : جهان ؛ ۲ـ م : درین ؛ ۳ـ م : کرمیی
۴ـ م : در ؛ ۵ـ م : در ؛ ۶ـ م : بیش
۷ـ م : بادهٔ ناچشیده زان یك دم ؛ ۸ـ م : آنچه
۹ـ ع : ومن کلامه قدس الله سره ، م : وله فیه ؛ ۱۰ـ م : وقت
۱۱ـ م : عبیر را تو ز کافور تازه آرایی ؛ ۱۲ـ م : شرم بدار
۱۳ـ م : نازکی ؛ ۱۴ـ م : رعنایی ؛ ۱۵ـ م : به ظلم

قطعات

ع، م، ل، ف

۱[1]

جمال طبلکی[2]! سگ بهتر از تست | که نشناسد کسی زرق و فنت را
بدی با[3] هر که در عالم کسی هست | که نیکی باد لیکن دشمنت را
ز تیغ پهلوان امیّد[4] دارم | که بدهد گوشمالی گردنت را
مرا گفتی[5] که از عالم چه دانی؟ | چه حاصل طبع و رای روشنت را[6]؟
مرا نادان[7] مخوان زیرا که گر تو | ز من پرسی تبار[8] و برزنت را
از اینجا تا بکوهستان[9] بگویم[10] | که این ساعت که . . . . زنت را ؟

ع، مج

۲[11]

شاها جمال طبلکی این[12] زن وفاست[13] کو | نحس زحل دهد به وجود اورمزد[14] را
او نرد خدمتت به دغا[15] هفت سال برد | دریاب کار این دغل مهره دزد را
در عمر خویش یك بزه دانم که کرده‌ای | مردی بکن زبان ببر این زن بمزد را

۱- ع : وایضاً من کلامه، م : له فی‌الهجاء ، ل : وله فی‌حق‌جمال طبلکی، ف:بدون‌عنوان
۲ـ م : همی‌گویم ترا ؛ ۳- م : در ؛ ۴ـ م ، مج ، ف : امید دارم
۵ـ م، مج ، ل ، مرا گویی تو از ؛ ۶- ف : (—) ؛ ۷ـ ف : بادان
۸- م : دیار ؛ ۹ـ ل : به قوهستان ؛ ۱۰ـ مج : تا بگویم
۱۱ـ عنوان ع : وله ایضاً ، مج : بدون عنوان ؛ ۱۲ـ مج : آن
۱۳- مج : لواست ؛ ۱۴- مج : آن رمزد ؛ ۱۵ـ مج : به دعا

ع ، م ، مج

۲[1]

زهی بادِ[2] برّ تو[3] و عکس حلمت[4] گران سایه کرده سپهر سبک[5] را

تف خاطر و تیغ آتش فشانت دهد طبع خورشید باد خنک را

تنگ حال بُد بی تو صدر وزارت همی خواست این کلك و تیغ تنك‌را

چو گشتی وزیر جهان بار دیگر جهان گفت کالحمدلله[6] شکرا

ن

۴[7]

دعا گوی دیرینه مدّاح مجرم که حقّهاست درحضرت شاه اورا

بدین آستانست موقوف مانده ز تدبیر غم دست کوتاه اورا

هم ازکرده نادم* هم ازبخت خائب که نزدیك خسرو بود راه اورا

بودهیچ ممکن که شه درگذارد؟ نخستین گناهش پس آنگاه اورا

ع ، م، مج، ب

۵[8]

صدر عالی اوحدالدّین دام انعامه که هست چاکر خاك جنابش[9] چشمهٔ آب حیات

بررخ این رقعه شکل نیلگون یعنی زمین[10] داده رای[11] او وزیر آسمان را شاه مات

۱- عنوان ع : وله علیه الرحمة ، م : وله ایضاً ، مج : بدون‌عنوان ؛ ۲- م: مادهٔ
۳- م : پرتو ؛ ۴- مج : زمین باربر بود ازعکس حلمت ؛ ۵- ع : سنك، متن از«م»
۶- م ، مج ، الحمدلله ؛ ۷- عنوان ن : وله ایضاً ، این قطعه فقط دریك نسخه آمده است
* متن : نایم ، تصحیح قیاسی شد
۸- ع : وله رحمة الله علیه ، م : وله بمدح اوحدالدین الخیری ، مج ، ب : بدون عنوان
۹- ب : خیالش ، مج : جنابت ؛ ۱۰- م : سما ؛ ۱۱- ب : پیل

خصمش از رشک دوات و کلک گوهر بار او — سر بریده همچو کلک آمد سیه دل چون دوات

عبده الاصغر خطابش کرده گاه فیض فضل[1] — بر فلک ماه وعطارد بر زمین نیل و[2] فرات

گشته[3] اجرام سپهر[4] از لمعهٔ رایش اثر[5] — برده اوتاد[6] زمین از فضلهٔ حلمش[7] ثبات

بندهٔ صدرش مجیر از صدمهٔ صفرا و تب[8] — دارد الحق عارضه در شمل و صحّت در شتات

دور از آن قطب جلال امروز[9] شد حالش چنان — کر ببینم[10] باز نشناسم[11] همی نعش از بنات

اندرین محنت جز[12] از مدحش نمی‌خواهم[13] امان[14] — وندرین نکبت جز[15] از صدرش نمی‌جویم[16] نجات

دارم اسباب علاج از خشک و ترالّا دو چیز[17] — حاصل آید گر کند رایش سوی من التفات

آن یکی سرد و ترش چون شعر من یعنی نقوع[18] — وان دگر شیرین و خوش چون لفظ تو یعنی نبات

ع ، م

۶[19]

ای فرشته صفتی کز سر تعظیم و جلال — زیر ران رام شدست ابلق شام وسحرت

معنی بکر به دور[20] تو چونی سر بفراشت — ازچه ازهمدمی لفظ خوش چون شکرت؟

برسر آمد ز جهان ذات تو چون موی و مباد — که برد تا به ابد حادثه مویی ز سرت

بگسلد کفّه و شاهین ترازوی فلک — گر بسنجند بدان کفّه و شاهین هنرت

۱ـ م : وعقل ؛ ۲ـ مج : بدون واو عاطفه ؛ ۳ـ م : دیده

۴ـ ب : سما ؛ ۵ـ مج : اسیر ، ب : اثیر ؛ ۶ـ ب : اوتار

۷ـ ب : حکمش ؛ ۸ـ مج : صفرای تب ؛ ۹ـ م : چنانك ، مج : رنجه شد چنانکه

۱۰ـ م ، ب : ببیند ؛ ۱۱ـ م ، ب : نشناسد ؛ ۱۲ـ ع : چو ، متن از «مج»

۱۳ـ ب : مدحت ، مج : نمی‌یابم ؛ ۱۴ـ مج : رهی ؛ ۱۵ـ م : چو

۱۶ـ مج ، ب : نمی‌خواهم ؛ ۱۷ـ مج : علاج الا دو چیز ازخیر وشر

۱۸ـ م : فقاع ؛ ۱۹ـ عنوان ع : ومن نتائج اقلامه الشریف ، م : وله

۲۰ـ م : به عهد

ای سکندر صفتی ملك سخن راکه بیُرد | چشمـهٔ خضر حیات ابد از خـاك درت
عذر بپذیر ز من بنـده کـه مرغ سخنم | برسر سدره نشست از مدد بال و پـرت
زانکه آورده‌ام از سردی و نـاموزونی | دو سه[1] گونه خورش نامتناسب به برت
آن یکی درخور ریش پدرم وآن دیگر[2] | خایه[3] و آنچه بُد اندر شکم او پـدرت

ع ، م ، ب

۷[4]

بـزرگ جهان خـواجهٔ شاه قـدر | که برعـالم مکـرمت پـادشاست
وزیری‌که خورشید براوج خویش | بَـرِ[5] او کـم از دانـهٔ آسیـاست
قوام کـرم فخر دیـن کـز کفش | طمع را همه کار کژ[6] گشت راست
تمـاشاگـه همّـت عـالیـش | از آن سوی دروازهٔ کبـریاست
زمین تا بدین گونه برهـم نشست | چنویی ز پشت زمین بـر نخاست[7]
چه فتوی کنـد[8] در حـق بنده‌ای | که در شیـوهٔ بنـدگی بی‌ریـاست
که اورا ز ناگه به هنگام کـوچ | غلامی در افـزود و اسبی بـکاست

ن

۸[9]

به خدایی که برمیـان قلـم | ازبرای سخن‌کمربسته است
که مرا از نهیب فرقت تـو | دل‌پراکنده‌وجگرخسته‌است

۱ـ م : ازسه ؛ ۲ـ م : دگری ؛ ۳ـ م : بیضه
۴ـ ع : ومن عرائس افکاره : م : وله ، ب : بدون عنوان ؛ ۵ـ ب : برش
۶ـ م : کل ، ب : کج گشته ؛ ۷ـ م : (—) ، ب : مغلوط است ؛ ۸ـ م : دهد
۹ـ عنوان ن : وله ایضاً ، ابیات فوق درنسخ دیگر نیامده نست

ن ۹[1]

به خدایی که او به قدرت خویش بی‌ستـون آسمان بـر آورده است
کـه هـزاران هـزار بیـدل را غـم عشقت ز جان بـر آورده است

ن ۱۰[1]

نیـکویی کـن شها که در عالم نام شاهان به‌نیکویی‌سمر است
یك صحیفه ز نـام نیك تـرا بهتر از صد خزانهٔ گهر است

ع، م، ب ۱۱[2]

زهی شکستـه رواق سپهـر نیلی را صدای صیت بلندت که درجهان عام است
بگویم و بزه این سخن بـه گـردن من که خاص حلقه بگوش در تو ایّام است
به چشم[3] تو که مرا درثنای تو دستی است ز پشت پای تو تاساق عرش یك گام است
زبحر[4] کلك دو شاخ گهـر ده تو محیط اگرچه هست یکی شاخ هم به اندام است
مُقِر شد از بن دنـدان سپهـر لایعلـم که جای[5] در سر این خامهٔ[6] شبه فام است
تو خاتم الفضلایی مشو شکستـه بـدانك کژی[7] چو نقش نگین‌منکر تو مادام است

۱ـ عنوان ن : وله ایضاً ، ابیات فوق درنسخ دیگر نیامده است .
۲ـ ع ، ب : بدون عنوان ، م : وله بمدح الاجل شمس‌الدین ؛ ۳ـ ب ، حکم
۴ـ م : زسحر ، ب ، زبهر ؛ ۵ـ م : چاه ، ب ، جانش
۶ـ م : جامه ، ب ، خاصه ؛ ۷ـ ع : کژ ، متن از «م»

تو درخطی ز زمانه چوجام جم دل تست　　　که درخطست چو تو هرچه درجهان جام است[1]

تو درعراق و خراسان پراز حکایت تست　　　که صبح را اثر آه سرد در شام است[2]

تو آن کسی که برامثال من اگرچه کم اند　　　ترا هر آینه بسیار دست انعام است

رقوم خط تو دامی است مرغ معنی را　　　بدان نشان که درو میم حلقهٔ دام است

من آن کسم که مرا نیست[3] هفت[4] قطعهٔ تو　　　چو هفت هیکل من حرز هفت اندام است

تو شمس وخانهٔ گردون رواق تست اسد　　　مرا درو که چو بهرام نحسم آرام است

چو زو بلند شدم مشتریم نامم کن[5]　　　ازآن سبب که اسد جای اوج بهرام است*

غلام خاص توام خود نپرسی از پی چه؟　　　ازآنکه طبع ترا توسن سخن رام است*

به[6] آسمان برسد نام من ز بندگیت　　　چو خواجه تاش من این سقف آسمان نام است

همین و بس چو زابرامم[7] احترازی هست　　　اگرچه گفته و ناگفته عین ابرام است

ع، م، ب

۱۲[8]

سپهر قد را در قبضهٔ[9] کفایت تست　　　نظام هرچه برون از سراچهٔ[10] قدم است

چو چاه خصم تو سر[11] درنشیب ازآن دارد　　　که او به دامن تر[12] همچو آب متّهم است

نظیر تو خرد[13] اندر وجود جست و نیافت　　　وجود چه که[14] وجود اختلاف[15] درعدم است؟

نگویمت[16] که تو چون منصفی همین می[17] دان　　　که با حضور تو در[18] ملك بر ستم ستم است

۱- ب : به جای مصراع دوم این بیت ، مصراع دوم بیت مابعد آمده است

۲- ب : (—) ؛　۳- ع : نیست ، متن از «م» ؛　۴- م ، ب : نیست

۵- م : نام مکن ؛　* - ب : (—) ؛　۶- م ، ب : بر

۷- م ، ب : ابرام ؛　۸- ع : وایضاً من کلامه ، م : وله ، ب : بدون عنوان

۹- ب : قرصهٔ ؛　۱۰- م : دریچه ؛　۱۱- م : چو چاه خصم توم در ، ب : چارخصم تو سر درسرست ؛　۱۲- م : تو ، ب : بر ؛　۱۳- م : خود را ، ب : خود

۱۴- ع : که‌چه ، متن از «ب» ؛　۱۵- م ، ب : این خلاف ؛　۱۶- ب : بگویمت

۱۷- م : بدین می‌دان ، ب : همی دانی ؛　۱۸- ب : از

به پیش رای تو صبح دوم سیه روی است — درآن مپیچ که نامش چرا سپیده دم است؟
بدان طمع که مگر چون تو گردنی زاید[1] — سپهر پشت به خم کرده جمله تن شکم است
تو آن شهاب فلك[2] صولتی که با قلمت — خطاب گنبد پیروزه اصغر الخدم است
خرد به سورت[3] ن و القلم خورد سوگند — که پشت چرخ چون نون از نهیب آن قلم است
قسم به خاك قدمهای آسمان سایت[4] — که ربع خاك برهمّت تو یك قدم است[5]
نشست راست ز رای[6] تو جمله موجودات — مگر فلك که هم از بهر خدمتت بخم است
مرا جوار تو در امن، آشیان رجاست[7] — مرا فنای تو در خوف، بیضهٔ حرم است✫
چو چنگ اگر رگم از تن برون کشند رواست[8] — از آنکه مدح تو بر روی[9] به جای[10] زیر و بم است
کسی که زرّ مدیح تو بی[11] عیار زند — مخر به یك درمش کو دو روی چون درم است*
منم که با نکت من هر آنچه بیش بهاست — که نثار سخن چون نثار کم ز کم است*
و گر خسم هم[12] از اعداد بندگان شمرم — که صفر در عدد هندویی هم از رقم است*
سخن مراست ترا تحفه ساختم ز سخن — کرم تراست تو آن کن که موجب کرم است✫

ع، مج، ب

۱۳[13]

ای آنکه لطیفه‌های طبعت — اجرا[14] ده صد هزار جان است
کلك تو به شکل هست ماری — کش آب حیات در دهان است

۱- م : یابد ؛ ۲- م : قلم ؛ ۳- م، ب : سورهٔ ؛ ۴- م : شاید
۵- م : از این بیت به بعد دریك قطعه جداگانه آمده ؛ ۶- م : برای
۷- ب : برخاست ؛ ۸- ب : چوچنگ هر رگم از تن برون دهد آواز
۹- ب : در ؛ ۱۰- م : برای ؛ ۱۱- م، ب : کم ؛ * - ب : مغلوط است
✫ - م : (—) ؛ ۱۲- م : وگر که خصم ز اعداد
۱۳- عنوان ع : ومن کلامه اللطیف ، مج، ب : بدون عنوان
۱۴- مج : اجری ، ب : مغلوط است

با همّت تو چهار طاقی[1] است — این سقف[2] که نامش آسمان است
در هرچه همی کنم تأمل — قدر سخنت و رای آن است
طبعم چو ز بهر مدحت تو — مانندهٔ گل همه دهان است
شاید که ز من گلاب خواهی — یعنی که وجود در میان است
با این همه ازمجیر جان خواه[3] — چه جای گلاب اصفهان است؟

ع ،م ،ف

۱٤[4]

صدرا ! بدان خدای که مرغ ثناش را — در کام سالکان طریقت نشیمن است
گامی[5] فراخ در ره حکمش همی رود — این چرخ تنگ[6] بسته که چون کرّه[7] توسن است
راتب[8] ده وجود که[9] برخوان قدرتش — خورشید و نسر گرده و[10] مرغ مسمّن است[11]
چون روزنست[12] در ره امرش گشاده چشم — این سقف روز کور که خالی ز روزن است[13]
کز[14] شوق حضرت تو به پرگار[15] چشم من — آفاق تنگ دایره چون چشم سوزن است[16]
تو یوسف صفایی[17] و بی لطف تو مرا — آب مراد تیره تر از چاه بیژن است
من گلبن و دم[18] تو مرا نفحهٔ[19] صباست — من موسی و در[20] تو مرا وادی ایمن است[21]

۱ـ مج ، ب ، طاق است ؛ ۲ـ مج ، بام ؛ ۳ـ ب : خواهی
۴ـ عنوان ع : ومن نتائج اقلامه وکلامه ، ب ، ف : بدون عنوان
۵ـ ب : مغلوط است ، ف : گام ؛ ۶ـ ب : نیك بسته ؛ ۷ـ ب : کوه
۸ـ ب : رایت ؛ ۹ـ ع : «که» ساقط است ، متن از «ب» ؛ ۱۰ـ ب : ساقط است
۱۱ـ ف : (ــ) ؛ ۱۲ـ ف : روزنیش ؛ ۱۳ـ ب : (ــ) ؛ ۱۴ـ ب : از
۱۵ـ ب : سرکار ؛ ۱۶ـ ب : به جای مصراع دوم این بیت ، مصراع دوم بیت ماقبل بطور مغلوط آمده است ؛ ۱۷ـ ب : ساقط است ؛ ۱۸ـ ب : رخ تو
۱۹ـ ف : نافه ؛ ۲۰ـ ف : دم ؛ ۲۱ـ ب : ترتیب ابیات پس وپیش دارد

آراستم به شکر تو گوش زمانه را | کش[1] منّت[2] تو هر نفسی[3] طوق گردن است
نه ماهه حامله‌ست به مدح تو خاطرم | تدبیر مهد کن که مرا عهد[4] زادن است
امروز کز برای جگرگوشگان فضل[5] | درجوی خاك تیره[6] نه‌بس آب روشن‌است[7]
در باغ روزگار ز بس باشگونگی | آتش بنفشه پیکر وگل آتشین تن است[8]
قحفی[9] نمودلاله[10] که‌این چیست نرگس‌است؟ | تیغی کشیده‌خاك که‌این کیست‌سوسن‌است[11]؟
برلون چرخ نام شفق چون بهانه ایست | اوخودبه‌خون‌مرد وزن آلوده دامن است*
ترتیب حرز با سر و کاری بدین صفت | از خاك پای صاین دین بس مبیّن است*
صدرا! مرا خلاص ده و مردیی[12] بکن | زین‌دوردون‌پرست که‌نه‌مردونی[13] زن‌است
زین روزگار گرسنه سیر آمدم از آنك | من سخت بدپسندم و او نیك‌تن‌زن‌است*
کار دلم تو ساز که ایّام ماده[14] طبع | از زادن فراغت دلها[15] سترون است
مدحت‌چوشمع‌ده‌شبه[16] کوتاه‌گشت‌از آنك | طبعم چو صورت لگن‌ازمعنی الکن‌است
بپذیر عذر[17] کز قبل تهنیت به عید | بگذارم آن قصیده غرّا که برمن است

ع ، م ، ب

۱۵[18]

شاها[19] بدان خدای که در دست قدرتش | هفت‌آسمان چومهره به دست مشعبدست

۱- ب : کین ؛ ۲- ف : هفت عقد هر ... ؛ ۳- ب : لفظی
۴- ف : جهد ؛ ۵- ب : وصل ؛ ۶- ب : تیرگیش
۷- ف : (—) ؛ ۸- ب : مصراع دوم این بیت مغلوط است ، ف : (—)
۹- ب : غیرمنقوط است ؛ ۱۰- ب : باد ؛ ۱۱- ف : (—)
* - ف ، ب : (—) ؛ ۱۲- ب ، ف : مردمی ؛ ۱۳- ب ، ف : نه
۱۴- ب : آماده‌ایم ؛ ۱۵- ب : کار ؛ ۱۶- ب : و شیشه
۱۷- ب : این ؛ ۱۸- عنوان ع : من کلامه الشریف ، م : وله ، ب : بدون عنوان
۱۹- ب : صدرا

فرمان دهی که درخم چوگان حکم[1] اوست — آن گویهای زر[2] که برین[3] سبز گنبد است
کین بنده تا ز خدمت بزم تو دور ماند — روزی دمی خوش از دل او بر نیامدست

ع ، ب

۱۶[4]

خسروا ! یك روزه[5] عزم خدمتت — از بهشت جاودانی خوشترست
دیدن درگاه تو هر بامداد — از همه عهد جوانی خوشترست
در رکابت هر غمی کاید به روی — آن غم ازصدشادمانی خوشترست[6]
بنده را از هرچه درعالم خوشست — هم به بزمت مدح خوانی خوشترست
حق همی داند که این[7] بیچاره را — بی تومرگ از زندگانی خوشترست

ع ، م ، مج ، ب

۱۷[8]

کرم پناه جهان عزّ دین تویی که ز تو[9] — بها و عزّت دین هر زمان برافزونست
خدای داند و او[10] عالم الخفیّاتست — که بر[11] کمال بزرگیش عقل مفتونست
که دوستداری واخلاص من به حضرت تو — به غایتی است که از حدّ وهم[12] بیرونست
به تیغ ، مهر تو از من جدا نشاید کرد — ازآنکه مهر تو باخون و گوشت[13] معجونست
که ازثنای[14] تو نثرم چو صنعت[15] صنعاست — که ازمدیح[16] تو نظمم چو درّ مکنونست

۱ـ مج : حسم ، ب : حلم ؛ ۲ـ این گوی سیمگون ؛ ۳ـ ب : بدین
۴ـ عنوان ع : وایضاً له قدس سره ، ب : بدون عنوان ؛ ۵ـ ب : روز
۶- مج : (—) ؛ ۷- ب : صد ره بنده را
۸ـ ع : ومن کلامه الشریف ، م : وله ایضاً ، مج ، ب : بدون عنوان
۹ـ مج : کرم پناه عزالدین تو آنکسی کز تو ؛ ۱۰ـ م : کو ؛ ۱۱- مج : در
۱۲ـ ب : وهم حصر ؛ ۱۳ـ ب : گوش ؛ ۱۴ـ ب : مغلوط است
۱۵ـ م : چو نظم موزونست ؛ ۱۶ـ م : دعای

ثنا بلطف کرامت مدام مسموعست / دعا[۱] به حسن اجابت همیشه مقرونست
تویی که برمن وامثال من اگرچه کمند / ترا به فیض عطا منتّی دگرگونست[۲]
هزار بار فزون گوشمال رای تو خورد / مه منیر که از گردنان گردونست[۳]
بگویم این و ترا دم نمی‌دهم باللّه[۴] / که دریکی دم تو صد لطیفه مضمونست
عطاست کز تو و از طبع تست ناموزون[۵] / بجز عطا حرکات تو جمله موزونست[۶]
چرا زحال من و رنج من نمی‌پرسی[۷]؟ / که هرشبی ز عرض[۸] بر تنم شبیخونست
هزار بار دلم زخمهای حادثه[۹] خورد / و لیك هرگز ازین سان نبود کاکنونست
گرفته‌ام[۱۰] که نگویی مرا که تو چونی؟ / که‌این شرف نه سزاوارقدر هردونست[۱۱]
مرا که وقت[۱۲]کرم سر جریده فرمایی[۱۳] / درین میانه فراموش کرده‌ای[۱۴]چونست؟
دعاست اینکه شب و روز تو همایون باد / برین[۱۵] حدیث‌چه‌حاجت‌که‌خودهمایونست؟

ع ، ب ، ن

۱۸[۱۶]

شاها بدان خدای که آثار صنع او / جان بخشی وخرد[۱۷] دهی‌وبنده‌پروریست
در چنبر قضاش[۱۸] اسیرند و ممتحن / هرهستیی[۱۹]که درخم این‌چرخ‌چنبریست
کز آرزوی بزم تو کز[۲۰] آسمان بهست / این‌خسته درشکنجهٔ صدگونه‌بتّریست[۲۱]

۱ـ ب : وفا ، ۲ـ ب : مغلوط است ؛ ۳ـ م : (ـــ) ، ب : مغلوط است
۴ـ مج ، م : حقا ، ب : واللّه ؛ ۵ـ م : عطای تست که او بی‌حدست وناموزون
۶ـ ب : (ـــ) ؛ ۷ـ م : چرا همی زمن وحال من نمی‌پرسی ، ب : جو تو زحال من و از دلم نمی‌پرسی ؛ ۸ـ م : جفا ، مج : به عرض ، ب : مرض
۹ـ م : زخم تیغ واقعه ، ب : عارضه ؛ ۱۰ـ مج : گرفتم آنکه ؛ ۱۱ـ ب : (ـــ)
۱۲ـ ب : گرفته ؛ ۱۳ـ مج : می‌خوانی ؛ ۱۴ـ ب : کردنم
۱۵ـ م ، مج ، ب : بدین ؛ ۱۶ـ ع ، ب : بدون عنوان ، ن : وله ایضاً
۱۷ـ ن : عطا ؛ ۱۸ـ ب : قضای ؛ ۱۹ـ ن : لعبتی ؛ ۲۰ـ ب : کرد
۲۱ـ ن : مدبری

گر جان او نه معتکف آستان تست | از رحمت وهدایت جان آفرین بریست
گفتند کرد شاه جهان از اثیر[۱] یاد | وز اشهری که پیشهٔ او مدح گستریست[۲]
گفتم ز دور[۳] ماندن من دان که شاه را | گه دل سوی اثیر و گهی سوی اشهریست
داند خدایگان که سخن ختم شد به من | تا درعراق صنعت طبعم[۴] سخنوریست
خضرم به نطق و خاطر من چشمهٔ حیات | بحری به جود و عرصهٔ[۵] ملکت سکندریست[۶]
هر نکته‌ای ز لفظ من اندر ثنای تو | رشک حدیث فرّخی و شعر عنصریست[۶]
در عصر تو معزّی ثانی منم از آنك | بر درگه تو دمدمهٔ کوس سنجریست[۷]
مقبل کسم که بر در دکّان روزگار | هستم سخن فروش و مرا شاه مشتریست
بر من گزین مکن که نیاید چو من به دست | وز پای مفکنم[۸] که حدیثم نه سرسریست[۹]
عیسی و خر منم تو نپرسی که از چه روی؟ | ای آنکه عکس[۱۰] تو خورشید و مشتریست[۱۱]
یعنی که گرچه عیسی وقتم گه سخن | ناآمدن به خدمت بزم تو از خریست
خالی مباد عرصهٔ عالم ز عدل تو | تا پیشهٔ زمانهٔ جافی[۱۲] ستمگریست

ع، م، ب، ف

۱۹[۱۳]

مرا دوای دل خسته ساخت خواجه رفیع[۱۴] | به گوهری[۱۵] شبه صورت که کم ز لؤلؤ نیست
مسیح‌وار لب جان خوش بدان دل داد[۱۶] | که در جهان فراخ ایچ[۱۷] تنگ تر زو نیست*

۱ـ ن : زاز اسیر ؛ ۲ـ ب : (ـ) ؛ ۳ـ ب : ز دوری من
۴ـ ب : طبع ؛ ۵ـ ب : عرصهٔ من ملك سنجریست ؛ ۶ـ ب : (ـ)
۷ـ ب ، ن : (ـ) ؛ ۸ـ ب : افکنم ؛ ۹ـ ن : (ـ)
۱۰ـ ب : رای ؛ ۱۱ـ ن : (ـ) ، ب : مغلوط است ؛ ۱۲ـ ب ، ن : جانی
۱۳ـ عنوان ع : ومن کلامه طیب‌الله مرقده ، م : وله جواباً لرفیع‌الدین الاصفهانی، ب،ف بدون عنوان
۱۴ـ ف : ساختست رفیع ؛ ۱۵ـ م ، ب : ف : به گوهر
۱۶ـ ب : مسیح‌وار ازان جان خوش براندازد ؛ ۱۷ـ ب : آنچه ؛ ۱۸ـ ف: (ـ)

ز بهر داروی جان گر دمیم داد رواست[۱] ازآنکه مایهٔ عیسی دمست دارو نیست[۲]
زسینه درحق من نافه‌های مشک گشاد[۳] چگونه‌مشگی‌ازآنسان‌که‌هیچش آهو[۴] نیست؟
دل مرا که شد انگشت‌کش[۵] بـه شیدایی بجز نتیجهٔ آن[۶] دست وحرز[۷] بازو نیست*
سیاه دل ترم از چشم لعبتان ختن[۸] کزو به‌وقت سخن همچوغمزه جادو نیست*
به سر بر آمده وپای بوس چون گیسوست زفضل‌وخوی‌خوش[۹] ارچه‌سرست‌وگیسو نیست*
چو عـارض حبشی داغ وار[۱۰] سوخته باد دلی‌که بر در فضلش غـلام[۱۱] هندو نیست
بگو که هست نظیرش فلان[۱۲] و جفته منه که‌نون‌به‌چشم‌خرد جفت[۱۳] طاقا بر و نیست*
قسم به کعبه که هم چارسو وهم یکتاست که مثلش‌از[۱۴] بر این کعبتین شش‌سو نیست
به کلك لاغر او سینه[۱۵] کـرد دانی که ؟ زمانه کو ز حریفان چرب پهلـو نیست
چو تیر خود را بردر نهـادەام زیـرا[۱۶] مرا سزای‌کمان[۱۷] ثنـاش نـیرو[۱۸] نیست
ز بیم خاطـر او دورتـر نشینم[۱۹] ازو[۲۰] که جلوه[۲۱] خانهٔ شهباز جای تیهو نیست[۲۲]
عروس‌طبع‌من ازمن به‌نقد نظم[۲۳] بخواست بدادمش‌که‌چنو[۲۴] هیچ‌کس‌درین‌تو[۲۵] نیست*
برو که خاطر من نـاز کم کنـد زانست که نقد بیش بها وعروس نیکـو نیست*
دل مجیر چو زر زخم[۲۶] خـورده باد اگر معلّق ازغم هجرانش چون ترازو نیست

۱ـ م : زبهر داروی دل جان‌گرم بدان دل داد ؛ ۲ـ ب : مغلوط است
۳ـ ب : نهاد ؛ ۴ـ م : مشک ، ب ، ف : هیچ ؛ ۵ـ م : کژ ، ب : بس
۶ـ ب : این ؛ ۷ـ م : چرب و ؛ ۸ـ ب : سخن ؛ ۹ـ م : خوش‌خویی
۱۰ـ م ، ب ، ف : داغدار و ؛ ۱۱ـ ف : واو عاطفه دارد
۱۲ـ م : فلان‌کس نظیرو ؛ ۱۳ـ م : طاقجفت ؛ ۱۴ـ ف : محو شده است
*ـ ف : (ـ) ؛ ۱۵ـ ب : سایه ؛ ۱۶ـ م ، ب ، ف : زیراك
۱۷ـ م : کمال ؛ ۱۸ـ ف : بازو ؛ ۱۹ـ ب : زود بر نشستم
۲۰ـ ف : ازآن ؛ ۲۱ـ م : خلوه ؛ ۲۲ـ م ، ب : این بیت با بیت ما قبل پس و پیش است
۲۳ـ ب : ناخوانا ؛ ۲۴ـ م : چو او ؛ ۲۵ـ ب : سو
۲۶ـ م : زخمه

مسلّم است که درحقّ او به نظم و به نثر　　به ازمجیر درین خطّه آفرین‌گو[1] نیست

ع، م، ب

۲۰[2]

شاها تویی آنکه از بزرگی[3]　　بر سقف سپهرت آستانه‌ست
دست ستم زمانه بشکست　　تا دست تو برسر زمانه‌ست
از دور فلك نصیبهٔ تو　　اقبال و بقای[4] جاودانه‌ست
هر تیر که هیبت تو انداخت[5]　　آنرا دل دشمنت نشانه‌ست
چون بندهٔ رای تست خورشید　　شك نیست که چرخ بنده‌خانه‌ست[6]
از رشك تو دشمنت که کم باد　　پرخون شده دل‌چو ناردانه‌ست*
می‌خواست کمینه بندهٔ تو　　کاندر ره بندگی یگانه‌ست*
شعری گفتن به رسم نوروز　　زان‌شکل‌ونمط که‌درخزانه‌ست*
لیکن چو بدید روز نوروز　　واپس تر وکوچ در میانه‌ست[7]
خودراست‌بگویداین‌چه‌شوخیست!　　زیرا که دروغ خوش فسانه‌ست
با یاد تو داد خویشتن را　　نوروزی و تهنیت بهانه‌ست

ن

۲۱[8]

به خدایی که کلك قدرت او　　حلقهٔ ماه و آفتاب نگاشت

۱ـ ب : ساقط است ؛　۲ـ عنوان ع : ومن عرائس ابكاره ، م : وله ، ب: بدون‌عنوان
۳ـ ب : بزرگیت ؛　۴ـ م : حیات ، ب: بهای ،　۵ـ ب : شست تو برانداخت
۶ـ م : (ـــ) ؛　* ـ ب : مغلوط است ؛　۷ـ ب : (ـــ)
۸ـ عنوان ن : وله ایضاً ، این قطعه فقط دریك نسخه آمده است

وقت ابداع در جهان قدم صنع را هیچ باقیی نگذاشت
که مرا بی‌حضور خدمت تو زندگی جز که نام مرگ نداشت[1]

ع ، ب ، س

۲۲[2]

صاحباصدرا! به ذات آنکه کلك قدرتش سنبله گردون و[3] راه‌کهکشان داند نگاشت
گه به داس ماه نو بدرود[4] خوید سنبله گه به راه کهکشان در دانهٔ انجم بکاشت
کاشتر واسب من از دیروز[5] باز[6] ازکاه وجو جز که[7] راه‌کهکشان وسنبله گردون نداشت
گر تو ازکهدان جمشیدی فرستی اندکی آن بود سهل وشود مر هر دو را ترتیب چاشت[8]

ع ، س

۲۳[9]

به خدایی که نفس ناطقه را با تن تیره آشنایی داد
که مرا کم شبی چراغ حیات بی‌جمال تو روشنایی داد

ن

۲۴[10]

ز گردون آرمیده چون بود خلق؟ که ایزد خود در او آرام ننهاد
خنك آنکس که در میدان ارواح قدم در خطّهٔ اجسام ننهاد

۱ـ ن ، گذاشت ، تصحیح قیاسی شد ؛ ۲ـ عنوان ع : و ایضاً قدس الله سره ، ب : بدون عنوان، س : اوراست ؛ ۳ـ ب : برره ؛ ۴ـ س : بدروید
۵ـ ب ، س : دی ؛ ۶ـ س : وجه ؛ ۷ـ ب : ز ؛ ۸ـ ب ، س : (—)
۹ـ ع : بدون عنوان ، س ، اوراست
۱۰ـ عنوان ن : وله ایضاً ، این‌دو بیت فقط دریك نسخه آمده‌است

ع، م، مج، ب

۲۵[1]

زهی ملك بخشی که از روی قدرت | سپهر از حوادث امانت فرستد
تو سلطان نشانی و هر روز دولت | به سلطان نشانی نشانت فرستد
زحل را[2] فلك با همه شیر طاقی[3] | به سگك[4] داری پاسبانت فرستد
مجیرست و جانی اگر زو بخواهی | سوی بندهٔ بندگانت[5] فرستد
به شکرانهٔ آنکه جان خواهی از وی | دعای عزیزان به جانت فرستد[6]
مجیر گران از سگان که باشد[7]؟ | که تحفه سبك یا گرانت فرستد
نهاد از تو گنج درم همچو ماهی | کنون ماهی از بهر آنت فرستد
زبانش چو عاجزشد ازعذرت[8] آن به | که هم ماهی بی زبانت فرستد
تو فرمودی ار نه که یارد که چیزی؟ | کم از جان سوی آستانت فرستد
خجل باشد این طارم کاسه پیکر | اگر نسر[9] طایر به خوانت فرستد
مه[10] اندر عرق غرق[11] گردد چو دریا | اگر ماهی آسمانت فرستد
ازآن آبدان کوست* پر[12] آب حیوان | خضر شربت* جاودانت فرستد
چنان باد الطاف حق در[13] حق تو | که ماهی از آن آبدانت فرستد[14]

۱ـ ع : ومن اشاره اللطیف ، م : وله ، مج ، ب : بدون عنوان ؛ ۲ـ مج : از
۳- م : جوبی ، مج : طاعن ؛ ۴- ب : سبکداری آستانت ؛ ۵- ب : رایگانت
۶- ب : (—) ؛ ۷ـ ب : سگانت که بیند ؛ ۸- مج:شد ازعذرآن ، ب: شده عذر آن
۹ـ س : نشر ؛ ۱۰- ب : جه ؛ ۱۱- مج ، ب : غرقه ؛ *- ب : مغلوط است
۱۲ـ مج : بر ؛ ۱۳ـ م : اندر
۱۴ـ م : این بیت با بیت ما قبل پس و پیش است

ع، م، مج، ب

۲۹[1]

ای صدر شاه رتبت قطب فلك جلالت[2] کایّام تحفهٔ تو فتح و ظفر فرستد

بس مدّتی نماند[3] کین چار طاق ازرق هردم به بارگاهت نزلی دگر فرستد[4]

گردون به مجلس تو از بهر شمع و[5] سفره هم جرم مه فشاند هم قرص خور فرستد

آخر رسید روزی کز بهر بندگانت حورا عبیر ساید[6] جوزا کمر فرستد[7]

از بهر تیر ایشان یك ره اشارتی کن تا سدره شاخ ریزد[8] سیمرغ پر فرستد[9]

نی[10] شد مجیر عمدا تا در ثنات چون نی از دل نوا سراید وز لب شکر فرستد

زحمت ندادا گرنه[11] می‌خواست تا به خدمت جانی شکسته بسته پیشت بدر[12] فرستد

ایمه[13] چه زهره دارد سیمرغ عزلتی کو پیش هزار عیسی یك سمّ خر فرستد

دانی که کیست[14] بنده آنکو به چون تو خواجه یا جان خشك بخشد یا شعر تر فرستد

در زر گرفت مدحت لیکن نه ازپی آنك[15] یا خلق مدح گوید یا خواجه زر فرستد

او بود و نیم جانی با خاطری که از وی هر لحظه‌ای به بزمت گنج[16] گهر فرستد[17]

زان طمع درفرستاد این قطعه تا بخوانی جان ماند و گر[18] بخواهی آن نیز درفرستد[19]

۱ـ عنوان ع : وله قدس الله روحه، م : وله بمدحه [اوحدالدین] ، مج، ب: بدون عنوان

۲ـ مج : جنابت ؛ ۳ـ ب : ناخوانا ؛ ۴ـ مج : (—)

۵ـ مج : بدون واو عاطفه ؛ ۶ـ م ، مج : سازد

۷ـ ب : (—) ؛ ۸ـ ب : بدهد ؛ ۹ـ م : (—)

۱۰ـ م : کی ؛ ۱۱ـ م : ارنه ، مج : ارنی

۱۲ـ ب : روان ؛ ۱۳ـ م : نی‌نی : مج ، ب : ای مه

۱۴ـ ب : چیست ؛ ۱۵ـ م ، مج ، ب : آن ؛ ۱۶ـ م : گنجی ، ب : گنج و

۱۷ـ مج : به جای مصراع دوم این بیت ، مصراع دوم بیت مابعد آمده است

۱۸ـ ب : جان نیز اگر

۱۹ـ مج ، ب : (—)

ع ، م

۲۷[1]

مرا ز غیبت[2] خاقانی وخریش چه بـاك؟ چنو به نزد دل[3] من کم ازجوی سنجد
وگر برنجم ازو هم شگفت نیست ازآنك که گر به عطسه شیرست وشیر ازو رنجد

ن

۲۸[4]

هوازانسان‌خنك‌شدکز جنان حوراهمی‌گوید خنك‌آنکو درین‌سرما مقام اندرسقر دارد
زمرغی‌کوخوردآتش‌حسدهامی‌بردمرغی که طوبی‌آشیانست‌وزکوثر آب خور دارد

ع ، م ، س

۲۹[5]

ز روح القدس دوش کـردم سؤالی که ازمکرمت[6] چیست‌کاوحد ندارد؟
مرا گفـت کای مادح حضـرت او[7] چه گویم ز اوحدکه او حد ندارد؟

ع ، ب ، س

۳۰[8]

نه میر وشه بود هرکو کله دارد قبا بندد که میروشه‌کسی باشدکه عالم رانگهدارد
نخیزد ازقبا میری که موری هم قبا دارد[9] نیاید ازکله شاهی‌که شاهین هم‌کله دارد

۱ـ عنوان ع : وله ایضاً علیه الرحمة ، م : وله بهجو الخاقانی
۲- م : غیرت ؛ ۳ـ م : دلم‌کمتر از
۴ـ عنوان ن : وله ایضاً ، این‌دوبیت فقط دریك نسخه آمده است ؛ ۵ـ ع : بدون عنوان ، م : وله ایضاً ، س : ازگفتار اوست ؛ ۶- ب : اکرام ؛ ۷ـ م : شاه ، ب : تو
۸ـ عنوان ع : وایضاً من‌کلامه ، ب : بدون عنوان ، س : وله
۹ـ ب : پوشد

ع، س

۳۱[1]

بـه خدایی کـه یدّ قدرت او گردش چرخ را به فرمان کرد
کـه چنانـم ز[2] آرزومنـدی که به صدنامه شرح نتوان کرد

* * *

از بستر غم که جای بدخواه تو باد برخیز سبك ورنه جهان برخیزد

ن

۳۲[3]

به خـدایی کـه در ستایش عقـل نتـواننـد و گـر بسی گـویند
کارزومنـد خـدمتم نـه چنـان به تکلّف کـه هـرکسی گـویند

* * *

تو آفتاب وسحابی شها بـه چشم کرم درین نهال نگر پیش از آنکه خشك شود

ن

۳۳[3]

به خدایی که روی گـردون را به کـواکب همی بیـارایـد
که مرا از نهیب فـرقت تـو هـر زمان مرگ آرزو آیـد

ع، م

۳۴[4]

اوحد دین چون ز حادثات زمانـه کار وزارت به مرگ خویش تبه کرد

۱- عنوان ع : وله قدس الله سره ، س : هم اوراست
۲ـ مج ، س : در ؛ ۳ـ عنوان ن : وله ایضاً ، این ابیات درنسخ دیگر نیامده است
۴ـ ع : وله علیه الرحمة والغفران ، م : وایضاً له

با من مسکین خرد به زاری زاری[1] گفت هزاران هزار آوخ و اه کرد
بر[2] دل تو باز[3] حادثه حشر آورد بردر تو باز رنج نایبه ره کرد
عمر ربود از تو روزگار نه مخدوم سر ستد از تو فلك نه قصد کله کرد
گفتمش این هست شرط ماتم اوچیست؟ گفت مرا چون به صبح وشام نگه کرد
موی ببر[4] اینکه صبح موی ببرّید جامه سیه کن که شام جامه سیه کرد

ع ، م ، س

۳۵[5]

در یا دلا!کسی که گهر چین لفظ[6] تست در جزع دیده صورت لؤلؤ نیاورد
عقل آن زمان که سحر حلال تو[7]دل برد ایمان به هیچ غمزهٔ جادو نیاورد
هستی مسیح جان ده وآنراکه دانشی[8]است پیش دم[9] تو هاون و دارو نیاورد[10]
با روی شاهدان سیه چشم لفظ[11] تو دل یاد[12] زال ریخته ابرو نیاورد
شاها! [13] سخن غلام من آمد اگرچه هست هندو وشی که قیمت نیکو نیاورد
چون آرمت سخن که برچون توخسروی؟ عاقل به تحفه بندهٔ هندو نیاورد[14]

ع ، م ، ب

۳۶[15]

عیسی وقت ما رئیس الدّین مایهٔ[16] مرکز[17] هنر باشد

۱ـ م : واندوه ؛ ۲ـ م : با ؛ ۳ـ م : بار ؛ ۴ـ م : فرو برکه
۵ـ عنوان ع : ومن کلامه قدس الله سره ، ب : بدون عنوان ؛ س : مراوراست
۶ـ ب : نقطه ؛ ۷ـ ب : ترا بدید ؛ ۸ـ ب : دیده است ، س : دانش
۹ـ س : لب ؛ ۱۰ـ ب : مغلوط است ؛ ۱۱ـ س : لطف
۱۲ـ ب : پیر ؛ ۱۳ـ ب : شاهد ؛ ۱۴ـ ب : (ـ)
۱۵ـ عنوان ع : وله ایضاً ، م : وله بمدح رئیس الدین طبیب ، ب : بدون عنوان
۱۶ـ م : مقدمش ، ب : نقطه ؛ ۱۷ـ ب : کز سر

پسر بوالیمین خری است عجب[1] کز همه علم[2] بی‌خبر باشد
آن خرست این مسیح و پیش خرد عیسی از خر طبیب تر باشد

ع ، م ، مج

۳۷[3]

به جان آفرینی که ابر بهاری به تسبیح و تهلیل او می‌خروشد
به وقت سحر بلبل از جام لاله[4] می روشن الّا به یادش ننوشد
کسی را که دل چون کمان نیست داند[5] که با تیر تقدیر او کس نکوشد
که هر لحظه بی‌خدمت بارگاهت مجیر از تف دل بر آتش بجوشد
ولیکن درین راه عذری است اورا که آن عذر بر رأی عالی نپوشد

ن

۳۸[6]

ای یازده امهّات و نه آب[7] نازاده خلف تر از تو فرزند
قهر تو دورخ نهاده بر زهر لطف تو سه ضربه داده بر قند
شیر اجم از تو ریسمان صید شیر علم از تو آسمان رند
خورشید ز خلعتت قبا پوش جمشید به خدمتت کمر بند
از شکر تو طبع دل[8] جگرخوار وز شکر تو کام گل شکرخند
تدوار[9] سر سپهر بی‌مغز تا گرز تو سایه بروی افکند
بشکسته به صد هزار پاره[10] دربسته به صد هزار پیوند

۱ـ ب : مغلوط است ؛ ۲ـ ب : عالم
۳ـ ع : بدون عنوان ، م : وله ایضاً ؛ ۴ـ مج ، م : باده ؛ ۵ـ مج : اورا
۶ـ عنوان ن : وله ایضاً ، از این قطعه هجده بیت فقط دریک نسخهٔ اثیرالدین آمده است و اختلاف کلمات آن نیز دریا نویسی نقل می‌شود ؛ ۷ـ باب ؛ ۸ـ مل
۹ـ زدوار ؛ ۱۰ـ پرده

آن کز نصرت به خصم پیوست | برداشت ز کار[1] زار تو بند
زان شاخ یگانگی فرو کاست | بیخ دو دلی ز سینه بر کند
آوازهٔ چشم زخم این رزم | هرچند که در جهان پراکند*
دانند جهانیان که با کیست | تیغ و دل وبازوی هنرمند*
لیکن چو[2] قضا مخالف آید | دل باید داشت‌رام وخرسند[3]*
ای مصطنع سخات قلزم | وی بر بنهٔ وقارت[4] الوند
فرخنده مثال تو که اوراست | رام[5] از در روم تا خط جند
پیوست بر آنکه جبهتش را | با خاك در تو باد[6] پیوند
سوگند به تاج و تارك ماه | اعنی به رکاب شاه سوگند
کاین بنده به‌چشم و[7] سرچمیدی | نی تا سر آب تا[8] سمرقند
گر وقت بشول[9] او نبودی | در زنگان گوشت پاره‌ای چند
آه دو ضعیف در پی او | کس نپسندد تو نیز مپسند
هر تف جگر کز این علل خاست | زایل نشود به قرص ریوند
تا مهر پرست طبع گل راست | بلبل شده عشر خوان پازند[10]
خصم تو به حالتی گرفتار | بس تنگ چو[11] پردهٔ نهاوند

ن ۳۹[12]

به خدایی که قدرت اورا | ماه را عاجز محاق کند

۱ـ کار وبار ؛ *- دیوان اثیر : (—) ؛ ۲ـ ن : «چه» تصحیح قیاسی شد
۳ـ ن : خورسند ؛ ۴ـ وقات ؛ ۵ـ روم ؛ ۶ـ بود
۷- اثیر : واو عاطفه ندارد ؛ ۸ـ آب وتا ؛ ۹ـ ن : غیرمنقوط است
۱۰ـ دیوان اثیر : (—) ؛ ۱۱ـ ن : چه ، قیاساً تصحیح شد
۱۲- عنوان ن : وله ایضاً

کایـن دل ریش آرزومنـدم تا که با وصلت اتفّاق کنـد
گر زند خنده بر دروغ زند ور کند شادیی نفـاق کنـد

ع ، ن

۴۰[۱]

هرکه برمردمان ستم نکنـد کس برو نیز لاجرم نکنـد
وانکه‌جان دارد و خرد دارد خویشتن خیره متّهم نکنـد
وانکه نکنـد شکایت زشتی شکر نعمت بدان! که هم‌نکند

غ ، م ، مج، ب

۴۱[۲]

گفت‌آن‌کس که در[۳]جهان اورا بجز از زحمت جهـان[۴] ننهند
نام او پختگـان آتش لطـف[۵] بجز[۶] از خـام قلتبـان ننهند
پیش او زمرهٔ سبـك روحان قلّهٔ قاف را گـران ننهنـد
که مجیرآنکس‌است‌کزطمعش[۷] در کف کس خط امان ننهنـد
اژدها طبـع گـردد از سخنش هم سر[۸] گنج شایگان ننهنـد*
چون زُبانی شود زبانش اگـر مهر احسانش بر زبان ننهنـد*
این چنین تهمتی به بی‌خـردی بر بزرگان خـرده‌دان ننهنـد
این‌دوکلپتره[۹]راجواب‌بسی‌است[۱۰] لیکن اورا محـلّ آن ننهنـد

۱- ع : بدون عنوان ، ن : وله ایضاً
۲- عنوان ع : وله رحمة الله علیه ، م : وله فی الهجاء ، مج ، ب : بدون عنوان
۳- ب : از ؛ ۴- مج : گران ؛ ۵- مج : طبع ؛ ۶- ب : همه
۷- م ، ب : طبعش ؛ ۸- ب : برمهین ؛ * - م : (—)
۹- مج : دوکلبرگ ؛ ب : دوگل تیره ؛ ۱۰- م : این حدیث ورا جواب بسی است

کاشکی داندی که پـر هنـران هنر خویش در هـوان ننهنـد[۱]
هر که او بر کران نشست ازبد[۲] با وی انصاف در میـان ننهنـد
تـا تنـوز آتشین[۳] زبـان نشود نانش البتّه در دهان[۴] ننهنـد[۵]
هرکه در قدح[۶] کم زمدح آید[۷] لقبـش کامل البیـان ننهنـد
وانکه[۸] چون آستان فتد درپای پیش او سر بر آستان ننهنـد
در دل سوسن ار نه حربه[۹] کشد[۱۰] زر حل کرده رایگـان ننهنـد
تخت[۱۱] خورشید اگر نه تیغ زند بـر سر چـارم آسمان ننهنـد

ع ، م ، ب

۴۲[۱۲]

چه فتوی کند خواجهٔ خواجه زاده که جود[۱۳] طبیعی بدو می‌پنـاهد
سلیمان آصف دل آنکس که حلمش[۱۴] سکونت دهد باد[۱۵] را گر بخواهد
درآنکس که اورا به هنگام رفتن غـلامی در افزایـد اسبی بکاهـد

ع ، م، مج، ب

۴۳[۱۶]

ای جهان[۱۷] کرم سلام علیك کز سلامت سلامت افـزاید

۱ـ ب : مغلوط است ؛ ۲ـ مج : آرند ؛ ۳ـ م : آتشی
۴ـ ب : زبان ؛ ۵ـ م : این بیت درپایان قطعه آمده است ؛ ۶ـ م ، مج ، ب : مدح
۷ـ ب : هرکه درقدح هم به مدح آرد ؛ ۸ـ م : هرکه ؛ ۹ـ مج : جذبه
۱۰ـ ب : کشند ؛ ۱۱ـ مج : سخت ، ب : بخت
۱۲ـ عنوان ع : ومن نفائس ابکاره ؛ م : وله یطلب الفرس ، ب : بدون عنوان
۱۳ـ ب : حور ؛ ۱۴ـ ب : حکمش ؛ ۱۵ـ م : چرخ
۱۶ـ ع : وکلامه طاب مرقده ، م وله بمدح الرئیس الیزدجردی ، مج ، ب : بدون عنوان
۱۷ـ م : کریم جهان

وهم مسّاح پیشه تا به ابد	طول وعرض دلت نپیماید
دفتر مردمی و مردی را	باتو یك حرف درنمی‌باید
هیبت توچو[1] همّت اندر تست[2]	گره روزگار بگشاید[3]
با فراخای[4] عرصهٔ هنرت[5]	فلك المستقیم[6] تنگ آید
دست تست آب خواه‌ودست بشوی	که ازو عاجزی برآ[7] ساید[8]
آسیای سپهر جوجو[9] باد	گر[10] سر حاسدت نمی‌ساید
مادر روز و شب سترون باد	گر مراد دلت نمی‌زاید[3]
ذوالجلال‌ای جلال[11] می‌داند	که تراکس چو بنده‌نستاید[12]
سدره و طوبی ثنای ترا	طوطی خاطر من آراید[13]
در صمیم شتا به باغ سخن	بلبلی چون مجیر نسراید[14]
عرض حالی همی کنم بشنو	تادرآن‌رای‌تو چه‌فرماید؟*
کرده‌ام پوستین وآنکه چه؟	نیفهٔ نو که جان بیفزاید
صاحبا! جز به پشتی کرمت	روی آن نیفه روی ننماید
پوستینم کنی همی دانم	کان‌چنان[15] وچنین چه می‌خاید[16]
روی‌این پوستین بکن‌ز نخست	آنکه[17] ازپوستین کنی شاید*

۱ـ مج : ساقط است ؛ ۲ـ م : بست ؛ ۳ـ ب : (—)
۴ـ ب : فراخان ؛ ۶ـ ب : هنری ؛ ۷ـ م : فلك مستقیم
۸ـ مج ، ب : بیاساید ؛ ۸ـ م : (—) ؛ ۹ـ ب : تیره چو ماه
۱۰ـ ب : که ؛ ۱۱ـ ب : ذوالجلالی جلال؛ ۱۲ـ مج : نسراید
۱۳ـ مج ، ب : (—) ؛ ۱۴ـ مج ، ب : (—)
* ـ ب : مغلوط است ؛ ۱۵ـ م : چنین وچنان
۱۶ـ مج : نمی‌خاید ؛ ۱۷ـ م : گر توم

ع، م، مج

۴۴[1]

خداوندم ظهیرالدین ادام الله ایامه — که در فضل و هنر جز صدر سلطان را نمی‌شاید
همی داند به‌عقل[2] کامل و رای رفیع خود — که چرخ ازرق الازرق و دستان را نمی‌شاید
نباتی کز فضای بی‌ثبات[3] او همی روید[4] — اگر چه محض جان داروست درمان را نمی‌شاید
دلی در پنجهٔ قهرش سر شادی نمی‌دارد — سری با قبضهٔ تیغش گریبان را نمی‌شاید
شبش گر طرّهٔ عذراست در وامق نمی‌گیرد[5] — مهش گر جبهت[6] حوراست رضوان را نمی‌شاید
مرا چون گوی سرگردان اگر دارد عجب نبود — چنین گویی که الا زخم چوگان را نمی‌شاید
مرا قطب معانی خواند بر چارم فلک عیسی — به بندم[7] کرد یعنی قطب دوران را نمی‌شاید
ز شه در خط نیم زیرا که خطّی دارد از گردون — که این حسان سخن[8] فی الجمله احسان را نمی‌شاید
ولیکن گر تو حال من ز گبر زندخوان[9] پرسی — بگوید کین مسلمان بند و زندان را نمی‌شاید
به‌شکل هدهدی پیش سلیمان آمدم شاها[10]! — چه دانستم که این هدهد سلیمان را نمی‌شاید[11]
اگر شه رای آن[12] دارد که آزادم کند زیبد[13] — که روز عید اضحی حبس و حرمان[14] را نمی‌شاید
وگر[15] قربان کند باری توزی[16] او قربتی[17] داری — بگو کین گاو فربه نیست[18] قربان را نمی‌شاید

۱ـ عنوان ع : وله ایضاً ، م : وله بمدح ظهیرالدین مستوفی ، مج : بدون عنوان
۲ـ م : به فضل ؛ ۳ـ مج : نباتی گر بجایی بی‌ثنای
۴ـ م : همی خیزد ؛ ۵ـ م : وامق را نمی‌گیرد ؛ ۶ـ م : جمله
۷ـ م ، مج : بلندم ؛ ۸ـ مج : صفت ؛ ۹ـ مج : چون
۱۰ـ م : صدرا ؛ ۱۱ـ مج : (—) ؛ ۱۲ـ مج : اندازد
۱۳ـ مج : ازبند ؛ ۱۴ـ مج : بند و زندان را ؛ ۱۵ـ مج : پس از
۱۶ـ م : چو نزدش ؛ ۱۷ـ مج : فربهی
۱۸ـ م : بگوید لاغرست این صدر ، مج : بگو بس لاغرست این صید

م

۴۵[۱]

شمس یکدست که از دست من و زخم بدم
هر شبی تا به سحر روی به خون می‌شوید

رقعه را دیدم و دانست و یقین گشت مرا
که رخ از اشک به خون مژه چون می‌شوید؟

گر نجس بود سخنهاش در آن رقعه رواست
که بدان دست نوشتست که کون می‌شوید

ن

۴۶[۲]

اکنون که روزگار به انصاف می‌نهد
در دست تو زمام جهانی به اختیار

بر عادت قدیم به انصاف و عدل کوش
کز سروران رفته همین است یادگار

تا مایلی به مال، بلا همنشین تست
کز بهر میوه سنگ خورد شاخ میوه‌دار

ن

۴۷[۳]

از بلندی نه بر او راه دعای مستجاب
وز حضیضی نه در او راه قضای کردگار

کوه در بالای او باشد بسان پای مور
دشت در پهنای او باشد بسان چشم مار

وهم یابد رنج اگر ماند به عرضش در گذر
چشم یابد درد اگر یابد به طولش در گذار

ن

۴۸[۴]

چو گیتی بگسترد فرش جلالت
تو اندر جهان فرش نیکی بگستر

۱- عنوان م : وله فی هجو شمس الاقطع ، این قطعه دریك نسخه آمده است
۲ـ ن : وله ایضاً
۳ـ عنوان ن : وله ایضاً

بپرور تو در دار دنیا درختی که در دار عقبی ثوابت دهد بر

ن

۴۹[1]

به فرّ دولت تو صد هزار کس هستند رسیده این به مراد و نشسته آن به سرور
من شکسته دل خسته جان غمگینم که همچو چشم بد از حضرت توهستم دور

ع

۵۰[2]

حکیما ! درین سبزه‌گاه ستوران چو گل نوبت عمر یك روزه بهتر
شکم خواری نفس مادون صفت را درین قحط سال کرم روزه بهتر
به ماتم سرای فنا چون رسیدی جگر خسته و جامه پیروزه بهتر
کله گوشهٔ چرخ خواهی سپردن ترا پای بی‌زحمت موزه بهتر
جهان طعمهٔ دام تردامنان است همین لقمهٔ خشك در یوزه بهتر

ع، م، مج، ب

۵۱[3]

صفاهان خرّم و خوش[4] می‌نماید بسان پرّ شهرآرای طاوس
ولی زین زاغ طبعان کاهل شهرند نجس[5] شد بال خوش سیمای طاوس
یقین می‌دان که مجموع سپاهان چو طاوس است[6] واینها پای طاوس

۱ـ عنوان ن : وله ایضاً
۲ـ ع : وله قدس الله سره ، این قطعه فقط دریك نسخه آمده است
۳ـ عنوان ع : وله ایضاً ، م : وله فی ذم اصفهان ، مج ، ب : بدون عنوان
۴ـ مج : خوش وخرم ، ب : مغلوط است ؛ ۵ـ مج : خجل ؛ ۶ـ مج : طاوسند

ع ، م ، مج ، ب

۵۲[1]

کرم پناها ! گشتم اسیر آرزویی[2] خلاص من[3] همه[4] برجود بی‌کرانه نویس

منم درین قفص خاك عندلیب ثنات[5] قلم بخواه و مرا وجه آب و دانه نویس

سخن به صدر تو کمتر نوشته‌ام زیراك[6] نگفت کس که سوی عنصری ترانه‌نویس

دلم خزانهٔ اندوه باد اگر گویم که التماس دعا گوی بر خزانه نویس

زبهر من که شدم[7] پای‌بوس تو چو رکاب[8] به دست خویش خطی بررکابخانه‌نویس[9]

ع ، م، ب، ف

۵۳[10]

قسم به واهب عقلی که پیش علم قدیم یکی است چشمهٔ خورشید وسایهٔ عنقاش

زمین شود[11] زیکی امر او چو سایهٔ چاه درآبگون قفص این آفتاب آتش پاش

که هست طمع[12] جمال آفتاب تأثیری[13] که‌پس‌روی[14] است‌کم ازسایه‌گنبدخضراش

مرا چو سایه سیه روی کرد وخانه‌نشین به نظم نثر[15] صفت طبع آفتاب آساش

فزون ز ذرّه ز[16] لفظ آفتاب می‌باشد مگر چوسایه درافتاد فیض‌حق‌به[17] قفاش

جهان به دست زبان آفتاب‌وار گشاد ازآن چو سایه فلك بوسه می‌دهدبرپاش

۱ـ ع : وله رحمة الله علیه ، م : وله بمدح شمس‌الدین الوافی ، مج، ب : بدون عنوان

۲ـ م : جور فلك ؛ ۳ـ ب : ما ؛ ۴ـ مج : ساقط است

۵ـ م : بیان : مج : ثبات ؛ ۶ـ م ، ب : زیرا ؛ ۷ـ ع : شد ، متن از «مج»

۸ـ م : ز بهرآنکه نبوسیده‌ام رکاب ترا

۹ـ ۹ـ ب : مغلوط است ، مج : این بیت بابیت ماقبل پس وپیش است

۱۰ـ عنوان ع : ومن نتائج اقلامه ، م : وله ، ب ، ف : بدون عنوان

۱۱ـ م : ز بن شود بیکی ، ف : زمین بود بیکی ؛ ۱۲ـ م ، ب ، ف : طبع

۱۳ـ ف : باتیری ؛ ۱۴ـ ف : پس رو ؛ ۱۵ـ م : تیره ، ف : نثره

۱۶ـ ف : او ؛ ۱۷ـ ف : ز

به زیر بار غمم همچـو سایه زیر قـدم | زرشگ آنکه گذشت آفتاب بـر بالاش
جهان دوا ز دَمَش برد اگـر نه بگرفتی | بسان سایه و خورشید دقّ و استسقاش*
شکست گوهر دریا و بـاد آب نشانـد[۱] | به شعرچون گهروآب طبع چون دریاش*
به لطف گر ید بیضا بـدو نمایـد صبـح | به شکل شام گرفتست بی‌گمـان سوداش*
بنانش را گهر شبچـراغ چـون خوانم؟ | که هست مشعلهٔ روز لاف زن ز ضیـاش[۲]
سپید مهرهٔ صیتش چنـان دمیـد جهـان | که‌رخنه‌خواست‌شداین‌سبز حقّه‌از آواش[۳]
به‌چشم مردم‌از آن‌گشت‌همچو مردم[۴] چشم | کـه در سواد توان یـافتن یـد بیضاش
دلم ز عقدهٔ غم چـون میـان بیت[۵] گشاد | چـو بستم از زبـر دل قصیـدهٔ غـرّاش
سبك بضاعتم و کم بها بـه شکـل[۶] نثـار | اگر نثار[۷] نسازم ز عمـر بیش بهـاش
خطش‌چوزلف‌صواب‌نگین[۸] شدست‌به‌حسن | بخواند نقش خطا هر که خواند نقش خطاش[۹]
بسا که طیرهٔ[۱۰] حورا دهد رقیب[۱۱] بهشت | به کلك سر زده مانند طرّهٔ حـوراش[۱۲]
اگرنه بوس‌حلالست و رشك عین‌حلال[۱۳] | چراچو دید دلم[۱۴] گشت درزمان‌شیداش[۱۵]؟
نه‌لایق‌است به‌من‌مدح‌او[۱۶] که درخورنیست | کلاه گـوشهٔ نـرگس به چشم نـابیناش
نثار[۱۷] او چو مرا شد علاج جان پیونـد | .دعاش‌گویم و دانم که واجب[۱۸] است دعاش
سیه سپیـدی دوران قصیده‌اش[۱۹] بـادا[۲۰] | که او بود به همه حال مقطع[۲۱] و مبداش

---

* ـ ف : (—) ؛ ۱ـ ب : فشاند ؛ ۲ـ م ، ف : (—)
۳ـ ف : بربالاش ؛ ۴ـ حقهٔ ؛ ۵ـ م ، ف : ببست
۶ـ ف : به رنگ پیاز ، م : نیاز ؛ ۷ـ م : نیاز
۸ـ م : مکین ، ب : صواب است بردو عارض او ؛ ۹ـ ف : (—)
۱۰ـ ب : طره ؛ ۱۱ـ ب : ز دست ؛ ۱۲ـ م ، ف : (—)
۱۳ـ ب : اگرنه بوش هلاکست ورسك این بهلال (کذا فی الاصل) ؛ ۱۴ـ م : دیدلم
۱۵ـ ع : (—) ، متن از «ب» ؛ ۱۶ـ ب : پس مدح تو ؛ ۱۷ـ م ، ب : ثنای
۱۸ـ ف : محو شده ؛ ۱۹ـ م ، ب : قصیده‌ای ؛ ۲۰ـ ف : محو شده
۲۱ـ ف : مطلع

ع، م، ف

۵٤[1]

حبر[2] جهان فرید[3] دبیر آنکه در جهان ملك جهان[4] به تیغ زبان[5] شد مسلّمش
قرصی‌است‌در دواتش‌وافعی‌است‌در بنانش[6] کلکی که زهرومهره چوافعی‌است‌باهمش
آن قرص وافعی[7] است که با زهرحادثات از قرص افعی اهل خرد[8] نشمردکمش[9]
مریم دلی‌که‌در بر[10] این نخل خشك‌خاك ـــ الّا مسیح پاك نزادست مریمش
عیسی‌خود اوست من غلطم‌زانکه زنده‌شد چندین هزار معنی مرده ز یك دمش
گردون‌صواب[11] کردکه‌وقت‌خطاب خواند در ملك نظم و نثر ختاخان اعظمش
زان سینه به دو دم که ازآهو هزار ناف من در وجودکم زسگك[12] ارمی‌دهم دمش*
در صدر ملك شه ز سه انگشت ویك قلم بریك سه‌پایه بین علم مشك پرچمش*
باصیت كلك خویش بروگو سه نوبه زن! کاسباب کوس وکار علم شد[13] منظّمش
با او نشست بکر سخن بی نقاب از آنك زیر نقاب نه فلك او بود محرمش
شعرش به من رسید دلم‌گفت هان وهان! جان کن نثار او که عزیزست مقدمش
بر وی ز چشم زخم بترسم که بر[14] فحول زخمی‌است‌از[15] زمانه‌که‌کم‌گشت[16] مرهمش
آن‌راکه‌پیش‌دیده جهان خاتمست[17] راست کژ[18] می‌نهد معاینه چون نقش خاتمش*
از حلقهٔ وجود برون باد چون نگین چرخی که هست چنبر دف خاتم‌جمش*

۱ـ عنوان ع : وله قدس الله سره ، م : وله بمدح مهذب الدین المنشی، ف : بدون‌عنوان
۲ـ م : میر ، ف : خیر ؛ ۳ـ ب : مغلوط است ، ۴ـ م : سخن
۵ـ ب : جهان ؛ ۶ـ م : بنان ، ف : لباس ؛ ۷ـ م : واقعی است
۸ـ ف : دمش ؛ ۹ـ م : هنر ؛ ۱۰ـ ف : دلی و دربر ؛ ۱۱ـ ف : ثواب
۱۲ـ م : ز سکم ار دهم ؛ ۱۳ـ م : گشت ، ف : هست
۱۴ـ ف : از ؛ ۱۵ـ ف : ساقط است ؛ ۱۶ـ ف : هست
۱۷ـ م : خاتمی است ؛ ۱۸ـ م : کر ؛ *ـ ف : (ـ)

امروز دار ملك كرم ملك غور گشت — زان کرد حق چو مکّه ویثرب مکرّمش[۱]
چون مروه و صفاش صفای[۲] مروّتست — همچون اساس کعبه بنا[۳] باد محکمش
آن آشیان[۴] قدس چنان باد کز خوشی — سیمرغ وار نام رود گرد عالمش[۵]

ن

۵۵[۶]

مرا دل نه و دردهای دلی — که عاجز شدستم ز درمان خویش
ندانم من خسته آن کیم؟ — که باری نیم بی‌گمان آن خویش
تن وجان خود می‌خورم در عنا — چو شمعم همه ساله مهمان خویش

ع، م، ب

۵۶[۷]

زهی سپهر جنابی[۸] که عکس خاطر تو — به دست فکر کند عقدهٔ ذنب لاحلّ
اگر ز خدمت خیر المآب دور افتاد — کسی که هم زجناب تو یافت قدر ومحل[۹]
تو مشتری صفتی وین[۱۰] دو سال در تقویم — نمی‌رسند بهم جرم مشتری و زحل

۱ـ ف : معظمش ؛ ۲- م : صفایی ومروه‌ای است ، ف : صفای مروه

۳ـ ف : بیابان ؛ ۴- ف ، آستان ؛ ۵ـ ب : مغلوط است

در صفحهٔ ۱۱۸ جنگ اشعار کتابخانه مجلس آمده‌که قطعه مزبور را مجیرالدین درجواب مدح جمال‌الدین محمد عبدالرزاق گفته است و دو بیت مدحیه جمال‌الدین چنین است :

ای که مدح شیمهٔ تو غوطه دریا دهد — پرتو طبعت فروغ عالم بالا دهد
گر ضمیر غیب‌گوی تو براندازد تتق — بس که تشویر عروس کلهٔ خضرا دهد

۶- عنوان ن : وله ایضاً ، این سه بیت فقط دریك نسخه آمده است

۷- عنوان ع : ومن کلامه طیب الله ثراه ، م : وله بمدح الصدر عزالدین

۸ـ م ، ب : جلالی ؛ ۹ـ ب : وحل

۱۰ـ ب : و درین دو سال مقیم

ع ، م ، مج

۵۷[1]

به جان آفرینی که نزد جلالش | ثناهای بی‌حد[1] و احصا فرستم
شب تیره چون صبح صادق بر او[2] | نفس‌های خاموش گویا فرستم
که من بنده چون دیده دلتنگ باشم | اگر جان به صدر تو تنها فرستم
مرا مرغ جان ازخوشی پر فشاند | چو من دانهٔ دل به دانا فرستم
ولیکن نخواهم که این شعر کژ[3] مژ[4] | بدان حضرت شعری آسا فرستم
من از طوطیان[5] فصاحت که باشم؟ | که منقار زاغی بـه عنقا فرستم
زطورم‌گر انجان ترار[6] ژاژ طیّان[7] | به تحفه بر[8] پور سینا فرستم[9]
سپاهان وشعر من آخر نه کورم | که سرمه سوی چشم حورا فرستم
نه‌طرفه‌است‌اگر نور[10] مقلوب‌خوانم | چوظرفی[11] شکسته به جوزا فرستم
نه چون‌سایه درخاك باید نشستن[12] | که ذرّه به خورشید والا فرستم
نه‌چون‌کوهم‌افسرده‌چون‌مست‌خفته | که یك جرعه‌ای سوی‌دریافرستم[13]
نه زرّاق باشم که چون ره‌نشینان | همی شاف[14] اخضر[15] به‌زرقافرستم
ز خر بتّرم حاش لله وحده | اگر آب جو[16] زی مسیحا فرستم

ع : وله قدس الله سره ، م : وله بمدح کمال‌الدین زیاد ، مج : بدون عنوان

۲ـ م : بدو ؛ ۳ـ مج : کج مج ؛ ۴- م : را ؛ ۵ـ مج : صوفیان

۶- ع ، کلمه «ار» ساقط است ، ب : از ؛ ۷ـ ب : طبعان

۸ـ م ، ب : سوی ؛ ۹- مج : (—)

۱۰ـ مج : نور مغلوب خواهم ، ب : اگرچه‌که مقلوب جانم

۱۱- ع : طرفی ، ب ، طرف ؛ ۱۲ـ مج : نشست ؛ ۱۳- م ، مج ، ب : (—)

۱۴ـ مج ، ب : شاخ ؛ ۱۵ـ م : احمر ، مج ، ب : ازرق

۱۶- م : آب وجو ، ب : جز

سخن نیك خواهی من اینجا[1] ندارم　　وزین بد[2] نیارم[3] که آنجا فرستم
یکی چاره مانده‌ست باعجز خاطر　　که هم شعر تو سوی تو وا فرستم
سخن راست چون ماه نو کژ نماید　　هرآنکه کزین طبع شیدا فرستم[4]

ن

۵۵۸[5]

غم آباد ایّام را آزمودم　　به ازکنج محنت سرایی ندیدم
به بیماری خویش خرسند گشتم　　چو ازهیچ شربت شفایی ندیدم

ن

۵۵۹[5]

گل باغ فضلم زلال میم ده　　گر امّید داری که بشکفته باشم
چنان‌ساز کامشب‌زمی‌مست‌وطافح　　به عزم صبوح دگر خفته باشم

م

۵۶۰[6]

هر آن‌عمری که آن‌ازکام‌دل بر گوشه‌ای‌افتد　　زمن‌پرسی‌من‌این را[7] ازحساب عمر نشمارم
اگراطراف عالم را بجویند اندرین‌دوران　　حریف همدم وهم غم نشاید یافت‌پندارم
مرا در کارها دایم میسّر باد عون حق　　که نیك‌آید همه‌کاری‌چوعون‌حق‌بودیارم

۱- مج ، آنجا ؛　۲- ب ، هم ؛　۳- م ، مج ، ندارم
۴- م ، مج ، ب ، (—) ؛　۵- عنوان ن ، وله ایضاً ، این ابیات فقط درنسخه آمده است
۶- م ، بدون عنوان ، این ابیات فقط دریك نسخه آمده است
۷- م ، در

ن

۶۱[1]

خسروا! بر بساط خدمت[2] تست | قدم طبع آسمان سایم
چون وطن برستانهٔ تو کنم | سر چرخ برین سزد جایم
شکریزدان که عقد مدحت تست | گوهر نظم عالم آرایم
پهن بگشای چشم و نقد[3] ببین | تا کیم من چه نقد[4] را شایم؟
از تو در سایهٔ همای آمد | طوطی خاطر شکر خایم
فلکم نی[5] گزاف میرانم | عالمم نی به هرزه می‌لایم
تو بهاری ومن چمن چه شود؟ | گر مطرّز[6] کنی سر و پایم
چونکه شایستهٔ خزانهٔ تست | هر گهر کز ضمیر پیرایم[7]
توهم[8] ازجنس اصطناع وصداع | آنچه بنمودنی است بنمایم
با سخای تو دی همی گفتم | که به تقدیر می‌کند رایم
آنکه دفع خزان[9] بارد را | در حریم لباچه آرایم[10]
گفت سهل است من به نیمچه‌ای | زینت[11] و جاه تو بیفزایم
گفتمش درمصاف دشمن و دوست | چون علم نیمه‌ای میارایم
نیمه را نیمگان فرو آیند | من تمامم تمام فرمایم
باغبان بهشت مدح تو باد | وهم چالاك سحر پیمایم

۱ـ عنوان ن: وله ایضاً، این قطعه دریك نسخه خطی اثیر نیز آمده، واختلاف آن در دریا نویسی ضبط شده است؛ ۲ـ همت؛ ۳ـ نغز
۴ـ کار؛ ۵ـ بی؛ ۶ـ مقرر؛ ۷ـ می‌زایم
۸ـ به تو؛ ۹ـ خزان؛ ۱۰ـ لباچه‌ای آیم
۱۱ـ رتبت

م

۶۲[1]

به خدایی که درّ موجودات / جز به امرش نمی‌شود منظوم
که بماندم چو قالبی بی‌روح / تا ز دیدار تو شدم محروم

ع، م، مج ،ب

۶۳[2]

دین پناها ! دم جانبخش ترا / نفس روح امین می‌گویم
وز[3] سخن‌های تو یك نادره را / رشك صد درّ ثمین می‌گویم
نیست مثل تو نه درصوب عراق[4] / در[5] همه روی زمین می‌گویم
آسمان پیش تو بر[6] خاك نهد / به سر تو که جبین[7] می‌گویم[8]
برمگیر این به گران[9] روی زمن / علم الله که یقین می‌گویم[10]
تا بدیدم قلم و دست ترا / صفت هردو چنین می‌گویم
دست را خواجهٔ کان[11] می‌خوانم / کلك را شحنهٔ دین می‌گویم
این سخن مختصر اولیتر از آنك[12] / در سخن غثّ و سمین[13] می‌گویم
تو مشو سرد[14] که درصفه[15] به شب[16] / سخت سرد[17] است همین می‌گویم

۱ـ عنوان م : وله ایضاً ، این دو بیت فقط دریك نسخه آمده است
۲ـ عنوان ع : ومن کلامه الشریف ، م : وله بمدح صدرالدین الخجندی، مج ، ب : بدون عنوان
۳ـ م : از ، مج ، در ؛ ۴ـ م : چه درجمله عراق ، ب ، برین ؛ ۵ـ ب : بر
۶ـ مج : در ؛ ۷ـ م : جنین ؛ ۸ـ ب : بجای مصراع دوم این بیت ، مصراع دوم بیت ما بعد آمده است ؛ ۹ـ مج : نگران رویی من ؛ ۱۰ـ م ، ب (—)
۱۱ـ م : جان ؛ ۱۲ـ ب این سخن بد نبود بر تو از آنکه ؛ ۱۳ـ م ، ب : و ثمین
۱۴ـ م ، مج ، ب : گرم ؛ ۱۵ـ مج : نشست ؛ ۱۶ـ ب : نصفهٔ شب
۱۷ـ مج ، گرم

ع ، ب ، ن

۶۴[1]

صاحبا[2]! دانندهٔ اسرار می‌داند که من[3] — جز به مدحت‌ده‌زبان‌چون غنچهٔ‌سوسن نیم

روی من همچون لب کلک‌تو دایم تیره‌باد — گر[4] برای مدح تو در عالم روشن نیم

مرد میدان فصاحت من[5] توانم بود از آنك — هر نفس[6] مدح تو زایم گرچه آبستن نیم

بندهٔ صدر توام بالله اگرچه ظاهراً[7] — حلقه‌اندر طرف گوش وطوق در گردن نیم[8]

من شدم بر ترّ و خشك مدح تو واقف[9] از آنك — همچو خصمان خشك‌مغز از جهل و تر دامن نیم

در ثنای تو زبان آتش کنم مانند شمع — زانکه درمعنی‌گزاری چون لگن الکن نیم

کوچ[10] نزدیکست‌ومن‌محروم‌ازتشریف‌تو — چندگویی‌صبر وصبر آخر[11] که‌من‌ز آهن نیم؟

کارمن‌دریاب و یك ره دشمنم را کور[12] کن — زانکه‌گرچه ناکسم[13] بی‌دوست[14] و بی دشمن نیم

آنکه او انعام از من باز گیرد تو نیی — وانکه‌اواز[15] تو طمع بر داردآنکس[16] من نیم

ع

۶۵[17]

سعد دین اسعد آن یگانهٔ دهر — زو دو من باده خواستیم سه تن

تا بنوشیم با چهار حریف — پنجگان پنجگان می روشن

۱ـ عنوان ع : وله ایضاً نور الله مرقده ، ب : بدون عنوان ، ن : وله ایضاً

۲ـ ن : سرورا ؛ ۳ـ ع : بهمن ، متن از «ب» ؛ ۴ـ ب : کز

۵ـ ب : می ؛ ۶ـ ن : زمان ؛ ۷ـ ب : ظاهرست

۸ـ ب : حلقه اندرگوش نی وطوق درگردن نیم ، ن : (—) ؛ ۹ـ ن : قادر

۱۰ـ ب : کرج ؛ ۱۱ـ ب : آخر من ازآهن نیم ؛ ۱۲ـ ب : دلخوش مکن

۱۳ـ ب : ساقط است ؛ ۱۴ـ ن : بی‌یار ؛ ۱۵ـ ن : وانکسی‌کز

۱۶ـ ب : مغلوط است

۱۷ـ ع : وایضاً قدس الله سره ، شاعر در این قطعه درطی هفت بیت به ترتیب اعداد را ازیك تا پانزده التزام نموده است

می فرستاد شش منی که از آن — هفت اندام ما گرفت وسن

مجلس ما که بود هشت بهشت — همچو نه چرخ گشت اصل محن

ده تنش باد بر ده اندر گور — سبلت او به کون یازده تن

از تبارش تبه دوازده مرد — وز نژادش پلید سیزده زن

تیز در ریش او چهارده ده — موی از سبلتانش پانزده کن

ف ۶۶[1]

جنّت دنیاست عرض این همایون بارگاه — راحت جاوید را در ساحت او خانمان[2]

دل گواهی می‌دهد کاین[3] کعبهٔ اقبال را — کرد معمار فلك دایم به معموری ضمان

پیش آن[4] ایوان اگر تقدیر، دستوری دهد — سجده آرد طاق کسری نه که طاق آسمان

ظل او غمخوارگان را چون ارم[5] بزم طرب — صحن او پرسندگان[6] را چون حرم صحن امان

پاسبانی برسرش در[7] پاس هر بامی قضا[8] — پیشکاری[9] در برش[10] درپیش هر کاری زمان

جز رقیبان هنر در وی نبوده هیچ[11] کس — جز امینان خرد در[12] وی نبوده دیده‌بان[13]

کوته از بالای اوج منظرش دست یقین — قاصر از پهنای بسط مطرحش پای گمان

از پی جانداری سلطان عالی هیکلش — شحنهٔ جوشن وران چرخ بردارد کمان

دورباش عکس او لاحول دیو آمد که هست — هفت نقش منفعل از چار قطر او رمان[14]

مطرب طبع است خاك پای او درخاصیت — راست چون خاکی که باشد مدفن زرّ جمان[15]

۱- ف ، بدون عنوان ، این قطعه فقط دریك نسخهٔ مجیرالدین و اثیرالدین آمده است ، واختلاف آندو درپا نویسی نقل شده است ؛ ۲- دیوان اثیر : (—)

۳- این ؛ ۴- این ؛ ۵- ادم ؛ ۶- ترسندگان ؛ ۷- بر

۸- فضا ؛ ۹- پیشگاری ؛ ۱۰- بردرش ؛ ۱۱- دیده

۱۲- بر ؛ ۱۳- قهرمان

۱۴- متن ، زمان ؛ ۱۵- جهان

خستهٔ محنت حریم او پسندد[1] ملتجا ‌ ‌ ‌ هاتف دولت صدای او گزیند ترجمان

دولت فربه ز فرّ اوست راعی عجاف ‌ ‌ ‌ سایهٔ لاغر ز یاد او مراعی سمان[2]

مالك او گر نبودی مسند قاضی القضات ‌ ‌ ‌ درجناب او سعادت کی نشستی این[3] زمان؟

یارب اقبالی ده اورا بر خصوم اولیا ‌ ‌ ‌ چون اجل امیدّ بندد[4] چون سخن جاویدمان

ع، م، مج، ب

۶۷[5]

این قوم نگر که باز[6] هستند ‌ ‌ ‌ در ملك قوام بی قوامان

از خبث عقیده زرد رویان[7] ‌ ‌ ‌ وز خون پیاله سرخ فامان[8]

از دم سردی فقاع طبعان ‌ ‌ ‌ یخ در بغلان بی نظامان

چون شام سیاه کاسه رنگان ‌ ‌ ‌ چون صبح دوم فراخ گامان

ای دهر ترا تمام دستی است ‌ ‌ ‌ در همدستی ناتمامان[9]

آنراست[10] غلام خواجه دولت ‌ ‌ ‌ کو آب دهن شد از غلامان

هر نان[11] درست کاسمان راست ‌ ‌ ‌ هست ازقبل[12] شکسته نامان[13]

وآتش[14] صفتان زچرخ اطلس[15] ‌ ‌ ‌ در اطلس آتشی خرامان

سامانی[16] وسروری[17] به نسبت[18] ‌ ‌ ‌ وانگه همه رانه سر نه سامان[19]

۱- پسند ؛ ۲- آسمان ؛ ۳- یکزمان ؛ ۴- بند و

۵- عنوان ع : وله رحمة الله علیه ، م : وله فی الشکایة ، مج ، ب : بدون عنوان

۶- ب : باد ؛ ۷- م : زردگوشان ؛ ۸- م : رویان

۹- ب : (—) ؛ ۱۰- م : زانست ؛ ۱۱- ب : جان

۱۲- م : ازجهت ؛ ۱۳- مج : (—) ؛ ۱۴- مج : دانش

۱۵- م : ازرق ؛ ۱۶- ع : سانی

۱۷- ع : سباز وی ، م : ساوری ؛ ۱۸- مج : نه اینست

۱۹- م : این بیت، بیت پنجم قطعه است

عیسی نفسان پاك دامن | پامال خسان شده چو دامان
صد دیگ به‌زیر کاسهٔ چرخ | پخته‌ست ولی برای خامان[1]
مندیش مجیر و کام خوش کن | از هجو خسان و[2] خویش کامان

م

۶۸[3]

ای خواجه تویی معامل من | برخیز زخواب وچشم واکن
بردار ترازوی ز نخدان | وین گوز مرا به پشم واکن

ن

۶۹[4]

ای صدر بکن هرچه توانی ز تغافل | تاروز خود و وعدهٔ تو می‌شمرم من
باشد که ادب گیرم و جایی ننشینم | چون سیلی‌مطل تو فراوان بخورم من
ازشعر وتقاضا دل و مغزم به خلل شد | در وعدهٔ بی‌مغز تو تا کی نگرم من؟
در کیسه ندارم درم قلب و گر نی | خود را به خود ازغصهٔ تو بازخرم من
کو دادگری کز سر انصاف زند دم؟ | تا پیرهن ازجور تو در پای درم من

ع ، م

۷۰[5]

خدایگانا! معلوم رای روشن تست | خلوص بندگی و شرط نیك خواهی من
من[6] آن کسم که مرا آن محل و مرتبه نیست | که کار ملك نکو گردد از تباهی من

۱- ب ، (—) ؛ ۲- م ، مج : بدون واو عاطفه
۳- عنوان م : وله فی الهزل ، ابیات فوق فقط دریك نسخه آمده است
۴- عنوان ن : وله ایضاً ، این قطعه فقط دریك نسخه آمده است
۵- عنوان ع : ومن عرائس ابکاره ، م : وایضاً له ؛ ۶- م ، نه

من آن‌گدای سخن پیشه‌ام که‌وقت سخن[1] زنند اهل سخن[2] لاف پادشاهی من
به جان مدح توام زنده و[3] ز روی قیاس سجل مدح ترا در خورد گواهی من
چو شب سیاهم از اندوه و چشم می‌دارم که صبح عدل تو زایل کند سیاهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ بر[4] اشک گرم و دم سرد صبحگاهی من
دهان به روزه ولب بر ثنای[5] تو ، مپسند ز دیده تر شده رخسارگان کاهی من
مرا بخوان وگناهی مدان که معلوم است همه جهان را احوال بی‌گناهی من

۷۱[6]

ع ، م ، مج، ب

ای کلك[7] تو بر عروس کاغذ[8] صد عقد[9] ز مشك ناب بسته
دست و قلمت[10] کلالهٔ حور بر[11] گردن آفتاب بسته
بویی ز تو چرخ شیشه کردار دزدیده و بر گلاب بسته[12]
ازشرم تو پیش روی خورشید گردون تتق سحاب بسته
وز[13] خجلت رای تو ثوابت همچون مه نو[14] نقاب بسته
از دیده و دم مجیر بی‌تو خونابه گشاده آب بسته
دارد چو اثیر سینه[15] تا هست دل در هوس شهاب بسته
ابریشم ساز گشت عمدا این خستهٔ[16] در عذاب بسته

۱ـ م ، مدیح ؛ ۲ـ م : خوش سخنان ؛ ۳ـ م : بدون واو عاطفه
۴ـ م : ز ؛ ۵ـ م : بر ثنات می‌باشم
۶ـ ع : ومن کلامه الشریف ، م : ایضاً له ، مج ، ب : بدون عنوان
۷ـ م ، مج ، ب : فکر ؛ ۸ـ مج ، ب : کاغذ ؛ ۹ـ مج ، ب : عقده
۱۰ـ مج : عقد سخنت ؛ ۱۱ـ مج : در ؛ ۱۲ـ مج : ابیات بعداز این بیت نیامده‌است
۱۳ـ م : از ؛ ۱۴ـ ب : تو ؛ ۱۵ـ ب : ساقط است
۱۶ـ ب : خسته‌که در

تا بو که ببیند[1] آسمانش — در بزم تو بر رباب[2] بسته
کی برخورد از خیال تاهست[3]؟ — اندوه تو راه خواب بسته
بی لطف جمال تست هر شب — دود دل او حجاب بسته[4]
ماییم و دلی شکسته زین پس[5] — در دعوت مستجاب بسته

ع، م، ن

۷۲[6]

شاها! تویی آنکه از[7] دل تست — آوازهٔ ماه و خور شکسته
صد بار کف چو آفتابت — بر ابر بهار بر[8] شکسته
بر چهرهٔ ملك دست فتحت — زلف سیه ظفر شکسته
گردون چو رهش به نیمه آمد — وز[9] گرز تو شد سپر شکسته[10]
بی چشم و دلت زمانه صد نیش — در چشم و دل هنر[11] شکسته
آنجا که در تو نیست هستند — مرغان امید پر شکسته
چون نی به سخا میان ببسته — وانگه به سخن شکر شکسته[12]
گردون که به سروری است معروف[13] — از قهر تو مانده سر شکسته
گیتی که به نقرگی است موصوف — از هیبت تو چو زر شکسته
چون خصم شکسته شد ز تیغت — سنگی بود از گهر شکسته
ای صدمهٔ گرز گاو سارت — از بربط زهره خر شکسته
بی مردمی تو مردم چشم — خاری است به دیده در شکسته

۱ـ ب: برید؛ ۲ـ ب: بزرناب؛ ۳ـ ب: مغلوط است، م: رخ ننماید خیال تاهست؛ ۴ـ ب: (ـ)، م: این بیت با بیت ماقبل پس و پیش است
۵ـ ب: بگشاید کار چون دلش هست
۶ـ عنوان ع: ومن غرر افکاره، م: وله فی المقطعات، ن: وله ایضاً
۷ـ م، ن: با؛ ۸ـ م: در؛ ۹ـ م: از؛ ۱۰ـ ن: (ـ)
۱۱ـ م: گهر؛ ۱۲ـ ن: (ـ)؛ ۱۳ـ م: موصوف

دیدار تو خواهم ار نه گو باش | نوك مژه در بصر شکسته
در بسته طلسم هفت گردون | وهم تو به یك نظر شکسته[۱]
از تیغ دو روی پشت بیداد | همچون جدوچون پدرشکسته[۲]
خود نادره نیست رونق ظلم | از حیدر وز عمر شکسته
نوروز جلالی اندر آمد | ای عدل تو شاخ شر شکسته
هم عارض سبزه تاب داده | هم جعد بنفشه در[۴] شکسته
زان[۵] باده طلب که هست با او | ناموس عقیق بر شکسته
زان بت[۶] که ز پرتو رخ او | شد قدر رخ قمر شکسته
تا زلف بنفشه در سحرگاه | باشد ز دم سحر شکسته
با[۷] روبه ماده کس ندیدست | سر پنجهٔ شیر نر شکسته[۸]
بادا دل و پشت دشمنانت | ایام ز بد بتر شکسته
بد خواه ترا زمانه صد تیر | بر دل زده در جگر شکسته

ع ، ب

۷۳[۹]

پذرفته‌ای گلاب دعاگوی خویش را | ای از تو جود، کام‌دل خویش یافته*
من بر امید آنکه به وعده کنی وفا | ده قطعه در ثنای شریف تو بافته
اکنون روا مدار که نومیدیم* کند | چون‌گل عرق‌گرفته وچون*کوره‌تافته

۱- م ، ن : (—) ؛ ۲- م : حمدالله بدر شکسته ، ن : (—)
۳- ن : (—) ؛ ۴- م : بر ، ن : پر ؛ ۵- م : آن
۶- م : زان شب ، ن : آن شب ؛ ۷- ع : تا ، متن از «م»
۸- م ، ن : این بیت با بیت ماقبل پس وپیش است
۹- ع : ومن کلامه طاب الله ثراه ، ب : بدون عنوان
* - ب : مغلوط است

ع ، م ، مج

۷۴[۱]

ای رای رفیعت آسمان را　پیموده[۲] و در میان گرفته

خاك قدم تو[۳] منزل خویش　بر تارك آسمان گرفته

بیشی ز جهان ازین سبب راست　آوازهٔ تو جهان گرفته

هر لحظه عدوی بد دلت راست[۴]　ادبار فلك به جان گرفته

در معرکه چون سوار باشی　نصرت بودت عنان گرفته

چون باده خوری زمانه باشد　از حادثه‌ها کران گرفته

مدح تو نخواند[۵] سنگ خارا　زان گشت[۶] چنین زبان گرفته

درعالم علم و فکرت[۷] تست[۸]　صد ملك به یك زمان گرفته

بر درگه عدل پرورت هست　مرغ ظفر آشیان گرفته

هر شب ز صفای تست گردون　شکل خوش گلستان گرفته

هر روز ز بیم تست خورشید　رنگ رخ ناتوان گرفته

با عدل تو دست ترك طبعان[۹]　خوشرویی بوستان گرفته

گر بنده به خدمت[۱۰] تو نامد[۱۱]　ای دست تو رسم کان گرفته

مهر تو همیشه بود[۱۲] در دل　چون عاشق مهربان گرفته

هم شکر تو از زبان نداده　هم مدح تو بر[۱۳] دهان گرفته

تا موسم نو بهار باشد　بستان گل و ارغوان گرفته

۱ـ عنوان ع ، ومن نتائج اقلامه ، م ، وایضاً له ؛　۲ـ م : بنموده

۳ـ مج ، قدمت ؛　۴ـ م ، بد دل تو ؛　۵ـ مج : بکفت ؛　۶ـ مج : ماند

۷ـ ع : فکر ؛　۸ـ م ، امروز به دهر فکرت تست ؛　۹ـ مج ، هست برگ طبعان

۱۰ـ م ، به خدمتت ؛　۱۱ـ م نیامده، مج ، ناید ؛　۱۲ـ م : بنده

۱۳ـ م ، مج ، در

تا فصل خزان بود همه شاخ ـــ رنگ زر و زعفران گرفته
بادی به مراد دل نشسته بر خصم ره امان گرفته
تو خرّم و باد رایت تو بر شاخ ظفر مکان گرفته

ع ۷۵[1]

ای سرافراز مهتری که به دهر کس ندیدست چون تو آزاده
دولت از بوستان فضل، ترا هر زمان تحفهٔ دگر داده
مادر بخت بهر خدمت تو دختران زاده و فرستاده
نزد من کهتر آمدند امروز خواجهٔ پیر و کودکی ساده
باده‌ای چند خورده و کرده طبع از بهر باده آماده
به کریمی و مهتری بفرست سیم و نقل و صراحی باده
تا بدان سیم و باده آن کودك مست خشنود گردد و گاده

ع، م، مج ۷۶[2]

خرد را دوش گفتم کز که نازند؟ طبایع[3] هرچهار و چرخ هر نه
پس از اندیشهٔ شافی مرا گفت ز رای اوحدالدّین[4] عزّ نصره

ع، م، مج، ب ۷۷[5]

عیسی‌نفسا! تویی که هر دم لطف و کرم از نُوم فرستی[6]

۱- ع : ومن کلامه طاب الله ثراه ، این قطعه فقط دریك نسخه آمده است
۲- ع : وله ایضاً ، م : وله ایضاً ، مج : بدون عنوان ؛ ۳- م ، مج ، ب : طبیعت
۴- مج : ز آه نصرةالدین ؛ ۵- ع : وله ایضاً ، م : وله ، مج ، ب بدون عنوان
۶- م : (—)

وز[1] قرصهٔ آفتاب دولت قسمت همه پرتوم[2] فرستی
مردم نیسم[3] از ره حقیقت؟ تا ختلی[4] خوش روم[5] فرستی
هستی تو مسیح[6] و من خر تو شاید که اگر جوم فرستی[7]

ع، م، ب

۷۸[8]

زهی ملك بخشی که خصمت ندارد بجز تیره روزی وجز[9] تنگ عمری
منم بلبل باغ معنی و لیکن شدم آرزومند قمری ز غمری[10]
همانا بکن[11] صید اگر می‌توانی چومن[12] بلبلی‌را به یك جفت‌قمری

ع، م، مج، ب

۷۹[13]

خداوندمن‌صارم‌الدّین[14] که[15] طبعت نشد[16] قابل هیچ زرق و فسوسی
تواضع کنانند در پیش قدرت چو ایّام‌تندی[17] چوگردون‌شموسی
به یاد جهان پهلوان ده حدیثم که هستم‌زاحسانش‌رحمت بیوسی[18]
بگویش زچون من‌ضعیفی‌تراچه[19]؟ چه زحمت فلك را زآوای‌کوسی؟

۱ـ م، ب : در؛ ۲ـ م، ب : برنوم؛ ۳ـ مج : هردم دوم، ب :که نه از
۴ـ م، مج، ب : خنکی؛ ۵ـ مج : دوم؛ ۶ـ ب : عیسی
۷ـ مج، ب : پس شاید اگر جوم فرستی
۸ـ عنوان ع : وایضاً له طاب مرقده، م : وله، ب : بدون عنوان؛ ۹ـ ب : واختر
۱۰ـ ب : عمری؛ ۱۱ـ ب : یکی؛ ۱۲ـ ب : چنین
۱۳ـ عنوان ع : وله طیب‌الله مرقده، م : وله بمدح صارم‌الدین، مج، ب : بدون عنوان
۱۴ـ ب : ناظم‌الدین؛ ۱۵ـ ب : ساقط است؛ ۱۶ـ ب : شده؛ ۱۷ـ ب: بندی
۱۸ـ مج، ب : به یاد شریف جهان پهلوان ده که بادا ز عدلش جهان چون عروسی
۱۹ـ م، مج : بگویش ز خون ضعیفی ترا چه

ز من[1] بد نخیزد[2] که شاهی نیاید[3] ز چتر غرابی[4] و تاج خروسی
من آن گاوم ای شیر دل نیك دانی که هرجا که باشم بیابم سپوسی[5]
من از خاك پای تو سر بر نتابم ورم سر ببرّی[6] به دست مجوسی
دو چیزست از انعام شاهم توقّع نه زرق است درهردو، نی چاپلوسی
اگر خشم[7] باقی بود پای بندی و گر عفو ممکن بود دست بوسی

ن

۸۰[8]

باد بادا از آنکه وجه معاش ز توصاحب نصاب خواستمی
هرچه از جنس آرزو بودی زان‌همایون‌جناب خواستمی
آه‌ارامسال آردبودی‌وگوشت هم زخواجه شراب‌خواستمی

ع

۸۱[9]

به خدا گر خدا روا دارد که تو یك پشّه را برنجانی
چون‌زبانت به‌غیبت‌آلوده‌ست قل هوالله به هرزه می‌خوانی
دل یك کس اگر بیازاری نیستت بهره در مسلمانی
خود نترسی ز روز گیراگیر به سر آن دو راه درمانی!
مال مظلومکان به قهر و ستم بر سر اسب و استر افشانی

۱ـ مج : بد ؛ ۲ـ ب : برنخیزد ؛ ۳- م : ز من بد نیاید ز من بد نخیزد
۴- ب : ز بخت بدالی ، مج : ز چتر غزالی ؛ ۵- م ، مج ، ب : (—)
۶ـ ب : بریدی ؛ ۷ـ ب : خیمه
۸- عنوان ن : وله ایضاً ، این ابیات فقط دریك نسخه آمده است
۹- ع : ومن کلامه علیه الرحمة ، این قطعه فقط دریك نسخه آمده است

بار نامه کنی کـه من میرم چه کنم خود تو گیر سلطانی

رەدرازست‌لیك‌خواجه‌ضعیف زاد، نی کار چون بود دانی؟

ع ، م، مج، ب

٨٢[١]

بلند بختا[٢] با بختیـان همّت تـو گرفت بخت[٣] سخن تازگی[۴] و برنایی

جهان‌پیسه[۵] اگر بیسراك[۶] مست شود ز بار جود تو عاجز شود به‌تنهایی[٧]

به‌گردن شتر اندر شراب زر بخشی به پای پیل‌گه خشم خصم فرسایی

عدوی ناکست از بیم چون گمیز[٨] شتر کند گریز سوی پس چو سایه بنمایی *

گرفته‌ام که‌عدوی‌شتردلت‌افعی‌است شود زمرّد چشمش سپهر مینـایی

سزدکه دشمن‌توسرفرو نیاردازآنك نهاد بر شترش آسمان به رسوایی[٩]

دُم‌خرست‌عدوت‌ارچه‌صدشتروارست که بیشتر نشود گر بسی[١٠] بپیمایی *

اگر برون شودا شتر زروزن سوزن[١١] شود مقابل تو چرخ از[١٢] توانایی *

من‌آن‌کسم‌که‌الف را ندانم ازاشتر تو پیل‌بالا زربخش‌وجرم‌بخشایی *

حدیث‌من‌چو به‌فضل‌وهنر کنم‌دعوی حدیث آن شترست وحکایت رایی

به‌روزگل‌زشتررائیی[١٣] سؤالی کرد[١۴] که‌هان‌چگونه‌ای‌وازکجاهمی آیی؟

جواب داد شتر کاین زمان زگرمابه اگرتوخواجه سخن برسخن نیفزایی

١ـ عنوان ع ؛ وایضاً له نوّرالله مرقده ، م ؛ وله بمدح قزل ارسلان بلزوم مالایلزم [لفظ شتر] ، مج ، ب ، بدون عنوان ؛ ٢ـ م ، ب : جهان پناها ، مج :کرم پناها

٣ـ ب : بحث ؛ ۴ـ مج : نازکی ؛ ۵ـ ب : پیر ؛ ۶ـ ب : مغلوط است

٧ـ مج : (ـ) ؛ ٨ـ مج : نکین ؛ * ـ ب : (ـ)

٩ـ م : (ـ) ، ب : مصراع دوم این بیت مغلوط است ؛ ١٠ـ م : بسیش پیمایی

١١ـ م ، مج : اگر برون شود ای شاه اشتر ازسوزن ؛ ١٢ـ م ، مج : در

١٣ـ مج : رایی ؛ ١۴ـ ب : مغلوط است

به خنده گفت[۱] شتر را نشان گرمابه است — که ساق پات[۲] بدین پاکی[۳] است وزیبایی
سپهر قدرا ![۴] کردم سؤال دوش از دل — که خواهم اشتری از پادشا چه فرمایی؟
جواب داد مرا کای مجیر راست شنو — تو بس شتربان شکلی[۵] نه شاعر آسایی[۶]
بدین حدیث شتر گربه[۷] هم روا باشد — اگر به حضرت او این صداع[۸] ننمایی
کنون به پای شتردبّه درفگندم و رفت[۹] — کز آرزوی شترگشت[۱۰] بنده سودایی[۱۱]
مرا عطای تو و نعمت برادر تو[۱۲] — کنند سیر نه[۱۳] اشتر دلان هر جایی
به کفچلیز[۱۴] شتر را[۱۵] کسی که آب دهد — بود هر آینه از ابلهی و شیدایی
شنیده‌ام که به شطرنج در فزود کسی — یکی شتر ز سر زیرکی و دانایی
نه من کم[۱۶] آمدم ای شه ز رقعهٔ[۱۷] شطرنج — چه باشد[۱۸] ار تو به من اشتری درافزایی

ع ، م، مج، ب

۸۳[۱۹]

خداوندا ترا گفتم که این شش طاق[۲۰] پیروزه — که خوانندش[۲۱] سپهر نیلی و گردون[۲۲] مینایی
نیرزد آنکه تو با او لب زیرین کنی بالا — که او را نیست کاری در جهان جز زیرو[۲۳] بالایی
بدو دندان نمایی باز[۲۴] بهتر زان بود صدره[۲۵] — که با او درسخن روزی زبان خود بیالایی

۱ـ م ، ب : گفتش آری ، مج ، گفتش کاری ؛ ۲- مج : پای
۳ـ ب : تازگی و ؛ ۴ـ ب : خدایگانا ؛ ۵- ب ، رنگی
۶ـ مج ، آستایی ؛ ۷- ب ، ار نه ؛ ۸ـ مج ، سماع ؛ ۹ـ ب ، رخت
۱۰ـ م ، بنده‌گشت ؛ ۱۱- مج ، (—) ، ب ، مصراع دوم این بیت مغلوط است
۱۲ـ ب ، تست ؛ ۱۳ـ م ، نه این منعمان ، مج ، ازاین منعمان ، ب ، نه ازمنعمان
۱۴ـ ب ، بکفچه پر ؛ ۱۵ـ ع ، شترا ، متن از «م» ؛ ۱۶ـ مج ، که
۱۷- ب ، ز بیدق ؛ ۱۸ـ ب ، مغلوط است
۱۹ـ ع ، وله علیه الرحمة والغفران ، م ، وله ایضاً بمدحه‌حین‌وجع سنه ، مج ، ب، بدون‌عنوان
۲۰ـ ب ، مغلوط است ؛ ۲۱ـ مج ، خوانندش ؛ ۲۲ـ مج ، و برگردون
۲۳- ع ، زیربالایی ؛ ۲۴ـ مج ، مار
۲۵ـ م ، بدو دندان نما تا زان همی بهتر بود صد ره ، ب ، مغلوط است

تو چون نشنیدی[1] این معنی کرم‌را کار فرمودی — که در طبع تو بنهادست[2] حق شوخی و رعنایی
کنون رنجوری‌از دندان‌و من در لب[3] همی گویم — که‌از دندان شوی‌رنجه‌چو دندان‌باز ننمایی

ع — ۸۴[4]

جان بر تو پاشم از دل چون دلستان مایی — دل با تو بازم ای جان کارام جان مایی
خون‌خواره‌چون‌جهانی‌درخورد همچو جانی — بر هر صفت که هستی جان و جهان مایی

ع ، ن — ۸۵[5]

شمس یك دست که از دست من و بیم هجا — هر شبی تا به سحر روی به خون می‌شویی
رقعه‌ای دیدم و دانستم و معلومم شد — که‌رخ‌ازرشک‌به‌خون مژه چون‌می‌شویی
گر به‌حق بودسخنهای تو دررقعه‌رواست — که بدان دست نوشتی که کون می‌شویی

ن — ۸۶[6]

جانا همه آیت[7] نکویی — در شأن تو آمدست گویی
یك گل‌چو[8] رخت به‌دست‌ناید — گر در چمن جهان بجویی

۱- ع : نشنید ، متن از «م» ؛ ۲- م : ننهادست ؛ ۳- ب : لب لب همی‌کردم
۴- عنوان ع : وله ایضاً ، این دو بیت فقط دریك نسخه آمده است
۵- عنوان ع ، ن : وله ایضاً
۶- عنوان ن : وله ایضاً ، این دو بیت فقط دریك نسخه آمده است ؛ ۷- متن : آفت
۸- متن : چه

ملمعات

ع ، م

۱[۱]

لاحَ فیِ الاُفُقِ الثُّریّا إسقنی کأسَ الحُمیّا
جامهٔ شب شد دریده جام می بر گیر میّا!

شاه من دریا دل آمد کشتی می ده به دریا
قَهوةً صهباءَ بعدَ المیّتِ المطروح حیّا

مَزجُها بآلماءِاولی[۱] فامزِجوا نَشرب هنیئاً
ارسلان‌شه‌طغرل آنکو هست رکن‌دین‌ودنیا

ع ، م

۲[۲]

یا مَن اصابتْهُ حُمّیٰ[۱] غیرَ نائبةٍ
لا کانَ عِرضُكَ ما یَبقیٰ[۱] لَها غَرَضا

فَاسلمْ و لا تَحسبنَّها مِن اذیٰ مرضٍ
فانّها عَرضٌ کالبرقِ اَو وَمضا

الصّدرُ جوهرُ فردٍ دامَ مُغتبِطاً
وَ لِلجواهرِ طَبعٌ یَقبلُ العَرَضا

ع

۳[۳]

حَبّذا هَبّةُ ریحٍ اَشعلتْ فی الرّوضِ ناراً
وَ حلَتْ بالوردِ لمّا ملأتْ فاه نُضاراً

گر صوابی کرد خواهی پیش‌خوان ترك[۴] ختا را
تا دهد در موسم گل باده‌ای گلرنگ ما را

سِرْ الی الرّوضِ رُویداً الصبوحِ و غَبوقٍ
لِتَریٰ الطّیرَ صُحاةً و تَریٰ النّاسَ سُکاری[۱]

بس لطیف آمد صبا در باغ وین لطف طبیعی
نصرةالدّین پهلوان دادست پنداری صبا را

۱ـ ع : بدون عنوان ، م : عربیة

۲ـ ع : بدون عنوان ، م : وله فی العیادة

۳ـ عنوان ع : و من نفائس کلامه ؛ ۴ـ متن : خطا

ع، م

۴[1]

اَتی العیدُ[2] فی حُلَلٍ مِن هوی وَحیدَ الزّمانِ ، فَریدَ الوَری
وَ مَن بِمواهِبِه[3] المُعجِزات اَمسی مُقلَّدَ جَید[4] الوَری
اُهنّیكَ بِالعیدِ لا وَ الّذی هَداكَ الیٰ صَیدِ صید[5] الوَریٰ
اُهنّی بِكَ العیدَ طوعَ[6] الجَنان لِاَنَّكَ عیدٌ لِعیدِ الوَری

ع

۵[7]

یا سیّدَ المکرماتِ بُابُكَ خیرُ المآب کفیٰ مُغیثَ الوَری کفُّكَ فی کلِّ باب
ای به صفا برده گوی سایهٔ تو ز آفتاب زَهرهٔ زُهره شده ز آتش تیغ تو آب
جُودكَ یومَ العطا بأسُكَ یومَ[8] العذاب فاقَ دُموعَ السحاب عارَضَ یومَ الحساب
خوانده ترا آسمان از ره صدق و صواب شاه قزل ارسلان خسرو مالك رقاب

ع

۶[9]

لَقیتَ فخراً یا اِمامَ ذَوی الاَدَب وَ بِذالكَ العلیا قَد افتخَرَ اللَقَب
وَ وَعیتُ[10] لفظَكَ اِذ وَعظتَ فَلَم یَزَلْ اَدنی مقرطةٍ بِما زانَ الذّهبْ ؟
بَحرُ المعانی [فی] کلامِكَ مُضمرٌ وَ کلامُكَ الدُرُّ النَثیرُ المُنتَخَب
الدُرُّ وسطَ البَحرِ لیس بِمُعجِبِ اَلبحرُ فی الدُرِّ النثیرِ مِن العجَب

۱ـ عنوان ع : وله ایضاً ، م : وله فی التهنیة ؛ ۲ـ م : العبد
۳ـ م : بمواهبته ؛ ۴ـ م : حید ؛ ۵ـ م : غیرمنقوط است
۶ـ م : یا سیدی ؛ ۷ـ عنوان ع : وله ایضاً ؛ ۸ـ متن: غیرمنقوط است، تصحیح قیاسی شد
۹ـ عنوان ع : ومن کلامه طاب ثراه ؛ ۱۰ـ متن : راعت ، غیرمنقوط ، تصحیح متن قیاسی است

ع ، م

۷[1]

لاح الصّباحُ المختفی والدّیكُ نادی[1] بالطّرب[2]

قُم فاسقِنی ثمّ اسقِنی یا بَدرُ ماء[3] كاللّهب

می ده مرا می‌ده مرا کاندرغمت‌می به مرا — لب برلب‌امشب نه مرا کامد زغم‌جانم به‌لب

یا مَن لهُ قلبی فِدا و صلاً علیَ[1] رَغیم العِدی[1]

قَد جاوَزَ الهَجرُ المَدی وَ الصّبرُ اَفناهُ الطّلب[4]

شعر مجیر ای ماه نو بسرای بعداز راه نو — در بزم شروانشاه نو شاه فریدونی نسب

ع ، م

۸[5]

هاتِ المدامَ فَنارُ السُّکرِ قَد سَکَنَت — والرُّوحُ مِن طَرفكَ الغنّاجِ قَد فُتِنت

بیاور ای دل من تنگ گشته چون دهنت — ازآن میی که‌چوعیش‌من‌است‌وچون‌سخنت

ما ذا عَلَیك اَدامَ اللهُ لَیلتَنا — لَو اَنّ نفسیَ سُرّت بَعد ما حزنت

مریز خون من ای شوخ تا نگیرد سخت[6] — شه زمانه قزل ارسلان به خون منت

ع ، م

۹[7]

یا صبیحَ الوجهِ قَدحانَ الصّباحْ — وَ النّدامی[1] بینَ سکرانٍ وَ صاح

ای چو روح تازه آمد وقت آنك — روح ما را باز گردانی به راح

وَضحَ الالسنُ مِن اَوتارِ نا — فَاغتَنِم اَوتارَ اَلحانٍ فِصاح

عمر گر معشوق خلق عالم است — بی می و معشوق زو ناید فلاح

۱ـ عنوان ع : ومن عرائس ابکاره ، م ، وله ؛ ۲ـ م ، بالطرت

۳ـ ع : ما ، م : اما ، تصحیح قیاسی شد ؛ ۴ـ م : الطرب

۵ـ ع : وله ایضاً ، م : ایضاً له ؛ ۶ـ م : دست

۷ـ ع : بدون عنوان ، م : ایضاً له

ع، م

۱۰[۱]

تَااللهِ لَـو سأَلَ المکارِمَ سائلٌ یَوماًوَ حَمّلهاالسُّؤالَ الیَ الغَدِ
مَنْ اَفضلُ الثقلَینِ بَعدَ مُحمَّدٍ قُولی لَقالَتْ اَفضَلُ بنُ مُحمَّدِ

ع، ب

۱۱[۲]

اِسعَدْ فقَـد اَقبَـلَ وجـهُ النّهار وَاقضِ[۳] ذِمام[۴] الـوَردِ والجُلُنّـار[۵]
ای به دو رخ همچو گل اندر بهـار خیـز مزن[۶] بـر دل من نـوك خـار
لَـن یُقبلَ[۷] العُـذر[۸] فـلا تَعتَـذِر[۹] اِذ لَیس هـذا زَمَنَ الاعتِـذار[۱۰]
بوسه اگر[۱۱] خـواهی و گـر نی بـده بـاده[۱۲] اگـر داری و گـر نی بیـار

ع

۱۲[۱۳]

اَقبلَ العیدُ بِقدحٍ غَلَبَ الدّهرَ وَفاز وسقَیِ الخمرَ فقدْ حَلّ لَنا الشُّربُ وجاز
عید فرخنده بـه اقبـال رسیدست فـراز باز خواهید می لعل که عیـد آمد بـاز
مَوسمٌ طابَ وَ یَومٌ حَسُنَ غُرّتُـهُ وَاشربِ الرّاحَ وَعاشِرهُ بِلهوٍ وَمَجاز
جام می ده به من امروز و مرا غصّه مده عمر کوته‌تر از آنست مکـن قصّه دراز
اِنمّا العُمرُ وَما تابَعـهُ ظـلٌّ ضُحیً فَخُذِ الحظَّ مِنَ الظِلِ برِفقٍ وَوِفـاز

۱ـ ع : وله ایضاً ، م : عربیة ؛ ۲ـ ع : ومن کلامه الشریف
۳ـ متن : وافض ، ب : غیرمنقوط است ؛ ۴ـ ب : مار (کذا فی الاصل)
۵ـ ب : الجنار ؛ ۶ـ ب : میزن ؛ ۷ـ ب : ان قبل ؛ ۸ـ ع : العمد
۹ـ ب : تعذر ؛ ۱۰ـ ب : فلیس عذار من الاغندار ، ۱۱ـ ب : گر
۱۲ـ ب : باره ؛ ۱۳ـ عنوان ع : ومن نوادر الفاظه

عیـد خـُـرّم نشود تـا نکنـد عیش درو شاه عادل قزل ارسلان ملك بنـده نواز[1]

ب

۱۳[2]

اَنـجم ٌفی یـَدِ السّاقی أکاس[3] اَحِـسّوا ما سَمعتم ایّها النّاس

الا یاساقِیَ الخمرِ اسقِنیها* قبل کانها بـالعین و اکـراس*

ع ، م

۱٤[4]

غـَیرّت وَجه حالی مِن وَجهك المُنقّش شَوّشت حالَ قلبی مِن صُدغِك المشوّش

ای قد[5] و قامتت خوب وی زلف[6] و عارضت خوش آبی بـر آتشم زن آبی[7] بده چـو آتش

مَهلاً فِداك روحی فالجِسمُ فاتَ عشقاً رِفقاً فـَکِدتُ انّی مِن دِمعی الموشّش

خوش خوش نشاط گستر بر دامن گل اکنون کافگند روی گیتی از سبزه رنگ مفرش

یا مُنیتی و روحی فاتَ[8] الفُؤادُ فـارحم یا سَلوتی وعیشی طـالَ العناء[9] فـانعش

چون باخت دیده ودل خوش خوش مجیر باتو روزش مخواه[10] تیره عیشش مخواه ناخوش

ع

۱۵[11]

یا مَن علا یومَ النّدی کعبـهُ و مَن لـَهُ الافقُ محلٌ وضیعُ

بَسطت کفَّ الجودِ حتّی إذا اَردت اَن تُمسِك لا تستطیعُ

۱ـ مصراع دوم این بیت ازنظر وزن شکسته دارد ؛ ۲ـ ب ، بدون عنوان

۳ـ متن ، «اسقنا» است ؛ *ـ متن ، بکاس ، کذا فی الاصل، تصحیح ممکن نشد

۴ـ عنوان ع ، وله رحمة الله علیه ، م ، وله ایضاً ؛ ۵ـ م ، شکل قامتت

۶ـ م ، رنگ عارضت ؛ ۷ـ م ، وآبی ؛ ۸ـ م ، مات ؛ ۹ـ م ، عتاب

۱۰ـ م ، مدار ؛ ۱۱ـ ع ، ومن نتائج اقلامه

جاوَزَ[1] مِنكَ الحقُّ حدَّالصِّبی — و کان فیما قبلُ طفلاً رَضیعُ
اَنتَ ربیعُ الفضلِ مُستقبلاً — ونَحنُ فی ذا الحرِّ مُلقی صریعُ

ع، م ۱۶[2]

شقیق[3] النفس هاتِ علیَ الشقائق — شرابی کان بدین[4] وقت است لایق
گل اندر باغ می‌خندد چو معشوق — وقدیَبکی[5] السَّحابُ بلحنِ[6] عاشق
أدِر بِنتَ[7] الکرومِ علی[1] کِرامٍ — همه دانا و واقف بر دقایق
به جام لاله می خور[8] بر رخ گل — فَما لکَ مانعٌ عَنهُ وَ عایق
إذا مَا الصُّبحُ کاذِبةً تجلّی[1] — بر آر از مشرق خم صبح صادق
جهان باد است یکسر باده پیمای — و خالفْ مَن عَلیهِ لا یُوافِق *
أذا اُغلقتَ کملْ کأسَ راحٍ — که سالم بادی از بند علایق *
مرا می ده مُرَوَّق تا کنم نظم — کَلامٌ فی مَدیحِ الحالِ لایق *
جلال الدّینِ وَ الدُّنیا مَلیکٌ — که خشنودند از خُلقش خلایق *

ع، م ۱۷[9]

یا مَن طَلعت[10] طُلوعَ الهلالِ — اَدِرها مُرَوَّقةً کالزُّلال
زهی عیش بی‌خاك کویت حرام — زهی[11] باده بر یاد رویت حلال

۱ـ متن : و جاوز ؛ ۲ـ عنوان ع ، م : وله ایضاً ؛ ۳ـ م : شفیق
۴ـ م : درین ؛ ۵ـ م : ویبکیه ؛ ۶ـ م : بجفن ؛ ۷ـ م : ماء الکروم
۸ـ م : خور زیر رخ ؛ * این ابیات درنسخه «م» نیامده است .
۹ـ ع : بدون عنوان ، م : وله ؛ ۱۰ـ م : اذا ما رأیت
۱۱ـ م : خهی

فَلا تَشتغِلْ بِصروفِ الزّمانِ فَصرفُ الزّمانِ کطَیفِ الخیال
مخور خون من خون ساغر بخور ممالم به غم گوش بربط بمال
فَلِلعیشِ اوّلَ عهدِ الصِّبا مَدارْ فَطیبْ[1] عَلیٰ کلّ ِ حال
تو مقبل شوی گر قبولت کند قزل ارسلان شاه دریا نوال

ع ، م

۱۸[2]

اَلصبحُ عَلیَ الظّلامِ مُقبِل اِنْ تَسقِ لنَا[3] الُمدامَ عَجِّل
بنشان ز من ای غم تو مشکل زان آب حیات آتش دل
سَقیاً[4] لَكَ فاسقنی حَراماً[5] اِنْ کان دَمی واَنتَ فی حِلّ
می خوردن و دادن[6] از تو نیکوست جود از قزل ارسلان عادل

ع ، م

۱۹[7]

یاصاحِ قَدصاحَ دیكُ الصبحِ فَاستعجل[8] مُدامَةً مثلَ عَینِ الشّمسِ یَستَقبلْ
بیاور ای می وماه[9] ازلب و رخ تو خجل میی که قوت روان آمدست و قوّت دل
وَاسقنی[10] صِرفَها مِنْ وَسطِ باطیةٍ[11] فی حَضرةِ الملكِ الَموصوفِ بالعدل[12]
چه‌چیز خوشتر از آن در جهان که باده‌خورد خدایگان جهان ارسلان بن طغرل

۱ـ م : و طیب ؛ ۲ـ عنوان ع : ومن اشعاره الشریف ، م : وله
۳ـ م : یا ساقی للمدام ؛ ۴ـ م : سقیاك ؛ ۵ـ م : قداماً
۶ـ م : دادن وخوردن ؛ ۷ـ ع : وله ایضاً ، م : وله فی الملمع
۸ـ م : اصاح لنا الدیك هات و استعجل ؛ ۹ـ م : بیاور ای مه می از
۱۰ـ م : و استسقنی ؛ ۱۱ـ م : باطنه ، تصحیح قیاسی شد
۱۲ـ ع : بالعادل

ع ، م ، ب

۲۰[1]

یــا مَلیحَ الـکلام[2] هاتِ الجام إسقنی قَهـوةً کَمـاء[3] غَمـام[4]

ای زتو کار[5] نیکویی بـه نظـام پخته کن کار[6] ما بـه بـادهٔ خـام

وَ امزُجِ الماءَ بـالمدامِ کَمـا مَزجَ الصبُّحُ نُـورَهُ بِظَلام

باده در ده که عیش خواهد کرد ارسـلان شاه[7] آفتـاب انـام[8]

ع ، م

۲۱[9]

اِشربْ مَع النَّدامی فی روضةِ الخُزامی[10]

فَالصبُّحُ قَد تبدّی و الرّیح قَد تَنسَّم

ای دلربای ساده بـر گیر جـام باده دل خستگان غم را ازباده ساز مرهم

یا معدِنَ المَلاحة اَلّراحُ مِنكَ راحَةَ

سَلّم الـیَّ کَأساً مِن راحتیك[11] و اسْلَم

بی‌می‌مجیر! تاکی‌می‌ده‌که تاخورد می دربزم ارسلان شه مالك رقاب اعظم

ع

۲۲[12]

نَسیمُ الصبّا قـادِمْ إذْ تَبَسّمْ فَقَدِّم و قُل للصبّا خَیرَ مَقْدَم

۱ـ عنوان ع : وایضاً قدس الله روحه ، م : وله ، ب : بدون عنوان

۲ـ ب : الغلام ؛ ۳ـ م : کما ؛ ۴ـ ب : اسقنا رواق کما غمام

۵ـ ب : کان ؛ ۶ـ م : عیش ، ب : عیش ببادهٔ ۷ـ م : عز دین یوسف

۸ـ م ، ب : کرام ؛ ۹ـ ع : بدون عنوان ، م : وله ؛ ۱۰ـ م : الحرامی

۱۱ـ ع : راحتك ، متن از «م» ؛ ۱۲ـ عنوان ع : ومن کلامه طاب ثراه

فنیرُو زُنا زادهُ اللهُ قَدراً — اَتانا باَوْ فیْ نعیمٍ و اَنْعَم
زهی روز شادی و نوزوز خرّم — که فرخنده بادی تو بر شاه عالم
پناه جهان ارسلان سایهٔ حق — که‌درشرق‌وغرب‌اوست‌سلطان‌عالم
فَهات علیٰ[1] نغماتِ المثانی، — زُجاجاتِ خَمرٍ ممالی و حرام[1]
وَسَلّم إلیٰ[1] راحتی، کأسَ راحٍ — لاِسلو[2] بِها مِن هُمومی وَاَسلم
طرب کن چو شد کار دولت مهیّا — طلب کن ز ساقی نبید دمادم
جهان‌جزدمی نیست‌پس جهدآن‌کن — که در خرّمی بگذرد آن یکی‌دم

ع ، م — ۲۳[3]

وَردَ الوردُ و النّسیمُ سَقیم — والهوی[1] صَحّ عَن[4] سَقامِ نَسیم
گل به اکنون حریف وباده ندیم — که جهان کرد گل به گل تسلیم
فِختام[5،] الرّیاضِ مِن مِشکٍ — وَ مزاحُ المُدامِ مِن تَسنیم
در دل ازباده لذّتی است تمام[6] — برگل از باد منّتی است عظیم
اِنّ ریحَ الصبّا وَ نَفحَتها — کَیف یُحیی العِظامَ وهیَ رَمیم
کیست ممدوح بلبل اندر باغ[7]؟ — پهلوان پادشاه هفت اقلیم

ع ، م — ۲۴[8]

اُتیَ النّیروزُ مَحفُوفاً بِهذا الحُسنِ[9] وَالاِحسان
تفضّلْ واشربِ الصّهبا بِهذا الرَوحِ والرّیحان[10]

۱ـ کذا فی الاصل ؛ ۲ـ متن : لاسلوا
۳ـ عنوان ع : وله نور الله مضجعه ، م : وله فیه ؛ ۴ـ م : من ؛ ۵ـ م : فحیام
۶ـ م : مقیم ؛ ۷ـ م : ممدوح ما کنون دربلخ ؛ ۸ـ ع: ومن‌عرائس‌ابکاره، م : وله
۹ـ م : الروض والرضوان ؛ ۱۰ـ م : الحسن والاحسان

خداوندا!می گلگون[1] زیار لاله رخ بستان　　که‌رخ بنمودگل‌در باغ‌و آمدلاله‌در بُستان[2]

لَقَد نادیٰ مُنادی الغَیمِ بِالتَّغریدِ والأَلحان

تَعالَوا واشرَبُوا الرّاحَ فَهذا اَطیبُ الازمان

چو در زیر نگین تست دور گنبد دوران[3]　　به‌می بنشین‌ودرمجلس مجیرخسته‌را بنشان

ع ، م

۲۵[4]

قُم فاسقِنی فی زَمنِ المِهرِ جان　　واصرِف بِصرفِ الخَمرِعن[5] صرفِ الزّمان

موسم گل رفت و درآمد خزان　　بادهٔ گلرنگ در آرید هان!

یا حَبَّذا الرّاحُ وَ یا حَبَّذا　　حُسنُ أوانیهِ[6] بِهذا الأوان

بادهٔ صافی خور و بگشای دل[7]　　چون کف شه‌زاده قزل ارسلان

ع ، م

۲۶[8]

قَد باهَتِ[9] الثُّغورُ بِاعلامِ بَهلوان　　وَ ار تاحَتِ السُّعودُ[10] بِایّامِ بَهلوان

می درفگن به جام غم انجام پهلوان　　کاب حیات گشت می از جام پهلوان

لازالتِ الثَّواقِبُ[11] فی لُجَّةِ الدُّجی　　مُغبرَّةً بِتُربَةِ اَقدامِ بَهلوان

هرگز مباد خطبه وسکّه به شرق‌وغرب　　بی‌کنیت مبارك و بی‌نام پهلوان

۱ـ م : شها اکنون می روشن ؛　۲- که رخ بنمودگل وآمد چو لاله باز در بستان

۳ـ م : گردان ؛　۴- ع : وله ایضاً ، م : وله ایضاً ؛　۵ـ م : ساقط است

۶ـ م : الصاحب المرد ؛　۷- م : لب

۸- ع : بدون عنوان ، م : وله ؛　۹ـ م : تاهت ؛　۱۰ـ وافترت الثغور

۱۱ـ م : الثوابت

ع، م

۲۷[1]

یا خَلیلیَّ اسقِیانی، یا خَلیلیَّ اسقِیان[2] — وأغیثانی[3] بِصرفِ الخمرِ عن صرفِ الزمان

خیز ای ...[4] سبك روح ای حریف مهربان — باد پیمایی رها کن بادهای در ده گران[5]

اَطیبُ الأشیاءِ عِندی فی اَوانِ المِهرِ جان

شُربُ راحٍ فَاشربُوها مِن کُؤوسٍ کالجِفان

در ده آن قوت روان را خوش کن[6] ای سرو روان! — بزم شاه هفت کشور نصرةالدین[7] پهلوان

ع

۲۸[8]

اَضحکتْ فی الرّوضِ ثَغرَ الاقحوان — عَبرةُ الغَیمِ إذا طابَ الزّمان

ساقیا در مجلس شاه جهان — پیر ده می زانکه عالم شد جوان

هاتِها فی الشّمسِ فی باحُورِها — إسقنیها الخمرَ یا بَدرَ الحِسان

بادهای نه بر کفم چون آفتاب — در شبی چون چتر سلطان ارسلان

ع، م

۲۹[9]

ناحَ الحَمامُ بِذاتِها — فَاشرب علی[1] اَصواتِها

صِرفاً وَ قُل لِسُقاتِها — هاتِ المُدامةَ هاتِها!

وَاطرَبْ عَلی[1] عَلاّتِها — خرّم دل و روشن روان

۱- عنوان ع : وله ایضاً ، م : وایضاً له ؛ ۲- م : اسقیانی

۳- اعشا قلبی ؛ ۴- ع : یك کلمهٔ سه حرفی مثل «یار» ساقط است

۵- م : گر تو دلدار سبك روح وحریف مهربانی — باد پیمودن رها کن باده اندر ده روان

۶- م : خوش کن تو ای آرام دل ؛ ۷- م : نصرت دین ؛ ۸- عنوان ع : ومن نفائس اشعاره

۹- عنوان ع : ومن نوادر کلماته ، این ملمع در دیگر نسخ نیامده است .

جانرا پر از می جام ده | زان جام رنج انجام ده!
پخته نخواهم خام ده | دلرا به می آرام ده!
می سرخ بُسّد فام ده | صرفاً کعین الصرفان
سَکَّنْ بِها نارَ الهوی | مِنْ ساکنِ دارِ الهوی
صَبٌ قَدِ اختارَ الهوی | مِن بَعدِ ما زار الهوی
وَاعدُل إذا جارَ الهوی | ای روی تو آرام جان!
صد دل به یك می شاد کن | وز بند غم آزاد کن!
ای میر خوبان داد کن | ما را به خوبی یاد کن!
دلها به وصل آباد کن | در بزم سلطان ارسلان!

ع ، م ۳۰[1]

وَجهُك لی مِن کُلِّ وَجهِ حَسن | لَو لَم تَکُن عَینكَ عَینَ الفِتَن
ماه نتابد چو رخت بر فلك | سرو نروید[2] چو قدت در چمن
قَرَّب[3] مِنّی سَهَراً مُدنِفاً | طَرفُك قَد[4] ابعَدَ عَنّی الوَسَن
شکّر تو لشکر عقلم شکشت | دید کسی شکّر لشکر شکن؟
یا حَبّذا وَصلُكَ بَعدَ النَّوی[1] | وَحَبَّذا الفَرحةُ بَعدَ الحَزن[5]
درد مرا از لب درمان بده | ای لب تو دارو و[6] درمان من

۱ـ عنوان ع : ومن نتائج اقلامه ، م : وله ایضاً

۲ـ م : نبالد ؛ ۳ـ م : اقرب ؛ ۴ـ ع : من ، متن از «م»

۵ـ م : وحبذا الجد و ذاك الوطن ؛ ۶ـ م : بدون واو عاطفه

ع ، م

۳۱[1]

قُم[2] هاتِ یا عِزّ[3] المُلَح	صِرفاً سُلافاً فی القَدح
کز باده می‌زاید فرح	در سینهٔ غمگین من
مِن رَقدةِ السُکرِ انتَبِه	فَاطلُب زُجاجاً واسقِ[4] بِه
بستان ز من عقل و بده	داد دل مسکین من
یا بَدرُ دام[5] الخیرُ لَك	إرحَم کَئیباً قَدْ هَلَك
تا کی کند هجرت نمك	در چشم عالم بین من
لا تَحترِق[6] مِنّی الجنان	لا تَبلُ نَفسی بِالهَوان
کانصاف سلطان ارسلان	از تو بخواهد کین من

ع ، م

۳۲[7]

اَیهاالساقی تَفضّل واسقِنی کأسَ الشّرابِ	غَیرِمَمزوجٍ بِماءٍ بَل کنارٍ[8] فی[9] الحُبابَ
خسروا بر تخت شاهی همچو بر چرخ آفتابی	باده‌خور کز بخت فرّخ هرچه‌می‌خواهی[10] بیابی
لاتلُمنی[11] عاذلی فی الشّربِ ایّام الشبّابِ	اِنمّاالعُمرُ کَظِلٍّ اَو نَسیمٍ اَو سَحابِ
چون ندارد کار عالم هیچ حاصل جز خرابی	ای درنگ عالم از تو، به که درعشرت شتابی[12]

غَنّنی فالکأسُ یشکو[13] طُولَ حبسٍ واحتِسابِ

مَدحَ خاقانٍ کَبیرٍ مالِكِ الرِّقِّ الرِّقابِ*

۱ـ عنوان ع : وله ایضاً ، م : وله فی العربیات، چهارپارهٔ ملمع فوق‌در نسخهٔ «م» دریك‌بیت آمده

۲ـ م : قد ؛ ۳ـ م : عین ، ۴ـ م : واشف ؛ ۵ـ م : یامن دوام الخیر

۶ـ م : لاتحرق ؛ ۷ـ ع ، م : بدون عنوان ؛ ۸ـ ع : کنارا ، متن از «م»

۹ـ م : او حباب ؛ ۱۰ـ م : تو یابی ؛ ۱۱ـ م : لا تکونوا عاذلی

۱۲ـ م : درغم گیتی درنگی به و درشادی شتابی ؛ ۱۳ـ ع : یشکوا ، تصحیح قیاسی شد

* ـ م : (ـ)

دیر زی ای شاه عالم! در نشاط و کامیابی تاچو خورشید از بزرگی بر همه عالم بتابی *

ع ، م ، ب

۳۳[۱]

هِجرانُكَ مُحرِقٌ فُؤادی[۲] اِعراضُكَ زایدٌ وِدادی[۳]

با حسن تو کاسدست[۴] امروز بازار هر آنکه بُد روا دی

عیش فی فرحٍ وَ فی سُرورٍ[۵] فی دَولةِ صاحبِ الایادی

می ده به مجیر تا کند نوش بر یاد محمّد روادی

ع ، م

۳۴[۶]

اَلامرُ فی نفاذٍ[۷] وَ المُلكُ فی قرارٍ وَالعیدُ قَد تَجلّی مِن غُرّةِ النَّهارِ

ای شاه عدل گستر عید آمدست بر در از یار خواه باده وز باده خواه یاری

یا مالِكَ المَعالی یا کاشفَ المعانی[۸] اَصبحتَ فی الغَوانی[۹] بدراً بِلاسَرارِ[۱۰]

دانی یقین و داری هرچ آن وجود دارد جز غیب کان ندانی جز عیب کان نداری

واستَسقِ دیكَ صِرفٍ صِرفاً کَعینِ دیكٍ وَاشربْ عَلی اَغانٍ یُغنی عَنِ الهَزارِ *

درملکت فریدون می خواه بهمن آسا کز بهمن و فریدون در ملك یادگاری

ع ، م

۳۵[۱۱]

یاقَمراُمُقامِراً مَلَکتَ قَلبَ[۱۲] القَمرِ قُماسقنی[۱۳] الخَمرفَقَدقامَخَطیبُ السَّحرِ

۱- ع : ومن عرائس ابکاره ، م : وله ، ب : بدون عنوان ؛ ۲- ب : الفؤادی
۳- ب : املا سالب الرقادی ، (کذا فی الاصل) ؛ ۴- ب : کاسدی
۵- ب : عشق فرخ و فی سروری ؛ ۶- عنوان ع : ومن کلامه الشریف ، م : وله
۷- ع ، م : نفاد ، تصحیح قیاسی شد ؛ ۸- م : یا کاشف المعانی یا مالك المعالی
۹- م : العوانی ؛ ۱۰- م : بلاشراد ، ع : العراد ، متن ازحاشیه ع نقل شد
*- م : (—) ؛ ۱۱- ع : بدون عنوان ، م : وایضاً له
۱۲- ع : قلت ، متن از «م» ؛ ۱۳- م : قم فاسقنی

صبح رخ از پرده نمود ای بدو رخ رشک پری
خیز و مکن وقت سحر همچو سحر پرده دری

واسقِ ثَلثاً صافیاً مُسلّماً عَن کَدرِ
مِن زَرّجُونٍ مُزِجَت بما فیك العَطر

بی‌خبرم کن به سه می تا مگر از بی‌خبری
هم من ازین غم برهم، هم تو ازین عشوه گری

وَزِد عَلیهِ قُبلَةً وخُذ بِهذا القَدرِ
فَالعُمر ظِلٌ زایلٌ فَلا تَبق بِالعُمرِ

داد مجیر از لب خود بده که تا درنگری
عمر وی آید به فنا حُسن تو گرد سپری

ع، م
۳۶[1]

أدامَ اللهُ ایّامَ البَهارِ
وَالبس لَیلَه[2] حُلل النّهارِ

می روشن درین شبهای تاری
چه می داری بیاور تا چه داری؟

أدر لِلّهِ دَرُّك مِن مَلیحٍ
زُجاجاتِ العُقارِ بِلا نِقارِ

به یاد خسرو عادل قزل خور
که اورا شد مسلم شهریاری

ع، م
۳۸[3]

ألا یا ساکِنَ الدّارِ رَأیتُ الثلج فی الدّارِ
فَاوقد[4] بَیننا جَمرینِ من خَمرٍ وَمِن نارِ

جهان از برف پر کافور قیصوریست پنداری
بیاور بادهٔ روشن که شد روی هوا تاری

أدِرکأسینِ مِن لحظٍ وَمِن مکنونِ خمّارِ
فَقلبی صار مَسلُوباً باکراهٍ وإجبارِ

نه به زین موسمی باشد ز بهر عیش و می خواری
نه سلطان ارسلان[5] دارد نظیری[6] در جهانداری

۱- عنوان ع : وایضاً من اشعاره ، م : وله فی الربیع

۲- ع : و ریش لیلة

۳- عنوان ع : وله رحمة الله علیه ، م : وله ایضاً ؛ ۴- م : و اوقد

۵- م : جهان ؛ ۶- م : نظیر اندر

ع ، م

۳۹[1]

یا مَن بِعُیونه یُوازی[1] حَوراءُ رعَتْ رُبی‌الحجازِ
ای کار لب تو دلنوازی چون بامن خسته دل نسازی[2]؟
اکمامُ ملاحَةٍ و حُسنٍ طَرّزتَ بِاحسنَ الطِّرازِ[3]
مگذار که نالم از غم تو درحضرت پهلوان غازی[4]

ع ، م

۴۰[5]

یا مَلِكَ المغربِ وَ المشرقِ مِثلُكَ فی العالِمَ لَم یُخلَقِ
بار[6] خدایا ! تویی آن شهریار کز همه شاهان جهان برحقی
بسَطتَ ظِلَّ العدلِ فی الخافِقَین وَجدتَ ما شِئتَ فَلم یَحمَقِ[7]
حق به تو چون ملك پدر باز داد زود دهد ملك جهان مابقی
لا زِلَتَ فی[8] الدّولةِ مُستَظهراً مُعتَصِب[9] التاجِ عَلیَ المَفرقِ
تا می و جام است به عالم مباد دست تو بی‌جام می راوقی

ع ، م

۴۱[10]

اَلرّاحَ اَلرّاحَ یا سُؤلی، وَ یا اَمَلی، فَالنُّورُ غابَ وخاض[11] النَّومُ فی‌المُقلِ[12]
تویی که در همه عالم به حسن بی‌بدلی می‌چو[13] گل زتو خواهم که لعبت چگلی

۱- ع : بدون عنوان ، م : ایضاً له ؛ ۲- م : کار دل من چرا نسازی
۳- ع : الطرازی ، متن از «م» ، ۴- م : پیش قزل ارسلان غازی
۵- عنوان ع : ومن کلامه طیب الله ثراه ، م : وله فیه ؛ ۶- م : شاه خدیوا
۷- م : لم تحمق ؛ ۸- م : بالدولة ؛ ۹- م : مقتضب
۱۰- عنوان ع : وایضاً روح الله رمسه ، م : بدون عنوان ؛ ۱۱- ع : خاص، متن از «م»
۱۲- م : المقلی ، ۱۳- م : چه‌گل

وَ اوقدِ الشّمع مِن خدّيك حينَ بَدا — كالبدرِ فی الثّورِ اَو کالشّمسِ فی الحَملِ[1]

به[2] دیدن تو مرا دیده روشنست مگر — تو خاك درگه خورشید خسروان قزلی

ع ، م

۴۲[3]

بشانُكَ مُستعَدٌ بالنّوالِ — وَشأنُك[4] غالبٌ فی کلّ حالِ

تو آن شاهی که اقلیم خرد را — خجسته طالع و فرخنده فالی

وَامرُكَ لَوخَصصتَ بهِ الثّریا — لَقابِلة[5] بطوعٍ وَ امتثالِ

خداوندا[6] ز رای تست محکم — نهال ملك و بنیاد معالی

اَدامَ اللهُ ظلّكَ فی سُرورٍ — وشَمسُ عداكَ فی دَرجِ الزّوال

مسلّم ملك هفت اقلیم بادت — جهان بادا ز بدخواه تو خالی

ع ، م

۴۳[7]

قَد قَدمَ العیدُ عائداً بجلالِ — فَاسقِ لنا قَهوةً بایمَنِ فالِ

عید رسید ای کنار من ز تو خالی! — بزم بیارای و می بیاور حالی[8]

وجهكَ بدرُ الدُّجی وصُدغك لیلٌ — هاتِ سُلافاً عَلی طُلوعِ هلالِ

رطل گران کن که روی در طرب آورد — شاه قزل ارسلان سپهر معالی[9]

ع ، م

۴۴[10]

یاغزالی یا غزالی لاتجدنی[11] بالوصالِ — مَع ان تعرف حالی فی فنونِ الاختلالِ[12]

۱- م : کالثور فی البدر کالشمس فی الحبلی ؛ ۲- م : ز

۳- عنوان ع ، م : وله ایضاً ؛ ۴- م : سانك ؛ ۵- م : لقایله

۶- م : ایا شاها ؛ ۷- عنوان ع ، وله علیه الرحمة والغفران ، م : وله

۸- م : حال ؛ ۹- م : معال ؛ ۱۰- عنوان ع : وله من نفائس اشعاره ، م : وله

۱۱- م : لا تجدنی؛ ۱۲- ع : الاختتال ، متن از «م»

تو طراز هر جمالی در نهایات کمالی رشک مشک و غیرت گل هم به خدّو[1] هم به خالی
اَین اشکو حالتی فی قید هجر و اشتغالی لست اهلاً بالوصال ام رهنتم بالملال[2]
گرچه جانم را وبالی ورچه عمرم را زوالی[3] باد احسنتت در تزاید بادعمرت بر توالی

ع ، م

۴۵[4]

الدّیکُ فی صیاحٍ و اللّیلُ فی انهزامٍ والنّورُ قد تبدّی[1] من لجّة الظّلامِ
ای همچو دیده در خور روی همچو جان گرامی چون از[5] غم تو شادم می ده به شادکامی
اسمع فداک روحی فالدّیک قال حقّاً یا معشر السّکاری[1] هبّوا من[6] المنامِ
صبح است و باده حاضر می ده که کم درافتد وقتی بدین لطیفی کاری بدین تمامی
یاصاحب الاغانی اضرب علی[7] المثانی شعری[8] کزهر روض فی سیّد الکرامِ[9]
یاد مظفّرالدّین[10] می خور که نوش بادت یعنی قزل که پیشش گردون کند غلامی

ع ، م

۴۶[11]

غرب الشّمسُ و الهوی سکنی و سهیلٌ بدا من الیمنِ
این این الکؤوسُ مترعةً هاتِها هاتِها و لاتهنِ
لشکر شب رسید تن چه زنی؟ حبشی دست یافت بر ختنی
ای که از عارض، آفتاب منی پر کن از باده، کوزهٔ دو منی[12]

۱- م : خط
۲- ع : ابدا لشکو بحالی فی فراغ واشتغال لیس اهلا للوصال ام ... بالملال ...
۳- م : عمر وعیشم را حلالی ؛ ۴- عنوان ع : وله ایضاً ، م : وله فیه
۵- م : در ؛ ۶- م : عن ؛ ۷- م : عن ؛ ۸- م : شعراً
۹- م : الانام ؛ ۱۰- بریاد مظهرالدین
۱۱- عنوان ع : وایضاً من کلامه اللطیف ، م : وایضاً له ؛ ۱۲- م : برکفم نه شراب نیم منی

هِیَ عَینُ الدُّیُوكِ ذائِبـةٌ فَاسقِنی یـا مُحلِّـقَ الاذُنِ
اَنتَ روُحی و راحَتی فـإذا غِبتَ عَنّی بُهِتُّ[1] عَن بَدَنی
باده ده عهد چـون منی مشکـن گرچه یـار شکسته زلـف منی
زانکه باعـدل[2] ارسلان سلطـان نتـوانی کـه عهـد من شکنی

ع، م ۴۷[3]

هاتِ یاعقلی ودینی مِن صَبابات الزَّمانِ لاتـَعِدنی اَنَّ قلبی لَیس یَرضی[1] بِالامانِ[4]
ازسرحالت نگارا! عیش کن تا در جهانی زانکه توطفلی درین ره[5] حیلت گردون ندانی
لاتَلوُمونی[6] فَانّی هائمٌ اَهوی المَثانی[7] غنِّنی قَولاً عَلیهاواترُكِ السبّعَ المثانی[8]
گرچه خرمن سوزعقلی ورچه شورانگیزجانی[9] بامجیر از روی رحمت گر بسازی می توانی

ع، م ۴۸[10]

اَقبِلا[11] هذا مَکانی مُنعماً لَولا زَمانی اِسمعی یانُورَ عقلی صَوت قلبی مِن لِسانی
مردم ازبهر خدا را ای غلام ازدوستکانی برکفم نه تا زمانی زین جهان بازم رهانی
بارَكَ اللهُ مَلاً بَدرٍ اَنتَ فی بُرجِ نَعیمٍ هَل نعیمُ الودِّ لکِن لیس خُبرٌ کالعیانِ[12]
من به جان وتن نگارا باتو کی کردم توقّف؟ تومرا خوشتر زجسمی تومرا خوشتر زجانی
طَلَعَ النَجمُ الیمانی فأرِقهافی الاوانی[13] نوش بادت در جوانی جام آب زندگانی

۱ـ م : بهیب ؛ ۲ـ م : درعهد ؛ ۳ـ عنوان ع : وله طاب مرقده ، م : وله
۴ـ م : هات یاقلبی و روحی من صبابات الدنان لاتدع لی ان قلبی لیس یرضی بالامان
۵ـ م : حیرت ره گردون ؛ ۶ـ ع : لا یلونی ، متن از «م» ؛ ۷ـ م : المثان
۸ـ م : لو رأوا قولا علیها وانزلوا السبع المثانی ؛ ۹ـ م : خلقی
۱۰ـ ع : بدون عنوان ، م : وله ؛ ۱۱ـ ع : غیرمنقوط ، تصحیح قیاسی شد
۱۲ـ ع : کلمات مصراع اول این بیت غیرمنقوط است ، تصحیح آن قیاسی است؛ ۱۳ـ م : الاوان

بَینَ أُنس وَأنیسٍ وَأغانٍ وَغَوانی[1] هم سماعت ارغنونی هم شرابت ارغوانی[2]

ع، م

۴۹[3]

دَمَت دَمعی بِاجفانٍ ولستُ مُذنبَ جانی وَصارَ القلبُ مَشعُوفاً بِالفاظٍ کَمرجانِ
مرا بیدل چه می‌داری اگر چه دیده و جانی؟ زجانت دوستر دارم مرا چندین چه رنجانی؟
لئن الِفَ النوی قلبی بحُبِّ الوصلِ أنسانی کَذالَم یَستوجِبْ عَلیهِ کُلُّ إنسانِ
مرا گفتی بریزم من زغم خونت به آسانی فدای خاك پای تو بدینم چند ترسانی؟

ع، م

۵۰[4]

جَلالَ الدّینِ! نِلتَ مَدی الامانی[5] وَساعَدكَ الزّمانُ بِلا تَوانی
خداوندا! می نوشین[6] طلب کن که در اقبال صد[7] نوشین روانی
لَقَدْ نالَت بِكَ الایّامُ فَخراً وَطالَ عَلی عِداكَ یَدُ الزّمانِ
سکندر ملکتا عمرت چنان باد که همچون خضر مانی جاودانی

ع، م

۵۱[8]

مَکانُكَ فی الوری اَعلیَ المَکانِ[9] وَشأنُكَ قَد تَفوّق[10] کُلَّ شانِ
ایا خورشید را رأی تو ثانی! ز اقران قرون، صاحبقرانی
فَنجمُكَ طالِعٌ فی المَجدِ جِدّاً وَنَحسُكَ نازحٌ[11] وَالسّعدُ دانِ

۱ـ م: غوان؛ ۲ـ م: دراین نسخه فقط دو بیت آخر ملمع آمده است
۳ـ ع: وایضاً من کلامه، م: بدون عنوان؛ ۴ـ عنوان ع: وله ایضاً، م: وله
۵ـ ع: الامان، متن از «م»؛ ۶ـ ع: روشن، متن از «م»؛ ۷ـ م: چون
۸ـ عنوان ع: ومن نتائج اقلامه، م: وله؛ ۹ـ م: اعلی مکان؛ ۱۰ـ م: یفوق
۱۱ـ ع: بارح: بدون نقطهٔ باء، تصحیح قیاسی شد، م: نازج

رسیدستی ز رفعت تا بدانجا — که هفتم آسمان را آسمانی
وَ لَو لَم یَنقطِع مَثناة[1] وَحیٍ — لَاَنزِل[2] فیکُم السَّبعَ المثانی
کسی کاندر کرم[3] هرگز نکردست — توانی[4] در ره احسان تو آنی
تَری فی الیَومِ ما طَرقتَ بِلیلٍ — فَلَما رَ مِثلَکُم ماضی الجنانِ[5]
جمال دولت و دین، صدر اسلام — محمّد بن علّی الاصفهانی

ع، م — ۵۴[6]

اَتیَ النَّیرُوزُ یا ظِلَّ الالهِ — وَ مَن بِجلالهِ الدّنیا تُباهی[7]
ومن خَضَعتْ لَه الافلاكُ طرّاً — خضوعاً فی الاوامرِ والنّواهی
زهی بر تو جهانداری و شاهی — مقرّر کرده تأیید الهی
مبارك باد و میمون بر تو نوروز — که دین را پشت و دولت را پناهی
فَعِشْ ما شئتَ مشکورَ المساعی — و کُنْ ما عشتَ معدومَ المُضاهی
و دامتْ عنك یا سندَ المعالی — عیونُ الدهرِ نائمةً کماهی
تو آن دریا دلی ای شاه عالم — که رفت ازماه، حُکمت تابه‌ماهی
به نوروزی نشین و جام می خواه — که دادت حق‌تعالی هرچه خواهی

۱ـ م : مثناه ؛ ۲ـ ع، م : لانرل ، تصحیح قیاسی شد ؛ ۳ـ م : جهان
۴ـ م : بخیلی ؛ ۵ـ ع : الحنان ، متن از «م»
۶ـ عنوان ع : ومن عرائس ابکاره ، م : وله ؛ ۷ـ م : یباهی

ترکیب بندها

ع ، م، مج ، ب

۱[1]

یارب آن قامت چون سرو خرامان نگرید ــــ یارب آن عارض و آن زلف پریشان نگرید

یوسف و چاه و رسن هر سه بهم دیده نهاید ــــ زلف او بر لب آن چاه زنخدان نگرید

صد هزاران دل از پای در افتاده ز غم ــــ سر نگونسار[2] در آن چاه به زندان نگرید

بادعهدی[3] است ولی سنگ‌دل ای دلشدگان[4]! ــــ با چنان سختی دل سستی پیمان نگرید

بر لبش کو[5] شکری تنگ شد و تنگ شکر ــــ عقل را فتنه شده از بن دندان نگرید

زلف او سایهٔ طوبی است بکوشید مگر ــــ سایه بر چشمهٔ خورشید درفشان[6] نگرید

آن مبینید که او[7] نوش لب آمد شب وصل ــــ عیش چون زهر من اندر شب هجران نگرید

دولت یوسف گم گشته چه[8] بینید به مصر ــــ زاری و محنت یعقوب به کنعان نگرید

گفتمش بوسه و جان، گفت که اینك[9] سر و سنگ[10] ــــ هان و هان بوسه خران[11] بوسهٔ ارزان نگرید

عالمی فتنهٔ او گشته و صد چون اورا ــــ عاشق بارگه خسرو ایران نگرید

تاج بخشی که بدو سلطنت[12] آرام گرفت

خواجهٔ نه فلك از بندگیش نام[13] گرفت[14]

۱- عنوان ع : وله طاب الله مرقده ، م : ایضاً وله بمدح الاتابك نصرةالدین پهلوان ؛ مج : بدون عنوان ؛ ۲- م : سرنگونست ، ب : سرنگون گشته

۳- م ، مج : باد عهدست ، ب : ماه عید ؛ ۴- مج : اندیسدکان ؛ ۵- ب : گر

۶- مج : درخشان ، ب : زرافشان ؛ ۷- م : از ، مج ، آن ؛ ۸- مج : چو

۹- م : آنك ؛ ۱۰- مج : سرو جان ؛ ۱۱- ب : گران ؛ ۱۲- مج : درو مملکت

۱۳- مج : کام ؛ ۱۴- ع : (—) ، متن از «م»

ع ، م، مج، ب

۲[۱]

نیست روزی که به من ازتو جفایی نرسد | وز[۲] فراقت به دلم رنج و عنایی نرسد
دل به درد تو اگر خوش نکنم[۳] خوش نبود | چون یقین شد که مرا ازتو دوایی نرسد
من زنم[۴] با تو گر از بخت خطایی نرود | میکنم جهد گر از چرخ قضایی نرسد
به دل من که به صدگونه غم آزردهٔ[۵] تست | سالها شد که ز تو بوی وفایی نرسد
عمر درکار وصال تو کنم[۶] ترسم از آنك | برسد عمرم و این کار به جایی نرسد
ساز وصل تو به بخت[۷] من ازآن رفت زساز | تا به گوش من ازو[۸] بانگ نوایی نرسد
گر به من گوهر وصلت نرسد نیست عجب | ملك سنجر چه عجب گر به گدایی نرسد؟
چمن جان، رخ گلرنگ[۹] توشد لیك چه سود؟ | که به دست کس ازو مهر گیایی نرسد[۱۰]
در زبانم به[۱۱] شب و روز دعای لب تست | چکنم دست من الا به دعایی نرسد ؟
نظر شاه جهان برسر خوبی تو باد | تا به رویت نظر[۱۲] بی سر و پایی نرسد[۱۰]

نصرت الدین[۱۳] که ازو شیر فلك را بیم است
ملك شش جهت و خسرو هفت اقلیم است[۱۴]

ع، م، مج ، ب

۳[۱۵]

به سر زلف سیه باز گره برزده‌ای | خرمن عمرمرا آتش غم در[۱۶] زده‌ای
باکله داری خود[۱۷] ماه فلك بندهٔ تست[۱۸] | تا سر زلف سیه زیر کله برزده‌ای

۱ـ عنوان ع : وله ایضاً ، م ، مج ، ب : بدون عنوان ؛ ۲- ب : در
۳ـ ب : بکنم ؛ ۴- م : غیرمنقوط است ، مج : می‌زیم ؛ ۵ـ ب : آورده
۶- م : وصالت کنم و ، مج : وصالت نکنم ؛ ۷ـ مج : تو وبخت
۸- م ، مج ، ب ، ازآن ؛ ۹ـ م : گلبوی ؛ ۱۰- ب : (—) ؛ ۱۱- ب : که
۱۲- مج : نظری ؛ ۱۳ـ م ، نصرة دین ؛ ۱۴ـ ع : (—) ، متن از «م»
۱۵ـ ع ، م ، مج ، ب : بدون عنوان ؛ ۱۶ـ ب : بر ؛ ۱۷ـ م : تو
۱۸ـ مج : فلك را بیم است

تر شدازشرم رخت برگ گل امسال که‌تو — رقم از غالیه[۱] بر برگ گل تر زده‌ای
حلقه در گوش بناگوش توام پس[۲] تو مرا — حلقه وار از چه سبب[۳] بیهده بردر زده‌ای؟
دست بر نه که نه از[۴] چرخ یکم[۵] تافته‌ای — سینه کم‌کن که نه بر لشکر[۶] سنجر زده‌ای
بس که‌توزان‌دهن تنگ وزان[۷] تنگ شکر — طعنه اندر نمك و پسته و شکّر زده‌ای
خط و خال تو نه خالست و نه خط دانی چیست؟ — من بگویم چه فنست آنکه[۸] تو دلبر زده‌ای[۹]؟
حرفها گرد رخ[۱۰] خویش نبشتی[۱۱] و به سحر — حرفها را نقط از غالیه بر سر زده‌ای
پنج نوبت بزن اکنون که سراپردهٔ حسن — با شرف خانهٔ خورشید[۱۲] برابر زده‌ای
مدد[۱۳] حسن تو امروز فزونست مگر؟ — دوش در بزم ملك نصفی[۱۴] و ساغر زده‌ای

پهلوان کز همه شاهان به‌هنر[۱۵] روزبه‌است
تیغش انصاف ستان فلك عشوه ده است[۱۶]

ع، م، مج، ب

۴[۱۷]

خسروی کاینهٔ روی ظفر[۱۸] خنجر اوست — رونق سلطنت از تیغ ظفر پرور اوست
بام بی‌در که فلك کنیت وگردون لقب است — عاشق وشیفتهٔ خدمت بام و در اوست[۱۹]
پس ازین گر ننهد فتنه کله کژ چه عجب[۲۰]؟ — کان کله کش سر انصاف بود بر[۲۱] سر اوست
قرص خورشید که چون چنبر[۲۲] زرّین رسن[۲۳] است — جسته هر صبحدمی چون رسن از چنبر اوست

۱- م، مج : رقم غالیه ؛ ۲- مج، ب : بس که ؛ ۳- ب : حلقه کردار چرا
۴- مج : بر ؛ ۵- ب : فلك ؛ ۶- م : ملکت
۷- م : ولب همچو شکر، مج، ب : دهی تنگ شکر ؛ ۸- م : آنچه
۹- م : مغلوط است ؛ ۱۰- ب : لب ؛ ۱۱- م، مج : نوشتی
۱۲- ب : اقبال ؛ ۱۳- مج : عدد ؛ ۱۴- ب : نصفهٔ ساغر
۱۵- ب : مهین ؛ ۱۶- ع : (—)، متن از «م»
۱۷- عنوان ع : وله ایضاً، م، مج، ب : بدون عنوان ؛ ۱۸- مج : فلك
۱۹- ع : عاشق وشیفتهٔ فتنه وبام دراوست، متن از «م»، ب : مغلوط است
۲۰- مج : پس ازین فتنه کله گر بنهد نیست عجب ؛ ۲۱- م، مج، ب : در
۲۲- مج : خسرو ؛ ۲۳- م : زره

چرخ از آن[1] شادی او خورد که در بزم جلال / آب حیوان به صفت قطره‌ای از ساغر اوست

سایهٔ پر[2] همای از چه سعادت اثر ست؟ / زانکه[3] از فر ملك خاصیتی در پر اوست

فتح اگر شد خلف تیغ دو رویش چه عجب؟ / چون شب و روز عروس ظفر اندر بر اوست

نرد دولت که برد زو؟ که فلك را گه لعب / مهره گردوست و گرده همه در ششدر اوست[4]

اوست درخورد جهان گر نه[5] بدین همت و قدر / این کلوخی که جهانست چه اندر خور اوست؟

همچو نی بر دل شکر گرهی هست از آنك / رشك خورد[6] سخن خوبتر از شکر اوست[7]

هر زمانش[8] ز فلك تحفه جلالی[9] دگرست

همچو[10] چوگانش برین گوی هلالی[11] دگرست[12]

ع، م، مج، ب ۵[13]

تاج بخشی که گذشتست ز گردون قدمش[14] / تنگنایی[15] است جهان پیش سواد حشمش[16]

سقف این[17] گنبد پیروزه به صد[18] شاخ شدست / بارها از چه زیك[19] صدمهٔ صیت کرمش؟

گشت بازار ظفر تیز و قد دولت راست / چون چه؟ همچون قلم و تیغ ز تیغ و قلمش[20]

بس نماندست که سازد[21] فلك سرمه مثال / سرمهٔ دیدهٔ خورشید ز خاك قدمش

خاك پایش را چون[22] هفت فلك گشت بها[23] / یوسفی دان که فروشند به هفده درمش

پیش رایش شب اگر نیست شود جایش هست[24] / زانکه یك ذره صفا نیست ز خورشید کمش[25]

۱- ب: ازین؛ ۲- م: فر؛ ۳- مج: دانکه؛
۴- ب: مغلوط است؛ ۵- م: ورنه بدان، مج: ورنه؛ ۶- مج: خوراز
۷- ب: مصراع دوم این بیت مغلوط است؛ ۸- مج، ب: هرزمان ازفلکش
۹- مج: جلال؛ ۱۰- مج، ب: خم؛ ۱۱- مج: هلال
۱۲- ع: (—)، متن از «م»؛ ۱۳- عنوان ع: وله ایضاً، سایر نسخ بدون عنوان
۱۴- مج: حشمش؛ ۱۵- ب: ساکنانست؛ ۱۶- مج: خدمش
۱۷- م، مج، ب: نه؛ ۱۸- م، ب: به ده پاره، مج: بدوپاره
۱۹- ب: ساقط است؛ ۲۰- ب: مغلوط است، مج: (—)
۲۱- م: ساختست ازپی تنگی؛ ۲۲- ب: که ورا؛ ۲۳- م: بهاش
۲۴- م: باکی نیست؛ ۲۵- مج: دمش

بارگاهش زشرف کعبهٔ ثانی‌است که هست — چار دیوار جهان زاویه‌ای از حرمش

دان[1] که گیسوی پریشان عروس‌ظفرست — روز کین پرچم شبرنگ فراز[2] علمش

نام خصمش نبرم زانکه در اقلیم وجود — متساوی است بر عقل وجود وعدمش[3]

مردهٔ آز[4] ز یک خندهٔ او زنده شود — او نه[5] عیسی‌است‌ولی‌همدم عیسی‌است‌دمش

ملك[6] دشوار کند حاصل و آسان بخشد
به رضا و به سخط کین‌کشد وجان[7] بخشد[8]

ع، م، مج ، ب

۶[9]

خسروا قهر تو گر بار بر ایّام نهد — صبح را عقل سیه روی‌تر از شام نهد[10]

درسرآید[11] تونپرسی که چه؟ تامن[12] گویم — توسن چرخ چو بی‌حکم تو یك گام نهد

صدمهٔ تیغ تو[13] و قوّت حلمت[14] به اثر[15] — در زمین جنبش[16] و اندر فلك آرام نهد

چرخ نیلوفری آن لحظه‌زند خنده[17] چو گل — که چو نرگس مثلا برکف تو[18] جام نهد

دهر[19] کون‌سوخته‌در دام‌کشد شخص‌عدوت — تا چو شد سوخته ازغم[20] لقبش خام[21] نهد

عرصهٔ بارگهت راست که بیند خورشید — چرخ را بنگه لوری[22] سزد ار[23] نام نهد

لوح محفوظ که از دفتر قدرت ورقی‌است — سر نهد برخط حکم تو و ناکام نهد

گوش می‌دار که شمشیر زحل[24] کینهٔ تو — باج بر گردن ناچخ زن بهرام نهد[25]

۱ـ مج ، ب ، وانکه ؛ ۲ـ ب ، دراز ؛ ۳ـ م ، مج ، ب : این بیت سومین بیت قصیده است
۴ـ ب : مغلوط است ؛ ۵ـ ب : مغلوط است ؛ ۶ـ مج : بلکه
۷ـ مج ، ب : کان ؛ ۸ـ ع : (—) ، متن از «م»
۹ـ همهٔ نسخ : بدون عنوان ؛ ۱۰ـ ب : (—) ؛ ۱۱ـ مج : سراین
۱۲ـ ب : نامت ؛ ۱۳ـ م : ترا ؛ ۱۴ـ مج : حکمت ، ب : مغلوط است
۱۵ـ م ، ب : تأثیر ؛ ۱۶ـ ب : در زمین راه‌کند در ؛ ۱۷ـ مج : خیمه
۱۸ـ ب : او ؛ ۱۹ـ م : زهر ؛ ۲۰ـ م : ازلعل لبش ، ب : غم ازلقبش
۲۱ـ ب : نام ؛ ۲۲ـ مج : نوری ، م ، ب : لولی ؛ ۲۳ـ ب : شده رو
۲۴ـ ب : اجل ؛ ۲۵ـ به جای مصراع دوم این بیت ، مصراع اول بیت‌ما بعدبطور مغلوط آمده

کار خصم تو اگر راست نماید که مباد[1] آن کژی دان که به‌صد حیلتش ایّام[2] نهد

دور این گلشن نه دایره در دام[3] تو باد تا به جان خار بداندیش تو مادام[4] نهد[5]

کار انصاف به دوران تو پر[6] آب بماند*

فتنه بادولت[7] بیدار تو درخواب بماند[8] *

ع، م، مج، ب

۷[9]

خسروا! دور فلك سخرهٔ‌فرمان[10] تو باد طاق گردون گرهی‌ازخم ایوان تو باد

آفتابی که جهان غرقهٔ احسان وی‌است جای آسایش او سایهٔ احسان تو باد

جرم‌مه‌راکه‌چو نعلی‌است‌در آتش‌هرمه[11] سرمهٔ چشم ز گرد سم یکران تو باد

باد بدگوی تو‌حاشا[12] چو‌گریبان‌بی‌سر وز[13] شرف‌هفت فلك‌گوی‌گریبان تو باد

قرص‌خورشید فراز فلك کاسه صفت[14] روزروزی‌خوروشب‌ریزه‌بر[15] خوان‌تو باد

ای شده فتح سرافراز، ز پای علمت دست‌برسرعدوازتیغ سرافشان تو باد[16]

قوت‌جان ملا اعلی‌چون مدحت[17] تست قوّت فیض الهی مدد جان تو باد

تو محمّد صفتی‌خاصّه به‌احسان وکرم هم مجیرازپی احسان توحسّان تو باد

چون نوای‌سخن‌اینجا به‌فرو[18] داشت‌رسید هرچه خواهی‌توکه‌آن‌تو بودآن تو باد

ع، م

۸[19]

ای‌دل نه‌سنگ‌خاره‌ای! آخر فغان کجاست؟ وی دیده گر نسوختی‌اشك روان کجاست؟

۱ـ ب: راستست؛ ۲ـ ب: عیش برعام؛ ۳ـ م: دور
۴- مج، ناکام؛ ۵- ب: مغلوط است؛ ۶ـ ب: بر؛ *ـ ب: نماند
۷ـ ب: فتنهٔ دولت؛ ۸ـ ع: (—)، متن از «م»
۹ـ عنوان ع: وایضاً له، م، مج، ب: بدون عنوان؛ ۱۰ـ ب: دوران
۱۱ـ مج: سر ماه، م، ب: ماه؛ ۱۲- م: شاها، مج: یارب؛ ۱۳ـ مج: در
۱۴- م: مثال؛ ۱۵- مج: از؛ ۱۶- ب: مصراع دوم این بیت مغلوط است
۱۷ـ مج: خدمت؛ ۱۸ـ ع: فر، متن‌از«م»؛ ۱۹- ع: ومن کلامه اللطیف، م: وله‌فی‌المراثی

ای جان خسته! آن نفس نیم سرد کو؟ وان ناله‌ها که آید ازو بوی جان کجاست؟
ای صبر سر گرفته! اگر زنده‌ای هنوز از سوز سینه نوحه واز غم فغان کجاست؟
ای عقل مختصر! تو زمحنت امان مجوی خود جُسته گیر درهمه عالم امان کجاست؟
ای روز! اگر تو همدم وهمدرد ما شدی چشمی پر آب از دم[1] آتش فشان کجاست؟
ای شب! اگر پلاس نپوشیده‌ای به[2] سوگ لبهای خشك و گونهٔ چون زعفران کجاست؟
بس بر هم[3] است و تیره جهان این چه واقعه است؟ آن[4] عیش و خوشدلی که بُد اندر جهان کجاست؟
عالم سیاه ماند مگر صبحدم بسوخت ور نه ز نور در همه عالم نشان کجاست؟
ای[5] آسمان شوخ سیه دل بگوی هین! کانکس که بد به قدر به از آسمان کجاست؟
وی روزگار سنگدل سفله! باز گوی کان میوهٔ دل شه صاحبقران کجاست؟

ای دهر دون پرست! بدان تا چه کرده‌ای؟
در کینهٔ که رفته وخون که خورده‌ای؟[6]

ع، م

۹[7]

شه زاده رفت شور به عالم درافگنید وین طاس سر نگون فلك خرد بشکنید
خاتون هفت کشور و زهرای هشت خلد[8] جان داد و دم شمرد شما دم چه می‌زنید؟
آخر نه این عزیزه جگر گوشهٔ شه است؟ بی او زمانه را به جگر خون در افگنید
او شد به زیر خاك وشما نیز بعد ازو هم خاك در دو دیدهٔ گردون پرا کنید
ای روزگار کینه کش و چرخ خیره کش[9] هردو[10] به خون مرد و زن آلوده دامنید
آن طفل را که روی جهان را ندید سیر با خاك دوستی چه دهید ار نه دشمنید؟

۱ـ م : چشم پر آب و آن دم ؛ ۲ـ م ، ز ؛ ۳ـ م درهم
۴ـ م ، وان ؛ ۵ـ م ، وی ؛ ۶ـ ع ، (—) ، متن از «م»
۷ـ عنوان ع : وله ایضاً ، م : بدون عنوان ؛ ۸ـ م ، خاتون کشوری تو نکویی چه اوفتاد
۹ـ م ، کینه دوز ؛ ۱۰ـ م : هردم

ای‌اختران روشن این چه واقعه است؟ تاریك شد[1] جهان ز شما گرچه روشنید
خاتون خلد و رابعهٔ روزگار کو ؟ او در گل وشما ز[2] چه در سبز گلشنید؟
خیزید جمله تا به دم گرم[3] آتشین آتش زنیم در فلك ار همدم منید
دردا ! که شد سلالهٔ خاتون به زیر خاك
درحضرت خدای جهان برد جان پاك[4]

ع ، م ۱۰[5]

رفتی و درد دل به جهان در گذاشتی خفتی و دستها همه بر سر گذاشتی
خاتون‌کشوری تو نگویی چه اوفتاد؟ کز ما ملول گشتی و کشور گذاشتی
دیدی که راه زحمت اغیار بر نتافت تنها شدی و عدّت و لشکر گذاشتی
تابوت تنگ‌وحسرت دل بردی‌ازجهان تاج و سریر و یاره و افسر گذاشتی
دربند[6] خاك ماندی و آزاد و بنده را برخاك[7] راه ، عاجز و مضطر گذاشتی
ای میوهٔ دل پدر! این دردها نگر کز مرگ خویش در دل مادرگذاشتی
این‌برهمی چه بود؟که بی‌هیچ موجبی عصمت سرای خویش مشمّرگذاشتی[8]
دامن فشاندی ازهمه یعنی که می‌روم رفتی و هرچه داشتی ایدر گذاشتی
در مغرب هلاك فتادی چو آفتاب درچشم ما سرشك چو اخترگذاشتی
بگذشتی از زمانه ولی عمر جاودان وقف اتابك و دو برادر گذاشتی
آوخ که قصر جاه و معالی خراب شد
دلها همه شکسته جگرها کباب شد[9]

۱- ع : ساقط است ، متن از «م» ؛ ۲- م : همه درستر بستريد
۳- م : وآه ؛ ۴- ع : (—) ، متن از «م»
۵- عنوان ع : وایضاً له ، م : بدون عنوان
۶- م : در زیر ؛ ۷- م : برروی ؛ ۸- م ، (—)
۹- ع : (—) ، متن از «م»

ع ، م

۱۱[۱]

ای مرغ بر پریده[۲] به بالا چگونه‌ای؟ وی درّ باز رفته به دریا چگونه‌ای؟
ای مریم طهارت وی جوهر حیا! در خلوت آشیان مسیحا چگونه‌ای؟
اینجا به ماتم تو جهانی سیاه شد معلوم‌کن یکی که[۳] تو آنجا چگونه‌ای؟
از نکبت زمانه مگو کان چگونه بود؟ در زیر خاك تیره بگو تا چگونه‌ای؟
بگسسته[۴] بود رشتهٔ یکتای[۵] جان تو! با آن[۶] گسسته رشتهٔ یکتا چگونه‌ای؟
تنها نبوده‌ای تو و عاجز[۷] به هیچ وقت در زیر خاك عاجز و تنها چگونه‌ای؟
ای شمس دین و[۸] دولت وی کارساز ملك! از[۹] سوز سینه و دل دروا چگونه‌ای؟
بود آن ستوده گوهر گویا ز کان تو ای کان ز درد گوهر گویا چگونه‌ای؟
ما را ز درد دل همه‌شب خون رود ز چشم پس[۱۰] تو که خسته‌دل تری از ما چگونه‌ای؟
این رنج دل قضای ازل قسمت تو کرد از کارکرد نَحنُ قَسَمنا چگونه‌ای؟

دل نیست کز غم تو دگر بار پاره نیست
وین کار صعب را به‌جز از صبر چاره نیست[۱۱]؟

ع ، م

۱۲[۱۲]

ای شاه! یاور تو درین غم خدای باد طبع تو شاد و تیغ تو عالم‌گشای باد
هر جا که رخت جاه و جلال تو افکند[۱۳] آنجای عیش‌خانه و دولت‌سرای باد
این رنج دل که در تو رسید از قضای حق بدخواه ملك و خصم ترا جان‌گزای باد

۱- ع ، م : بدون عنوان ؛ ۲- م : پر بریده ؛ ۳- م : ما را خبر بده که
۴- ع : بگسست ؛ ۵- م : بکتا ؛ ۶- م : با این
۷- م : تنها نبوده عاجز ومسکین ؛ ۸- ع : واو عاطفه ندارد ؛ ۹- م : با
۱۰- ع : بس ؛ ۱۱- ع : (—) ، متن از «م» ؛ ۱۲- عنوان ع : وله ایضاً ، م، بدون‌عنوان
۱۳- م : افکنند

ای سایهٔ تو بر سر دین سایهٔ همای[1] | فرّ تو در زمانه چو پـرّ[2] همـای باد
درقید خدمت تو و با طوق بنـدگیت | در ملك روم قیصر و در هند رای باد
گرچه ز بوستان تو یك شاخ کم شدست | این کم شدن[3] مبارك و دولت فزای باد
ور گوهری ز کان تو کم کرد روزگار | این هر سه دانه درّ گرامی به جای باد
هر دولتی که دور فلك راست در نهان | قسم تو چرخ صولت[4] خورشید رای[5] باد
فرسوده باد[6] دشمن ملك تو زیر خاك | فرق جلال و قدرت تو چرخ سای باد
عمر تـو بـاد بیشتر از عمر آسمـان | وین رفته را مقام، بهشت خدای باد[7]

ع، م، مج

۱۳[8]

دل در اندوه جـان نبایستی | جان حریف جهان نبایستی
تا ندیدی کس آشیانهٔ[9] خاك | دیده جز خاکـدان نبایستی
آسمان را کز و کس ایمن نیست | از حـوادث امـان نبـایستی
نه فلك چون عدوی شش جهتند | عمر جز یك زمان نبایستی
گلستان حیات سخت خوش است | خار[10] در گلستـان نبـایستی
بر کف ساقیـان بـزم اجـل | ساتکینی[11] گران نبایستی[12]
حربـهٔ شام دیلمـی کلـه را | روشنی در سنـان نبـایستی
زردهٔ شام و نقره خنگ سحر | چرخ را زیر ران نبـایستی
صبح را کاب روی ریخته باد | نفس آتش فشـان نبـایستی

۱- م : خدا ؛ ۲- م : فر ؛ ۳- م : کم شده
۴- م : دولت ؛ ۵- م : زای ؛ ۶- ع : با ؛ ۷- م : (—)
۸- ع ، مج : بدون عنوان ، م : وله فی المراثی ؛ ۹- م : آشنایی
۱۰- ع : مار ، متن از «م» ؛ ۱۱- م : جام گیتی ؛ ۱۲- م : (—)

آفتابی[۱] که ذرّه ذرّه بهست — سایه را بیم جان نبایستی[۲]
فلك حقّه باز را پس ازین — مهره اندر دهان نبایستی[۳]
لقمهٔ عمر اگرچه سگ نخورد — همه تن استخوان نبایستی[۴]
چون دل و دیدهٔ زمانه تهی‌است — زآب و آتش نشان نبایستی[۵]
سخن غم همه جهان بگرفت — این[۶] سخن درجهان نبایستی
تا کران کردمی زهردوجهان — یك نفس در میان نبایستی
تا به آه آفتاب سوختمی — شرمم از آسمان نبایستی[۷]
تا نگین‌ها ز اشك ساختمی — لعل در هیچ کان نبایستی[۸]
دهر اگرغمگسار نیست رواست — به غمم شادمان نبایستی
گرچه من دست برسرم زفلك — صدر صاحبقران نبایستی

حاصل شش جهات و هفت اقلیم
ناصر دین محمّد[۹] ابراهیم

ع، م، مج

۱۴[۱۰]

عاقلان دلشکستهٔ زمننـد — غافلان[۱۱] دست بستهٔ محننـد
همچو هندو برآتش‌اند[۱۲] زغم — طوطیانی که اندرین چمنند
زیر این سقف کاسه‌پوش فلك — گهر دل چو کوزه می‌شکنند
واندرین دام تنگ حلقهٔ خاك[۱۳] — عاقلان جان دهند و دم نزنند

۱ـ م، مج: زآفتابی؛ ۲ـ مج: زآب وآتش نشان نبایستی
۳ـ م: (ـــ)، مج: این بیت با بیت ماقبل پس وپیش است؛ ۴ـ مج: (ـــ)
۵ـ م: (ـــ)، مج: سایه را نیم جان نبایستی؛ ۶ـ م، مج: وین
۷ـ مج: به جای مصراع دوم این بیت، مصراع دوم بیت مابعد آمده؛ ۸ـ مج: (ـــ)
۹ـ مج: ملت حق؛ ۱۰ـ عنوان ع: وله ایضاً، سایر نسخ بدون عنوان
۱۱ـ مج: فاضلان؛ ۱۲ـ مج: اندر؛ ۱۳ـ مج: تنگ

دو عقابند بر[۱] دو شاخ فلک[۲] | که بجز بیخ عمر بر نکنند
کیمیا می‌کنند با خورشید | تا زپایش چو سایه در فگنند
زیر تیر شکسته‌اند نجوم | تا درین[۳] جامخانهٔ کهنند
به خدایی که روشنان فلک | تیره[۴] با قهر او چو اهرمنند
بر در بارگاه قدرت او | عنکبوتان آب و گل نتنند[۵]
کاب وخاک ازنهیب آتش مرگ | رفته از آب[۶] ورنگ خویشتنند
نقرگان فلک چو[۷] صورت زر | بر بساط جلال ممتحنند
شاهدان شکر حدیث چو شمع | زین هوس خون‌دیده دردهنند
عاقلان زیر این حدیقهٔ سبز | یاسخن گشته[۸] یادرین سخنند
چون چراغند روز مرده زغم | شب روانی که شمع انجمنند
تیر پر کرده صفدران قضا | برتهیگاه عمر مرد و زنند
خون‌دل‌خورده‌خسروان زمین | به معزای خواجهٔ زمنند
آنکه بی‌نکتهٔ لب و دهنش | آب لب رفته عالمی چو منند
آنکه بی‌دلق‌وصدرهٔ سیهش[۹] * | آسمانها کبود پیرهنند
طوطیان بی‌حدیث‌او[۱۰] چوشکر | گه غریقند و گه به سوختنند

حاصل شش‌جهات وهفت اقلیم
ناصر دین محمّد ابراهیم[۱۱]

۱ـ مج : در ؛ ۲ـ م : جهان ؛ ۳ـ مج : برین
۴ـ مج : نیز ؛ ۵ـ م : بتنند ؛ ۶ـ م : رنگ وآب
۷ـ م : به ؛ ۸ـ مج : گفته ؛ ۹ـ مج : سپس
* ـ م : وانك بی‌دخل وشقهٔ سهیش ؛ ۱۰ـ م : چون شکرش ، مج : شکر او
۱۱ـ مج : به جای این برگردان چنین آمده : آنکه تاخرقه باز ماندهٔ اوست غم خاصان چو خرقه تو برتوست ، ع : (ـ) ، متن از «م»

ع ، م ، مج

۱۵[۱]

چرخ[۲] بین ره[۳] بر آفتاب زده	خاك بین راه ناصواب زده
موج خونابه[۴] بین ز دامن خاك	بر گریبان ماهتاب زده
آتش غم ، جهان ز بی‌نمکی	برجگرهای چون کباب زده[۵]
ازپی کین خواجه در دل شب	آسمان حربهٔ[۶] شهاب زده
صبح درّاعه چاك کرده ز درد[۷]	شب سر گیسوی[۸] به تاب زده
فلك خرقه پوش بی‌حسنش[۹]	سبحه بر تارك تراب زده[۱۰]
باد بی سایهٔ مبارك او	خاك در چشم آفتاب زده
صد سنان بی‌عصای[۱۱] موسی او	خضر بر سینهٔ خراب زده
کوزهٔ آفتاب بر کفنش[۱۲]	به دهان سحر گلاب زده
برسر خاك او ز ساغر چشم	آسیای سپهر آب زده
آهوان در غمش ز سینهٔ گرم	شعله در ناف مشك ناب زده
اشك دریای چشم من به‌غمش	طعنه در[۱۳] لؤلؤ خوشاب زده
زهره تا زخم‌خوردماتم اوست	نیست یك زخمه برباب زده
خوش بود خاصّه قطب دردل خاك	آب این کهنه آسیاب زده
گردن چرخ سرد وخوش[۱۴] چوفقاع	به سر تیغ چون سداب زده

۱- ع : وله ایضاً ، م ، مج : بدون عنوان ؛ ۲- م : مرغ
۳- مج : راه آفتاب ؛ ۴- مج : خون را ببین ؛ ۵- مج : (—)
۶- مج : چرمهٔ ؛ ۷- م ، مج : ز غم ؛ ۸- م : گیسوان
۹- م : حسبش ؛ ۱۰- مج : (—) ؛ ۱۱- مج : قضای
۱۲- م : برکتفش ، مج : برکینش ؛ ۱۳- مج : بر ؛ ۱۴- مج : خشك فقاع

چند پرسی[1] زمن که مرکز خاك چیست با[2] گنبد شتاب زده؟
نیم گویی است سخت کرده به میخ چار طاقی است بی‌طناب زده
سینه‌خوش کن که ناف روی زمین[3] هست بر محنت و عذاب زده

حاصل شش جهات و هفت اقلیم
ناصر دین محمّد ابراهیم[4]

ع، م، مج

۱۶[5]

روح را خار در جگر فکنید عقل[6] را خاك در بصر فکنید[7]
ساز راحت چو ذرّه ذرّه شکست زخمه بر روی قرص خور فکنید
خواجه رفت از جهان چه تن زده اید؟ به جهان شور و[8] فتنه در فکنید
هین[9] که ایّام[10] شام خورد بر او سنگ در شیشهٔ سحر فکنید
سپر آفتاب پاره کنید تا کی از آسمان سپر فکنید
گر نه‌اید از زمانه آب دهن همچو خاکش به پای درفکنید
صبر بی‌خرده گر زند نفسی از دلش چون نفس بدر فکنید
ور دهد دم که غم نبود بزرگ خرده بر صبر مختصر فکنید
نظر پاك خواجه کو که شما؟ بر عروس جهان نظر فکنید[11]
آفتاب ار دلی دهد پس ازین به جفا خونش در جگر فکنید
سایه با مایه تر بود ز شما گر[12] به‌خورشید سایه برفکنید

۱ـ ع: پر، متن از «م»؛ ۲ـ مج: بر
۳ـ م: خاطری خوش نه زانکه روی زمین؛ ۴ـ ع: (—)، متن از «م»، و در مج: به جای این بیت، بیت زیر آمده:
نه جهان رسم نو درآوردست خاك را فتنه نادر آوردست
۵ـ عنوان ع: وله نور الله مرقده، م، مج: بدون عنوان؛ ۶ـ مج: عدل
۷ـ م: دو مصراع این بیت پس وپیش است؛ ۸ـ مج: واو عاطفه ندارد
۹ـ مج: اینکه؛ ۱۰ـ م: هنگام
۱۱ـ م: این بیت بعداز بیت «گر نه‌اید از ...» آمده است؛ ۱۲ـ مج: که

چرخ را خرقه بر کشید ز تـن　　مشتری را ردا ز سر[1] فگنیـد
گر ز تیغ قضا جگرتان خست　　تیر تسلیـم در[2] قـدر فگنیـد
ور ازین بـام نیلگـون به غمید　　کار خود با دری دگـر فگنیـد
از پی عرس[3] او ز خون جگر　　هرزمان خوان ماحضر فگنید
چون مجیر آنکه خاك بر سر نیست　　همچو خاکش برون[4] درفگنید[5]
زین[6] سخنها که راند بر لب خشك　　در جهان نکته‌های تر فگنیـد
آن شد ای پای رفتگان! که شما　　دست بـا کام در کمـر فگنیـد
سنـگ بردل نهید و صبر کنید　　تا کی از دیده‌ها گهر فگنیـد؟
سر بر آرید کان ذخیرهٔ قـدس
پای وا کرد در حظیرهٔ قـدس[7]

ع، م، مج

۱۷[8]

تا عالم است امیـد کسی زو وفـا نشد　　تـا خـاك بـود درد دلی را[9] دوا نشد
کس دانه‌ای نیافت ازین خرمن کبود　　تـا همچو دانه بستـهٔ دام فنـا[10] نشد
دهر دورنگ و چرخ دو کیسه چه کار کرد؟　　کان هر[11] چه بد صواب به آخر خطا نشد
برساحل[12] سعادت کلّی کـه او فتـاد؟　　آنکس که ازمشیمهٔ عالم جدا نشد[13]
سرمی برد معاینه گردون به دست قهر　　جز برسر بریـده قـد او دو تـا نشد
گردن کسی که کرد یکی لحظه چون رباب[14]　　تا گوشمال یافته چون گـردنا[15] نشد

۱ـ م : بر ؛　۲ـ م : بر ؛　۳ـ مج : فرش ؛　۴ـ مج : به پای
۵ـ م : زیر پایش چو خاك درفگنید ؛　۶ـ مج : این ؛　۷ـ م : (—)
۸ـ عنوان ع : وله قدس الله روحه، فی الغزلیات ، م : وله لمرثیة مؤیدالدیـن الفلکی ، مج : بدون عنوان ؛　۹ـ مج : زو ؛　۱۰ـ مج : بلا ؛　۱۱ـ م ، مج : گر
۱۲ـ مج : ساحت ؛　۱۳ـ مج : این بیت با بیت ماقبل پس و پیش است
۱۴ـ مج : در زمان ؛　۱۵ـ مج : گندنا

عالم به قول هیچ‌کس ازفتنه سر نتافت | آهن به جهد هیچ کسی کیمیا نشد
تا درمیان خون کله سرکشان ندید | گردون به شرط تعزیه نیلی[۱] قبا نشد
سیری طلب مکن که کس[۲] اندرنشیب خاك | جز تشنه لب نیامد و جز ناشتا نشد
هان ای مجیر! همدم عالم مشو که او | با همدم مسیح[۳] دوم[۴] آشنا نشد

یعنی دوای جان، فلکی کز جلال[۵] او
عین الکمال کرد ستم برکمال او[۶]

ع ، م ، مج

۱۸[۷]

یك دل ز تیر حادثه بی‌غم که یافتست؟ | یك دم زصرف[۸] دهر[۹] مسلّم که یافتست؟
زیر سپهر آینه گردان[۱۰] چو[۱۱] آینه | صافی دلی موافق وهمدم که یافتست؟
هرتخم‌غم که گم[۱۲] شد ازین آسیای سبز | جز درمیان تخمهٔ آدم که یافتست؟
من تا منم ز غم دلی ایمن نیافتم | گویی به رغم من دل بی‌غم که یافتست[۱۳]؟
در عالم وجود سفینهٔ نجات نیست | ورهست درجزیرهٔ عالم که یافتست[۱۴]؟
زیر فلك مگوی که صد خسته[۱۵] یافتم | یك خسته‌را بگوی که مرهم که یافتست[۱۶]؟
گم‌گشت صدهزار دل اندرمیان خون | تا در[۱۷] دوکون یك دل خرّم که یافتست؟
کس در زمانه مردم و راحت بهم نیافت | درشهر[۱۸] کور وآینه باهم که یافتست؟

۱ـ مج ؛ گردون به شکل نقد به نیلی ؛ ۲ـ مج : کسی درسرای عمر
۳ـ مج : مجیر ؛ ۴ـ مج : به مهر ؛ ۵ـ م : جمال ؛ ۶ـ ع : (—)، متن از «مج»
۷ـ عنوان ع : وله نورالله تعالی روحه م ، مج : بدون عنوان ؛ ۸ـ مج : حرف
۹ـ مج : زهر ؛ ۱۰ـ م ، مج : آینه‌گون ؛ ۱۱ـ م : همچو
۱۲ـ مج ، که کشت درین ؛ ۱۳ـ م : مصراع دوم این بیت بامصراع دوم بیت «زیرفلك...» جابجاست ؛ ۱۴ـ م : (—) ؛ ۱۵ـ مج : چشمه
۱۶ـ مج : مصراع دوم این بیت بامصراع دوم بیت «من تا منم ...» جابجا است
۱۷ـ مج : از ؛ ۱۸ـ م : در دهر

از هر بنا کـه مانَد ز ایّـام یـادگار *** الّا بنای حادثه محکم کـه یافتست؟
روی مجیر پر[1] خطِ خونین زاشکِ چشم *** جز در وفات صدر مکرّم که یافتست؟

یعنی دوای جان فلکی کز جلال او
عیـن الکمال کرد ستم بر کمال او[2]

ع، م، مج

۱۹[3]

آخر دوای جان ز جهان ناپدید شد *** سرو سخن ز باغ بیـان ناپـدید شد
خورشید لطف بر سر کوه فنا رسیـد *** آب صفا ز جوی جهان ناپدیـد شد
آنکو ز نفس ناطقه جانها به خلق داد *** از نکبت[4] زمانه چو جان ناپدید شد
دُر گشت در میانهٔ عقد جلال و بـاز *** بگسست عقد ودُر ز میان ناپدیدشد[5]
او در دو دست دهر مشعبدچومهره بود *** زین دست رخ نمود، و زان[6] ناپدیدشد
معنی طلب مکن که امیر سخن نماند *** گوهر طمع مدار که کان ناپدیـد شد
بر شاهراه فیض نشان بـود خاطـرش *** فیض از ره اوفتاد و نشان ناپدید شد
عقلش زبان قدس همی خواندوزین سبب[7] *** در کام خاك همچـو زبان ناپدیـد شد
معجز که آورد که مؤیّد[8] جهان گذاشت؟ *** تیر از کجا رود[9] که کمان[10] ناپدیدشد؟
دانی که چرخ پیر چرا؟ جمله چشم گشت *** کز چرخ پیر سرو روان ناپدیـد شد

یعنی دوای جان فلکی کز جـلال او
عین الکمال کرد ستم بر کمـال او[11]

۱ـ مج : بر ؛ ۲ـ ع : (—) ، متن از «م»
۳ـ همهٔ نسخ بدون عنوان ؛ ۴ـ مج : مکتب ؛ ۵ـ مج : (—)
۶ـ مج : درآن ؛ ۷ـ م ، مج : زان سبب ؛ ۸ـ م : چو محمد ، مج : مؤبد
۹ـ م : جهد ؛ ۱۰ـ ع : جهان ، متن از «م» ۱۱ـ ع : (—) ، متن از «م»

ع ، م ، مج

۲۰[۱]

دیدی که چرخ، شیشهٔ زنهار چون شکست؟ کارش به‌دست حادثه در کار چون شکست؟

در کام عقل خردهٔ الماس چون[۲] فشاند؟ درچشم نطق ناوك خونخوار چون شکست؟

سنگ قضا به دست فلك بود اگر نه او بی‌سنگ جامخانهٔ اسرار چون شکست؟

ای[۳] خار در دو چشم فلك رسته تا به قهر در نرگس شکفتهٔ[۴] او خار چون شکست؟

آنجا[۵] نیم که چرخ طلسمش چگونه ساخت؟ زین دل شکسته‌ام که دگر بار[۶] چون شکست؟

بر روح او چهار در ارکان بیسته بود دریك نفس نه[۷] آینه هر چار چون شکست؟

دلها بسی شکست ازین[۸] غم که آسمان گوهر در آن دو لعل شکر[۹] بار چون شکست؟

فکرت یقین نکرد که او[۱۰] بال[۱۱] چون گشاد؟ نقطه خبر نداشت که پرگار چون شکست؟

خورشید دید و[۱۲] بس که نفسهای سرد او[۱۳] بازار گرم[۱۴] صبح به آزار چون شکست؟

زنهاری[۱۵] زمانه که شد آنکه در نیافت؟ گو با امیر شیشهٔ زنهار چون شکست؟

یعنی دوای جان فلکی کز جلال او
عین الکمال کرد ستم بر کمال او[۱۶]

ع ، م ، مج

۲۱[۱۷]

هرگز که دید روح قدس در دهان[۱۸] خاك هرگز که یافت عقل مجرّد میان خاك

۱ـ عنوان ع : وله نور الله مرقده وقبره ، م ، مج : بدون عنوان ؛ ۲ـ مج : خون
۳ـ مج : این ؛ ۴ـ م : شکسته ؛ ۵ـ مج : اینجا ؛ ۶ـ م : پار
۷ـ مج : ز آینه ؛ ۸ـ مج : درین ؛ ۹ـ مج : گهر
۱۰ـ م : ساقط است ؛ ۱۱ـ م : بار ؛ ۱۲ـ م : واو عاطفه ندارد
۱۳ـ م : زد ؛ ۱۴ـ مج : صبح گرم ؛ ۱۵ـ م : زنهار ای
۱۶ـ ع : (—) ، متن از «م» ؛ ۱۷ـ عنوان ع : وله ایضاً ، م ، مج : بدون عنوان
۱۸ـ مج : میان

دریشت[1] خاك خايهٔ[2] زرّین مجوی از آنك | مرغ مسیح سیر شد از آشیان خاك
آن شب که خاك پردهٔ او شد به ماتمش | بدرید هفت پردهٔ گردون فغان خاك
این‌سقف[3] زینهارشکن‌خون‌ز[4] دیده ریخت | ازبس که زینهار شنید از زبان خاك
تا او چو گنج در شکم خاك شد دفین[5] | شب هندوی است از پی او پاسبان خاك
گر بود جای نکتهٔ چون در دهان او[6] | پس درُ چرا نهاد فلك در دهان خاك[7]
گیرم‌که ازجهان بشدآخر نه باز رست[8]؟ | از سعد ونحس اختروسود و زیان خاك[9]
روحش‌فلك به‌روح‌امین داد وباز رست[10] | کان نقد جان نه زان‌فلك بُدنه‌زان‌خاك[11]
بی‌ذات او به چشم‌که بیند[12] خیال لطف؟ | با مشتری امید[13] که دارد قران خاك؟
آنکو به آفتاب سر آستین نمود | سر بین که چون نهاد برین آستان‌خاك

یعنی دوان جان فلکی کز جلال او
عین الکمال کرد ستم بر کمال او[14]

ع ، م

۲۲[15]

تا در ز درد او به جگر در گشاده‌ام | صد جوی خون ز دیدهٔ اختر گشاده‌ام
بر روی ماه از آه[16] جگر پرده بسته‌ام | وز[17] روی زهره گوشهٔ چادر گشاده‌ام

۱ـ م : طشت ؛ ۲ـ مج : جامه ؛ ۳ـ مج : گردون
۴ـ م : خون دیده ؛ ۵ـ مج : نهان ؛ ۶ـ مج : گر باد خاك‌کرد چو در دهان او
۷ـ م : (—) ؛ ۸ـ مج : بازکست
۹ـ مج : به جای مصراع دوم این بیت ، مصراع دوم بیت مابعد آمده است
۱۰ـ م : روح مقدسش به امین داد باز رست ؛ ۱۱ـ مج : (—)
۱۲ـ مج : نه‌بیند ؛ ۱۳ـ م : که دارد امید ؛ ۱۴ـ ع : (—) ، متن از «م»
۱۵ـ ع ، م : بدون عنوان ؛ ۱۶ـ م : تا چون ز درد او به جگر
۱۷ـ م : از

گردون‌دوتاشدازپی‌گوهرچیدن‌چودید | کز دیده من طویلهٔ گوهر گشاده‌ام
گر باد غم ستد ز سر من کلاه صبر | شاید که من ز بی‌کلهی سر گشاده‌ام
خونی‌که دیده ریخت‌خسم،گرستردهام | بندی که سینه بست، سگم‌گرگشاده‌ام
رعنای شوخ چشم منم ورنه در جهان | بی‌نور دیده دیده چرا برگشاده‌ام ؟
گرهفت‌بحرهشت‌شودنیست[1] طرفه‌زانك | بی‌او ز دیده قلزم دیگر گشاده‌ام
جوزا چوخاك خصم‌من آمدكه من‌به‌آه | دوش از میان او کمر زرگشاده‌ام[2]
از نسر آسمان بجز از بال نشکنم | اکنون که من به کین فلك‌پرگشاده‌ام
تا دیده برجهان بزنم بی‌جهان لطف | در بسته‌ام به عزلت و دفتر گشاده‌ام

یعنی دوای جان فلکی کز جلال او
عین الکمال کرد ستم برکمال او[3]

ع ، م ، مج

۲۳[4]

ای شخص تو نشانهٔ تیر محن شده | روحت به بارگاه صفا مرتهن شده
بی‌روی تو گرفته شکن روی آفتاب | وز رفتن تو سخن بی‌شکن شده
ببرید بند کیسهٔ عمرت به دست قهر | این‌چرخ همچوکاسه همه‌تن‌دهن[5] شده
من در غم تو زخمهٔ ناهید سوخته | ناهید در عزای تو بربط شکن شده
دیدی‌که چرخ خاسته ننشست‌تا[6] ندید | بر قامت تو خلعت سلطان کفن شده[7]
از بهر هفتهٔ تو شهاب و اثیر و نسر | مرغ و تنور تافته و بابزن شده

۱ـ م ؛ طرفه نیست ؛
۲ـ م : این بیت پیش‌از بیت ماقبل آمده است
۳ـ ع ؛ (ـــ) ، متن از «م» ؛
۴ـ ع ، م ، مج ، بدون عنوان
۵ـ مج ، ساقط است ،
۶ـ م ، این لفظ ساقط است ؛
۷ـ مج ؛ (ـــ)

ای در حریم حضرت خاصان[۱] ز[۲] طبع پاك — برده سخن به تحفه و اینجا[۳] سخن شده

در باغ روزگار گیا دیده[۴] جفت زهر — چون لاله رخ نموده و زود از چمن شده

رفت آن[۵] به زیر دامن شب تا به وقت صبح[۶] — من با تو در میانهٔ یك پیرهن شده

سر رشتهٔ رضای[۷] خدایت به دست باد — ای پای برگرفته! واز دست من شده

م

۲۴[۸]

ای که موج سینهٔ تو غوطهٔ دریا دهد — پرتو طبعت فروغ عالم بالا دهد

گر ضمیر غیب‌دان تو براندازد تتق — بس که تشویر عروس قبّهٔ خضرا دهد

۱- ع : این کلمه ساقط است ، متن از «م» ؛ ۲- م : «ز» ندارد

۳- م : زینجا ؛ ۴- مج : دید ؛ ۵- مج : او

۶- مج : باتو وقت صبح ، م : تا که وقت ؛ ۷- مج : قضای

۸- عنوان م : وله ، این دو بیت درسایر نسخ نیامده است

رباعیات

ع

۱

دلبند سمنبرست گلرفتارا — شیرین سخنا ماه‌شکر گفتارا!
هرچند که هیچ یاد ناری ما را — روز تو خجسته باد یارب یارا!

ع، م

۲

تا سایه فگند سرو آزاد بر آب — تا عکس گل شکفته افتاد بر آب
آب ازهوس بهار دیوانه بماند — زنجیر نهاد ازین سبب باد بر آب

ع، م

۳

آن دل که همیشه درطرب داشت‌شتاب — وان دیده‌که بد رخ تو وی[۱] رامحراب
در هجر تو ای نوش لب تلخ جواب — پروانهٔ آتشست و پیمانهٔ آب

ع

۴

اکنون کـه شد از دست من . . . .[۲] — وصل‌تو که جان من بدو یافت طرب
جان من وتیمار فراقت همه [روز[۳]] — دست من و دامان خیالت همه شب

ع، م

۵

مه مژده دهد به عمر جاوید امشب — بربط بنهد[۴] ز دست ناهید امشب

۱ـ م : اورا ؛ ۲ـ ع : محو شده ؛ ۳ـ ع : محو شده
۴ـ م : ننهد

العیش که بی‌زحمت مرّیخ و زحل مهمان عطاردست خورشید امشب

ع ، مج

۶

در بزم تو گل[1] با می سوری درساخت با باده وگل نرد طرب باید باخت
می بود گل از آه حسود تو فسرد گل بود می از آتش تیغ تو گداخت

م

۷

مرا اندیشه‌ات خون درجگر سوخت تمنّای وصالت مغز سر سوخت
خیالت آتشی در جانم افروخت که هست و نیستم در یکدگر سوخت

ع ، مج

۸

گل صبحدم ازباد[2] برآشفت و بریخت با باد صبا[3] حکایتی گفت و بریخت
بدعهدی عمر بین که گل در ده روز سربرزدوغنچه‌کردو[4] بشکفت‌وبریخت

ع

۹

دوش‌ازچشمم‌سرشک خون‌افزون ریخت وین طرفه که درجام می گلگون ریخت
می خواست‌که‌خون به‌خون شوید چشمم بنگرکه بهانه‌کرد وخون درخون ریخت

م

۱۰

ساقی ز صراحی می گلگون می‌ریخت مُطرب گه زخمه درّ مکنون می‌ریخت

۱ـ مج : می باگل سوری ؛ ۲- مج ؛ چمن ؛ ۳ـ مج ؛ وز حالت خود
۴- ع : بدون واو عاطفه

فصّاد و طبیب گشته بودند بهم — این نبض همی گرفت و آن خون می‌ریخت

ع ، م ، مج

۱۱

کار دو جهان از دو محمّد شد راست — وز[1] سایهٔ هردو ملّت و ملك بجاست
از دعوت[2] او[3] ضلالت و کفر بکاست — وز هیبت این، ظلم ز عالم برخاست

ع ، م

۱۲

ای دل بنشین که یار برخواهد خاست[4] — در کار تو دوست وار[5] برخواهد خاست
از راه غباری که میان من و اوست[6] — خوش باش که چون غبار برخواهد خاست

ع ، م

۱۳

برمن ز فراقت ار چه بیدادیهاست — دل را به شب ازخیالت آزادیهاست*
شاگردی تو مایهٔ استادیهاست — شادم به غمت که درغمت شادیهاست*

ع

۱٤

تن در غم تو همچو زه از کاستی است — و اندر تو چو دامن همه ناراستی است
بربسته شد از تو چو گریبان غم آنك — در عشق تو سر گشاده چون آستی است

ع

۱۵

شاها ! تویی آنکه آسمان پایهٔ تست — دین داری و شرع پروری مایهٔ تست

۱ـ م ، از ، مج ، در ؛ ۲ـ م ، دولت
۳ـ مج ، آن ؛ ۴ـ م ، دل درغمت استوار برخواهد خاست ؛ ۵ـ م ، دوستدار
۶ـ م : تست ؛ * ـ مج ، ب، (ـــ)

ای‌سایهٔ حق چون‌تو به عالم‌کس نیست آسایش هر کـه هست در سایـهٔ تست

ع ، س

۱۶

زین بیش مکن ریش که شدکارت[1] سست وین سستی کار تو ز فعل بد تست
گفتی غم من خور که تویی عاشق من من عاشق تو نیم شرطم[2] نه‌رست

ع ، م

۱۷

دوش ازچشمم سرشک‌گلگون[3] ره جست در جام شراب ریخت صد قطره نخست
زان ریختن سرشک خون[4] اندر جام معلومم‌شدکه‌خون به خون‌خواهد[5] شست

ع ، مج،س

۱۸

هر کو دل و جان به خدمتت پروردست با نعمت و ناز جفت وز[6] غم فردست
نرگس زر وسیم از آن به دست‌آوردست کو نیز شبی خدمت بزمت کردست

ع، م، مج، س

۱۹

تا دل به کف تو رایگان افتادست صد گونه مرا به جان زیان[7] افتادست
جز با اجلم صلح نخواهد دادن زینسان که غم تو در میان افتادست

ع ، مج ، س

۲۰

زان[8] پیش که دل دادِ جوانی دادست اندر سر من موی سپید افتادست

۱- س ، کارت شد ؛ ۲- س : هم از روز نخست ؛ ۳- م ، خونین
۴- م ، خونین در ؛ ۵- م ، خواهم ؛ ۶- مج ، س ، از
۷- س ، صدگونه زیان مرا به جان ... ؛ ۸- س ، زانکه

چون روز به من نشان پیری بنمود این[1] صبح که از شب جوانی زادست

ع ، م ، مج،س

۲۱

امشب بر[2] من زمانه شاد آوردست* حورا[3] وش ومشتری نژاد آوردست*

امیّد نبد[4] مرا که آیی به برم[5] ای آتش رخ[6] کدام باد آوردست*

ع

۲۲

از بادهٔ درد ناز ساقی بترست وز صبر گریز پای عاقی بترست

ازعمر چو حاصل غم و باقی هوسست مجموع مرا حاصل و باقی بترست

ع

۲۳

چون دید بتم که کار من برخطرست وز درد دلم بر رخ زردم اثرست

گل برلب خود نهاد وپس دادبه من ــ یعنی که دوای درد دل گلشکرست

ع ، م

۲۴

هر کو ز ملوك عصر بیگانه نشست درآتش اندوه چو پروانه نشست

زودا که چو سایه خاك درها بوسد آن کس که چو سایه دربن[7] خانه نشست

۱ـ مج ، س : آن ؛ ۲ـ مج ، س : دل

* ـ م : آوردت ؛ ۳ـ م : جوزا ، مج ، س : حوری وش مشتری

۴ـ ف : امید مرا نبود ؛ ۵ـ مج ، س : برمن

۶ـ مج ، ف ، س : این آتش را

۷ـ ع ، م : جمله

۲۵

ع ، م ، ب

شبها که من از وصل تو بودم سرمست / مسکین دلم از روز[1] غم ایمن ننشست
امروز ز هجران تو معلومم شد / کز بعدچنان شبی[2] چنین روزی هست

۲۶

ع

زان طیره نیم کان بت آزار پرست / دل بست مرا به عشوه و پشت شکست
درتابم ازان کاین دل سگ روی مرا / ازگوشه برون کشید وبا گوشه نشست

۲۷

ع

درد توام[3] ای عهد شکن در جانست / غم در دل باشد آن من در جانست
دل بردیودیدهخون شدوتن[4] بگداخت / با این همه راضیم سخن در جانست

۲۸

ع ، ب

در کوی غم تو صبر بی فرمانست / در دیده زاشک هرشبی طوفانست
دل را ز تو دردهای بیدرمانست / با این همه راضیم سخن درجانست

۲۹

ع، م ، مج،س

شاهی که سعادت و ظفر رهبر[5] اوست / درچشم فلك سرمه ز خاك در اوست

۱ـ ب : تا درد تو ؛ ۲ـ ب : ساقط است ؛ ۳ـ ب : تا درد تو ای
۴ـ ب ، چون سرم ؛ ۵ـ مج ، س : همبر

رنجور شد ازپای و[1] سزا نیست به رنج آن‌پای که‌سرهای[2] سران چاکر اوست

مج ، س

۳۰

عهدیست که جام می ندیدم بـر دست نه عشرت پنـج روزه وامن[3] پیـوست
دل از غم عیش و کامرانی بـرخاست از بس که به ماتـم عزیـزان بنشست

ع ، م

۳۱

زان روز که چشم من به رویت نگریست نگذشت شبی که درغمت خون‌نگریست
بشتاب که دل بی‌تـو نمی‌دانـد* ساخت دریاب که جان بی‌تو نمی‌دانـد* زیست

ع ، م

۳۲

ای دیده نگویی که ترا با دل چیست وی[4] دل‌ز تو چندخواهداین‌دیده‌گریست
ای دیـده تـو عـاقبت نمی‌انـدیشی وی[4] دل تو به عاقبت نمی‌دانی زیست

ع، م ، مج، س

۳۳

ای موی سپید هیچ آزرمت نیست؟ برمن بجز از تاختن گرمت نیست؟
برفرق سرم بیشتر ازسی ودو[5] سال بنشستی واز هیچ‌کسی‌شرمت‌نیست؟

ع

۳۴

چون در دل من تویی‌دروغم خوش نیست کارم ز تو چون زلف تو درهم خوش نیست

۱ـ م : بدون واو عاطفه ؛ ۲ـ م ، آن پا که به هرجای ؛ ۳ـ س : دامن
*ـ ب : نمی‌تابد ؛ ۴ـ م : ای ؛ ۵ـ م ، مج ، س : سه

گفتی خوش نیست جان بدادن به غم ای جان خوش این قصد به جانم خوش نیست

ع، م، مج، س

۳۵

چون دلم که زلف یارم خم داشت در حلقهٔ او رفت[1] و قدم محکم داشت
بیچاره ندانست[2] چو به در نگریست هر حلقه از آن زلف دری در غم داشت

ع، م، مج

۳۶

هر زخم جفایی که فلك پنهان داشت زد بر دل ما چو از قضا فرمان داشت
ای دور فلك دست فروهل که به صبر[3] با[4] زخم تو پای بیش ازین نتوان داشت

ع، مج، س

۳۷

با من[5] غمت ای فقاعی حور سرشت هنگام وفا تخم تبهکاری[6] کشت
آن دل که فقاع از تو گشودی همه سال[7] اکنون سخن وصل تو بر یخ بنوشت

ع، ب، مج، س

۳۸

دل درغم تو نقش[8] امان جست و* نیافت وز[9] محنت تو خلاص جان جست* و نیافت
صد لقمهٔ زهر یافت ناجُسته به کام[10] یك ساعته[11] کام درجهان جست و* نیافت

۱ـ س : رفته ؛ ۲ـ م : بدانست ؛ ۳ـ م : ای دست فلك چو رفتم از پای بمان
۴ـ م : کز ؛ ۵ـ مج ، س : ما ؛ ۶ـ مج ، س : جفاکاری
۷ـ مج : همه روز ، س : شب و روز ؛ ۸ـ ب : ز غم
* ـ ب ، س : بدون واو عاطفه ؛ ۹ـ مج ، س : در
۱۰ـ مج ، س : درکام ونجست ، ب : هر لحظه به کام ؛ ۱۱ـ مج ، س : ساعت ، ب : ساعتی

ع ، م

۳۹

بس دل که زعشق[1] تو سرخویش گرفت بس جان که به بازار توازدست برفت
عالم همه سوختی و زین کم نکنی تا بر رخت آتشست ودر پیش تو نفت

ع ، م

٤٠

آنرا که بُد امّید وصال از چشمت دور از لبت افتاد به حال از چشمت
وان دل که زعشق حلقه درگوش توشد خورده ست هزار گوشمال از چشمت

ع ، م ، مج

٤١

دل برسر کوی تست سرمست غمت تن همچو[2] دل اوفتاده در شست[3] غمت
درماندهٔ آنم که چه بر[4] خواهد داشت جانی که به پای بردم از دست غمت

ع ، م

٤٢

ای کم زده خورشید فلك از رایت عاجز شده کان ز طبع گوهرزایت
آن زهره نداشت رنج[5] کاید برتو آمد به بهانه بوسه زد بر پایت

ع ، مج

٤٣

گندانی[6] را کز آفتابه‌ش[7] نم زاد چون آتش خاطر آب خود[8] داد به باد

۱ـ م : جور ؛ ۲ـ م : تن درهوست فتاده ؛ ۳ـ س : شصت
۴ـ م ، مج ، س : سر ؛ ۵ـ م : درد ؛ ۶ـ س : گندابی
۷ـ مج ، س : آفتابش ؛ ۸ـ مج ، س : رخ رفت

از نام نکو گو پس ازین دست بشو[1] کان تهمت آفتابه بر طشت افتاد

ع ، م

۴۴

پیروزهٔ آسمان نگینم زیبد بر توسن روزگار زینم زیبد

در[2] خرمن نظم و نثر چون خاقانی حقّا که هزار خوشه چینم زیبد

ع ، م

۴۵

با من چو شبی به وصل در پیوندد ننشسته هنوز رخت بر می‌بندد

بنشینم و در فراق او می‌گریم برخیزد و بر گریهٔ من می‌خندد

ع

۴۶

گر یار به خون تو کمر در بندد ای دل مکن آنچه از تو خرد نپسندد

گر خون گریم نهان تو بیرون خوش باش من گریم به بود که دشمن خندد

ع

۴۷

گندانی را که گند بدعت دارد قرّابه به سنگلاخ ما می‌آرد

اورا همه وقت پشت پا خاریدی اکنون به سر من که سرش می‌خارد

ع، م، مج، س

۴۸

دهر ار چه غم نامتناهی دارد* در کار[3] دلم بسی تباهی دارد*

۱ـ مج : بشومی ؛ ۲ـ م : از ؛ *ـ م ، مج ، س ، آورد

۳ـ م : کام

عاجز شده‌ام از آنکه این[1] موی سپید　　از بهر چه در سرم سیاهی دارد*

ع، م

۴۹

گل از رخ گلرنگ تو تشویر خورد　　نرگس ز کمان ابروت تیر خورد
در نیشکر سبز شکر در طفلی　　گویی ز لب چون شکرت شیر خورد

ع

۵۰

از روی خرد شعر ترا ای سره مرد　　ماننده به آب بیلقان باید کرد
این گرچه پراز خطاست می باید خواند　　وان گرچه پراز گه است می باید خورد

ع، م، مج، س

۵۱

دل گر[2] سوی لهو[3] و ناز کم می یازد[4]　　شاید که ز غم به خود نمی‌پردازد
چندین غم دل که سوی ما می‌تازد　　گر دل همه از سنگ بود بگدازد

ع

۵۲

چون طبع تو با یار جفا می‌ورزد　　دل درغم تو ز بیم جان می‌لرزد
گیرم که جهان بجز وصل تو نیست　　انصاف بده همه جهان این ارزد؟

ع، م، مج، س

۵۳

چون لشکر عارضه به بد رای تو زد　　بر عرض شریف[5] عالم آرای تو زد

۱- م : آن ؛　۲- م : گر دل ؛　۳- م : بازی ولعب ، مج ، س : عیش
۴- م : می‌نازد ، مج ، س : می‌تازد ؛　۵- م : برعارض خوب

بودی ز شرف رسیده بر چرخ نهم — بر تو نرسید دست[1] بر[2] پای تو زد

ع ، مج ، س

۵۴

دریاب دلی را که به داغت سوزد — زان پیش که خط[3] از پر زاغت سوزد

افروز[4] چراغ دل و گر[5] نی فردا — با من[6] همه روغن چراغت سوزد

ع

۵۵

هردم به تو خصمی دگرم برخیزد — ترسم که ز عشقت اثرم بر خیزد

وآن روز که ساعتی برم بنشینی — بیمست که عالم از سرم بر خیزد

عم ، مج ، س

۵۶

گفتم ز سپاهان مدد جان خیزد — لعلی[7] است مروت که از آن کان خیزد

کی[8] دانستم کاهل سپاهان کورند؟ — با آنهمه[9] سرمه کز سپاهان خیزد

ع ، مج

۵۷

بر عمر دراز شه علامت باشد — رنج قدمش چو با[10] سلامت باشد

رنجوری پای او دلیل است بر آنك[11] — درد[12] سر او روز قیامت باشد

۱- مج : نرسید بد دست ؛ ۲- م : در ؛ ۳- مج ، س : خط پر زاغت

۴- مج ، س : امروز ؛ ۵- مج ، س : دل شو ار نی فردا ؛ ۶- مج ، س : ما

۷- س : لعبست ؛ ۸- ب : ندانستم ؛ ۹- م ، مج ، س : با اینهمه ، ب : با این‌سرمه

۱۰- مج : پا ؛ ۱۱- ع : بر آن ، متن از «مج» ؛ ۱۲- مج ، س : رنج

ع ، م، مج، س

۵۸

شکرست که جان[1] لطف بر جای بماند صحت بر شاه عالم[2] آرای بماند
المنة لله که ازین رنج برست پایی که ازو زمانه بر پای بماند

ع ، م ، ب

۵۹

با من ز تو یادگار جز درد نماند دور از[3] تو ز من جز نفسی سرد نماند
هجری که ز من خون جگر خورد بزیست[4] صبری که مراعات دلم کرد نماند[5]

ع

۶۰

از لشکر صبرم علمی بیش نماند وز هرچه مرا بود غمی بیش نماند
وین نادره‌تر که از سر عشق هنوز دم می‌دهد و مرا دمی بیش نماند

م ، ب

۶۱

دل با تو برفت[6] هیچ منزل که نماند در عشق بگو[7] کدام مشکل که نماند
وین[8] طرفه که صد عذر[9] همی باید خواست دل ماندگی ترا میان[10] دل که نماند

ع، م ، مج، س

۶۲

ای دوست مخور خون[11] غم اندوزی چند خوش باش ومده دل به بدآموزی[12] چند

۱ـ مج ، س : جای ؛ ۲ـ مج ، س ، گیتی ؛ ۳ـ ب ، ساقط است
۴ـ م ، پرست ؛ ۵ـ ب ، آن یار که غارت دلم کرد نماند ؛ ۶ـ م ، نشد به هیچ
۷ـ م ، وز عشق تو در کدام ؛ ۸ـ م ، این ؛ ۹ـ م ، عمر ؛ ۱۰ـ م ، بدان
۱۱ـ مج ، س ، غم بدآموزی چند ؛ ۱۲ـ مج ، س ، به غم اندوزی

با ما به وصال خود شبی چند بساز — کاین حسن نماند بجز از روزی[1] چند

ع ، م

۶۳

با چشم چگونه اشک دارد پیوند ؟ — بودیم چنان هردو بهم[2] روزی چند
صدقطره سرشک[3] خون زچشم[4] افکندم — امروز که او چو اشکم از چشم فگند

ع ، مج ، س

۶۴

بیش[5] از مه رخسار تو پرتو نخرند — وآن عشوهٔ گرم تو[6] نو از نو نخرند
و[7] آنها که زعشق درجوال تو بدند — صد توبره ریش از تو یك جو نخرند

ع ، م ، مج ، س

۶۵

دست تو به جود طعنه در[8] میغ زند — در معرکه تیغ گهر آمیغ زند
از کار خود آفتاب را شرمی باد — کو تیغ تو دیده[9] هر سحر تیغ زند

م

۶۶

یارم سرسرو سایه ور می‌شکند — بر برگ سمن سنبل تر می‌شکند
سوز دل وآب چشم گریان مرا — می‌داندومی بیند وبرمی‌شکند[10]

۱ـ م : کاین عمر نماندست به روزی ؛ ۲ـ م : بودیم بهم هردو چنان
۳ـ م خون ؛ ۴ـ م ، ز چمشها ؛ ۵ـ مج : تیر ؛ ۶ـ مج : نو
۷ـ مج : آنها ؛ ۸ـ مج ، س : بر ؛ ۹ـ مج ، س : دید و
۱۰ـ این رباعی از «م» نقل شد

ع ، م

۶۷

بر تیغ تو شاه روم سر عرضه* کنـد — بر تیر تو نسر[1] چرخ پر عرضه* کند
نرگس که بود؟ که از سر بی‌مهری[2] — درمجلس شاه سیم و زر عرضه* کند

ع ، مج ، س

۶۸

در کوی توام سینهٔ پر سوز افکند — وز روی توام دور بـدآموز افکند
امّید نبودم کـه بدیـن روز افتـم — شبهای غم توام بدیـن روز افـکند

ع ، م

۶۹

بر درگه وصل یار سرهنگانند — بی‌سیمان‌را ز دربرون می‌رانند
در[3] صدر وصال او گرم ننشانند — آخردل خسته را زمن[4] نستانند

م

۷۰

هرکو شرف خدمت تو بگـزیند — فارغ شود ازجهان وخوش بنشیند
والله که مبارك شود آن کس‌را روز — کـز اوّل بـامداد رویت بینـد

ع

۷۱

لعل لبت ار به بوسه سرکش نبـود — از دست تو یك پای برآتش نبود

---

* - م : عرض ؛ ۱ـ م : شاه مرغ ؛ ۲ـ م : بی‌شرمی
۳ـ م : بر ؛ ۴- م : خاك درش آخر ز رهی

جانا به لب مسیح و آنگاه به چشم کار ملك الموت کنی خوش نبود

ع ، مج

۷۲

مگذار که سودم به زیان دربرود و آوازهٔ جورت[1] به جهان دربرود
جانا ز پی بوس و کناری که نبود شاید که دل من به میان در برود

ع ، م

۷۳

دوش ارچه دلم ز درد هجران پر[2] بود اندیشهٔ من درازی شب بفزود
سودا زده می شدم و لیکن دم صبح در کار خلاصم ید بیضا بنمود

ع ، م

۷۴

ابر آمد کز جود سرافراز شود در بارد تا با کفت انباز شود
چون دست تو دید عزم آن می‌دارد کز شرم کفت خجل‌خجل بازشود

ع

۷۵

تن کیست که با وصل تو دمساز شود دل کیست [که] باعشق تو همراز شود
گر بوی غمت به دل رسد نعره‌زنان جان رقص کنان به پیش غم باز شود

ع

۷۶

یارم چو گه خشم کم آزرم شود سر دیم بگوید آنگهی گرم شود
با من دل او بی‌سببی سخت گرفت یارب سببی‌کن که دلش نرم شود

۱ـ مج : آوازهٔ جودت ؛ ۲ـ م : غیرمنقوط است

ع ، مج

۷۷

هرکو به جهان غمخور زلف تو شود — دلتنگ‌تر از چنبر زلف تو شود
وآن دل به طمع غمخور زلف توشود[1] — دانی چه کند در سر زلف تو شود ؟

ع

۷۸

وقت است که حسن تو وبال تو شود — حال تو به تیرگی چو خال تو شود
چون بنشینی تو با یکی توبره ریش — جوجو بادا که در جوال تو شود

ع

۷۹

دل گرچه همه ساله جمالت خواهد — و آید به بر تو تا وصالت خواهد
این بار به خدمت تو زان آمد دل — تا عذر قدمهای خیالت خواهد

ع

۸۰

بلبل به سحر دو دیده پر خون آید — با ناله و نوحهٔ دگرگون آید
گل ازپس پرده بود چون گریه شنید — خندان خندان ز پرده بیرون آید

ع ، مج ، س

۸۱

دوران فلك چون تو شهی[2] ننماید — تیغ پدرت بند فلك بگشاید[3]
ازپشت اتابك چو تو[4] شاهی زاید — زیرا که ز شیر بچّه هم شیر آید

۱ـ مج : زان زلف که به طبع درسر زلف تو شد ؛ ۲ـ مج ، س : پسر
۳ـ س : نگشاید ؛ ۴ـ س : ساقط است

ع

۸۲

بنمای رخ ار کام منت می‌باید — زان‌پیش که دود از آتشت بر ناید
آنکس که به‌آتشت دمی گرم‌نشد — از دود تو گر کور نگردد شاید

ع، م

۸۳

خورشید رخت‌شبی که وصل آراید — با پرتو او ستاره پیدا ناید
وان روز که از هجر دری نگشاید — در روز مرا ستاره می بنماید[1]

ع

۸۴

ای صبر نگفتی چو غمی پیش آید — خوش باش که کار تو ز من بگشاید
رفتی چو کلاه گوشهٔ غم دیدی — ای صبر کنون کفش کرا می‌باید؟

ع

۸۵

چون حقّ مروّت و کرم نگزارید — امروز که فرمانده و دولتیارید
فردا که شود چشم سعادت در خواب — از کردهٔ بد چه چشم نیکی دارید؟

ع

۸۶

چون کار من از شهاب بر چرخ رسید — وز دست غمم به لطف خود باز خرید
هجر آمد و روز من سیه کردچوشب — یعنی که شهاب جز به‌شب نتوان دید

۱ــ متن از «م»

ع

۸۷

برخاست دلم تا دگری بگزیند گفتم بنشین که یار از من بیند
آمد غم تو گفت بدو بنمایم برخاستنی که تا زید ننشیند

ع

۸۸

آن دل که ز غم خون شد اگر به‌بیند بنشیند و دامن ز غمت در چیند
بر خون من اگر نشست را بگزیند برخیزد مشتریش چون بنشیند

ع

۸۹

یاد تو چو جان در دل من بنشیند کو آنکه ز عالم غم تو بگزیند
فرّخ رخ و روز آنکه هرصبحدمی دیده بگشاید و جمالت [بیند][1]

ع ، مج

۹۰

ای دل[2] طمع از جفا پرستی بردار هشیار شو و[3] دلت ز مستی بردار
درکار[4] خلاص تو دعا خواهم کرد[5] ای پای ز جای رفته دستی بردار

ع

۹۱

جانم به سر زلف مشوّش بگذار خوش باش‌ومرا به عیش‌ناخوش‌بگذار
دل گرچه از آنِ تست آبش بمکن این خانهٔ . . .[6] از برای آتش بگذار

۱- ع : محو شده ؛ تصحیح قیاسی شد ؛ ۲ـ ع :کلمه «دل» ساقط است ، متن از«مج»
۳- مج ، س : امید ز هستی ؛ ۴- مج ، س ، ازبهر ؛ ۵ـ مج ، س :گفت
۶- ع : محو شده

ع

۹۲

ای ازغم هجران تو ای طرفه نگار در هر نفسی شکایتم بودی کار
وامروز که با خوی بدت گشتم یار ازهجرتو شکرست به‌روزی صدبار

ع

۹۳

یارم سخن عشوه نهاد اندر بار غم تاختن آورد ز من برد قرار
دل چون غم او دید زجان شدبیزار خه‌ای‌دل و زه ای‌غم واحسنت‌ای‌یار

ف

۹۴

یك تیر جفا نماند کان زیبا یار آنرا نزدست بردل من صد بار
وین‌طرفه که‌هرلحظه‌کنم‌تو به‌زعشق بازم به کرشمه‌ای برد بر سر کار[1]

ع، م، مج، س

۹۵

با من چو گل ار شبی بپیوندد یار[2] ننشسته هنوز رخت بربندد یار
چون ابر به صد[3] دیده همی گریم من چون گل به هزار لب[4] همی خندد یار

ع، م

۹۶

ای دل ز ره دراز می‌آید یار خوش باش که دلنواز می‌آید یار
وی صبر رمیده در غم[5] فرقت او باز آی سبك‌که باز[6] می‌آید یار

۱ـ این رباعی از «ف» نقل شد؛ ۲ـ س : باز
۳ـ م : چون‌کوزه به ده ، مج ، س : چون‌کور ؛ ۴ـ م : خنده می‌خندد یار
۵ـ م : ره ؛ ۶ـ م : باز آی‌که باز باز

ع ، مج ، س

۹۷

گر دیده بدی روی ترا یوسف مصر — آشفته شدی چومن گدا یوسف مصر
با این همه هم به نیکویی غرّه مشو — با آنهمه[1] نیکویی کجا یوسف مصر؟

ع

۹۸

من دوش به یار گفتم ای تنگ شکر — شاید که لب ترا گزم بار دگر
بگرفت به دندان لب چون بسّد تر — یعنی لب از آن تست و دندان بر سر

ع ، م ، مج

۹۹

چون لطف سماع هست جامی کم گیر — چون کار طرب بپخت خامی کم گیر
بالفظ خوش تو چه[2] حاجت به شراب؟ — با سحر حلال تو حرامی کم گیر

ع ، م، مج، س

۱۰۰

با یار جفا جوی پس از هجر دراز — کردم به تلطّف سخن وصل[3] آغاز
از هر بن موییش برآمد آواز — کای برده دلت عشق من آوردی باز

ع، مج، ب، س

۱۰۱

بی زلف تو شد چشم[4] من از ابر خجل — وز چشم[5] تو پای دل فرو رفت به گل
گویی که در آن زلف چه می بیند[6] چشم؟[7] — گویی که در آن چشم چه می یابد[8] دل؟

۱ـ مج ، س ، با اینهمه ؛ ۲- مج ، چون لفظ تو هست نیست
۳- مج ، س ، هجر ؛ ۴- ب ، س : زچشم من ابر خجل ؛ ۵ـ مج : خشم
۶- ب ، مج ، س ، چه می داند ؛ ۷ـ مج ، حسم ؛ ۸ـ مج ، ب ، س ، چه می بینند

ع

۱۰۲

یك‌دست به‌مصحف ودگر دست به‌جام
که نزد حلال مانده گه نزد حرام

ماییم درین عالم ناپختهٔ خام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

ع ، ب

۱۰۳

دی[1] از می عشق[2] مست برخاسته‌ام[3]
محنت‌کش و غم پرست برخاسته‌ام

و امروز که هم[4] دست نشستم با تو
گویی به کدام دست برخاسته‌ام

م

۱۰۴

ای چرخ به زیر پای تو پست شدم
وز جام شفق جرعهٔ تو مست شدم

محنت خور و مستمند پیوست شدم
دستی بر نه کنون که از دست شدم[5]

مج

۱۰۵

گفتم که مگر[6] داد بزرگی دادم؟
بند فلکی به‌زیرکی بگشادم

امروز ز مرغ زیرك آمد یادم
یعنی‌که به پای خود به دام افتادم

ع ، م

۱۰۶

گفتم که به مهر یار دل بسپردم
از هجر نگویم ار ساید خردم

این گفتم وچون فراق او روی نمود
بس گریه‌که من به‌خنده‌بیرون‌بردم[7]

۱ـ ب : تا ؛ ۲ـ ب : هجر ؛ ۳ـ ع : برنخاسته‌ام ، متن از «ب»
۴ـ ب : دست دل ؛ ۵ـ این رباعی از «م» نقل شد ؛ ۶ـ مج ، س : گفتم به خرد داد
۷ـ م : ننالم

ع

۱۰۷

گفتم ز دم سرد رهان یك بارم	با آنکه نکرد گفت منّت دارم
تا از دم سرد کی رهاند یارم؟	حالی دم گرچه می‌نهد در کارم

ع

۱۰۸

چون عود اگرچه تن بلاکش دارم	چون مجمر اگرچه دل بر آتش دارم
غمگین نشوم از آنکه چون آتش و عود	در عشق دلی گرم و دمی خوش دارم

ع ، م ، مج ، س

۱۰۹

از چشم خود ابر را خجل می‌دارم	وزخون همه خاك[1] راه گل می‌دارم
وین[2] نز پی یار سنگ دل می‌دارم	دل مرد ز غم ماتم دل می‌دارم

ع

۱۱۰

دل بر تو فشانم ار بسوزی جگرم	وآن دل که من از تو باز گیرم که برم؟
ور دل طلبد غم تو هم غم نخورم	از بهر غمت دلی به صد جان بخرم

ع ، م

۱۱۱

تا کی غم وصل تو[3] پر آوازه خورم	بیدل ز تو اندوه بی‌اندازه خورم
با هجر بسازم که اگر خوش نبود	بی‌روی تو باری غم رو تازه خورم

۱ـ مج ، س : درخون همه خاك را چو ؛ ۲ـ م : این از پی یار
۳ـ م : آن

ع

۱۱۲

چون در شب هجر تو فرو شد روزم   و اندر غم تـو نیست کسی دلسوزم
آن به کـه ذخیره از سخن پـردازم   وز جان به لب رسیده لب بـردوزم

ع

۱۱۳

گفتـم به مراعـات دل و تـن بـرسم   یك چند به حقّ دوست و دشمن برسم
این آرزوی دل است از آن می‌ترسم   زان پیش که این رسد به من، من برسم

ع، مج، ب، س

۱۱۴

تن کو که بدو[1] ناز[2] و دلال تو کشم؟   یا دل که غم هجر و[3] وصال تو کشم؟
جـانی دارم اگـر بـه من نپسندی[4]   آن نیز شبی پیش خیـال تـو کشم

ع، م، مج، س

۱۱۵

ماییم درین زمانـه سر دفتر غـم   غم درخور ما آمده ما درخور غم
درکوی[5] جهان که خانهٔ عمر دروست   همسایهٔ محنتیم و[6] در بـادر غـم

ع م، مج

۱۱۶

جان خواست ز من دوش بت دلگسلم   گفتـم بدهـم بـاز[7] نفـرمود دلـم
یعنی نرسد[8] به وصل رویش بی‌جـان   واکنون که برم[9] جان که ز رویش خجلم

۱- ب : بدان ؛ ۲- ب : غنج ؛ ۳- مج : واو عاطفه ندارد
۴- ب : جانی دارم که گر زمن بپسندی ، س : ماییم درین زمانه سردفترغم ؛ ۵- م : زین
۶- م : واو عاطفه ندارد ؛ ۷- ع : «باز» و «نفرمود» غیرمنقوط است ، متن از «م»
۸- م ، مج : نرسی ؛ ۹- مج : گیرم ، م : چه کنم

ع

۱۱۷

پیوسته ز روزگـار دشمـن کامـم — گر شهد خورم زهر شود در کامم
نادادہ مرا چرخ فلك یك کامـم — ترسم که برد زیر زمین ناکامـم

ع

۱۱۸

روزی که سرا پرده برافلاك زنـم — آن روز ردای صبح را چاك زنـم
پیش‌رخ‌تو که نور خورشید ازوست — چون سایه هزار بوسه برخاك زنم

ع ، م

۱۱۹

در شیوهٔ عشق بیش ازین کم نزنم — ور دل ببرد دو دیده برهم نزنـم
عهدی دارم که در غم فرقت یار — گر جان برود تن زنم و دم نزنم[۱]

ع

۱۲۰

با دل گفتم کای دل‌پر فن! چکنم؟ — وین دردگرفته را به‌دامن‌چکنم؟
دل سرزده وخجل به‌من کردنگاه — گفت‌این‌همه‌دیده‌می‌کندمن‌چکنم؟

ع ، مج ، س

۱۲۱

چندانکه به کار خـود فـرو می‌بینم — بی[۲]دیده کی[۳] خویش نکو می‌بینم ؟
بازحمت‌چشم خود چه‌خواهم‌کردن؟ — اکنون که جهان به چشم او می‌بینم

۱- م : جانم ببرد تن بزنم دم نزنم ؛ ۲ـ س : ای ؛ ۳ـ مج : که

ع ، م

۱۲۲

هرعذر که با یار بداندیش نَهم   زان عذر همه خار دل ریش نهم
زین حیف اگرم[1] جان سر رفتن دارد   برخیزم و پا[2] فرا ز جان پیش نهم

ع

۱۲۳

چون غنچه اگر بند دهان بگشایم   اسرار زمانه در زمان بگشایم
وانگه که چوخورشید کشم تیغ زبان   چون صبح به یك نفس جهان بگشایم

ع ، م ، مج

۱۲۴

گر معتکف در وثاق تو نیم   زان نیست که خستهٔ فراق[3] تو نیم
روزم چو سر زلف وشاقان تو[4] باد   با این همه ریش[5] گر وشاق تو نیم

ع ، مج ، س

۱۲۵

ای دیدهٔ اقبال به رویت نگران   عاجز شده ازفرّ تو صاحب نظران[6]
رنجور شدی ز پا و[7] ننشست فلك   تا کرد فدای پات سرهای سران

ع، م، مج ، س

۱۲۶

مه* اهل سپاهان ومه* بدعهدیشان   در کار هنر سستی و بدجهدیشان
عیسی دمی ای مجیر ! دامن درکش   زان[8] قوم که دجّال بود مهدیشان

۱ـ م : گرم ؛ ۲ـ م : برقرار ؛ ۳ـ ك ، وثاق ؛ ۴ـ مج ، س : برباد
۵ـ م : با این دل خسته ؛ ۶ـ مج ، س : هنران ؛ ۷ـ س ، ز پای ننشست
* ـ م ، مج ، س : نه ؛ ۸ـ مج : زین ، س : آن

ع

۱۲۷

زان زر هوسی که خیزد از کان سخن چندانکه نسختـه‌ام به میـزان سخن
شد مکّه به مرتبت سپاهان که دروست یك گوشه و صد هـزار حسّان سخن

ع

۱۲۸

آن عاقل دوست همچو ابله دشمن آن کرد به من کان نکند صددشمن
گر مهر چنین بـود غـلام کینـم ور دوست چنین کند عفا الله دشمن

ع، م، مج، س

۱۲۹

تقویم نو ای[1] معجز طبع تو سخن! بفرست و به وعدهٔ کژم[2] طیره مکن
ترسم که چو تقویـم نوم نفـرستی بی‌حاصل خوانمت چو تقویم کهن

ع

۱۳۰

صد طعنه زهر گـدای می‌خوردم من صد شربت جان‌گزای می‌خوردم من
ازجور تو پشت دست می‌خاییدم من وز هجر تو پشت پای می‌خوردم من

ع

۱۳۱

آساید اگر شوی تو همخـوابـهٔ من گـوش فلـك ستمگـر از لابـهٔ من
ای‌دوست‌جهانیان‌چون‌شنگرف‌برند خاك سر کـوی تـو ز خونابـهٔ من

۱ـ م : تو ، س : ساقط است ؛ ۲ـ م : کرم ، مج : کجم

ع، م

۱۳۲

کندم همه شب ریش ز عشقت تا تو ! کافر شدی و نماند خونی[1] با تو
اکنون‌که تو ریش می‌کنی[2] من نکنم یامن کنم این بیشهٔ ناخوش یا تو

ع، م

۱۳۳

ای گشته زیان مملکت سود از تو! رو تازگی[3] جهان بیفزود از تو
تو ایمنی از نکبت گیتی تا هست خلق و پدر و خدای خشنود از تو

ع

۱۳۴

هر تخم که کاشتم نیامد به درو تا چند خورد کهنه دلم غصّهٔ نو
سنبل نیم ای صنم!که گویم‌که برو زین شهر تو گوئی مرو ای‌باب مرو!

ع، م، ب

۱۳۵

چون سایه نه نیستم نه هستم بی تو[4] وز[5] سایهٔ خویشتن گسستم بی‌تو
تا سایهٔ وصل بر[6] گرفتی ز سرم چون سایه به خاك در نشستم بی‌تو

ع

۱۳۶

وصلی که مرا به ناز پروردی کو؟ جانی که مراعات دلم کردی کو ؟
آن هجر که نام من‌فرو بردی‌هست وآن صبر که‌کام من برآوردی کو؟

۱ـ م : خوبی ؛ ۲ـ م : می‌کنم ؛ ۳ـ م : هم نازکی
۴ـ ب : مغلوط است ؛ ۵ـ ب : در ؛ ۶ـ ب : ساقط است

ع

۱۳۷

ای شب چکنم چاره‌ام از بهر خدای — تنهایی و تیرگی و بندی برپای
گر عمر منی ای شب! ازین بیش مپای — ور جان منی ای نفس صبح! برآی

ع

۱۳۸

ای برده دلم به صد هزار استادی! — در عشق تو بندگی به از آزادی
اصل طرب و مایهٔ شادیست غمت — یك دم غم تو به از هزاران شادی

ع

۱۳۹

صد عشوهٔ نغز و دلستان آوردی — تا عمر عزیزم به زیان آوردی
گفتی به برم جان تو دل‌خوش می‌دار — تا جان بردن مرا به جان آوردی

ع ، ب

۱٤۰

با دل گفتم چو[۱] دلبری بگزیدی — بنشین و بگوکه‌با[۲] منش چون‌دیدی؟
دل گفت که از تو جان[۳] طمع می‌دارد — می‌دان[۴] تو واین سخن زمن نشنیدی

ع ، م

۱٤۱

ای موی سپید! اگر شبی با یاری — بنشینم و از عیش[۵] برآید کاری
صد عذر نهم گر بودش آزاری — این جور ترا چه عذر سازم[۶] باری

۱- ب : که ؛ ۲- ب : ساقط است ؛ ۳- ب : که او ز جان
۴- ب : مغلوط و ناخواناست ؛ ۵- م : ازبخت ؛ ۶- م : دارم

ع

۱۴۲

ای دل! تواگر ز رنج جان پرهیزی در جستن وصل آب رخ خود ریزی
با یار چنان شبی که صد عمر دراز بنشینی اگر از سر جان برخیزی

ع، م، ب

۱۴۳

زان دل ز من ای سرو سهی! نستانی خواهی کـه ز من دل تهی[1] نستانی
تـا لب نـدهی دل ز رهی[2] نستانی اینست سخـن تـا نـدهی نستانی

ع

۱۴۴

هرشب صنما!که رای زی خنده کنی صد عاشق مرده را به لب زنـده کنی
گشتی تو نمك فروش تا بردل خلـق چون زخم زنی نمك پراکنـده کنی

ع

۱۴۵

یك دم به وصال با رهی نـاسایی جز سوی خلاف کار من نگرایی
دل رفت و دو دیده کور شد درغم جان نیزهمی رود چه می‌فرمایی؟

ع

۱۴۶

آنکس که به چهره بوستانیست تویی وانکس که به غمزه دلستانیست تویی
آنکس کـه ملامت جهـانست منم وانکس که قیامت جهانیست تـویی

۱- ب : دهی ؛ ۲- ب : دل ندهی بستانی

ع ، مج ، س

۱٤۷

در معرکه شیر آتش انگیز تـویی — در بزم به از هزار پـرویز تـویی
خون ریز عدو به خنجر تیز تویی — اسلام نـواز و قایـم آویز[۱] تـویی

ع ، ب

۱٤۸

دل گفت مرا که آن بت از دلجـویی — دیدی که نکرد با تو جز بدخـویی
گفتم که تو درخدمت او خوش هستی — گفت[۲] ایمه[۳] کدام خوش تو نیز این گویی[٤]؟

ع ، مج

۱۰٦

ای غم! تو فراق من گزینی گویی — وی هجر! تو مهره باز چینی گویی
ای روز شب وصـال بینی گـویی — وی شب تو به روز من نشینی گویی

نجز الدیوان لملك الکلام و المعانی مجیر البیلقانی و الحمدلله علی
اتمامه وصلی‌الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین وسلم تسلیماً

۱- مج ، س : قائم آمیز ؛ ۲- ب : گفتا ؛ ۳- ب : که
۴- ب : می گویی

تعلیقات و حواشی

ص ۱ـ برید :

قاصد ونامه‌بر ، برید معرب بریده دم است و آن استری باشد یا اسب که دم اورا برند برای نشان وبعضی‌گویند که تیز رفتار می‌شود . دراین زمان نامه‌بر و پیك را گویند . (آنندراج)

ص ۱ـ سه روح :

قالوا : الارواح ثلاثة ـ حیوانیة و نفسانیة و طبیعیة ـ فالحیوانیة تتولّد فی القلب وتنبعث منه وتحمل القوی الحیوانیة الی سائر الاعضاء والنفسانیة تنبعث من الدماغ وتحمل القوی النفسانیة الی الاعضاء والطبیعیة متولّدة فی‌الکبد وتنبعث‌منها وتحمل القوی الطبیعیة الی سائر الاعضاء .

ترجمه : وگفته‌اند: ارواح سه‌گونه است : حیوانی، نفسانی‌وطبیعی،وحیوانی درقلب متولّد شده وازآن برخیزد، وقوای حیوانی‌را به سایر اعضاء منتقل کند ، ونفسانی از دماغ برخیزد وقوای نفسانی را به اعضاءبرساند . وطبیعی درکبد تولید شده وازآن منبعث شود وقوای طبیعی را به دیگر اعضا حمل کند .

(دائرة‌المعارف «مقتبس‌الاثر» ج ۱۸ ص ۲۸۶)

وموالید ثلاثه است که حیوان ونبات وجماد باشد. (برهان م)

به‌چار نفس‌وسه‌روح ودوصحن ویك‌فطرت   به‌یك‌رقیب و دو فرع‌وسه‌نوع‌وچاراسباب

(دیوان خاقانی : ص ۴۷)

ودرصفحه ۹۹ دیوان نیز سه روح آمده :

چو تیر چار پرش سر برد به حلق عـدو   سه روح خصم برون آیـد از ره سوفـار

ص۱ـ ندب، عذرا : ندب بروزن ادب، داو کشیدن برهفت باشد دربازی نرد، وآنرا به عربی عذرا خوانند ، وچون ازهفت بگذرد وبه یازده رسدآنرا تمامی ندب و داوفره گویند وبه عربی وامق خوانند، وچون برهفده رسیدآنرا دست خون گویند، واگر از دست خون بگذرد حکم اوّل پیدا می‌کند چه داو برهژده نمی‌باشد ـ ودر عربی سه معنی دارد : اول شرط وگر و قمار ، دوم نشان و جای زخم وجراحت، سیم تهلکه واضطراب . (برهان م)

ندب دولت ناباخته برچیده بساط منزل عالم نادیده برون تاخت به‌راه

(اثیر اخسیکتی «ذیل برهان م»)

ص ۱ـ عنقا :

گویند عقاب است ویا مرغی است عظیم الجثّه که‌اسمش معروف وخود ناپیدا است ، آنرا عنقاءِ مُغرِب یامُغربه گفته‌اند ودر مثل : «اعزّ من العنقاء المغرب» گویند ، میدانی درمجمع الامثال می‌نویسد که چون این مرغ هرچه می‌ربود پنهان میکرد به مغرب متّصف است. (متن اللغه ، مجمع الامثال میدانی)

وجاحظ گوید عموم ملتها دربارهٔ آنچه بشنوند وآنرا نبینند به عنقا مثل زنند . چنانکه ابونواس گفته :

و ما خبزه الّا کعنقاءِ مغرب یصوّر فی بُسط الملوک وفی المثل

یحدّث عنقا الناس من غیر رؤیة سوی صورةٍ ما ان تمرّ ولاتحلی

وعرب چون خواهد که ازهلاک وبطلان چیزی خبر دهد چنین گوید :

«حلّقت به فی الجوّ عنقاءُ مغرب»

چنانکه کمیت شاعر عرب این مضمون را درشعر خویش آورده گوید :

محاسن من دنیا و دین کانّما بها حلّقت فی الجوّ عنقاءُ مغرب

(ثمارالقلوب ثعالبی ص ۴۵۰)

ص ۱ـ تذرو :

کبك وآن جانوریست سرخ فام وخوش رفتار وبعضی گویند پرندهٔ کوهی است که آنرا آتشخوار نامند وقیل درّاج وبه دال مهمله نیز گویند ومعرّب آن تدرج است وبا درخت سرو رغبتی دارد وآنرا به دری تورنگ گویند . (آنندراج)

همه صحرا بساط شوشتری جایگاه تذرو و کبك دری

(نظامی هفت‌پیکر ۶۴)

برسر سرو زند پردهٔ عشّاق تذرو ورشان نای زندبرسرهرمغروسی

(منوچهری ۱۰۵)

ومعرّب تذرو ، تذرُج وجمع آن تذارج است .

(مقدّمة الادب ص ۴۷۵)

ص ۲ـ سپید دست :

به معنی جوانمرد وسخی وصاحب همّت وخجسته‌ومبارك باشد.

(برهان م)

درغیاث اللغات آمده است که درشرح خاقانی به معنی دزد و خیانت پیشه نوشته شده ، وآنکه بظاهر باتقوی باشد . (لغت‌نامه)

دهر سپید دست سیه‌کاسه‌ای‌است صعب منگربه خوش زبانی این ترش‌میزبان

(خاقانی : ص ۳۰۹)

شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر

(خاقانی : ص ۱۹۰)

ص ۲ـ شب و روز ـ افعی دو رنگ :

این تشبیه درکلام حضرت علی علیه‌السلام در نهج البلاغه چنین آمده است :

«انمّا مثل الدّنیا مثل الحیّة ، لیّن مسّها قاتل سمّها»

ترجمه : مثل دنیا ماری باشدکه مّس آن نرم است و زهرش کشنده .

(ترجمهٔ فیض‌الاسلام ص ۱۰۵۶

ایضاً رك : به شرح غرر و درر آمدی ص ۶۲۶/۲)

ص ۲ــ صهبا :

شرابی که مایل به سرخی باشد . (غیاث اللغات)

درساغر صهبا نگر درکشتی آن دریا نگر

برخشك تر صحرا نگر کشتی به رفتار آمده

(دیوان خاقانی : ص ۳۶۱)

ز روزگار وفا هم به روزگار آیـد که حصرم ازپس شش‌ماه‌می‌شودصهبا

(دیوان خاقانی : ص ۴)

ص ۲ــ کمال و نقص‌کار جهان :

علی علیه‌السلام دراینکه کار جهان کمال‌پذیر نیست فرماید :

«الکمال فی‌الدّنیا مفقود» (غرر و درر آمدی ۹/۱)

ترجمه : کمال در دنیا ناپیداست .

اذا تـمّ شیء دنـا نقصه توقّـع زوالا اذا قیل تـّم

(تفسیرحدائق الحقایق ، تألیف معین‌الدین هروی به اهتمام سید جعفر سجادی ص ۶۶۵)

ترجمه : چـون چیزی به کمال رسد نقص آن نزدیك شود وچون بگویند که چیزی کامل شده برزوال آن منتظر باش .

وما تنفع الاداب والعلم والحجی[۱] و صاحبها عنـد الکمال یمـوت

(عربی سوم وزارتی سال ۱۳۲۹ ص ۲۳)

«زیرا معین‌الدین است عین‌الدین نیست بواسطه میمی که زیادت شد برعین.
«الزیاده علی الکمال نقصان» آن زیادتی میم نقصانست»
(فیه ما فیه تصحیح فروزانفر ص ۲۱۹)

ابوالعلاء المعرّی دراین باب‌گوید :

فان کنت تهوی العیش‌فابغ توسّطا　　فعند التناهی یقصر المتطاول
توفّی البدور النقص و هی اهلّة　　و یدرکها النقصان و هی کوامل

(حیاة الحیوان دمیری ج ۲ ، ص ۱۰۵)

ص ۲ـ هلیله سیاه ـ سودا :

اهلیلج هندی واسود نیز نامند وبه فارسی هلیلهٔ سیاه است و او بیدانه و به قدر مویز سیاه وصلب است در دویم خشك ودر وسط اوّل سرد ومسهل سودا ومنقّی خون و روح ازخلط سوداوی ...　　(تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۳۹)

ص ۳ـ نرگس ونرگسهٔ سقف :

گلی باشد که ازعاج یا استخوان دیگر به صورت نرگس بتراشند و برسقف خانه‌ها نصب کنند و نرگس‌دان را نیز گویند و کنایه از ستاره‌های آسمانی است وپروین را نیزگفته‌اند ونرگسهٔ سقف چرخ ، کنایه ازپروین باشد .

(برهان م)

ص ۳ـ وامق وعذرا :

وامق بروزن عاشق نام عاشق عذراست وقصهٔ وامق وعذرا مشهور است و یکی از اصطلاحات بازی نرد هم هست ، وآن داوی باشد که بریازده کشند .

(برهان م)

ص ۳ـ خر دجّال ـ مهره :

مهره برگردن خردجّال بستن ویا درّ ولؤلؤ برگردن خوك آویختن و یا

بزیر پای آن ریختن کنایه‌ای است از اینکه کسی چیز خوبی را درجای ناسزاوار صرف کند. چنانکه ناصرخسرو دراین باره گفته:

من آنم که درپای خوکان نریزم مرین قیمتی درّ لفظ دری را

(دیوان ص ۱۴)

ودر صفحه ۱۵ التمثیل والمحاضره آمده:

«لا تطرحوا الدّر تحت ارجل الخنازیر»

ترجمه: درّ را زیر پاهای خوکان مریزید.

و ابوعلی‌حسن‌بن محمد دامغانی گوید:

قالوا مدحت اناساً لا خلاق لهم مدحاً یناسب انواع الازاهیر

فقلت لا تعذرونی اننّی رجل اقلّد الدّر اعناق الخنازیر

(تتمّة الیتیمة، ج ۱ ص ۱۵۲، به نقل از تحلیل اشعار ناصرخسرو ص ۴۶)

ص ۳ـ جودی:

جودی نام کوهی است که کشتی نوح برفراز آن به خاك نشسته ونام آن در سورهٔ هود آیهٔ ۴۴ که قریب المضمون بامندرجات توراتاست ذکر شده است «قیل یا ارض ابلعی مائك ویا سماءُ اقلعی وغیض الماء وقضی الامر واستوت علی‌الجودی و قیل بعدا للقوم الظالمین».

ترجمه: وگفته شد: ای زمین آب خود را فروبر، وای‌آسمان! تو(باران) بازدار، وآب فرو شد و کارگزارده آمد و (کشتی) بر «جودی» قرار گرفت و گفته شد: دوری باد برگروه ستمگاران.

(ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۲ ص ۲۰۹)

نسبت به محلّ کوه جودی سه قول اظهار شده:

۱ـ بنابر قول اصفهانی‌کوه جودی درعربستان است ویکی از دوکوهی‌است که درقلمرو قبیله طی واقعست.

۲ـ کوه جودی سلسله‌جبال کاردین‌است‌که درشمال شرقی جزیرهٔ ابن‌عمردر

مشرق دجله نزدیك به موصل واقع است واکراد آن را به لهجهٔ خـود (کاردو) و یونانیان، جوردی واعراب آن را جودی خوانده‌اند، درترگوم یعنی ترجمهٔ کلدانی تورات، همچنین درترجمهٔ سریانی تورات محلّ به خاك نشستن کشتی نوح قلهٔ کوه اکراد (کاروین) معین شده است.

جغرافیون عرب نیز جودی مذکور در قرآن را براین کوه منطبق کرده‌اند وگفته‌اند که تخته پاره‌های کشتی نوح درقلهٔ این کوه تازمان بنی‌عباس باقی بوده و مشرکین آن را زیارت می‌کرده‌اند...

درکوه جودی کتیبه‌های آشوری موسوم به کتیبه‌های (میسر) موجودست و دراین کتیبه‌ها نام (ارارتو) دیده شده است.

۳ـ درترجمه‌های فعلی تورات محل به خاك نشستن کشتی نـوح کـوههای آرارات تعیین شده وآن‌کوه ماسیس واقع درارمنستان است.

(اعلام قرآن ص ۲۶۵، ایضاً رك به: فرهنگ کامل قرآن)

عمّان ومحیط ونیل وجیحون جودی وحری وقاف وثهلان

(دیوان خاقانی ص ۳۱۴)

ص ۳ـ شاف مسیح:

دوای جان ز در مصطفی طلب زیراك تو روز کوری وشاف مسیح در بطحا

شاف: مخفف شیاف وشیافه، دارویی که به میل درچشم کشند ونیزچیزی که به طریق میل کوچك سازند و داروها بدان مالندوجهت معالجه در دبر کنند.

(آنندراج، متن اللغة)

شاف مسیح اشارت به یکی ازمعجزات حضرت عیسی داردکه نابینایان راشفا می‌داده وناظرست به‌این آیه که می‌فرماید:

«وابرئ‌الاکمه والابرص‌واحیی‌الموتیٰ باذن الله» (آیه۴۸ازسورهٔ‌آل‌عمران۳)

ترجمه : وکور مادرزاد وپیس را شفا می‌بخشم ومردگان را به اذن خدازنده می‌کنم . (ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۱ ص ۲۶۶)

درانجیل یوحنّا(باب نهم ، بند۱،۶،۷،۸) نیز به این معجزه‌اشارت رفته‌است: «وقتی که می‌رفت(عیسی)کوری‌مادرزاددید، مادامی که‌درجهان‌هستم نورجهانم. این را گفت وآب دهان برزمین انداخته ازآن گِل ساخت وگل را به چشمان‌کور مالید وبدو گفت : برو درحوض سیلوحا که به معنی مُرسل است بشوی ، پس رفته شست وبینا شده برگشت» .

مسیح آخرین پیامبر اسرائیلیان بود واز او به صورتهای عیسی‌بن مریـم و مسیح درقرآن یاد شده است . لفظ مسیح یعنی : «بسیار سفرکننده» و گویند عیسی عادت به سفر داشت . معنی دیگر این واژه کسی یاچیزی است که باروغن بدنش‌را پاك کنند ودر زبان آرامی نیز به صورت مسیا بمعنی تدهین شده است .

(ترجمه وتفسیر رهنما زیرنویس ج ۱ ص ۲۶۷)

ص ۳ـ جوزا : سپید میان . (مقدمة‌الادب)

کله ستان ملوك عجم که از مشرق به‌چاکریش کمر بسته‌می‌رود جوزا

جوزا نام برجی است ازبروج‌آسمان دراصل، لغت جوزا بمعنی گوسپندسیاه است که میان او سپیدباشد ، وصورتش به شکل‌دوکودك برهنه است‌که پی‌همدیگر درآمده‌اند . ونام دیگر آن دو پیکر است که توأمان نیز گویند، جوزا یکی از دو خانهٔ عطارد است وخانهٔ دیگر آن سنبله است .

نیز نام صورت‌دیگرست ازصور جنوبی‌بصورت‌مردقائم‌به‌دوصورت‌ازصورمنطقة البروج میان ثور وسرطان که درآن هشتاد و پنج ستاره رصد کرده‌اند به شکـل دو تن ایستاده تخیل شده دستها برگردن یکدیگر دارند سرها سوی شمال شرقی وپایها به جنوب غربی . (لغت‌نامه)

وبرای جوزا کمربندی تصور شده که آنرا منطقة الجوزا نامند ودرشعرغالب شعرای پارسی وتازی بدان اشاره شده است.

حافظ گوید:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم وسوگند می‌خورم

(دیوان حافظ ص ۲۲۴)

همدانی گوید:

فعقد الثریا من محاسن ثغره ومنطقةالجوزا فی خصره‌تجری

ترجمه: گردن‌بندثریاازمحاسن‌دندانهای‌اوست و کمربند جوزا در کمر او می‌گردد. (ثمارالقلوب ثعالبی ص ۶۳۲)

ص ۳ـ تعداد عوالم:

مخر سیاهی هجده هزار عالـم را به هفت موی‌سپیدش که‌هست‌نیم‌بها

قدما تعداد عوالم را هجده هزار می‌دانستند ودر حدیث نیز آمده است که:

«انّ للّه تعالی ثمانیة عشر الف عالم اصغرها هذه الدنیا وما فیها»

ترجمه: خدای‌تعالی‌راهجده هزارعالم هست‌که‌کوچکترین‌آنها این‌دنیاست.

وابوالعالیه گفت: هجده هزار است ازآن جمله یکی‌عالم‌انس‌است ویکی‌عالم جن. وبعضی دیگر گفتند: عالم هجده هزار است یکی ازآن این آسمان و زمین‌و مافیهاست وحدیث مذکور مقوّی این قول است.

(نفائس‌الفنون فی عرائس‌العیون ج ۱ ص ۳۸۹)

جولانگه تو زان سوی‌الّاست‌گر کنی هژده هزار عالم ازیـن سوی لا رها

(دیوان خاقانی ص ۱۲)

دربارهٔ هفت موی سپید پیامبر اسلام درسفینة البحار زیـر عنوان شعر النبی

خبری به شرح زیر آمده است :

«اتی رجل من ولد الانصار بحقّة فضّة مقفّل علیها وقال للرضا علیه‌السلام : لم یتحفك احد بمثلها ففتحها واخرج منها سبع شعرات وقال هذا شعرالنبی صلی‌الله علیه وآله فمیّز الرضا علیه‌السلام اربع طاقات منها وقال هذا شعره فقبل فی‌ظاهره دون باطنه ثمّ ان الرضا علیه‌السلام اخرجه من الشبهة بان وضع الثلاثة علی النار فاحترقت ثمّ وضع الاربعة فصارت کالذهب» .

ترجمه : مردی ازفرزندان انصارحقهٔ نقره‌ای‌سربسته‌آورده و رضاعلیه‌السلام را گفت : کسی نظیر این چیز را به تو تحفه نداده‌است ، وآنرا بازکرده هفت‌موی از آن بیرون آورد و گفت : این موی پیغمبر صلعم است ورضاعلیه‌السلام چهار تار موی از آنها جدا کرده فرمود : این موی اوست و (آن مرد) بظاهر نه در باطن قبول کرد وپس رضا علیه‌السلام اورا ازشبهه بیرون آورد به اینکه سه‌تارآنرا برآتش نهاد و سوختند وبعد آن چهارتار را برآتش نهادکه مانند طلا گردیدند .

دریك نسخه چنانکه ذیل بیت مربوط به هفت موی سپید پیامبر اشاره شده، هفده موی سپید آمده واگر هفده درست بوده باشد با این خبری که مجلسی در حیاة‌القلوب روایت می‌کند مطابقت خواهد کرد :

«دهم آنکه درمحاسن‌شریفش‌هفده موی سپید بهم رسیده بودکه مانندآفتاب می‌درخشید» . (حیاة‌القلوب ج ۲ ص ۱۶۴)

ص ۴ـ تریاك اکبر :

ز خاك درگه او جوی دفع افعی دهر   که خاك همدم تریاك اکبرست آنجا

تریاك اکبرکه آنرا به صورت تریاق اکبر وتریاق کبیرآرند معجونی است مرکب ازهفتاد ادویه واین را تریاق فاروق نیزگویند . دافع جمیع‌زهرها و مقوّی دل ودماغ. واین تریاق شریفترین‌انواع‌تریاقهاست‌که اورا به لغت‌یونانی‌مثرودیطوس Mithridate گویند ودرترکیب قرص افعی وامثال آن به کاربرند .

(به تلخیص ازلغت‌نامه)

کلکت طبیب انس وجان تریاك اکبر در دهان

صفرایی لیك از دهان قی کرده سودا ریخته

(دیوان خاقانی ص ۳۴۶)

ص ۴ـ چراغ هفت فلك : کنایه ازآفتابست .

ص ۴ـ راوق : راووق ، پالونه ، پاتیله ، خنور ، صافی .

درفرهنگ ناظم الاطباء می‌نویسد که این کلمه معرّب راوك پارسی است و آن آلتی است که بوسیله آن مایعات را تمیز وصافی کنند بدین‌طریق که زگال بید را درکیسه کرده وظرفی در زیرآن گذارند وشراب درآن زگال ریزند که از زگال گذشته درآن ظرف ریزد وصافی شده در ظرف آید و رنگش در کمال سرخی و صفا شود . (بتلخیص ازلغت‌نامه)

بید بسوز و باده کن راوق و لعل باده را

چون دم مشك وعود تر عطرفزای تازه بین

(خاقانی)

بیت زیر شکل رواق را نشان می‌دهد :

کانّما الراووق وانتصابه خرطوم فیل قلعت انیابه

(محاضرات الادباء ، ج ۱ ص ۷۲۵)

ص ۴ـ زلّه : طعامی که ازخوان اقربا و دوستان برند . (اقرب‌الموارد)

ص ۴ـ عرش : تخت شاهی : پایه ، سقف خانه ، خانه .

ج : عُروش ، عُرُش ، اعراش ، عِرَشة .

فلك الافلاك را در اصطلاح شرع عرش گویند ودر اصطلاح حکمافلك‌الافلاك نامیده می‌شود . (اقرب‌الموارد ، لغت‌نامه)

میبدی گوید. عرش در لغت عرب به‌معنی سریرست و آن بالای هفت آسمان است و ائمهٔ دین آنرا پذیرفته و بر ظاهر برفته و گردن نهاده و زبان و دل از معنی آن خاموش داشته واز دریافت وچگونگی آن نومید شده که خود را فرا دریافت آن راه نیست وجز اذعان وتصدیق روی نیست . (کشف‌الاسرار ج ۳ ص ۶۳۲)

سنائی گوید :

رقم عرش بهر تشریف است   نسبت کعبه بهر تعریف است

(حدیقه ص ۶۶)

ص ۴ـ روح‌الله : لقب عیسی مسیح است .

نه روح‌الله درین دیرست‌چون شد؟   چنین دجّال فعل این دیر مینا

(دیوان خاقانی ص ۱۷)

ص ۴ـ سپید مهره :

سپید مهرهٔ او زیر هفت حقّهٔ سبز   چو لیقه کرده سیه روزنامهٔ اعدا

سپید مهره : ذوات النفخ ، نوعی بوق ، شیپور ، خرنای (کرنای) هنگام رزم زنندش .

«نفخوا فی الحلزون الملتوی الذی یسمّونه شنک وبالفارسیة سپید مهره»

(ماللهند بیرونی)

ترجمه: درحلزون‌پیچیده‌ای‌که آنراشنک وبه پارسی‌سپیدمهره‌نامندبدمند.

مال این ناحیت سپید مهره است که آنرا چون بوق بزنند و آنرا سنبک خوانند (حدودالعالم ـ لغت‌نامه)

رعد سپید مهرهٔ شاه فلک غلام   بر بو قبیس لرزهٔ آوا برافکند

(دیوان خاقانی ص ۱۲۸)

هفت حقّهٔ سبز : کنایه ازهفت آسمان است .

لیقه : سفت ، صوف دویت ، کرسف ، پرز ، پرزه ، لیق، آنچه‌ازنخ یاابریشم وجزآن در دوات نهند وبر آن مرکب ریزند . (لغت‌نامه)

ص ۴ـ قوس قزح: درفارسی، رنگین کمان ، کمان رستم ، کمان بهمن ، کمان سام ، آزفنداك ، آژفنداك ، آفنداك ، کرکم ، کلکم ، نوس ، نوسه ، نوشه ، سویسه ، سرویسه ، تربسه ، تربیسه ، ترسه، سدکیس، شدکیس، سرکیس، اغلیسون، تیراژه ، تیراژی ، رخش نیز گفته شده . (فرهنگ عمید)

ودر باب قوس قزح ابن‌عباس ازنبی‌اکرم روایت می‌کند که :

«لا تقولوا قوس قزح فانّ قزح اسم شیطان ولکن قولوا قوس‌الله» .

ترجمه : قوس قزح مگویید که قزح اسم شیطان است، امّا بگوییدقوس‌الله.

(اقیانوس فی شرح قاموس ذیل مادهٔ قزح)

ص ۴ـ مجرّه : که پارسیان راه کاهکشان خوانند وهندوان راه بهشت، و او جمله شدن بسیارستارگانست‌ازجنس‌ستارگان‌ابری. واین جمله به تقریب‌بردایره‌ای بزرگست که بردو برج جوزا وقوس همی گذرد ، هرچند که جایی تنگ شود و جایی ستبر وجایی باریك وجایی پهن ، وگه‌گاه دو تو شود وافزون .

(التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ص ۱۱۵)

ص ۴ـ زمزم وغسل :

مجوی غایت دنیاوی از قبول درش ازآنکه‌غسل‌جنابت به‌زمزم‌است‌خطا

زمزم : آب فراوان ، آب شور وشیرین . وبدان مناسبتها چاهی‌که در مکّه مکرّمه هست زمزم نامیده‌اند . (متن‌اللغة)

درباب نهی غسل جنابت درآب زمزم حدیث وخبری درکتب احادیث به نظر نرسید فقط درکتاب التاج خبری‌ازابوهریره واردست‌که به مضمون فوق‌نزدیك‌است:

«لا یغتسل احدکم فی الماءِ الدائم وهو جنب»

ترجمه : کسی ازشما که جنب باشد درآب ایستاده نباید غسل بکند.

(التاج ، ج ۱ ص ۸۳ ، صحیح مسلم ج ۱ ص ۱۳۳)

ص ۴ـ ید بیضا :

یکی ازمعجزات حضرت موسی علیه‌السلام است ودر قرآن کریم آیات ۱۰۸ سورهٔ اعراف ، ۲۲ سورهٔ طه ، ۳۳ شعراء ، ۱۲ نمل ، ۳۲ قصص و ۴۶ صافّات بدین معجزه ناظر است.

«و نزع یده فاذا هی بیضاء للناظرین»

(آیهٔ ۱۰۸ ازسورهٔ اعراف ۷)

ترجمه : و بیرون کشید دست خود را ، که ناگهان برای نگرندگان نورانی نمود. (ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۱ ص ۶۲۴)

مضمون ید بیضا در دواوین شعرای پارسی راه یافته وغالباً آنرا درباب کسی که کار فوق‌العاده‌ای انجام دهد که دیگران از انجام آن عاجز و ناتوان باشند به کار برند.

ص ۴ـ گاو سامری :

گاوی را گویند که سامری زرگر که یکی از اقربای موسی علیه‌السلام بود از زرهای غنایم فرعونیان ساخته بود ، خاك سم اسب جبرئیل که آنرا در روزغرق شدن فرعون بدست آورده بود در دهانش‌دمیده، آن گاو مانند گاوان دیگر بانگ می‌کرد ، چه خاصیت خاك سم اسب جبرئیل که براق باشد آن بودکه مرده را زنده می‌کرد و بدان سبب نه و نیم سبط بنی‌اسرائیل یعنی نه و نیم قبیله از بنی‌اسرائیل گوساله پرست شدند ، وآنرا گاو زرین هم می‌گویند.

(برهان م)

واین قصّه درقرآن آیهٔ ۱۴۸ سورهٔ اعراف آمده است :

«واتّخذ قوم موسی من بعده من حلیّهم عجلاً جسداً له خوار الم یروا انّه لایکلّمهم ولا یهدیهم سبیلاً اتّخذوه وکانوا ظالمین» .

ترجمه : وقوم موسی پس از آن ، از زیورهای خود پیکرهٔ گوساله‌ای ساختند که اورا آواز گاوی بود . آیا نمی‌دانستند که آن با آنها سخن نمی‌گوید و راهی به آنها نمی‌نماید ؟ آنرا (معبود خود) گرفتند وستمگاران بودند.

(ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۱ ص ۶۳۵)

وایضاً به آیات ۵۱ ، ۵۴ ، ۹۲ ، ۹۳ سورهٔ بقره ، ۱۵۳ نساء ، ۱۵۲ اعراف ، ۶۹ هود ، ۲۶ الذّاریات و ۸۸ طه رجوع شود .

ص ۵ـ حدیث :

تا تو ازهستی‌خود، خود را نگردانی رها هودج جان کی نهی در بارگاه کبریا ؟

این قصیده که بامطلع فوق آغاز می‌شود شمّ عرفانی دارد چنانکه‌بیت مزبور اشارت به حدیث «موتوا قبل ان تموتوا» دارد که کامل آن چنین است :

«حاسبوا اعمالکم‌قبل ان تحاسبوا و زنوا انفسکم قبل‌ان توزنوا وموتوا قبل ان تموتوا» . (المنهج القوی ، ج ۴ ، ص ۳۱۳)

ترجمه : اعمال خود را محاسبه کنید پیش‌از آنکه ازشما حساب کشند و نفسهایتان را بسنجید پیش‌از آنکه شما را بسنجند، وبمیرید پیش‌از مردنتان.

ص ۵ـ توتیا : توتیا را بعضی ازلغت‌نویسان وصیادله به معنی سرمه‌یاسنگ سرمه گرفته‌اند که همان اثمد است وشاعران‌نیزظاهراً همین معنی‌را اراده‌کرده‌اند، شاید بدان سبب‌که توتیا را نیز مانند سرمه درچشم می‌کشند، امّا درکتب‌معتبرطبّی وادویهٔ مفرده وگوهرشناسی مانند هدایة المتعلّمین والابنیه وعرایس‌الجواهر توتیا به معنی سرمه نیست ، به معنی دارویی است که‌مهمترین خاصیّتش تجفیف یعنی خشکانیدن (زخم وعرق تن ازاین قبیل) است ... توتیا درچشم، معالجهٔ بیماری ظفر

یا ناخنه است : توتیا معرّب از دودهای فارسی است و به یونانی ثمقولس نامند و آن معدنی و انابیبی می‌باشد و معدنی سه قسم است یکی سفید به پوست ، شبیه تخم شتر مرغ و براو چیزی مثل نمك ظاهر ویکی کبود وشفّاف و او غلیظتر ازهمه است و مشهور به توتیای هندی ودر غایت حدّت است وانابیبی که مشتقّ از انبوبه است و به فارسی توتیای قلم می‌نامند . (فرهنگ الابنیه)

ص ۶ـ گنج واژدها :

گنج واژدرها بهم باشند و زان‌شد نفس دو

از ره نقش آدمی وز روی معنی اژدها

قدما معتقد بودند که هر کجا گنجی‌وجود داشته باشد ماری نیز نگهبان آنست واین باور بعنوان تمثیل درآثار شعرا ونویسندگان قدیم آمده است :

این است که گنج نیست بی‌مار هرجا که رطب بود ، بود خار

(سنایی)

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست ؟

گنج و مار و گل وخار و غم و شادی بهمند

«بدانکه هرکجا که گلست خارست و باخمر خمارست و برسر گنج مارست».

(کلّیات سعدی ص ۱۲۱)

گل به تاراج رفت وخار بماند گنج برداشتند و مار بماند

(باب پنجم گلستان ص ۹۵ همان مأخذ)

گنج بی‌مار وگل بی‌خار نیست شادی بی‌غم درین بازار نیست

(مولوی)

ص ۶ـ رحلت از وبا :

مرگ دلها درجهان افتاد رحلت جوی هین

کز طریق شرع واجب گشت رحلت از وبا

درکتب احادیث روایتی مبنی بر رحلت از وبا بدست نیامد ولی درکتاب المعجم المفهرس لالفاظ النبویّه روایتی است درباب وباکه ازمسند احمدبن حنبل ۱ ، ۱۹۲ نقل شده وبا اندك اختلاف بامعنی بیت مرتبط است :

«اذا کان الوباء بارض ولست بها فلا تدخلها»

ترجمه: اگردرسرزمینی وبا باشدوتو درآنجا نباشی بدان داخل مشو .

وخبر دیگری نیز درباب طاعون که از امراض وبائیّه است درفیض القدیر فی شرح جامع الصغیر ج ۱ ص ۳۸۳ آمده است .

«اذا سمعتم بالطاعون بارض فلا تدخلوا علیها ، و اذا وقع وانتم بارض فلا تخرجوها فراراً منه»

ترجمه : اگر شنیدید که درشهری طاعون وجود دارد بدان داخل مشوید و اگر درشهری که شما هستید طاعون افتاد به جهت فرار ازآنجا بیرون نشوید و در این مضمون درصفحهٔ ۲۹۱ دیوان خاقانی آمده :

وبا خانهٔ چرخ وخلقی ز جیفه   هلاکست زان از وبا می‌گریزم

ص ۶ـ گردنا : معرّب آن کرد ناج است ـ گوشهٔ عود و رباب وامثال آنرا نیز گفته‌اند که تار برآن بندند وبگردانند تاساز آهنگ شود وبه معنی بادبر هم آمده است ، وآن چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمان برآن بپیچند واز دست گذارند تا در زمین به چرخ درآید .   (برهان م)

ص ۶ـ کرّوبیّین :

جهد کن تاهمدم کرّوبیان گردی چو عقل

تا شوی زین همدمی با سرّ حق هم آشنا

کرّوبیّین درتورات کروب وجمع آن کروبیم Cherubim آمده‌و به‌فرشتگانی اطلاق می‌شده که از حضور خداوند فرستاده می‌شوند یا آنکه همواره در نزدش

حاضرند وگفته شده است که ایشان دارای دو بال هستند امّا تمثال آنان ازطلا بود ودرزیر تابوت سکینه قرارداشتند و بالهای کرّوبی بر تابوت سایه می افگند. دراسلام آنان را مهترفرشتگان یاملائکه مقرّب دانند. ج ،کرّوبیّون وکرّوبیّین .

(فرهنگ فارسی معین)

پیش بزم مصطفی بین دعوت کرّوبیان عود سوزان آفتاب وعود کیوان آمده

(دیوان خاقانی ص ۳۳۷)

ودر وصف کرّوبیان خبری از ابوعبدالله الصّادق علیه‌السلام وارد است که :

«انّ الکرّوبیّین قوم من شیعتنا من الخلق الاوّل جعلهم الله خلف العرش لو قسّم نور واحد منهم علی اهل الارض لکفاهم ثمّ قال انّ موسی علیه‌السلام لمّا ان سأل ربّه ما سأل امر واحداً من الکرّوبیین فتجلّی للجبل فجعله دکّاً .

(سفینة البحار ج ۲ ص ۴۷۴)

ترجمه : کرّوبیان گروهی ازشیعیان ما هستند ، ازآفریدگان نخست ، که خدای آنها را درپشت عرش قرار دارد ، واگر نور یکی ازآنان را براهل زمین قسمت کنند آنان را کفایت کند وبعد فرمود که موسی علیه‌السلام موقعی که از پروردگار خود خواستهٔ خود بخواست خدای به یکی ازکرّوبیان امرکرد واو نیز برکوه تجلّی کرد وکوه را ویران وپراکنده ساخت .

ص ۶ـ صرع : کودك اندر صرع چون خندید نپذیرد دوا ؛

صرع تشنّجی بود به همه تن وصورت این سدّه‌ای بود ناتمام اندرجوف دماغ به مبادی اعصاب وسکته سدّه‌ای بودتمام واندر سکته حسّ وحرکت همه باطل گردد ازبهر تمامی سدّه واندر صرع بعضی تباه گردد وبعضی به‌جای بود ازبهرآنکه سدّه تمام نبود . (هدایة المتعلّمین ص ۲۴۹)

ص ۶ـ سیمرغ : مرغ داستانی معروف (مرکّب است از دو جزء «سین» یا

«سئنه» ومرغ) . وسئنه به لغت اوستا مرغ شکاری است و به شکل «سین» در کلمهٔ سیندخت مانده وسیمرغ دراصل «سین ـ مرغ» بوده است . (فرهنگ شاهنامه ص ۱۷۸) در بعضی از تفاسیر آورده‌اند که در زمین اصحاب رس کوهی بود بس بلند. به‌هروقتی مرغی بس‌عظیم باهیأتی غریب، وپرهای او به الوان‌مختلف وگردنی به افراط دراز که اورا بدان سبب عنقا گفتندی و هرجانوری که درآن کوه‌بودی از وحوش وطیور صیدی کردی واگر صیدی نیافتی ازسرکوه پرواز کردی و هرجا کودکی دیدی برداشتی‌وبردی وچون‌آن قوم از او بسیار در رنج بودندپیش‌حنظلة بن‌صفوان که پیغمبر ایشان بود از او شکایت کردند، حنظله دعاکرد، حق تعالی آتشی‌بفرستاد، وآن مرغ را بسوخت و زمخشری در ربیع الابرار این داستان را به زمان موسی علیه‌السلام منتسب می‌کند و می‌گوید که به دعای خالدبن سنان العبسی آن مرغ را منقطع کرد واز آن جز نامی باقی نماند و اکنون در ادب ایران بویژه در ادبیّات صوفیانه مفهومی مجرّد وفوق‌الطبیعه دارد وغالباً درباب چیزهایی‌که نایاب ومعدوم الاثرند به سیمرغ ویا سایهٔ سیمرغ تشبیه کنند .

(به تلخیص ازنامهای اوستا ، ذیل سئنه)

ص ۶ـ سیّدآدم خلیفت، امّی‌عالم‌نهاد: کنایه‌است‌ازحضرت رسول اکرم(ص).

ص ۶ـ امّی : منسوب‌است به امّ وامّ به مفهوم مادرحقیقی‌یاعموماً به‌آنچه اصل چیزی است به تأنیث ذکر می‌شود (وما کانت امّك بغیّاً) (س۱۹ ی۲۹) ونبود مادرت بدکار . (وعنده امّ‌الکتاب)، (س۱۳ ی۳۹) ونزد او (تعالی) هست اصل‌کتاب (لتنذر ام القری[1]) وبرای اینکه بترسانی اهل مکّه را .

(فرهنگ کامل قرآن)

دربعضی از احادیث آمده‌است که امّ‌الکتاب فاتحة الکتاب است‌زیرا که‌آن مقدّمهٔ تمام سوره‌هایی است که درنماز خوانده شود و اوّل قرآن هم می‌باشد .

امّ‌القری[۱] درجزیرة العرب مکّه راگویند ودرهرسرزمینی شهربزرگترآنرا امّ‌القری[۱] خوانند چنانکه بصره را امّ‌العراق ومروّرا امّ‌خراسان گفته‌اندوامّ، اصل هرچیز را گویندوپیامبر(ص) را ازین روی امّی گفته‌اند که به امّ‌القری[۱] (مکّه) منسوبست یا بجهت این بودکه نه میخواند ونه می‌نوشت .

(ترجمه از ثمار القلوب ثعالبی ص ۲۵۵)

ولسان الغیب حافظ درباب امّی بودن نبیّ اکرم چه خوب می‌فرماید :

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت

به غمزه مسأله آموز صد مدرّس شد

(دیوان حافظ ص ۱۱۳)

عطّار گوید :

سرّ یك‌یك ذرّه چون بودش عیان امّی آمد کو ز دفتر برمخوان

(منطق الطّیر ص ۲۲)

ونصّ قرآن برامّی بودن حضرت رسول اکرم دلالت دارد:

«وما کنت تتلوا من قبله من کتاب ولا تخطّه بیمینك اذاً لارتاب‌المبطلون .

(آیه ۴۸ عنکبوت ۲۹ ، وایضاً رك به آیه‌های ۱۵۷ و ۱۵۸ از سورهٔ عنکبوت ۲۹)

ترجمه : تو پیش از این کتاب نخوانده‌ای وبه‌دست خود کتابی ننوشته‌ای‌که آنگه این مبطلان به شكّ افتند .

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۹ ص ۲۸)

ص ۷ـ نور محمّد (ص) :

زآفرینش مبتدا وآخر او دان‌بهرآنك در عمل بود آخر و در علم باری مبتدا

مجلسی درجلدششم بحار الانوار صفحه هشت‌ازعلی‌علیه‌السلام روایت‌می‌کند که بامضمون بیت ملائمت دارد :

عن علیّ علیه‌السّلام قال:

«کان الله و لاشی معه فاوّل ما خلق نور حبیبه محمّد (ص) قبل خلق الماء والعرش وآلکرسیّ والسّموات والارض واللّوح والقلم والجنّة و النّار والملائکة وآدم وحواء باربعة وعشرین واربعمأة الف عام فلمّا خلق الله تعالی نور نبیّنا محمّد (ص) بقی الف عام بین یدی الله واقفاً یسبّحه ویحمده والحقّ تبارك وتعالی ینظر الیه ویقول : یاعبدی انت المراد والمرید وانت خیر من خلقی ...»

ترجمه : ازحضرت علی علیه‌السلام مروی است که فرمود : خدای بود و با او چیزی نبود ، واوّل چیزی که بیافرید نور حبیب خود محمّد بود که چهار صد وبیست وچهار هزار سال پیش‌از آنکه آب ، عرش ، کرسی ، آسمانها ، زمین، لوح، قلم ، بهشت ، دوزخ ، فرشتگان، آدم وحوّا را بیافریند. وچون خدای تعالی نور پیغمبرمان محمّد را بیافرید هزار سال درنزدخدای بایستاد که اورا تسبیح و حمد گوید وحقّ تبارك وتعالی بدو می‌نگریست ومی‌گفت: ای بندهٔ من تو مراد ومریدی وتو بهتر ازآفریدگان من هستی ...

وحدیث دیگری درهمین باب ابن سعد ازقتاده روایت می‌کند :

«کنت اوّل الناس فی الخلق وآخرهم فی البعث»

(فیض القدیر ، ج ۵ ص ۵۳ بشماره ۶۴۲۳)

ترجمه : من درآفرینش نخستین مردم ودر بعثت آخرآنان بودم .

ایضاً درهمان مأخذ حدیث دیگری ازمیسرة الفجر وارد است که ابن سعداز ابی الجدعا روایت می‌کند، مؤیّد دو حدیث فوق‌الذّکر می‌باشد:

«کنت نبیّاً وآدم بین‌الروح والجسد»

(فیض‌القدیر ج ۵ ص ۵۳ بشماره ۶۴۲۴ ، التاج ج ۳ ذیل ص۲۹۳)

ترجمه : آدم آنگاه که میان روح وجسد بود من پیامبر بودم .

حدیثی ازعبدالرّزاق وبیهقی روایت شده که :

«اوّل ما خلق الله نور محمّد ص» (التاج ج ۳ ذیل ص ۲۹۳)

ترجمه : نخستین چیزی که خدای بیافرید نور محمّد (ص) بود .

آنچه‌اوّل شد پدید ازجیب غیب بود نور پاك او بی‌هیچ ریب

(منطق الطّیرعطّار ص ۱۹)

ص ۷ـ روح القدس :

کرده تأیید ازل از آستینش آبخور ساخته‌روح‌القدس‌ازآستانش‌تکیه‌جا

روح القدس : جبرئیل . وبسکون دال وتحریك آن هردو مستعمل است .

دراین شعر خاقانی بسکون دال آمده :

کرده روح القدس پیش‌کعبه پرهاراحجاب

تا برو آسیب سنگ اهل طغیان آمده

روح‌القدس‌یکی‌ازاقانیم‌ثلاثه نزد ترسایان، سوّمین‌ازاقانیم ثلاثه‌ارباب تثلیث.

(فرهنگ علوم عقلی ص ۲۱۸)

آنچه را فلاسفه جوهر عقلی نامیده‌اند الهیّون روح‌القدس می‌نامند .

(به تلخیص ازلغت‌نامه)

بدانکه تعلیم کتاب مقدّس دربارهٔ روح‌القدس ازقرار تفصیل‌است: اوّلاً آنکه روح القدس اقنوم سوّم از اقانیم ثلثهٔ الهیّه خوانده شده است وآنرا روح گویند، زیراکه مبدع ومخترع حیات می‌باشدومقدس‌گویند، بواسطهٔ اینکه یکی‌ازکارهای مخصوصهٔ او آنکه قلوب مؤمنین را تقدیس فرماید و بواسطهٔ علاقه‌ای که به خدا ومسیح دارد اورا روح الله و روح المسیح گویند .

(قاموس‌کتاب مقدّس تألیف هاکس)

ودر قرآن کریم سه بار درآیات ۸۷ و ۲۵۳ سورهٔ بقره و ۱۱۰ سورهٔ مائده آمده است که به ذکرآیه ۸۷ سوره بقره اکتفا می‌کنیم :

«وآتینا عیسی بن مریم البیّنات وایدّناه بروح القدس»

ترجمه : وعیسی بن مریم را ، معجزه‌ها آوردیم وبا روح القدس اورا تأیید کردیم . (ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۱ ص ۱۳۷)

ص ۷ـ سدرة المنتهی :

سدره مفرد بود تا این منتهی بر وی رسید

لطف حق بر فرق او تاجی نهاد از منتها

بیت مزبور اشارت دارد به معراج ختمی مرتبت. وسدرة المنتهی درخت کنار است بر فلك هفتم که منتهای اعمال خلق ونهایت رسیدن علم خلق ومنتهای رسیدن جبرئیل علیه‌السلام است وهیچکس ازآن نگذشته مگر پیغمبر . (لغت‌نامه)

ودر قرآن آیهٔ ۱۵ سورهٔ النّجم ۵۳ درباب معراج ، سدرة‌المنتهی مذکوراست:

«ولقد رآه نزلة اخری ، عند سدرة المنتهی»

ترجمه : بدید اورا یکبار دیگر به نزدیك سدرة المنتهی.

هلال بن یساف گفت : عبدالله عباس ، کعب‌الاحبار را پرسید ازشجرهٔ منتهی ومن حاضر بودم، گفت : درختی است دراصل عرش وشاخ او وبرگ او برسر حاملان عرش است وعلم خلایق تا به آنجا برسد وهرچه ورای آنست غیب است جز خدای نداند . عبدالله مسعود گفت : به آن منتهی خواند آنرا که هرچه ازبالای آن آید به آنجا رسد و هرچه از زیر بود به آنجا رسد ، پس هیچ چیز نباشد از فرمانهای خدای، والّا به او رسد . دعا که که از زمین برشود وقضاءکه ازبالا فرود آید . بعضی دیگر گفتند برای آنکه ارواح مؤمنان آنجا رسدوگفتند برای آنکه هرکس برسنّت رسول بمیرد به آنجا برسد .

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۳۴۱)

ص ۷ـ زهره :

پیش شرعش زهره بربط در اثیر انداخته
بینوایان فلك را کـرده محـروم از نـوا

زهره یا ناهید ـ به فارسی باستان اناهیتا و به سنسکریت سکره و به انگلیسی ونوس، مالك فلك سوّم، گاهی اوّل شب و گاهی آخر شب وقت سحر برمی‌آید، سیّارهٔ درخشنده وخوشنماست ودر افسانه آنرا ایزد موسیقی وحسن وعشق و عیش وبالیدگی گفته‌اند، مورد توجّه وپرستش ملل آریایی وسامی بوده، درایران ازعصر اردشیر هخامنشی پرستش آن شدّت یافت، دراوستا سرود مخصوص در ستایش او گفته شده وبه فارسی آنرا هیدخت نیز گفته‌اند، صورت آن گاهی به شکل زن جمیله با افزار موسیقی وگاهی بدون ساز به سرش تاج ودر دست راست شیشهٔ روغن ودست چپ شانه دارد ... وقبیلهٔ غطفان درعربستان آنرا درصورت درختی می‌پرستیدند. خالد بن ولید به فرمان آنحضرت آنرا برید وگفته‌اند که از زیر درخت زنی عریان برآمد که خالد اورا کشت ولی درحقیقت باید بت، زنی عریان باشدکه آنرا بشکست.

(فرهنگ کامل قرآن ج ۱ تألیف پروفسور عباس شوشتری ص۳۰۵)

ودر قصص اسلامی آمده است که زهره زن زیبایی می‌بود که هاروت و ماروت به وی آزموده شدند و در این مضمون ابن راهویه یه وابن مردویه حدیثی از حضرت علی علیه السّلام روایت می‌کنند که:

«لعن الله الزّهرة، فانّها الّتی فتنت الملکین، هاروت وماروت»

(فیض القدیر ج ۵ ص ۲۶۹ بشمارهٔ ۷۲۵۹)

ترجمه: نفرین خدای برزهره باد زیرا او بودکه فرشتگان هاروت وماروت را بفریفت.

شعرای پارسی، نام این ستاره را اغلب دراشعارخودبعنوان زن زیبای رامشگر می‌آورند.

زهره به دو زخمه از سر نعش در رقص کشد سه خواهران را

(دیوان خاقانی ص ۲۹)

باز خاقانی دربیت دیگری به کنایه از زهره یاد کرده وآنراجادوی بی نماز

خوانده گوید :

سحر بابل گـرت پسند نشد　　سوی جادوی بی‌نماز فرست

(دیوان ص ۷۴۳)

چو هاروت ار توانستی به اینجا آیی از گـردون

از اینجا هم توانی شد برون چون زهـرهٔ زهـرا

(دیوان ناصرخسرو ص ۲۷)

بابل من گنجهٔ هاروت سوز　　زهرهٔ من خاطر انجم فروز

(مخزن الاسرار ص ۴۵)

ص ۷ـ آیهٔ قرآنی :

چون ندای ارکعوا افکند درگوش جهان　　ماند گردون تاقیامت دریکی رکعت دوتا

عبارت وارکعوا ، درقرآن درآیات ۴۳ سورهٔ بقره و ۷۷ سورهٔ حجّ و ۴۸ سورهٔ مرسلات آمده که به ذکر آیهٔ نخستین اکتفا می‌شود :

«و اقیموا الصّلاة وآتوا الزّکاة وارکعوا مع الرّاکعین»

ترجمه: ونماز را برپا دارید و زکوة را بدهیدو بارکوع کنندگان رکوع کنید.

(ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۱ ص ۱۱۹)

ص ۷ـ قاب قوسین ، مشتری :

قاب قوسین از بها وفرّ او خورشید پاش　　مشتری در قوس عاجز مانده زان فرّ و بها

قاب قوسین اشاره است به آیهٔ ۹ سورهٔ النّجم ۵۳ :

«ثمّ دنا فتدلّی ، فکان قاب قوسین او ادنی»

ترجمه : سپس نزدیك شد ونزدیك شد که به اندازه دو سر کمان یا کمتر .

ص ۷ـ مشتری : پس‌از خورشید بزرگترین سیّارهٔ نظام شمسی‌است ونام‌آن درفارسی برجیس وهرمزد و زاوش خوانده می‌شود ، در دبستان مذاهب‌شکل‌آن‌تن

انسان وسر مرغ داردکه روی آن باز سر دوحیوان دیگر است وازستارگان‌پنجگانهٔ خُنّس (مشتری ، زحل ، مرّیخ ، زهره‌وعطارد) که درقرآن‌آمده، شمرده‌اند ودر نفائس الفنون فی عرائس العیون آمده است که این ستاره از ادیان بر نصرانیّت و از مردمان بر ملوك و وزراء وقضات وعبّاد وعلما دلالت دارد ازین روی اوراقاضی فلك نامند ودر اشعار شعرای پارسی‌غالباً طیلسانی‌بردوش‌دارد ودرشعر مجیربطوری که دیده می‌شود ستارهٔ فرهومند و پربها و درخشانست .

ص ۷ـ مردم گیا : مهرگیاه ، استرنگ ، یبروح الصنم .

گیاهی باشد شبیه به آدمی و در زمین چین روید وآن سرازیر و نگونسار می‌باشد چنانکه ریشهٔ آن به منزلهٔموی سراوست. نر وماده دست درگردن هم‌کرده وپایها دریکدیگر محکم ساخته . (برهان م)

ص ۷ـ گنبد نیلی وطا : کنایه ازآسمان کبود رنگ .

وطاء : گستردنی ، فرش ، زمینه .

ص ۷ـ بی‌سایه بودن پیامبر (ص) :

سایه برعالم نیفکند ازبرای آنکه بود او ز عالم خالی و عالم ز شرع او ملا

درباب اینکه حضرت چون درآفتاب می‌ایستاد سایه نداشت ، (رجوع کنید به حیاة‌القلوب ج ۲ صفحه ۱۶۴ وبه سفینة‌البحار ذیل مادهٔ ظلّ) و عطّار در این زمینه گفته :

بوده ازعزّ و شرف ذوالعالمین ظلّ او بی‌ظلّ او در خافقین

(منطق‌الطّیر باهتمام محمّد جواد مشکور ص۲۱)

ص ۸ـ آیهٔ قرآنی :

جاهد الکفّار کردش غرقه در دریای خوف

ما علیك الّا البلاغش داده توقیع رجا

جاهد الکفّار قسمتی است ازآیهٔ ۷۳ ازسورهٔ توبه ۹ :

»یا ایّها النّبیّ جاهد الکفّار والمنافقین واغلظ علیهم و مأویهم جهنّم و بئس المصیر»

ترجمه : ای پیامبر با کافران ومنافقان جهادکن وبرآنها درشتی کن وجایگاه آنها جهنّم است وبد جایگاهی است.

(ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۲ ص ۱۰۴)

وما علیك الّا البلاغ قسمتی است ازآیهٔ ۹۲ ازسورهٔ مائده ۵ :

«واطیعوا الله واطیعوا الرّسول واحذروا فان تولّیتم فاعلموا انّما علی رسولنا البلاغ المبین»

ترجمه : و خدای را فرمان برید و از پیامبر اطاعت کنید و (از نافرمانی) بپرهیزید ، واگر روگردان شدید پس بدانید که برفرستاده ما فقط(پیغام) رسانیدن آشکار است . (ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۱ ص ۴۸۸)

ص ۸ـ تمثیل مشک وآهو :

او زعالم بود وبهتر بد زعالم زانکه مشک

باشد از آهو و به زآهو بود مشک ختا

بیت مزبور ازنظر مضمون با بیت ابوالطّیب متنبّی که درمرثیهٔ مادر سیف الدّوله درسال ۳۳۷ به مطلع زیر سروده مطابقت دارد :

نعدّ المشرفیّة و العوالی و تقتلنا المنون بلا قتال

. . . .

فان تفق الانام و انت منهم فانّ المسك بعض دم الغزال

ترجمه : واگر برتری وفضیلت داده شده‌ای برمردم وحال آنکه تو یکی از آنها هستی، جای شگفتی نیست چرا که گاه جزء چیز برکلّ آن فضیلت و برتری

بسیار دارد چنانکه مشك بعض خون غزالست وبرآن برتری دارد .

(شرح دیوان ابی الطّیب المتنبّی ص ۲۷۱ ، چاپ بیروت)

قطران هم دراین معنی در «ص ۱۱۸ دیوان» گوید :

جهان عزیز هم ازتست گرچه زویی تو　　صدف عزیز به درّ است گرچه زوست درر

وعنصری نیز درهمین معنی «ص ۲۶ دیوان» گفته :

تو ای شاه ار ز جنس مردمانی　　بود یاقوت نیز از جنس احجار

(بنقل از ص ۳۵ تعلیقات حدیقهٔ سنائی مدّرس رضوی)

ص ۸ـ هفت آینه ، پنج ارکان ، چار مفتی :

شد زیك تأثیر سعدش زیر این هفت آینه

بهر پنج ارکان شرعش چار مفتی مقتدا

هفت آینه : کنایه ازهفت کوکب باشد که سبعهٔ سیّاره است .

(برهان م)

پنج ارکان شرع : کلمهٔ توحید ، نماز ، زکوة ، روزه ، حجّ می‌باشد .

که مقتبس است از این حدیث :

«قال النبیّ : «بنی الاسلام علی خمسة علی ان یوّحد الله واقام الصلوة وایتاء الزّکاة وصیام رمضان والحجّ» .　　(صحیح مسلم ج ۱ ص ۲۶ چاپ‌مصر)

ترجمه : پیغمبر فرمود : اسلام برپنج چیز بنا شده‌است : براینکه خدای را توحید گویید وبرپای داشتن نماز و دادن زکوة و روزه ماه رمضان‌وحجّ .

واین حدیث با اختلاف عبارت درمآخذ دیگر چنین آمده است :

«بنی الاسلام علی خمس : شهادة ان لا اله الا الله وان محمّد (ص) رسول‌الله‌و اقام الصلوة وایتاءِ الزکوة وصوم شهر رمضان وحجّ البیت من استطاع الیه سبیلاً» .

(جامع صغیر سیوطی ج ۱ ص ۴۲۸ ومرصادالعباد ص ۱۷)

ترجمه : اسلام بر پنج چیز بنا شده : گواهی‌دادن براینکه خداوندیکی‌است وجزاوخدایی نیست وبراینکه محمّدرسول‌خداست، برپای‌داشتن‌نماز، دادن زکات، روزهٔ ماه رمضان ، زیارت بیت خدا، کسی که درآن راه توانایی داشته باشد.

(ایضاً رك به : اصول کافی ترجمه وشرح مصطفوی ج ۳ ص ۳۰)

چار مفتی یاخلفای راشدین : ابوبکر عبدالله بن ابی‌قحافه ، عمربن خطّاب، عثمان‌بن عفّان ، علیّ بن ابیطالب . (لغت‌نامه)

ص ۸ـ اخوان الصفا :

بوده باهم هرچهار از بهر حلّ و عقـد شرع

در صفا اخوان وخصم اهـل اخـوان الصفـا

در اواسط قرن چهارم هجری انجمنی مخفی در بصره و بغداد تشکیـل شد ، اعضاء این انجمن جمعی ازعلما ودانشمندان بزرگ اسلام‌بودند [از ایرانیان] نام‌این جمعیّت (اخوان الصفّا) ومرام اصلی یا اساسنامهٔ آنها این بود که می‌گفتند دیانت اسلام به خرافات و اوهام آمیخته شده است وبرای پاك کردن دین از آلودگی‌های ضلالت‌انگیز جز فلسفه راهی نیست وشریعت عربی آنگاه بکمال‌می‌رسد که بافلسفه یونانی درآمیزد ومقصود ما همین است که دین را با فلسفه موافقت و شریعت حقّه را ازآلایش اوهام وخرافات شستشو دهیم تاپایدارماند ومورد قبول‌عقلا و دانشمندان ملل قرار گیرد و مؤلّف معجم المطبوعات، ابوسلیمان‌محمّدبن مسعر البستی مشهور به المقدسی وابوالحسن‌علیّ بن هارون الزنجانی‌وابواحمد المهرجانی و زیدبن‌رفاعة العوفی را ازگروه اخوان الصفابرشمرده است. واخوان‌الصفا پنجاه رساله درپنجاه‌نوع ازحکمت ویك مقالهٔ جامع انواع مقالات برطریق اختصار وایجاز تصنیف کردندو آنها را رسائل اخوان الصفا نامیدند وبه ورّاقین سپردند و منتشر ساختند . و ایـن رسائل چندین بار به طبع رسیده است . (لغت‌نامه)

ص ۹ـ بهشت و وبا :

راحت مجوی ز خاك زیرا بهم نبود کام نهنگ‌وامان ، صحن بهشت و وبا

درقرآن مجید آیات فراوانی وجود دارد دال" براین‌که دربهشت هیچگونه رنج و دردی وجود ندارد وبهشتیان ازهر نوع‌مرض و درد و رنج درامانند :

«الذّی احلّنا دار المقامة من فضله‌لایمسّنا فیها نصب ولا یمسّنا فیهالغوب».

(آیهٔ ۳۲ ازسورهٔ فاطر ۳۵)

ترجمه : آن خدایی که فرود آورد ما را به سرای‌اقامت‌ازفضل‌ونعمت‌خود، نرسد درآنجا رنجی به ما ونرسد آنجا درماندگی.

«انّ المتّقین فی جنّات وعیون . ادخلوها بسلام آمنین»

(آیهٔ ۴۶ ازسورهٔ حجر ۱۵)

ترجمه : بی‌گمان پرهیزگاران دربوستانها وچشمه ساران باشند ، درآییددر آن بسلامت ایمن شدگان .

(ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۲ ص ۳۸۴)

ص ۱۰ـ ارغنون : بروزن اندرون ، سازیست‌مشهور که افلاطون وضع کرده است ، وبعضی گویند ارغنون ترجمهٔ مزامیر است یعنی جمیع‌سازهای نفس، وبعضی دیگرگویند چون هزار آدمی ازپیروجوان. همه بیکباربه‌آوازهای‌مخالف‌یکدیگر چیزی بخوانند آن حالت را ارغنون خوانند ، وجمعی دیگرگفته‌اندکه ارغنون‌ساز وآواز هفتاد دختر خواننده وسازنده‌است که همه‌یك چیزرا بیکبار وبه یك‌آهنگ باهم بخوانند وبنوازند . (برهان م)

ص ۱۰ـ خلیفه نسب :

هستی خلیفه نسب بغداد قدس طلب

سایس‌سرای‌جهان چه درخورست‌ترا؟

مقصود ازخلیفه نسب انسان است که فرزندآدم خلیفة اللهباشد چنانکه‌خدای تعالی درآیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره ۲ فرموده :

«و اذ قال ربّك للملائكة انّی جاعل فی الارض خلیفة»

ترجمه : وچون پروردگارت به فرشتگان گفت : من (برآنم) که جانشینی در زمین قرار دهم . (ترجمه وتفسیرقرآن رهنما ج۱ ص۱۱۳)

شیخ عطّار دراین زمینه گفته است :

ای خلیفه زادهٔ بی‌معرفت باپدر در معرفت شوهم صفت

هرچه‌آوردازعدم‌حق‌دروجود جمله‌افتادند پیشش‌درسجود

(منطق‌الطّیر ص ۱۰)

بغداد قدس : بغداد راکه‌روزگاری‌محلّ خلافت‌بوده وازآبادی‌وزیبایی‌ونعمت بهرهٔ کافی داشته است شاعر با درنظرگرفتن مناسبت وملایمت آن با لفظ خلیفه در معنی شهر وجایگاه مقدّس که کنایه ازعالم قدس یا اعلی‌علیّین باشد آورده‌است .

سایس‌سرای جهان : کنایه از این جهانست ، که محلّ ریاضت می‌باشد .

ص ۱۰ــ خصل :

زین پنج حس چه شوی ایمن که باهمه شش؟

بد باز هم برد از خصل حریف دغا

خصل، ندب استکه داو برهفت باشد دربازی‌نرد ـ وشرط‌وپیمان‌درتیراندازی وگروبندی قمار نیز هست . (برهان م)

دستخون‌است وهفده‌خصل‌حریف وه که در ششدر خطر ماییم

(خاقانی ـ لغت‌نامه)

ص ۱۰ــ سپهر قمر : فلك ماه که به عربی سماءالدّنیا گویند .

(لغت‌نامه)

ص ۱۱ـ سفینه :

در قلزم خطری جان با سفینه فگن تا لاتَخف دهدت سالار شرع ندا

ظاهراً مضمون بیت تلمیحی است به حدیث سفینه که حضرت رسول اکرم فرمود:

انّما مثل اهل بیتی فی هذه الامّة سفینة نوح فی لجّة البحر من رکبها نجی[1] ومن تخلّف عنها غرق . (سفینة البحار لله ۱ ص ۶۳۰)

ترجمه : مثل اهل بیت من درمیان این امّت . کشتی نوح است درمیان امواج دریا، کسی که بر آن سوار شد نجات یافت وکسی که ازآن تخلّف نمود غرق شد .

ولاتَخف : این عبارت در نه مورد ازآیات قرآنی به ترتیب زیر آمده :

(آیهٔ ۷۰ هود) ، (آیهٔ ۲۱ و ۶۸ طه)، (آیهٔ ۱۰ نمل) ، (آیهٔ ۲۵و۳۱قصص) (آیهٔ ۳۳ عنکبوت) ، (آیهٔ ۲۲ ص) ، (آیهٔ ۲۸ الذّاریات) .

ص ۱۱ـ سالار شرع ، کشورستان هدی[1] ، خاکی عرش‌نشین ، مکّی شرع‌گشا : کنایه ازحضرت رسول اکرم (ص) است .

ص ۱۱ـ سلطان فقر که کنایه ازحضرت ختمی‌مرتبت است ظاهراً اشارت‌دارد به حدیث نبوی که فرمود :

«الفقر فخری وبه افتخر» (سفینة البحار ذیل مادّهٔ فقر)

ترجمه : فقر فخر من است ومن بدان افتخار می‌کنم .

ص ۱۱ـ ثبیر وحرا :

با مهر خاتم او یعنی محمّد حرّ چون‌موم‌مهره‌شده سنگ ثبیروحرا

ثبیر : کوهی است بظاهر مکّه ، ناصرخسرو گوید :

نجنبدزجا ای پسرچون درخت به باد سحرگاه کوه ثبیر

(لغت‌نامه)

حِراءِ : نام‌کوهی است به مکّه درسه میلی‌آن، مشرف برمنی[1] و رسول الله

پیش‌از بعثت بسیار به آن کوه به عبادت شدی و نخستین وحی‌بدانجا به او نازل‌شد.

(لغت‌نامه)

ص ۱۱- مفرّح : فرح‌آور ، شادکننده ودر اصلاح طبّ داروی مقوّی دل ، ودر تحفهٔ حکیم مؤمن آمده است :

مفرّح عبارت از آن چیزی است که مشتمل باشد بر تصفیهٔ نفس که عبارت از روح حیوانی است وقوّتها وفکر وتقویت آلات آن ، چه ادراك بانفس‌مجرّد است و هرچند آلات قوی باشد واز کدورت بعیده وحواسّ باطنی وظاهری صحیح‌باشد، باعث ادراك بیشتر می‌گردد . واین تفریح بسبب هریك از قوّتها بانفراده می‌شود ، مثل شنیدنیهای ملایم طبع ازقوّهٔ سامعه وبه مجموعه برسبیل ازدواج می‌باشد و هرچه نفس را ازمشاغل خارجه بازداشته مشغول به عالم‌تجرّد خود وادراك‌کمالات گرداند مفرّح حقیقی است و هرچه باعث ادراك لذّات خارجی و محسوسه بحسب تقاضای هریك ازقوّتها گردد مفرّح مجازی، ودر آن هرچند اسباب مجتمع باشد تفریح اشدّ خواهد بود مثل جمعیّت صحّت مزاج وعدم اخلاط ردیئهٔ بدنی .

وانواع مفرّحات عبارتند از : مفرّح یاقوتی شیخ ابوعلی ، مفرّح بارد ، مفرّح جالینوس ، مفرّح‌اعظم ، مفرّح ملوکی، مفرّح‌سهل‌الوجود ، مفرّح‌زمرّدی بارد ، وبرای اطّلاع ازخواص هریك به صفحات ۲۰ ـ ۳۱۸ تحفهٔ حکیم مؤمن رجوع شود .

نطقش معلّمی که کند عقل را ادب   خلقش مفرّحی‌که دهد روح را شفا

(دیوان خاقانی ص۴)

ص ۱۱- بانگ کوه :

چون کوس دعوت او پرکرد گوش جهان

از کوه بانگ صدقت آمد به جای صدا

مصراع دوم اشاره به معجزهٔ آن حضرت است که جبال واحجار واشجار بدو سلام می‌کردند و به رسالتش گواهی می‌دادند. (رك به: التاج ج ۳ ص ۲۴۹ و حیاة القلوب مجلسی ج ۲ ص ۱ـ۲۹۰)

ص ۱۱ـ گواهی سوسمار وسنگریزه:

بشنیده دولت او از سوسمار سخن　　آورده دعوت او از سنگریزه گوا

داستان ثنای سوسمار بر رسول چنانکه درمناقب ابن شهرآشوب ص ۲۱۸ و کشف الاسرار ج ۳ ص ۸۴ وحیاة القلوب ج ۲ ص ۳۱۱ آمده اینست که ابن‌عبّاس وعبدالله عمر نقل کرده‌اند:

مرد اعرابی ازجماعت بنی‌سلیم دربیابان سوسماری را شکار کرد که به‌خانه برد تا آنرا بکشد وبریان نموده برای اهل وعیال خویش طعامی سازد. در میان راه به جمعی برخورد واز کسی سؤال کرد که اجتماع این مردم برای چیست؟ گفتند محمّدبن عبدالله دعوی پیغمبری کرده واین مردم‌گرد شده که نزد او بروند. صیّاد خود را درمیان آن جمع افکند وآهنگ رسول خدا نمود. رسول درمسجد مدینه نشسته بود اعرابی درآمد و در برابر رسول بایستاد، ندا در داد وگفت ای محمّد! وبه پیغمبر گفت که تو آن ساحر دروغ‌گویی‌که آسمان‌بر دروغگویی‌مانند تو سایه نینداخته است.

تو ادعّا می‌کنی که در آسمانها خدای است که ترا برسیاه و سفید مبعوث کرده است. سوگند به لات وعزّی اگر بیم نداشتم که طایفه و قبیلهٔ من مرا شتابکار بخوانند هرآینه ترا با این شمشیر می‌کشتم. عمرخطّاب چون این‌جسارت را ازآن اعرابی بدید پیش دوید که اورا بکشد. پیغمبر نرمك عمر را فرمود. ای ابوحفص! بجای باش وبحلم می‌کوش و اورا یك ساعت به من واگذار. آنگاه‌روی به اعرابی آورد وفرمود: ای برادر بنو سلیم!، این است کار وکردار عرب که‌برما

می‌تازند و برپیشانی ما سخنان درشت وخشن را می‌گویند ای اعرابی ! قسم به‌کسی که مرا به پیغمبری مبعوث کرد هرکه مرا در دنیا زیان برساند به آتش معذّب گردد . ای اعرابی ! مسلمان شو تا ازآتش دوزخ برهی وبرادر ما باشی در اسلام .

این سخنان براعرابی گران آمد ودر خشم شد. گفت‌سوگند به لات وعزّی که به تو ایمان نیارم مگر اینکه این سوسمار به سخن آید و به راستی تو گواهی دهد وبه تو ایمان آورد . وسوسمار را دربرابر پیغمبر به زمین افکند سوسمار راه گریز پیش گرفت .

حضرت فرمود ای سوسمار! به سوی من بیا در زمان روی‌برتافت وبه‌جانب پیغمبر پیش آمد ودر روی آن حضرت نگران ایستاد . رسول خدا فرمود : «یاضبّ من ربّك» ؟ ای سوسمار خدای توکیست؟ سوسمارجواب داد که خدای‌من جبّارکایناتست وآنگاه گفت : «ومن انا یاضبّ»؟ ای سوسمار! من که ام، من کیستم؟ سوسمار به فصاحت و بلاغت تمام بطوری که حاضران فهم‌کردند گفت‌تویی‌محمّدبن عبدالله . رسول فرمود کدام کس را عبادت می‌کنی ؟ گفت خدایی‌که حبّه را بشکافت ومخلوقات را بیافرید وترا ای محمد ! برگزید وحبیب خویش فرمود .

اعرابی چون این سخن بشنید خواست تابرود رسول خدا گفت یا اعرابی ! چنانکه‌آمدی بازمی‌گردی! وبدین‌خرسندی!گفت: یامحمّد! نه چنانکه‌درآمدم‌باز می‌گردم به خدا سوگند که چون درآدم برروی زمین در دلم ازتو دشمن‌ترکس‌نبود واکنون‌که همی‌بازمی‌گردم‌برروی‌زمین‌ازتوعزیزترکس‌نیست. گفت: عجبا! سوسماری که من دربیابان صید کنم ودرآستین نهم بدین‌گونه‌بامحمّد سخن گوید و به نبّوت او شهادت دهد من چه کس باشم ؟ که بعداز دیدن ، گردن ننهم یارسول الله ! دست فرا ده تا باتو بیعت کنم وشهادتین گفته ومسلمانی‌گرفت .

(تعلیقات حدیقه ص ۱۱۳)

وشیخ عطّار درمنطق الطّیر تلمیحی بدین حدیث دارد آنجا که می‌گوید :

دعوت حیوان چو کرد او آشکار   شاهدش بزغاله بود و سوسمار

(منطق الطّیر باهتمام مشکور ص ۲۰)

وسنائی درحدیقه ، صفحه ۷۴ فرماید :

سوسماری ثنای او گوید   اژدهایی رضای او جوید

ومصراع دوّم بیت اشاره به معجز دیگری از آن حضرت‌است که در شرح تعرّف ج ۴ ص ۹۳ ودر سفینة البحار ج ۱ ص ۲۸۱ آمده است که روزی پیغمبرص پاره‌ای سنگ ریزه از زمین برداشت‌درکف‌او تسبیح کرد. ایضاًدر باب گواهی سنگ‌ریزه رجوع شود به کتاب التاج الجامع للاصول فی احادیث‌الرسول‌تألیف شیخ منصورعلی ناصف ج ۳ ص ۲۴۹ وعطّار گوید:

داعی ذرّات بود آن پاك ذات   درکفش‌تسبیح‌از آن‌کردی حصات

(منطق الطّیر باهتمام محمدجواد مشکور ص ۲۰)

واین حدیث درحیاة القلوب ج ۲ ص ۲۹۷ چنین آمده است :

دربعضی از روایات از ابوذر منقولست که (مکرّر عامری) به خدمت آن حضرت آمد ومعجزه‌ای طلبید حضرت نه سنگ ریزه درکف گرفت وهمه به آواز بلند تسبیح گفتند وبه روایت دیگر گفتند : «سبحان الله و الحمد لله ولا اله الّا الله و الله اکبر» .

ص ۱۱ــ معراج :

آن شب که رفت برون زین تنگنای وحش

برداشت محمل تن زین عرصه‌گاه بلا

بیت مزبور وچند بیت بعدی آن درباب معراج حضرت ختمی‌مرتبت سروده شده است ومسألهٔ معراج در دیوان اغلب شعرای پارسیگوی مطرح شده که عموماً

به آیهٔ یکم ازسورهٔ اسراء واخبار واحادیث اسلامی استناد کنند :

«سبحان الّذی اسری[۱] بعبده لیلاً من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الّذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انّه هو السمیع البصیر»

(آیه ۱ اسراء ۱۷)

ترجمه : پاکی آنکس راست که بندهٔ خویش را ازمسجد الحرام ، شبانگاه به مسجد الاقصی برد ، آن (مسجدی) که گرد برگرد آن را برکت دادیم ، تاآیات خود را به او بنماییم . بی‌گمان او شنوای بیناست .

(ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۲ ص ۴۸۷)

ص ۱۲ـ روح امین : جبرئیل علیه‌السلام ، روح نام جبرئیل و امین صفت اوست ، وخطاب «امین» ازآن یافت که آنچه ازکلام خدا می‌شنید بعینه پیش پیغمبر ادا می‌کرد .

(غیاث اللّغات)

گوی گریبان تو چون بنماید فروغ زرّین پروز شود دامن روح الامین

(دیوان خاقانی ص ۳۰۲)

ص ۱۲ـ عرق جبین پیامبر (ص) :

در کشتزار جهان گل شد به معجز او هرقطره‌خوی‌که ازو در راه‌گشت جدا

ابن بابویه به سند معتبر روایت کرده است که حضرت رسول (ص) فرمود که چون درشب معراج به آسمان رفتم ازعرق من به زمین ریخت واز آن‌گل‌سرخ رویید . الخ

(حیاة القلوب ج ۲ ص۴۳۲)

فی‌حدیث آخر : «لمّا عرج النبیّ (ص) عرق فتقطّرعرقه الی‌الارض فانبتت من العرق الورد الاحمر»

(سفینة البحار ج ۲ ذیل مادهٔ ورد)

ترجمه : درحدیث دیگر : چون پیغمبر (ص) معراج کرد عرق کرد وقطرهٔ عرقش برزمین افتاد و زمین ازآن عرق ، گل سرخ برویانید .

ص ۱۱ـ هشت سرا : کنایه ازهشت بهشت است وطبقات بهشت عبارتند از : خلد ، دارالسّلام ، دارالقرار ، جنّت عدن ، جنّة المأوی[۱] ، جنّة النعیم ، علیّین ، فردوس . (غیاث اللغات ، ثمار القلوب باب ۶۱ ص ۹ـ۵۵۷وحق ّ الیقین تألیف علّامه محمّدباقر مجلسی فصل ۱۵ دراوصاف بهشت ، ص ۲ـ۴۹۱) .

ص ۱۲ـ معراج حضرت رسول اکرم :

جبریل داده بدو از لَو دَنوتُ خبر

احمد بدین سببش در راه کرده رها

این بیت درباب معراج حضرت ختمی مرتبت است که چون پیامبر در شب معراج تاجایی بالا می‌رود که جبرئیل که مقرّب‌ترین فرشتهٔ درگاه الهی است فرو مانده ، ازپرواز باز می‌ایستد ودر پاسخ پیامبر اکرم که اورا به همراهی می‌خواند عرض می‌کند که «لودنوت انملة لاحترقت اجنحتی» .

وسعدی دربوستان بدین مطلب اشاره کرده می‌گوید :

شبی برنشست از فلك برگذشت — به تمکین وجاه از ملك درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که برسدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی ؟

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یك سر موی برتر پرم — فروغ تجلّی بسوزد پرم

(شرح بوستان خزائلی ص ۶ـ۱۵)

ص ۱۲ـ معراج درقرآن مجید :

تنها به مرکب جان بی هیچ واسطه‌ای

رفت از فضای افق تا خط ثمّ دنا

ثمّ دنا : قسمتی است از آیهٔ : «ثمّ دنا فتدلّی[۱] ، فکان قاب قوسین او ادنی[۱]» .
ترجمه : سپس نزدیك شد و نزدیك‌شدکه به اندازهٔ دو کمان شد و یا کمتر» .
(ترجمه وتفسیر رهنما ، سورهٔ النّجم آیات ۸ و ۹)

ص ۱۲ـ مهمان خدا : میزبان .

ص ۱۳ـ حدیث :

مانده به حضرت قدس ازشرم بسته زبان
لا اُحصی ازپی این گفته به جای ثنا

لا احصی : تلمیحی است به حدیث نبوی که فرمود :
«لا احصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك»
ترجمه : نمی‌توانم ثنای ترا بشمارم تو چنانی‌که خود را ثنا گفته‌ای» .

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند به «لااحصی» ازتك فرو مانده‌اند
(شرح بوستان خزائلی ص ۱۱)

ص ۱۳ـ اشارهٔ قرآنی :

آورده از در او منشور کون ومکان توقیع کرده برو ربّ اهدِنـا وِقنا

عبارت اهدنا درقرآن مجید فقط در دو مورد آمده :
۱ـ «اِهدنا الصّراط المستقیم» (آیه ۶ ازسورهٔفاتحه) .
۲ـ «اذ دخلوا علی داود ففزع منهم قالوا لاتخف‌خصمان‌بغی[۱] بعضناعلی بعض فاحکم بیننا بالحقّ ولا تشطط واهدنا الی سواء الصّراط» .
(آیهٔ ۲۲ ازسورهٔ ص ۳۸)

عبارت «وقنا» نیز درسه آیه ازآیات قرآنی آمده است:
۱ـ آیهٔ ۲۰۱ ازسورهٔ بقره ۲ :
«ومنهم من یقول ربّنا آتنا فی الدّنیا حسنة و فی الاخرة حسنة وقنا عذاب

النّار».

۲ــ دوّم وسوّم آیه‌های ۱۶ و ۱۱۹ ازسورهٔ آل عمران ۳.

ص ۱۳ــ توقیع : توقیع درلغت بمعنی نشان گذاردن است و نوشتن عبارتی درپای نامه، وکتاب را هم توقیع می‌گفته‌اند ولی در تداول دیوانی ، اصطلاح توقیع درچند مورد بکار می‌رفته است :

نخست آنکه به دستخطّ پادشاهان وملوك توقیع گفته می‌شد وچون پادشاه چند سطری به خطّ خود در زیر ویا درحاشیهٔ منشورها وفرمانها ومکاتیب می‌نوشت به آنها «منشور توقیعی» و «مثال توقیعی» و «نامه‌های توقیعی» و «ملطفهٔ توقیعی» می‌گفتند وظاهراً این وضع بوده که موجب‌شده است‌رفته رفته به فرمانهاوحکمهای کتبی هم توقیع‌گفته‌اند واین دوّمین مفهوم توقیع درتداول دیوانی بوده است .

(مقدّمه‌یی برشناخت اسناد تاریخی ، جهانگیر قائم‌مقامی ص ۱۶۹)

ص ۱۳ــ شفاعت :

بهر شکسته دلان کرده شفاعت و حق داده نشان که دهد رحمت به‌خلق‌جزا

درباب شفاعتی‌که پیامبر اکرم در روز رستاخیز خواهد کرد بین امم اسلامی اختلاف نظر هست زیرا معتزله وپیروانشان را عقیده براینست کـه پیغمبر (ص) از نیکوکاران وبهشتیان شفاعت خواهد کرد تادرجات آنان ارتقا یابد ولی دیگران‌را عقیده این است که ازگناهکاران شفاعت می‌کند تا ازگناه آنان‌کاسته شود و مستوجب جزای نیك خداوند شوند . (ترجمه ازمجمع البحرین ذیل مادّه شفع)

جابر درباب شفاعت از رسول اکرم روایت می‌کند که فرمود :

«شفاعتی لاهل الکبائر من امّتی»

(التاج ، ج ۵ ص ۳۸۳)

ترجمه : من از امّت خود به صاحبان گناهان‌کبیره شفاعت خواهم کرد .

انس از رسول (ص) روایت می‌کنند که :

«انا اوّل الناس یشفع فی الجنّة وانا اکثر الانبیاء تبعاً»

(التاج ، ج ۵ ص ۳۸۴)

ترجمه : من اوّل کس هستم که در بهشت شفاعت کنم ومن بیشتر از همهٔ پیامبران پیرو دارم .

ص ۱۳ـ یافه درا : هرزه‌گوی ، یاوه‌گوی .

یافه : گم شده و ناپدید گشته را می‌گویند ـ سخنان هرزه و بیهوده وسردرگم وپریشان وهذیان وفحش را نیز گویند . (برهان م)

ص ۱۳ـ قلب شتا ،

ایشان چوقلب شتا از طبع بسته ومن   با خاطری که برد زو رشک قلب شتا

قلب شتا درمصراع نخست به معنی وسط زمستان ، ودر مصراع دوّم درمعنی آتش که مقلوب و وارونهٔ لفظ شتاست . یعنی طبع شعرای مخالف من همچون چلّهٔ زمستان فسرده ومنجمد است ولی خاطر من چنان وقّاد و روشن است که آتش باهمه روشنیش بدان رشک می‌برد .

ص ۱۴ـ آبا :

زچارخانهٔ عنصر نواله خوش مطلب   مگو چرا که درو چاشنی نداد آبا ؟

آبا : (افلاك) فلاسفه عالم جسمانی را عبارت ازنه فلك تو در تو می‌دانستند که یکی فلك محیط وفلك الافلاك وفلك اطلس باشد و دوّمی فلك ثوابت و هفت فلك دیگر که هریك حامل سیّاره خاصّی است.

افلاك را ازنظر تأثیراتی که درعالم عناصر وتکوین موالیددارند آباءنامیده‌اند ومی‌گویند جز فلك الافلاك سایرآنها درتکوین موجودات عالم کون وفساد تأثیر خاصّی دارند ، آنچنان تأثیری که پدر در تولّد وپدیدارشدن فرزند دارد ، به این

معنی که ازفعل آنها وانفعال عناصر اربعه موالید ثلث که عبارت از : معدن ، نبات وحیوان باشد تکوین می‌یابند ، واز این جهت آنها را آباء ثمانیه‌وعناصررا امّهات اربعه ، وکاینات ارضی را موالید ثلث نامیده‌اند . (فرهنگ علوم عقلی)

ص ۱۴ـ سه تا : طنبوری را گویند که بدان سه‌تار بسته باشند و در عربی آنرا مثلّث گویند .

چون چنگ نشاط ما شکستی خرد ما را به سه تـا چـه می‌فریبی تو ؟

(دیوان شمس ج ۵ ص ۴۹ غزل ۲۱۸۹)

نوای باربد و ساز بربط و مـزمار طریق کاسه‌گرو راه ارغنون و سه‌تا

(دیوان خاقانی ص ۲۷)

ص ۱۴ـ باربد : نام مطرب خسروپرویز است . گویند اصل او ازجهرم بوده که ازتوابع شیراز است ودر فنّ بربط نوازی وموسیقی‌دانی عدیل و نظیر نداشته و سرود مسجّع ازمخترعات اوست وآن سرود را خسروانی نام نهاده بود .

(برهان م)

ص ۱۴ـ سیه گلیم : بدبخت وبی‌دولت وسیه روز ، (برهان م)

گشتم ازغم ،من سیاه گلیم زرد رو از سپید کاری تو

(سید حسن غزنوی ، ازلغت‌نامه)

ص ۱۴ـ دم دادن :

دمی خوشم چو سحر می‌دهد و گر بخورم

سپید دست چـو روزم چـو صبحـدم رسوا

دم دادن : فریفتن وافسون دادن .

تو گرفتار عشق راز نهان دم دهی پس به آشکار کشی

(خاقانی)

دم خوردن : فریفته شدن وفریب خوردن . (ناظم الاطبّاء)

عارفانه بزی اندر ره شرع از اباحت دم فرغانه مخور

(خاقانی ، ازلغت‌نامه)

سپید دست : درغیاث اللّغات آمده است که در شرح خاقانی به معنی دزد وخیانت پیشه نوشته شده ، معنی دوّم، آنکه بظاهر باتقوی[1] نماید . (لغت‌نامه)

ص ۱۵ـ عذرا بهفده بردن : عدد خصل زیاده ازهفده نباشد بنابرآنکه‌عدد منازل دورترین‌مهره ازخانهٔ خود هفده است چه خانه‌که درآنجاست‌چنانکه معهود است حساب نکنند وازآنجا باسرگیرد چه ربع هریك ازمقام هفده باشد. پس به‌عدد هر منزلی خصلی گرفتند ونیز سرّ آنکه‌نقش کعبتین ازهجده درنگذرد همین است دقیقه،که زیرکان را پوشیده‌نماند . (نفائس الفنون فی عرائس العیون ج ۳ ص ۵۷۴)

ص ۱۵ـ چار طاق گیا :

به جنب بارگهش‌همچو چار طاق‌گیاست همه کیایی این هفت طاق اندروا

چار طاق گیا : اطاقی‌که دربالای سرایها برچهار ستون بنا کنند .

(ح برهان م)

«... وچار طاقها بساختند واز چوب سخت بلند وآنرا به گز بیاگندند» .

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۵۰)

نوعی ازخیمهٔ چهارگوشه هم هست که آنرا درعراق شروانی ودرهند راوئی گویند . (برهان)

نخواهم چار طاق خیمهٔ دهر وگر سازد طنابم طوق گردن

(خاقانی ـ لغت‌نامه)

هفت طاق : کنایه ازفلك وجهان .

این راه غول دار و پل هفت طاق را تاچار سوی هشت جنان چون گذاشتی ؟

(خاقانی ـ لغت‌نامه)

ص ۱۵ـ کمانچهٔ طغرا : القابی باشد که برسر فرمان پادشاهان می‌نویسند، ودر قدیم خطّی بوده است منحنی‌که برسر احکام ملوك می‌کشیده‌اند .

(برهان)

خطّی است که درعهد ملوك قدیم ، بالای امثله ومناشیرایشان می‌کشیده‌اند برشکل کمانی . (صحاح الفرس)

خطا گفتم کمان چون باشد این خطّی‌که پنداری
خـط دلبنـد تـرکانست گـرد روی زیبـایی

(قوامی ـ لغت‌نامه)

(رك به: ص ۱۷۸مقدّمه‌یی برشناخت‌اسناد تاریخی‌تألیف‌جهانگیرقائم‌مقامی)

ص ۱۶ـ تنگ بار : شخصی را گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد ومردم نزد او بدشواری بار یابند . (برهان م)

ص ۱۶ـ سها : ستاره‌ایست‌درنهایت خردی نزدیك‌کوکب‌دوم ازدوکوکب‌ذنب دبّ‌اکبر ونور چشم را بدان امتحان کنند .

خورشید را برپسر مریم است جـا جای سها بود به برنعش و دخترش

(خاقانی ـ لغت‌نامه)

ص ۱۶ـ کاف ونون :

به کاف ونون که ازو یافت نام داغ وجود برین طویلهٔ خـاك ابلـق صباح و مسا

کاف‌و نون اشاره است به « کن فیکون» که در ۸ آیه ازآیات قـرآن مجید بشماره‌های : ۱۱۷ بقره ، ۴۷ و ۵۹ آل عمران ، ۷۳ انعام ، ۴۰ نحل ، ۵۳ مریـم ، ۸۲ یس و ۸۶ غافر ، آمده که به ذکر یك فقره از آنها یعنی آیـهٔ ۸۲ از سورهٔ یس اکتفا می‌شود :

«انّما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون»

ترجمه : فرمان او چون خواهد که چیزی در وجود آید آنست که گوید بباش تا بباشد. (تفسیر ابوالفتوح ج ۹ ص ۲۹۲)

ص ۱۶ــ مهرهٔ زرّین :

هزار مهرهٔ زرّین نمود در شش روز   به صنع بلعجب از هفت حقّهٔ مینا

هزار مهرهٔ زرین : کنایه از اختران تابناك .

شش روز : اشاره است به آیات مربوط به خلقت آسمانها و زمین که درقرآن مجید آیات : ۵۴ اعراف ، ۳ یونس ، ۷ هود ، ۵۹فرقان ، ۴ سجده، ۳۸ ق، ۴حدید، آمده است که به ذکر یك فقره ازآنها اکتفا می‌شود :

«انّ ربّکم الله الذّی خلق السّموات والارض فی ستّة ایّام ثمّ استوی علی العرش یغشی اللّیل النّهار یطلبه حثیثاً والشّمس و القمر والنّجوم مسخّرات بامره الا له الخلق والامر تبارك الله ربّ العالمین»

(آیهٔ ۵۴ اعراف ۷)

ترجمه : بیگمان پروردگار شما خدایی است که‌آسمانها و زمین را در شش روز آفرید و سپس برعرش قرار گرفت . شب را به روز بر پوشد که شتابان آنرا می‌طلبد ، وخورشید وماه وستارگان رام شدگان فرمان اویند . آگاه باشید که‌خلق وامر اوراست ، وبزرگ است خدای پروردگار جهانیان .

(ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۱ ص ۶۰۷)

هفت حقّهٔ مینا : کنایه ازهفت آسمان نیلگون ، هفت چرخ نیلی .

ص ۱۶ــ حارس هفتم فلك :

به ذهن حارس هفتم فلك که پردهٔ اوست

درین حدیقه که هر شب ز نو شود بُرنا

حارس هفتم فلك : کنایه ازستارهٔ زحل که به فارسی آنرا کیوان گویند .

ستارهٔ زحل که بنا به اعتقاد ریاضی‌دانان وعلمای هیئت قدیم به‌افلاك‌هفتگانه درفلك هفتم واقع بوده است ، وگاه فلك هفتم را نیز ازبـاب ذکرحال واراده محل بدین نام خوانده‌اند . وبنابرآنکه زمین را مرکز عالم می‌پنداشتند وفلك زحل را فوق شش فلك دیگر (قمر وعطارد و زهره وشمس ومریخ و مشتری) می‌شمردند ، در ادب فارسی در رفعت وعلو بدان مثل زده‌اند . رك به : «التفهیم لاوائل الصناعة التنجیم» ص ۵۶ و۵۷ و «شرح بیست باب ملا مظفر» باب سوم ، درمعرفت بروج و کواکب وتقاویم ایشان ص ۲۵ و «برهان م» ، ذیل کیوان .

(بنقل ازنفثة المصدور تصحیح یزدگردی ص ۵۲۲)

حدیقه : کنایه ازآسمان نیلگون است چنانکه مجیر خود در بیت دیگرش درهمین معنی گوید :

مردمان زیر این حدیقهٔ سبز یاسخن گشته یا دراین سخنند

ص ۱۶ـ قاضی‌القضات :

به فر فتنهٔ قاضی‌القضات صدر ششم که بر سعادت او هفت کشورند گوا

قاضی‌القضات صدر ششم ، کنایه ازمشتری‌وصدرششم ، کنایه ازفلك‌ششم‌است.

هفت کشور ـ هفت اقلیم :

ربع مسکون را به هفت اقلیم قسم کرده‌اند و هرقسم را اقلیم خـوانند و هراقلیم ممتد باشد ازمشرق تامغرب بدین صفت که صورت کرده می‌شود . طول‌او ازمشرق باشد تامغرب وعرض او ازجهت شمال، وبزرگتر اقالیم‌بطول و عرض اقلیم اول باشد طول او سه هزار فرسخ‌است وعرض او صد وپنجا فرسخ وکوتاهتراقالیم بطول وعرض اقلیم هفتم بود ، طول او هزار وپانصد فرسخ است‌وعرض‌اوهفتادفرسخ واین قسمت را ملوك اول کرده‌اند تاحدود ممالك بدانند مثل فریدون و اسکندر واردشیربابك واما باقی زمین نتوانستند احوال‌آن دانستن‌زیرا که‌کوههای بلندبود و راههای صعب و دریاهای عمیق وسرمای سخت ازجانب شمال و گرمای گـرم از

جانب جنوب واگر از روی تحقیق نظر کنی مردم را محصور به این هفت اقلیم نباشد و آنچه از بیرون آنست علم بشر بر آن محیط نبود .

(عجائب المخلوقات «فارسی» زکریای قزوینی ص ۱۵۲)

ص ۱۶ــ جلاّد کشور پنجم :

به دست و خنجر جلاّد خطّهٔ پنجم　　که با سیاه دلی اشقریست سرخ لقا

جلاّد کشور پنجم : کنایه از مرّیخ است و آن چهارم سیّاره هست از خورشید ، از زمین کوچکتر و هوایش نسبت به زمین سردتر است و در آن دو ماه در گردش هستند سیرش به نسبت بعد از آفتاب بطیءتر از زمین است ، منجّمین آنرا سیّارهٔ رزم و خونریزی تصوّر کرده‌اند و علّتش رنگ مایل به سرخی آنست ، درقرآن کریم ازستارگان خُنّس شمرده می‌شود به‌فارسی باستان آن را ورتره غنه (کشنده ورتره) و بعد به پهلوی ورهرام و ورهران و بعد بهرام گشته ... واکنون به هندی آنرا منگله گویند منجّمین ایران تصوّر کرده‌اند که مرّیخ مردی است که به دست راست شمشیر وبه دست چپ تازیانهٔ آهنی‌دارد و درهند به یك دست شمشیر وبه دست دیگر سر مردی است که به موهای سر اورا بگرفته واین دلیل برخونریزی وجنگ است .

(فرهنگ کامل قرآن تألیف شوشتری ج ۱ ص ۳۰۶)

ص ۱۶ــ سلطان یکسواره :

به چار بالش سلطان یکسواره که هست　　فضای طارم چارم ز نور او به نوا

سلطان یکسواره، کنایه‌ازخورشیداست که به‌عقیدهٔ قدما درفلك‌چهارم‌قراردارد.

طارم چارم : کنایه ازفلك چهارم است .

ص ۱۶ــ سینه گشادن :

بلحن سینه‌گشایی که در وثاق سوّم　　طریق کاسه‌گری می‌کند به زخمهٔ‌ادا

سینه‌گشادن : کنایه ازشاد شدن ، بی‌حجاب گشتن .

سینه‌گشا : کنایه از زهره وناهید است .

کاسه‌گر : نام نوایی وقولی است ازموسیقی ، نام مطربی هم هست کـه قـول کاسه‌گر مخترع اوست ... نقاره نواز ونقاره‌چی را نیز گویند . (برهان م)

مجیر خود گوید :

خاك توام چه می‌خوری آب به کاسهٔ سرم؟

کوزهٔ آب لعل خور بـر ره قـول کاسه‌گـر

(دیوان ص ۱۱۶)

وثاق سوّم : کنایه ازفلك سوّم است .

ص ۱۶ـ خواجه بزرگ :

به کلك خواجه بزرگ دوم سرای که هست

بلنـد مرتبـه و خـرده‌دان بـه فضـل و ذکا

خواجه بزرگ کنـایه ازعطارد است که به فارسی آنرا تیرگویند و به زبان سنسکریت بودا یابده از ایزدان یونان وهند و ایران است ... و ستاره شناسان آنرا منشی ومدبّر فلك دوّم خوانده‌اند وصورت آنرا به صورت خوك و تـن ماهی نشان می‌دهند، تاج برسر دارد ، به‌دست راست عصای زر وبه جامهٔ‌جواهر آگین آراسته ، نزدیکترین‌سیّاره هست به خورشید ودربزرگی‌ازماماندك‌بزرگتراست...افسانه‌گویان آنرا پسر خورشید وبرخی پسرماه وخورشید ویا خورشید ومشتری گفته‌اند .

(فرهنگ کامل قرآن شوشتری ص ۳۰۴)

دوم سرای : کنایه ازفلك دوّم .

ص ۱۷ـ مشعله‌دار ، شب یلدا :

به سعی‌مشعله داری‌که دست‌منتّهاست ز نـور شعلـهٔ او بر سر شب یلـدا

مشعله دار : کنایه ازماه است که به عقیدهٔ قدما درفلك اوّل جای دارد .

یلدا : شب آخر پاییز است که اوّل جدی و آخر قوس باشد وآن درازترین شبهاست درتمام سال ... گویند آن شب بغایت شوم ونحس ونامبارك می‌باشد .

(برهان م)

کرده خورشید صبح ملك تو روز همه دشمنان شب یلدا

(دیوان مسعود سعد ص ۱۴)

ص ۱۷ــ اشارات قرآنی :

به کاف و ها وبه یاسین وآیة الکرسی به قاف‌وصاد وبه‌الکهف‌وسورة‌الشّعرا

به سین سبّح وبا حاءِ حا می حامیم به نون و القلم و طاءِ طاهر طاها

به باب حروف مقطّعهٔ قرآن خلاف کردند بعضی گفتند : «سرّ من اسرارالله استاثر الله بعلمها» . سرّی از اسرارخداست که خدای تعالیٰ به علم آن مختصّ است، بعضی دگر گفتند : «سرّمن‌اسرارالقرآن» سرّی از اسرارقرآن‌است. ازامیرالمؤمنین (ع) روایت کردند که او گفت «لکلّ کتاب صفوة وصفوة القرآن حروف التهجّی» گفت هرکتاب را گزیده وخالصه‌ای هست وخالصهٔ قرآن این حروف مقطّع است . عبدالله عبّاس گوید قسم است ، خدای تعالی سوگندمی‌خوردبه‌این‌حروف برای آنکه کلام او از این حروف منظوم است . قولی دیگر از او آنست که ثناءاست‌که خدای تعالی برخود می‌گوید ، سعید جبیر می‌گوید : نامهای خداست اگر مردم تألیف‌این بدانند کردن نبینی که الر وحم‌ون جمع کنی الرحمن‌باشد، قتاده‌گفت‌این‌نامهای قرآنست . عبدالرحمن زید اسلم می‌گوید : نام سوره است .

قولی دیگر ازعبدالله عبّاس آنست‌که این‌حروفی‌است‌مأخوذ ازنامهای‌خدای تعالیٰ چنانکه «کهیعص» کاف ازکافی است وها ازهادی است‌ویاءِازحکیم است وعین ازعلیم است وصاد ازصادق است بعضی دیگر گفتند خدای تعالیٰ عبارت کرد ازجملهٔ

حروف هجاء به بعضی چنانکه گویند فلان ا. ب. ت. ث. آموزد ومراد جمله باشدو ابجد می‌آموزد ومراد جمله باشد ومراد آنست که کتاب ازین حروف‌استچنانکه برفت و براین بیانات بسیار استشهاد کردند منها قول الشّاعر :

قلنا لها قفی لنا قالت قاف　　لاتحسبی انا نسینا الایجاف

ترجمه : با آن زن گفتیم بایست! گفت ایستادم گفتیم نپندار که ما تند رفتن را فراموش کرده‌ایم .

شاعر خواست تا وَقفتُ گوید بیك حرف قناعت کرد گفت قاف .

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۶۰ـ۵۹)

درتاریخ قرآن آمده است که ازنظر عقل مهمترین آراء درباب‌حروف‌مقطّعه قرآن ، یکی نظر طبری است که می‌گوید : حروف مقطّعه‌درفواتح سور برای‌این منظور آمده که نظر مشرکین را به شنیدن آیات قرآنی که از این نوع حروف ترکیب یافته جلب کند .

دوّم‌نظری است که ابن طاوس العلوی از ابی مسلم محمّد بن بحرالاصفهانی روایت می‌کند : حروف مقطّعه برای اینست که انظار مردم را به آیات فصیح‌قرآن متوجّه ساخته وبه آنان بفهماند که این قرآن باهمان‌حروفی ترکیب یافته‌که شما هرروز بدان سخن می‌گویید ولی با اینهمه ازآوردن نظیرآیات قرآنی‌کلاً عاجز وناتوانید .　　(رك : به تاریخ القران تألیف ابوعبدالله الزّنجانی، ص ۶ـ۹۴)

کاف وها : کهیعص : آیهٔ ۱ ازسورهٔ مریم

یس : آیهٔ ۱ ازسورهٔ یس

آیة الکرسی : آیهٔ ۲۵۵ ازسورهٔ بقره ۲

ق : آیهٔ ۱ ازسورهٔ ق

ص : آیهٔ ۱ ازسورهٔ ص

الکهف : سورهٔ ۱۸

سورة الشّعرا سورهٔ ۲۶

سبّح آیهٔ ۱ سوره‌های حدید ۵۷ ، حشر ۵۹ ، صفّ ۶۱

حم : آیهٔ ۱ ازسورهٔ فصّلت ۴۱

حم عسق آیهٔ ۱ ازسورهٔ شورا ۴۲

حم آیهٔ ۱ ازسورهٔ زخرف ۴۳

حم آیهٔ ۱ ازسورهٔ دخان ۴۴

ن و القلم وما یسطرون آیهٔ ۱ ، ۲ ازسورهٔ قلم ۶۸

طه آیهٔ ۱ ازسورهٔ طه ۲۰

وطه یکی از القاب پیغمبر اسلام است :

فاروق اعظم آنکه چو طاها وهو شنید درهای وهوی آمد و شد صید طا و ها

(دیوان عطّار ص ۷۰۴)

ص ۱۷ـ شهاب :

ز بهر خدمت درگاه شرع اوست که هست

شهاب وشب به صفت حربه‌ای به دست کیا

شهاب ظاهراً اشاره است به آیهٔ ۹ ازسورهٔ جنّ ۷۲ :

«و انّا کنّا نقعد مقاعد للسّمع فمن یستمع الان یجد له شهاباً رصداً»

ترجمه : واینکه ما (پیش‌از این) درجاهایی از آن برای گوش فرا دادن می‌نشستیم واکنون هرکس گوش فرا دهد برای خود شهابی باز دارنده می‌یابد .

(ترجمه وتفسیر رهنما ج ۴ ص ۴۲۱)

ص ۱۷ـ همدم هجرت ، شمع بهشت ، خستهٔ غوغا ، شیر صفّ وغا :

به صدق همدم هجرت به عدل شمع بهشت

به خون خستهٔ غوغا به شیر صفّ وغا

همدم هجرت : کنایه از ابوبکرست .

ابوبکر : عبدالله بن ابی قحافه ملقّب به عتیق و صدّیق و ذوالخلال و شیخ الخلفا و یار غار نبیّ . اسمش درجاهلیّت عبدالعزّی یاعبداللاّت بود وقتی مسلمان شد به عبدالله موسوم گشت ، پیغمبر (ص) ابوبکر را عتیق لقب فرمود بسبب جمال او وگویند اورا عتیق من النّار یعنی تو از دوزخ آزادی و صدّیقش به جهت آن گفتند که او درقعدد بود چون نبوّت شنید درحال تصدیق کرد .

(تجارب السّلف ص ۱۳)

ابن عمر ازپیامبر اکرم روایت می‌کند که درحقّ ابوبکر فرمود :

«انت صاحبی علی الحوض وصاحبی فی الغار» (التاج ج ۳ ص ۳۱۰)

درآیهٔ شریفه نیز اشارتی به یار غار هست :

الاتنصروه فقد نصره الله اذ اخرجه الّذین کفروا ثانی اثنین اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لاتحزن انّ الله معنا فانزل الله سکینته ، علیه وایّده‌بجنود لم‌تروها وجعل کلمة الّذین کفروا السّفلی[1] وکلمة الله هی العلیا والله عزیز حکیم .

(آیهٔ ۴۰ ازسورهٔ برائت ۹)

ترجمه : اگر اورا یاری نکنید به یقین خدا اورا نصرت دهد. آنگاه که کافران اورا (ازمکّه) بیرون کردند (او) دوّمین تن بود ، درحالی‌که آن دو درغار بودند و (او) به یار خویش می‌گفت : غم مخور بیگمان‌خدا باماست‌پس‌خدا آرامش خود را براو فرود آورد و اورا به لشکریانی یاری کرد که شما آنها را نمی‌دیدید و (خدا) سخن کسانی‌که کافر شدند پست ساخت وکلام خدا برترست وخدا عزیز و حکیم است . (ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۱ ص ۹۱)

عدل شمع بهشت :

شمع بهشت : کنایه ازعمر بن خطّاب است که بعداز وفات ابوبکر به‌خلافت رسید و روز چهارشنبه ، چهار روز مانده از ذیحجّهٔ سال ۲۳ هجری درسنّ شصت‌و سه سالگی به دست ابولؤلؤ فارسی به قتل رسید ودر کنار پیامبر اسلام وابوبکر در منزل عائشه مدفون گردید ومدّت خلافتش ده سال وشش ماه وهجده روز بود .

(به تلخیص از التّنبیه والاشراف مسعودی ص۱ـ۲۵۰)

حضرت رسول اکرم فرموده که عمر شمع بهشت است بامراجعه به مآخذبه حدیث مزبور دست نیافتم ولی در منطق الطّیر و دیوان عطّار ابیات زیر آمده که به حدیث یاد شده اشارت دارد :

شمع جنّت بود و اندر هیچ جمع هیچکس را سایه‌ای نبود ز شمع

چون نبی می‌دید کو می‌سوخت زار گفت شمع جنّت است این نامدار

(منطق الطّیر ، مشکور ص ۳۰ـ۲۹)

هرگز ندید اگرچه بسی دیده برگماشت

شمعی ازو فروخته‌تر جنّة العلا

(دیوان عطّار ـ تفضلّی ص ۷۰۵)

ودر باب عدلش چنین آرد :

کار دین ازعدل او انجام یافت نیل جنبش زلزله آرام یافت

در عمر گر میل بودی ذرّه‌ای کی پسر کشتی به زخم درّه‌ای

(منطق الطّیر ، مشکور ص ۲۹ ، ۳۳)

خستهٔ غوغا : کنایه ازعثمان بن عفّان ملقّب به ذوالنّورین .

عثمان بن عفّان بن ابی‌العاص بن امیّه که ابوعبدالله وابوعمرو کنیه می‌کرد، مادرش اروی[1] دختر کریز بن ربیعه بود ، روز جمعه غرّهٔ محرّم سال ۲۴ درشهرمدینه

مردم بدو بیعت کردند و روز جمعه دوازده روز مانده از ذیحجّهٔ سال ۳۵ هجری در سنّ هشتاد و دو یاهشتاد وهشت سالگی به دست گروهی از اهل سیر و آثار به روز اضحی[۱] کشته گردید ، ودر مدینه درمکانی که آنرا حُش" کوکب گویند مدفون شد، وایّام خلافت او یازده سال ویازده ماه وبیست و دو روز بود .

(التّنبیه والاشراف مسعوی ص ۴ـ۲۵۳)

شیر صف" وغا : علیّ ابن ابیطالب فرزند عبدالمطلّب که ابوالحسن کُنیه می‌کرد ، مادرش فاطمه بنت اسد بود ، در روزی که عثمان به قتل رسید مردم بدو بیعت کردند ، مسعودی گوید :

بیعت او تاجنگ جمل که دربصره اتّفاق افتاد ، پنج ماه و بیست ویکروز و مدّت خلافت او چهار سال ونه ماه وهشت روز بود ودر شهرکوفه دراوایل آخرین دههٔ ماه رمضان سال ۴۰ هجری به دست ابن ملجم به شهادت رسید و مقدار عمرش مورد اختلاف است وقومی برآنند که موقع شهادت شصت وهشت ساله بود .

(التّنبیه والاشراف ص ۵۷ـ۲۵۵)

ص ۱۷ـ تشنه مرده ، زهرخورده :

به تشنه مرده که بدرشک غنچهٔ سیراب به زهرخورده که بد نور دیدهٔ زهرا

تشنه‌مرده، کنایه‌ازحسین بن‌علیّ بن‌ابن‌ابیطالب‌هاشمی‌قرشی‌مکنّی‌به‌ابوعبدالله‌امام‌سوّم شیعهٔ‌اثنی‌عشریّه وپنجمین تن‌ازاصحاب‌کسا. وی‌درمدینه به‌سال‌چهارم هجرت درسوّم شعبان ازفاطمه دختر پیغمبر (ص) متولّد گردید و دوّمین پسر وی بود ... چون معاویه پسر خویش یزیدرا به ولایت‌عهد منصوب کرد حسین(ع) این امر را خلاف دستورات اسلام تشخیص داد وپس‌از مرگ معاویه وجانشینی یزید، باوی‌بیعت‌نکرد وسرانجام در زمینی که بعداً به نام حائر وکربلا وغاضریّه معروف شد . پس از زد وخورد بالشکریزید، حسین وحدود هفتاد و دو تن ازیارانش در روز جمعه دهم محرّم سال ۶۱هجرت شهیدشد . ودر ادبیّات‌شیعی‌وی‌را به لقب شهید وسیّدالشهدا

وخامس آل عبا وشبیر وسیّد شباب اهل الجنّة خوانده‌اند . (به تلخیص از لغت نامه)

زهر خورده : کنایه از حسن بن علیّ بن ابیطالب است که ابومحمّد کُنیه می‌کرد ، مادرش فاطمه دختر رسول خدا بود دو روز بعداز وفات‌پدرش‌هفت روزمانده از رمضان سال چهل هجری مردم دست بیعت بدو دادند ، سپس در ماه ربیع الاوّل سال چهل و یك هجری بامعاویه صلح کرد و مدّت خلافت او تا روزیکه با معاویه صلح کرد شش ماه و سه روز بود و او نخستین خلیفه‌ایست که خود را خلع کرده و حکومت به دست دیگری سپرد چنانکه مذکور است درماه ربیع الاوّل سال چهل ونه هجری به سنّ چهل وشش سالگی درمدینه مسموم وشهید شد ودر کنار گور مادرش فاطمه علیه‌السّلام درقبرستان بقیع مدفون گردید.

(التنبیه و الاشراف مسعودی ص ۲۶۰)

ص ۱۷ــ ابوذر غفاری ، اویس ، سلمان ، بودردا :

به صدق لهجهٔ بوذر به بوی آه اویس به سوز سینهٔ سلمان به درد بو دردا

ابوذر غِفاری : ازاصحاب کبار حضرت رسالت(ص) چهارمین یاپنجمین شخصی است که بعداز بعثت به دین مقدّس اسلامی مشرّف بوده، ابوذر بسیار صدوق و عابد و زاهد ومستقیم الاحوال وثابت الایمان ویکی از ارکان اربعه (وسه دیگر نیزعبارت ازسلمان ومقداد وحذیفه است) ودر روزگار خلافت عثمان به ربذه تبعید شده و در آنجا بوده تا درسال ۳۲ ه درهمانجا درنهایت فقر بلاعقب‌عازم روضه رضوان‌گردید. (ریحانة الادب ج ۵ ص ۷۰) ودر مورد صدق وی حدیثی از ابن عمر روایت شده‌که: «ما اظلّت الخضراء ولا اقلّت الغبراء من ذی لهجةٍ اصدق من‌ابی‌ذر» .

(فیض القدیر شرح الجامع الصغیر ج ۵ ص ۴۲۲ ، ثمارالقلوب ثعالبی تحقیق محمّد ابوالفضل ابراهیم چاپ مصر ص ۸۷)

ترجمه : آسمان نیلگون سایه نیفکند و زمین برپشت خود برنداشت

سخن‌گویی را که راستگوتر از ابوذر بوده باشد .

بوی‌آه اویس : اویس‌بن عامربن جزء بن مالك قرنی ازطایفهٔ بنی‌مراد یکی ازپارسایان واز تابعان است . اصل وی ازیمن است ، او زندگانی حضرت رسول را ادراك نکرد وبه درك صحبت آن حضرت موّفق نگردید و برعمربن خطّاب‌واردشد ودر جنگ صفّین باحضرت علی‌ّبن‌ابیطالب بود وبیشتربرآنندکه وی درهمین‌واقعه کشته شد به سال ۳۷ هجری برابر ۶۵۷ میلادی . (الاعلام زرکلی ـ لغت‌نامه وایضاً رك به : کشف‌المحجوب الهجویری به تصحیح ژوکوفسکی ص ۱ـ۱۰۰)

ودر سفینة‌البحار آمده که حضرت رسول (ع) فرمودند :

«تفوح روائح الجنّة من قبل قرن‌واشوقاه‌!الیك یااویس‌القرنی ّ الا ومن‌لقیه فلیقرء منّی السّلام» (سفینة‌البحار ج ۱ ذیل مادّهٔ اویس)

ترجمه : بویهای خوش بهشتی ازجانب قرن می‌وزد ، وه! چه مشتاقم به تو ای اویس قرنی ! هان ! هرکس اورا ببیند اورا ازمن سلام گوید .

یا به عبارت دیگر :

«انّی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن» (احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۵۳)

ترجمه : بیگمان من نفس خدای را ازجانب یمن درمی‌یابم .

ودر حدیث دیگر بدین عبارت وارد است :

الا انّ الایمان یمانٍ والحکمة یمانیّة واجد نفس ربّکم من قبل الیمن .

(مسند احمد ج ۲ ص ۵۴۱)

ترجمه : هان ! بیگمان ایمان یمنی هست و حکمت یمنی هست ومن نفس پروردگارتان را ازجانب یمن درمی‌یابم .

سوز سینهٔ سلمان : سلمان‌فارسی‌یکی‌ازمشاهیرصحابهٔ پیغمبروازشخصیّت‌های بسیار بزرگ اسلام است وی فارسی و دهقان زاده‌ای از ناحیهٔ (جی) اصفهان بود .

به قولی دیگر ازنواحی رامهرمز ازمضافات خوزستان است نام اصلی او «ماهو» یا «روزبه» است ... رسول اکرم اورا ازخواجه‌اش (مردی ازبنی قریظه) بخرید وآزاد کرد، ازآن موقع سلمان ملازم رسول (ص) بود ونزد او منزلتی خاص یافت.گویند کندن خندق درجنگی که درتاریخ اسلام به غزوهٔ خندق‌معروف‌است به‌اشارت‌سلمان بود وکندن این خندق درممانعت‌ازتجاوزکافران به لشکرگاه مسلمانان اثری‌بزرگ داشت برطبق روایتی مشهور رسول (ص) سلمان را از اهل بیت شمرده است ... و وفات او به سال سی وپنج یاسی وشش‌هجری‌اتفاق‌افتاده است ... قبرسلمان درمداین درنزدیکی بغداد است وبه نام سلمان پاك شهرت دارد ومسجدی درآن موضع‌ساخته شده است واین قبر زیارتگاه مسلمانان است .

(لغت‌نامه ایضاً رك به : ریحانة الادب ج ۲ ص ۲۲۰ و دائرة المعارف فارسی ذیل سلمان پاك ازماسینون)

وخاقانی دربارهٔ مزار او گفته :

برسر دجله گذشته تا مداین خضروار — قصرکسری[۱] و زیارتگاه سلمان‌دیده‌اند

(دیوان خاقانی ص ۸۵)

وگویند این که ابوهریره روایت کرده درحق سلمان فارسی است :

«لو کان الایمان عندالثّریا لتناوله رجال من فارس»

(فیض‌القدیر شرح الجامع الصغیر ج ۵ ص ۳۲۲)

ترجمه : اگر ایمان درثریا بوده باشد مردانی ازفارس‌آنرا به‌دست آورند.

درد بودردا : عویمربن عامر از کبار صحابه وفقها برادر خوانده سلمان بود ودر الکنی والالقاب به نام عامربن زیدانصاری‌آمده‌است درد بودردا ظاهراًبمناسبت مشابهت جزئی ازکنیهٔ او شهرت یافته است و وفات اورا ازسال۳۱ تا ۳۹نوشته‌اند، دربعضی ازشهرهای ایران آشی بعنوان نذر برای بهبود بیماران بپزند وبه خانه‌ها

پخش کنند که به آش بودردا مشهورست وحضرت رسول اورا حکیم امّت خودخواند واز گردآورندگان قرآن بود وعمر اورا قاضی دمشق کرد، و او درآنجا در تعلیم دادن قرآن به مردم آن شهر سعی بلیغ نمود، قبر او و زنش ام الدردا در دمشق است. چنانکه شیخ عطّار درمناقب او گوید:

از ین مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید
مسلمانی زسلمان جوی و درد دین ز بودردا

(دیوان عطّار، تفضّلی ص ۷۲۶)

(برای اطلاع بیشتر رك به: احوال ابوالدّردا درحلیة الاولیاء چاپ لیدن ج ۱ ص ۲۰۸ وبه الکنی[1] والالقاب جزء اوّل ص ۶۶ وتاریخ تبریز ج ۱ ص ۱۹۵ تألیف محمّد جواد مشکور).

ص ۱۷ـ مفتیان شریعت:

به مفتیان شریعت به مبدعان سخن به سالکان طریقت به رهروان صفا

مفتیان شریعت: عموماً به فقهاء دین اسلام، خصوصاً به ائمّهٔ چهارگانه اهل سنّت گفته می‌شود:

۱ـ ابوحنیفه نعمان بن ثابت مؤسّس مذهب حنفی (متولّد ۸۰ ه، متّوفی ۱۵۰ ه.).

۲ـ ابو عبدالله مالك بن انس مؤسّس مذهب مالکی (متولّد ۱۰۱ه، متّوفی ۱۸۲ ه).

۳ـ ابوعبدالله محمّد بن ادریس شافعی مؤسّس مذهب شافعی (متولّد ۱۵۰ ه، متّوفی ۲۰۳ ه).

۴ـ ابو عبدالله احمد بن محمّد بن حنبل مؤسّس مذهب حنبلی (متولّد ۱۶۴ ه، متّوفی ۲۴۱ ه).

مبدعان سخن : کنایه ازشعرا وسخن سرایانست .

ص ۱۷ـ خضر ، مجمع البحرین ، آیهٔ قرآنی:

به خضر و علم لدنی" و مجمع البحرین به طور وانی" انا الله ز حد" طور ندا

خضر : بیشتر نویسندگان قصص اسلامی خضر را (بلیا) یا (یلیا) فرزند(ملکان) معرفی کرده‌اند وبعضی از نسابان عرب ملکان را برادر قحطان شمرده و مستشرقین احتمال داده‌اند که ملکان محرف ملعان باشد ودر صورت صحت این نظر چون ملعان درسلسلة النسب اعراب جنوبی‌مذکور است می بایست خضر متعلق به اعراب جنوبی باشد عده‌ای هم خضر را از اهل فارس پنداشته‌اندولی جماعتی درعرب‌بودن او اصرار ورزیده وسلسلة النسب اورا معمر بن نصر بن عضد ذکر کرده‌اند .

ثعلبی درکتاب عرائس راجع به زمان خضر چند روایت نقل‌کرده است. قول راجح وی اینست که خضر معاصر ابراهیم خلیل و همزمان افریدون بن القبا بوده است (قبا معرب کاوه است) .

به موجب اقوال دیگر خضر سرکردهٔ لشکر اسکندر بوده‌و بااسکندر به ظلمات رفته‌است.

ونخستین شاعری که ازملاقات باخضر سخن گفته حکیم سنائی مجدودبن‌آدم است پس‌از وی بسیاری ازصوفیان وسیاحان اظهار ملاقات باخضر را کرده‌اندوثعلبی درضمن داستان خضر دیدار ابن فنجویه را باخضر نقل می‌کند .

عرفا وشعرای متصوفه ازچند جهت خضر را مورد توجه‌قرار داده‌اندنخست ازنظرآنکه خضر نمونهٔ عشق وموسی مظهر عقل بوده است . دوم ـ ازباب آنکه‌آب خضر یا آب حیات در درون ظلمت جای دارد. شیخ محیی‌الدین‌صاحب‌فصوص‌راجع به داستان بیرون آمدن اسب آتشین ازکوه لبنان وسوار شدن الیاس که به موجب فتوحات مکی همان خضر است تأویلی بدین مضمون نقل‌کرده‌که‌کوه اشاره به‌جسم واسب کنایه ازنفس حیوانی است وآتش اشاره به نور انیت عقل است . سوم ـ از

جهت آنکه خضر راهنما وپیر طریقت است . چهارم ـ ازجهت آنکـه خضر دارای عمر جاودانی است .

(اعلام قرآن تألیف دکترمحمّد خزائلی ص ۲۰۱ـ۱۹۸)

وسنائی گوید :

ای سکندر در این ره آفات همچوخضرمنی‌دراین‌ظلمات

(اعلام قرآن محمـّد خزائلی ص ۲۰۳ـ۱۹۸)

وحافظ گفته :

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست
روشن است اینکه خضر بهـره سرابی دارد

ودر باب وجه تسمیهٔ خضر درفیض‌القدیر چنین روایتی آمده است :

«انـّما سمـّی الخضر خضراً ، لانـّه جلس علی فروة بیضاء فاذا هی تهتزّ تحته خضراء (از ابو هریره وابن عبـّاس) .

(فیض‌القدیر شرح الجامع الصغیر ج ۲ ص ۵۷۵)

ترجمه : چرا خضر را خضر نامند ؟ برای اینکه چون برزمین خشك بدون گیاه می‌نشست وموقعی‌که ازجای خود حرکت می‌کرد جای وی سرسبز می‌شد.

علم لدّنی : علم لدّنی علمی است که بنده ازخدا آموزد بدون واسطهٔ بشر یا ملك واین اصطلاح مأخوذ ازقرآن است‌که فرمودند :

«فوجدا عبداً من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا وعلـّمناه من لدنـّا علماً»

(آیهٔ ۶۵ ازسورهٔ کهف ۱۸)

ترجمه : پس یافتند بنده‌ای ازبندگان ما را ، که ما از جانب خـویش اورا رحمت داده بودیم واز نزد خودمان به وی دانشی‌آموخته بودیم .

(ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۲ ص ۵۶۶)

که اهل قرب را به تعلیم الهی و تفهیم ربّانی معلوم ومفهوم شود نه بدلایل عقلی وشواهدنقلی. وفرق علم لدّنی وعلم یقین آنکه علم یقین ادراك نور ذات وصفات الهی است وعلم لدّنی ادراك معانی وکلمات ازحقّ است بی‌واسطه بشر وآن برسه قسم است وحی و الهام و فراست . (از کشّاف ص ۱۰۶۶ ، مصباح الهدایـة ص ۷۶ به نقل ازفرهنگ علوم عقلی).

مجمع‌البحرین: این اصطلاح عرفاست‌وعبارت‌ازحضرت‌قاب‌قوسین‌است بعضی گفته‌اند حضرت جمع وجود است . بعضی گویند مجمع البحرین دل است .

(فرهنگ علوم عقلی)

«و اذ قال موسیٰ لفتاه لا ابرح حتّی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقباً» .

(آیهٔ ۶۰ ازسورهٔ کهف ۱۸)

درتفسیر ابوالفتوح رازی آمده است که چون موسی ازدریا بازگشت‌وفرعون وقومش در دریا غرق گشته بودند ... وبه فرمان خدای تعالی بر بنی‌اسرائیل خطبـه می‌کرد ... مردی برپای خاست ازبنی‌اسرائیل وگفت یانبیّ الله ازتوعالمتربرزمین هست ؟ او گفت : نه جبرئیل آمد وگفت : خدایت سلام می‌کند ومی‌گوید : تو چه می‌دانی ؟ که من علم کجا نهاده‌ام ؟ چرا این قول اطلاق کردی ؟ ونگفتی الله اعلم ، موسی گفت : بار خدایا! ازمن عالمتربنده برزمین هست ؟ گفت : بلی خضر از تو عالمتر است . گفت : بار خدایا! اوکجاست ؟ گفت :

به مجمع البحرین آنجا که صخره‌است وعلامتش آنست‌که ماهی‌که درسفرهٔ شما باشد زنده شود ودر دریا راه پیدا کند ... وچون گفت موسی مر جوان خود را همیشه می‌روم تا برسم به فراهم آمدن دو دریا یا بگذرانم روزگاری دراز . قتاده گفت: مجمع البحرین دریای‌پارس و روم است .

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۷ ص ۳۰۵)

درفرهنگ مجمع البحرین آمده که : منظور ازبحرین عبارت‌ازخضروموسی است که موسی بحر علم ظاهر وخضر بحر علم باطن بود .

(مجمع البحرین ذیل مادّهٔ جمع)

انی ّ انّا الله : بخشی است ازآیهٔ :

«فلمّا اتیها نودی من شاطیء الواد الایمن‌فی البقعه‌المبارکة من الشّجرة ان یاموسیٰ انیّ انّا الله ربّ العالمین» (آیهٔ ۳۱ ازسورهٔ قصص ۲۸)

ترجمه : وچون به نزدیك آن آمد ازکرانهٔ راست رودخانه در جایگاه با برکت از (میان) درخت آوازی شنید (که گفت) : ای موسیٰ به یقین منم ، من خدای پروردگار جهانیان . (ترجمه وتفسیرقرآن رهنما ج ۳ ص ۱ـ۲۵۰)

ص ۱۷ـ اهل صفّه :

به اهل صفّه که چون عود خام سوخته‌اند

ز تفّ مجمرهٔ سینه در مقام رضا

اهل صفّه : بدانك امّت‌کثرّهم الله مجتمع‌اندبرآنك‌پیغمبررا (عم)گروهی بوده‌اند ازصحابه رضوان الله علیهم اجمعین که اندر مسجد وی ملازم بودند و مهیّا مرعبادت را و دست از دنیا بداشته بودند واز کسب اعراض کرده بودند و خدای عزّوجل را ازبرای ایشان‌را باپیغمبر (عم) عتاب عزّ من قائل :

«ولا تطرد الّذین یدعون ربّهم بالغداةوالعشیّ(الایه) وکتاب‌خدای‌عزّوجل به‌فضائل‌ایشان‌ناطقست‌وپیغمبررا(عم) اندرمناقب‌ایشان‌اخباربسیارکه به مارسیده‌است اندر ذکرایشان رضی اللهٰعنهم اجمعین ... ابن عبّاس(رض)روایت کند ازپیغمبر(عم): وقف رسول الله صلّی اللهٰ علیه وسلّم علی‌اصحاب الصفّة فرای فقرهم‌وجهدهم وطیب قلوبهم فقال: ابشروا یا اصحاب‌الصفّة فمن بقی من امّتی علی النّعت‌الّذی انتم‌علیه راضیاً بما فیه فانّه من رفقائی فی‌الجنّة» معنی این خبرآن بود کی چون پیغمبر

(عم) برایشان برگذشت و مرایشانرا بدیدبایستاد وخرّمی‌دل‌ایشان‌اندرفقرومجاهدت بدید گفت بشارت مر شما را وآنك ازپس شما بیایندبه‌صفت‌شما واندرفقرخودراضی باشند نیز از رفیقان منند اندر بهشت.

(کشف المحجوب الهجویری تصحیح ژوکوفسکی ص ۹۷)

این دسته جماعتی بودند زاهد فقیر وغریب ازمهاجرین صحابه که در حدود هفتاد نفر بوده وگاهی کمتر وبیشتر می‌شده‌اند این جماعت بواسطهٔ نداشتن مسکن ومال و اولاد درصفّهٔ مسجدنبوی منزل داشته‌اند وبه‌نقل‌ابن‌تیمیّه‌اضافه برمهاجرین بعضی ازغربای وارد به مدینه اعمّ ازغنی‌یافقیر، همین که جایی برای منزل کردن پیدا نمی‌کرده‌اند به آن صفّه می‌رفته‌اند وپس‌از تهیّه محلّ ومأوی[۱] ازاصحاب‌صفّه جدا می‌شده‌اند این است که اهل صفّه عدد ثابتی نداشته‌اند وکم و زیاد می‌شده‌اند مثلا گاهی ده نفر یا کمتر بوده وگاهی به شصت یاهفتاد نفر می‌رسیده‌اند واز اوّل‌تا آخر مجموعهٔ صحابه‌ای که اهل صفّه شده‌اند بیشتر ازچهار صد نفر بوده‌اند که بعضی به‌کسب، معاش می‌کرده‌اند وبعضی مهمان سایر مسلمین بوده‌اند و پیغمبر خود اعانت بسیار به آنها می‌فرموده‌است. معاریف اهل صفّه عبارتند از بلال بن رباح، سلمان فارسی، عمّار یاسر، صهیب بن سنان، زیدبن خطّاب برادر عمر، مقدادبن الاسود، ابوذر، ابوعبیده عامربن عبدالله بن الجرّاح.

(تاریخ تصوّف دراسلام تألیف دکتر غنی ج ۲ذیل ص ۳۸)

ص ۱۷ـ خانهٔ معمور، مسجد الاقصی:

به سقف خانهٔ معمور وچار حدّ حرم   به رکن کعبه و زنجیر مسجد الاقصی[۱]

طبرسی گوید: بیت‌معموردرآسمان‌چهارم محاذی‌خانه‌کعبه‌است‌که فرشتگان به جهت اینکه درآن به عبادت می‌پردازند آن خانه را آباد کنند.

(سفینة البحار ج ۱ ص ۱۱۴)

لفظ مسجدالاقصی دراوّلین آیه سورهٔاسراء موجوداست‌ومراد ازبیت‌المقدّس می‌باشد که به اعتبار دوری‌آن ازمکّه، اقصی خوانده شده و به اعتبار آنکه بعداً از مساجد بزرگ مسلمانان خواهد بود بعنوان مسجد ، موصوف گردیده‌واین خود از معجزات واخبار غیبیّه قرآن مجیداست ...

بنا به نقل ابن خندق مدّتها پیش‌از حضرت سلیمان صابئه تمثال زهـره را درجای مسجد اقصی نصب کرده‌بودند. برکوه (موریا) حضرت سلیمان‌هیکلی‌ساخت که همهٔ معماری و دقّت‌های صنعتی عصر دربنای آن به کار رفت . این هیکل‌چهار صد سال که ازبنای آن گذشت به دست بخت‌النصر پادشاه بابل در سال ۵۸۶ قبل از میلاد ویران شد ودر سال ۱۷ هجری عمر این مسجد را درمحلّ‌هیکل‌سلیمان‌برپا ساخت ودر سال ۱۰۹۹ میلادی صلیبیّون شهر بیت‌المقدّس را ویـران کـردند ودر سال ۱۱۸۷ صلاح‌الدّین ایـّوبی مسجد را ازنو بنا کرد وبعداز جنگ بین‌الملل به‌سال ۱۳۴۶ ه. حسین بن علی شریف مکـّه آنرا تعمیرکرد ، مسجدکه فعلاً به‌مسجد اقصی[1] معروف است کنیسه‌ای بوده که ژوستین در۵۵۰ بعداز میلاد به نام مریم‌عذرا ساخته ومسلمانان آنرا به صورت مسجد درآوردند .

(به تلخیص از اعلام قرآن محمد خزائلی ص ۴ـ۵۷۳)

ص ۱۷ـ نفس صور ، آیهٔ قرآنی:

به هیبت نفس صور و هول لا اقُسم   به حرمت شب معراج‌وقرب‌او ادنی[1]

نفس صور = نفخ صور درقرآن درآیات : (۷۳ انعام ۶) ، (۹۹ کهف ۱۸)، (۱۰۲ طه ۲۰) ، (۱۰۱ المؤمنـون ۲۳) ، (۸۷ نمـل ۲۷) (۵۱ یس ۳۶) ، (۶۸ زمر ۳۹) ، (۲۰ ق ۵۰) ، (۱۳ الحاقّه ۶۹) ، (۱۸ نبأ ۷۸) آمده است‌که به‌ذکر یك فقره ازآنها بسنده می‌کنیم:

«ونفـخ فی الصّور فصعق من فی السّموات ومن فی الارض الّا من شاء الله

ثمّ نفخ فیه اخری[1] فاذا هم قیام ینظرون» (آیهٔ ۶۸ الزّمر ۳۹)

ترجمه : ودر «صور» بدمند پس هر که درآسمانها و هر که در زمین است مرده افتد مگر کسی که خدا خواهد ، سپس بار دیگر در آن دمیده شود و بناگاه ایشان نگران برخیزند . (ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۳ ص ۶۲۵)

لا اقسم : قسمتی است از آیهٔ «لا اقسم بیوم القیامة»

(آیهٔ ۱ سورهٔ قیامت ۷۴)

منظور از هول لااقسم وحشتی است که در روز رستاخیز و قیامت بر مردم مستولی می‌شود .

ص ۱۸ـ هفت‌ها :

به هفت سبع وبه هفت اختر وبه هفت اقلیم

به هفت هیکل و هفت آسمان و هفت اعضا

هفت سبع : مراد ازهفت حصّهٔ قرآن مجید که آنرا هفت منزل گویند ، به‌جهت آنکه قاریان سلف در یك هفته ختم قرآن مجید مقرّر نموده‌اند . . .

(غیاث‌اللّغات)

انگار که هفت سبع خواندی یا هفت هزار سال ماندی

(نظامی)

اگر خود هفت سبع ازبر بخوانی چو آشفتی الف با تا ندانی

(سعدی . ازلغت‌نامه)

هفت اختر : قمر ، عطارد ، زهره، شمس، مرّیخ، مشتری و زحل . سیّارات سبع . نام فارسی آنها این است : ماه، تیر، ناهید، خورشید، بهرام ، برجیس وکیوان. واین اختران را هفت آسمان نامند . (لغت‌نامه)

هفت اقلیم : درگاتها از هپته بومی Haptu Bumi یعنی هفت بوم سخن رفته

است : زردشت از دیوپرستان شکایت کند وگوید که آنان بواسطهٔ دروغ‌وخودستایی در روی هفت بوم شهرتی یافتند . در دیگر بخشهای اوستا بجای هفت بوم غالباً هپتو کرشوره Haptu - Karšvara یعنی هفت کشور یاد شده است . در کتابهای دینی برهمنان هندنیز زمین دارای هفت کشوراست بنام‌سپته‌دوی‌پا، واین‌شباهت‌میان‌کتب مقدّس ایران وهند جالب توجّه است ... ایرانشهر یا کشور ایران دراقلیم مرکزی یا خونیرس واقع شده وبه همین جهت خونیرس بیش‌از دیگرکشورها در اوستا یاد شده است . چه خونیرس شریفترین قسمت زمین ومرکز ایرانیانست ·

(لغت نامه)

درکتب اسلامی نیز زمین را به هفت بخش کرده و هربخش را اقلیم نامند و ممالکی که در هراقلیم و واقع شده نام برده‌اند و حدود آنها را طولاً و عرضاً به فرسخ تعیین کرده‌اند و بروج وکواکب را نیز بین اقالیم قسمت کرده‌اند در این باب مسعودی درالتّنبیه والاشراف آرد :

قسّموا هذه الاقالیم بین الکواکب السّبعة علی قدر توالیهاوتتابعها فی‌الفلك فالاقلیم الاوّل لزحل وهوکیوان بالفارسیّة له من البروج الجدی والدّلو . الاقلیم الثّانی للمشتری وهو بالفارسیّة اورمزد له من البروج القوس و الحوت . الاقلیم الثّالث للمرّیخ وهو بالفارسیّة بهرام، له من البروج الحمل و العقرب . الاقلیم الرّابع للشّمس وهو بالفارسیّة خرشاد ومن اسمائها آفتاب، لها من البروج الاسد . الاقلیم الخامس للزّهرة وهی بالفارسیة اناهید ، لها من البروج ، الثّور والمیزان . الاقلیم السّادس لعطارد وهو بالفارسیّة تیر، له من البروج الجوزاء و السّنبله . الاقلیم السّابع للقمر وهو بالفارسیّةماه وله‌من البروج السّرطان‌واسم‌الاقلیم‌بالفارسیّة کشور و اسم الفلك اسبهر و ذلك بالفارسیّة الاولی و بهذه الفارسیّة حایدان .

(التّنبیه والاشراف مسعودی طبع بیروت ص ۳۱ ،
ایضاً رك به : فرهنگ اصطلاحات نفائس الفنون ص ۳۲۱ تألیف بهروز ثروتیان)

ترجمه : این اقالیم را برحسب توالی وتتابعی که درفلك دارند مابین ستارگان هفتگانه قسمت کرده‌اند . اقلیم اوّل زحل راست که آن به فارسی کیوان باشد واز برجها جدی و دلو اوراست ، اقلیم دوّم مشتری راست که به فارسی آنرا اورمزد خوانند وازبرجهاقوس‌وحوت بدوتعلّق‌دارد. اقلیم‌سوّم مرّیخ‌راست‌که‌آنرابه‌فارسی بهرام نامند واز برجها حمل وعقرب بدو اختصاص دارد . اقلیم چهارم شمس راست که آنرا به فارسی خورشید گویند ویکی دیگر ازنامهای آن آفتاب باشد و از برجها اسد اوراست . واقلیم پنجم زهره را باشد وآنرا به فارسی اناهید گویند واز برجها ثور و میزان مال اوست . واقلیم ششم عطارد راست وآنرا به فارسی تیرنامند واز برجها جوزا وسنبله اورا باشد . اقلیم هفتم به قمراختصاص‌داردکه‌آن به فارسی ماه باشد واز برجها سرطان بدو تعلّق دارد ونام اقلیم به فارسی‌کشورست واسم‌فلك به فارسی نخستین سپهر باشد وبه فارسی‌کنونی حایدان .

هفت هیکل : جایگاهی است درصدر کنیسه که درآن قربانی کنند ، هفت زمین ، تعویذها وبازوبندها را نیزگویند . (المنجد ـ برهان)

ازمعنای بیتی که در دیوان خاقانی آمده مستفاد می‌شود که هفت هیکل در معنی هفت معبد وپرستشگاه است :

در حمایل حوریان از نام او هشت جنّت‌هفت‌هیکل‌کرده‌اند

(منشآت خاقانی تصحیح محمّد روشن ص ۵۲۷)

وممکن است به معنی کواکب هفتگانه بوده باشد زیرا در علم نجوم قدما بهریك ازکواکب هفتگانه هیکل وشکلی مخصوص قائل بودند چنانکه در کتاب طرائق الحقایق آمده است :

... واین هیأکل مذکور مستدیرة الاشکالند ، هیکل زحل‌مسدّس‌است‌وهیکل مشتری مثلّث وهیکل مرّیخ مستطیل است وهیکل شمس مربّع است‌وهیکل زهره

مثلّثی است درجوف مربّعی وهیکل عطارد مثلّثی است درجوف اوشکل مستطیلی است وهیکل قمر مثمّن است .

(طرائق الحقائق تألیف معصومعلیشاه ج۱ ص ۲۹۸ به کوشش محمّدجعفرمحجوب)

هفت آسمان : رك به : هفت اختر درتعلیقات ص ۱۷)

هفت اعضاء: هفت‌اندام،کنایه‌ازمجموع بدن‌آدمی‌است‌وتقسیم‌آن بدین ترتیب است: سر باگردن ، سینه‌وآنچه درآنست، پشت‌وآلت تناسل ، و دو دست و دوپای .

(لغت‌نامه)

نکال : کیفر وعقوبت . (اقرب الموارد)

ص ۱۸ـ شام پاك ده ، عیسی مسیح :

به شام پاك ده و آفتـاب راه‌نشین به صبح آینه گردان و ماه مارافسا

شام پاك ده : کنایه ازحضرت عیسی مسیح است .

شام پاك ویا شام خداوند ، درشب آنروزیکه مسیح مصلوب شد با شاگردان خود درجایی فراهم شده فصح را با ایشان تناول فرموداز آن‌پس نان وشراب‌بدیشان داد وفرمود : « مادام که از این نان خورید واز این شراب‌آشامیدمرایادآوری‌کنید ومرگ مرا ظاهرکرده باشید تا باز آمدنم» اکثر مسیحیان مراعات این قاعده را از جملهٔ فرضیّات شمرند . که باید تا انقضای جهان درکلیسای مسیح رعـایت شود و بجا آوردن آن از اساس ایمان این باشد . و این سنّت را اسمهای متعدّد است من جمله: عشاء، ولیمه ، عشاء ربّانی ، سرّ مقدس . (ازقاموس کتاب مقدّس ـ لغت‌نامه)

آفتاب راه‌نشین :

راه نشین : کنایه ازمسافر و راهگذر وکسی‌که بسیار راه می‌رفته باشد . گدا وبی‌خانمان ، متواضع ، آشکار وهویدا ، عاشق وشیدا ، قاصد وپیك .

(به تلخیص ازلغت‌نامه)

صبح آینه‌گردان : ظاهراً چون موقع صبح آفتاب که چون آینه است طلوع می‌کند ازین روی صبح را آینه‌گردان گفته واز سوی‌دیگر آینه‌گردانی وآینه‌داری کنایه ازمشّاطه‌گری وسلمانیگری است که به اعتبار مفهوم کلّی شعر که آفتاب را گدای راه نشین خوانده صبح را نیز مشّاطهٔ آینه بدست نامیده است .

ماه مارافسا :

مارافسا : افسونگر مار ومارگیر . (ناظم الاطّباء)

گر حسودت بسی‌است عاجز نیست اژدها از جواب مار افسا

(انوری)

دو مارافسای عینینش دو مارستند زلفینش

که هم ماراست مارافسای وهم زهراست‌تریاقش

(دیوان منوچهری ص ۴۶)

درخرافه‌های قدیم مربوط به ماه آمده که هنگام خسوف ، ماه در دهان اژدهایی فرو می‌رود ظاهراً این اژدها همان صورت تنّین است‌گویا از این‌نظراست که ماه را به مارگیری تشبیه کرده که می‌خواهد مار را شکار کنند .

(رك به : ماه نو وشعرکهن تألیف ابوالفضل مصفّی[1] ص ۸۶)

ص ۱۸ــ احسن‌التقویم ، نقطهٔ دل:

به خطّ و قامت تقطیع‌احسن‌التقّویم به نقطهٔ دل و تعلیم آدم الاسما

مصراع نخستین بیت اشارت دارد به آیهٔ :

«لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» (آیهٔ ۶ ازسورهٔ تین ۹۵)

ترجمه: ما آدمی را دربهترین ترکیب واعتدال قامت آفریده‌ایم .

نقطهٔ دل : که آنرا به عربی سویداء گویند . نقطهٔ سیاه که بردل است .

این سویدای دل من که حمیرا صفت است

صافی از تهمت صفوان به خراسان یابم

(دیوان خاقانی ص ۲۶۵)

آدم الاسماء : بخشی است از آیة :

«وعلّم آدم الاسماء کلّها ثمّ عرضهم علی الملئکة فقال انبؤنی باسماء هولاءِ ان کنتم صادقین» (آیهٔ ۳۱ سورهٔ بقره ۲)

ترجمه : و (خدا) به آدم تمام نامها را آموخت سپس آنها را به فرشتگان عرضه کرد وگفت : نامهای اینها را به من خبر دهید واگر راستگویانید .

(ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۱ ص ۱۱۴)

خرقهٔ نه توی آسمان : کنایه از افلاك نه‌گانه است .

ص ۱۹ـ صدقت بانگ برآید ز کوه وقت صدا (رك به : تعلیقات ص ۱۷)

ص ۱۹ـ مهیمن : آنکه ایمن کند دیگری را ازخوف، وگواه صادق ، واین یکی از اسماء الهی است .

ودر معنی این کلمه درتفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۱صفحه۱۱۳ چنین آمده:

«عبدالله عبّاس گفت : امین است . مجاهد گفت وقتاده : شهید است یعنی گواه برخلقان . ابن زید گفت : مصدّق است . عطاءِ گفت : مأمون الجانب است که از ظلم او ایمن باشند . خلیل گفت : رقیب است . یمان گفت : مطّلع است . سعید مسیّب گفت : قاضی است . مبرّد گفت : مهربان است . عکرمه گفت : رهنمای است . ابن کیسان گفت : تأویل این نام جز خدای نداند . ابوعبیده گفت : درکلام عرب براین وزن پنج نام است : المهیمن والمسیطر والمبیطر والمبیقر وهوالذاهب فی الارض ـ والمخیمر وآن نام کوهی است .

ص ۱۹ـ گرگ یوسف ـ بیگناهی :

این مثل است که گویند: «گرگ دهن آلوده ویوسف ندریده»

وبرادران یوسف گفتند: ای پدر! ترا چه می‌شود؟که ما را بریوسف امین نمی‌داری وبیگمان ما براو نیك خواهیم، فردا اورا با ما بفرست تانیك بخورد وبازی کند، والبتّه ما از او نگهداری می‌کنیم. پدر گفت: براستی مرا غمگین می‌سازدکه شما اورا ببرید و می‌ترسم که شما از او غافل باشید وگرگ اورابخورد، گفتند: درحالی که ما گروهی هستیم اگر اورا گرگ بخورد ما زیانکار باشیم، چون اورا بردند و همداستان شدند که اورا به چاه بیفگنند وشبانگاه که نزد پدرشان آمدند درحالی که می‌گریستند گفتند: ای پدر ما رفتیم که بریکدیگر سبقت بجوییم و یوسف را نزد کالای خود گذاشتیم وگرگ اورا خورد اگرچه تو سخنان ما را باور نمی‌کنی. وپیراهن اورا آوردند که برآن خون دروغین بود. (برای اطّلاع بیشتر رك به: تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۶ ص ۳۵۰، سورهٔ یوسف ۱۲، و به تفسیر وترجمه قرآن رهنما ج ۲ ص ۲۷۳، ۲۳۷)

ابوعبدالله بن حجّاج کاتب گفته:

قد اذنب القوم و الزمته   کانّهم اولاد یعقوب
ان جعلوا یوسف فی جبّه   و اوقعو الذنب‌علی‌الذّئب

ترجمه: قوم مرتکب گناه شده‌اند در حالیکه تو اورا لازم گرفته‌ای گویا آنان فرزندان یعقوب هستند که چون یوسف را درچاه انداختند گناه را برگردن گرگ افکندند.

وجاحظ از ابوعلقمه روایت می‌کند که اسم گرگ یوسف رغمون بوده‌است.
(ثمارالقلوب فی المضاف والمنسوب ثعالبی ص ۴۶)

ص ۲۰ـ سلیمان و زبان مرغان:

دم مجیر به مدحت زبان مرغانست   تو فهم‌کن که‌سلیمان‌تویی‌به‌تاج‌ولوا

مضمون شعر به داستان حضرت سلیمان که‌زبان مرغان می‌دانسته تلمیح‌است به آیهٔ: «و ورث سلیمان داود و قال یا ایّها النّاس علمّنا منطق‌الطّیر و اوتینا من کلّ شیء انّ هذا لهو االفضل المبین». (آیهٔ ۱۶ ازسورهٔ نمل ۲۷)

ترجمه: سلیمان میراث داود برداشت. وگفت: ای مردم: ما را آوازمرغان بیاموختند، وما را بداده‌اند از هرچیزی، این فضلی است ازخدای تعالی[۱] ظاهر.

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۸ ص ۳۸۴)

ص ۲۰ـ شعبده:

مشعبدیست فلك مهره دزد و حقّه تهی

کـه هـر زمانی صد شعبـده کند پیـدا

مشعبد: نیرنگ ساز وتردست وچشم بند وحقّه‌باز و زرّاق و بوالعجب باز. مأخوذاز«شعبذه» و «شعوذه» در زبان عربی، که رباعی‌مجرّد وازملحقات باب «دحرج» است، وبمعنی نمایاندن چیزی است در چشم بیننده بغیر صورت حقیقی خود، و به گفتهٔ بعضی‌دیگر نمایاندن باطل‌است‌در لباس‌حق" (تاج‌العروس‌درلغت«شعوذه»ونوعی‌است‌از تردستی نظیر سحر. «اساس البلاغه» ذیل مادّهٔ (ش ع ذ)، چنانکه باحرکت سریع دست چیزهای متعدّد را یکی، یا یك چیز رامتعدّد، یاجمادی را جانورفرانمایند، وامر محسوس را بدون بکار بردن دست برچشم مردم‌بپوشانند. (از «مفتاح السّعاده» ج ۱ ص ۳۰۷) همانند آب در آب کردن بی‌آنکه زیاده شود، و دیگ‌بر آتش‌بجوش نیامدن، وآتش برگو کارنکردن، وآتش‌بی‌روغن درشیشه سوختن (از«نزهتنامه» تألیف شهمردان بن ابی‌الخیر).

و بدین اعتبار که گاه مهره‌ای را در زیر حقّه‌ای می‌نهادند وآن را ناپدیـد می‌کردند ویا متعدّد فرا می‌نمودند ایشان را حقّه‌باز نیزگفته‌اند. و چـون چنین کارهایی در چشم مردم تعجّب افزا و شگفتی‌آور بوده است در عربی بـدانان کنیهٔ

«ابوالعجب» داده‌اند که درفارسی بیشتر به صورت «بوالعجب» یا «بلعجب» استعمال شده است ، و بدان جهت که روزگار در چشم آدمی به پنـدار وی هـر لحظه عجبی می‌نماید ونقشی شگفت برمی‌انگیزد وشغلی حیرت‌افزا در پیش می‌گیرد آن را نیز به کنیهٔ «ابوالعجب» خوانده‌اند درشعر ونثر فارسی شواهد بسیار براستعمال«شعبده» و «بوالعجبی» درمعنی تردستی وچشم بندی وحقّه بازی‌توان یافت ...که تنها به ذکر دو بیت ازخاقانی بسنده می‌شود :

قضا به بوالعجبی تا کیت نمایدلعب؟ — به هفت مهـرهٔ زرّین و حقّهٔ مینـا

ترا به حقّه و مهره فریفتند آری — چوحقه‌بی‌دل‌ومغزی‌چومهره‌بی‌سروپا

(دیوان خاقانی ص ۸ منقول ازنفثة المصدور به اهتمام حسن یزدگردی‌ص۷ـ۵۴۶)

ص ۲۰ـ خراس : بروزن پلاس ، آسیای بزرگی را گویند که‌آنرا باچاروا گردانند نه به آب . (برهان م)

ص ۲۰ـ خروس روز : کنایه ازسپیده‌دم باشد. ولوا زدن خروس روز:کنایه از دمیدن صبح است .

ص ۲۰ـ غول ولاحول :

سلاح خویش زلاحول ساز زانکه ترا — غرور غول سراسیمه کرد در صحـرا

قدما به موجودات ومخلوقات عجیب الخلقهٔ موهومی ، اعتقاد داشتند که از جمله آنها غول بیابانی‌است‌ودرکتاب عجائب المخلوقات‌زکریّای قزوینی‌چنین‌آمده: مشهورترین شیاطین، غول است وگویندکسی‌که سفرکند وشبها در بیابان تنها باشد متعرّض او شود وخواهد که اورا هلاك کند وگویند که چون شیاطین استراق سمع کنند باری تعالیٰ ایشان را دفع به شُهب فرماید بعضی بسوزند وبعضی به دریا افتند ونهنگ شوند وبعضی به بیابانها غول شوند. حافظ گوید : که غول دیـوی است که متعرّض مردم مسافرشود و هروقتی بصورتی نماید .

(عجائب المخلوقات «فارسی» زکریّای قزوینی ص ۳۸۳) .

ولاحول : بخشی است از ذکر «لا حول ولا قوّة الّا بالله العلیّ العظیم» .

ترجمه : نیست هیچ حرکت‌وقوّتی‌مگر اینکه‌ازخدای‌بلندمرتبه‌وبزرگ‌است.

ص ۲۱ـ طوفان نوح :

زمانه زحمت طوفان گرفت سرتاسر تو نوح‌وار در افکن سفینه در دریا

بیت مزبور اشارتی به قصّهٔ طوفان نوح درآیات زیر دارد :

«و لقد ارسلنا نوحاً الی قومه فلبث فیهم الف سنة الّا خمسین عاماً فاخذهم الطّوفان وهم ظالمون» و :

«فانجیناه و اصحاب السّفینة وجعلناها آیةً للعالمین»

(آیات ۱۴ و ۱۵ ازسورهٔ عنکبوت ۲۹)

ترجمه : ما فرستادیم نوح را به قومش درمیان ایشان مقام کرد هزار سال کم پنجاه سال پس طوفان آنان را درگرفت وآنان ستمکاران بودند .

وما برهانیدیم اورا واصحاب کشتی‌را وآن (کشتی) راآیتی‌کردیم‌عالمیان‌را.

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۹ ص ۱۱ـ۱۰)

ص ۲۱ـ عیسی علیه‌السّلام :

ز دست آفت براوج چرخ شد عیسی ز بیم زحمت بر کوه قاف شد عنقا

عیسی : ابن مریم ملقّب به روح الله ازپیامبران بزرگ است کلمهٔ عیسی‌لغت عبرانی یاسریانی است واسم وی مسیح است (منتهی الارب) ومسیحیان‌وی را به‌لقب کریست « Christ » خوانند وغالباً اورا پسر خدا نامند . مسلمانان اورا در زمرهٔ پیامبران اولوالعزم دانند . عیسی ازمریم عذراء دراصطبلی متولّد شد وچون‌ازجانب هردوس « Hérode » والی روم مورد تهدید بود خانوادهٔ او وی را به مصر بردند ، عیسی پس‌از بازگشت در «ناصره» مستقرّگردید و جوانی خود را در آنجا گذرانید

(به همین مناسبت ملقّب به ناصری بود) دراین اوان درکارگاه یوسف نجّار به کار مشغول بود به سنّ سی سالگی در «جلیل» شروع به تبلیغ عقیده خود کرد و سپس دراورشلیم مشغول تبلیغ شد ودرشهراخیر، وی مورد عداوت روزافزون فریسیان بود. یکی ازحواریان وی یهودا درمقابل سی سکّه نقره بدو خیانت کرد. پس‌ازمحاکمه وی را به صلیب آویختند . مسیحیان معتقدند که چند تن از زنان قدّیسه وی را دفن کردند و وی سه روز بعد دوباره زنده شد و پس‌از چهل روز به آسمان صعود کرد . حواریان وی برای تبلیغ مسیحیّت به اقطار جهان پراکنده شدند ودرقرآن کریم آمده است :

«ما قتلوه وما صلبوه ولکن شبّه لهم» (قرآن کریم سورهٔ ۴ النساء آیهٔ ۱۵۶)

ترجمه : یعنی اورا نکشتند و بردار نکشیدند امّا امر برایشان مشتبه شد.

عمر اورا سی‌وسه سال نوشته‌اند و واقعهٔ مصلوب‌شدن وی به سال ۷۴۹ رومی مطابق ۶۲۲ قبل‌از هجرت دربیت لحم رخ داد .

(فرهنگ فارسی معین ایضاً رك به : نگاهی به تاریخ جهان ج ۱ ص ۲۰۲ـ۱۹۵)

ص ۲۱ـ قاف: کوهی‌است مشهور ومحیط‌است به ربع‌مسکون وگویندآشیانهٔ عنقا ویا سیمرغ برفراز قلّه آن قرار دارد. (برهان م)

ص ۲۱ـ جعفر طیّار :

درین نشیب قناعت‌گزین که جعفروار به نردبان قناعت پری برایـن بـالا

جعفربن ابیطالب بن عبدالمطّلب عمّ حضرت پیغمبر صلوة الله و سلامه علیه وعلّت این لقب آن است که چون درغزوهٔ موته هردو دست مبارك وی را کفّارقطع کردند و وی درفش لشکر اسلام را همچنان با دو بازوی خویش برافراشته است پیغمبر اکرم فرمود : «لقد ابدا له الله بیدیه جناحان یطیر بهما فی الجنّه فسمّی طیّارا . (سمعانی)

ترجمه. خداوند به جای دو دست وی دو پر پدید آورده است که بدانها در بهشت پرواز کند ازین روی اورا طیّار گویند. وی را ذوالجناحین نیز خوانده‌اند.

(لغت‌نامه)

ازپیغمبر اکرم است که فرمود: رأیت جعفراً یطیر فی الجنّة مع الملائکة»

(التّاج ج۳ ص ۳۵۲)

ترجمه: من جعفر را دیدم که دربهشت بافرشتگان پرواز می‌کند.

ص ۲۱ـ زبور: نام‌کتاب حضرت‌داود علیه‌السّلام‌است (ترجمان‌القرآن‌عادل بن علی ص ۵۴) «هروتیز» آنرا کلمهٔ‌عربی‌مأخوذازلهجاب‌جنوبی به‌معنی«نوشته» داند وگوید بهمین معنی درشعرجاهلیّت‌آمده وفرزدق‌آنرا به همین معنی‌بکار برده‌است.

(دائرة المعارف اسلام)

زبوری که فعلاً در دست است‌ومورد استنادیهودیان ومسیحیان می‌باشدشامل صد وپنجاه مزمور است که به پنج کتاب منقسم می‌گردد وهفتاد وسه مزمور آنرا به داود نسبت می‌دهند وبقیّه به اشخاص دیگر یا به مؤلّفین مجهول منسوب است جمع‌آوری مزامیر مسلّماً بعداز بازگشت بنی‌اسرائیل ازبابل صورت گرفته وشكّ نیست که مزامیر وسرودهای‌دینی‌یهود به تدریج تنظیم شده وقسمتهایی ازاین‌مزامیر به وسیلهٔ حضرت‌داود سروده شده‌است ودر قسمتهایی‌که مربوط به حضرت‌داودنیست آثار ادبی بابل منعکس است.

بهرحال چون زبور داود به صورت سرود بوده وبه آهنگ خوش خوانده می‌شده کلمهٔ زبور درادبیّات فارسی نیز وارد گردیده است ومرغان خوش خوان را به مقریان زبور خوان تشبیه کرده‌اند. (اعلام قرآن ص ۲۸ـ۳۲۶)

ودر قرآن مجید درسورهٔ نساء آیهٔ ۱۶۱ وسورهٔ بنی‌اسرائیل آیهٔ ۵۲لفظ‌زبور به کار رفته است:

«و آتینا داود زبوراً» و «و لقد کتبنا فی الزّبور انّ الارض یرثها عبادی الصّالحون» (سورهٔ انبیاء آیهٔ ۱۰۵)

ص ۲۱ــ خاتم الشّعرا لقب خاقانی وابوالفضایل کنیهٔاوست .

ص ۲۱ــ عصمت یحیی : «یوحنّا المعمدان» یکی ازانبیای بنی‌اسرائیل فرزند زکریّا ، چون به سنّ رشد رسید به طاعت وعبادت پرداخت، گویند مردم را برای پاك شدن ازگناه درنهراردن غسل تعمید می‌داد ازاین رو به یوحنّاالمعمدان معروف گردید . نام یحیی پنج بار درقرآن ذکر شده به موجب آیهٔ ۱۳ازسورهٔمریم به‌یحییٰ خطاب شده‌که کتاب را باقوّت بگیر. ودر آیهٔ ۳۸ ازسورهٔآل عمران به‌نبوّت یحییٰ تصریح شده وی به وصف حصور بودن ستوده گردیده است . حصور کسی است که از باب عفّت به شهوت ناشی ازغریزهٔ جنسی اقدام نکند ویا به علّت عنن شهوت جنسی نداشته باشد بی‌شكّ مراد ازحصور درآیهٔ کریمهٔ آنست که یحیی آمیزش بازنان‌را ترك گفته است . (رك به : اعلام قرآن خزائلی ص ۶۴۴)

«فنادٰه الملائکة وهو قائم یصلّی فی المحراب انّ الله یبشّرك بیحییٰ مصدّقاً بکلمة من الله وسیّداً وحصوراً ونبیّاً من الصّالحین» .

(آیهٔ ۳۸ از آل عمران ۳)

ترجمه : پس‌فرشتگان اورا نداکردند، درحالی‌که درمحراب به نمازایستاده بود ، که خداوند به تومژدهٔ فرزندی می‌دهد به نام‌یحیی، (که) تصدیق‌کنندهٔکلمه‌ای است ازخداوند : وسروری است خوددار از شهوات وپیامبری است ازنیکان .

(ترجمه وتفسیرقرآن رهنما ج ۱ ص ۲۶۳)

ص ۲۱ــ عقود : حکما گفته‌اند که اگر تأمّل کنی اصابع را وقت حساب و وضع عقود او ازبرای مراتب حساب‌گویی‌که باری تعالیٰ اصابع را نیافریده‌استّ الّا ازبرای این صنعت زیرا که عدد را چهار مرتبه است، آحادوعشرات‌ومآت واُلوف.

آحاد وعشرات را ازبرای یمین که اصابع راست است وآحاد و عشرات در حساب بیشتر افتد . به بنصر وخنصر و وسطی[1] ازبرای آحاد وابهام وسبّابه ازبرای مآت و سایر از برای عشرات و آن تا ده هزار توان نگاهداشت آنگاه بردفتر نویسنده و دیگربار آغاز نمایند . (عجائب المخلوقات فارسی زکریّای قزوینی ص ۳۴۰)

ص ۲۱ـ نه صحرا : کنایه از نه فلك .

ص ۲۱ـ طاسین :

به علم تابع طاسین و حامل حامیم به فضل نایب یاسین و وارث طاها

طاسین : که جمع آن به صورت طواسین وبه غیر قیاس به صورت طواسیم آید ازفواتح سور است و در قرآن طسم درآیهٔ ۱ شعرا ۲۶ ، وطس در آغاز آیهٔ ۱ سورهٔ نمل ۲۷ وطسم آیهٔ ۱ ازسورهٔ قصص ۲۸ ، موجود است .

۱ـ طسم آیهٔ ۱ شعراء : درمعنی این کلمه خلاف کردند . والبی گفت : از عبدالله عبّاس که «طسم» قسم است و او نامی است ازنامهای خدای تعالی ، عکرمه گفت علما عاجزند ازتفسیر این ، مجاهدگفت نام سوره است. ابوروق گفت نامی است ازنامهای قرآن . محمّد بن کعب گفت طاء طَول خداست سین سناء او میم ملك او، خدای تعالی قسم یاد کرد به طَول وسناء وملك خود . محمّد بن الحنفیّه روایت کرد از امیرالمؤمنین (ع) که رسول (ص) گفت که «طاء» طور سیناست و «سین» اسکندریّه است و «میم» مکّه است، خدای تعالی[1] قسم یاد کرد به این چیزها و صادق (ع) گفت «طاء» درخت طوبی[1] است و «سین» سدرة المنتهی[1] است و «میم» محمّد مصطفی (ص) است . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۸ ج ۳۲۴)

طس ازآیهٔ ۱ سورهٔ نمل : پیشتر از این بیان کردیم اختلاف اقوال مفسّران درمثل این حروف ... وگفتند «طاء» ازلطیف است و «سین» ازسمیع ، واهل اشارت

گفتند این کلمه اشارتست الی[۱] طهارة سرّ المحبّ. (ایضاً همان مأخذ ص ۳۷۴)

حامیم: (رك به: تعلیقات ص ۱۷)

یاسین: آیهٔ ۱ ازسورهٔ یس، نام سورهٔ ۳۶ قرآن است.

رسول (ص) فرمود: «انّ لکلّ شیءٍ قلباً و انّ قلب‌القرآن‌یس، من قرأها کتب الله له قراءة القرآن عشر مرّات»

ترجمه: فرمود هر چیزی را دلی هست و دل قرآن سورهٔ یس است الّا و هرکس‌که این سوره بخواند خدای تعالی[۱] اورا بنویسد بخواندن این سوره ثواب آنکه قرآن را ده بار خوانده‌باشد. ومفسّران درمعنی این‌کلمه(یس) خلاف‌کردند. عبدالله عبّاس گفت: معنی آنست که یا انسان ـ به لغت ـ طیّ یعنی‌آدمی «... سعید جبیر گفت یامحمّد دلیلش «قوله» انّك لمن المرسلین «وقوله» سلام‌علی آل‌یاسین و قال السّید الحمیری:

یانفس لاتمحضی بالنّصح مجتهداً علی المودّة الّا آل یاسینا

معنی: ای دل! خیرخواه خالص‌کس مباش وکوشش در دوستی مکن‌مگر آل یاسین را. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۹ ص ۲۸۵، ۲۶۲)

طاها: (آیهٔ ۱ ازسورهٔ طه ۲۰)

مفسّران درمعینش خلاف‌کردند، عبدالله عبّاس گفت: قسم است به نامی از ازنامهای خدای تعالی[۱] که به او قسم کرد. ومجاهد و حسن بصری وعطا و ضحّاك گفتند: معنی این‌کلمه آنست که یارجل، ای مرد. عکرمه گفت: هو بلسان‌الحبشة، یارجل. سعید جبیر گفت: به نبطی هم این معنی دارد. سدّی و ابا مالك گفتند یا فلان. وکلبی گفت: به لغت عك یارجل باشد. جعفر بن‌محمّد الصّادق گفت: «طه» طهارت اهل بیت رسول است ... وگفتند «طه» را معنی آنست که یاطامع الشّفاعة للامّة ویا هادی الخلق‌الی الملّة. رسول‌را می‌گویدای آنکه طمع‌می‌داری به‌شفاعت

امّت وهدایت خلق می‌کنی به ملّت. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۷ ص ۴۴۶)

ص ۲۲ـ حکمت ادریس:

دلش مدرّس تدریس حکمت ادریس درش مذکّر تذکیر ذکر اَو اَدنی[1]

درقرآن مجید فقط دو بار نام از ادریس یاد شده یکی درآیهٔ ۵۷ از سورهٔ مریم و دیگر درآیهٔ ۸۵ ازسورهٔ انبیاء.

بیشتر نویسندگان عرب لفظادریس را مشتق از (درس) دانسته‌اندومعتقدند که به واسطهٔ کثرت علم او نام ادریس به وی داده شده ... بعضی ازلغویّون یهود و مسیحی باتوجّه به اشتیاق ادریس از (درس) ادریس را براخنوخ یا خنوخ منطبق ساخته و وضع حکمت را به اخنوخ نسبت داده‌اند و مفسّران قرآن می‌گویند: ادریس ازجهت علمی در داستانهای اسلامی اهمّیتی بسزا دارد. او اوّلین کسی‌است که خط نوشته است ...

(به تلخیص از اعلام قرآن محمّد خزائلی ص ۸۴ـ۸۱)

ص ۲۲ـ احتماء: پرهیز کردن. (اقرب الموارد)

طریفل: دوایی است مرکّب ازسه دوای آمله وهلیله وبلیله، لفظ مذکور معرّب ازتری پهل هندی است که به معنی سه ثمر است، چه سه دوای‌مذکور(آمله هلیله، بلیله) هریك ثمر درختی است. طریفل مخفّف لفظ اِطریفل است.

(فرهنگ نظام، ایضاً رك به: تحفه ص ۳۱۲ والاغراض ص ۶۶۳)

ص ۲۲ـ جنّة المأوی[1]: درقرآن آیهٔ ۱۵ ازسورهٔ نجم ۵۳ آمده:

«عندها جنّة المأوی[1]»

ترجمه: گفت. جنت مأوی[1] نزدیك آن درخت (سدرة المنتهی[1]) است.

(تفسیر ابوالفتوح ج ۱۰ ص ۳۴۲)

ص ۲۲ـ ارکان: منظور ارکان اربعه باشد.

عناصر اربعه را به اعتبار آنکه ارکان ترکیبی و وجودی موجودات طبیعیّه‌اند ارکان اربعه می‌نامند.

«و الارکان الاربعة المزدوجات الطبایع المتناسبات القوی هی النّار والهواء والماء والارض».

(اخوان الصفا ج ۲ ص ۳۲۱، به نقل از فرهنگ علوم عقلی ص ۵۲)

ترجمه: ارکان چهارگانه که طبایع آنها دوتا دوتا باهم بوده وقوای متناسب دارند عبارتند از آتش، هوا، آب و زمین.

ص ۲۲- عروة الوثقی: این ترکیب درقرآن مجید درآیه‌های (۲۵۶ سورهٔ بقره ۲) و (۲۲ سورهٔ لقمان ۳۱) آمده است. وظاهراً به آیهٔ نخستین اشارت دارد:

«لا اکراه فی الدّین قد تبیّن الرّشد من الغیّ فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسك بالعروة الوثقی لا انفصام لها والله سمیع علیم».

ترجمه: در دین اجباری نیست، رشد ازگمراهی آشکار شده است و هرکه طاغوت را انکار کند و به خدا ایمان آورد به ریسمان استواری درآویخته که آنرا گسیختن نیست وخدای، شنوای داناست.

(ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۱ ص ۲۲۰)

ص ۲۲- زنّار: ازیونانی جدید Zônári ویونانی قدیم Zônàrion به معنی کمربند «منطقه». زنّارکمربندی بوده که ذمیّان نصرانی در مشرق زمین به امر مسلمانان مجبور بوده‌اند داشته باشند تا بدین وسیله ازمسلمانان ممتاز گردند، چنانکه یهودیان مجبور بودند عسلی(وصله‌ای عسلی‌رنگ) برروی‌لباس‌خودبدوزند. درکتاب‌های فارسی گاه زنّار به کستی (= کشتی) زرتشتیان اطلاق شده است.

(رك‌به: نوروزنامه، تعلیقات ص ۱۲۳)، (به نقل از ذیل برهان م ج۲ص ۱۰۳۳)

ص ۳۵- ناقوس:

چوب ترسایان که به وقت نماز خویش زنند وآن دو چوب‌است یکی ناقوس که دراز باشد و دیگری و بیل که کوتاه . (منتهی‌الارب ، ازلغت‌نامه)

به ناقوس وبه زنّار وبه قندیل به یوحنّا و شمّاس و بحیرا

(دیوان خاقانی ص ۲۲)

ص ۲۳ـ عنبر : ازعربی واردفرانسوی ambre وانگلیسی amber شده وآن مادّه‌ایست درمثانهٔ یك جانور بسیار بزرگ دریایی‌ازجنس‌جانوری‌که درفرهنگهای فارسی «بال» یا «وال» ضبط شده . وآنرا عنبرماهی وگاو عنبر نیزخوانند .

(به اختصار از ذیل برهان م ج ۳ ص ۱۳۸۳)

ص ۲۳ـ عبهر : نرگس‌که درمیان‌آن زرد باشد به خلاف شهلا که سیاه‌باشد ودر معنی یاسمین وبستان افروز هم آمده . (لغت‌نامه)

ص ۲۴ـ دو پر ذباب :

زنوش و زهرجهان چون‌رهی‌که تعبیه است؟

دوا و درد ز بهـر تـو در دو پـرّ ذبـاب

دراین مضمون ابوهریره از رسول (ص) روایت می‌کند :

«اذا وقع الذّباب‌فی اناءِ احدکم فلیغمسه‌کلّه ثم لیطرحه فانّ فی‌احدجناحیه شفاء وفی الاخرداء» (التّاج ج ۱ ص ۸۹)

چون مگسی درظرف یکی ازشما افتاده باشد باید همهٔ آنرا فرو ببرید و بعد آنرا بدور اندازید زیرا دریك پرمگس شفا ودر پر دیگرش مرض وجود دارد.

ص ۲۴ـ بزر قطونا :

ببین به بزر قطونا کـه وقت خاییدن

خمیر مایهٔ زهرست و هست درجلاّب

قطونا تخم نباتی است وبه عربی اورا بزر قطونا گویند ... وبه پارسی اورا

خرغول گویند و آنچه متعارف است درپارسی اسپغول است ... وغول‌در بعضی مواضع به لغت پارسی گوش را گویند از اعضاء حیوان‌وچنان است‌که وی به سبب مشابهت نبات به او گوش اسب اورا گـوش اسب نامند و اورا خرغـول گویند آن است کـه به گوش خر مانند کرده‌اند . (ترجمهٔ صیدنه، ب۱۰۲، به نقل‌ازفرهنگ‌الابنیه)

وبزر قطونا را دراصفهان اسپرزه ودر شیراز بنکو نامند ، سفید وسرخ‌وسیاه می‌باشد وبهترین او سفید و زبونترین او سیاه است . (تحفه ص ۴۷)

به مثل بزر قطوناست دل اهل کمـال تا درست است دوا ، درشکند سم گردد

(به تلخیص ازلغت‌نامه)

ص ۲۴ـ فقاع ، تریاق ، سداب :

شکم مشو همه چون کوزهٔ فقاع ز حرص

مـگر که در خور تریاقها شوی چو سداب

فقاع : معرّب فوگان ، شرابی که ازجو ومویز وجزآن گیرند ، آب جو .

(فرهنگ فارسی معین)

فقاع ازمشروب‌های گازدار بوده ودر کوزه‌های سنـگیـن نگهـداری می‌شده است وآنرا درمیان یخ می‌پروردند تاخنك شود .

تریاق : مأخوذ ازیونانی ، معجونی است مرکّب از داروهای چند که وقتی آن را دوای مخصوص همه اقسام سموم حیوانی ولاغ افعی می‌دانستند ، از راه لفظ اطبّا گویا اورا تفسیری نکرده‌اند امّا معنی او ، از روی تفهیم در روزگار ما آنست که هرداروییکه مضرّات زهرها را دفع کند اورا تریاق تعریف کنند ... پـادزهر ، فادزهر ، پازهر . (به تلخیص ازلغت‌نامه)

ودر بیت زیرکه ازفخرالدّین گرگانی است به خاصیّت پادزهری آن اشاره شده است :

کسی‌کش مار نیشی برجگر زد ورا تریـاق سازد نی طبـرزد

سداب : گیاهی باشد دوابی مانندپودنه، به یونانی فیج ودر تنکابن و دیلم پیم نامند . وچون داخل نبیذها کنند باعث خوشبویی آن وشدّت اسکار و دفع ضرر آن می‌گردد و دو درهم او جهت ازالهٔ دردگزیدن عقرب و رتیلامجرّب وبه دستورجهت گزیدن سگ دیوانه مفید .

ونظامی گوید :

بفرمود کآرند لختی سداب برآن اژدها زد چو برآتش آب

چرخ سدابی از لبش، دوش فقع گشاد وگفت

اینت نسیم مشک‌پاش! اینت فقاع شکّری!

(خاقانی - لغت‌نامه)

ص ۲۵ـ هفت‌گوی : کنایه ازهفت اختر ، هفت سیّاره .

ص ۲۵ـ نه دولاب : کنایه ازنه فلك است .

ص ۲۵ـ پر عقاب :

ترا به دست تو سرمی‌بردزمانه ازآن که هست پرّ عقاب آفت وجود عقاب

واین مضمون را ناصرخسرو درشعرخویش آورده که می‌گوید :

زی تیرنگه کرد وپر خویش برو دید گفتا زکه نالیم‌که ازماست‌که‌برماست؟

(دیوان ناصرخسرو ص ۴۹۹)

در ص ۱۴۰ دیوان خاقانی آمده :

کار جهان وبال جهان دان که برخدنگ پرّ عقاب آفت جان عقاب شد

ص ۲۵ـ سلیم قلب : غریب ومسکین وآنرا سلیم دل نیزگویند. وآنکه‌قلب سالم و بی‌آزار دارد .

از سر ضعفم سلیم القلب اگر زورم دهند

با انا الاعلی زنان فرش خدایی گسترم

(خاقانی - لغت‌نامه)

ص ۲۵ـ ... که پای بوس خسیسان شوی بسان رکاب .

از نظر مضمون باضرب المثل «اذلّ من الحذاء» که درصفحهٔ ۲۸۵ ضرب الامثال میدانی آمده ، متناسب است :

یعنی فلانی خوار مایه‌تر از کفش است زیرا شخص هرچه‌گام می‌گیرد باپای، کفش خود را لگدمال می‌کند .

ص ۲۵ـ خشن : گیاهی باشد که از آن جامه‌بافندوفقیران و درویشان پوشند. وجامه ساخته شده ازخشن : (لغت‌نامه)

برکش میخ غم ز دل پیش که صبح برکشد

این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری

(دیوان خاقانی ص ۳۸۵)

ص ۲۵ـ سنجاب زدن : کنایه است از اینکه ابرهای تیره رنگ آسمان را فرا گیرد .

هزار میخ : کنایه ازپشمینه و خرقهٔ درویشانست که بخیه‌های بسیار بر آن زده باشند وآنرا هزارمیخی نیز گویند و بعضی‌دیگر درشرح این کلمه چنین نوشته‌اند: همچنانکه رهبانان زنجیرهای گران براعضای خود می‌بستند وخرقهٔ خشنی‌ازپلاس می‌دوختند و برآن گل میخ‌های کوتاه آهنی می‌زدند، می‌پوشیدند. اهل اسلام نیز در زمان تابستان به همین دستور کار می‌کردند وچون ریاضت‌کشان نمی‌توانستند این دشواری را تحمّل کنند مرقعّی به همان طریق درست می‌کردند و بخیه‌های بسیار برآن می‌زدند وبه آن هزار میخی می‌گفتند :

طوبی نفسان ز پاك بیخی   بر تن خشن هزار میخی

(تحفة العراقین ص ۵۹ و ۲۰۰ ونیز رك به : مفتاح النّجات ص ۲۹۷ به نقل‌ازمنشآت خاقانی ـ روشن ص ۴۷۲)

ودر ص ۲۶۹ دیوان خاقانی آمده است :

دلقش هزار میخی چرخ و به جیب چاك

باز افگنش ز نور و فراویزش از ظـلام

ولی درشعر مجیر خشن هزار میخ : کنایه ازآسمان پرستاره است .

ص ۲۶ـ پنگان : پیاله ، فنجان ، بنگان . با کاف فارسی بـروزن سندان ، هرکاسه وپیاله را گویند عموماً ، وطاس مس ته سوراخ کرده باشد که آنرا درمیان آب ایستاده گذارند وساعات شبانروزی را ازآن معلوم‌کنند خصوصاً، وآنرا طشت وسبو نیزگویند ومعرّب آن فنجان است . (برهان قاطع م)

ص ۲۶ـ اصطرلاب : معروف است وآن آلتی باشد که بیشتر ازبرنج‌سازند وبدان ارتفاع آفتاب وستارگان گیرند .

وابوریحان درالتفّهیم (ص ۲۸۵) آرد : اسطرلاب ، این آلتی است یونانیان را، نامش اسطرلابون، ای :آئینهٔ نجوم. وحمزهٔ سپاهانی اورا ازپارسی بیرون آورد که نامش «ستاره‌یاب» .

و بعضی گفته‌اند : جام جهان نما عبارت از این است ، و نزد محقّقین جـام جهان نما عبارت از دل است . (برهان م)

ص ۲۶ـ لوح محفوظ :

دلی که قابل اسرار لوح محفوظ است بسان تختهٔ خاکش مساز جای حساب

لوح محفوظ درقرآن مجید درآیهٔ ۲۲ ازسورهٔ بروج یك بار آمده :

«بل هو قرآن مجید ، فی لوح محفوظ»

این کتاب قرآنی است‌شریف وبزرگوار درلوحی‌نوشته‌که آن لوح فرشتگان نگاه می‌دارند . وچون‌تغییر ونقصان و زیاده در او راه نیابدآن را محفوظ‌خوانده‌اند ودر نزد خداوند محفوظ است وجز فرشتگان بدان علم‌نیابند وآن از درّسپیداست.

(رك به : تفسیر ابوالفتوح ج ۱۲ ص۵۱ وبه دائرة المعارف «مقتبس الاثر» ج۲۵ص۳۱۲)

دراقرب الموارد آمده است : گویند لوح محفوظ نوری است که برفرشتگان می‌تابد وبدان فرمان را درپابند وفرمان برند وگفته‌اند لوح محفوظ امّ الکتاب است.

تختهٔ‌خاك : تختهٔ محاسبان ، تخته‌ای که درآن قدری خاك اندازندوبنویسند، باز هموارکنند و رقم دیگر بنویسند .

وخاقانی گفته :

خاك برسر می‌کند گردون ز دستش گو چرا ؟

تختهٔ خاك از سر کیوان نسازد هرزمان

در آنندراج آمده : تختهٔ حساب شناسان ، ای آن تختهٔ حساب که آن را تختهٔ خاك می‌خوانند . (لغت‌نامه)

ص ۲۶ـ زرد وسرخ ، عنب ، عنّاب :

به زرد و سرخ جهان تا فریفته نشوی

که خون دهد عنب‌ار دفع‌خون کند عنّاب

زرد وسرخ . در حدیث آمده است : اهلك الرّجال الاحمران او الاصفران .

(مجمع البحرین ذیل مادّهٔ حمر، صفر)

ترجمه : مردان را گوشت وخمر ـ طلا و زعفران به هلاکت رساند.

عنب ، انگور ، میوهٔ تاك که تازه است وچون خشك شود آن‌را زبیب(مویز) گویند . واز خواصّ آن : تولید خون صالح و معدّل امزجهٔ غلیظه و مصفّی خون و دافع موادّ سوداویّه واحتراقیّه ... (لغت‌نامه)

عُنّاب : سنجد جیلان ، میوه‌ایست شبیه به سنجد و در منضجات و مسهلات به کار برند . ازخواصّ آن ... صاف‌کنندهٔ خون، مولّد خون صالح ومسکّن التهاب وتشنگی و حدّت خون وگرمی ... (برهان م)

چرا هوای لبت خون من به جوش آورد؟

اگر نشاندن خون از خواص عنّابست

(ظهیر فاریابی)

مریضی که از عشق تب می‌کند علاجش دو عنّاب لب می‌کند

(فرهنگ الابنیه ، لغت‌نامه ذیل کلمهٔ عنّاب)

ص ۲۶ـ پنج رکن شریعت : (رك به : تعلیقات ص ۸)

ص ۲۶ـ سیماب : زیبق ، به فارسی سیماب وجیوه‌نامند ازجملهٔ فلزّات‌است ومعدنیست شبیه به نقره گداخته واز گداز سنگهای سرخ وشنجرفی بهم می‌رسد ... ومصعّد او بسیارگرم وباحدّت‌وازسموم‌قتّاله‌ومحرق‌خلط‌ومحلّل‌قوّتهاومقطّع‌است.

(تحفهٔ حکیم مؤمن ص ۱۴۱)

سیماب به نامهای زیر نیز آمده :

جیوه، ژیوه ، آبك ، آبق ،آب ، بنده ، عبد، پرنده ، طیّار ، فرّار،گریزنده نافند ، جوهر، روح ، روحانی ، زاوق ، زاووق ، ستاره، سحاب ، نور، عطارد، غبیط، غیان ، لبن ، لجلاج ، نرموم ، تیر، ابو الارواح ، امّ الاجساد ، ظلّ الذهب ، حیّ الماء ، عین‌الحیون . (لغت‌نامه)

ص ۲۶ـ سگ ومهتاب :

چو روشن است دلش زیبد ار بدش گویند

که سگ به بانگ درآید ز پرتو مهتاب

مصراع دوّم بیت ، ضرب‌المثل است که درعربی وفارسی بکار رفته :

خصم سگ دل ز حسد نالد و چون جبهت ماه

نور بی صرفه دهد و عوع عوّا شنوند

(دیوان خاقانی ص ۹۳)

مه نور می‌فشاند وسگ بانگ می‌کند مه را چه جرم خاصیت سگ چنان فتاد ؟

(سیّد حسن غزنوی)

مه فشاند نور و سگ عوعو کند هرکسی بر فطرت خود می‌تند

(مولوی)

«البدر یلوح و الکلب ینوح»

(امثال وحکم درلهجهٔ آذربایجانی ، مجتهدی ص ۶۵)

ترجمه : ماه پُر می‌تابد وسگ می‌نالد .

«لایضرّ السّحاب نباح الکلاب» (مجمع‌الامثال‌ص۵۶۶،المنجد، فرائدالادب)

ترجمه : بانگ سگان ضرری به ابرها نمی‌رساند .

«وهل یضرّ القمر نباح الکلاب» (الربیع والتدویر ، ص ۶۵)

ترجمه : آیا بانگ سگان به ماه ضرر می‌رساند ؟

(به نقل از ص ۱۱۶ تحلیل اشعار ناصرخسرو)

«قد ینبح الکلب القمر فیلقم الحجر» (التمثیل والمحاضرهٔ ثعالبی ص ۳۵۳)

ترجمه : گاهی سگ به ماه بانگ زند وسنگ بردهان گیرد .

ص ۲۶ـ طوبیٰ لهم وحسن مآب : بخشی است ازآیهٔ :

«الذّین آمنوا وعملو الصّالحات طوبیٰ لهم وحسن مآب»

(آیهٔ ۲۹ ازسورهٔ رعد ۱۳)

ترجمه : آن کسان که ایمان آوردندوکارهای نیکوکردند، خوشا به (حال) آنها وسرانجام نیکو . (تفسیر رهنما ج ۲ ص ۳۲۶)

ص ۲۷ـ حدیث وآیهٔ قرآنی :

رخش امل متاز که ایّام توسن است کار عدم بساز که رحلت معیّن است

بیت فوق مطابق فرمودهٔ مولای متّقیان حضرت علیّ (ع) است که فرمود :

«قصّروا الامل و بادروا العمل فخا فوا بغتة الاجل»

(غرر و درر آمدی ۴/۵۲۰)

ترجمه : آرزویتان را کوتاه کنید وبه عمل بشتابید وازناگهانی اجل بترسید.

ومعیّن بودن رحلت اشاره به آیهٔ زیر دارد :

«و لکلّ امّة اجل فاذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعةً ولا یستقدمون»

(آیهٔ ۳۴ ازسورهٔ اعراف ۷)

ترجمه : وبرای هرامتّی اجلی است پس چون اجل آنان فرا رسد نه ساعتی تأخیر کنند ونه پیش بیفتند. (تفسیر رهنما ج ۱ ص ۶۰۰)

ص ۲۷ـ ایمه : به معنی اکنون واین دم باشد ـ هرزه ویاوه وبیهوده را نیز گویند وبه‌کسر اوّل به معنی این چنین وهمچنین است . (برهان م)

پس مگو کایمه همه آدمیند آدمی هست‌که شیطان شیم است

(دیوان خاقانی ص ۷۴۱)

ص ۲۷ـ چار طبع : طبایع اربعه ، مراد ازطبایع اربعه : بردودت، حرارت، یبوست و رطوبت است .

(اخوان الصفا ج ۳ ص ۲۰۵ ، ۱۱۰ به نقل ازفرهنگ علوم عقلی ص ۳۳۳)

ص ۲۷ـ هفت شمع طارم‌پیروزه : هفت شمع،کنایه ازهفت اختر، هفت‌سیاره وطارم پیروزه ، کنایه ازآسمان است .

ص ۲۷ـ آن رودزن که هست طربناك هم زنست : کنایه ازناهید یا زهره است . (رك به : تعلیقات ص ۱۸)

ص ۲۸ـ ما را چه غم چو بردل ما فقر پادشاست :

حضرت رسول اکرم (ص) درباب فقر فرماید :

«الفقر ازینُ بالعبد المؤمن من العذار الجیّد علی خدّ الفرس»

(«اللّمع فی التّصوّف» سرّاج طوسی ص ۴۷)

ترجمه : فقر و درویشی بر بندهٔ مؤمن ازموی خوبی که بر چهرهٔ اسب باشد زیباتر است .

ابراهیم بن احمد خواص درباب فقر چنین گوید :

«الفقر رداء الشّرف ولباس المرسلین وجلباب الصّالحین وتاج المتّقین و زین المؤمنین وغنیمة العارفین ومنیة المریدین وحصن المطیعین وسجن المذنبین ومکفّر السیّئات ومعظم للحسنات ورافع للدرجات ومبلغ الی الغایات...» (اللّمع فی التصوّف ۸ـ۴۷)

ترجمه : فقر ردای شرف ولباس پیامبران مرسل وجامهٔ نیکوکاران و تاج پرهیزگاران و زیور مؤمنان وغنیمت عارفان وآرزوی مریدان و پناه فرمانبرداران و زندان گناهکاران است که بدکاریها را می‌پوشاند وحسنات را بزرگ کند و درجات را بلند گرداند وبه آرزوها رساند .

ص ۲۸ـ مسمّن . چاق وفربه . (اقرب الموارد)

ص ۲۸ـ دامان در دهان گرفتن . درمعنی دامن همّت به کمر زدن ومصمّم و خشمگین آمده است ولی درلغت‌نامهٔ دهخدا این اصطلاح را کنایه ازعجز وفروتنی آورده که مناسب با این مقام نیست .

مجیر گفته :

دندان حرص چون نکنم کآسمان به تک دامن گرفته در دهن اندر پی من است

ص ۲۸ـ خروس سحری ، حدیث :

دلها بمرد و برسر این جمع مرده دل
هر صبحدم خروس سحرگه به شیون است

بیت فوق اشارت دارد به حدیث زیر: که از ابو جعفر علیه السّلام روایت شده است :

«انّ لله ملکاً فی خلق الدّیك براثنه فی تخوم الارض وجناحاه فی الهواء و

عنقه مثنیة تحت العرش فاذا مضی[۱] من اللّیل نصفه قال سبّوح قدّوس ربّ الملائکة والرّوح ربّنا الرّحمن لااله غیره لیقم المتهجّدون فعندها تصرخ الدّیوك ثمّ یسکت کم شاء الله من اللّیل ثمّ یقول سبّوح قدّوس ربّنا الرحمن لااله غیره لیقم الذّاکرون ثمّ یقول بعد طلوع الفجر ربّنا الرّحمن لا اله غیره لیقم الغافلون.

(ج ۱ سفینة البحار ذیل مادّهٔ دیك ، ایضاً رك به : تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۷ ص ۱۷۳)

ترجمه : خدای تعالی فرشته‌ای به شکل خروس دارد که پایهای آن زیر زمین و پرهایش درهوا قرار دارد وگردنش در زیر عرش دوتاشده وچون شب از نیمه بگذرد خروس سبّوح قدّوس ربّ... گوید که باید پرستشگاران ازخواب برخیزند ودراین موقع است که خروسان دیگر بانگ بردارند . وبعد به مقداری که خدای خواهد خاموش باشد وبعد سبّوح قدّوس ربّ... گوید که باید ذاکران ازخواب برخیزند. سپس بعداز طلوع سپیده‌دم ربّنا الرحمن ... گوید که باید غافلان بیدار شوند .

وعمر خیّام نیشابوری نزدیك به مضمون فوق گفته .

هنگام سپیده‌دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه‌گری؟

یعنی که : نمودند در آیینهٔ صبح — کزعمر شبی گذشت وتو بیخبری

(ترانه‌های خیّام «هدایت» ص ۱۰۴)

ص ۲۹ـ خرقه مجروح کردن :

جامه‌ای که ازپاره پاره‌ها دوخته شده باشد وجامه‌ای که صوفیان می‌پوشند، خرقه گویند : (کشّاف ص ۴۴۴) . وهجویری گوید : صوفیان در حال و در موقع غلبهٔ وجد بیخبر گردند وجامه خرقه کنند . وآن دو گونه است یکی آنکه اصحاب به حکم پیری ومقتدایی جامهٔ وی را خرقه کنند اندر حال استغفار ازجرمی و دیگر اندر حال سکر ازو جدی ومشکلترین این جمله خرقهٔ سماعی باشد وآن بردوگونه باشد یکی مجروج و دیگر درست وجامهٔ مجروح را شرط دو چیز بود یا بدوزند

وباز دهند این جماعت یا به درویشی دیگر ویا مر تبرّك را پاره پاره کنند و قسمت کنند، امّا چون درست باشد بنگریم تا مراد آن درویش مستمع که جامه بیفگند چه بوده است. اگر مراد قوّال بوده است وی را باشد واگر مراد جماعت ایشان‌را، واگر بی‌مراد افتاد به حکم پیر باشد تا چه فرمان دهد،

(کشف المحجوب علیّ بن عثمان هجویری ص ۴_۵۴۳)

وبدانکه خرقه دو نوع باشد: خرقهٔ اراده، وخرقهٔ تبرّك واصل درخرقه، خرقهٔ اراده‌بود که پیران مرمریدان را قصدکنند، وخرقهٔ‌تبرّك را به خرقهٔ‌اراده‌تشبّه کنند، وخرقهٔ اراده مرید حقیقی را و خرقهٔ تبرّك مرید متشبّه را باشد. و آنکه خود را شبیه قومی گرداند در زمرهٔ آنان بشمار آید.

(ترجمه ازعوارف المعارف امام سهروردی ص ۷۹ ج ۵ احیاء العلوم الدّین ابوحامد محمّد غزّالی)

حالت: ابوالقاسم قشیری گوید: حال نزد قوم معنایی است که وارد بر قلب می‌شود بدون تعمّد واجتلاب واکتساب ازقبیل طرب وحزن وقبض یاشوق وترس و غیره پس احوال، مواهب‌اند ومقامات مکاسب‌اند، واحوال بدون جهد آیند ومقامات به بذل مجهود حاصل شوند وصاحب مقام ممکّن درمقام خود است وصاحب حال مترقّی ازحال خود است. (رسالهٔ قشیریّه ص ۳۳)

هرچه به محض‌موهبت‌بردل‌پاك سالك راه طریقت‌ازجانب حقّ وارد می‌شود بی‌تعمّل سالك وباز به ظهور صفات نفس زایل می‌گردد آنرا حال می‌نامند و چون حال دایمی شد وملکهٔ سالك گشت مقام خوانند لاقامة السّالك فیه.

(شرح گلشن راز ص ۲۶)

ص ۲۹ـ یاسج: تیر پیکان‌دار را گویند، و بعضی گفته‌اند تیری است که پادشاهان نام خود را برآن نویسند. (برهان م)

ص ۲۹ـ حلقه‌ربای: کسی‌است که نیزهٔ خود را درمیدان مسابقه‌ازحلقه گذراند و آنرا بربابد. واین عمل نشان مهارت درنیزه‌وری بوده است.

حلقه شده عدوی او برسر شه ره اجل

شه چو سماك نیزه درحلقه‌ربای راستین

(خاقانی، ازلغت‌نامه)

رمحش به حمله حلقهٔ مه در ربوده‌باز رخنه برمح حلقه‌ربای اندر آمده

(خاقانی، ازلغت‌نامه)

ص ۲۹ـ زوبین: آن نیزهٔ کوچکی بود که سرآن دو شاخ باشد.

(برهان م)

ص ۲۹ـ قِحف: ج اَقحاف، قُحوف، قِحَفة، کاسهٔ چوبین. (اقرب‌الموارد)

ص ۲۹ـ آیهٔ قرآنی:

گل چو یوسف نبود من غلطم نیك بـرفت

آنچنان‌غرقه‌به‌خون‌کوست‌مگرپیرهن‌است؟

پیراهن خون‌آلود اشارت دارد به آیهٔ:

«و جاءوا علی قمیصه بدم کذب قال بل سوّلت لکم‌انفسکم امراً فصبر جمیل والله المستعان علیٰ ما تصفون». (آیهٔ ۱۸ سورهٔ یوسف ۱۲)

ترجمه: پیراهن اورا آوردند که برآن خونی دروغین بود (یعقوب) گفت: (نه) بلکه (چنین) کاری را نفس شما برای شما آراسته کرد. پس‌شکیبایی‌پسندیده است. وخداست یاری خواسته شده برآنچه وصف می‌کنید.

(ترجمه وتفسیرقرآن رهنما ج ۲ ص ۲۷۹)

ص ۳۱ـ آیهٔ قرآنی:

صدر اورا به ضرورت کرهٔ خاکی جاست یوسفی را ز حسد هفده نبهره ثمن است

مصراع دوّم بیت به آیهٔ زیر اشارت دارد :

«و شروه بثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیه من الزّاهدین»

(آیهٔ ۲۰ ازسورهٔ یوسف ۱۲)

ترجمه : و اورا به بهای اندکی فروختند ، به چند درهم، درآن ازبی‌رغبتان بودند . (ترجمه وتفسیرقرآن رهنما ص ۲۸۰)

دوست به دنیا و آخرت نتوان داد صحبت یوسف به از دراهم معدود

(سعدی)

هفده نبهره : درعدد ومبلغ آن علما خلاف کردند عبدالله‌عبّاس وعبدالله‌مسعود وقتاده وسدّی گفتند بیست درم بود ، مجاهد گفت بیست و دو درم بود ، عکرمه گفت چهل درم بود ، وبعضی دگر گفتند هشده درم بود بعضی از اهل معانی گفتند زیر ده درم بود . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۶ ص ۳۵۶)

زشت باشد نکو رها کردن یوسفی را به نه بها کردن

(حدیقهٔ سنایی)

نبهره : به معنی قلب وناسره باشد عموماً ، ـ و سیم قلب را گویند خصوصاً ، به معنی دون وفرومایه هم آمده است . (برهان م)

ص ۳۱ـ وَسن : حاجت ونیاز وجمع آن اَوسان ـ گرانی‌خواب یا اوّل آن یاپینکی وغنودگی وسنَة ، سِنَة، وسْنَة به همان معنی است . (منتهی‌الارب)

ص ۳۱ـ سایه در دزدیدن : پنهان شدن ، خود را مخفی کردن .

ص ۳۱ـ مجن ، مِجَنّ ومِجنّة ، ج : مَجانّ : سپر . (منتهی‌الارب)

ص ۳۱ـ هم علی[1] رغم زمانه که نه مرد ونه زن است :

ظاهراً اشارتی به مؤنّث مجازی بودن دنیادارد .

ص ۳۱ـ آب طرب : کنایه ازشراب انگوری است . (برهان م)

ص ۳۲ـ طارم نیلی ، نیلگون : کنایه ازآسمان باشد . (برهان م)

ص ۳۲ـ ازقاف تا به قاف : کنایه ازهمهٔ دنیاست .

ص ۳۲ـ شبدیز : دو موضع باشد : یکی قصر بزرگی است ازبناهای‌متوکّل درسامره و دیگری منزلی‌است مابین حلوان وکرمانشاهان، در دامنهٔ کوه بیستون که به اسم اسب خسروپرویز نامیده شده است . (معجم البلدان ج ۳ ص ۳۱۹)

ص ۳۳ـ آیهٔ قرآنی :

چشم روشن گشته‌اند الحق عزیزان جهان

زین نسیم خوش که ازیوسف به کنعان آمدست

این بیت تلمیحاً به آیهٔ زیر اشارت دارد :

«اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیراً. واتونی باهلکم اجمعین». (آیهٔ ۹۳ ازسورهٔ یوسف ۱۲)

ترجمه : این پیراهن مرا ببرید وآنرا برصورت پدرم بیفکنید ، که بینا شود ، وهمهٔ خانواده‌تان را به من آورید .

«فلمّا جاء البشیر القاه علی وجهه فارتدّ بصیراً قال الم اقل لکم انّی اعلم ما لا تعلمون» (آیهٔ ۹۶ ازسورهٔ یوسف ۱۲)

ترجمه : چون مژده‌آور بیامد ، آن (پیراهن) را برصورت او افکنده ، پس به بینایی‌باز گشت ، گفت : آیا به شما نگفتم که بی‌گمان من از خدا چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید . (ترجمه وتفسیرقرآن رهنما ج ۲ ص ۳۰۳)

رودکی گوید :

نگارینا شنیدستم کـه گـاه محنت و راحت

سه‌پیراهن‌سلب‌بوده‌است یوسف‌را به‌عمراندر

یکی ازکید شد پرخون دوّم شد چاك ازتهمت

سوم یعقوب را از بوی روشن کرد چشم تر

زخم ماند بدان اوّل دلم ماند بدان دوّم

نصیب من شود در وصل ، آن پیراهن دیگر

(شعرالعجم شبلی نعمانی ج ۱ ص ۲۵)

ص ۳۳ـ آیهٔ قرآنی :

از ندای ابشروا گویان به پیروز اختری

زخمها در زخم این پروزه پنگان آمدست

ابشروا : به آیهٔ زیر اشارت دارد :

«انّ الذّین قالوا ربّنا الله ثمّ استقاموا تتنزّل علیهم الملائکة الاتخافوا و لاتحزنوا وابشروا بالجنّة الّتی کنتم توعدون» (آیهٔ ۳۰ ازسورهٔ فصلّت ۴۱)

ترجمه : کسانی‌که گفتند : پروردگار ما خداست واستوارماندند ، فرشتگان برآنان فرود آید که نترسید واندوهناك مشوید شادمان باشید به بهشتی‌که شما را وعده کرده‌اند . (ترجمه ازتفسیر ابوالفتوح ج ۱۰ ص ۱۷)

پیروزه پنگان : کنایه ازآسمان است .

ص ۳۳ـ خاتم سلیمان :

لب چو جام پرشکرخندست عالم را ازآنك

خاتم گم گشته با دست سلیمان آمدست

یافته شدن خاتم سلیمان اشاره است به قصّهٔ صخرجنّی‌که خاتم سلیمان را ربود و برجای سلیمان نشست و مدّتی ملك راند وسلطنت‌کرد وآن قصّه مشهور و تفصیل آن درقصص‌الانبیاء ثعلبی (ص ۲۷۳) مذکور است .

(به نقل ازمآخذ قصص وتمثیلات مثنوی ص ۱۳۷)

ص ۳۳ـ ابو ایّوب انصاری :

این سعادت بین که مهد کبریای احمدی پیش بو ایوّب انصاری به مهمان آمدست

ابو ایّوب ، خالد بن زیدبن کلیب خزرجی انصاری از اکابر اصحاب حضرت رسالت (ص) وحضرت امیرالمؤمنین (ع) وحاضرین بدر وعقبه وغزوات دیگر بوده وآن حضرت درهنگام هجرت به مدینهٔ منوّره درخانهٔ وی نزول اجلال فرموده وخدمات وی ومادرش درحقّ آن حضرت معروف است وآن ضعیفه از هردو چشم نابینا بوده وبسیار تمنّا می‌کرده که اقلاً یك چشمش بینا بودی تاجمال مبارك عدیم المثال آن وجود مقدّس را زیارت نمودی پس دراثریك توجّه آن بزرگوار ازهردو چشم بینا گردیده واین نخستین معجزه بوده که در مدینه از آن حضرت به ظهور پیوست ... وابوایّوب در زمان معاویه به عزم غزوه به اسلامبول رفته ودر پنجاهم یا پنجاه ویکم یاپنجاه‌ودوّم هجرت درهمانجا وفات یافته ودرقرب شهرمدفون وبقعهٔاو مشهور ومزار مردم می‌باشد . (ریحانةالادب ج ۵ ص ۱۳)

ص ۳۴ـ سعدان فلك : زهره ومشتری . (غیاث‌اللّغات)

پروانه چرخ اخضرش پرواز نسرین ازفرش

پرواز سعدین برسرش چندانکه پروا داشته

(دیوان خاقانی ص ۳۵۳)

ص ۳۴ـ آیهٔ قرآنی :

درصف مردی لوای نصرت افزای ترا سورت نصرٌمن‌الله جمله درشان آمدست

نصرمن‌الله : بخشی است ازآیهٔ :

«واخری[۱] تحبّونها نصرمن الله وفتح قریب و بشّر المؤمنین»

(آیهٔ ۱۳ ، ازسورهٔ صفّ ۶۱)

ترجمه : ونعمتی دیگر که دوست دارند آنرا نصرتی ازخدا وفتحی نزدیك،

ومژده ده ! گروندگان را . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۱ ص ۱۳۲)

ص ۳۵ـ یکران ، حمل :

چون تو بر یکران خود جولان نمایی درمصاف

در حمل خورشید پنداری خـرامان آمدست

یکران : اسب را هوار وخوش رفتار . (برهان م)

حمل : نام صورتی از صورتهای بروج فلکیّه وآنرا بر صورت برّه تـوّهم کرده‌اند وکواکب آن سیزده است ... ونام برج اوّل ازبروج‌دوازده‌گانه پس‌ازحوت وپیش‌از ثور وپیش احکامیان این برج بیت‌الشّـرف آفتاب است ومطابق با فروردین و روز اوّل آن عید نوروز ، یعنی اوّل سال ایرانیانست . (لغت‌نامه)

ص ۳۵ـ حریف آب دندان : حریف گول ومفت ومغلوب را گویند ، یعنی شخصی که همیشه درقمار ازو توان برد . (برهان م)

ص ۳۵ـ آیهٔ قرآنی :

دل مرا گفت این قدر می‌دان که ازقرآن مجد

لفـظ انّی جاعـلٌ در شأن ایشان آمدست

انّی جاعل قسمتی است از آیهٔ :

«و اذ قال ربّك للملائكة انّی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفك الدماء ونحن نسبّح بحمدك ونقدّس لك قال انّی اعلم مالاتعلمون»

(آیهٔ ۳۰ ازسورهٔ بقره ۲)

ترجمه : وچون پروردگارت به فرشتگان گفت : من (برآنم) که جانشینی در زمین قرار دهم ، گفتند : کسی را (جانشین) قرار می‌دهی‌که درآن فساد کند و خونها بریزد وحال آنکه ما به شکر تو تسبیح گوییم وترا تقدیس‌کنیم؟ گفت : من چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید . (ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ص ۱۱۳)

ص ۵۸ـ عدل کسری[۱]:

عدل کسری[۱] ظلم حجّاج است در عهد تو زان

پیش عدلت عدل کسری[۱] عین عدوان آمدست

انوشیروان بن قبادبن فیروز، مادر وی دختر دهقان بود. قباد در نیشابور اورا به زنی گرفت. لقب وی کسری[۱] (خسرو) است. پس ازقباد برسر پادشاهی با برادران خود کبوس وجام به ستیزه برخاست و به یاری مهبود وزیر به‌پادشاهی‌رسید (۵۳۱ میلادی) وحمدالله مستوفی نویسد:

انوشیروان عادت وآیین وشمایل نیکو داشت وعدل و داد نیکونهاد و ترتیب خراج ملك وضبط لشکر داد و دفتر عرض وعارض، او پیدا کرد وکتاب کلیله ودمنه درعهد او ازهند به ایران‌آوردند (رك به: باب برزویهٔ طبیب، مقدّمهٔ کلیله، تاریخ گزیده ص ۱۱۹ به بعد) باهمهٔ اشتهار او به عدل و داد به گواهی اعمال وحشیانه‌ای که از او درکشتار دسته جمعی مزدك وپیروان او صادر شده می‌توان نظر پروکوپیوس را که وی را پادشاهی بی‌آرام و فتنه‌انگیز معرّفی کرده است صادق دانست. وی می‌نویسد: خسرو عاشق ابتکار وبدعت بود وهمواره درپیرامون خویش تولیدهیجان می‌کرد وبزرگان مملکت را جان به لب می‌آورد. (ایران در زمان‌ساسانیان‌ص۴۰۲)

ص ۳۵ـ حجّاج: ابومحمّد حجّاج بن یوسف بن الحکم ثقفی، یکی از امراء عبدالملك‌بن مروان، مردی بی‌رحم‌وسفّاك‌بود، درسال ۷۲ه. ازطرف‌عبدالملك مأمور فتح مکّه و دفع عبدالله بن زبیر گردید، حجّاج مکّه را پس از هفت ماه محاصره، گرفت وعبدالله درجنگ کشته شد، پس‌از فتح مکّه عبدالملك‌ممالك‌شرق اسلامی را به او سپرد و وی تاسال ۹۵ ه. که درگذشت، مدّت بیست سال بانهایت ستمگری وخونخواری برعراق عرب وعراق عجم فرمانروایی کرد، گویند تعداد کسانی‌که به فرمان او به قتل رسیده‌اند، غیراز آنهایی‌که در جنگ کشته شده‌اند

متجاوز ازیکصد وبیست هزار نفر بوده است . (فرهنگ تاریخی وجغرافیایی عمید)
(ایضاً رك به : شرح العیون فی شرح رساله ابن زیدون ص ۱۷۰)

ص ۳۵ـ کاسه‌گردان : شخصی را گویند که بر در خانه‌ها و دکّان‌ها رود و گدایی کند ـ وساقی را هم می‌گویند . (برهان م)

ص ۳۵ـ قتلغ اینانج :

قتلغ اینانج محمود نوادهٔ دختری اینانج والی ری وپسر اتابك محمّدجهان پهلوان بن ایلدگز که مادرش اینانج خاتون بوده است ، که زبدة التواریخ غالباً اورا اینانج محمود می‌نامد ، ولی سایر کتب تواریخ اغلب اورا به لفظ «قتلغ اینانج» بدون علاوهٔ «محمود» می‌خوانند ومی‌نویسند، وهمین قتلغ اینانج است که قاتل طغرل اخیر آخرین سلجوقیّه بوده است، یعنی قاتل مخدوم و ولی النّعم خود وآباء واجدادخود. این قتلغ اینانج در اوایل ۵۹۲ به دست خوارزمیان به تحریك دختر سلطان طغرل اخیر سلجوقی که زن یونس خان بن تکش خوارزمشاه بوده وبا خوارزمیان مواضعه نهاده بود که قصاص خون پدر از او باز خواهند ، کشته شد ومانند گوسفند اوراسر ببریدند ، وجسد اورا فخرالدّین سرورخریده به همدان فرستاد وآنجا درماه جمادی الاخر، ۵۹۲ اورا دفن کردند . (راحة الصّدور ۳۸۱ـ۳۸۰ ویادداشت‌های قزوینی، ج ۱ ص ۱۶۳ س ۱۱ ، منقول از ری باستان ج ۱ ص ۴۷۴)

ص ۳۶ـ ایلك خان ، قدرخان :

ای بسا رخنه که از مولود عمرافزای او
در لوای ایلك وقدر قدر خـان آمدست

احمدبن علی ملقّب به شمس الدّوله نصر بن علی ازخانان ترکستان خواهرزاده وجانشین بغراخان ، وی بعداز برادر به سلطنت نشست وچندی بعدبخارا را ازدست عبدالملك دوّم سامانی گرفت و دولت سامانی را منقرض نمود . ایلك خان بامنتصر

سامانی جنگ کرد و اورا شکست داد باسلطان محمود غزنوی نیز برسر تقسیم ممالك سامانی جنگ کرد، عاقبت مقرّر شد ماوراء النهر از آن او باشد. ایلك که ظاهراً به معنی نخست و اوّل آمده است بعدها یك چندلقب اعقاب شمس الدّوله نصر بن علی بوده است. ملوك ایلك خانیان یاملوك خانیّه ترکستان یا آل افراسیاب، به همین نام معروف بوده‌اند. (رك به: دائرة المعارف فارسی و تاریخ کامل ابن اثیر ص ۷۸-۷۹-۹۲-۹۹ وقاموس الاعلام ترکی ج ۲ وتاریخ عمومی وتاریخ مغول عبّاس اقبال ص ۱۱، به نقل ازلغت نامه)

قدرخان: قدرخان پادشان ختن است که با ایلك خان به‌جنگ یمین الدّوله رفته وشکست خورده است. درسال ۳۹۶ در زمان سلطان محمودیمین الدّوله لشکر به هند کشید وبرخی ازشهرهای آن حدود را به تصرّف درآورد ایلك‌خان حاکم ماوراءالنّهر بروی شورید واز پادشاه ختن قدرخان کمك خواست. قدرخان باپنجاه هزار تن به مدد وی شتافت و هردو سردار با لشکری عظیم به جنگ یمین الدّوله روی آوردند. جنگی سخت میان آنها درگرفت وسرانجام یمین الدّوله پیروزگردید وایلك خان و قدرخان با مشقّت بسیار جان از معرکه بیرون بردند و از جیحون عبور نمودند. (حبیب السّیر چاپ خیّام ج ۲ ص ۳۷۸-۳۷۷، لغت نامه)

ص ۳۶- هرهفت کردن: هفت قلم آرایش کردن باشد. (برهان م)

خاقانیا عروس صفا را به دست فقر هرهفت کن که هفت تنان در رسیده‌اند

(دیوان خاقانی ص ۷۸۶)

ص ۳۶- طارم شش روزه: کنایه ازآسمان است.

ص ۳۷- قرّة العین: نور دیده، روشنایی چشم، کنایه ازفرزند است.

ص ۳۷- هاویه: ازنامهای جهنّم است، غیرمنصرف است وآمدن الف‌ولام

برسر آن به جهت اشاره به صفت بودن آن است .   (المنجد)

ص ۳۷ـ مثال : نوعی ازسلطانیّات است که درکتب لغت مترادف فرمان و حکم ذکرکرده‌اند . درالتوسّل الی‌الترسّل ص ۱۲۳ ، ۱۲۶ آمده، «این مثال موشّح به توقیع مبارك فرمودیم وهمچنین، مثال اعلیٰ مزیّن به توقیع اشرف در این باب ارزانی‌داشتیم»   (رك به : مقدّمه‌یی برشناخت اسناد تاریخی ص ۵۰)

چنانکه ازبیت زیر برمی‌آید دربالای امثله «القوّة لله» می‌نوشته‌اند :

هرمثالی که نه القوّة لله بـروست   حکم آن درهمه آفاق هبا وهدرست

ص ۳۸ـ عدل عمر :

برزمین عدل عمر کن که زمین دار فناست

وز جهان نام نکو بر که جهان برگـذرست

عدل عمر: حدیث زیر دالّ براین‌است‌که عمرازحقّ وحقیقت پیروی‌می‌کرده وجانب عدالت را رعایت می‌نموده است ابن‌عمر از رسول‌اکرم روایت می‌کند : «انّ الله جعل الحقّ علی لسان عمروقلبه»   (التّاج، ج ۳ ص ۳۱۳)

یعنی خدای تعالیٰ حق را برزبان و دل عمر قرار داده است .

عطّار گوید :

کار دین از عدل او انجام یافت   نیل جنبش زلـزله آرام یـافت

در عمرگـر میل بـودی ذرّه‌ای   کی پسر کشتی به زخم درّه‌ای ؟

(منطق الطّیر، محمّد جواد مشکور ص۲۹ ، ۳۳)

ص ۴۰ـ نه فلك : فلك قمر ، فلك عطارد ، فلك زهره ، فلك شمس ، فلك مرّیخ ، فلك مشتری ، فلك زحل ، فلك ثوابت ، فلك‌الافلاك .

(هیأت ملاّ علی قوشچی ، خطّی متعلّق به کتابخانه نگارنده ص ۶)

ص ۴۰ـ سمندر : ازیونانی «سالامندرا» به معنی فرشتهٔ موکّل آتش وپنبهٔ

کوهی وحیوان معروفست که درآتش متکوّن می‌شود. (لغت‌نامه)

ص ۴۰ـ خلّخ : نام موضعی است ازنواحی زابلستان نزدیك غزنه.

(معجم البلدان یاقوت)

ص ۴۱ـ فرغر : بروزن صرصر ، خشك رودی را گویند که سیلاب ازآنجا گذشته باشد ودر هرجایی ازآن قدری آب ایستاده باشد. (برهان م)

ص ۴۱ـ مجدّر ، مجدّرة : آبله‌گون. (اقرب‌الموارد)

مجدّر بودن رخ گیتی : کنایه ازآسمان پرستاره است.

ص ۴۱ـ بلقیس : دختر هدهادبن شرحبیل ازبنی یعفربن سکسك ازحمیر ، ملکهٔ سبأ. او زنی یمانی واز اهالی مأرب بود وپس‌از پدرش برمأرب حکومت می‌راند و ذوالاذعار (عمروبن ابرهه) حاکم غمدان ، برای تسخیر قلمرو او شتافت‌و بلقیس ازجلو او گریخت ، سپس به دست‌لشکریان ذوالاذعار دستگیرشدآنگاه اورا درمستی غافلگیرکرد وبه قتل رسانید وحکومت تمام سرزمین یمن را بدست گرفت وسبأ را پایتخت خویش قرار داد. دراین موقع سلیمان پیغمبر برمرکب باد به‌حجاز ویمن روی آورد وبه وسیلهٔ هدهد از وجود بلقیس آگاه شد واهالی یمن که آفتاب پرست بودند به دعوت او برای خدای واحد ایمان آوردند و او وارد شهر سبأ شد وبلقیس با شکوهی عظیم از وی استقبال کرد ، آنگاه سلیمان اورا به زنی گرفت و هفت سال وچند ماه درهمسری او بود وپس‌ازمرگ، جسد اورا در تدمر به خاك سپردند. درعهد ولیدبن عبدالملك تابوت بلقیس کشف شد و او دستور داد آن را درجای خود قرار دهند و برآن مقبره‌ای ازسنگ بسازند.

(اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۲ ، لغت‌نامه)

گر در زمین شام سلیمان دیوبند	بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستار

(دیوان خاقانی ص ۱۶۴)

ص ۴۱ـ یغلق : به فتحه ، تیر پیکان دار .

هنوزش پرّ یغلـق در عقـابست هنوزش برگ نیلوفر درآبست

(گنجینهٔ نظامی ، وحید ص ۱۶۹)

ص ۴۲ـ عنصری : استاد ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی است. عوفی اورا «مقدّم شعراء عهدوپیشوای فضلاء زمان»خوانده. ومولد اوراشهر بلخ نوشته‌اند. دولتشاه می‌نویسد که عنصری شاگرد ابوالفرج سگزی شاعر اواخر قرن چهارم بوده است .

بنا برقول مشهور عنصری به وسیلهٔامیر نصربن ناصرالدّین به خدمت سلطان تقرّب یافت . ودر غالب سفرهای جنگی محمود با او همراه بود وبرخی از قصایدش در وصف همین سفرهای جنگی است .

در دورهٔ سلطان مسعود نیز عنصری مقام ومرتبهٔ خود را حفظ کرد وهمچنان مقدم شعرا شمرده می‌شده و در عهد همین پادشاه بود که منوچهری قصیدهٔ معروف خود را ، که با لغز شمع آغاز می‌شود ، درمدح او ساخت .

وفات اورا درسال ۴۳۱ نوشته‌اند . (به تلخیص از تاریخ ادبیّات صفا ج ۱ ص ۱ ـ ۵۶۰)

ص ۴۲ـ کون وفساد : جهان آفرینش .

کون وفساد عبارت از دو حالتی هستند که متعاقب‌ومتواتر برموجودات‌جهان طبیعت‌اند چنانکه موجودات همواره درمعرض خلع صورت ولبس صورتی‌دیگرند خلع صورت را فساد ولبس صورت دیگررا کون‌گویند، چنانکه آب تبدیل به هوا شود . (فرهنگ عقوم عقلی ص ۴۹۸)

ص ۴۲ـ دلو فلك :

یازدهمین برج از بروج دوازده‌گانه فلك وآن ماه دوّم زمستان است نام‌صورتی

ازصور بروج فلکیّه وآن برج یازدهم است چون ازحمل آغاز کنی وآنرا ساکب الماء نیز نامند وآنرا برصورت مردی ایستاده توّهم کرده‌اندبادستهای‌کشیده وبه‌یك دست کوزه‌ای گرفته ونگونسار کرده وآب برپای خویش می‌ریزد ، وآن چهل ودو کوکب است وبیرون صورت سه کوکب . (لغت‌نامه)

ص ۴۳ـ بَرمه : مخفف برماه : بروزن درگاه ، افزاریست درودگران راکه بدان چوب وتخته را سوراخ کنند وبه عربی مثقب خوانند . (برهان م)

ص ۴۳ـ رباب : بروزن غراب ، سازی باشد مشهورکه می‌نوازندوآن‌طنبور مانندی بود بزرگ و دستهٔ کوتاهی دارد و برروی آن به جای تخته پوست آهو کشند . (برهان م) و از شعر مجیر برمی‌آید که رباب دسته بلندی دارد و گردن کشیده است :

چو گردنا بشود گوشمال خوردهٔ دهر

کسی که بیهده گردن‌کشی کند چو رباب

گشت به شکل رباب، حادثه گردن دراز

هین بدهش گوشمال کز دربادافره است

وبیت نجیب جرفادقانی نیز درهمین مضمون است :

به فرّ وصل تو گردنکشی شوم چو رباب

اگر به صحبت من درسرآوری چون‌چنگ

ودر رسالهٔ معرّباب مسطورست که رباب معرّب رواده است و معنی رواده آواز حزین دارنده است چه رواد به معنی آواز حزین است و ها برای نسبت . (لغت‌نامه)

ص ۴۳ـ نقد عمر از ره دهان برداشتن : کنایه ازفرو ریختن دندانها است.

ص ۴۴ـ زاغ شب بیضه از روی آشیان برداشتن:کنایه ازغروب‌ستارگان‌است.

ص ۴۴ـ صبوح : بامدادی ، ازشیر وشراب ومانند آن ، خلاف غبوق .
(منتهی الارب)

هنگام صبوح موکب صبح هنگامه دریده اختران را
(دیوان خاقانی ص ۲۹)

ص ۴۴ـ سپر افگندن : کنایه ازهزیمت کردن وگریختن وتنزّل نمودن ـ وعاجز شدن ـ وننگ وعار باشد . به معنی غروب کردن هم هست. (برهان م)

ص ۴۵ـ لب به دندان بودن ولب به دندان خستن : کنایه از غضب و تعجّب وندامت باشد .

ص ۴۵ـ «مه» علامت نفی :

مه سپهر و مه مهر چون خردم طمع ازکاسه دل زنان بـرداشت

مه : واژهٔ نفی یانهی ، این کلمه‌درفارسی‌باستان و اوستا «ما» mâ بوده وبرای نفی کردن فعلهای وجه التزامی‌وتمنّایی وامری وتأکیدی به‌کار می‌رفته . درپهلوی نیز این کلمه « ما » mâ است که هم با فعل فـاصله می‌گیرد و هم بـدون فاصله بـا آن می‌آید . «ما» mâ درفارسی دری بدل به «مه» ma می‌شود . وتا اواخر قرن‌هفتم این کلمه چه به صورت همراه بافعل وچه جدا ازآن، مورد استعمال داشت. مانند:

میـازار موری کـه دانه‌کش است که‌جان‌داردوجان شیرین‌خوش‌است
(فردوسی)

کلمهٔ «مه» گاهی بافعل فاصله دارد واین نشانهٔ آنست که روزگاری این واژه مستقلّ بوده است :

«شاه گفت: مه تو رستی ومه ملك مصر که پدر زن تو بود» .
(اسکندرنامه ج ۲ ص ۱۳۸ سبکشناسی)

وامروزه برای نهی بکار می‌رود ودر زبان محاوره‌ای این کلمه به «نـه» بدل

شده است . (به تلخیص ازمقالهٔ فرشید ورد مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیّات وعلوم انسانی تهران شماره ۸۱ص ۷۴)

ص ۴۵ـ سلطان مظفّرالدین قزل‌ارسلان :

کیقباد دوم مظفّر دین کزعدو تیغ او امان برداشت

شه‌قزل‌ارسلان که‌دست ودلش ازجهان نام‌بحروکان‌برداشت

پس‌از درگذشت اتابك جهان پهلوان درسال ۵۸۱ قزل‌ارسلان به مقام اتابکی رسید وچون درحیات محمّد جهان پهلوان وملك ارسلان ، طغرل‌بن‌ارسلان‌بن‌طغرل به سلطنت رسیده بود . پس‌از درگذشت اتابك محمّد جهان پهلوان امرای سلطان طغرل نهانی‌کس به آذربایجان درطلب اتابك قزل‌ارسلان فرستادندکه به همدان آید واتابك‌قزل‌ارسلان نیز طمع سلطنت داشت‌وپی بهانه می‌گشت وپس‌از آمدن‌به‌همدان درنزدیکی سمنان مصافی باطغرل داد وشکست یافت وپس‌از عذرخواهی از طغرل باز از در مخالفت برآمد وسنجربن سلیمان را به سلطنت‌نشاند وطغرل تن‌درنمی‌داد وپیوسته درمیان سپاه او وطغرل جنگ درگیر بود تاسرانجام چون از راه جنگ نتوانست براو دست یابد باحیله اورا درهمدان دستگیرکرد (رمضان ۵۸۷) وطغرل‌را باپسرش‌ملکشاه به‌قلعهٔ‌کهران آذربایجان‌ـ‌کنار رود ارس فرستاد واتابك قزل‌ارسلان دراین‌سال‌جمله عراق وآذربایجان به تصرّف آورد و رسماً به سلطنت‌نشست‌ـ سلجوق نامهٔ ظهیری می‌نویسد :

«رسوم آل سلجوق منخفض ومنقطع شد وچون اسباب سلطنت تمام بساخت واز حلّ وعقد امور بپرداخت درشوّال سبع وثمانین وخمس مائة به کوشك کهن به در همدان اتابك قزل ارسلان را کشته یافتند پنجاه زخم کارد براندام او زده»
در راحة‌الصّدور می‌نویسد که :

«اینانج خاتون زن قزل‌ارسلان درکشتن او دست داشته وبه همین سبب‌طغرل

که اینانج خاتون را پس‌از قزل‌ارسلان گرفت اورا نسبت به اینانج خاتون بدبین کردند، سلطان طغرل دستور داد اورا به زه‌کمان کشتند.

واما مسامرة الاخبار می‌نویسد: اتابك قزل‌ارسلان به عراق آمد و بر تخت نشست وپنج نوبت‌سلطنت زد آخرالامر شبی بردست چند فدایی ملحد کشته شد.

(راحة الصدور ص ۳۶۲ ومسامرة الاخبار چاپ آنقره ص ۲۶)

ص ۴۵ـ فتنهٔ آخرالزمان:

آنکه اول قدم ز روی زمین   فتنهٔ آخر الزمان برداشت

ابوهریره ازنبی اکرم روایت کرد:

«یتقارب الزمان وینقص‌العمل ویلقی الشح وتظهرالفتن ویکثرالهرج».

ترجمه: زمان کوتاه شود وعمل کاستی گیرد وبخل در دلها قراریابد و فتنه‌ها ظاهر شود وآشوب وهرج ومرج فزونی‌گیرد.

(التاج، ج ۵ ص ۳۰۰، کتاب الفتن وعلامات الساعة)

روایت است ازحضرت رسول اکرم (ص) که فرمود:

«یأتی علی امتی زمان یکون امراؤهم علی الجور وعلمائهم علی الطمع و قلة الورع. وعبادهم علی الرثاء وتجارهم علی أکل الربوا وکتمان‌العیب فی‌البیع والشری ونسائهم علی زینة الدنیا فعند ذلك یسلط علیهم شرارهم فیدعو خیارهم فلا یستجاب لهم»   (سفینة البحار ج ۱ ص ۵۵۷)

ترجمه: روزگاری برامت من فراز آید که فرمانروایانشان بر ستمکاری ایستند و دانشمندان آنان آزمند شوند واندك پرهیزگار باشند، پرستشگاران راه ریا درپیش گیرند وبازرگانان به خوردن ربا حریص‌گشته ودر خرید و فروش عیب متاع برمشتری نهان کنند. زنان به دنبال زر و زیور دنیوی افتند ودر آن هنگام است که بدترین مردم برآنان چیره گردد وچون نیکان را بکار خوانند از اجابت‌سر

باز زنند .

ص ۴۶ـ ثور : گاو فلك، گاو گردون، یکی‌ازصور دوازده‌گانهٔ منطقةالبروج میان حمل وجوزا وآن نیم‌گاوی تخیّل شده که روی سوی مشرق وپشت به مغرب دارد ویکصد وچهل ویك ستاره برآن رصد کرده‌اند وثریّا وعین‌الثّور دراین‌صورت باشد وبودن آفتاب دراین برج (نیسان سریانی) باشد وبیت الشرّف ماه درآن‌است. (لغت نامه)

ص ۷۵ـ قوس: نهم صورت قوس‌است و اورا رامی نیزگویند دابّه‌ای را ماند ازگردن تا آخر واز اصل گردن او نصف مردی بیرون آمده تا کمر ، عمامه برسر دارد و ازو علاقه‌ها آویزان وکمانی را در دست گرفته وبه دست برکشیده سی‌ویك کوکب است . (شرح بیست باب ملاّ مظفّر جنابدی نسخه خطّی‌متعلّق به‌کتابخانه نگارنده ص ۴۰)

ص ۷۵ـ هفتخوان . نام هفت منزلی است که رستم برای رهایی کاوس ازبند شاه مازندران پیمود، درخوان اوّل‌رخش شیرراکشت، در دوّم چشمهٔ‌آب به‌رهنمایی غرم بررستم پیدا گشت ، درسوّم رستم اژدها را کشت، ودر چهارم‌زن جادو را هلاك کرد و در خوان پنجم دو گوش دشتبان را برکند ودر ششم ارژنگ دیو را بکشت و درهفتم دیو سپید را به قتل رسانید . (لغت نامه)

ص ۴۷ـ دخان ، هفت گردون :

به خدایی که امر او به دو حرف هفت‌گردون به یك دخان برداشت

بیت فوق اشارت دارد به آیات :

«ثمّ استوی الی السّماء وهی دخان فقال لها و للارض ائتیا طوعاً او کرهاً قالتا اتینا طائعین»

«فقضیهنّ سبع سموات فی یومین و اوحیٰ فی کلّ سماء امرها و زیّنا السّماء

الدّنیا بمصابیح وحفظاً ذلك تقدیر العزیز العلیم» .

(آیات ۱۱ ، ۱۲ ازسورهٔ فصّلت ۴۱)

ترجمه : پس قصد کرد به سوی آسمان وآن دودی است ، پس گفت مرآنرا ومر زمین را بیایید به رغبت یا کراهت ، گفتند آمدیم فرمانبرداران .

پس حکم‌کرد آنها را هفت آسمان در دو روز وحی فرمود درهرآسمان‌کار آنرا وآراستیم‌آسمان دنیا را به چراغ ستاره‌ها ونگاهبانی، اینست‌تقدیرعزیزآگاه.

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۳)

ص ۴۷ـ شبان : کنایه ازحضرت موسی علیه‌السّلام است .

ص ۴۷ـ ناخنه : این بیماری را اخوینی چنین‌تعریف می‌کند: ظُفره ناخنه بود ازبیغولهٔ چشم که بینی است یکی زیادتی پدید آید چون ناخن سپید ، واین‌دو گونه بود ، یك گونه تنك بود و دیدار باز ندارد بسیار وعلاج وی همان بود وعلاج سبَل همان ویك گونه سطبر بود وعلاج وی برگرفتن بود به دو کارد .

(هدایه باب ظفر ص ۲۷۷)

ص ۴۸ـ چار امّهات : مراد عناصر اربعه است . (فرهنگ علوم عقلی)

ص ۴۸ـ خط‌نشین : فرمانبردار ، سر به فرمان .

ص ۴۹ـ یوم عسیر : کنایه از روز رستاخیز وقیامت .

ص ۴۹ـ زمهریر : آن جایی است بسیار سرد نزدیك به انتهای کرهٔ هوا و این‌لفظ مرکّب است از زم وهریر به معنی‌سرمای‌سخت‌کننده چه زم به معنی‌سرمای سخت وهریر به معنی کننده باشد که فاعل است . (برهان م)

ص ۴۹ـ عشر عشیر : حصّهٔ دهم از دهم حصّهٔ چیزی ، پس آن صدم حصّه می‌شود ازمجموعهٔ اوّل ، چنانکه عشیر صد ، ده است وعشر ده ، یك .

(غیاث‌اللّغات ، لغت‌نامه)

ص ۵۰ـ تیغ خطیب ، شمشیر خطیب :

بر آن گری تو که ازصبر همچو تیغ خطیب

بـه پیش صاعقـهٔ هجـر تـو سپـر سازد

از عادات عرب جاهلی که حضرت رسول اکرم (صلعم) آن را تأیید وتشریع فرمودند ، یکی این بود که خطیب به هنگام ایراد سخن ـ جز درمورد خطبی که درمراسم زناشویی ادا می‌کرد ـ عمامه برسر می‌نهاد و برای اینکه از دیگران ممتاز گردد جامه‌ای مخصوص درمی‌پوشید و بر بلندی می‌ایستاد و یا برشتر برمی‌نشست و مخصره یعنی تازیانه ویا عصا ویا عصای نیزه دار ویا شمشیر بدست می‌گرفت و بر آن، یا بر نیزه وکمان تکیه می‌کرد و به وقت مفاخرت ومنافرت ، فراخور سخن ، دستها را بدین سوی وآن سوی حرکت می‌داد وگاه به سر تازیانه ویاعصا ویاشمشیراشارتی مناسب می‌نمود ، وچون وی این شمشیر را صرفاً برای مراعات سنن خطابت به‌همراه داشت و هرگز آن را به کار نمی‌برد ، درادب فارسی ، هرچیز را که درغیرموردخود به کار رود وبدان سبب بر آن اثری بار نشود ومهمل گـردد واز آن تنهـا صورتی به جای ماند به «شمشیر یاتیغ خطیب» مانند کرده‌اند .

درون کام رها کن زبان‌که تیغ خطیب برای نام بود در برش نـه بهر وغـا

(دیوان خاقانی ص ۹)

ابوعثمان عمروبن بحرالجاحظ در «البیان و التّبیین» کتاب العصا، ج ۳ ص ۳ـ۱۰ فصلی راجع بدین رسم آورده و در این باب به اشعار بسیاری استشهاد کرده است ، ونیز السیّد محمود شکریّ الالوسی در «بلوغ الارب‌فی‌معرفةاحوال‌العرب» ج ۳ ص ۱۵۳ ، آنجا که دامن بحث را به عادات عرب درخطب و وصایا می‌کشاند ، بدین عادت نیز اشارتی می‌کند .

برای اطّلاع بیشتر دراین باب بدین دو کتاب رجوع افتد .

نیز رك : به راحة الصّدور ص ۳۰۳ س ۱۷ و ص ۳۲۳ ص ۳ و ص ۵۰۷ س ۵ـ۸ وامثال وحکم ج ۱ ص ۲۹۸ وترجمهٔ رحلهٔابن بطوطه ص۱۵۰ و رحلهٔ ابن جبیر ص ۶۰ و ۶۱ ، (نفثة المصدور تصحیح امیرحسن یزدگردی ص ۶۰ـ۲۹۴) .

در جهان از یمن عدلش بـر نمی‌گیرد کسی

تیغ برّان جز خطیب وهست آنهم درقراب

(دیوان ابن یمین ص ۵۵۱)

ص ۵۲ـ چرب دست : به معنی جلد وچابك ـ وشیرین کار وهنرمند وغالب .

ص ۵۲ـ صعوه : گنجشگک کوچك . ج : اَصعاء ، صِعاء . (اقرب‌الموارد)

ص ۵۲ـ زال : پیر سفید موی و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند .

خاقانی گفته :

از خون دل طفـلان سرخـاب رخ آمیـزد

ایـن زال سپید ابرو ویـن مام سیه پستـان

ولقب پدر رستم‌است زیرا که باموی سپید ازمادرپدیدآمد واورا زال زرنیز گفته‌اند، به واسطهٔ سپیدی مو به سیم شبیه بود وبعده سام فرمود که اورا به کوهی‌دورازاینجا بیندازند سیمرغ زال را از آنجا برای طعمهٔ بچـّگان خود برده چون حیاتش باقی بود سیمرغ اورا بابچـّگان خود پرورده ، چون هفت ساله شد سام به خواب دیدکه کسی می‌گوید که پسر تو زنده است . چون به طلب رفت سیمرغ زال‌را به سام داد.

(آنندراج)

تنش نقرهٔ سیم و رخ چون بهشت بر و بـر نبینی یـك انـدام زشت

ازآهو همان کش سپیدست موی چنین بود بخش تـو ای نامجوی

(شاهنامه چاپ شوروی ج ۱ ص ۱۳۸)

ص ۵۲ـ سه تاریکی ، قطرهٔ منی :

به‌ذات آنکه به یك امر درسه تاریکی ز نیم قطره منی مایهٔ صور سازد

سه تاریکی درمصراع نخستین به آیهٔ زیر اشارت دارد :

«خلقکم من نفس واحدة ثمّ جعل منها زوجها و انزل لکم من الانعام ثمانیة ازواج یخلقکم فی بطون امّها تکم خلقاً من بعد خلق فی ظلمات ثلاث ذلکم الله ربّکم له الملك لا اله الّا هو فانّی تصرفون». (آیهٔ ۸ ازسورهٔ زُمر ۳۹)

ترجمه : بیافرید شما را ازیك نفس سپس جفت اورا از او بیافرید وبیافرید برای شما ازجملهٔ چهارپایان هشت جفت ، می‌آفریند شما را خلقی ازپس خلقی‌در شکم مادرانتان درسه تاریکی (تاریکی شکم ، تاریکی رحم ، تاریکی مشیمه) این خدای شماست ، پادشاهی اوراست ، نیست به جز او خدایی،کجا می‌گردانندشمارا؟

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۹ ص ۳۸۷ ، ایضاً رك به : مجمع البحرین ذیل مادّهٔ «ظلم»

مصراع دوّم بیت اشارت دارد به آیهٔ :

«الم یك نطفة من منیّ یمنی، ثمّ کان علقة فخلق فسوّی»

(آیه‌های ۳۷ و ۳۸ ازسورهٔ قیامت ۷۵)

ترجمه : او نه پاره‌ای آب بود ازآب منی‌که آنرا بیرون‌آرند؟آنکه خونی بستهٔ ستبر شده بود دوسیده ، بیافرید اورا و خلقت او راست کرد .

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۱ ص ۳۳۷)

ص ۵۲ـ نوبه‌زن : نوبت بروزن شوکت ، نقاره را گویند که دراوقات شب و روز نوازند وآن در زمان سکندر سه نوبت بود ، بعدازآن چهارکردند وددرزمان سلطان سنجر پنج نوبت شد . نوبتی (نوبه‌زن) نقاره‌چی را گویند . (برهان م)

ص ۵۲ـ هفت آب ، هفت دریا :

۱ـ دریای اخضر ، ۲ـ دریای عمان ، ۳ـ قلزم یابحراحمر ، ۴ـ دریای بربر ، ۵ـ دریای اقیانوس ، ۶ـ دریای قسطنطنیّه که‌آنرا

بحرالرّوم نیز گویند، ۷ـ دریای اسود. (لغت‌نامه)

ص ۵۲ـ دبیر چرخ: کنایه ازعطارد وتیر است. (رك به: تعلیقات ص ۱۶)

ص ۵۲ـ طاقدیس آینه‌گون: کنایه ازآسمان است. (لغت‌نامه)

ص ۵۳ـ ناخنی:

دو دست تو زفلك ناخنی نمی‌گردد چو در سخا مدد روزی بشر سازد

ص۵۳ـ طلسم: عبارت ازتمزیج قوای فعّالهٔ سماوی به قوای منفعلهٔ ارضی است به‌وسیلهٔ خطوط مخصوصی که اهل این‌فنّ وهمی بکارمی‌برند تابدان هرموذی را دفع کنند وچه بسا که این کلمه‌را برخود خطوط اطلاق می‌کنند این‌کلمه معرّب تالِسمُن است که به معنی تکمیل می‌باشد. وجمع آن طلاسم وطلسمات آید.
(اقرب الموارد، به نقل ازلغت‌نامه)

ص ۵۴ـ درخط شدن: کنایه ازمتغیّر شدن وآزرده گردیدن باشد وبیهوش وبی‌قرار گشتن را نیزگویند. (برهان م)

ش ۵۴ـ اتابك فخرالدّین زنگی:

فرخنده فخر دین که بدو خسروی و داد میراث بی‌شك از جم و نوشیروان رسد

راحة الصّدور اورا از امرای سلطان محمّدمی‌داند (راحة الصّدورص۲۶۲) ولی سلجوقنامهٔ ظهیری می‌نویسد: سلطان‌سلیمان که‌ازقلعه‌گریخته بود درآذربایجان امراء اطراف‌راچون اتابك‌ایلدگزواتابك‌ارسلانیّه ـ البقوش کرنه خرو فخرالدّین زنگی ومظفّرالدّین آلب ارغو گرد آورد و با کمك آنها به همدان برای تصرّف ملك ازمحمّد آمد. سپاهیان محمّد گریختند او به سلطنت رسیدو۲۷روزسلطنت کرد وناگهانی به طرف مازندران گریخت وملك را بی‌منازع برای برادرش‌سلطان محمّد گذاشت. (سلجوقنامهٔ ظهیری ص ۴۳ـ۴۲)

ومجیرالدّین درقصیده‌ای‌که از او امان می‌خواهداوراستوده‌است‌بدین‌مطلع:

گر نه ز وصل تو دل ما را امان رسد　　کار دل ازفراق تو جانا به‌جان رسد

ص ۵۶ـ قلعهٔ طبرك:

وین طرفه‌که ازهرچه قضاکرد وقدرخواست

احوال وی و قلعهٔ او طرفه‌تر آمد

القصّه عمر کرد عمارت طبرك را　　پنداشت کزان جمله‌غرضهاش‌بر آمد

معمور شد اوّل زعمرگرچه به آخر　　چنبر شد ودرگردن عمر عُمر آمد

یاقوت درمعجم‌البلدان آورده:

«طبرك برروی کوه کوچکی ساخته شده بود و در سمت راست مسافر عازم خراسان قرار داشته وکوه بزرگ ری درسوی چپ وی افتاده بوده است، و به سال ۵۸۸ به امر طغرل‌بن ارسلان آنرا خراب وبا زمین یکسان کرده بوده‌اند.

شرح روی کار آمدن عمرعلی بار وجریان امر وی چنانکه درسلجوقنامه و راحة‌الصّدور مذکورست بدین‌گونه است:

اتابك ایلدگز به‌سال ۵۶۱ایالت ری را به وی داد، و اوقلعهٔ طبرك راعمارت کرد، وآنرا به ذخایر و آلات واسباب فراوان بینباشت. زیرا بیم داشت که اینانج صاحب سابق‌ری بدانجاهجوم‌برد. اینانج به سال۵۶۲بامددی‌که ازخوارزمشاه به وی رسید به ری آمد، وچندی طبرك را درحصار گرفت، عمربن علی بار پیش‌ازوصول اینانج به اتابك ایلدگز نامه فرستاد واز او استعانت جست، و وی را به‌آمدن به‌ری تحریض کرد.

اینانج که گشودن قلعه را آسان نمی‌دید، ری را ترك گفت وبه‌ابهروزنجان رفت تادستبردی بزند وغارتی بکند وباز گردد. بدین هنگام اتابك ایلدگز بدان حدود نزدیك شد وسلطان ارسلان از زنجان به استقبال اتابك رفت.

اینانج وخوارزمیان که درقزوین و ابهر تباهکاریهایی کرده بودند، پس ازاطّلاع بر وصول اتابك متوجّه گرگان شدند . سلطان ارسلان واتابك به ری آمدند. سلطان، زمستان را در ری بماند ، اتابك به آذربایجان رفت ، و زمستان به ساوه آمد .

عمرعلی بار به پشت‌گرمی‌استواری قلعهٔ طبرك و ذخایر آن، راه طغیان پیش گرفت وبه فرمان اتابك وقعی ننهاد. سلطان اورا به سال ۵۶۳ بفریب به درگاه خواند ودر ساوه ، وی ومعین ساوجی رابگرفتند، چون خبر گرفتاری عمرعلی‌بار به‌اینانج رسید قصد ری کرد ، اتابك نیز به سال ۵۶۴ به ری آمد. تا به سال ۵۶۴ که ایلدگز را با او (اینانج) خلاف افتاد ، وظاهراً به تحریك ایلدگز مقتول گردید، بدین‌هنگام ولایت ری را به نصرة‌الدّین پهلوان محمّد دادند ، وعمرعلی بار سه سال در دست موکّلان به‌بند بماند تا درگذشت .

مجیر بیلقانی را درمدح اتابك نصرة‌الدّین ابوبکر جهان پهلـوان قصیده‌ای است به مطلع :

این نادره بین باز کز ایّام برآمد   درباغ جهان شاخ حوادث‌بیرآمد

که دراین قصیده به واقعهٔ عمرعلی بار وقلعهٔ طبرك اشارتی دارد .

(برای اطّلاع بیشتر رك به : تاریخ ری‌باستان تألیف حسین‌کریمان ازص ۴۸۵ تا۵۱۶)

ص ۵۶ـ چاه سر چاهان :

زان قلعهٔ مشؤم برون‌آمد ودرحال   چاه سر چاهانش مقام و مقر آمد

قلعهٔ سر چاهان گویا به مناسبت یك یاچند چاه که در درون آن تعبیه کرده بوده‌اند بدین نام موسوم بوده است ، واین شیوه درقدیم جهت بند کردن زندانیان در چاه معمول بوده ، وبنای آنرا به سال ۵۸۲ به اردشیر بـن حسن بـن رستم ، هفتمین پادشاه فرقهٔ ثانیه‌ازخاندان‌باوندیّهٔ ملوك‌طبرستان‌نسبت می‌دهند. ودرتاریخ‌طبرستان چنین آمده :

«شاه آن سال (۵۸۲) قلعهٔ سرچاهان و کنده کوه که به محلّه‌های ری پدید باشد بفرمود کرد» . (رك به : قسم سوّم همان مأخذ ص ۱۵۵)

هم اکنون آثار بنایی خراب وعظیم درشمال ری درفاصلهٔ میان کوه نقاره‌خانه وکوهك امین آباد به چشم می‌خورد ، که دارای چاههای عمیق است و هنوز پس از قرنها این چاهها ازسیلابه‌های باران پر نشده است ، وتواند بود که بقایای همان قلعهٔ سرچاهان باشد . (رك به : تاریخ ری باستان ج ۱ ص ۵۲۴)

ص ۵۷ـ سُها : ستاره‌ای است در نهایت خردی نزدیك کوکب دوّم از دو کوکبِ ذنب دبّ اکبر ، ونور چشم را بدان امتحان کنند . (لغت‌نامه)

همچومن درمیان خلق ضعیف   در میان نجوم نجم سها
(دیوان مسعود سعد ص ۱۹)

خورشید را برپسر مریم است جا   جای سها بود به‌بر نعش و دخترش
(دیوان خاقانی ص ۲۱۰)

ص ۵۷ـ مطبخی ، رنگرز :

تامطبخی عالم سفلی شده خورشید   تا رنگرز مرکز خاکی قمر آمد

شاعر درمصراع نخستین خورشید را به دلیل اینکه دائماً می‌سوزد وحرارت تولید می‌کند وباعث پخته شدن میوه‌جات می‌شود . مطبخی خوانده است .

ودر مصراع دوّم که ماه را رنگرز خوانده است، قدما معتقد بودندکه ماه در رنگ میوجات تأثیر دارد چنانکه درکتاب عجائب المخلوقات زکریّای قزوینی در درفصل ماه وخواصّ آن آمده :

«چون ماهتاب به روی (فواکه) بتابد الوانی عجب دهد احمر واصفر وآنچه در اوّل ماه لون دهد نیکوتر بود واز تأثیرات قمر آنست که قصب وکتان به پرتو ماه منقطع شوند . (عجائب المخلوقات «فارسی» تألیف زکریّای قزوینی ص ۲۲)

گل را چو مشاطه ماه باشد گر جلوه کند سزد که زیباست
تا دست قمر به گرد گلزار است از مشک کمر پر ارغوان دارد

(دیوان جمال‌الدّین ص ۴۳۱ و ۴۳۶)

ص ۵۸ـ سیف‌الدّین ارسلان :

سیف دین قطب سعادت کـه سعود فرقدان بر قدش از بام قدم ریخته‌اند

سیف‌الدّین ارسلان ، آغاز و انجام و محلّ حکمرانی وی به تحقیق نپیوست وظاهراً او همان سیف‌الدّین دارای دربند باشد که خاقانی نیز قصیده‌ای در ستایش او پرداخته و اورا به بخشش و عدل و مهمان نوازی می‌ستاید . ولی نام وی در آن چامه محمّد است و تواند بود که ارسلان، نام یا لقب ترکی و محمّد نام اصلی او بوده، چنانکه قزل ارسلان بن ایلدگز هم عثمان نام داشته است. در دیوان خاقانی هم قصیده‌ای به نام سیف‌الدّین اتابك منصور موجودست و او یکی از خاندان شروانشاه ودرشماخی فرمانروا بوده است و خاقانی اورا سر آل بهرام می نامد و نژاد سیف‌الدّین دارای دربند به عربان پیوستگی دارد و زمان فرمانروایی سیف‌الدّین حکمران شماخی هم معلوم نیست و ناچار یکی از این دو، ممدوح مجیر بوده است.

لیکن این سیف‌الدّین شهرت ندارد و روی هم رفته شهرت دارای دربند بیشتر است و نظامی هم از دارای دربند وصلت بخشی وی آگاهی می‌دهد پس به احتمال اغلب سیف‌الدّین ممدوح مجیر باید همان دارای دربند باشد که خاقانی و نظامی هم با وی مربوط بوده‌اند.

مجیرالدّین در مدح سیف‌الدّین قصایدی چند دارد که از غرر قصائد اوست واز اختصاصات آنها یکی آنست که بدون استثناهریك متضمّن غـزلی است که در پایان آن مدح شاه به تازگی آغاز می گردد .

سیف‌الدّین مجیر را می نواخته وصلت می بخشیده است . ولی وقتی هم از او

رنجیده وشاعرکه ملالت خاطر شاه را دریافته از دربار دوری جسته وپس‌از بیماری جانکاهی باز به دربار شاه آمده وچامه‌ای بس شیوا به مطلع زیر :

به عذر روی نهادم پس‌از هزار گناه چه شوخ چشم کسم لااله‌ّلا الله !

درمعذرت وپوزش گفته‌است، وهنوز به تحقیق روشن نیست‌که مجیرکدام‌وقت به نزد سیف‌الدّین رفته وچندگاه نزد وی‌بوده ؟ زیراآغاز وانجام شهریاری ممدوح نیز مجهول است ولی بیشتر ابیاتی‌که درمدح وی دارد روان وساده است و به اشعار مصنوع که دراواخرزندگانی خود سروده وتأثیرسبك خاقانی‌درآن پیداست‌هیچگونه شبیه نیست وشاید گفت که مجیر درآغاز شاعری به سیف‌الدّین پیوسته و بنابراین اتّصال او به سیف‌الدّین‌پیش‌ازسال۵۵۶خواهد بود. (سخن وسخنوران ص۵ـ۵۸۴)

ص ۵۸ـ فرقدان : دو ستارهٔ درخشان درصورت دبّ اصغر و آنرا به فارسی دو برادران گویند و بدان دو ، درمساوات وعدم مفارقت مثل زنند ویکی را انور ـ الفرقدین و دیگری را اخفی‌الفرقدین نامند.

خسرو مشرق جلال‌الدّین خلیفهٔ ذوالجلال

کاختران بر فرّ قدرش فرقدان افشانده‌انـد

(دیوان خاقانی ص ۱۰۳)

ص ۵۸ـ نه کـلّه هفت آینه : نه کلّه کنایه ازنه فلك وهفت آینه‌کنایه‌از هفت اختر است.

ص ۵۹ـ ارم : ابن سام بن نوح ، دمشق دارالملك بلاد شام است ونخست در آن حدود باغی ساخت وباغ ارم که درمیان‌طوایف‌امم اشتهار داردعبارت‌ازآنست.. وبه قول بعضی از اهل تفسیرآیهٔ زیر به قصّهٔ وی ناظر است :

«ارم ذات العماد الّتی لم یخلق مثلها فی البلاد»

(آیات ۶ و ۷ از سورهٔ فجر ۸۹)

ترجمه : ارم ستونداری که نظیرش درشهرها آفریده نشد . (لغت‌نامه)

ص ۶۱ـ پرگنه : به فتح اوّل ، زمینی راگویندکه‌ازآن‌مال وخراج بگیرند.

ومرکّبی باشد ازعطریّات وبویهای خوش . (برهان م)

ص ۶۳ـ زلیخا : نام زوجهٔ عزیز درقرآن مجید و تورات مسطور نیست و نسبت به این نام دواحتمال، قابل ذکر است : یکی آنکه «رحیلا» نام مادر یوسف را به زوجهٔ عزیز داده باشند و «رحیلا» باقلب وتصحیف به صورت «زلیخا» بروزن «چلیپا» یازلیخا بروزن «هویدا» درآمده باشد چنانکه نام‌قبطی عزیز که «فوطیفار» است به صورت «قطفیر» درآمده است . وجه دوّم آنکـه «زلیخا» از ریشهٔ «زلیقه» گرفته شود که در زبان عربی وعبری به معنی زن لغزشکار است واین عنوان درست مقابل عنوان و وصفی است که به یوسف داده شده وقرآن مجیداورا صدّیق‌خوانده ومریم باعصمت را به صفت «صدّیقه» موصوف ساخته است و ریشهٔ صدّیق‌هم عبری است وتلفّظ عبری آن «صادیک» می‌باشد .

بنا برمسطورات قرآن مجید یوسف درخانهٔ عزیز به کمال رشد خود رسید واز حکمت و دانش بهره‌ور گردید زوجهٔ عزیز مفتون زیبایی او شد وعشق خودرا درخانهٔ در بسته به او اظهار داشت وبا عبارت «هیت لك» که گویا ترکیب قبطی باشد آمادگی‌خود را برای تمتّع او علنی‌گردانید. امّا یوسف‌ازچنین‌کار زشت خودداری کرد وخدا را به یاد اوآورد وگفت معاذالله!که ازمن چنین‌کاری سرزند چه‌پروردگار من مرا جایگاه نیکو ارزانی داشته و او مرا از هرتعدّی و ستم بـاز داشته است و می‌دانم که ستمکاران رستگار نخواهند بود . اگر یوسف برهان خدایی را به‌چشم شهود نمی‌دید همچنانکه‌زوجهٔ عزیز بدو مفتون‌گردیده بود، وی هم شیفته‌اومی‌شد.

یوسف گریبان خود را از دست زلیخارهاکرد وبه جانب درشتافت تا ازخانه بیرون شود امّا زلیخا ازپشت پیراهن اورا گرفت ودر نتیجهٔ‌کشمکش، پیراهن یوسف

درید ، چون هردو ازخانه بیرون شدند با عزیز مواجه گردیدند . زلیخا پیشدستی کرد و یوسف را متهّم ساخت ، برای فیصل دادن این دعوای پیچیده و مبهم داوری زیرك پیشنهاد کرد که اگر پیراهن ازپشت دریده باشد یوسف صادق است و گرنه حقّ بازلیخاست وچون پیراهن ازپشت دریده بود زلیخا محکوم گردید و حقّانیّت یوسف ثابت شد . (اعلام قرآن خزائلی ص ۳ـ۶۵۲)

ص ۶۳ـ ششدر : کنایه ازجایی که رهایی ازآن دشوار باشد ومجازاً به‌معنی عاجز وحیران ومتحیّر نیز مستعمل و ششدر درحقیقت شش خانه است که در بازی نرد می‌باشد ، چون هریکی ازکعبتین تاشش خانه نقش می‌دارد لهذا دو تخته‌باشند که برهریکی ازآن دوازده درمنقوش می‌باشند به این طورکه بریمین‌ویسارهرتخته شش ششدر می‌شود ودر میان یمین ویسار اندکی فاصله می‌باشد هرگاه که مهره در میان دری که درمُنتهای تخته است بند گردد ازشش خانهٔ جانب خود به هیچ خانه رفتن نتواند ، رهایی آن بدون رهایی دادن حریف دیگر محال است وگاهی‌ازلفظ ششدر کنایه باشد ازعالم و دنیا به ملاحظهٔ جهات ستّه . (آنندراج)

ص ۶۵ـ نسرین فلك : به صیغهٔ تثنیه نام دو ستار است یکی نسر طایر و دیگری نسر واقع :

۱ـ نسر طایر : شکلی است برفلك به‌صورت‌کرکسی که‌پرآن به جانب‌شمال ازمنطقة البروج باشد وآنرا عقاب نیز گویند . (غیاث اللّغات)

نسر طایر بیفگند شهپر   که پرش برسهام او زیبد

(دیوان خاقانی ص ۶۶۱)

۲ـ نسر واقع : ستاره‌ایست روشن به صورت کرکسی که ازبالا به فرودآینده باشد وآن جانب قطب جنوب است ، ستاره‌ایست روشن بادو ستارهٔ دیگروایندهرسه برمثال مثلّث کوچك واقع شده‌اند به جهت مشابهت او به‌کرکسی که بال بهم آورده

باشد و آن دو ستاره به منزلهٔ دو بال اوست. (غیاث اللّغات)

عمر ضایع شده را سلوت جان باز آید نسر واقع شده را قوّت پر باز دهید

(دیوان خاقانی ص ۱۵۰)

ص ۶۴ـ طارم زر: کنایه از آسمان پر ستاره است.

ص ۶۴ـ درّ مکنون: کنایه از ستارگان تابناك است.

ص ۶۴ـ طاق ازرق: کنایه از آسمان نیلگون است.

ص ۶۴ـ گنج قارون: قارون عموزادهٔ موسی صورتی زیبا داشت و در حفظ تورات از بیشتر بنی‌اسرائیل مقدّم بود. ولی در جاه طلبی افراط می‌کرد واز بخل و حسد سهمی سرشار داشت وهمواره کار بنی‌اسرائیل را آشفته وبی‌سامان می‌خواست. خدا ثروتی عظیم به قارون ارزانی داشته بود چندانکه چندین نفر زورمند زیر بار کلیدهای مخازن و دفترهای حساب ثروتش زانو می‌زدند ...

یك روز موسی[ع] زکوه مالش را مطالبه‌کرد قارون درپرداخت زکوة بخل ورزید وسرانجام مانند همهٔ جبّاران حیله‌ای اندیشید تاموسی را باسلاح تهمت موردهجوم قرار دهد وآبرویش را بریزد وبالاخره نقشهٔ شیطانی خود را عملی کرده به موسی تهمت زنا زد، وچون کار فساد وظلم قارون به اینجا کشید موسی[ع] دربارهٔ او نفرین کرد وخدا زلزلهٔ سخت پدید آورد. و زمین، قارون وخانه وگنجش را درکام کشید.

(به تلخیص ازقصص قرآن تألیف صدرالدّین بلاغی)

ص ۶۴ـ خایه: کنایه ازستاره است.

ص ۶۴ـ سر افسار مرصّع: کنایه از ستارگان عموماً و کنایه از ثریّا یا پروین خصوصاً.

ص ۶۴ـ طشت وخایه: نوعی‌ازبازی دادن مردم‌باشدوآن چنانست که درون تخم مرغی را خالی کنند واز شبنم پر سازند وطشتی را درآفتاب گذارند وتخم مرغ

را در طشت نهند، چون طشت گرم شود تخم مرغ به اصول راه بالا به رقص در آمده برهوا رود. (لغت‌نامه)

علم طشت وخایه از زاغان ظلمت بین که باز
صدهزاران خایه در نه طشت مدفون کرده‌اند

وخاقانی در ص ۲۸۱ دیوان گوید:

طشتی است این سپهر و زمین خایه‌ای دراو
گر علم طشت و خایه ندانسته‌ای بدان

ص ۶۴ـ نه طشت: کنایه از نه فلك است.

ص ۶۴ـ سی پاره: کنایه‌ازقرآن است‌که قرآن مجید را برای خواندن در مجالس ترحیم به سی قسمت متساوی تقسیم کرده مجلّد سازند. (لغت‌نامه)

ص ۶۴ـ ده‌آیت: عشر، طفل‌نوآموزی‌که‌قرآن‌می‌خواند ده آیت به طریق تبرّك سبق دهند. (غیاث اللّغات) ولی درشعر مجیر کنایه ازستارگان است.

ص ۶۴ـ تتق: خیمه، خرگاه، سراپرده. (لغت‌نامه)

ص ۶۴ـ دقّ مصری: نوعی لباس پشمینه که مویها ازآن آویخته باشد، و نوعی ازپارچه قیمتی، همچو دقّ مصری و دقّ رومی. (برهان)

همّتم گفتا که ملبوس جلال دقّ مصری وشی صنعایی فرست
(دیوان خاقانی ص ۷۴۷)

رفت وبرداشت یك بیك سلبش دقّ مصریّ عمامه قصبش
(گنجهٔ نظامی ص ۶۴)

ص ۶۴ـ اکسون: بروزن افسون، چامهٔ سیاه قیمتی باشد که اکابر به جهت تفاخر پوشند وبه کسر اوّل هم آمده است به معنی نوعی از دیبای سیاه.

(برهان م)

ص ۶۴ـ رمح ثاقب : کنایه ازشهاب ثاقب است .

ص ۶۴ـ طاسك پرچم : قبّه‌ای‌که پرچم علم‌بر آن نصب‌می‌شود . (لغت‌نامه)

طاس زرّین کش آفتاب آسا کآفتابست طاس پـرچم شب

(خاقانی)

ص ۶۴ـ طاس آسمان : کنایه از ماه است .

طاسك رایت مشکین سبلش را کـه ز دور

چـون مه بـدر فـراز شب یلـدا بینی

(اثیرالدّین اومانی)

ص ۶۴ـ دو الك باز : شخصی که دوالی وحلقه وقلاّبی دارد به نوعی مردم را فریب می‌دهد و زر ایشان می‌برد . (برهان م)

رگ آن خون براو دوال انداز راست چون زنگی دو الـك باز

(نظامی ، گنجهٔ گنجوی ص ۶۶)

ص ۶۴ـ صد هزاران چشم : کنایه ازصد هزاران ستاره درآسمان است .

ص ۶۴ـ یك ابرو : کنایه ازماه یکشبه است که به شکل ابروست .

ص ۶۴ـ کم‌زنان : آنان که ظرفیّت باده‌خواری ندارند وخود باده کمتر زنند وحصّهٔ خود را به دیگران خورانند و یا به جام دیگران درافزایند این تعبیر ازمعنی بیت زیر بدست می‌آید :

زهره همچون ذرّه سرتاپای در رقص‌است‌ازآنك

کم زنـان آسمانش بـاده افـزون کـرده‌اند

ص ۶۵ـ طارم پیروزه : کنایه ازآسمان است .

ص ۶۵ـ ظلّ الله : کنایه ازپادشاه است ودر حدیث زیرآمده : این حدیث به طور متواتر باعبارات ومضامین مختلف درکتب محدّثین وارد است .

ابوبکر از نبیّ اکرم روایت می‌کند:

«السّلطان ظلّ الله فی الارض، فمن اکرمه اکرمه الله ومن اهانه اهانه الله»

(فیض القدیر شرح الجامع الصّغیر ج ۴ ص ۱۴۲)

ترجمه: پادشاه سایهٔ خداست در زمین، هرکس اورا گرامی دارد خدایش اورا گرامی می‌دارد و هرکه خوار دارد خدای اورای خوار می‌دارد.

(ایضاً رك به: در همان مأخذ به احادیث شماره ۴۸۱۶ تا ۴۸۲۱ در ص ۴-۱۴۳)

ص ۶۵- خافقین: مشرق ومغرب را گویند زیرا شب و روز در همدیگر ناپدید می‌شوند (اقرب الموارد)

ص ۶۵- ابوالمظفّر ارسلان بن طغرل: مکنّی به ابوالمظفّر و ملقّب قسیم امیرالمؤمنین و رکن‌الدّین یامعزّ الدّنیا والدّین وجلال‌الدّوله، هشتمین‌از سلاجقهٔ عراق وکردستان (۵۵۶-۵۷۱ هـ) و او پادشاهی حلیم وصبور بود وباسخاوت واز غایت علوّ همّت به‌تحقیق جمع وخرج ممالك اصلا التفات‌نمی‌فرمود وطریقهٔ عفو واغماض دوست داشتی وجرایم وآثام اهل عصیان را نابود انگاشتی ... و وفاتش درمنتصف شهر جمادی الاخر سنهٔ ۵۷۱ اتّفاق افتاد ودر چهل وسه سالگی رخت‌بقا به باد فنا داد وسلطان ارسلان پانزده سال وهشت ماه به امر سلطنت‌جهانبانی‌اشتغال داشت ودر آن اوقات وزارتش به فخرالدّین طاهر الکاشی و قوام‌الدّین ابوالقاسم الدّرگزینی وکمال‌الدّین ابوشجاع متعلّق بود، وتوقیع او «اعتضدتُ بالله وحده» بود و او به همدان مدفون است. (مجمل‌التواریخ والقصص ص۴۶۵-۴۳۰، به‌نقل از لغت‌نامه)

ومجیرالدّین درقصیدهٔ غرّایی اورا مدح کرده است و وی را چنانکه تاریخ نیز گواه است پادشاهی کریم وعادل وشجاع وبنده‌پرور معرّفی می‌کند وقصیده بااین بیت آغاز می‌شود:

طارم زربین که درج درّ مکنون کرده‌اند

طاق ازرق بین که جفت گنج قارون کرده‌اند

مجیر در این قصیده که یکی از قصائد نمونهٔ وی بشمار می‌آید، صنایع شعری فراوانی بکار برده است به طوری که توان گفت در انتخاب الفاظ متین و محکم و قدرت بیان و انسجام لفظ و معنی کاملاً به خاقانی نزدیك شده و از دیگر معاصران خود فراتر رفته است .

ص ۶۵ـ طاوس ملائك : لقب جبرائیل است . (لغت نامه)

ص ۶۵ـ خشك مغز : به معنی خشك سر است که بی‌ته و دیوانه وش و تند خوی باشد . (برهان م)

ص ۶۵ـ هفت اندام : کنایه ازهفت اختر است .

ص ۶۵ـ پیروزه طاحون : کنایه ازآسمان است .

ص ۶۵ـ فلاطون Platon (۴۳۰ـ۳۴۷ ه. م)

ازمشاهیر فلاسفهٔ یونان ، شاگرد سقراط ومعلّم ارسطو، درباغ آکادیموس آتن تدریس می‌کرد واساس فلسفهٔ او بر «مثال» است . (اعلام المنجد)

ص ۶۶ـ نیل : نام رودی است درافریقای شمالی (۶۵۰۰ کم) که از دریاچهٔ ویکتوریا بیرون آید واز کشور اوگاندا و سودان گذشته آبش با آب دریای غزال درهم می‌آمیزد وتا اینجا نیل ابیض گویند . ونیز درکنار خرطوم به آبهای دریای کبود می‌پیوندد که نیل ازرق گویند ودر شهرهای نوبه ومصر جریان یافته باعث حاصلخیزی خاك آنها شود وچون به قاهره می‌رسد در دلتا منشعب شده ، در دریای مدیترانه می‌ریزد (اعلام المنجد) ونیل معرّب نیلوس می‌باشد ودر دنیا نهری غیراز این یافت نشود که ازجنوب به شمال جاری شود و همچنین نهری اطول از این هم نیست چه که طول این رود دربلاد اسلام مسافت یك ماه و در بلاد نوبه دو ماه و در

بیابانها چهار ماه راه است که بعداز آن هم در بلاد استوا به بلادالقمرسردرمی آورد. آغاز مدّاین این رود درایّام گرماست و نقصان وی درماه «توت» قبطی‌است . زیادت آب به حدّ معلومی می‌رسد وتمام اراضی مصر را فـرا می‌گیرد وهفت خلیج دارد : خلیج الاسکندریّه ، خلیج دمیاط ، خلیج منف ، خلیج النهی ، خلیج‌الفیّوم، خلیج عرسی وخلیج سروندوس . وقتی که ارتفاع آب به شانزده ذراع بالغ شد خلیج‌هارا باز کنند وآب به تمام اراضی مصر می‌رسد وشکل‌دریای‌آبادی به خودگیردچنانکه مابین دو کوه هم بی‌آب نمی‌ماند . (معجم البلدان ـ لغت‌نامه)

ص ۶۶ـ سیحون یا سیردریا : رودی است درآسیای مرکزی به طول (۲۷۰۰ کم) ازمرتفعات شرقی نجد ایران سرچشمه گرفته بردریای آرال (دریای خوارزم) ریزد . (فرهنگ فارسی معین)

وابوالفدا گوید : رود شاش (= چاچ) وآن رود سیحون است دربارۀاین‌رود نیز اقوال گوناگونی‌است‌ومن(یاقوت)روایت ابن‌حوقل‌را اختیارمی‌کنم، ابن‌حوقل‌از ازمشاهدۀ خود گوید : رود شاس دو ثلث جیحون است ازحدود بلادترك جاری‌است و براخسیکث می‌گذرد، آنگاه با میل اندکی به جنوب به جانب مغـرب به خجند می‌رود ، وآنگاه به فاراب می‌گذرد واز فاراب به ینغی‌کنت می‌رسد ودر دو منـزلی ینغی‌کنت به دریاچه خوارزم می‌ریزد . (تقویم البلدان ص ۸۳)

ویاقوت می‌نویسدکه‌آب‌این رودخانه در زمستان‌یخ‌می‌بندد چنانکه‌کاروانیان از روی آن عبور کنند . (معجم البلدان ج ۳)

ص ۶۶ـ ماهی ذوالنّون : ذوالنّون‌لقب یونس‌بن متی[۱]، یعنی صاحب‌ماهی‌یا همدم‌ماهی‌وخداوند ماهی ـ یکی‌ازانبیاء بنی‌اسرائیل است‌که مبعوث براهل نینوی[۱] بود وآنرا صاحب الحوت نیز خوانند . درقرآن کریم نام وی درچهارموضع یونس ودر یك جا صاحب الحوت ودر سورۀ انبیا ذوالنّون آمده است (برای اطّلاع بیشتر

رک به : به لغت‌نامه ذیل مادّهٔ ذوالنّون) .

ص ۶۶ـ کاوه : نام آهنگری بوده مشهور که فریدون را پیدا کرد و برسر ضحّاك آورد . درفش کاویانی منسوب به اوست . (برهان م)

ص ۶۶ـ ضحّاك : پس از هزار سال دوران شهریاری جمشید، هزارسال زمان حکومت «اژی ـ دهاك» یا ضحّاك فرامی‌رسد. هزارسال نخستین که قرین باشهریاری جمشید بود دوران عظمت ، بزرگی ، آسایش وسازندگی در تاریخ ایران است . امّا دراین هزاره اوضاع واژگونه می‌شود ، چون‌اژی‌دهاك هزارهٔ تباهی و ویرانی‌ومرگ وظلمت را بنیان می‌نهد . ودر ادبیّات مزدایی هرچه جمشید وفریدون مورداعتماد و توجّهند و بزرگ‌داشت می‌شوند ، به عکس اژی دهاك مطرود ملعون است . و اژی‌دهاك اسمی است مرکّب از دو جزء اژی ودهاك .

اژی به معنی مار و اژدهاست که مار واقسام آن از جمله جانوران اهریمنی به شمار می‌روند و دهاك نیز آفریده‌ای است اهریمنی و زیان‌رسان . ضحّاك ابتدا مطابق اوستا برای دست‌یابی به ایران زمین ، ایزد مورد توجّه ایرانیان را ستایش می‌کند. امّا ایزدتوانا وحامی‌ایرانیان به‌ستایش‌وفدیه ودرخواستش توجّهی نمی‌کند.

ودر نسك اوّل اوستای ساسانی نیز مطالبی مشروح دربارهٔ زندگی ضحّاك وجود داشته است . نام مادر ضحّاك اوزاگ Ozâg بوده است که ماده دیوی بود . مطابق این متن ضحّاك همهٔ‌خوبیها را ازمیان برده وبه جای‌آن زشتی پدید می‌آورد. پنج عیب بزرگ منسوب به وی می‌باشد که عبارتند از : آز ، پلیدی ، سحر وجادو، دروغ و لاابالی‌گری. این شهریاری‌که نژادی غیرایرانی‌داشته وازبابل‌زمین برخاسته و برایران پیروز می‌شود ، خاطره‌ای چنان تلخ ازبیداد و جفایش باقی مانده که در اوستا به صورت اژدها ومار که جانوری است موذی و اهریمن آفریده در می‌آید . به شکل جانوری مهیب توصیف می‌شود باسه پوزه ، سه کلّه، شش‌چشم وهزارچستی

وچالاکی . قول فردوسی درشاهنامه چنین است :

درآن روزگاران کهن ، در دشت سواران نیزه گزار [عـربستان] مردی بود درمقام شاهی ، دارای گله‌ای انبوه بود و اورا پسری بود سرکش و عاصی که خمیرهٔ مهر و وفا درسرشتش وجود نمی‌داشت . آرزوی جهانگیری درسرمی‌پروریدونامش:

جهانجوی را نام ضحّاك بود دلیر و سبکسار و ناپـاك بـود

همان بیورسپش همی‌خواندند چنین نـام بر پهلـوی راندنـد

کجا بیور از پهلوانی شمـار بود در زبـان دری ده هـزار

از اسبان تازی به زرّین ستام ورا بود بیور که بـردند نـام

وشبی خواب می‌بیند ودرگزارش‌آن موبدی‌چنین‌می‌گویدکه دوران بی‌عدالتی او سرآمده واز ایران زمین مردی که فرّ کیانی دارد ، وی را خوار و ذلیل کرده و به بند می‌کشد وخود برتخت شاهی می‌نشیند .

فریدون پسرآبتین بافرّ زورمندی کـه دارد کاوهٔ آهنگـر را به درفش‌داری برگزیده به پیکار ضحّاك می‌رود، مار دوش باسپاهی‌گران به جنگ وی می‌شتابد و چون بافریدون روبرو می‌شود . به ضرب گرز وی ازپا درمی‌آید ، سروشی از بالا وی را ازکشتن پرهیز می‌دهد و می‌گوید تا آن دیو صفت را سخت به بند کشیده در کوه دماوند بیاویزد .

بیاورد ضحّاك را چون نونـد به کوه دماوند کـردش به بند

چو بندی برآن بفـزود نیز نبود از بدبخت مانیده چیـز

ازو نام ضحّاك چون خاك شد جهان از بد او همه پاك شد

وابن بلخی دربارهٔ وی چنین می‌نویسد :

این بیوراسف «ضحّاك» است وضحّاك درلفظ عربی چنین آمده است واصل آن «ازدهاق» است ودر نسب او خلاف است میان نسّابه ـ وبعضی گویند ازنسّابه

که اصل او ازیمن بودست ونسب او ضحّاك بن علوان بن عبیدبن عویج الیمنی است، واز خواهر جمشیدزاده بود وجمشید اورا به نیابت خود به یمن گذاشته بود. (برای اطّلاع بیشتر رك به: فرهنگ نامهای اوستا تألیف هاشم رضی ج ۱ ص۲۰۳ـ۱۷۳)

ص ۶۶ـ وشاق: غلام مقبول وپسر ساده باشد، وخدمتکار فقیران و درویشان را نیز گویند ـ وبه معنی کنیزك هم به نظر آمده است. (برهان م)

ص ۶۶ـ چرخ مهره باز: شاعرچرخ را ازاین نظر بهشعبدهباز ومهرهبازتشبیه کرده است که ستارگان آسمان که مانند مهره چیده شدهاند در روز از نظر ناپدید میشوند همچنانکه شعبدهبازان به تردستی مهرهها را از زیرطشت ناپدید میکنند.

ص ۶۶ـ حوت: درلغت به معنی ماهی است و در اصطلاح منجّمان صورتی است برشکل دو ماهی یکی را سمك متقدّم گویند و آن بر پشت فرس اعظم است برجنوب کوکب زنمسلسله ومیان آن دو سمك خطّی متّصل است برشکل مقوّس طویل که درکواکب صغار متصوّر شده وآن را خیط الکتّمان گویند و کواکب آن سی وچهار است. (عجائب المخلوقات، قزوینی ص ۴۰)

ص ۶۶ـ هفت سقف آبگون: کنایه ازهفت آسمان است.

ص ۶۶ـ طین مسنون: اشاره است به آیه:

«و اذ قال ربّك للملائکة انّی خالق بشراً من صلصال من حمأ مسنون»

(آیهٔ ۱۸ ازسورهٔ حجر ۱۵)

ترجمه: و (یاد کن) آنگاه را که پروردگارت فرشتگان را گفت: بیگمان من آفرینندهٔ بشری هستم ازگل خشك، از لای بد بو شده.

(ترجمه وتفسیرقرآن رهنما ج ۲ ص ۳۸۱)

ص ۶۷ـ شبروان: کنایه ازستارگان است،

ص ۶۷ـ گلشن نیلوفری: کنایه ازآسمان است.

ص ۶۷ـ جرعه : کنایه ازستاره است .

ص ۶۷ـ هزاران بیضهٔ زرّین : کنایه ازآسمان تابناك .

ص ۶۷ـ نیمشب خیزان : کنایه ازستارگان است .

ص ۶۷ـ زر مغربی : کنایه از زر خالص باشد . (برهان م)

زری است که آنرا درست مغربی‌واشرفی نیزگویند، بعضی نوشته که در ملك مغرب کان طلاست که طلای آن سرخ و بهتر می‌باشد . اشرفی‌که ازطلای آن کان ساخته، می‌آرندآنرا مغربی گویند ودر اصل درست مغربی بود .

(آنندراج ذیل مغربی)

ص ۶۷ـ هزاران عقد درّ : کنایه ازستارگان است .

ص ۶۷ـ رندان خاك انداز : ظاهراً به میگسارانی اطلاق می‌شود که موقع خوردن شراب جرعه‌ای برخاك اندازند .

حافظ دراین باره فرماید :

اگر شراب خوری جرعه‌ای به خـاك انداز

از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه بـاك ؟

(دیوان حافظ ، ص ۲۰۳)

«و للارض من کأس الکرام نصیب»

گویندهٔ این مصراع معلوم نیست‌ومصراع اوّل‌وبیت قبل‌ازآن درکتاب‌احیاء العلوم غزّالی (چاپ مصر سنهٔ ۱۳۰۶ ج ۴ ص ۷۷) چنین آمده است :

شربنا شراباً طیّبا عند طیّب کذاك شراب الطّیّبین یطیب

شربنا واهرقنا علی‌الارض‌فضله وللارض من‌کأس‌الکرام نصیب

ودر کتاب کشف الاسرار (ج ۵ ص ۵۰۳) فقط بیت دوّم ذکر شده‌ودرمصراع اوّل به جای «فضله» «قسطها» آمده‌ودر جلد هشتم همان کتاب ص ۲۱۹مصراع‌دوّم

تنها ذکر گردیده است .

ابن خلّکان درکتاب وفیات الاعیان (چاپ تهران ج ۱ ص ۱۶۹) ازتاریخ ابن مستوفی نقل کرده که بدران برادر دبیس در وقتی که ازبرادر دوربود به اوچنین نوشت:

الا قل لمنصور و قل لمسیّب   و قل لـدبیس انـّی لغریب

هنیئاً لکم ماء الفرات وطیبه   اذ الم یکن لی فی الفرات نصیب

دبیس ، بدران را بدین قطعه جواب گفت :

الا قل لبدران الذّی حنّ نازعاً   الی ارضه و الحـرّ لیس یخیب

تمتّـع بایّـام السّرور فانّمـا   عـذار الامانی بالهمـوم یشیب

و لله فی تلك الحـوادث حکمة   و للارض من کأس الکرام نصیب

دراین قطعه مصراع فوق را دبیس درشعر خـویش به تضمین آورده است و اثیرالدّین اومانی دراین بیت همین معنی را اخذ کرده وگفته :

خاك را نیز بهرحال که هست   هم نصیبی بود از کأس کـرام

منوچهری هم درشعر خویش به همین معنی نظر داشته است که گفته :

جرعه برخاك همی ریزم ازجام شراب   جرعه برخاك همی ریزند مردان ادیب

ناجوانمـردی بسیار بـود چـون نبود   خاك را از قـدح مرد جـوانمرد نصیب

(تعلیقات حدیقه ، مدرّس رضوی ، ص ۶ـ۵۵)

ارق فضلاتها فالارض عطلی   تحلّیهـا بـوشی او و شاح

(دیوان خاقانی ، ص ۵۶۸)

ص ۶۷ـ آب خشك : کنایه ازشیشه وآبگینه وبلورست . (برهان م)

ص ۶۸ـ آتش تر : کنایه ازشراب لعلی باشد ـ لب معشوق را نیز گویند .

(برهان م)

ص ۶۷ـ مزهر : به کسر میم ، عود که آنرا بزنند ، و بدان بربط نیز گفته

می‌شود ، و دف بزرگی که برآن دمند وآن معروف است ، ج مزاهر .
(اقرب الموارد)

ص ۶۸ـ گوهر شب‌تاب : کنایه ازماه یاستارگان است .

ص ۶۸ـ نرگس خوش چشم : کنایه ازستارگان است .

ص ۶۸ـ نیلوفر تر : کنایه از زمینهٔ آسمان است .

ص ۶۸ـ طارم آیینه پیکر : کنایه ازآسمان است .

ص ۶۸ـ دارا یاداریوش سوم : این پادشاه که اورا درکتب‌پهلوی « دارا پسر دارا» خوانده‌اند فرزند آرسان بوده وآرسان پسر استن ونوهٔ داریوش دوم است که درسال ۳۳۶ ق. م برتخت نشست و سلطنتی را آغاز کرد که دوران کوتاه آن پر از وقایع بزرگ ودرعین حال سوزناك است، پایان‌زندگی او درحقیقت‌پایان‌امپراطوری بزرگ هخامنشی است و هنگامی که اسکندر دومین پیشنهاد آشتی با داریوش را رد کرد ، شاه ایران درصدد آمادگی برای جنگ برآمد . ودر این جنگ‌که بنا به نوشتهٔ پلوتارك در «گوگمل» اتفاق افتاد پس‌از زد وخوردهایی‌که میان سربازان اسکندر و داریوش درگرفت وبه دنبال‌حمله‌ای که اسکندر به گردونهٔ داریوش کرد اورا مجبور ساخت ازمیدان بگریزد ، سرداران بزرگ‌ایران‌ومقدونیه هریك برای پیروزی خویش‌کوششهاکردند. اما سرانجام بافرار داریوش، سپاه‌ایران درهم‌شکسته شد و همهٔ سپاهیان راه فرار پیش گرفتند . مقدونیان آنها را دنبال کردند و گروه بسیاری را کشتند . اسکندر جشن پیروزی خود را درکاخ شاهان هخامنشی‌برپاکرد وبنا به خواهش «تائیس» تخت جمشید را طعمهٔ حریق ساخت .

اسکندر پس‌ازفتح وحشیانه درتعقیب داریوش از راه ماد ومغرب‌ایران‌کنونی به طرف شمال راند واز دربند خزر گذشت وبه سوی شمال شرقی رفت . داریوش دراثر خیانت سرداران خود مصدوم شده درآخرین لحظات زندگی او ، اسکندر بربازماندهٔ سپاهیانش چیرگی یافته است .

تاریخ کشته شدن داریوش تیرماه سال ۳۳۰ ق. م است.اسکندر درجایی میان سمنان وشاهرود برسر نعش داریوش رسید . (به تلخیص از ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۸۸ تا ۱۴۴۹)

ص ۶۸ـ اسکندرمقدونی: این کلمه صورت اسلامی وایرانی کلمهٔ الکساندراست بنا بر تاریخ مقدونیه اوسومین کسی است که به نام اسکندر بر آن سرزمین فرمان رانده است . پدرش فیلیپ ومادرش المپیاس دختر پادشاه ملس ها (Molosses) بود جوانی نیرومند وکشیده اندام وطبیعتاً دارای روح مردی وشهامت بود . او در ۳۳۵ قبل از میلاد یعنی درسال دوم شاهنشاهی داریوش سوم برتخت نشست وبه زودی با وجود جوانی توانست درمیان درباریان و رعایای خود ارزش ومنزلتی بدست آورد ومحبوب آنها گردد. وپس ازچند جنگ که باداریوش سوم پادشاه ایران کرد و دارا را شکست داد به هندوستان لشکر کشید وپس از بازگشت به ایران درسال ۳۲۳ ق.م درشهر بابل درسن سی وسه سالگی درگذشت . این جوان قسی القلب هزاران هزارمردم ایران را با بی رحمی ازدم تیغ گذرانید ودر هند کاری کردکه درجاهای دیگر نکرده بود . به سربازان ساخلو ماساگ پایتخت آسکینیان قول شرف داد که اگر ازقلعه بیرون آمده بروند کاری به آنها ندارد چون آنها ازسنگرهایشان خارج شدند با کمال بی شرفی نقض قول کرد. وحتی وقتی که دید زنان این مردمان بیش از اوبه شرافتمندی پای بندند شرمسار نگشته به جنگ ادامه داد وپس از قصابی نفرت انگیز، این زنان شیردل را مانند بردگانی به مقدونیها بخشید . (برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۱۲ تا ۱۹۴۷ ، لغت نامه)

ص ۶۸ـ شهباز گردون آشیان : کنایه ازخورشید است ،

ص ۶۸ـ زنگل زرین : کنایه ازماه وستارگان است .

ص ۶۸ـ سیکی : بروزن نیکی ، به لغت شیرازی به معنی شراب وپیالهٔ شراب

خواری هردو آمده است . (برهان م)

ص ۶۸ـ سدّ یأجوج ومأجوج : لفظ یأجوج ومأجوج درسورهٔ کهف آیهٔ ۹۵ وسورهٔ انبیاء آیهٔ ۹۶ مذکور است .

درنظر استاد عبدالرّؤف یأجوج ومأجوج قبایلی ازمغول بوده‌اند که در آن طرف دیوار چین سکنی[1] داشتند وچینیان آنان را «همیو نخ نو» یعنی رعیّت متمرّد می‌نامیدند وپادشاهان چین با ایشان پیوسته درحال دفاع یاهجوم بوده‌اند . در سال ۲۳۵ پیش‌از میلاد اوّلین امپراطور چین جزو قوانین وپیش‌بینی‌های‌خودایجادسدّ چین را پیش‌بینی‌کرد ودرسال۲۲۵قبل‌ازمیلاد دیوار چین به وسیلهٔ «تی‌سی‌ونگ‌تو» به طول هزار و پانصد میل ازکانسو تاخلیج سونح امتداد یافت.

آتیلا که دراوایل قرون وسطی[1] به اروپا هجوم‌آورد. وچنگیزخان که تمام ممالك مشرق را دستخوش وحشت ساخت از این قبیله بودند. استاد عبدالرّؤف گفته است که چون سؤال‌کنندگان‌ازپیغمبر، بانی سدّ را ذوالقرنین می‌پنداشته‌اند قرآن هم درجواب ایشان نظرآنانرا ملاك‌قرار داده است .

بنا به تحقیق دکتر خزائلی یأجوج ومأجوج از زمان‌قدیمتری شروع‌می‌شود ومسکن ایشان ازحدود مسکو تا آن طرف تبلسك امتداد داشته‌است زیرا درتورات جوج رئیس ماشك وتوبال معرّفی شده واین دو لفظ بامسکو وتبلسك قرابت دارند . این اقوام ، قبائل سکه را به طرف مغرب آسیا سوق داده‌اند وسکه‌ها درحدودشش قرن‌ونیم پیش‌از تولّد مسیح، لیدی وماد را مورد هجوم قرار دادند وتا مصرهم‌پیش رفتند واز پسامتیك فرعون خراج گرفتند . کورش هخامنشی درجنگ باآنان‌کشته شد وسدّهایی جهت منع هجوم این قبایل به‌ممالك متمدّن، چه به وسیلهٔ کورش و چه به وسیلهٔ داریوش ایجادگردید. وچنانکه ذوالقرنین برکورش وبه ظنّ قویتر برداریوش انطباق دارد .

فلاویوس ژوزف اثبات کرده که وقتی اسکندر به شمال درناحیهٔ جبال قفقاز

می‌رسد می‌گوید باید هیچ دشمنی دراینجا نیاید سیصد پیرمرد به او اطّلاع می‌دهند که آن ناحیه تحت حکومت یك پادشاه ایرانی به نام «Tubarlag» است و سلسلهٔ کوهستان تا آن طرف دریای خزر تا ایران وهنداامتداد دارد ویك راه باریك دراین کوهستان به مسکن اقوام وحشی «هون» ها منتهی می‌شود. آن اقوام وحشی گوشت می‌خورند وخون انسان می‌نوشند ومانند حیوانات زندگی می‌کنند. وبه اقوام مجاور خود حمله می‌نمایند و هرکس را بیابند می‌کشند و هرچه سر راهشان باشدخراب می‌کنند وحکومت آنها با شاهزادگانی است به نام : Gog, Nagog, Anaual که از اعقاب یافث هستند. اسکندر بامدد کارکنان مصری خود سه دروازهٔ مس ومفرغ در مدخلهای کوه می‌سازد که ازهجوم این اقوام وحشی جلوگیری‌کند ممکن‌است لفظ یأجوج ومأجوج از ایجوجی مجموعهٔ الههٔ آسمان و آنوناکی آلههٔ زیر زمینی که بابلیان معتقد بودند مأخوذ باشد. (به نقل از اعلام قرآن ص ۳ـ۶۴۱)

(ایضاً رك به : حیاة الحیوان دمیری ج ۲ ص ۳۳۶)

ص ۶۹ـ حاملان عرش : حملة العرش ملائکه‌ای‌اند که صبح و شام سلام به ایشان کنند وایشان باری تعالی[1] را تسبیح گویند واز بهراهل ایمان استغفارکنند ودر خبرآمده که ایشان چهار فرشته‌اند یکی به صورت آدمی و دوّم به صورت گاو وسیّم به صورت نسر، که مرغی‌است وچهارم به صورت اسد. وپیغمبر چون‌شعر امیّة بن ابی الصّلت بشنید تعجّب‌فرمود وگفت: دراین بیت حاملان راجمع کرده است و شعر این است.

رجل ثور تجد یمنی رجله و النّسر لیسری ولیث ثلثه

اکنون چهارند و اعظم ایشان را وصف نتوان کرد و چون قیامت شود چهار دیگر به ایشان ضمّ شود قوله تعالی[1] :

«و الملك علی ارجائها ویحمل عرش ربّك فوقهم یومئذ ثمانیة»

(آیهٔ ۱۷ ازسورهٔ حاقّهٔ ۶۹)

ترجمه : وفرشتگان برکنارهای آسمان ایستاده‌باشند وعرش خدای برگیرد آن روزهشت‌فرشته» . (تفسیرابوالفتوح رازی ج ۱۱ ص ۲۵۱)

وآن ملك که برصورت بنی‌آدم است ازبهر بنی‌آدم دعا کند و آنکه برصورت ثور است ازبهر بهایم وآنکه برصورت نسر است ازبهرمرغان وآنکه برصورت‌شیرست ازبهرسباع . (عجائب المخلوقات «فارسی» قزوینی ص ۵-۵۴)

ص ۷۰- یکران : اسب اصیل وخوب وسرآمد را گویند . (برهان م)

ص ۷۰- ران گشادن : کنایه ازسوار شدن و راه رفتن وفرودآمدن‌ازمرکب.

ص ۷۱- سربسته مجمر : کنایه ازفلك .

ص ۷۱- ابلیس: یازده‌بار درقرآن‌مجیدذکرگردیده وجز دریك‌مورد، همه‌جا از ابلیس ضمن داستان حضرت آدم یاد شده ، همهٔ فرشتگان جز ابلیس به‌آدم‌سجده کردنداما ابلیس‌خودداری نمود وتکبّرورزید وگفت‌آفرینش من ازآتش‌وآفرینش آدم ازخاك است من براو فضیلت دارم ونباید به او سجده‌کنم خداوندا‌ورا ازدرگاه راند وفرمود تاروز جزا لعنت من برتو باد .

مولوی فرماید :

چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلّی و ظهور

بی زضدّی ضدّ را نتوان نمود — وان شه بی‌مثل را ضدّی نبود

پس‌خلیفه ساخت‌صاحب‌سینه‌ای — تا بود شاهیش را آیینه‌ای

پس صفای بی‌حدودش داد او — وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

دو علم افروخت اسپید و سیاه — آن یکی آدم، یکی ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه رفت — چالش و پیکار آنچه رفت رفت

همچنین دور دوم هابیل شد — ضدّ نور پاك او قابیل شد

همچنین این دوعلم ازعدل وجور تا به نمرود آمد اندر دور دور

(اعلام قرآن خزائلی ص ۹ـ۶۵)

ص ۷۱ـ هفت آینه : کنایه ازهفت کوکب باشد که سبعهٔ سیّاره است . (آنندراج)

ص ۷۱ـ ابخر : کسی‌که از دهان او بوی گند آید . وشیر ابخر باشد .

ص ۷۲ـ نه مجمر سیمابگون : کنایه ازنه فلك باشد .

ص ۸۲ـ جام جم : فردوسی در داستان بیژن با منیژه پس‌از تشریح زندانی شدن بیژن به امرافراسیاب درچاه وجستجوی‌گیو پدر وی ومأیوس‌شدن‌او درعنوان «دیدن کیخسرو بیژن را درجام گیتی نمای» گوید :

پس آن جام برکف نهاد و بدید درو هفت کشور همی بنگرید

ز کار و نشان سپهر بلند همه کرد پیدا ، چه وچون‌وچند

ز ماهی به جام اندرون تا بره نگاریده پیکر بدو یکسره

چه‌کیوان چه‌هرمزچه‌بهرام وشیر چه مهر وچه ماه و چه ناهید وتیر

همه بودنیهما بدو اندرا بدیدی جهاندار افسونگرا

(شاهنامه ج ۴ ص ۱۰۹۹)

این جام تاقرن ششم به نام «جام کیخسرو» به کیخسرو انتساب داشت :

همیشه رای تو روشن ، همیشه عزم تو محکم

یکی چون جام کیخسرو، یکی‌چون سدّ اسکندر

(دیوان معزّی نیشابوری ص ۳۸۹)

ظاهراً درقرن مزبور به مناسب شهرت جمشید ویکی دانستن او با سلیمان، جام مزبور را به جمشید انتساب دادند و «جام جم» و «جام جمشید» گفتند .

آب حیوان چون به تاریکی درست　　جام جم در دست جان خـواهم نهاد

(عطّار نیشابوری)

جام مزبور را «جام گیتی‌نما» و«آیینهٔ گیتی‌نما» نیز نامیده‌اند (رك به : «جام جهان نما» به قلم دکتر محمّد معین ، مجلهٔ دانش سال اوّل شمارهٔ۶ ص۳۰۰ به بعد، ذیل برهان قاطع م ، ج ۲ ص ۷ـ۵۵۶ ، وبرای اطّلاع بیشتر رجوع شود به مکتب حافظ ص ۲۲۱ـ۱۵۹)

ص ۷۲ـ بادریسه : آن چوبی یاچرمی باشد که درگلوی دوك نصب کنند .

(برهان م)

ص ۷۲ـ قصب مصری : نام پارچه‌ای است که آنرا در مصر می‌بافند .

(برهان م)

وناصرخسرو گوید : وآنجا (مصر) کاروان سرایی‌دیدم‌که دارالوزیرمی‌گفتند وآنجا قصب فروشند و دیگر هیچ .　　(سفرنامه ص ۷۴)

تا ز کشمیر صنم خیزد و از تبّت مشك　　همچو کزمصرقصب خیزد و ازطایف ادیم

(دیوان فرّخی ص ۲۴۵)

تا زورقی زرّین گم شد ز سر گلبن　　کوه ازقصب‌مصری دستار همی‌پوشد

(دیوان خاقانی ش ۵۸۱)

ص ۷۲ـ قبا : جامه‌ایست معروف که ازسوی پیش باز است وپس‌از پوشیدن دو طرف پیش را بادگمه بهم پیوندند .　　(حاشیه برهان م)

واز شعر مجیر برمی‌آید که ترك‌ها نیز این لباس را می‌پوشیدند :

گر قصب پیچند می‌شاید که مصری مذهبند

ور قبا بندند می‌زیبد که تـرکی مخبرنـد

(برای اطّلاع بیشتر به ص ۳۳۱ فرهنگ البسهٔ مسلمانان تألیف ر. پ. آ. دزی

رجوع کنید) .

ص ۷۲ـ سُکُرّه : کاسه را گویند و آن پیاله‌ای‌است که از گِل‌سازند و مقدار معین در آن جای گیرد ، بنابراین دراوزان ومکاییل، مذکورمی‌شود و آنرا اسکوره واسکرّه نیز گویند . (آنندراج)

ص ۷۲ـ اعور : مؤنث آن عوراء . ج : عُور . عُوران. عیران است. به معنی مرد یك چشم . (اقرب الموارد)

ص ۷۲ـ زنی : ممال زنا است ، مانند بنی، ممال بنا .

ص ۷۳ـ آزر: نام پدر ابراهیم‌علیه‌السّلام‌باشد و بعضی‌گویند عمّ ابراهیم (ع) است چه پدر ابراهیم (ع) «تارخ» نام داشته، لیکن بعداز فوت‌تارخ‌آزراورا پرورده است ولی درقرآن سورهٔ ۶ (انعام) آیهٔ ۷۴ نام پدر ابراهیم، خلیل است .

(رك به : برهان قاطع م و ذیل آن)

ص ۷۳ـ دقّ : همان حمّی‌الدّقّ یاتب دقّ است‌که صاحب هدایةالمتعلّمین چنین تعریف می‌کند :

تب دقّ را صفت کنم . نام دقّ مشترك است به دو معنی ، یکی را به یونانی اقطیقوس گویند ، اعنی ثابت واین تب دقّ بود . بدان ثابت خواندندش که این تب متمکّن گشته‌بود به‌اندامهای مفرده ... ودیگر نوع ازدقّ بی‌تب بود و بعضی‌ازبچشکان این دقّ را شیخوخة مِنَ المرض گویند . اعنی بیماری پیرگشتن و از بهرآن ورا بدین نام خوانند که حرارت طبیعی اندر تن این کس‌ضعیف شود . (هدایة۸ـ۶۵۷)

دقّ مأخوذ ازتازی دقیق و باریك. وتب دقّ تب متّصلی‌که شخص‌را می‌کاهاندو باریك ولاغر می‌کند . (ناظم الاطبّاء)

ص ۷۳ـ کیمیا : لغتی است بسیار معروف ومشهور به اصطلاح اهل صنعت ، علمی وعملی است‌که‌روح‌ونفس‌اجساد ناقصه‌را به مرتبهٔ‌کمال رساند، یعنی قلعی‌ومس

را سیم و زر کند. (لغت‌نامه)

ص ۷۳ـ مشعلهٔ هفت فلک: کنایه ازخورشید.

ص ۷۴ـ خمیده قد لاغر تن موی سر ریخته: کنایه ازعود باشد.

ص ۷۴ـ تهی معدهٔ سیه سوختهٔ نه چشم: کنایه ازنی باشد.

ص ۷۴ـ کشف پشت خرف همه تن شکم: ظاهراً کنایه ازساز وطنبور است.

ص ۷۴ـ دایره کردار دو روی: کنایه از دف است.

ص ۷۴ـ برخی: بروزن چرخی، به معنی فدا شدن وقربان گردیدن باشد. (برهان م)

ص ۷۴ـ قلندر: بروزن سمندر، عبارت از ذاتی‌است که‌از نقوش‌واشکال‌عادتی وآمال بی‌سعادتی مجرّد وبا صفا گشته باشد و به مرتبهٔ روح ترّقی کرده و از قیود تکلّفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص یافته و دامن وجود خود را ازهمه‌درچیده واز همه دست کشیده، به دل وجان، ازهمه بریده و طالب جمال حقّ شده وبدان حضرت رسیده واگر ذرّه‌ای به کونین واهل آن میلی داشته باشد از اهل‌غروراست نه قلندر. (برهان م)

ولی لفظ قلندر درشعر مجیر درمعنی مخالف نوشتهٔ برهان‌آمده است، تقریباً درمعنای اوباش ولاابالی وهرزه گرد آمده است.

ص ۷۴ـ پرده: دراصطلاح موسیقی، دستان، نوا، گاه، راه. (لغت‌نامه)

ص ۷۴ـ راه: نغمه ومقام و پرده و اصول خوانندگی و نوازندگی را گویند و راه قلندر نام نوایی است ازموسیقی. (برهان م)

ص ۸۴ـ نصرة‌الدّین محمّدبن ایلدگز:

نصرة‌الدّین‌عضدالملّه محمّدکه ازو ساکنان فلکی مرتبه و فر گیرند

اتابك نصرة‌الدّین محمّدبن ایلدگز مشهور به‌جهان‌پهلوان‌ملقّب به‌نصرة‌الدّین

وعضدالملّه از اتابکان آذربایجانست که درحیات پدر سمت حاجبی سلطان ارسلان بن طغرل را داشت پس‌از مرگ پدر به آذربایجان آمد وبه مقام اتابکی‌رسید ، وی ازسال ۵۶۸ تا۵۸۱ هجری قمری حکمرانی‌کرد وممدوح مجیر بیلقانی‌وجمال‌الدّین اصفهانی‌بود وچون‌مجیر بیلقانی‌شاعرخاص "جهان پهلوان‌بود واثیر، سلطان‌قزل‌ارسلان را مدح می‌کرد ازین روی پیوسته میان دو برادر نزاع وکشکمش وهم چشمی‌وجود داشت . (رك به: تاریخ ادبیّات دکتر صفا ج ۲ ص ۷۲۱ و ۷۳۲ و ایضاً به مقدّمهٔ همایون فرّخ در دیوان اثیر ص ۸۵ ، درلغت‌نامه ذیل نصرةالدّین)

ص ۷۴ـ گنبد اخضر : کنایه ازآسمان .

ص ۷۵ـ دوحه : ج: دَوْح ، جج : ادواح ، درخت‌بزرگ انبوه شاخ هر نوع درختی‌که بوده باشد . (اقرب‌الموارد)

ص ۷۵ـ طوبی[۱] : نام درختی است دربهشت . (منتهی‌الارب)

ص ۷۵ـ قدسیان : فرشتگان وصلحاء واولیاء الله و روحانیان . (آنندراج)

ص ۷۵ـ پرچم : چیزی باشد سیاه ومدوّر که برگردن نیزه وعلم بندند ـ و قطاس را نیزگفته‌اند ، وآن دم نوعی ازگاو بحری باشد که برگردن اسبان بندند... ویا نوعی گاو کوهی می‌باشد که غژغا و همان است ، به معنی کاکل هم آمده است .

(برهان م)

ص ۷۵ـ ذوالفقار : نام شمشیر منبّه بن الحجّاج که به روز بدر کشته شد و آن شمشیر را رسول اکرم (صلعم) برای خویش برگزید و سپس ذوالفقار را رسول اکرم (ص) به روز احد به علیّ بن ابیطالب (ع) عطا فرمود . (لغت‌نامه)

ودر سال هشتم هجرت پس‌از فتح مکّه پیغمبر اکرم حضرت علی را مأمور ویران‌کردن معبد منات فرمود، وبعضی‌هدم معبد منات را به ابوسفیان نسبت می‌دهند و می‌گویند ازمعبد منات دو شمشیر به نام رسوب ومخذم بدست آمد ویکی از آنها

را به حضرت علی (ع) بخشید که چندی بعد به نام ذوالفقار موسوم گردید.

(اعلام قرآن ص ۵۹۵)

ودر توصیف ذوالفقار آمده است که طول آن هفت وجب وعرض آن یك وجب ودر وسط آن فقراتی وجود داشت، و رسول خدا برجبرئیل که در وسط آسمان و زمین برتختی زرّین نشسته بود نگریست که می‌گفت: لاسیف الّا ذوالفقار ولافتی الّا علیّ[1]، وازامام صادق (ع) سؤال شد که چرا آنرا ذوالفقار گفته‌اند؟ فرمود: سبب این است که امیرالمؤمنین آن شمشیر برکسی فرود نیاورد مگر اینکه اورا در دنیا از زندگی ودر آخرت ازبهشت تهی دست وفقیر ساخت.

واز امیرمؤمنان مروی است که جبرئیل به خدمت پیغمبر(ص) آمده، گفت: ای محمّد (ص) دریمن بتی است سنگی پیچیده درآهن، کس بفرست تاآنرابیاورد، وآن حضرت مرا به یمن فرستاد وآن آهن بیاوردم و به عمر شمشیرساز دادم و او نیز ازآن دو شمشیر به نام ذوالفقار ومخذم بساخت که مخذم را حضرت رسول (ص) برکمر بست و ذوالفقار را نیز برکمر من ببست.

ودر روایتی چند آمده است‌که ذوالفقار ازآسمان توسّط جبرئیل برپیغمبر اسلام فرود آمد که آن حضرت نیزآن را به حضرت علی (ع) عطا فرمود.

(سفینة البحار ج۲ ص ۳۸۱)

ص ۷۵ـ حیدر: شیر، نام علیّ بن ابیطالب. (لغت‌نامه از شرفنامهٔ منیری)
وشیخنا حرّ در منظومهٔ خود در تاریخ ائمّهٔ معصوم حیدر را جزو القاب آن حضرت شمرده گوید:

القابـه الامیر و الصّدیق　　وحیدر الوصیّ والفاروقُ

(مقتبس‌الاثر ج ۲۲ ص ۱۹۸)

ولی آن حضرت در رجز خود متذکّر می‌شود که مادرش اورا به نام حیدر

خوانده است :

«انا الذّی سمّتنی، اُمّی حَیدَره»

ص ۷۵ـ زقّه: خورشی که مرغ به چوزهٔ خودبه‌دهان‌می‌دهد. (ناظم‌الاطبّاء)

ص ۷۵ـ واسطة العقد : گرانبهاترین گوهر گردن بند که در وسط آن قرار دارد. (لغت‌نامه)

ص ۷۶ـ غاشیه : زین پوش . (منتهی‌الارب)

ص ۷۶ـ عقل‌کلّ : مراد عقل اوّل است وناصرخسرو آرد: درترتیب‌آفرینش پدید آورده شدهٔ اوّل‌را عقل‌کلّ گویند وآن‌موجودکامل‌ترازموجودات‌بعدازآنست زیرا موجود پیشین تا کامل و واجد کمال نباشد موجود دیگری را نیافریند .

(خوان الاخوان ص ۲۷ ، فرهنگ علوم عقلی)

ص ۷۶ـ عادی صفتان : عادی منسوب به قوم عاد باشد ونام قبیلهٔ عاد بیست‌و سه بار درقرآن مجید مذکور است . در سورهٔ نجم به نام (عاد الاولی) خوانده شده ودر سورهٔ فجر عاد باعبارت «ارم ذات العماد» وصف شده است بعضی ازمفسّرین‌عادِ ارم به اضافه قرائت کرده‌اند . وبه موجب‌قرآن مجید، پیغمبری به نام هود برقبیلهٔ عاد مبعوث می‌گردد وآنان را به پرستش خدای یگانه دعوت می‌نماید فقط عدّهٔ کمی به او می‌گروند وباقی سر ازفرمان هود باز می‌زنند .

درقرآن مجید مسطور است که قوم عاد ازنیروی جسمانی وطول عمرمتمتّع بوده‌اند وقصور وابنیهٔ محکم بنیان داشته‌اند وخداوند به واسطهٔ نافرمانی آنان را دچار عذاب می‌سازد هفت روز باد صرصر برایشان می‌وزد وهمهٔ افراد قبیلهٔ عاد جز هود وپیروانش هلاك می‌شوند .

قصّهٔ عاد در زمان جاهلیّت مشهور بوده وشعرای‌پیش‌ازاسلام هم ازقوم هود سخن گفته وقبل‌از اسلام هم مردم‌ابنیهٔ‌بلند ومحکم را به عاد نسبت می‌دادند، همین

اندازه توجّه عمومی کافی است که قرآن مجید داستان قوم عاد را برای عبرت و تنبیه مردم متذکّر شود وایشان را پند دهد که به اوامر خداوندی و وحدت کلمه بگرایند تا به آنچه قوم عاد وقبایل دیگر عرب دچار شدند مبتلا نگردند.

(اعلام قرآن ص ۸ـ۴۰۶)

لشکر عادند و کلك من چو صرصر از صریر

نسل یأجوجند ونطق من چو صور اندر صدا

(دیوان خاقانی ص ۱۷)

خانهٔ ظالم شود با جنبش بادی خراب

عاد را این بود علّت‌گر به‌صرصر بسته‌اند

(ازنگارنده)

ص ۷۶ـ دایرهٔ آینه پیکر : کنایه ازفلك است .

ص ۷۶ـ طبر خون : بید سرخ باشد وآن را بید طبری نیز خوانند .

(برهان م)

بی‌توبه چمن ریختم از دیده بسی خون

این است سبب سرخی بید طبری را

(دیوان جامی ص ۱۶۱)

ص ۷۶ـ معصفر : قرطم بستانی، اورا تخم‌کافشه وخشك دانه‌نامند ودرگیلان تخم کاجیره گویند وآن تخم احریض است وسفید وطولانی می‌باشد. (تحفه‌ص۲۰۴) وبهمنیار دربارهٔ معصفر می‌نویسد : به صیغهٔ اسم مفعول بروزن مزعفر به معنی زرد رنگ ودر شعر فارسی به ضرورت معصفر بروزن گل به سر می‌آورده‌اند . (بهمنیار ص ۲۵۰) واز گلبرگهای این گیاه مادّه‌ای به رنگ زرد زیبا ومحلول درآب‌ومادّهٔ دیگری به رنگ قرمز به نام‌کارتامین که آن‌نیز درآب محلول‌است بدست‌آورده‌اند.

دانهٔ این گیاه به‌کافشه موسوم است ... پس‌از تصفیه می‌تواند مورد مصرف قرارگیرد. گل ومخصوصاً دانه‌های کاجی دارای‌اثرمسهلی‌است ... درایران می‌روید (درخراسان وتبریز وتفریش فراوانست) . (فرهنگ الابنیه)

ص ۷۶ـ سدّ اسکندر : (رك : به سدّ یأجوج ص ۶۸ تعلیقات)

ص ۷۸ـ اتابك شمس‌الدّین ایلدگز :

کریم مطلق وحرز زمانه شمس‌الدّین ‌ ‌ ‌ که روزگار به مثل وی افتخار کند

یکی ازممدوحان مجیر اتابك شمس‌الدّین ایلدگز است که دراین قصیده در حدود سال ۵۴۳ سروده شده‌است که مقارن سلطنت سلطان‌محمّدبن‌ملکشاه سلجوقی و روزگار جوانی مجیر بوده واین نظر را سبك قصیده‌که ساده وبی‌پیرایه‌است وشعر شاعر هنوز به درجهٔ سبك خاقانی نرسیده نیز تأیید می‌کند . واتابك شمس‌الدّین‌را سنجر ، اتابکی آذربایجان داد وپس‌از سنجر در زمان سلطنت برادرش مغیث‌الدّین ابوالقاسم محمودبن‌محمّد،استیلای تامّ یافت‌وچون‌بانوی‌سلطان طغرل والدهٔ‌سلطان ارسلان را درحبالهٔ نکاح داشت در دولت سلطان ارسلان نفوذی تمام یافت ودرواقع سلطنت با او بود وچون دو پسرش اتابك محمّد جهان پهلوان وسلطان قزل‌ارسلان برادران مادری سلطان ارسلان بودند آن‌ها را نیز در دولت سلطان ارسلان شکوهی تمام دست داد . واتابك ایلدگز درسال ۵۷۱ درگذشت .

(ازمقدّمهٔ همایون فرّخ بردیوان اثیر ص ۸۵)

ص ۷۹ـ لعل شکّرین : کنایه ازلب شیرین .

ص ۷۹ـ بادام . کنایه ازچشم .

ص ۷۹ـ یك انداز : تیری است که پیکان دو شاخی دارد وایضاً تیرکاری که به یك بار انداختن کار شکار یادشمن را می‌ساخته ومحتاج به تیردیگر انداختن نبود.

(ذیل برهان م)

ناوکی کز غمزهٔ چشم یك اندازش بجست گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند

(دیوان ص ۷۹)

ص ۸۰ـ طارم هفتم : کنایه از فلك هفتم .

ص ۸۰ـ حشر آوردن : حشر ، چریك ، سپاه بی‌نظم ، باشی‌بوزوق (ترکی)، (مقابل اجری خوار) .

«پیش یك هفته رفته بودند فراز آوردن حشر را»

(تاریخ بیهقی ص ۴۱۸ ، لغت‌نامه)

ص ۸۰ـ بن دندان: کنایه از انقیاد و فرمانبرداری و اطاعت و رغبت تمام باشد.

(برهان م)

ص ۸۱ـ عصمت نوح : اشارت دارد به آیهٔ :

«قال سآوی الی جبل یعصمنی من الماء قال لا عاصم الیوم من امرالله الا من رحم وحال بینهما الموج فکان من المغرقین» (آیهٔ ۴۳ ازسورهٔ هود ۱۱)

ترجمه : (پسر نوح) گفت : من به‌کوهی گریزم تامرا از آب نگاه دارد، (عصمت حفظ باشدومنع ، معصوم، محفوظ ازمکروه) نوح جواب داد : امروز عاصم و مانع نیست ازفرمان خدای مگر آن کس را که خدارحم‌کند و درین حال موج بین آنان حایل شد واز گروه غرق شدگان گشت .

دراین آیه اشارتی به عصمت نوح که جزو آنان بود که مورد رحم خداوند بود ومشمول عصمت وی . (به تلخیص ازتفسیر ابوالفتوح ج ۶ ص ۲۷۶)

ص ۸۱ـ سنجر : ابن‌ملکشاه معزالدین ابوالحارث احمدبن‌ملکشاه سلجوقی آخرین پادشاه ازسلجوقیان بزرگ (جلوس ۵۱۱ فوت ۵۵۲ه.ق) بنا به قول مورخان درظرف چهل سال امارت وسلطنت او درخراسان نوزده فتح نصیب وی گردید بعداز شکست برادرزاده‌اش کار او بالا گرفت ودر شمار سلاطین بزرگ سلجوقی درآمد .

ودر سال ۵۴۸ ه. ق باصد هزار سپاهی به قصد سرکوبی غُزان روانه گردید. آنان اوّل مرعوب شدند حاضر گردیدند که غرامت هم بدهند ولی پیشنهادهای آنهـا را رد کرد غزان نیز دست ازجان شسته مبادرت به جنگ کردند (جنگ قطـوان) و فاتح شدند وسنجر را زنده اسیر گرفتند. سنجر مدّت چهار سال درحبس غزان بود، عاقبت سنجر درموقعی که غزان به شکار رفته و اورا هم با خود بـرده بودند تدبیری اندیشیده خود را به جیحون رسانیده واز آنجا به وسیلهٔ کشتی گریخت (۵۵۱ه.ق) وسرانجام درهفتاد وسه سالگی درگذشت.

ومورّخان عموماً اورا پادشاهی دلاور و دادگستر ومقتدر ومهربان وجوانمرد معرّفی کرده‌اند. (فرهنگ فارسی معین)

ص ۸۱ـ دیو درطاعت حق کار سلیمان نکند:

اشاره‌است به قصهٔ صخرجنّی که‌خاتم سلیمان را ربود وبرجای‌سلیمان نشست ومدّتی‌ملك راند وسلطنت کرد وآن قصّه مشهور وتفصیل‌آن درقصص الانبیاء ثعلبی (ص ۲۷۳) مذکورست. (مأخذ قصص وتمثیلات مثنوی ص ۱۳۷)

ص ۸۲ـ شاه خوارزم: خوارزمشاه ابوالعبّاس مأمون بن‌مأمون بازپسین‌امیر این خاندان. معاصر سلطان محمود غزنوی. ومحمود حرّه کالجی دختر سبکتکین را به زنی به وی داد. و دولت مأمونیان پس‌از درگذشتن او بـرافتاد. ابوریحـان بیرونی هفت سال درخدمت وی بود وابومنصور چند کتاب ازتألیفات خویش به نام او کرده‌است. وچون خوارزمشاه خواست‌که خطبه به نام سلطان محمود کند گروهی از امرا و بزرگان از راه، قصد دارالاماره کردند وگرد اندر گرفتند و خوارزمشاه برکوشك گریخت، آتش زدند کوشك را وبدو رسیدند وبکشتندش واین روز چهارشنبه بود نیمهٔ شوّال سنهٔ ۴۰۷ هجری وعمر این ستمدیده سی و دو سال بود وچون امیر محمود رضی الله عنه براین حال واقف شد خواجـه احمد حسن را گفت هیچ عـذر

نماند وخوارزم بدست آمد . ناچار ما را این خون بباید خواست تاکشندهٔ داماد را بکشیم به خون ملك میراث بگیریم. سلطان محمود با لشکری آراسته روی به سوی خوارزم نهاد وپس از شکستن لشکر مبارزان، چند تن ازمبارزان خونیان را بگرفتند وهمگان سراپای برهنه پیش سلطان آوردند . امیر سخت شاد شد از دیدن خونیان وفرمود تا ایشان را به حرس بردند وباز داشتند وامیر به خوارزم آمد وآن ولایت را بگرفت وخزانه‌ها برداشتند وامیر نو نشانده یعنی برادرزادهٔ اوابوالحرث محمّد بن‌علیّ بن مأمون را باهمهٔ آل وتبار مأمونیان فروگرفتند وآن‌ناحیت را به حاجب آلتونتاش سپرد و به زودی خواست مراجعت کردن و فرمود تا اسب خوارزمشاه خواستند وارسلان جاذب را با وی آنجای ماند تامدّتی بباشد چندانکه‌آن ناحیت قرار گیرد ، پس باز گردد .

خوارزمشاه مردی ادب دوست بودی وگروهی از دانشمندان وحکما را مانند ابوعلی سینا وابوریحان بیرونی وابوسهل مسیحی را در دربار خود گرد آورده بود.

(به تلخیص ازلغت‌نامه)

ص ۱۳۸ـ فتح تبریز :

فتح تبریز میسّر شد وآن روز مباد — که دل و دولت توفتح دگرسان نکند

مجیر دراین‌قصیده که اتابك‌پهلوان را مدح‌کرده است چنانکه دربیت مزبور دیده می‌شود به فتح شهر تبریز نیز اشارت می‌کند:

« درسال ۵۷۰ ه. اتابك پهلوان پسرایلدگز رویین‌دز راکه نشیمن‌فلك‌الدّین پسر ارسلان احمدیلی بود محاصره کرد چون نتوانست آنجا را تسخیر کند مراغه را بگرفت ، وقزل ارسلان برادر خود را به تبریز فرستاد . سرانجام بامیانجیگری قاضی مراغه بین اتابك پهلوان وفلك‌الدّین صلح افتاد و قرار شد که تبریز از آن اتابك پهلوان باشد سپس پهلوان آن شهر را به برادرش قزل‌ارسلان واگذار کرد و

از روزگار قزل ارسلان، تبریز به جای اردبیل پایتخت آذربایجان گردید.
(شهریاران گمنام ج ۱ ص ۱۲۸-۱۲۵، ابن اثیر حوادث سال ۵۷۰ ج ۱۱ ص ۴۲۳، تاریخ تبریز تا پایانِ قرن نهم هجری تألیف محمّد جواد مشکور ص ۴۱۷)

ص ۸۲- خسرو کرمان:

التجا بردر تو تا به یکی سال دگر قیصر روم کم ازخسروکرمان نکند

«ملك تورانشاه چون ازحدود «دشت بر» بامجاهد گورکانی وحشم فارس بنگاه گذاشته وخوان نهاده وخوردنی کشیده ازصولت ملك ارسلان جستندو بازفارس شدند... وآن زمستان درفارس بود، وچون ملك ارسلان را بعدازمراجعت بهرامشاه ومؤیّدالدّین ریحان ازخراسان آن واقعه افتاد و به جانب عراق شد و اورا به نظر اعزاز ملحوظ گردانیدند وبراعانت حقّ معاونت او متّفق شدند و صیت مدد و اعانت او شایع شد وتورانشاه درفارس این اخبار استماع نمود عزم عراق فرمود و هنوز ملك ارسلان آنجا بود که به حضرت عراق رسید. اتابك پهلوان که پسر اتابك ایلدگز و برادر مادری سلطان ارسلان بود تورانشاه را استقبال نمود واز مرکب فرودآمده درخدمت تواضع نمود. تورانشاه همچنان براسب اورا معانقه کرد وفرودنیامد، اتابك پهلوان را این تهاون به غایت سخت آمد، واز فرط تغیّر باز گفت که:

«برادر مهین باهزار سوار وپیاده وهزار تازیك و اصناف رعایا که به عشق و هواء او ازکرمان به عراق آمده اند اینجاست و بابندگان، طریق تواضع می‌سپرد. وبرادر کهین آمده است گرسنه وبرهنه باهزارخروار بارنامه و رعونت. چون مدبّر ملك اتابك ایلدگز وفرزندان بودند این معنی سبب شکستگی بازار تورانشاه شد. فی الجمله اورا جهت شرف خاندان و وسیلت خویشی مراعات کردند ومیان برادران معاقد مصالحت مؤکّد گردانیدند. (سلجوقیان وغز درکرمان به کوشش باستانی پاریزی ص ۸-۱۰۷)

ص ۸۳ــ شاه ابخاز :

غبن باشد اگـر از خون دل ابخـازی　　خاك را تیغ توچون لعل بدخشان نکند

ظاهراً مضمون بیت فوق اشارت به حادثهٔ تاریخی زیر دارد :

در زمان اتابکان آذربایجان که از نسل ایلدگز بودند، بنا به تـواریخ گرجی ایوان Iwane وزاخاره Zakhari دو سردار ملکه تامار Thamar پادشاه گرجستان باسپاهی به آذربایجان شتافته ازمردم تبریز باج گرفتندولی در آنجا اردوگاه نساختند. (مینورسکی دائرة المعارف اسلام ، ج ۴ مقالهٔ تبریز ، تاریخ تبریز ص ۱۶ ، تاریخ تبریز تا پایان قرن نهم هجری محمّد جواد مشکور ص ۴۱۸)

وابیات بعدی قصیده نیز این مطلب را تأیید می‌کند :

آن فزع بیند ویابد زتو ولشکر تو　　که دگر تا بزید روی بهارّان نکند

دارم امید که این بار سر خنجر تو　　جای جز در دل آن کافر کشخان نکند

اوپشیمان شوداز کرده ولی آن سگ را　　جز سر تیغ تو ازکرده پشیمان نکند

ص ۸۳ــ صاحب : کافی الکفّات ابوالقاسم اسمعیل بن ابی الحسن عبّاد بن عبّاس بن عبدالله بن عبّادبن احمدبن ادریس طالقانی اصفهانی در روز سروش از ماه شهریور شانزدهم ذیقعدهٔ سال ۳۲۶ هجری مطابق ماه سپتامبر سال ۹۳۸ میلادی در طالقانچهٔ اصفهان متولّد گردید . پدر وی ابوالحسن عبّاد برای رکن‌الدّولهٔ دیلمی کتابت و وزارت می‌کرد واین دراوقاتی بود که رکن‌الدّوله ری واصفهان وبلادجبل را در زیر فرمان و با مرداویج و وشمگیر برسر این بلاد زد وخورد داشت. عبّاد در سال ۳۳۵ هجری ازجهان درگذشت ومادر صاحب کفالت وتربیت فرزند را که در آن وقت نه ساله بود برعهده گرفت . صاحب پس از آموختن مقدّمات به اکتساب علوم پرداخت وهنوز درعنفوان جوانی بود که درسلك خدمت استاد ابوالفضل عمید وزیر رکن‌الدّولهٔ دیلمی درآمد ودر ردیف نویسندگان کوچك وی قرار گرفت .

ودر سال ۳۶۶ مؤیّدالدّوله پس از آنکه ابوالفتح بن عمید را دستگیر ومحبوس ساخت، صاحب بن عبّاد را از اصفهان به ری طلب کرد و وزارت خود را به او مفوّض داشت . ودر ماه صفر سال ۳۷۰ صاحب بن عبّاد برای انجام بعض مأموریّتهای مهمّ از ری به همدان به خدمت عضدالدّوله رفت ، و عضدالدّوله مقدم صاحب را شخصاً استقبال کرد واورا تعظیم وتکریم بسیار نمود و بعدازمؤیّدالدّوله وزارت فخرالدّوله را داشت وتا پایان عمر درمقام وزارت باقی بود ودر سال ۳۸۵ در ری وفات یافت و جنازهٔ وی را به اصفهان نقل ودرآن شهرمدفون ساختند. صاحب چون شعرا وفضلا و دانشمندان را می‌نواخت شعرا از اطراف‌بلاد به خدمت وی روی نهادند ودرمدح وی قصائد فارسی وعربی گفتند وآستانش مجمع علم وادب ومجتمع علما وادباگردید ونظم ونثر او درقرن چهارم آیت بلاغت عربی محسوب می‌شود .

(به تلخیص ازشرح احوال وآثار صاحب بن عبّاد تألیف احمد بهمنیار ص۴۹ـ۳۷ ، ایضاً رك به : ابن خلّکان ج۱ص۷۵ ، و طبقات الادباء ص۳۹۷ ، ومعجم الادباء ج۲ ، ص ۲۷۳ ، الفهرست ص ۱۳۵ وتاریخ آداب العربیّه ج ۱ بخش دوّم ص ۵۸۴)

ص ۸۳ـ سحبان : ابن زُفَربن ایاس‌الوائلی‌ازباهله، خطیبی است‌که دربیان وفصاحت‌وبلاغت‌مشهورست وگفته‌شده‌است: «اخطب‌من‌سحبان» وشهرت‌او ازجاهلیّت آغاز شد وقسمتی از زمان اسلام را دیده است . هرگاه خطبه را شروع می‌کردعرق از او جاری می‌شد . تکرار کلام وتوقّف درسخن نمی‌کرد ونمی‌نشست تا از خطابه فارغ می‌شد. در ایّام معاویه در دمشق اقامت کرد وبرای او شعر واخبارکمی است.
(لغت‌نامه ، ایضاً رك به : سرح العیون فی شرح رساله ابن زیدون ، تألیف ابن نباته مصری ص ۱۴۶)

ص ۸۳ ، ۸۵ـ حسّان بن ثابت بن منذربن حرام بن عمرو بن زید خزرجی انصاری مدنی که کُنیه‌اش‌ابوالولید یا ابوحسام یا ابوعبدالرحمن بوده ومادرش‌فریعه

نام داشته و به همین جهت به ابن الفریعه نیز موصوف بود، از اکابر شعرای اصحاب حضرت رسالت پناهی است که ازطرف قرین الشّرف آن حضرت مؤیّد به روح القدّس بودن او در بعض موارد مصرّح، ومنبر مخصوصی درمسجد برای وی معیّن بوده ومدایح بسیاری دربارهٔ آن حضرت سروده و به همین جهت شهرت شاعرالنّبی وشاعررسول الله را حیازت نموده، چنانچه بدگویان و بدخواهان آن حضرت را نیز که عمروبن عاص وعبدالله بن زبعری[۱] وابوسفیان هم ازآن جمله بوده‌اند هجوهای بسیار گفته است وآن حضرت فرمودند که مؤمن با هردو حربهٔ شمشیر و زبان جهاد می‌کند پس به حسّان فرمودند اثر اشعار شما که دربارهٔ دشمنان دین می‌گویید زیادتر از اثر تیر و نیزه می‌باشد وآن حضرت فرمود :

«یا حسّان تو مؤیّد به روح القدس هستی مادام که ما را بازبان خود نصرت ویاری کنی» . (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۲۶)

حدیث چنین است :

«لا تزال یا حسّان ! مؤیّداً بروح القدس ما نصرتنا بلسانك»

(سفینة البحار ج ۱ ص ۲۷۸)

ص ۸۳ـ خار مغیلان: نام درختی‌است خاردار به‌عربی آنرا امّ‌غیلان‌خوانند.

(برهان م)

ص ۸۳ـ علم الحیل :

سال عمر تو چنان باد وچنان خواهد بود که حسابش به حیل خاطر انسان نکند

علم الحیل ، نیرنگ ، نیرنجات ، علم به قواعد حرکات وقوای محرّکه ، علم مکانیك ، رجوع به الجماهر بیرونی شود . ایضاً رك به : نفائس الفنون ج ۳ص۵۵۷)

ص ۸۳ـ حدوث و قدم : حدوث پیش جمهور حصول شیء باشد بعداز عدم او در زمانی که گذشته باشد ومقابل قدم باشد . (درّة التّاج بخش ۳ ص ۲۹ ،

فرهنگ علوم عقلی)

ص ۸۴ـ عدم: یعنی نیستی ومقابل موجود است. برای وجود دواعتبار است یکی وجود مطلق و دیگری مطلق وجود، هرگاه عدم مقابل مطلق وجود باشد مطلق عدم است واگر مقابلهٔ آن به اعتبار وجود مطلق باشد عدم المطلق است.

(فرهنگ علوم عقلی)

ص ۸۴ـ همّ، همّت:

من غم برای جان خورم ایشان زبهر نان آری هموم خلق به قدر همم نهند

مضمون مصراع دوّم بیت، یادآور قصیدهٔ متنبّی است که درسال ۳۴۳ درمدح سیف‌الدّوله به مطلع زیر سروده است:

علیٰ قدر اهل العزم تأتی العزائم و تأتی علی قدر الکرام المکارم

وتعظم فی عین الصّغیر صغارها و تصغر فی عین العظیم العظائم

(شرح دیوان المتنبّی للشّیخ ناصیف الیازجی ص ۴۰۱)

ترجمه: یعنی عزائم به میزان عزم صاحبان عزم، ومکارم برحسب قدر ومنزلت کریمان آید زیرا که درنظر شخص خوارمایه، اندك مایه‌ای از آنها بزرگ جلوه کند ودر نظر شخص گرانمایه کارهای گرانسنگ، خوار وناچیز نماید.

ص ۸۵ـ ناسفتگان چرخ: ظاهراً قدسیان، روح القدس.

ص ۸۵ـ ابوالحکم:

بوجهل سیرتان و همه بوالحکیم نام کآیین چو رفت نام همه بوالحکم نهند

ابوالحکم، ابوجهل عمرو یا عمر بن هشام بن مغیرهٔ مخزومی ازاکابر ورؤسای قریش بوده ودر زمان جاهلیّت کنیهٔ ابوالحکم داشته ودر دورهٔ اسلامی به جهت کثرت خباثت وعناد وعداوتی که دربارهٔ حضرت رسالت (ص) داشته ونسبت به دین مقدّس اسلامی بیشتر از دیگران اظهار معاندت می‌نموده ازطرف قرین‌الشّرف آن‌حضرت

مکنّی[۱] به ابوجهل گردیده ودر سال دویّم هجرت درغزوهٔ بدر درهفتاد سالگی مقتول وآن حضرت بعداز حمد و ثنای الهی فرمودند که فرعون این امّت به قتل رسید بلکه درخبر دیگر فرمود :

«انّ هذا اعتی[۱] علی الله من فرعون، انّ فرعون لمّا ایقن بالهلاك و حّد الله و انّ هذا کما ایقن بالهلاك دعا باللاّت والعزّی» (ریحانة الادب ج ۵)

ص ۸۵ـ ناصرالدّین آقش :

قطب زمانه ناصر دین کز صفای او ... هرصبح بار قهر ضیا برظلم نهند

ناصرالدّین آقش یکی از امرای سلطان سلیمان بن محمّدبن‌ملکشاه ملقّب به ابوالحارث است که در رجب سنهٔ احدی[۱] عشرة وخمس مائه ولادت یافته ومدّت عمرش ۴۵ سال بود و چون سلطان محمّد از دنیا برفت موفّق گردبازو از جملهٔ امرای قوی‌تر بود وناصرالدّین آقش وعزّالدّین صتماز واتابك ایاز ازمهتران بودند، درکار سلطنت باهم مشورت کردند و دانشق ساختند ، قرار افتاد که اینانج را از ری بخوانند وبه استصواب رأی او کار کنند ، چون بیامد رأی برسلطان سلیمان قرار گرفت واز جهت استمالت جانب ایلدگز ملك ارسلان را کـه پیش او بود ولیّ‌عهد کردند وبه‌خطبه وسکّه نام او درآوردنداینانج به جانب ری‌بازگشت ومیان گردبازو عزّالدّین صتماز وناصرالدّین آقش پیوسته دراندرون نقاری بودی ... بیست‌ویکم ذی‌القعده از این سال (۵۶۰ هـ.) وفات امیرناصرالدّین آقش بود به در همدان .

(رك به راحة الصّدور راوندی ص ۹۱ـ۲۷۵)

ص ۸۵ـ جذراصمّ :آنست که هرگزحقیقت او به زبان درنیایدچون‌جذر ده، که هرگز عددی نتوان یافتن که اورا اندر مثل خویش زنی ده آید ، واصمّ، کربود، زیرا که جواب ندهد جوینده را تانیابدش مگر به تقریب ونزدیك شدن با او بس.

(التّفهیم ص ۴۲، لغت‌نامه)

ص ۸۶ــ رسیل : هم‌آواز ، هم صدا ، صدا ، آواز .

در پی گرد کاروان غمش   از رسیلان نالـهٔ جرسیم

(انوری)

آرد سازد ریگ را بهر خلیـل   کوه بـا داود سازد هـم رسیل

(مولوی ، به نقل ازلغت‌نامه)

ص ۸۸ــ قبّـه گوهرنگار : کنایه ازآسمان پر ستاره .

ص ۸۸ــ تلمیح به آیهٔ قرآنی :

بدان خدای که بابندگانش روز شمار   به ذرّه ذرّه حساب و شمار خواهد بود

اشارت دارد به آیهٔ :

«فمن یعمل مثقال ذرّة خیراً یره، ومن یعمل مثقال ذرّة شرّاً یره»

(آیه‌های ۷ و ۸ ازسورهٔ زلزال ۹۸)

ترجمه : هرکه او به اندازه ذرّه‌ای نیکی کند پاداش آنرا دریابد و هـرکه به اندازهٔ ذرّه‌ای بدی کند کیفرآنرا خواهد دید .

ویا به آیهٔ :

«لیجزی الله کلّ نفس ما کسبت انّ الله سریع الحساب»

(آیهٔ ۵۱ ازسورهٔ ابراهیم ۱۴)

ترجمه : تاخدا جزا دهد هرکس را بدانچه کسب کرد . بی‌گمان خدا زود حساب است .

ص ۸۸ــ بنای سبك پای سست عهد کبود : کنایه ازآسمان .

ص ۸۹ــ دارالقرار :

ایا سپهر جلالی که صحن ملك ترا   صفا وبسطت دارالقرار خواهد بـود

دارالقرار : درآیهٔ :

«یاقوم انّما هذه الحیوة الدّنیا متاع وانّ الاخرة هی دارالقرار»

(آیهٔ ۳۹ ازسورهٔ غافر ۴۰)

ترجمه : ای قوم من! این زندگی دنیا متاعی است وآخرت دارقرار است.

وطبقه سوّم ازطبقات هشتگانه بهشت است: خلد ، دارالسّلام ، دار القرار، جنّت عدن ، جنّة المأوی[1] ، جنّة النّعیم ، علّیّین ، فردوس. (غیاث‌اللّغات‌وایضاً رك به : «ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب» ص ۹ـ۵۵۷)

جان کجا گیرد قرار اندر غرور نفس شوم؟

کین یك از دارالغرورست آن یك ازدارالقرار

(دیوان عطّار ص ۷۷۹)

ص ۹۱ـ للّه درّك : این جمله درمقام تعجّب وگاه موقع دعا ادا می‌شود ، یعنی خدا ترا برکت دهاد» . (رك به : تعلیقات حدیقه مدّرس رضوی ص ۲۲۰)

ص ۹۱ـ شکر وعود برآتش ریختن در زمانهای قدیم معمول بوده است چنانکه دربیت زیر بدین رسم اشارتی هست :

سپهر ازباد صبح و ژاله و گل برآتش عود و شکّرمی‌نماید

ص ۹۲ـ لسان الثّور : زبان گاو ، زبان دراز و پهن را بدان تشبیه کنند و ابن الرّومی درهجای پیرزنی گفته است :

ادنت الی شدقه لساناً ما هو الّا لسان ثور

(ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب ص ۳۷۵)

ترجمه : پیرزن زبانی به گوشهٔ دهانش نزدیك کردکه جز لسان ثور (زبان گاو) چیزدیگری نبود.

ص ۹۲ـ تعالی اللّه : جمله‌ایست که درمقام تعجّب ایراد می‌شود .

ص ۹۲ـ بام مدوّر : کنایه ازآسمان .

ص ۹۳ـ چراغ درانگشت آسمان : کنایه ازخورشید .

ص ۹۴ـ درباب استخوان خواری همای در بیت زیر اشارتی دارد :

درغم هجرش تن من بهرآن افگند گوشت

تا همای عشق اورا استخوان آمد پدید

ص ۹۵ـ رواق نه دری : کنایه از افلاك نهگانه .

ص ۹۵ـ سیس : بروزن گیس ، به معنی اسب جلد وتند وتیز باشد .

(برهان م)

ص ۹۵ـ مهدی آخرالزّمان :

مهدیآخرزمانگشتاوکه چون در زین نشست

عقل پندارد مسیح از آسمان آمد پدید

درحدیث آمده :

المهدیّ منّی : اجلی الجبهة ، اقنی الانف ، یملا الارض قسطاً وعدلاً کما ملئت جوراً وظلماً ، یملك سبع سنین .

(از ابی سعید فیضالقدیر شرح الجامعالصّغیر ج ۶)

ترجمه : مهدی ازمن خواهد بود که دارای پیشانی گشاد وبینی کشیدهاست که روی زمین از داد و دادگری پر خواهد کرد آنچنان که از ستم وجور پر شده ، هفت سال پادشاهی کند . (ایضاً رك : در همان مأخذ به احادیث شماره ۹۲۴۱ ، ۹۲۳۲ ، ۹۲۴۳ ، ۹۲۴۵ ، درصفحات ۹ـ۲۷۷)

کیخسرو و رستم کمان ، جمشید اسکندر مکان

چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته

(دیوان خاقانی ۳۵۱)

ص ۹۵ـ دجّال :

کید این دجّال فعلان آخر اندر چه فتاد

چون لوای مهدی آخرزمان آمد پدید

دجّال فعلان کنایه ازحریفان شاعر ومهدی آخر زمان در مقام مدح کنایه ازخود اوست .

دجّال : فریبنده، تلبیس کننده و دروغگو ولقب مسیح کذّاب که درآخر زمان ظاهر شود و دعوی الهیّت کند، دجّال یامسیح دجّال که‌گاه وی را دروغگووفریبنده نیز گویند . این اسم درقرآن نیامده ظاهراً ازآرامی گرفته شده است ودر سریانی به نبیّ دجّال برمی‌خوریم که درمعنی دروغگو می‌باشد. ودر مؤلّفات مسیحی آمده است که وی پادشاهی است که درآخر زمان ظهور کند ومردم را علیه بنی‌اسرائیل متّحد کند واین معانی دراحادیث صحاح با تحریف فراوانی وارد است که با دقّتی اندك رابطهٔ دجّال باشیطان آشکار می‌شود ودرحدیثی ازاحادیث مشهوره آمده‌است:

«یفتح المسلمون القسطنطنیّة وبینماهم‌یقتسمون‌الغنائم اذ صاح فیهم‌الشّیطان کذباً بانّ الدّجّال قدعدیٰ علیٰ اهلیهم فی غیابهم فیرتدون حتّی اذا بلغوا الشّام ظهر عدوّ الله فیلقاه عیسی بن مریم فیذوب کما یذوب الملح» (مسلم ، الفتن، حدیث ۳۴ ، ابن ماجه ، الفتن ، حدیث ۳۳)

ترجمه : مسلمین قسطنطنیه را فتح می‌کنند ودر این اثنا که آنان به تقسیم غنایم مشغولند ناگهان شیطان درمیان آنان به دروغ صیحه می‌زندکه دجّال درغیاب شماها برخانواده‌های شما تجاوز کرده وآنان سلاح پوشند و چون به سرزمین شام برسند دشمن خدای برآنان ظاهر شود وعیسی‌بن مریم اورا ملاقات نماید تا چون نمك ذوب گردد .

رابطهٔ دجّال وشیطان دراوصافی که دراحادیث بدان نسبت دهند به خوبی پدیدار است :

دجّال، سرخ رنگ، (بخاری : رؤیا، باب ۳۳) دارای موی مجعد کوتاه، (بخاری : لباس، باب ۶۸) تنومند، (بخاری : لباس، باب ۳۳) دارای گلوگاه وسینهٔ پهن، (طیالسی رقم ۲۵۳۲) یك چشم (بخاری : انبیاء، باب ۳، رؤیا، باب ۱۱) پهن پیشانی، (طیالسی‌رقم۲۵۳۲) عنبهٔ چشم‌وی برآمده، (بخاری :مغازی، باب۷۷) میان چشمانش نوشته شده است کافر، (بخاری : حجّ، باب ۳۰، انبیاء، باب ۸) و یکی ازچشمانش چون شیشهٔ سبز رنگ است، (طیاسی رقم ۵۴۴) ناخن دست راست وی ستبر است، (طیالسی رقم ۱۱۰۶) وآل او به پریشان‌کردن خلق موصوفند، (طیالسی رقم ۸۶۵) گویند که ازبلاد شمالی یا ازخراسان ویا از اصفهان ظهور خواهد کرد.

و داستان دجّال به داستان یأجوج ومأجوج می‌پیوندد زیرا آنان قومی بوده‌اند ازشمال که نامشان را تورات ذکر می‌کند واینانند که درآخر زمان ظهور کنند. (احادیث ۱۱۷ـ۱۱۱، ابوداود، الملاحم، باب ۱۴، ترمذی : الفتن، باب ۵۹ـ۵۷ ومابعدش)

ابن حنبل آرد که او فریبندهٔ بزرگی است که به همراه مسیح ظهور کند و دشمن سرسخت وی است و برخری سوار. (ابن حنبل‌ج۳ ص۳۶۷). وطیالسی‌گوید که چشمان وی درخواب شود ولی‌دل اوهمیشه بیدار است واین ازصفات نبوّت است. (طیالسی رقم ۸۶۵)

پیروان دجّال کفّار ومنافقان و زنان ویهودند و هرپیغمبری امّت خود را از این دروغگو برحذر داشته است و احادیث اسلامی و انجیل به عدّهٔ زیادی از دجّال‌ها اشارت دارد، دجّال بعداز چهل روز ویا چهل سال فرمانروایی درشام ویا درفلسطین به دست عیسی مسیح‌یامهدی به هلاکت رسد. (از دائرة المعارف اسلامی عربی ذیل مادّهٔ دَجَل وایضاً رك به : صحیح مسلم ج ۲ ص ۵۸۰ طبع مصرو به‌فیض القدیر شرح الجامع الصّغیر به رقمهای ۴۲۴۹، ۴۳۵۱ الی۴۳۵۴، وبه سفینة‌البحار

ج ۱ ص ۴۴۰)

ودر ادبیّات فارسی فراوان به قصّهٔ دجّال ومهدی اشارت رفته است :

چون خـاتم اِر نه دیدهٔ دجّال داشتی پس‌زان نگین‌لعل‌مسیحا چه خواستی؟

زانکه شیطان سوز و دجّال‌افکن‌است آدم مهـدی مـکان می‌خـوانـدش

(دیوان خاقانی صفحات ۶۳۹ ، ۶۱۷)

قصّهٔ دجّال پـر فـریب شنودی گوش‌چه‌داری‌چوعامّه‌سوی‌فسانه ؟

دجّـال را نبینی بـرامّت محمّد گسترده درخراسان‌سلطان‌وپادشائی

(دیوان ناصرخسرو صفحات ۳۹۸ و ۴۶۱)

مشهور شد از رایت او آیت مهدی منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجّال

(دیوان مسعود سعد ص ۷۲۶)

کجاست صوفی دجّال فعل ملحد شکل بگو بسوز که مهـدیّ دین پناه رسید

(دیوان حافظ ص ۱۶۳)

ص ۹۶ـ گوهر : کنایه از تیغ گهردار ، آبدار .

ص ۹۶ـ نه رواق نیلگون : کنایه از نه فلك .

ص ۹۶ـ یوم‌الحساب : کنایه از روز قیامت که به حساب خلایق رسند .

ص ۹۶ـ سحرالبّیان : درحدیث آمده است :

«انّ من البیان لسحراً»

«انّ من البیان سحراً و انّ من الشّعر حکماً»

ترجمه : بعضی ازبیانها سحرست وبعضی ازشعرها حکمت .

(ج ۲ ص۵۲۴فیض‌القدیرشرح‌الجامع‌الصّغیروایضاًدرهمان مأخذرك‌به: ج ۲ص۵۲۵)

ص ۹۷ـ بیلقان : ظاهراً معرّب بیلگان . (غیاث) شهر بیلقان که بـه ارمنی آنرا فیداگران می‌گفتند پس‌از خراب شدن بردعه کرسی ارّان قرار گرفت‌واگرچه

امروز ظاهراً کلیّهٔ آثار آن شهر محو شده ولی جغرافی‌نویسان عرب محل تقریبی آنرا بدست داده‌اند. بیلقان درچهارده فرسخی جنوب بردعه وهفت یا نه فرسخی شمال ارس درجادّه‌ای که از برزند می‌آید قرار داشت وتا قرن نهم جای مهمّی محسوب بود ابن حوقل درقرن چهارم می‌نویسد شهری نیکوست، دارای آب فراوان وباغستان و درخت وآسیابهای بسیار و به تهیّهٔ حلوای معروف به ناطف مشهورست در سال ۶۱۷ ﻫ که مغولها آن شهررا محاصره‌کردندوباروی‌آن را مستحکم دیدندخواستند بارو را بامنجنیق خراب کنند وچون سنگی که به وسیلهٔ منجنیق به حصار اندازند نیافتند چنارهای کهن را با ارّه قطعه قطعه ساخته با منجنیق به بارو پرتاب کردند و بارو را خراب نموده وارد شهر شدند و پس‌از غارت، شهر را سوزانیدند بعداز رفتن مغولها مردم شهرکه فرار اختیارکرده‌بودند، پس‌از چندی به شهرخودبرگشته به آبادی آن پرداختند وآن شهر دوباره معمور گردید. درآخر قرن هشتم‌بیلقان درمحاصرهٔ امیرتیمور قرار گرفت و او پس‌از تصرّف شهر امرکرد ابنیهٔ خراب آنرا ازنو ساختند ونهری نیز از رود ارس جدا کرده به شهر آوردند که شش‌فرسخ طول وپانزده ذراع عرض داشت وآنرا به نام برلاس، عشیرهٔ تیمور و نهر برلاس نامید. (ترجمهٔ سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۹۱) ویاقوت درمعجم البلدان‌نویسد: شهری است نزدیك دربند که آنرا باب الابواب گویند واز توابع ارمینیّه کبری[۱] ونزدیك شروان قرار دارد وگویند نخستین کس‌که آنرا ایجادکرد قباد پس‌ازتصرّف‌ارمینیّه بوده است.

وبرخی دیگر ایجادآن را نسبت به بیلقان بن ارمنی بن‌لنطی[۱] بن یونان‌دهند وگروهی این شهر را ازتوابع ارّان می‌دانند وسلمان بن ربیعه در روزگار خلافت عثمان آنرا از راه صلح وپرداخت جزیت فتح نمود تا آنکه مغولها برآن تاختند و آن را ویران کردند وعدّه‌ای بدان منسوبند ازجمله ابوالمعالی عبدالملك‌بن احمد

بن عبدالملك بن‌عبدکان بیلقانی محدّث متوفّی[1] ۴۹۶ ه.است (معجم البلدان به نقل از لغت‌نامه)

ص ۹۷ـ عید اضحی[1] : عید گوسفندکشان ، عید قربان ، روز دهم ذی‌الحجّة الحرام است. (لغت‌نامه)

خاقانی گوید :

گفتم کدام عید نه اضحی[1] بود نه فطر ؟

بیرون ازین دو عید چه عیدست دیگرش ؟

ص ۹۷ـ عتّابی : خارایی موجدار منسوب به محلّه‌ای‌ازبغداد . (لغت‌نامه)

وخاقانی درنامه‌های خود آورده: «اگر جبّهٔ عتّابی به عتّاب ورقا و به‌کلثوم عتابی وبه وابونصر عتبی فرستادمی ، عتبه دربوسیدندی ودر پوشیدندی والسّلام» .

(منشآت خاقانی ، تصحیح روشن ص ۳۰۴)

یاچنان زرد یکی جامهٔ عتّابی پرز برخاسته‌زوچون‌سرمرغابی

(دیوان منوچهری ص ۱۹۸)

هزار ازعتابی خز رنگ رنگ شتروار صد پوستهای پلنگ

(گرشاسب‌نامه ص ۲۳۸)

ص ۹۸ـ جرعه برخاك ریختن :

مرا چو جرعه اگر خون دل بریزد دوست

چو جرعه خاك ببوسم به پیش او ناچار

(رك به : تعلیقات ص ۶۷)

ص ۹۹ـ نیمچه : جامهٔ کوتاه . (برهان م)

«بیشتر اوقات قبای زندنیجی پوشیدی یا عتّابی ساده و نیمچهٔ پوستین بره

داشتی» (راحة الصّدور)، شمشیر کوتاه (رشیدی).

ص ۹۹ـ رواديان:

سپهر قطب معالی روان قالب عقل   مسیح ملّت ملك اختر سپهر تبار
محمّد بن روادی که باز مرتبتش   بر آشیانهٔ روحانیان گرفت قرار

رواديان، سلسله‌ای از امرای محلّی آذربایجان بودند. این خاندان نسب خود را به رواد بن مثنّی الازدی می‌رسانند که در عهد خلافت ابوجعفر منصور عبّاسی ازجانب والی آذربایجان حکومت تبریز ونواحی آن را یافته بود و فرزندانش از اواسط قرن سوّم قدرتی حاصل کردند و یکی از افراد آن خاندان به نام ابوالهیجا تمام آذربایجان را از وجود دشمنان خود صافی کرد و پسرش مملان با ارمنیان و گرجیان جنگهایی کرد وفتوحاتی حاصل نمود. وپسر مملان یعنی ابومنصور وهسودان ازحدود سال ۴۱۰ به بعد پادشاه آذربایجان بود واوست که قطران شاعر مشهور را در دربار خود داشت واین وهسودان درحملهٔ طغرل بر آذربایجان از میان رفت و دیگر خبری از او در دست نیست. لیکن پسرانش ابونصر مملان و ابوالهیجا منوچهر و ابوالقاسم عبدالله بعدازاو مشهورند وابونصر مملان بن وهسودان به فرمان طغرل در سال ۴۵۰ به جای پدر، بر تخت امارت آذربایجان نشست وقطران شاعر این هر سه پسر را مدح گفته است. (تاریخ ادبیّات صفا ج ۲ ص ۴۴)

وخانوادهٔ رواديان قرن‌ها درآذربایجان مصدرحکومت بودند ودربارهٔ محمّد روادی چنانکه ازشعر مجیر برمی‌آید پهلوانی است که تیغ او اژدهای جان اوبار است و وی خسرویست عادل وپیروزبخت ودر پهلوانی زور وقدرت او بررستم‌دستان فزونی دارد وخود شاعر در زمان این محمّد می‌زیسته ودر رکاب او بوده واوراجهان پناه خطاب کرده وبه بخشش و داد می‌ستاید واز اینکه حسودان از شاعر در بارگاه او بدها گفته‌اند تبرّی جسته وبا قسمهایی که یاد می‌کند می‌خواهدبی‌گناهی خود را

ثابت کند و سرانجام اشاره می‌کند که سخنوری چون من که طرز نو آورده و بی‌قرین است به حضرت تو شایسته است چنانکه از ابیات فهمیده می‌شود محمّد روادی از خانوادهٔ روادیان بوده که ظاهراً در تبریز حکومت داشته و مجیر موقعی که در تبریز می‌بود در تشکیلات حکومتی وی وارد بوده و تقرّب داشته و اورا مدح می‌کرده‌است واز سبك وطرز قصیده برمی‌آید که مجیر در اواخر عمردرخدمت این امیر یاخسرو بوده زیرا سبکش دراشعار به سوی سبك خاقانی گراییده وپرمغز ومحکم شده‌است.

ص ۹۹ـ سوفار : دهان تیر را گفته‌اند وآن جایی باشد ازتیرکه چلّهٔ کمان را درآن بند کنند. (برهان م)

ص ۹۹ـ بلارك : نوعی شمشیر جوهردار . (برهان) ، از انواع شمشیرهای نفیس هند . (رك : «لغت فرس» ص ۲۶۹ و « صحاح الفرس» ص ۱۹۱)

ص ۱۰۰ـ خلقت درشش روز :

بدان خدای که بالای خاك در شش روز ببافت قدرت او هفت پرده از زنگار

(رك به : تعلیقات ص ۱۶)

ص ۱۰۰ـ قبّهٔ اعظم ، کنایه ازفلك الافلاك یافلك اطلس است.

ص ۱۰۱ـ حرمت شب قدر : شب قدر یکی از شب‌های ماه رمضان است که سورهٔ قدر در آن شب نازل شده و گویند به حرمت آن است که دعاها در آن شب مستجاب شود و در احادیث شب قدر دههٔ آخر ماه شب‌های ۲۴ یا ۲۷ ویاشب آخر ماه رمضان تعیین شده ونبیّ اکرم دربارهٔ شب قدر فرموده :

«اطلبوها فی العشر الاواخر من رمضان» (ثمارالقلوب‌فی‌المضاف‌والمنسوب ص ۶۳۳)

التمسوا لیلة القدر فی اربع وعشرین . (از ابن عبّاس)

التمسوا لیلة القدر لیلة سبع وعشرین . (ازمعاویه)

التمسوا لیلة القدر آخر لیلة من رمضان (ابن نصر ازمعاویه)

(فیض القدیر فی شرح الجامع الصّغیرج ۲ ص۱۸۵ارقام ۱۵۶۹،۱۵۷۰،۱۵۷۱)

یکی از دانشمندان روایت کند که کلمات سورهٔ قدر مطابق عدد شبهای ماه سی عددست . وگاه بدان مثل زده‌اند :

فتی ترهب الاموال من ظلّ کفّه کما یرهب الشّیطان من لیلة‌القدر

ترجمه : جوانمردی است که مال و دارایی ازسایهٔ دست او می‌ترسدآنچنان که شیطان ازشب قدر می‌ترسد .

و ابوالفتح بُستی به غیرمعیّن بودن وحرمت‌شب‌قدر دربیت زیراشاره می‌کند:

انا خافٍ کلیلة القدر فی النّا س و عالٍ کلیلـة القدر قدراً

ترجمهٔ : من درمیان مردم همچون شب قدر پنهانم ومانند شب قدر، قدر من بلندست . (ثمارالقلوب فی المضاف والمنسوب ص ۶۳۳)

ص ۱۰۱ـ حقّ روز شمار : اشارت دارد به آیهٔ :

«و اذا قیل انّ وعد الله حقّ والسّاعة لا ریب فیها قلتم ما نـدری ما السّاعـة ان نظنّ الّا ظنّاً وما نحن بمستیقنین» (آیهٔ ۳۲ ازسورهٔ جاثیه ۴۵)

ترجمه : وچون گویند ایشان را که وعده و نوید خدای حقّ است و درست، و قیامت را شکّی در او نیست ، گویید ما ندانیم که ساعت چه باشد؟ ما نپنداریم الّا پنداشتی وما را از این علم، هیچ علم یقینی نیست .

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص۱۴۴)

ص ۱۰۱ـ فاتحهٔ مصحف :

به امر ونهی وبه وعد و وعید مصحف مجد

کـه هست فـاتحه‌اش گنج نـامهٔ اسرار

فاتحة الکتاب یاسبع المثانی نخستین سوره ازقرآن کریم است‌که در رکعات

اوّل نمازها خوانده می‌شود وچون درسر آغازسوره‌های دیگر قرآن واقع شده فاتحة الکتاب خوانند ونسبت به اهمّیت این سوره ابی بن کعب ازحضرت رسول (صلعم) روایت می‌کند که فرمود : هرمسلمانی که فاتحة الکتاب برخواند، گویی ثلث قرآن را خوانده است و برمردان مؤمن و زنان مؤمن صدقه داده ودر روایت دیگر آمده که گویی همهٔ قرآن را خوانده وازابن عبّاس روایت شده که پیغمبر فرمود :

انّ لکلّ شیءٍ اساساً . . . واساس القرآن الفاتحة و اساس الفاتحة بسم الله الرّحمن الرّحیم . (مجمع البیان طبرسی ج ۱ ص ۱۸)

ترجمه : هرچیزی را اساسی هست واساس قرآن فاتحه واساس‌فاتحه بسم‌الله الرّحمن الرّحیم است .

ودرپایان، خبری که علی امیرالمؤمنین ازحضرت ختمی‌مرتبت‌روایت می‌کند آمده است که :

«انّ فاتحة الکتاب اشرف ما فی کنوز العرش»

ترجمه : فاتحة الکتاب ازگنجینه‌های عرش، اشرف است .

(مجمع البیان طبرسی ج ۱ ص ۱۸)

ونظامی گوید :

بسم الله الرّحمن الرّحیم هست کلید درگنج حکیم

(مخزن الاسرار ص ۲ چاپ وحید)

ص ۱۰۱ـ به معجز سخن خوب احمد مختار ...

بزرگترین معجز حضرت رسول اکرم قرآن بود که درعین الحال‌که شعر نبود به قدری فصیح وشیوا بودکه کلیّه سخنوران عرب را که درساختن وپرداختن شعر سحر می‌نمودند به زانو درآورد تاجاییکه ازآوردن‌یك سورهٔ نظیرآن عاجزآمدند وسرانجام معجزه بودن قرآن به تحقّق پیوست .

احمد نام دیگر حضرت پیغمبر است که در قرآن کریم ازقول مسیح آمده است که پیامبری پس از من به‌نام احمد خواهد آمد ولقب مختارناظر به حدیث‌زیر است که طبرانی روایت کرده است :

«ان الله اختار خلقه فاختار منهم بنی آدم واختار بنی آدم فاختارمنهم العرب ثم اختار العرب فاختار منهم قریشاً ثم اختار منهم بنی‌هاشم ثم اختار بنی‌هاشم فاختار بی‌فلم ازل خیاراً من خیار» (البهجة‌المرضیة المسمی[1] بسیوطی ص ۳ ، ایضاً رك به : کتاب التاج ج ۳ ص ۲۲۸)

ترجمه : خداوند ازمیان آفریدگان خویش بنی‌آدم را برگزیده و از میان آنان عرب را واز میان عربان قریش را واز میان آنان بنی‌هاشم را وازمیان بنی‌هاشم مرا اختیار کرد پس من برگزیدهٔ برگزیدگانم .

ص ۱۰۱ـ صدق یوسف : ناظر است به آیهٔ :

«یوسف ایها الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان یأکلن سبع عجاف وسبع سنبلات خضرو اخر یابسات لعلی ارجع الی الناس لعلهم یعلمون»

(آیهٔ ۴۶ ازسورهٔ یوسف ۱۲)

ترجمه : یوسف ای راستگوی! به ما فتوی[1] ده در (بارهٔ) هفت گاو فربه که آنها را هفت گاو لاغر می‌خورند و (در بارهٔ) هفت سنبل سبز و (هفت) دیگر خشك باشد که من به سوی مردم باز گردم که تا شاید ایشان بدانند.

(ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۲ ص ۲۸۸)

ص ۱۰۱ـ نغمهٔ داود : مقصود قرآن مجید از «وسخرنا مع داود الجبال و الطیر» آن بوده که کوهها ، آواز وترنمات اورا منعکس می‌ساختند وپرندگان با او هم‌آواز می‌شدند . تورات وی را مغنی شیرین بنی‌اسرائیل خوانده است وبعضی نوشته‌اند که داود پیش‌از آنکه به جنگ جالوت برود مغنی شائول بوده است .

بنا به نقل قاموس کتاب مقدس زبور را از آن جهت مزامیر نامیده‌اند که

هماهنگ با نی سروده می‌شده است .

از این سخنان به خوبی استفاده می‌شود که الحان خوش داود ازقدیم درنزد یهود معروف بوده وقرآن مجید هم بدان اشاره فرموده واز راه اخبار واحادیث در ادبیّات عرب وایرانیان منعکس گردیده است . مخصوصاً عرفا که باسماع سازگار بودند برای تحلیل موسیقی بدان احادیث استناد کرده‌اند و دربارهٔ لحن خوش‌داود داستانها سراییده‌اند من جمله درکتاب کشف‌المحجوب مسطورست که هفتصددوشیزه و دوازده هزار مرد ازشنیدن آواز داود جان تسلیم کردند . (رك به : اعلام قرآن دکتر محمّد خزائلی ص ۲۸۵) .

ص ۱۰۱ـ عدل عمر : (رك به : تعلیقات ص ۳۷)

یاقدم در صدق نه صدّیق وار یانه چون فاروق‌کن عدل‌اختیار

(منطق الطّیر عطّار تصحیح محمّد جواد مشکور ص ۴۰)

ص ۱۰۱ـ شرم عثمان :

یاچو عثمان برحیا و حلم باش یاچو حیدر بحرجود وعلم باش

(منطق الطّیر ، مشکور ص ۴۰)

یوسف ثانی به قول مصطفی[۱] بحر تقوی[۱] و حیا کان وفا

سیّد سادات گفتی برفلك شرم دارد دایم از عثمان ملك

(منطق الطّیر ، مشکور ص ۳۰)

«الا[۱] استحیی[۱] ! من رجل تستحیی منه الملائکة» (التّاج، ج ۳ ص ۳۲۷ ، کتاب الفضائل)

حدیث مزبور ازعایشه روایت شده است‌که چون عمر به خدمت پیغمبر وارد می‌شود وساق مبارك پیغمبر عریان بوده حضرت بپوشانیدن ساق پا و مرتّب کردن جامه خود نمی‌پردازد و چون عثمان اجازه می‌خواهد حضرت جامه‌های خود را

مرتّب می‌کند وساق پای می‌پوشاند وچون عایشه ازعلّت این امرجویا می‌شود حضرت رسول (ص) می‌فرماید چگونه می‌توانم از مردی که فرشتگان از وی حیا می‌کنند حیا نکنم؟

ص ۱۰۱ـ احنف قیس : صخربن قیس بن معاویة بن حصن بن عبادبن مرّةبن عبید تمیم مکنّی[1] به ابوبحر وملقّب به احنف وگاهی به ضحّاك ... احنف ازسادات تابعین است و درك زمان رسول (ص) کرد لکن توفیق صحابت نیـافت ... در وقعهٔ صفّین در رکاب علیّ (ع) بود ودر جنگ جمل به هیچ یك ازفریقین نپیوست . . . او می‌گفت من حلم ازقیس بن عاصم منقری آموختم ، ضرب‌المثل (احلم من احنف) از امثال سائره است . احنف همه‌گاه مورد احترام معاویه بود ودر کوفه درسال ۶۷ یا ۶۸ یا ۷۰ یا ۷۱ هـ. قمری درگذشت . (رك به : تنقیح المقال ، ۱۶۸ مف و ۲۵۰ ج ۱ کا و ۲۹۷۸ ج ۴ س و ۱۹۳ مجمع الامثال ، ریحانةالادب ج ۱ ص ۴۴ ولغت‌نامه، اسد الغابه ج ۱ ص ۵۵ ـ دائرةالمعارف فارسی)

ص ۱۰۱ـ زهد بوذر : (رك به : تعلیقات ص ۱۷)

ص ۱۰۱ـ جعفر طیّار : (رك به : تعلیقات ص ۲۱)

ص ۱۰۴ـ در وحشت ازمردم روزگار :

مگیر انس که راحت نماند در صحبت مجوی مشك که آهو نماند در تاتار

درطبقات آمده که :

«الانس بالخلق وحشة والطّمأنینة الیهم حمق والسّکون الیهم عجزوالاعتماد علیهم وهن والثّقة بهم ضیاع و اذا اراد الله بعبد خیراً جعل انسه به و بذکره» (ص ۲۰۱ طبقات)

ترجمه : خوی گرفتن به مردم موجب وحشت ، واطمینان داشتن بدانان نشانهٔ نادانی ، وشادمان شدن بدانان سبب ناتوانی ، واعتماد کردن برایشان موجب خواری

و وثوق داشتن بر آنان سبب تباهی است وچون خدای بر بنده‌ای نیکی خواهد انس وی را بر خود و بر یاد خود نهد.

باز در ص ۲۳ همان مأخذ آمده :

«الانس بالله نور ساطع والانس بالخلق غمّ واقع».

ترجمه : انس گرفتن به خدای نوریست ساطع وانس گرفتن به مردم غمی است پا برجای و دائمی.

ص ۱۰۴ـ مقعد صدق : اشاره است به آیهٔ :

«فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر» (آیهٔ ۵۵ ، سورهٔ قمر ۴۵)

ترجمه : « درمجلس صدق درپیشگاه پادشاهی توانا» درجایی حقّ که لغودر او نباشد وتأثیم نباشد وآن بهشت است به نزدیك خداوند قادر وتوانا وبقوله «عند» قرب منزلت‌است وعلوّ مرتبت نه‌قرب مسافت» . (تفسیرابوالفتوح‌رازی‌ج۱۰ص۳۷۸)

ص ۱۰۴ـ خلیفه را پسری گرچه برخلاف پدر ...

مقصود ازخلیفه چنانکه قبلا با استشهاد به آیهٔ قرآن اشارت رفته حضرت آدم علیه‌السّلام است که خلیفةالله‌است وشاعرمی‌گوید: توآدمیزاد هستی‌وپسرخلیفهٔ خدایی اگرچه برخلاف‌پدر رفتار می‌کنی(خلیفه شعارظاهراً به معنی‌جامهٔ سیاه‌رنگ است‌چون شعار خلفای‌عبّاسی‌سیاه‌بوده‌وپیوسته جامهٔ سیاه به تن‌می‌کردند) وبه جای اینکه ظاهرتان را به لباس سیاه ملبّس کنید ، دیوانی شده‌ایدکه دلهایتان را سیاهی فرا گرفته است.

ص ۱۰۴ـ جهات ، حسّ‌ها ، امّهات :

ز خاك ، عقل نجوید موافقت ، که در او جهت شش آمد وحس‌پنج و امّهات چهار

یعنی خرد وعقل درعالم خاکی با وجود جهات ششگانه و حواس پنجگانه و عناصر چهارگانه که دارای خواصّ متضادّند ، موافقت و ملائمت نمی‌جوید زیرا

امکان سازگاری محال است چنانکه آب و آتش و خاك و باد ضدّ همند.

امّهات اربعه: مراد عناصر اربعه است. (فرهنگ علوم عقلی)

ص ۱۰۵- ثابته: خلاف سیّاره، ستاره‌ای که ازخود نور دارد ودربیت معنی آن روشن است.

ص ۱۰۵- مُعید: آنکه درس را برای شاگردان تکرار کند.

ص ۱۰۵- فرخار:

حیات، حاصل هرصورتی مدان زیرا که نفس نقش بود زین حساب درفرخار

فرخار، شهری است منسوب به خوبان وصاحب حسنان. (برهان) وکرسانك شهریست از تبّت واندر وی بتخانه‌های بزرگ است و آنرا فرخار بزرگ خوانند.

(حدودالعالم، لغت نامه)

چوبت به کعبه نگونسار، برزمین افتد بـه پیش قبلـهٔ رویت بتـان فـرخاری

(کلیّات سعدی - مصفّا ص ۵۹۳)

معنی بیت: اگرحیات حاصل هرصورت‌است پس لازم می‌آیدکه تمثال بتخانه انسان بوده باشد جایی‌که چنین نیست، وسعدی درین باب گوید:

اگرآدمی‌به‌چشم‌است‌ودهان‌وگوش‌وبینی چه میان نقش دیوار و میـان آدمیّت

(کلیّات سعدی - فروغی ص ۵۶۲)

ص ۱۰۵- سماك رامح: درآسمان دو ستارهٔ نورانی هست که به یکی سماك رامح گویند که ستارهٔ کوچکی دارد که به منزلهٔ پرچم ونیزهٔ اوست و دیگـری را سماك اعزل نامند زیرا که درجلو آن چیزی وجود ندارد. (المنجد)

درخشانترین ستارهٔ‌گروه ستارگان عوّا یاگلّه چران (Bootes) سماك رامح است که رنگ زیبای آن ازپشت دوربین بسیار دلپذیر می‌باشد، واگر انحنای دُم خرس بزرگ (دبّ اکبر) را امتداد دهیم به این‌ستاره می‌رسیم. سماك رامح درشمال

استوای سماوی یامعدّل النّهارقرار داشته ودر تمام طول بهار و تابستان و پاییز در زمینهٔ آسمان می‌درخشد .

وسماك‌اعزل‌درگروه‌ستارگان‌سنبله‌یاعذراء (Virgo) قرار داردکه درخشانترین ستارهٔ این صورت است و به سهولت با امتداد خطّی که دُم خرس‌بزرگ را به سماك رامح درعوّا وصل کند پیدا می‌گردد .

بین سماك اعزل و ذنب الاسد درصورت فلکی‌اسد شکلی‌مانند کاسه به وجود می‌آید. (نجوم، تألیف پاتریك مور ص ۹۰ و ۱۰۱)

ص ۱۰۵ــ سبل : بروزن اجل ، مرضی باشد از امراض چشم ، و آن مویی است که در درون پلك چشم برمی‌آید وپرده‌ای را نیز گویند که در چشم بهم رسد وبعضی گویند به معنی عربی است . (برهان م)

چشم شرع ازشماست ناخنه دار بـر سر ناخنـه سبَل منهیـد

(دیوان خاقانی ص ۱۵۶)

ص ۱۰۶ــ چهار شهر طبیعت : کنایه ازعناصر اربعه .

ص ۱۰۶ــ طلسم ، مجسطی :

طلسم بند مجسطی گشای شمس‌الدّیـن که دین به پشتی‌او تازه‌روست چون‌گلنار

طلسم : (رك به : تعلیقات ص ۵۳) .

مجسطی : (مِ، جَ) قدما می‌گفتندنام دوکتاب‌است‌یکی‌را به مغان‌آتش‌پرست منسوب کرده و دیگری را از اقلیدس حکیم یونانی‌درعلم ریاضی‌دانسته‌اند (برهان) ولی باید دانست‌که این‌کلمه نام یك‌کتاب بوده است‌که دراصل‌مگیست(سونتاکسیس) به معنی «ترتیب عظیم» بود . مترجمان عرب آن را با حرف تعـریف «المجسطی» نامیده‌اند وهمین کلمهٔ معرّب به زبانهای اروپائی رفته ودرفرانسوی‌الماژست شده. این رساله درعلم نجوم‌است‌وتصنیف‌بطلمیوس‌قلوذی‌است نه‌اقلیدس. (حاشیهٔ‌برهان‌م)

حکم صد ساله توان دیدن ز یك تقویم او

طفل یک روز مجسطی گیرد از تعلیم او

(خاقانی، لغت‌نامه)

ومجسطی‌گشای: کسی که حلّ مسائل مجسطی کند. (غیاث اللّغات)

ص ۱۰۶ـ شمس‌الدّین‌ابراهیم بن احمد: درکتب اعلام نام وی بدست‌نیامد ولی از اشعار مجیر برمی‌آید که او دانشمندی ریاضی‌دان و فقیهی متبحّر و کاتبی زبردست ومدرّسی دانا دل بوده وبا شاعر دوستی ومصاحبت داشته است.

ص ۱۰۷ـ نقرهٔ مغرب: کنایه ازماه.

ص ۱۰۷ـ نقطهٔ وهمی: چون دراصطلاح هندسه، نقطه طول وعرض‌وستبری ندارد، موهوم است وقابل قسمت نیست.

نقطهٔ فرضی که درخارج نبود مثل نقاطی که درافلاك فرض نمایند، چون نقطهٔ اوج ونقطهٔ حضیض وغیرهما واین غیرجوهر فرد است‌که جزولایتجزّی‌گویند وکنایه از دهان معشوق نیز هست:

هرکه‌بیند درسخن‌لعل‌شکّربارترا قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را

(صائب، آنندراج)

ودر همین مضمون شاعری دیگر گفته:

کردی به خنده نقطهٔ موهومه را دو نیم پس مبطل کلام حکیمان لبان تست

ص ۱۰۸ـ غیار کتف یهودی: پارچهٔ زرد که یهودان برجامه، نزدیك دوش می‌دوزند تامعلوم شود که ازقوم یهودند. (غیاث اللّغات) وآنرا عسلی نیزگفته‌اند.

اگرشان بردر اغیار دین بینی به‌دربانی یهود آسا غیاری دوز برکتف مسلمانان

(دیوان خاقانی ۳۷۷)

ص ۱۰۸ـ هشت بهشت:

هشت بهشت آب وفای تو یافت   بی‌اثر هفت و شش و پنج و چار

هشت بهشت (رك به : تعلیقات ص ۱۲)

هفت : کنایه ازهفت سیّاره یاهفت آسمان .

شش : کنایه ازشش جهات .

پنج : کنایه ازحواسّ پنجگانه .

چهار : کنایه ازعناصر اربعه .

ص ۱۰۸ـ میخ کوه : درآیهٔ زیر آمده :

«الم نجعل الارض مهاداً والجبال اوتاداً» (آیات ۶ و ۷سورهٔ نبأ ۷۸)

ترجمه : آیا ما زمین را گاهوارهٔ شما وکوهها را میخهای زمین نکردیم ؟

ص ۱۰۸ـ گنبد نیلی قبا : کنایه ازآسمان .

ص ۱۰۸ـ مرکز عودی ازار : کنایه از زمین .

ص ۱۰۹ـ سنبله: نام‌برج ششم وآن به صورت دختریست دامن فرو هشته و سر او به‌مغرب وشمال، وپای او به مشرق وجنوب، دست چپ‌آویخته دارد با پهلوی خود و دست راست او بلند است برابردوش، وخوشهٔ گندم را بدان دست گرفته به همین سبب به اسم سنبله مسمّی[1] است . (آنندراج ، لغت‌نامه)

سنبله یاعذراء (Virgo) گروهی است درمنطقة البروج‌بنابراین از دستهٔ صور فلکی دوازده‌گانهٔ این منطقه می‌باشد وبطلمیوس آنرا می‌شناخته‌است . مطابق‌نوشتهٔ «هزیود» Hesiod مورّخ قدیم یونانی«ویرگو» همان «آسترآ» دخترژوپیتر وتمیس، والههٔ وفرشتهٔ عدل می‌باشد . در «عصر طلایی» آسترآ در دنیا حکمرانی می‌نمود ولی هنگامی که نوع بشر از راه راست منحرف‌شده و دچار انحطاط گردیدبه‌قدری اندوهگین ومتنفّر شد که به آسمان صعود کرد .

(نجوم، تألیف پاتریك مور ص۱۰۰ ـ ۹۹)

ص ۱۸۳ـ قندهار : شهری عظیم است و اندرو بتان زرّین و سیمین بسیار . (حدود العالم ص ۶۷) ودر قانون آمده است که نام قصبهٔ قندهار ویهند است و آن در درّهٔ سند واقع است ، قصبهٔ قندهار یکی از اسکندریّه‌هایی است که اسکندر بنا کرد ، برساحل رودی است به همان نام . (تقویم البلدان ص ۴۰۵)

ص ۱۱۰ـ گلاب : کنایه از اشک .

ص ۱۱۱ـ آینهٔ پیل : دهل یاطبل بزرگ که آنرا برپیل می‌نواختند‌اند . وبعضی گفته‌اند جرس و درای و زنگ است که برپیل آویزند . (لغت‌نامه)

ص ۱۱۱ـ قضا : درلغت به معنی حکم است ودراصطلاح عبارت ازحکم کلّی الهی دراعیان موجودات است برآن ترتیب که درنفس الامرمی‌باشندازاحوال جاریه برآنها، از ازل تا به ابد . فلاسفه گویند : قضاء الهی علم اوست بـه آنچه شایستهٔ موجود شدن‌است که عنایت‌ازلیّه هم‌نامیده‌اند. (اسفارج۳ص۶۲، فرهنگ‌علوم‌عقلی)

ص ۱۱۱ـ قدر : درلغت به معنای اندازه ، تدبیر، حکم ، قسمت ، اقتدار ، مقدار ، مماثلت ، طاقت ، قوت ، حرمت ، وقار ّ وبی‌نیازی آمده‌است . ودراصطلاح فلسفه عبارت ازتعلّق ارادهٔ ذاتی احدیّت به اشیاء خاصّ است وبه عبارت دیگر هرحالی از احوال اعیان موجودات به زمان وسبب معیّن عبارت ازقدر آنهاست .

(فرهنگ علوم عقلی)

ص ۱۱۱ـ ابد: همیشگی درطرف آینده ویازمان غیرمتناهی درجانب آینده .

ص ۱۱۱ـ ازل : کلمهٔ ازل درلغت یعنی بدون اوّل ، ازلی یعنی آنچه اوّلی ندارد ویا آنچه وجودش دائم ومستمّر است درطرف گذشته ودر زمانهـای مقدّر غیرمتناهی . (فرهنگ علوم عقلی)

ص ۱۱۳ـ چار گوهر : چهار عنصر ، چهار آخشیج ، عناصر چهارگانه .

(لغت‌نامه)

ص ۱۱۳ـ قیمّه : قلّه ، بالای هرچیز ، بدن ، قامت . (اقرب‌الموارد)

ص ۱۱۳ـ سبحان الله : عبارتی است عربی مستعمل در زبان فارسی که در مقام تعجّب وتحسین گویند ودر قرآن مجید بارها ضمن آیات ذکر شده است .

ص ۱۱۳ـ گوی اغبر : کنایه از زمین .

ص ۱۱۴ـ جوهر : اشیاء وموجودات خارجی را که موجود مستقلّ است جوهر نامند .

ص ۱۱۴ـ عرض : عبارت ازموجودی‌بودکه وجود آن فی‌نفسه عین وجودش برای غیر ودر غیر باشد ویا چیزیست که حالّ درغیر وشایع درآن باشد .
(فرهنگ علوم عقلی)

ص ۱۱۴ـ کهنه عروس سبز چادر : کنایه ازآسمان نیلگون .

ص ۱۱۴ـ طوس : نام‌پسر نوذر بوده‌که در دربار شاهنشاهان‌کاوس‌وکیقباد وکیخسرو مقام اسپهبدی داشته . (لغت‌نامه)

ص ۱۱۵ـ ریش گاو : کنایه است از : ابله وخام طمع ونادان وطامع .
(برهان م)

عطّار گوید :

چو گاو ازخشم باتو درسرو شد   چرا خواهی‌تو ریش‌گاو او شد؟

(اسرارنامه ص ۱۱۱ ، بیت ۱۸۱۵ ، نفثة المصدور ص ۵۲۳)

داستان گاو ریش شدن درسلسلة الذّهب جامی چنین آمده :

با پسر گفت پیری از همدان   کای دراطوار کار خود همه دان

خویش را عمری آزمودستی   هیچگه ریش گاو بودستی ؟

گفت با او پسر که ای بابا !   که بود ریش گاو گو ! با ما ؟

گفت آنکس که بامداد پگاه   می‌نهد پا ز کنج خانه براه

در دلش این هوس‌که بی‌رنجی یا بسم امروز بی‌گمـان گنجی
چون به اینجا رساند پیرسخن پسرش گفت درجواب که من
بـوده‌ام ریش گـاو تـا هستم ریش گـاوست کار پیـوستم
(امثال وحکم دهخدا ص ۸۸۶)

در دیوان مجیر چنین آمده :

خود زشت بودکه گاو ریشی آید ببـر تـو رخت برخـر

ص ۱۱۶ـ دم دادن : فریفتن .

نظامی گوید :

ملك دم داد وشیرین دم نمی‌خورد ز ناز خویش مویی کم نمی‌کـرد

خاقانی گوید :

حوری ازکوفه به کوری ز عجم دم همی داد و حریفی می‌جست

شیخ عطّار در ص ۸۷۲ دیوان خود گوید :

گفتم ای کور دم حور مخور کوحریف تو به‌بوی زر تست

ص ۱۱۶ـ خروس ده منی : قسمی ظرف شراب ، پیاله . (لغت‌نامه)

و مرحوم دهخدا نیز این معنی را از شعر مجیر درآورده و به همین شعر هم استناد کرده است :

می ز خـروس ده منی همچو پـر تـذرو ده

هین که خروس صبح خوان با ردگر فشاندپر

ص ۱۱۶ـ خون پیاله : کنایه ازشراب سرخ است .

ص ۱۱۶ـ سه‌گانه : جام وپیالهٔ شراب خوری . (برهان م)

سه پیالهٔ شراب‌که ثلاثهٔ غسّاله گویند . (رشیدی، لغت‌نامه)

ص ۱۱۶ـ آب زر : تعبیر مثلی : چون آب زر شدن کار : سخت نیکو و به

سامان شدن آن ومرادف آن چون زر وچون نگار شدن است .

آفتابی که هردو عالم را　　کار ازاو همچو آب زرگردد

(عطّار ، لغت‌نامه)

ص ۱۱۸ـ ربّ لاتذر : قسمتی است از آیهٔ :

«وقال نوح ربّ لاتذر علی الارض من الکافرین دیّارا»

(آیهٔ ۲۷ ازسورهٔ نوح ۷۱)

ترجمه : نوح علیه السّلام : گفت : بار خدایا ! رها مکن بر پشت زمین از کافران دیاری را .

ص ۱۲۰ـ اقطاع : پاره زمینی بوده که پادشاه یاخلیفه از راه مرحمت و به عنوان تیول به کسی وا می‌گذاشته است تا ازحاصل آن به نفع خود بهره بردارد و آنرا اداره کند،کسی را که چنین زمینی به او واگذار می‌شده ومأمور ادارهٔآن‌بوده مقطع می‌خوانده‌اند .　(حواشی سیاست‌نامه به قلم مرحوم عبّاس اقبال ص ۳۵)

ص ۱۲۱ـ المستغاث : کلمه‌ایست‌که درمقام درماندگی به عنوان‌یاری‌خواهی ادا کنند .

ص ۱۲۲ـ تعالی الله : یعنی‌خدای بزرگ است واین‌عبارت را درمقام‌تحسین وتعجّب ایراد کنند .

ص ۱۲۳ـ بدعت : چیز نو پیدا شده ، رسم وآیین‌نو، سنّت تازه‌که‌برخلاف دستور دین جعل شود ، بِدَع جمع آنست.

ص ۱۲۴ـ آصف : پسر برخیا ، نام وزیر یادبیر سلمان نبی ویا دانشمندی‌از بنی‌اسرائیل و گویند این همان کس است که علمی ازکتاب داشت و در قرآن کریم ذکرآن رفته است و او تخت بلقیس سبا را از دو ماهه راه به کمتر ازلمح بصروچشم زخمی درپیشگاه سلیمان حاضر ساخت . (لغت‌نامه) وبه این مضمون شعرا استناد

کنند چنانکه نیّر درآتشکده درمدح مولای متّقیان حضرت علیّ (ع) آورده :

آن شنیدستی که پور برخیا عرش بلقیسی بیاورد از سبا

نزد او گر بود علمی از کتاب نك منم خود آن کتاب مستطاب

(دیوان نیّر ص ۶۸ طبع عماد)

حضرت سلیمان به سران و بزرگان مملکت خویش روی آورد و گفت : کدامیك ازشما تخت ملکهٔ سبا را پیش از آنکه مردم سبا گردن به طاعت نهند پیش من خواهد آورد .؟ یکی ازسران لشکر که سرکش ومغرور بود (قرآن وی را عفریتی از جنّ معرّفی می‌کند و ممکن است عفریت مصحّف آفرودیت باشد) گفت من تخت اورا پیش ازآنکه از مسند خود برخیزی پیش تو خواهم آورد و من برآن کار قوّت و نیرو دارم وهم انجام آنرا با کمال امانت تعهّد می‌کنم. یکی ازعلماکه ازکتب آسمانی باخبر بود گفت پیش ازآنکه چشم برهم زنی تخت ملکهٔ سبا را پیش تو حاضر خواهم ساخت (بعضی گفته‌اند که مراد از عالم به کتاب، خود حضرت سلیمان است وبرخی آصف بن برخیا را حاضر کنندهٔ عرش ملکه پنداشته‌اند ودرمدراش حاضر کنندهٔ ملکهٔ سبا «بنیاهو» نام دارد .

همچنین نام این شخص ملخیاواستورضبط شده‌است. واصحاب حدیث گفته‌اند که آصف بن برخیا اسم اعظم را خواند ، زمین درهم فشرده شد ، پس وی تخت ملکه را برگرفت وبه حضور حضرت سلیمان آورد . (اعلام قرآن ص ۷ـ۳۴۶)

ص ۱۲۵ـ مستحاضه : زنی که اورا زیاده ازایّام حیض خون آید. (آنندراج)

ص ۱۲۶ـ ریح العقیم: باد که نه ابر آورد و نه باردار کند درخت را واشارت دارد به آیهٔ :

«و فی عاد اذ ارسلنا علیهم الریح العقیم» (آیهٔ ۴۱ ازسورهٔ الذّاریات ۵۱)

ترجمه : یعنی نیز درعاد وقصّهٔ ایشان آیاتی و علاماتی و دلیلهایی است ،

چون بفرستادیم به ایشان بادی عقیم و آن بادی بود که میغ را پراکنده کند و برگ بریزاند از درخت در وقت خزان ، و ضد او لاقح بود .

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۳۰۵)

چو عادند و ترکان چو باد عقیم　　بدین بـاد گشتند ریگـک هبیر

(دیوان ناصرخسرو ص۱۹۲)

ص ۱۲۶ـ تهمت مریم : در سورهٔ نساء آیهٔ ۱۵۶ به بهتان و تهمت مریم چنین اشاره شده :

«وبکفرهم وقولهم علیٰ مریم بُهتاناً عظیماً»

ترجمه : و به سبب کفرشان و قولشان دربارهٔ مریم ، (که) بهتانی بزرگ بود.

(ترجمه و تفسیر قرآن رهنما ج ۱ ص ۴۱۸)

ودر اینکه دشمنان به مریم تهمت زنامی بستند قرآن کریم به عفّت و پاکدامنی وی گواه صادقی است که فرماید :

«ومریم ابنت عمران الّتی احصنت فرجها فنفخنا فیه من روحنا وصدّقت بکلمات ربّها وکتبه وکانت من القانتین»　　(آیهٔ ۱۲ ازسورهٔ تحریم ۶۶)

ترجمه: گفت: یادکن مریم دختر عمران راکه اندام خود ازفساد زنا نگاهداشت، وما در او دمیدیم از روح خود و مریم علیهاالسّلام کلمات خدای را تصدیق کرد و باور داشت و کتاب او تورات را و او ازجملهٔ مطیعان بود .

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۱ ص ۲۰۴)

ص ۱۲۶ـ خصیّ : کسی است که دو خصیهٔ وی را کنده باشند ، اخته ، و شعری را نیز گویند که درآن تغزّل نباشد .　　(اقرب الموارد)

ص ۱۲۶ـ انگشتری جم : همان انگشتری جم ، انگشتری جمشید است ، انگشتری ومهر سلیمان است که گویند اسم اعظم الهی برآن نقش بود وسلطنت وی

بر انس وجن بسته بدان بود و دیوی به شکل سلیمان آن انگشتری را بدست آورد و چندی سلطنت کرد تا بار دیگر انگشتری بدست سلیمان افتاد و سلطنت خود را باز یافت . (لغت‌نامه)

ص ۱۲۷ـ مار ومهره :

آورده‌اند : خرز الحیّات ازپس سر بعضی مارها می‌گیرند ومادام‌که در درون دست باشد نرم بود وچون بیرون کنند وهوا بیابد متحجّر گردد، وآن گردی باشد به درازی مایل، مثل بیضهٔ خروس ، وتیره رنگ‌بود . . . . وچون برموضع زخم مار نهند یا برو بندند زرد آب ازآنجا روان شود تا تمامی زهر ازآنجا بیرون آید . بعداز آن مهره ازآنجا باز افتد .

(عرائس الجواهر ونفائس الاطایب ص ۱۵۸ به کوشش ایرج افشار)

ص ۱۲۷ـ دفّتین : مثنّی است ومفرد آن دفّه باشد و آن پهلو یا کنارهٔ هرچیزی و روی آن و دو طرف مصحف وآنچه بدان مصحف را فراهم آرند و دو پوست که بالای سر طبل باشد . (آنندراج)

ص ۱۲۸ـ قرص آسمان : کنایه ازخورشید است .

ص ۱۲۸ـ پور دروگر : کنایه است از افضل‌الدّین خاقانی شروانی که پسر نجّار بود .

ص ۱۲۹ـ هفت گوژپشت خشن پوش : کنایه ازهفت آسمانست .

ص ۱۲۹ـ بلال صورت : بلال بن‌رباح حبشی‌مکنّی[1] به ابوعبدالله بود ومادر وی حمامة نام داشت ، مؤذّن وخزانه دار بیت‌المال رسول خداوند (ص) بود . وی ازمولّدین وعربهای غیرخالص «سراة» بشمار می‌رفت وازسابقان‌وپیشی‌گیرندگان در اسلام ، ودرحدیث آمده است «بلال سابق‌الحبشة» رنگ پوست او به شدّت گندم‌گون بود ، قدّی بلند واندامی لاغرداشت ، دو عارض‌وی خفیف بود وموییِ‌مجعّد داشت،

بلال درغزوه‌های مختلف ازقبیل بدر واحُد وخندق از همراهان پیامبر اسلام (ص) بود ، آخرین بار هنگام وفات پیامبر (ص) اذان گفت واز آن پس برای احدی‌اذان نگفت ، وی همراه هیئت‌هایی که عازم شام بودند بدانجا رفت و به سال بیست‌قمری به سنّ شصت سالگی در دمشق به مرض طاعون درگذشت .

(الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۹)

بسوز مجمر دین ازبلال سوخته عود به‌عود سوخته دندان سپیدی‌اصحاب

پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب

این‌چوعودآن چون‌شکردرعود سوزان‌آمده

(دیوان خاقانی ص ۴۶ و ۳۳۷)

ص ۱۳۰– یحیی بن خالد برمکی : حکومت بلادآذربایجان را داشت‌وپس‌از آن به مدّت هفده سال مؤدّب ومستشار هرون‌الرّشید شد وبامرگ فرزندش جعفر به نکبت برامکه دچار شد واموالش به مصادره رفت ودرسال ۸۰۵میلادی درزندان جان سپرد. (اعلام المنجد ، برای اطّلاع بیشتر رك به : ص ۱۴۳ تجارب‌السّلف)

ص ۱۳۰– فضل بن یحییٰ برمکی : (۷۶۶–۸۰۸ م) از طرف هـرون‌الرّشید حکومت گرگان وطبرستان و ری وخراسان یافت وبعداز نکبت بـرامکه در رقّه به زندان جان سپرد . (اعلام‌المنجد ، برای اطّلاع بیشتر به : ص ۱۴۸ تجـارب السّلف رجوع کنید) .

ص ۱۳۰– پروین : چند ستارهٔ کوچك باشد یك‌جا جمع شده درکوهان‌ثور. وآن را به عربی ثریّا خوانند ونام منزلی است ازجملهٔ بیست وهشت منزل قمر .

(برهان م)

ص ۱۳۰– کیمخت : آن پوست کفل وساغری اسب وخر است که به نوعی خاصّ دباغت کنند .

(برهان م)

ص ۱۳۱ـ خریطه‌کش : خریطه ، خلیته ، کیسهٔ مصحف ، کیسه «الخریطة وعاء من ادیم وغیره یشرج علی ما فیه» . جمع . خرائط . (مقدّمة الادب)

کیسه یا کیفی که لوازم قضات را در آن می نهاده‌اند . (فرهنگ دزی)

خریطه‌کشی : لوازم کار وکتابت قضات ومنشیان ومترسّلان را در خریطه و کیسه‌ای نهادن وبه دنبال آنان حمل کردن .

مالك رکاب ملکت شرع افضل آنکه نیست

خورشید جز خریطه‌کش رای انورش

ص ۱۳۱ـ سهیل : ازستارگان قطب جنوب است و در نورانیّت ظاهری‌تالی شعرای یمانی بوده ودر قسمت لنگر کشتی آرگو قرار دارد ولنگر کشتی باهمین‌ستاره مشخّص می‌شود واز جالب‌ترین و زیباترین ستارگان درتمام آسمان است . (برای اطّلاع بیشتر به عجائب المخلوقات زکریّای قزوینی ص ۴۳ و به سرح العیون فی شرح رسالة ابن زیدون ص ۳۸۵ رجوع کنید) .

ص ۱۳۱ـ عقیق سخنور : کنایه ازلب است .

ص ۱۳۲ـ جزیت : اعراب درفتوحات خود برمردمی که دست می‌یافتند باج می‌بستند وآن عبارت بود ازمبلغ مقطوعی نقد ومقدار معیّنی محصول‌زراعتی، واین باج تا آنجا که می‌توان مسلّم داشت از دو جزء مالیات‌ارضی‌ومالیّات‌سرانه‌تشکیل می‌شد ، امّا عربهاکاری نداشتند به‌اینکه مأمورین‌ممیّزی چه روشی‌درجمع آوردن مالیّات به کار می‌بندند وآیا مراعات عدالت می‌کنند یاخیر ؟

درسال ۱۲۱ هجری والی خراسان نصربن سیّار مقرّر داشت که از آن پس تمام مردم مسلمان وغیرمسلمان ، باید مالیّات ارضی بپردازند ، امّا مالیّات سرانه به عنوان نشان زبونی وفرودستی بود که فقط غیرمسلمانان آنرا می‌پرداختند .

بعداز سرشماری که درسال ۱۰۶ و ۱۰۷ هجری توسّط عبیدالله بن الحبحاب

انجام شد سیستم واقعی مالیّات ارضی و مالیّات سرانه تحت عنوان خراج و جزیه برقرار گردید وازاین تاریخ به بعد همهٔ مردم مالیّات ارضی‌می‌پرداختند امّاجزیه فقط برعهدهٔ غیرمسلمانان بود وقبول اسلام فقط موجب معافیت‌ازمالیّات سرانه‌بود. وغیرمسلمان مالیّات سرانه‌ای نسبت به درآمد خود می‌پرداختند .

(جزیه دراسلام ص ۴،۶،۸،۷۲)

ص ۱۳۲ـ بیلك : تیری را گفته‌اند که پیکان آن دو شاخ باشد وبه‌کسراوّل نوعی ازپیکان باشدکه آنرا مانند بیل کوچکی سازند وآنرا پیکان شکاری‌نیز گویند.

(برهان م)

ص ۱۳۲ـ ملحد: آنکه در دین طعن زند و در مصباح آرد: ملحدان در روزگار ما باطنیّه‌اند که مدّعی هستند به اینکه قرآن ظاهر وباطن دارد وآنانند که باطن قرآن را می‌دانند وشرع را برمی‌گردانند زیرا قرآن را برخلاف زبان عربی که قرآن بدان نازل شده تأویل کنند وجمع آن ملاحده آید واینان‌فرقه‌ای هستند ازکفّار که دهری نامیده می‌شوند . (اقرب‌الموارد)

ص ۱۳۴ـ سوار : زینتی‌که زنان بربازوان خود بندند. النگو ، دست‌بند .

(اقرب الموارد)

ص ۱۳۹ـ گنبد اعظم : کنایه ازفلك است .

ص ۱۳۹ـ حجرالاسود : سنگی است سیاه رنگ که بردیوار رکن کعبه منصوبست وحاجیان هنگام طواف کعبه تبرّکاً لمس آن کنند . وپیش‌از اسلام نیز این سنگ مورد احترام اعراب بوده است .

یاقوت گوید :

عبدالله بن عبّاس گفت : در روی زمین چیزی از بهشت ، جز رکن اسود و مقام وجود ندارد. چه آندو، گوهری ازگوهرهای بهشت‌اند . واگرآنها را مشرکان

مسّ نمی‌کردند هر بیمار و دردمندی مسّ می‌کرد شفا می‌یافت .

وعبدالله بن عمروبن العاصی گفت : رکن ومقام دو یاقوتند ازیاقوتهای بهشتی که خداوند نور آنها را پوشانیده است واگر چنان‌نبود تمام مشرق ومغرب را منوّر می‌کردند .

ومحمّد بن علی گفت : سه سنگ ازبهشت آمده است : حجرالاسود و مقام وحجر بنی‌اسرائیل .

واین سنگ درایّام جاهلیّت‌واسلام قابل‌احترام وتعظیم وتکریم بود وازآن تبرّك می‌جستند وآنرا می‌بوسیدند تا اینکه قرمطیان درسال ۳۱۷ به‌زور وارد مکّه شدند وآنجا را غارت کرده وحاجیان را کشتند وخانهٔ خدا را لخت کردند و حجر الاسود را کندند وبا خود به دیار خود احسا که درسرزمین بحرین بود بردند . و بجکم ترکی که بربغداد درایّام الراضی بالله استیلا یافته بود هزاران دینار بذل‌کرد تا آنرا به جایش برگردانند وآن کار را نکردند تا اینکه شریف ابوعلی عمربن یحیی العلوی میان‌آنان ومطیع‌لله‌خلیفه درسال۳۳۹ وساطت‌کرد تا اینکه‌برگرداندن آنرا پذیرفتند وحجرالاسود را به کوفه آوردند وبرستون هفتم جامع بستند وبعد آنرا حمل کرده ، به جایش برگردانیدند واحتجاج می‌کردند که ما آنرا به امری برداشتیم وبه امری برگردانیدیم ومدّت غیبت آن بیست و دو سال بود . (لغت‌نامه)

ص ۱۴۰ـ سوسمار ، تشنگی :

بی‌آب با زمانه بسازم چو سوسمار　　کآبی که آب‌روی بردنیست درخورم

سوسمار جانوریست مانند راسولیکن از و سطبرتر باشد و آنرا مارمولك ، مالوز ، کرباسه ، کربسه ، کربش برق نیزگویند .　　(لغت‌نامه)

ودرزبان‌عربی آنرا ضبّ گویند، جانوری است‌که به عقیدهٔ قدما با بی‌آبی بسازد وبعضی گفته‌اند که این حیوان اصلاً آب نخورد ودرمثل آمده:

«حتّی[۱] یرد الضبّ»

درکارهایی‌که شدنی نیست با ایراد این ضرب المثل « تا آنگـاه که سوسمار به آبشخور درآید» . تعلیق بـه محـال می‌کنند . (رك به : المستطرف فی کـل ّ فنّ مستظرف به مادّهٔ ضبّ ودر المنجد به فرائد الادب ص ۹۷۴ حرف «واو») . وگویند «اروی[۱] من الضبّ» فلانی سیرآب‌تر است ازسوسمار زیرا که آن آب نخورد .

(ثمارالقلوب ص ۴۱۶)

برّی است پرحرّ ای عجب دوزخ صفت ذات اللّهب

برریگ او یربـوع ضبّ افتـاده چـون ماهی تپـان

(دیوان جامی ص ۸۲)

ص ۱۴۰ـ اجرا : که گاه به صورت ممال اجـری استعمال شود در معنی : مستمرّی ، مقرّری ، جیره، وظیفه، راتبه وجنسی‌که به لشکریان وجزآن می‌داده‌اند.

(لغت‌نامه)

ص ۱۴۱ـ تخم خروس :

آبستند و نر چو خروس‌ای شگفت‌ومن هـم با زبـان ماده و هـم با دل نـرم

گویند خروس درعمر خود یك بار تخم کند وکسی‌که‌یك بار عطا کندودیگر عطای خویش تکرار نکند این مثل را بدو گویند . چنانکه بشّار بن برد بـدان تمثّل جسته گفته است:

قد زرتنا مرّةً فی الدّهر واحدة ثنّی و لا تجعلیها بیضة الدّیـك

ترجمه : ای یار تو مرا در روزگار فقط یك بار زیارت کردی ، این زیارت را تکرار کن و آنرا تخم خروس مگردان . (ثمار القلوب فیّ المضاف و المنسوب ص ۴۸۸و۴۹۶) ظاهراً چون به عقیدهٔ قدماخروس درعمرخود یك بار تخم‌می‌گذارد پس هم ماده خواهد بود وهم نر.

ص ۱۴۱ـ کبریت احمر :

کبریت انواع است : زرد وصافی و شفّاف وسفید وسرخ ، جمله معدنی‌اند و سرخ عزیزالوجود است . وآنچ درافواه است کی گوگرد سرخ کیمیاست سخنی بی‌اصل است لکن سرخ به قوّت‌تر وشریف‌تر است وآن را درصناعت اکسیر بکار دارند.

(عرائس‌الجواهر و نفائس الاطایب ص ۱۰ـ۲۰۹)

وعزّت کبریت احمر درگفتار امیرمؤمنان علیّ بن ابیطالب آمده است :

«لیس شیء اعزّ من الکبریت الاحمر الّا مابقی من عمرالمؤمن»

(شرح غرر و درر آمدی ص ۵/۹۰)

ترجمه : هیچ چیزی گرامی‌تر ازکبریت احمر نباشد جز آنچه از عمر مرد مؤمن باقی مانده .

ص ۱۴۲ـ ابراهیم وآتش :

نه براهیمم و از آتش طبع　　　می‌دمد نکتهٔ چون ریحانم

بیت فوق ایهامی‌دارد به‌افگندن حضرت ابراهیم‌علیه‌السّلام درآتش‌وگلستان شدن آتش بروی چنانکه قصّهٔ آن درقرآن یاد شده است :

« قالوا حرّقوه و انصروا آلهتکم ان کنتم فاعلین ، قلنایا نار کونی برداً و سلاماً علیٰ ابراهیم»　　　(آیات ۶۸ و ۶۹ ازسورهٔ انبیاء ۲۱)

ترجمه : «گفتند : اورا بسوزانید ومعبودان خودتان را یاری دهید اگرکاری خواهید کرد . گفتیم : ای آتش ! سرد باش وسلامت برابراهیم» .

فرشتگان بازوان ابراهیم بگرفتند و اورا آسان برآن آتش نهادند خدای تعالیٰ چشمهٔ آب عذب پیدا کرد وانواع ریحان ازگل ونرگس رویانید .

(رك به : کشّاف ج ۳ س ۱۶ وابوالفتوح ج ۷ ص ۸۴ وکشف الاسرارج ۶ ص۲۶۷ وتفسیر قرآن رهنما ج ۲ ص ۶۹۹)

ص ۱۴۳ـ بُغراخان: هارون بن سلیمان (شهاب‌الدّوله) یکی از ملوك ترك ماوراء النّهر معروف به خانیّه بود که در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم می‌زیسته، کاشغر را بگشود وتا حدود چین پیش رفت وبه اغوای فائق الخاصّه غلام سامانیان به ابوعلی پسر ابوالحسن سیمجور در ۲۸۰ هجری قمری به بخارا آمد و امیر رضی نوح بن منصور به آمل گریخت و بُغراخان از خزاین آل سامان مالهای بی‌اندازه و ذخایر نفیس برداشت وعبدالعزیز بن نوح بن نصر سامانی را به جای نوح بنشاند وبه سوی سمرقند باز گشت ودر همان سال بمرد. (لغت‌نامه)

ص ۱۴۳ـ نه پنگان: کنایه است از نه فلك.

ص ۱۴۴ـ لادن: رطوبت گیاه قسوس که به موی و ریش بز درهنگام چرا چسبد وهمین رطوبت که ازبرگهای گیاه تراویده به موی بز نشیندوبسته شودلادن خوانده شودآنچه به ریش بز چسبید پاکیزه وبی‌آلایش‌استوآنچه از زمین به‌موی وسم آن چسبد وبا خاك درآمیخته باشد بد وآلوده است. لادن خوب‌قبرسی‌آنست که چرب وسنگین وخوشبو و زرد رنگ باشد و به ریگ آمیخته نباشد و در روغن حلّ گردد و رسوب میندازد، لادن سیاه رنگ خوب نیست.

(قانون ابن سینا، هرمزدنامه ص ۱۶۳)

ص ۱۴۴ـ خماهن: سنگ سخت تیره رنگ به سرخی مایل باشد و بعضی گویند مهره‌ایست سیاه به سرخی مایل. (برهان م)

ص ۱۴۵ـ تاج‌الدّین نصربن خلف:

ملك بوالفضل نصربن خلف فرزانه تاج‌الدّین

که برباید همی تاج از سر شاهان شیراوژن

ابوالفضل بن بهاءالدّوله خلف بن ابوالفضل نصربن احمد، تاج‌الدّین‌درسنهٔ ۵۳۶ وبه قولی ۵۳۵ در رکاب سلطان سنجردرجنگ معروف قطوان‌سمرقندبالشکر

خطا حاضر بوده وشجاعت عجیبی بروز داده وهمانجـا اسیر شده ومدّت یکسال بـا احترام تمام نزد خان ختا بوده وبعد آزاد شد . (رك به : کامل ۱۱ ص ۳۳ و راحة الصّدور ص ۱۸۳ وتاریخ سیستان مصحّح بهار ص ۳۹۱) .

ودر قاموس الاعلام ترکی چنین آمده :

تاج الدّین ابوالفضل بن طاهر یکی ازحکمرانان سیستان بود وبه سال ۵۴۵ ازطرف سلطان سنجر سلجوقی به حکومت منصوب گشت وتا ظهورچنگیزخان این خاندان حکمرانی داشتند وهشتمین حکمران این سلاله موسوم به تاج الدّین، دو سال درمقابل لشکر مغول پایداری کرد امّا آخر مغلوب گردید . (لغت نامه)

ص ۱۴۵ـ اشاره به آیهٔ قرآنی :

زمانه بدسگالش را همی گوید کـه لا تـأمن

فرشته نیکخواهش را همی‌گوید که لاتـحزن

لاتـحزن : غمگین مباش ، واین عبارت درهفت آیه از آیات قـرآنی آمده ظاهراً اشاره است به آیهٔ :

« اذ یقول لصاحبه لاتحزن انّ الله معنا»

ترجمه : آنگاه به یار خویش می‌گفت غمگین مباش که خدا با ماست .

(آیهٔ ۴۰ ازسورهٔ برائت ۹)

ص ۱۴۵ـ گست : زشت وقبیح ونازیبا باشد . (برهان م)

ص ۱۴۶ـ گنبد توسن ، کنایه است ازفلك گردان .

ص ۱۴۶ـ گرزن : بروزن ارزن ، تاج مرصّعی بوده کیانرا، بسیار بزرگ و سنگین وآنرا بربالای تخت ، محاذی سر ایشان بازنجیر طلا می‌آویخته‌اند، گویند درآن صد دانه مروارید بود هریك به قدر بیضهٔ گنجشکی وآن به انوشیروان رسیده وعربان آنرا قنقل بروزن منقل گفتندی . (برهان م)

ص ۱۴۶ـ عصابه : جمع آن عصائب آید به معنی عمامه ، دستمال وغیره که برسر بندند . (اقرب الموارد)

ص ۱۴۶ـ وادی ایمن : درّه‌ایست‌که موسی درآن نورالهی‌را به صورت‌آتش در درخت جلوه‌گر دید و در آنجا ندای «اخلع نعلیك» به گوش او رسید و به رتبهٔ نبوّت مبعوث شد وعنوان وادی الایمن درسورهٔ قصص آیهٔ ۳ موجودست ودر سورهٔ نازعات آیهٔ ۱۶ وادی به صفت مقدّس موصوف می‌باشد .

(اعلام قرآن دکتر محمّد خزائلی)

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد — که چند سال‌به‌جان خدمت شعیب‌کند

مددی گر به چراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم ؟

(دیوان حافظ ص ۱۲۷ ، ۲۳۷)

ص ۱۴۷ـ نیزهٔ خطّی : منسوبست به خطّ هجر وآن موضعی‌است دریمامه ومتنبّی گوید :

زعیم للقنا الخطّیّ عزمی — بسفك دم الحواضر والبوادی

(شرح دیوان المتنبّی ناصیف الیازجی ص ۷۹ س ۷)

ترجمه : عزم من نیز نیزه‌های خطّی را کفیل شده که خون شهر نشینان و صحرا گردان را بریزم .

وایضاً درصفحه ۳۷۳ همان مأخذ آمده :

و انّ رماح الخطّ عنه قصیرة — و انّ حدید الهند عنه کلیل

ترجمه : وآنان می‌دانستند که نیزه‌های خطّی از او کوتاه‌است وشمشیرهای هندی دربرابر او کُند واز کار افتاد . (ایضاً رك به: کتاب‌تهذیب الالفاظ‌ابن‌سکّیت ص ۳۹۱ طبع بیروت)

نگر چه‌کرد او در کار جنگوان امسال؟ — به رمح خطّی وتیر وخدنگ وتیغ یمان

(دیوان مسعود سعد ص ۴۱۷)

به هیجا پیشه آموزد ز دستش　　سنـان نیـزهٔ خطّی و خنجـر

(دیوان عنصری ص ۴۲)

ص ۱۴۷ـ اثیر : ازیونانی اِثیر ، کرهٔ نار که بالای کرهٔ هواست .

سایلی رقیق ، تُنُك ، بی‌وزن ، که طبق عقیدهٔ قدما فضای فوق هوای کـرهٔ زمین را فرا گرفته است .　(لغت نامه)

ص ۱۴۸ـ آب مدین وموسی علیه‌السّلام :

غم برد ز من شراب وحدت　　ترس از دل موسی آب مدین

مصراع دوّم بیت فوق ناظر است به آیات :

«و لمّا ورد ماء مدین وجد علیه امّة من النّاس یسقون فجائته احدیهمـا تمشی علی استحیاء قالت انّ ابی یدعـُوك لیجزیك اجرما سقیت لنا فلمّاجائه وقصّ علیه القصص قال لاتخف نجوت من القوم الظّالمین» .

(آیه‌های ۲۳ و ۲۶ ازسورهٔ قصص ۲۸)

ترجمه: وچون به‌آب مدین‌درآمدبرسر آن‌گروهی‌ازمردم را دید(گوسفندان را) آب می‌دهند . موسی[۱] دو زن می‌بیند که از گوسفندان خود مواظبت می‌کنند و منتظرند ، موسی درآب دادن گوسفندان بدانان کمك می‌کند و زنان به خانه رفته سپس یکی ازآنان پیش موسی برمی‌گردد .

«می‌آمد یکی ازاین دو شرم زده وگفت: پدرم ترا می‌خواند تا مزدت بدهد به آن آب که ما را دادی وچون موسی (برِ شعیب) رفت قصّهٔ خـّود بـا او گفت . (شعیب اورا بشارت داد) گفت : مترس که از دست ظالمان نجات یافتی»

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۸ ص ۴۵۰)

ص ۱۴۸ـ کبود گلشن : کنایه ازآسمانست .

ص ۱۴۸ـ گرمابهٔ ازرق : کنایه ازآسمان است .

ص ۱۴۹ـ من : مخفّف منّ است ، وآن را «منّ بنی‌اسرائیل» گویند و به معنی ترانگبین باشد وآن را خداوند دربیابان بر بنی‌اسرائیل به وضع عجیبی نازل کرد ، تا ازآن غذا گیرند .

ودرقرآن‌سورهٔ‌بقره،۲آیهٔ ۵۷ واعراف ۷،آیهٔ ۱۶۰وطه ۲۰ ، آیهٔ ۸۰ به منّ وسلوی[۱] اشاره شده است که به فقرهٔ نخستین اکتفا می‌شود :

«و ظلّلنا علیکم الغمام وانزلنا علیکم المنّ والسّلوی[۱] کلوا من طیّبات ما رزقکم وما ظلمونا ولکن کانوا انفسهم یظلمون»

ترجمه: وما سایهٔ ابررا برشماافکندیم و «منّ‌وسلوی[۱]» برایتان فروفرستادیم شما ازخوراکیهای پاکیزه‌ای که روزی شما قرار دادیم بخورید . وآنها بـه ما ستم نکردند بلکه خودشان به خود ستم می‌کردند . (تفسیرقرآن رهنما ج ۱ ص ۱۲۴)

ص ۱۴۹ـ مرغان معانی‌آفرین : کنایه است ازشعرا .

ص ۱۴۹ـ قارَن : این کلمه نام چند تن از بزرگان و پهلوانان ایران زمین است و ظاهراً درشعر مجیر اشاره است به قارَن بن کاوه. پسر کاوهٔ آهنگر که یکی از امرای عجم بود ودر زمان فریدون به اهتمام او چین‌مفتوح شد. (مجمل‌التواریخ ص ۴۱) و قارن را رزم‌زن لقب داده بودند و وی به شجاعت معروف بوده ودر زمان منوچهر و نوذر بوده چنانکه فردوسی گفته :

همانگه بشد قارن رزم‌زن   یکی‌لشکری برد باخویشتن

فردوسی (آنندراج)

ص ۱۴۹ـ صاح : مخفّف کلمهٔ صاحی‌ازمصدر صحو، به معنی بیدار وهوشیار.

ص ۱۵۱ـ چار شهر طبیعت : کنایه است ازعناصر اربعه ویا طبایع اربعه .

ص ۱۵۱ـ هفت سقف مقرنس : کنایه ازهفت چرخ است .

ص ۱۵۱ـ گوگرد سرخ : گوگرد احمر ازجواهرست ومعدن آن در وادی

موران می‌باشد وموران آنجا مقابل بزی می‌شوند. گویند درشب مانندآتش می‌درخشد.
چنانکه روشنایی آن چند فرسخ می‌رود . وچون ازمعدن بیرون آورنداین خاصیّت
ندارد و آن جزو اعظم اکسیرست چنانکه سیماب را ابوالارواح خوانند و آنرا
ابوالاجساد نامند . گرم وخشك است در چهارم و اقسام آن منافع بسیار دارد .

(برهان م)

ص ۱۵۱ـ سبز بادبان : کنایه ازآسمان است .

ص ۱۵۱ـ مرغ مسیح ، مرغ عیسی[۱] : شبپره را گویند که خفّاش باشد .

(برهان م)

این مرغ روزها بیرون نیاید وشب هنگام برای شکار ازلانه خودبیرون‌رود.

چه راحت مرغ عیسی[۱] را زعیسی[۱] که همسایه است با خورشید عذرا

چرا عیسی[۱] طبیب مرغ خودنیست؟ که اکمه را تواند کرد بینا

(دیوان خاقانی ص ۱۸)

ص ۱۵۲ـ مار و دنیا :

ماریست زهر دار جهان زو ببر که هست

هم دیدنش مضرّت و هم صحبتش زیان

مضمون بیت ناظر به فرمودهٔ مولای متّقیان حضرت علی علیه‌السّلام است :
«انمّا مثل الدّنیا کمثل الحیّة لیّن لمسها ویقتل سمّها. فاعرض عنها وعمّا
یعجبك منها ، لقلّة ما یصحبك منها ....» (نهج البلاغه ج ۴ نامهٔ ۶۸ ص۱۰۵۶ « فیض
الاسلام» وایضاً رك به : شرح فارسی غرر و درآمدی ص ۲/ ۶۲۶) .

درنامه‌ای که حضرت علی علیه‌السّلام به سلمان فارسی نوشته دنیا را چنین
معرّفی می‌کند : دنیا همچون ماریست که لمس کردن آن نرم‌است وسمّ آن کشنده،
پس‌از دنیا واز هرآنچه ترا ازآن خوش می‌آید اعراض کن به جهت‌اینکه مصاحبت

تو با آن کم خواهد بود ...

ص ۱۵۲ـ حدیقهٔ نیلی : کنایه ازآسمان است .

ص ۱۵۲ـ کاین خوب یوسفی است بهفده درم‌گران. (رك‌به‌تعلیقات ص۳۱)

ص ۱۵۳ـ اشاره به نزول قرآن :

شاهی‌که تا به مرکز خاك از در قـدم   دربیست وهشت‌هودج تاریك شدروان

یعنی قرآن از درگاه‌خداوندقدیم‌در بیست‌وهشت هودج سیاه‌که حروف‌تهجّی باشد به مرکز خاك نزول کرد .

ص ۱۵۳ـ مکّی. ظاهراًکنایه‌است‌ازحضرت رسول(ص)که‌ترجمان‌قرآن‌بود.

ص ۱۵۳ـ خاتون حجرهٔ قدم : کنایه ازقرآن است .

ص ۱۵۳ـ روی شسته : کنایه ازستاره است .

ص ۱۵۳ـ امّ القُرا : کنیت مکّه معظّمه است . رك به : تعلیقات ص ۶)

ص ۱۵۴ـ اشاره به آیهٔ قرآنی :

جنّی چو انس کـرد سماعش به گـوش دل

تا یافت انس و جان ز معانیش اُنس وجان

مضمون بیت فوق ناظر است به آیهٔ :

«و اذ صرفنا الیك نفراً من الجنّ یستمعون‌القرآن فلمّا حضروه قالوا انصتوا فلمّا قضیٰ ولّوا الی قومهم منذرین»   (آیهٔ ۲۹ ازسورهٔ احقاف ۴۶)

ترجمه : گفت : یاد کن ای محمّد چون باز گردانیدیم گروهی را ازجنّیان باتو قرآن می‌شنیدند چون حاضرآمدند ، این جنّیان با رسول علیـه‌السّلام گفتند گوش دارید چون تمام کردند (چون رسول علیه‌السّلام از قرائت فـارغ شد) پشت برکردند و روی به قوم خود نهادند و ایشان را بترسانند به خدای تعالیٰ و اعـلام کردند ازکار امروز رسول وسماع قرآن . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۱۶۹)

ص ۱۵۵ـ لؤلؤ روی : کنایه از اشک است .

ص ۱۵۶ـ رایض . کسی‌که اسبان را ریاضت‌آموزد وآن چابك سوار باشد.
(منتهی الارب)

ص ۱۵۶ـ سایس : سیاست دان ، سیاست مدار ، سیاست کننده . راه برندهٔ مردمان ، ادب آموزنده ، متوّلی امر، مدیر . (لغت‌نامه)

ص ۱۵۶ـ شغب : برانگیختن فتنه ، مانند شورش لشکر ، شور و غوغا .
(اقرب الموارد)

ص ۱۵۶ـ یاوگی : به معنی کسانی‌که بدون سر وسردار و نظم وترتیبی‌معیّن به جنگ می‌رفتند . لشکر یاوه یعنی لشکر یله و سرخود. (ذیل برهان م)

مقطع چارمین فلك از شغب سه نوبتش
یاوگی است در بدر شب گم و روز ناتوان

ص ۱۵۷ـ کوکب مشرقی : کنایه ازخورشید است .

ص ۱۵۷ـ درست : درهم و دینار و زری باشد که به اشرفی اشتهار دارد و به عربی طازجه خوانند . و زر وسیم وطلا ونقره را گویند . (برهان م)

ص ۱۵۷ـ رست ز چاه حادثه یوسف دین به عون او ...

مصراع فوق تلمیحی است از داستان رها شدن یوسف‌ازچاه به وسیله سیّاره وکاروان مصری . واشارت دارد به آیهٔ :

« و جاءت سیّارة فارسلوا واردهم‌فادلی[1] دلوه قال یابشری[1] هذا غلام واسرّوه بضاعة والله علیم بما یعملون» (آیهٔ ۱۹ ازسورهٔ یوسف ۱۲)

ترجمه : « وکاروانی بیامد ، پس آب‌آور خود را فرستادند. (او) دلوخویش را فرو انداخت . گفت : مژدگانی ! : این پسری است . و اورا (چون) بضاعتی‌پنهان کردند وخدا به آنچه می‌کردند داناست» . (ترجمه وتفسیرقرآن رهنماج۲ص۲۸۰)

ص ۱۵۸ـ حَلبة الرّهان : گروه اسبان رهان . (منتهی الارب)

ص ۱۵۸ـ نشره : تعویذی که بدان دیوانگان و بیماران و یا مردم نزار مشرف به هلاکت را درمان کنند . (اقرب الموارد)

هیکل و نشره و حرزی که اجل باز نداشت

هم به تعویذ ده شعبده گر باز دهید

(دیوان خاقانی ص ۱۴۸)

ص ۱۵۹ـ جناغ : بروزن کلاغ ، طاق پیش زین اسب را گویند . (برهان)

ص ۱۵۹ـ حومة الوغا : حومهٔ قتال ، حومه : معظم آب دریا و سخت‌ترین جای آن . (لغت‌نامه)

ص ۱۵۹ـ برمّته : رُمّه ، رسن پوسیده (لغت‌نامه) برمّته : کنایه است از تمام یك چیز یعنی باتمام متعلّقاتش .

ص ۱۶۰ـ عصای موسی علیه‌السّلام :

تو داری معجز موسیٰ که اندر آتش حمله

تو از رمح اژدها سازی گر او کرد از عصا، ثعبان

دراین بیت تلمیحی است به یکی ازمعجزات حضرت موسیٰ علیه‌السّلام که عصای خود را درمقابل سحرهٔ فرعون انداخت واژدها شد و آنان درکار او درماندند.

«فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین» (آیهٔ ۱۰۷ ازسورهٔ اعراف ۷)

ترجمه : پس عصای خود را بیفگند وناگهان اژدهایی شد آشکارا .

ص ۱۶۰ـ طوفان ، کشتی نوح : (رك به : تعلیقات ص ۳ «جودی»)

ص ۱۶۱ـ صرصر تازی : کنایه از اسب تازی سبکرفتار است .

ص ۱۶۱ـ آتش هندی : کنایه ازتیغ هندی است .

ص ۱۶۱ـ غرق شدن فرعون :

نخست از حلق فرعونان براندی برزمین دریا

پس از دریا برون راندی بسان موسی عمران

در بیت فوق تلمیحی است به غرق شدن فرعون درآب رود نیل و اشاره است به آیهٔ :

«و اذ فرقنا بکم البحر فانجیناکم واغرقنا آل فرعون وانتم تنظرون»

(آیهٔ ۵۰ ازسورهٔ بقره ۲)

ترجمه : و «(یاد کنید)آنگاه‌که برای (نجات) شما دریا را شکافتیم وشما را رهانیدیم وفرعونیان را (درآن) غرق کردیم درحالیکه شما ناظرآن بودید» .

(ترجمه وتفسیر قرآن رهنما ج ۱ ص ۱۲۱)

ص ۱۶۲ـ توارد معنی :

تو از بهرکسان بسیار خوان بنهاده‌ای لیکن

زبهرکرکسان‌اکنون‌درآن موضع‌نهادی‌خوان

مضمون بیت فوق یادآور گفتهٔ ابوالطّیب متنبّی است که گفته :

تدوس بك الخیل‌الوکور علی الذّری[1] وقد کثرت حول الوکور المطاعم

تظنّ فراخ الفتخ انّك زرتها بامّاتها و هی العتاق الصلادم

(دیوان ابوالطّیب المتنبّی ، ناصیف الیازجی ص ۴۰۵)

ترجمه : اسبان به وسیلهٔ تو درآشیانه‌هایی که برقلل کوههاست گام نهادند وبا کشته‌های دشمنانت درپیرامون آشیانه‌ها خوراکیها فراوان شده است، وچون تو از آنها دیدن کنی جوجگان عقابها می‌پندارند که اسبان خوب و سخت پیکار ، مادران آنهاست .

ص ۱۶۳ـ اشاره به آیهٔ قرآنی :

فلك نصر من الله خواند بردست تو از مصحف
جهان انّا فتحنا گفته با تیـغ تو از فرقـان

نصرمن الله : قسمتی است ازآیهٔ :
«واخری تحبّونها نصر من الله وفتح قریب وبشّر المؤمنین»
(آیهٔ ۱۳ ازسورهٔ صفّ ۶۱)

ترجمه : ونعمت دیگری که آنرا دوست دارند : نصرتی از خداوند و فتحی نزدیك است ومژده ده گروندگان را . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۱ ص ۱۳۳)

و انّا فتحنا : قسمتی است ازآیهٔ :
«انا فتحنا لك فتحاً مبیناً» (آیهٔ ۱ ازسورهٔ فتح ۴۸)

ترجمه : ما گشادیم برای تو گشادنی ظاهر» . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج۱۰ ص ۲۰۱)

ص ۱۶۳ـ حِسبت : امید مزد وثواب ازخدای عزّوجلّ. (لغت‌نامه)

ص ۱۶۳ـ سنجق : نشان فوج ، لوا ، رایت . (لغت‌نامه)

ص ۱۶۴ـ زیورگردون : کنایه‌است ازستارگان واین‌تعبیرمستفاد است‌ازآیهٔ:
«انّا زیّنّا السّماء الدّنیا بزینة الکواکب» (آیهٔ ۶ ازسورهٔ صافّات ۳۷)

ترجمه : ما آسمان دنیا را به زیور ستارگان بیاراستیم .

ص ۱۶۴ـ آینهٔ آسمان : کنایه است ازآفتاب .

ص ۱۶۴ـ طرّهٔ شب : کنایه است ازتاریکی .

ص ۱۶۴ـ ماورد : مخفّف ماء الورد است درمعنی گلاب .

ص ۱۶۴ـ طَلّ : ج : طِلال و طِلَل . باران خفیف، شبنم . (اقرب‌الموارد)

ص ۱۶۵ـ برقع شب : کنایه است ازتاریکی .

ص ۱۶۵ـ ثابته وانگه قِران : ثوابت برخلاف سیّارات قران ندارند .

ص ۱۶۵ـ هفت حوالی خاك : مقصود هفت اقلیم که سراسر زمین است .

ص ۱۶۵ـ طغرل مشرق : کنایه است ازآفتاب .

ص ۱۶۵ـ چار آینه : کنایه ازآسمان چهارم است .

ص ۱۶۵ـ خایهٔ زرّین شب : کنایه است ازستارگان .

ص ۱۶۵ـ خسرو زرّین سپر دوش شد اندر کمان ...

خسرو زرّین کمان : کنایه است ازخورشید .

کمان، قوس : برج نهم از دوازده برج فلکی که کمان وکمان گردون نیز گویند که ستاره‌هایش به شکل مردی تیرانداز فرض‌شده . (لغت‌نامه ، ایضاً رك به : ص۳۹ عجائب المخلوقات زکریّای قزوینی به کوکبة الفرس)

ص ۱۶۵ـ یرقان : بیماری زرده که عامّه زردی گویند . بـدانکه یرقـان بسیاری صفرا بود که به همهٔ تن بگسترد وتن را زردگرداند وسبب آنکه صفرابسیار گردد ویا غذاهای صفرائی بود یاداروهای‌گرم یاسوء مزاج جگرتاخون را به‌گوهر صفرا برد وتلخ کند یا آماس گرم که آن خون را گرم گرداند .

(هدایة ، فی الیرقان ص ۲ـ۴۶۱)

تغییر رنگ بدن است خصوصاً سفیدی چشمها به زردی ویا به سیاهی و آن دو نوع است ... (مخزن دربیان حدود امراض ص ۵۷)

گرچه نرگس یرقان دارم باز گـل خنـدان شوم انشاء الله

چرخ چو لاله به دل در خفقـان رفته صعب

دهر چو نرگس به چشم دریرقان مانده زار

(دیوان خاقانی ص ۱۷۹ و ۳۶۷)

ص ۱۶۶ـ آهك فرتوت : آهك کشته، مقابل مکلّس و آهـك زنـده است آهکی است که قوّت وحدّت آن به مرور زمان یامجاورت نم و رطوبت بشده‌است.

چنانکه ازبیت برمی‌آید با آهك فرتوت درصیقل آینه استفاده‌می‌کردند همچنانکه باخاکستر نیز آن کار را انجام می‌دهند.

ص ۱۶۹ــ شمع جهان وشمع فلك: کنایه ازخورشید است.

ص ۱۶۹ــ قوقه: به معنی قوقو است که تکمهٔ کلاه وپیراهن وامثال آن باشد. (برهان، آنندراج)

ص ۱۷۰ــ رفت ز ماهی برون چشمهٔ آتش فشان ...

چشمهٔ آتش‌فشان: کنایه است ازخورشید وماهی، برج حوت است.

ص ۱۷۰ــ برج شمال:

شب ز چه‌کاهد چو شمع هرچه شب آمداز آنك؟

رفت به برج شمال خسرو گردون ستان

برج شمال: برج جدی است که چون آفتاب بدین برج درآید شبها رفته رفته رو به کاهش گذارد تا اینکه آفتاب به برج حمل درآید و شب و روز مساوی گردد. ودر عجائب المخلوقات فارسی‌زکریّای قزوینی درصفحه ۴۰چنین آمده‌است:

کوکبة الجدی: بیست وهشت کوکب است در صورت وبیرون از صورت و کواکب بیرون ازصورت چیزی نیست. و آن دو کوکب نیّر که برسر وی است اورا سعد ذابح خوانند یعنی کواکب کوچك را ذبح می‌کنند و آن دو کوکب کوچك روشن را که بردنب است آنرا مجسّ گویند.

برج دهم ازبروج دوازده‌گانه که عرب آنرا نمی‌شناسد وبه فارسی آنراآبام بزه وآبام گاه نیزگویند واین ماه با ماه دی مطابق است بطوری که اوّل جدی با هفتم دیماه جلالی یکی است و این برج را برج منقلب شتوی نامند ومؤلّف صبح‌الاعشی[1] شکل آنرا چنین‌می‌نگارد: وآن به شکل بزی است به پشت خوابیده، مقدّم آن درمغرب ومؤخّر وی درمشرق وپشتش به جنوب و دست وپای به شمال.

وهمانند قوس برگردانی است که دو شاخ به طرف شکم و دهان به طرف قوس باشد وجز یك دست ندارد ، وبه فارسی آنرا بزغاله وبزغالهٔ فلك نامند. (لغت‌نامه)

ص ۱۷۰ـ خسرو گردون ستان : کنایه است ازخورشید .

ص ۱۷۳ـ بنات . کوکبة الدبّ الاصغر : نزدیك‌تر به قطب شمالی دبّ اصغر است وکواکب او ازنقش صورت ، هفت است وخارج ازصورت ، پنج ، وآن هفت را بنات النّعش صغری[1] گویند وآن چهار را که وضع آن مربّع است نعش گویند . و سه را که برذنب است بنات‌گویند وازآن‌چهار دوکوکب نیّررا فرقدان‌خوانند وآن نیّر را که برطرف ذنب است جدی گویند بدان قبله شناسند و قطب معدّل النّهار نزدیك جدی است . (عجائب المخلوقات زکریّای قزوینی ص ۳۰)

ص ۱۷۵ـ معاذالله : عبارت عربی مستعمل درفارسی (بخدا پناه می‌برم) در مقام انکار ایراد کنند .

ص ۱۷۶ـ بارنامه : نازش ، مباهات ، لقب نیك وتفاخر وغرور هم هست . (برهان م)

ص ۱۷۶ـ غزاله : مؤنّث غزال ، آفتاب را نیز گویند چه آفتاب شعاعهای ریسمان مانند خود را درموقع طلوع‌امتداد دهدگویی ریسمان بافد وگفته‌اندآفتاب است موقع طلوع وبعضی گویند به موقع ارتفاع وبعضی گفته‌اند چشمهٔ آفتابست . (اقرب الموارد)

ص ۱۸۷ـ یاسیّدا ویا مولاه : منادای مستغاث‌است .

ص ۱۸۰ـ رکن‌الدّین محمود :

دوش آن زمان کزآه من شد شمع شب سرسوخته

دیدم به بزم عاشقان شب عنبر تر سوخته

مجیر قصیده‌ای را که به مطلع فوق آغاز می‌شود درمدح رکن‌الدّین محمود

ساخته است رکن‌الدّین محمود، خواهرزادهٔ سلطان سنجر وقایم مقام او درخراسان بود برخی ازغلامان سنجری اورا درنیشابور گرفتندومیل کشیدند «درحدود ۵۶۰ق»

(رك به: حبیب السّیر چاپ خیّام ج ۲ ص ۳-۶۳۲، لغت نامه)

ص ۱۸۰- سقف کاسه‌وش: کنایه است ازآسمان.

ص ۱۸۰- تنگ آشیان. کنایه است از زمین.

ص۱۸۰- حرّاق: رگوی سوخته. سوخته‌ای‌که درآتش‌زنه‌باعث‌اشتعال‌شود. (لغت نامه)

ص ۱۸۰- قرصهٔ آتش‌فشان: کنایه است ازخورشید.

ص ۱۸۰- سیمرغ گردون آشیان: کنایه است ازخورشید.

ص ۱۸۱- آهوی ماده، بزغالهٔ نر:

هرصبح بین از قرص خور برچرخ زیور سوخته

ز آهوی ماده است ای عجب! بزغالهٔ نرسوخته

زیور: کنایه ازستارگان است چنانکه درقرآن آمده است:

«انّا زیّنا السّماء الدّنیا بزیّنة الکواکب» (آیهٔ ۶ ازسورهٔ صافّات ۳۷)

ترجمه: ما آسمان دنیا را به زیور ستارگان بیاراستیم.

آهوی ماده همان ترجمهٔ غزالهٔ عربی است که هم درمعنی آهوی ماده و هم درمعنی خورشید آمده واینجا مرادش خورشید می‌باشد.

بزغالهٔ نر: همان جدی عربی است. (رك به: تعلیقات ص ۱۷۰)

سوختن: کنایه است ازغروب، ستارهٔ جدی است.

ص ۱۸۱- سلطان گردون، بریحه:

سلطان گردون تاخته تیر از کمان انداخته

صید ازبریحه ساخته وز صید حنجر سوخته

یعنی‌که خور رفت ازعلو درجدی چون دفّ دو رو

تا جدی رانـای گلـو شد ز آتش خـور سوخته

سلطان گردون : کنایه است ازخورشید .

بریح، بریحه: شکاری است‌که از دست راست‌صیّاد به جانب‌دست چپ‌وی‌رود.

(منتهی الارب واقرب الموارد ، به نقل ازلغت‌نامه)

ص ۱۸۱ـ عذرای گردون : زُهره ، ناهید . (رك به : تعلیقات ص ۷)

ص ۱۸۱ـ حواصل : کنایه است ازبرف .

ص ۱۸۱ـ باز مشرق : کنایه است ازآفتاب .

ص ۱۸۱ـ دلو: یازدهمین برج‌ازبروج دوازده‌گانه‌فلك وآن ماه دوّم‌زمستان است وآن را ساکب الماء نیزگویند وآنرا برصورت مردی ایستاده توّهم کرده‌اند بادستهای کشیده وبه یك دسته کوزه‌ای گرفته ونگونسار کرده وآب برپای خویش می‌ریزد وآن چهل دو کوکب است وبیرون صورت ، سه کوکب . وبال آفتاب دراین برج است (لغت‌نامه ، ایضاً رك به : عجائب المخلوقات زکریّای قزوینی ص ۴۲)

ص ۱۸۲ـ دارالهوان: کنایه است ازدنیاکه جایگاه فرومایگی‌هاست‌وفرمودهٔ مولای متّقیان علیّ بن ابیطالب تعلیلی تواند بود به خوارمایگی آن :

«من هوان الدّنیا علی الله ان لایُعصی الّا فیها» (شرح فـارسی غرر و درر آمدی ص ۶/۳۱)

ترجمه : فرومایگی وخواری دنیا در نزد خداوند ازین روست کـه عصیـان ونافرمانی جز درآن صورت نمی‌گیرد .

ص ۱۸۲ـ حقّه شکل بوالعجب : کنایه است ازچرخ .

ص ۱۸۲ـ روج : بروزن ومعنی روز است به عربی نهار خوانند : (برهان)

ص ۱۸۵ـ چندین هزار گل : کنایه است از روشنان فلك .

ص ۱۸۵ـ حدیقهٔ نیلوفر : کنایه است ازآسمان .

ص ۱۸۶ـ سیسنبر : سبزیی است میان‌پودنه ونعناع زیراکه پودنه را چون دست نشان کنند سیسنبر شود وچون سیسنبر را دست نشان کنند نعناع‌گردد . بوی آن تند وتیز می‌باشد ... وبه عربی نمّام خوانند ونمّام الملك هم‌گویند . (برهان‌م)

ص ۱۸۹ـ خدمت : هدیه ، تحفه ، خدمتانه . (لغت‌نامه)

ص ۱۹۰ـ بختی : قسمی شتر ، شتر خراسانی‌که قوی وسرخ وبزرگ است.
(لغت‌نامه)

ص ۱۹۱ـ بیستون : نام کوهی است مشهورکه فرهاد به فرمودهٔ شیرین آنرا می‌کند ، درمفاتیح العلوم نام پارسی آن «بغستان» و در معجم البلدان «بهستان» و برخی از دانشمندان عرب «بهستون» یاد کرده‌اند وچون ایرانیان فراز کوهها را برای ستایش خدا مناسب‌تر می‌دانستند ، این کوه مرتفع را جایگاه (نیایش) خدا نامیدند . (بغ + ستان اداه مکان) یعنی محل خدا . (برهان م)

ص ۱۹۱ـ زخّار: دریای پرآب‌که‌آب ازساحل‌آن پراکنده شود ازغلبگی.
(کنز اللّغة)

ص ۱۹۲ـ چار یار : (رك به : چار مفتی درتعلیقات ص ۸)

ص ۱۹۳ـ نقره خنگ فلك : کنایه است ازماه نو .

ص ۱۹۳ـ قلعهٔ قلعی هفت طارم : کنایه است از هفت فلك . (رك به : هفت آسمان تعلیقات ص ۱۷)

ص ۱۹۳ـ جنّات فردوس : یکی‌ازطبقات هشتگانه‌بهشت . (تعلیقات‌ص۱۲)

ص ۱۹۴ـ حرام : کنایه است ازمی .

ص ۱۹۴ـ آب خشك : کنایه ازبلور ، شیشه ، آبگینه ، جام بلورین .
(برهان م)

ص ۱۹۴ـ آتش تر : کنایه ازشراب لعلی باشد . (برهان م)

ص ۱۹۴ـ عماری : صندوق مانندی که برای نشستن سوار، آن را برروی پشت شتر وفیل می گذارند وآنرا محمل وهودج هم گویند .

(فرهنگ نظام به نقل ازلغت‌نامه)

ص ۱۹۴ـ وامق وعذرا : (رك به : تعلیقات ص ۳)

ص ۱۹۴ـ تبّت : صاحب حدود العالم آرد مشرق او بعضی ازچینستان است وجنوب او هندوستان است ومغرب او بعضی حدود ماوراء النّهر است و بعضی حدود خلّخ وشمال وی بعضی ازخلّخ است وبعضی از تغزغز واین ناحیتی است آبادان و بسیار مردم وکم‌خواسته وهمه‌بت‌پرستندهمهٔ چیزهای هندوستان به تبّت‌افتدوازتبّت به شهرهای مسلمانان افتد واندر وی معدن زر است واز او مشک بسیار خیزد .

(حدود العالم ص ۷۳)

درادب فارسی مشک تبّت معروف ومشهور است :

مشک تبّتی ، به پشک مفروش مستان بدل شکر ، تبرزین

(دیوان ناصرخسرو ص ۳۱۳)

حریر نامهٔ ابریشم چین چومشک ازتبّت‌وعنبرزنسرین

(ویس ورامین ص ۲۵۷)

ص ۱۹۴ـ تاتار ، تتار : تاتارستان محلّ قومی بوده است بنام تتر ویا تتار و تاتار به قول تامسون در قرن هشتم میلادی (دوّم هجری) در کتیبه‌های ارخون Orxon نام دو طایفه ازتاتار به نام «سی‌تار» و «نه تاتار» یاد شده ، درآن عصر مراد ازنام مذکور مغول یابخشی ازمغول بود ، نه قومی ترك وبه قول تامسون این‌تاتاران درجنوب بیکل تاحدود ناحیهٔ کرول سکنی[1] داشتند . (لغت نامه) تاتارها به مرور بسیار شده‌اند و ولایتی‌وسیع پیدا کرده‌اند ونام‌آن تاتارستان وحدّ شمالی‌آن‌کلموك مشهور به قالمان، و روسیّه وحدّ شرقی آن تاتار چین وحدّ جنوبی آن ایران و کابل و حدّ مغربی آن دریای خزر واین ولایت پنج قسمت شده است : بخارا ،

ترکمانیّه ، ترکستان ، بلخ ، خوارزم و قرقز ، (انجمن آرا ، آنندراج) و مشگ این ناحیه معروفیّت داشته است .

نه در پرّ و منقار رنگین سرشته چوگل مشگ خرخیز وتاتار دارد

(دیوان ناصرخسرو ص ۱۳۰)

گر به چین سر زلفت گذرد باد صبا بارچون بازکند مشگ تتارش باشد

(دیوان ابن یمین ص ۴۸)

ص ۱۹۴ـ ستبرق : دیبای ستبر وضخیم باشد معرّب است . (اقرب الموارد) و جوالیقی در صفحه ۱۶ کتاب خود به نام «المعرّب من الکلام الاعجمی» می‌نویسد که این کلمه معرّب ازکلمهٔ فارسی «استفره» است وابن‌درید «استروه» گفته که درتصغیر آنرا ابیرق ودر جمع مکسّر اَبارِق به حذف تا وسین گفته‌اند. والسیّد ادّی شیر درکتاب «الالفاظ الفارسیّة المعرّبه» (ص ۱۰) آرد :

دیبای ضخیم است و گفته‌اند که آن دیبایی باشد که از طلا درست کنند و یا جامهٔ حریر نازك است ، معرّب از استبر ومعنای اصلی‌آن ضخیم است ، واین‌کلمه درقرآن مجید درآیهٔ ۲۱ ازسورهٔ الانسان وآیهٔ ۳۱ ازسورهٔ الکهف نیز آمده است.

ص ۹۷۴ـ الا انعم صباحك : هان صبحتان بخیرباد.

ص ۱۹۴ـ ساری : نام پرنده‌ایست سیاه وخالدار که آنرا سار هم می‌گویند. (برهان م)

ص ۱۹۴ـ خطبه کردن : دعا وثنایی‌که در روزهای جمعه وایّام مهمّ برسر منابر درمساجد واماکن مقدّسه خوانده می‌شده ودر آن علاوه برحمد خدا و مدح پیغمبر واولیای دین، خلیفه یاسلطان روز مدح می‌گردید واین یکی ازسنن بزرگ حکومت بود . (لغت‌نامه)

ص ۱۹۵ـ بدره : جمع آن بِدَر و بُدور آید به معنی ده هزار درهم باشد

وبه مقدار معتنابهی ازمال گفته شود، وکیسه پول را نیز گویند. (المنجد)

ص ۱۹۵ـ عود قماری: قِمار یاقُمار موضعی است به هند. و اهل معرفت آنرا قامرون گویند. وصلت ملوك قمار دندان پیل است وعود قماری. (حدودالعالم ص ۶۵) ودر این شهر عود قماری و برنج باشد. (جهان نامه ص ۴۱) و ابن بطوطه گوید: عود قاقلی بهترین انواع عود است، همچنین‌عودقماری که آنها را درمقابل پارچه به اهل جاوه می‌فروشند، یك نوع از عود قماری هست که مانند موم نقش می‌پذیرد. (ظرایف وطرایف)

تا نکند موم فعل عنبر هندی تا ندهد بید بوی عود قماری

(دیوان فرّخی ص ۳۸۷)

ص ۱۹۵ـ عاهات، م: عاهة: عارضه‌ای باشد که چون به چیزی اصابت‌کند آنرا تباه سازد، مانند آفتی که به علّت گرما وبی‌آبی به کشتزار افتد ویا جرب و گری وجزآن که به شتران رسد. و در حدیث آمده:

«لا یُوردنّ ذو عاهة علی مصحّ» (اقرب الموارد)

ترجمه: البتّه نباید حیوان مریض پیش حیوان سالم وارد شود

ص ۱۹۶ـ فتراك: به کسر اوّل، تسمه و دوالی باشد که ازپس و پیش زین اسب آویزند وآنرا به ترکی قنجوقه گویند. (برهان م)

ص ۱۹۷ـ سپهر سبز بارانی: کنایه است ازآسمان.

ص ۱۹۷ـ لعل پیکانی: لعلی راگویندکه به اندام پیکان‌باشد وازآن‌گوشواره سازند. (برهان م)

ص ۱۹۸ـ طغرل: ابوطالب رکن الدّین طغرل بن محمّد بن ملکشاه یمین امیرالمؤمنین (طغرل ثانی ازسال ۵۲۶ تا ۵۲۸)، سلطان‌طغرل‌ازسلاطین عهد خویش به عدل وشجاعت وبذل وسخاوت ممتاز بود، سال عمرش ازبیست و پنج نگذشت و

زیادت از سه سال بر تخت سلطنت قرار نگرفت و وزراء او قوام‌الدّین ابوالقاسم و شرف‌الدّین علیّ بن رجاء و توقیعش اعتضدت‌بالله وحده بود. (العراضة ص ۶ـ۱۱۵)

ص ۱۹۸ـ مسعود: «سلطان مسعود» پسر سلطان محمّد از پادشاهان سلجوقی ایران از سال ۵۲۹ تا سال ۵۴۷ هـ. (لغت‌نامه)

ص۱۹۸ـ سلطان ارسلان: ارسلانشاه بن طغرل بن محمّد بن ملکشاه، مکنّی[۱] به ابوالمظفّر وملقّب به قسیم امیرالمؤمنین و رکن‌الدّین، هشتمین از سلاجقهٔ عراق وکردستان (۵۵۶ـ۵۷۱) که سلیمان شاه در ماه ربیع الاوّل سنهٔ ۵۵۵ به دارالملك (همدان) رسیده لوای پادشاهی مرتفع گردانید وجهت جذب خاطر اتابك ایلدگز، ملك ارسلان بن طغرل بن محمّد بن ملکشاه را که پسر صلبی اتابك بود ولیعهد ساخت، و وزارتش به فخرالدّین طاهرالکاشی وقوام‌الدّین ابوالقاسم الدّره‌گزینی وکمال‌الدّین ابوشجاع متعلّق بود وسلطان ارسلان منصب اتابك ایلدگز را علاوهٔ حکومت ری کرده به جهان پهلوان اتابك محمّد ارزانی داشت، امّا ازفوت والدهٔ خود متأثّر گشته پهلو بربستر ناتوانی نهاد ودر منتصف جمادی‌الاوّل سنهٔ احدی[۱] وسبعین وخمسمائه درچهل وسه سالگی نقد بقا به قابض‌ارواح‌سپرد وارسلان‌پانزده سال وهشت ماه به امر سلطنت جهانبانی اشتغال داشت. و او به همدان مدفون‌است وتوقیع او «اعتضدت بالله وحده» بود. (لغت‌نامه)

ص ۱۹۸ـ ... سلیمان‌وار حکمت را متابع انسی وجانی.

سلیمان: به عبری شلومه Shelomo پُر امن و سلامت، فرزند داود نبیّ والده‌اش بت شبع دختر الیعام و نامزد یاهمسر اوریاه حتّی، بنا برنوشتهٔ شموئیل کتاب دوّم داود هنگام فرو رفتن خورشید بربام کاخش برآمد و نظرش بر بت شبع افتاد که خویشتن را شست وشو می‌کرد و او بسیار نیکومنظر بود وقاصدان فرستاد اوراگرفت و او نزد وی‌آمد، داود با او هم بسترشد وآن زن حامله‌گشت وفرستاده

داود را مخیّر ساخت پس داود اوریاه را از میدان جنگ خواست ومهمان نمود و به دست او نامه‌ای برای یواب فرستاد که اورا درجنگ جای سخت بگمارد وچون اوریاه درآنجا کشته شد داود بت شبع را رسماً عقد نمود فرزند نخستین او مرد، ولی فرزندی که پس‌از عقد به دنیا آمد سلیمان و دیگر فرزندان بودند، درقرآن این حکایت را به نوعی بیان فرموده که شایسته به مقام اخلاقی و روحانی داود است.

بنابر نوشتهٔ یهود سلیمان نه تنها بزرگترین پادشاه بلکه بزرگترین دانشمند عصرش بود، افسانه‌ها دربارهٔ او گفته شده که دربارهٔ هیچ یك ازشاهان مقتدرایران نگفته‌اند. بلکه جمشید را نیزسلیمان پنداشته‌اند، گذشته ازنوع بشر، جنّ وپری وپرندگان وجانوران مطیع اوبودند و او زبان همه را می‌دانست وبه واسطهٔ انگشتر طلسمی که درحقیقت نشان شاهی است برهمه فرمانروا بود. معروف است که انگشتر را دیوی به نام اسمودیوس Asmodeus بدزدیدوچندروزی جای سلیمان را بگرفت، امثالی هستند که به نام سلیمان گفته شده وبهره‌ای از تورات می‌باشند ... و برخی ازمفسّرین تورات سروده‌هایی که درتورات درهشت باب است به سلیمان نسبت کنند که آنها را سرود سرودها گویند و نظیر این سرود در زبان فارسی افسانه خسرو و شیرین وفرهاد ونیز حکایت کنیز وپادشاه درمثنوی مولانا بلخی (دفتراوّل) ودرقرآن مجید، شاهی سلیمان بخشش ایزدی است وقرآن دربارهٔ حکومت و فرمانروایی وی برگروه جنّ وانس درسورهٔ نمل ۲، آیهٔ ۱۷فرماید:

وحشر لسلیمان جنوده من الجنّ والانس والطّیر فهم یوزعون

(به تلخیص ازفرهنگ کامل قرآن شوشتری ص ۶ـ۲۸۵)

ترجمه: لشکریان سلیمان از دیو وانس وپرنده برسلیمان گرد آمدندآنان باز داشته شده بودند. تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۸ ص ۳۸۶)

ص ۱۹۹ـ حسن یوسف ـ چاه:

چون دید جمال فرزند بگشاد در خزینه را بند
در شادی آن خزانه خیزی می‌کرد چو گل ترانه ریزی

واز زمان ولادت آن گوهر معدن سعادت هرروز که مشاطهٔ آفتاب جهانتاب چهرهٔ عروس فلك را به گلگون انوار بیاراستی ، گویا آن نور ازجمال این فرزند ارجمند وام کردی و روز بروز حسن وجمال جهان افروز، درترقی‌وتزاید به طالع فیروز استعلا می‌نمودی و برطبق آن محبت یعقوبی‌علیه‌السلام دمبدم استیلامی‌یافتی

هر شیر که در لبش سرشتند حرفی ز وفا براو نوشتند
هرمایه که از غذاش دادند دل دوستیی درو نهادند

هرگل جمالی که دربوستان رخسار وی بشکفتی دربرابر آن بلبل عشقی در قفس سینهٔ یعقوبی نالهٔ شوقی برکشیدی ، هرنور صباحتی‌که ازشمع دیدار وی تابان گشتی آتش مهری درجان پروانهٔ جانباز خانه برانداز یعقوبی افگندی .

اما واقعهٔ درچاه افگندن یوسف چنان بود که اولا برادران برقتل‌وی‌اصرار می‌نمودند وبه کشتن وی عزیمت مصمم‌کرده بودند، وبعدازشورفراوان‌گفتندمصلحت آنست که وی را درچاهی افگنیم تا اورا رهگذریان بیرون آرند ویا همانجا بمیرد. ودر سه فرسنگی کنعان چاهی بود میان مدین و مصر برکران راه‌و این چاه بغایت مغاك وتاریك بود ، قعرآن گشاده و سرآن تنگ ، القصه ، چون یوسف را به سر چاه آوردند خواستند که آفتاب جمالش را درغیرجهت به آن چاه اندازند ، چنگ در دامن شفقت برادران زده ، تمسك به حبل متین خلق ایشان نمود ، گاه بزرگی حال پدر را شفیع می‌آورد ، گاه خردسالی خود را برایشان عرضه می‌داد ، هرچند تشبث به ذیل شفعاء نموده نزد ایشان استغاثه می‌کرداصلاً به سخنان‌او‌التفات‌ننموده وپیراهن آن پاکدامن را چون گریبان وار ! ازتن عزیزش برکشیدند و دست و پای اورا بستند ، ویوسف هرچند درخواست نمود که پیراهن را به من گذارید تا دراین

منزل پروحشت برهنه نباشم در جواب می‌گفتند که به ستارگان بگوی تا جامه ازجامه خانهٔ غیب ترتیب، خلعت اعزاز وتشریف به تو ارزانی‌دارند و آفتاب وماه را بخوان تا دراین چاه تاج عزّ وجاه برفرقت نهندآنگاه ریسمان برمیان وی بسته اورا درچاه آویختند. وچون یوسف به تنگی چاه رسیدبرادران ریسمان‌ازدست‌بگذاشتند تا درچاه افتد ویوسف ازلطف خدای به قعر چاه به سلامت فرود آمد.

(تفسیر حدائق الحقائق تألیف معین‌الدّین هروی صفحات ۷ـ۹۶ و ۱۲ـ۲۱۰، ایضاً رك به: سورهٔ یوسف درتفسیر ابوالفتوح رازی ج ۶ ص ۳۳۵ تا ۴۵۳)

ص ۲۰۰ـ درع داودی: خدای عزّ وجلّ درقصّهٔ داود فرموده:

«ولقد آتینا داود منّا فضلاً یاجبال اوّبی‌معه والطّیر و اَلنّا له الحدید ان اعمل سابغات و قدّر فی السّرد واعملوا صالحاً انّی بما تعملون بصیر»

(آیهٔ ۱۱ ازسورهٔ سبأ ۳۴)

ترجمه: ما به داود ازخود تفضّل کردیم (گفتیم) ای کوهها وپرندگان با او هم‌آواز شوید، آهن را در دست او نرم گردانیدیم تا درع و زره بسازد وحلقه‌های آنرا به اندازه کن، وعمل صالح به جای آورید که من بدانچه می‌کنید آگاهم.

وگویند پیش‌از داود زره نبود و او بود که بادست خویش ازآهن زره بافت.

(رك به، ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب ثعالبی ص ۵۶، وایضاً به تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۹ ص ۱۹۱ وبه کشف الحقایق «ترکی» ج ۳ ص ۱۱۱)

بافتن ریسمان نه معجزه باشد معجز داود بین‌که‌آهن‌باف‌است

(دیوان خاقانی ص ۷۸)

ص ۲۰۰ـ نگین سلیمانی: (رك به: تعلیقات ص ۱۹۸)

ص ۲۰۰ـ کشتی نوح: (رك به: سفینهٔ نوح درتعلیقات ص ۲۱)

ص ۲۰۰ـ حاتم‌طائی: حاتم‌بن‌عبدالله‌بن‌سعدبن‌الحشرج‌طائی‌مادر اوعتبه دختر

عفیف، وی مردی بخشنده وشاعر بود چنانکه دربارهٔ وی گفته‌اند: «اذا قاتل غلب و اذا سئل وهب و اذا ضرب بالقداح سبق» او اسراء خویش آزاد می‌کرد وگویندوقتی قبیله عنزه را اسیری بود و حاتم برآن قبیله گذر کرد و اسیر به حاتم ملتجی‌شد، حاتم فداء او نداشت به جای اسیر در بند قبیلهٔ عنزه درآمد تا آنگاه که مال فداء بپرداخت. گویند او مال خویش بیش‌ازده باربخشش‌کرد. ابوعبیده‌گوید: بخشندگان عرب سه تن باشند: کعب بن امامه وحاتم طائی که عرب بدین دو مثل زند وهرم بن سنان ممدوح‌زهیر. وحاتم را دیگهای بزرگ درپیشگاه خانه بود، همیشه‌بردیگدان نهاده وچون ماه رجب درآمدی هرروز اشتری بکشتی ومردمان را اطعام کردی.

(لغت‌نامه، وایضاً رك به. ثمار القلوب ثعالبی ص۸ـ۱۱۷)

ص ۲۰۰ـ وهم لقمان: خدای عزّوجلّ درحکمت‌لقمان درسورهٔ لقمان آیهٔ ۱۲ فرموده:

«ولقد آتینا لقمان الحکمة»

ترجمه: ما لقمان را حکمت داده‌ایم.

مواعظ ونصایحی را که دربارهٔ پسر خود گفته از او حکایت کنند ویك سوره ازقرآن به نام او نامیده شده است ... روایت کنند که او بندهٔ مردی‌ازبنی‌اسرائیل بوده که اورا آزادکرده ومالی بدو داد ودر زمان حضرت داود علیه‌السّلام می‌زیسته است. بنا به عقیدهٔ بیشتر مردم او پیغمبر نبوده است، ودرحکمت بدو مثل زنند.

(رك به: ثمارالقلوب فی المضاف والمنسوب ثعالبی ص ۲۵ـ۱۲۴)

لقمان درنظر ارباب‌قصص‌مردی ازنژاد سیاه معرّفی می‌شودکه ازاهل‌سودان مصر بوده وبه بردگی روزگار می‌گذاشته وخواجهٔ خود را شیفتهٔ حکم و اندرزهای خویش کرده است، ودر ادب فارسی فراوان به حکمت لقمان اشاره شده است.

سعدی فرماید: لقمان را گفتند ادب از که آموختی؟ گفت: از بی‌ادبان،

هرچه از ایشان در نظر ناپسند آمد ازآن پرهیزکردم. لقمان را گفتند: حکمت‌از که آموختی؟ گفت: از نابینایان که تاجایی نبینند قدم ننهند.

سعدی باز درگلستان آرد:

گنج صبر اختیار لقمان بود — هرکرا صبر نیست حکمت نیست

چو لقمان دید کاندر دست داود — همی آهن به معجز موم گردد

نپرسیدش‌چه‌می‌سازی‌که‌دانست — که بی‌پرسیدنش معلوم گردد

ومولانا درمثنوی گوید:

به هرلقمه گشته لقمانی گرو — وقت، لقمانست ای لقمه! برو

ازبرای لقمه‌ای این خار خار — ازکف لقمان برون آرید خار

(اعلام قرآن ص ۲۰ـ۵۱۴)

ناصرخسرو گوید:

آید به دلم کز خدا امین است — برحکمت لقمان و ملکت جم

(دیوان ص ۲۷۹)

ص ۳۰۰ـ عنکبوت‌اصطرلاب: نام شبکه‌ای‌است دراسطرلاب که بروج‌وعظام ازکواکب ثابته برآن نگاشته است. (لغت‌نامه، رك به: رسالهٔ بیست‌باب درمعرفت اسطرلاب خواجه نصیرالدّین طوسی)

ص ۲۰۰ـ توارد معانی:

میان معرکه از چشم ومغز ناموران — جهان ز بهر دد و دام کرده مهمانی

(رك به: تعلیقات ص ۱۶۲)

ص ۲۰۰ـ بخوانده آیت نصر من الله ازعلمش ...(رك به: تعلیقات ص ۱۶۳)

ص ۲۰۱ـ ختن: بنابر قول یاقوت خُتَن ـ گاهی باتشدید تاء نیزمی‌آید ـ نام ولایتی است به زیرکاشغر ودر پشت یوزکند که از بلاد ترکستان بشمار می‌آید.

(معجم البلدان) و صاحب حدود العالم آرد : مردمان وی وحشی‌اند و مردمخوار و بیشترین خواستهٔ ایشان قز است وسنگ یشم از رودهای ختن خیزد.

(ظرایف وطرایف ص ۷۰ـ۲۶۹)

ص ۲۰۱ـ شراب ریحانی : شراب خالص خوشبوی وگفته شده است که شراب رقیق سبز رنگ وخوشبوی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن)، خمر صاف خوشبوی معتدل القوام سرخ یازرد است . (فهرست مخزن الادویه ، لغت نامه)

ص ۲۰۹ـ توقیعات :

خدایگان جهان ارسلان که توقیعش زبهر عصمت دین اعتصمتُ بالله است

از توقیع سلاطین ایران جز چند نمونه در دست نیست و آن هم مربوط به سلاطین سلجوقی است که راوندی در راحة الصّدور به ذکر آنها مبادرت ورزیده است به شرح زیر :

۱ـ توقیع طغرلبك : به شکل چماقی بوده است ، ص ۸۹ راحة الصّدور
۲ـ « الب ارسلان : ینصرالله ، « ۱۱۷ «
۳ـ « برکیارق : اعتمادی علی الله ، « ۱۳۸ «
۴ـ « محمّد بن ملکشاه : استعنت بالله ، « ۱۵۲ «
۵ـ « سنجر بن ملکشاه : توکّلت علی الله ، « ۱۶۷ «
۶ـ « محمود بن محمّد بن ملکشاه : اعتصمت بالله، « ۲۰۳ «
۷ـ « مسعود بن محمّد بن ملکشاه: اعتمادی علی الله، « ۲۲۴ «
۸ـ « ملکشاه بن محمود : استعنت بالله ، « ۲۴۹ «
۹ـ « سلیمان بن محمّد : استعنت بالله ، « ۲۷۴ «
۱۰ـ « ارسلان بن طغرل : اعتضدت بالله ، « ۲۸۱ «
۱۱ـ « طغرل بن ارسلان : اعتضدت بالله ، « ۳۳۱ «

(ایضاً رك به : «تاریخ العراق فی العصر السّلجوقی» تألیف حسین امین ص ۳۳۳)

چنانکه در بیت فوق دیده می‌شود مجیر توقیع ارسلان بن طغرل را اعتصمت بالله یاد کرده ودر راحة الصّدور راوندی اعتضدت بالله آمده است . (رك بـه : ص ۱۷۴ مقدّمه‌یی برشناخت اسناد تاریخی جهانگیر قائم‌مقامی)

توضیح اینکه دراین کتاب موقع نقل توقیعات اختلالی صورت گرفته وبا نامهای صاحبان توقیع چنانکه در راحة الصّدور آمده مطابق نیست .

ص ۲۲۱ـ سُماری : سفینه وکشتی وجهاز. (ناظم الاطبّاء)

ص ۲۲۶ـ مه نو : کنایه از ابرو باشد .

ص ۲۲۶ـ زره مشك : کنایه است از زلف مجعّد خوشبوی سیاه .

ص ۲۳۲ـ پیراهن یوسف ، یعقوب :

یعقوب تو گشتیم یکی بوی به ما ده تا بی‌خبر از یوسف گم بوده نباشیم

خدای تعالی کار یوسف را از ابتدا تا انتها درسه‌پیراهن جاری‌ساخته‌نخستین پیراهنش باخون دروغین گلگون شده بود، دوّمین پیراهنش ازپشت سرچاك‌خورده. وسوّمین پیراهن، پیراهنی بودکه چون برروی پدرش یعقوب انداختند بینا گشت و هریك از این سه پیراهن درادب پارسی وتازی مورد استشهاد ومضرب مثل است .

(ثمارالقلوب فی المضاف والمنسوب ثعالبی ص ۴۷)

ص ۲۳۷ـ عود وشکر سوختن: در روزگارقدیم رسم چنان‌بوده‌که درمجالس ومحافل عود وشکر را باهم درمجمر می‌سوخته‌اند :

عود و شکر سوختن هردو بهم عادت است

دارم از آن جان و دل هـردو بهم سوخته

ص ۲۴۴ـ مشك ولشکر زنگ : کنایه ازموی سیاه است .

ص ۲۴۴ـ سمن وختن : کنایه از رخ سپیدیار است .

ص ۲۴۴ـ لؤلؤ عدن : کنایه است از دندانهای پاك وسپید و درخشان .

ص ۲۴۶ـ دزدیده مهر خاتم جم : (رك به : سلیمان درتعلیقات ص ۱۹۸)

ص ۲۵۳ـ قضا :

به نور عزم که جویم ز دوستان دوری

ولی چه سود قضا پیش دیده‌گشت حجاب ؟

روایتی است که در مثنوی مولانا بدان اشارت رفته و با مضمون بیت دوّم مناسب است :

«اذا جاء القضا ضاق الفضا و اذا جاء القدر عمی البصر»

(رك به : شرح مثنوی محمّدتقی جعفری ج ۲ ص ۲۰۳)

ص ۲۵۳ـ زباب : در لغت، جمع زبابة است و آن موشی است که در دزدی بدان مثل زنند و جاهل را بدان تشبیه کنند . (معجم البلدان) ، موش سرخ موی ، (منتهی الارب) .

درسخنان حضرت علیّ علیه‌السّلام آمده :

«أنَا و اللهِ مثل الذّی احیط بها فقیل زَباب زَباب ، حتّی دخلت حجرها ثم احتفر عنها فاجترّ برجلها فذبحت»

اشارت است به آنکه چون خواهند کفتاری را صید کنند اطراف خانه‌اش را می‌گیرند ومی‌گویند . زباب، زباب ، تا بدین‌وسیله کفتار راکه شکارزباب می‌کند فریب دهند واز خانه بیرون کشند . مقصود آنست که من مانند آن کفتار نخواهم بود وفریب دوستیهای دروغین شما را نخواهم خورد و ممکن است کفتار موش کر را نیز مانند موش صحرایی شکار کند . بنابراین زباب درسخن حضرت علی همان موش کر است . (تاج العروس ، به نقل ازلغت‌نامه)

ص ۲۵۳ـ داله : پرندهٔ شکاری که آنرا عقاب‌گویند. وقسمی کرکس لاشخوار،

پرنده‌ای که پر اورا بر تیر نصب کنند. (غیاث اللّغات ، برهان)

ص ۲۵۵ـ سبز طارم : کنایه ازآسمان است .

ص ۲۵۵ـ گرو باختن : چیزی را که برآن گرو بسته‌اند به حریف باختن، مغلوب شدن در بازی ، مغلوب شدن درشرط . (لغت‌نامه)

ص ۲۵۵ـ سته : درم ناسره . (لغت‌نامه)

ص ۲۵۶ـ توارد معنی :

اگرچه خاتمت کار عمر خلق فناست که آدمی همه از بهر نیستی زادست

دراین مضمون ابوالعتاهیه (ص۴۶ دیوان) گفته است :

لدوا للموت ، و ابنوا للخراب فکلّکم یصیر الی تباب

ترجمه : برای مردن زاده شوید و برای خراب شدن بنا کنید که همهٔ شما به سوی هلاکت برمی‌گردید .

جای دیگر گوید :

الا نحن فی دار قلیل بقاؤها سریع تداعیها، وشیك فناؤها

(دیوان ابوالعتاهیه ص۱۴)

ترجمه: هان ، ما درخانه‌ای هستیم که بقای‌آن اندك وفرو ریختن آن سریع ونابودی آن نزدیك است .

ص ۲۵۷ـ مرا تا دهر سنبل یاسمین‌کرد ... یعنی: روزگار،مویهای سیاه مرا سپید کرد ...

ص ۲۵۷ـ برگ کافور کنایه است ازموی سپید .

ص ۲۵۷ـ معاذ اللّٰه : ترکیبی است عربی مستعمل در زبان پارسی که در مقام تعجّب وحیرت ایراد می‌شود و به معنی «به خدا پناه می‌برم» است.

ص ۲۶۰ـ شاهد بدمهر : کنایه است از دنیا .

ص ۲۶۲ـ نوشاد : قریه‌ایست دربلخ ویاقوت‌نام این‌شهررا نوشار ضبط‌کرده است وتوصیف زیبارویان وبتخانهٔ این شهر دراغلب دواوین‌شعرای پارسیگوی‌وکتب لغت آمده است :

شاد باش ! ای شاه عالم شاد باش! با بتان دلبر نوشاد باش

(دیوان مسعود سعد ص ۲۹۷)

ص ۲۶۴ـ آباد : خوش . (لغت‌نامه) ولی درشعر معنی خوشا می‌دهد .

ص ۲۶۸ـ حنظل:گاهی نون‌آن به میم بدل شده حمظل‌گفته می‌شود،گیاهی است که بوتهٔ آن چون هندوانه برزمین ممتدّ گردد و اسم میوهٔ آن هبید است و آن چون هندوانه باشد جز اینکه ازآن بسیارکوچکترست وبه تلخی‌آن‌مثل زنند. شاعرگفته است :

لا تکن سکّرا فتأکلك النّا س ولا حنظلاً تذاق فترمی[1]

(اقرب الموارد)

ترجمه : شکر مباش که مردم ترا بخورند وحنظل‌هم مباش‌که بچشند و دور اندازند . «مقصودش اینست که در هرکاری میانه‌رو باش» .

ص ۲۶۸ـ شُمشه : سمش: شفشهٔ طلاونقره راگویند وآن طلا ونقره‌گداخته باشد که درناوچهٔ آهنین ریزند . (برهان م)

ص ۲۷۱ـ نفر : گروهی ازمردان که عدّهٔ آنان کم از ده باشد. جماعت ، جمع آن انفار ونفرات آید . (اقرب‌الموارد)

ص ۲۷۱ـ رنگ لباس عزا :

فلك به تعزیت عمر من در این ماتم قبای سادهٔ مرکز فروزده است به قیر

مضمون بیت فوق می‌رساند که لباس عزا وماتم در قرن ششم نیز سیاه رنگ بوده است .

ص ۲۷۱ـ ابلق سوار اوبار : کنایه است ازچرخ .

ص ۲۷۱ـ اکسیر : به اصطلاح کیمیاگران جوهر گدازنده وآمیزنده و کامل کننده که ماهیّت جسم را تغییر دهد یعنی جیوه را نقره و مس را طلا کند و چنین جوهری وجود خارجی ندارد وفرض محض است. (مؤیّد الفضلاء)

این زر اکسیر نفس ناطقه   برسرصدرزمان خواهم‌فشاند

(دیوان خاقانی ص ۹۴)

ص ۲۷۱ـ چمانه : پیالهٔ شراب را گویند ـ و نصف‌کدوی نقاشی‌کرده را نیز گفته‌اند که بدان شراب خورند . (برهان م)

ص ۲۷۳ـ بارگیر : اسب وشتر وامثال آن باشد ازبرای بار کردن وسواری وبه عاریت به کسی دادن . (برهان به نقل ازلغت‌نامه)

ص ۲۷۴ـ من خضرخان تاج دهم درجهان نطق ...

خضربن ابراهیم : او خضرخان بن طفغاج خان ابراهیم بن نصرارسلان‌معروف به ایلك بن علیّ بن موسی است که بعداز وفات برادرش شمس‌الملك نصر بن ابراهیم درسنهٔ ۴۷۴ ه. ق به جای او بر تخت سلطنت ماراء النّهر بنشست وبعدازاندك‌مدّتی وفات یافت . (رك به : کامل ابن‌اثیر حوادث سال ۴۰۸ ، به نقل ازلغت‌نامه)

ص ۴۵۷ـ زُقّه : آب و دانه که طائر ازگلو برآورد ودر دهن بچّه اندازد. (لغت‌نامه)

ص ۲۸۵ـ جمال اشهری نیشابوری :

جمال طبلکی سگ بهتر ازتست   که نشناسد کسی زرق وفنت را

شاها جمال طبلکی این زن وفاست کو

نحس زحل دهد به وجود اورمزد را

ظاهراً این دو قطعه که بیت اوّل آنها دربالا آمده ، درهجو جمال اشهری

نیشابوری که از رقبای مجیراالدّین بیلقانی بوده، سروده شده است .

ص ۲۸۶ـ گرانسایه : کنایه ازمردم عالی رتبه وصاحب جاه ومرتبه باشد . (برهان م)

ص ۲۸۶ـ رقعه شکل نیلگون : کنایه است ازآسمان .

ص ۲۸۷ـ اوتاد زمین : کنایه است ازکوهها .

ودر قرآن کریم نیزکوهها اوتاد زمین معرّفی شده‌اند :

«ألم نجعل الارض مهداً والجبال اوتاداً» آیات ۶ و ۷ ازسورهٔ نبأ ۷۸)

ترجمه : آیا زمین راآرامگاه‌نساختیم ؟ وکوهها را (چون) میخهای (آن).

(ترجمه وتفسیرقرآن رهنما ج ۴ ص ۴۶۹)

ص ۲۸۷ـ فُرات : لفظ فرات معرّب است واسم‌دیگرآن فالاذروذاست‌وفالاذ درمعنی اسب جنیبت باشد واین رود را به دلیل‌اینکه درجانب رود دجله واقع‌است بدین نام خوانده‌اند وفرات درلغت عرب به معنی آب شیرین وگوارااست ودر قرآن آمده : هذا عذب فرات وهذا ملح اجاج . «فَرُتَ الماء یَفرُتُ فُروتةً»

وسرچشمه فرات را از ارمنیّه وپس‌ازآن‌ازقالیقلا درقرب خلاط پنداشته‌اند که پیرامون آن کوهها را دور زده وارد سرزمین روم شود ... و روایت شده است که چهار رود از انهار بهشت است : نیل ، فرات ، سیحون ، جیحون .

(ازمعجم البلدان یاقوت به اختصار)

ص ۲۸۷ـ ترازوی فلك : میزان . نام برج میزان است که ازجملهٔ دوازده برج فلکی است . (برهان م)

ودر شرح بیست باب ملاّ مظفّرآمده :

صورت هفتم میزان‌است، ترازوی را ماند، دوکفّه او به جانب مغرب وعمود او به طرف‌مشرق، بیست‌ستاره‌است، خارج‌نه. (ازنسخهٔ خطّی‌کتابخانهٔ نگارنده‌ص۴۰)

ص ۲۸۸ـ فخرالدّین بن معین‌الدّین:

قوام کرم فخر دین کز کفش طمع را همه کار کژ گشت راست

ظاهراً این وزیر فخرالدّین بن معین‌الدّین ابو نصر احمدبن‌فضل کاشانی است که در زمان سلطان ارسلان به وزارت رسیده است. ودر راحة الصّدور ص۲۹۱ آمده است: «روز دوشنبه هفتم صفروزیرفخرالدّین بن معین‌الدّین از در همدان به‌جانب ساوه رفت به خدمت سلطان و وزارت برو مقرّر شد». (ایضاً رك به: «تاریخ العراق فی العصر السلجوقی» تألیف حسین امین ص ۳۳۲)

ص ۲۹۰ـ اسد: شیر، بیت آفتاب، نام صورت پنجم از صور بروج فلکیّه است میان سرطان وسنبله وآنرا برمثال شیری توهّم کرده‌اند وکواکب آن بیست‌و هفت است وخارج ازصورت هشت کوکب وازکواکب او قلب‌الاسد است وطرفه‌است و هردو ازقدر اوّلند. (جهان دانش به نقل ازلغت‌نامه)

تو شمس وخانهٔ گردون رواق تست اسد مرا درو که چو بهرام نحسم آرام است

ص ۲۹۱ـ ن والقلم: قسمتی است از آیهٔ:

«ن والقلم وما یسطرون» (آیهٔ ۱ ازسورهٔ قلم ۶۸)

ترجمه: ن، سوگند به قلم وبدانچه می‌نویسند.

ص ۲۹۲ـ گلاب اصفهان: گلاب یزدی وصفاهان وگلاب عراق بهترین اقسام اوست. (آنندراج، لغت‌نامه)

ص ۲۹۲ـ سقف روز کور: کنایه است ازآسمان.

ص ۲۹۲ـ وادایمن: (رك به: تعلیقات ص ۱۴۶)

ص ۲۹۴ـ صنعت صنعا: صنعاقصبهٔ یمن است، شهریست‌خرّم وآبادان‌وهرچه ازبیشتر نواحی یمن خیزد از این شهر خیزد.

(حدود العالم ص ۱۶۶)

منسوبست به جودت صنعت بذات خود ، نام صنعاء نخست «اُزال» بود چون حبشیان بدانجا رسیدند و باروی سنگی آن شهر بدیدند گفتند : این صنعت است پس آن‌شهر را صنعا نامیدند، (لغت نامه) ظاهراً توجیه اخیر را بعداً بمناسبت ساخته‌اند.

کوه چون تبّت کند چون سایه برکوه افکند
باغ چون صنعا کند چون روی زی صحرا کند
(دیوان منوچهری ص ۲۴)

ص ۲۹۶ـ اشهری ، اثیر :

گفتند کرد شاه جهان از اثیر باد ‌‌ ‌ وزاشهری که پیشهٔ او مدح گستریست
گفتم ز دور ماندن من دان که شاه را ‌ ‌ گه دل سوی اثیر وگهی سوی اشهریست

اشهری : جمال اشهری از شاعران معاصر مجیرالدّین بیلقانی و اثیرالدّین اخسیکتی بود ودر دربار قزل ارسلان سلجوقی مدیحه می‌گفت . عوفی درضمن شرح احوال مجیرالدّین بیلقانی آرد : وقتی مجیر ازخدمت سلطان ارسلان تخلّف نمود، وسلطان فرمود تا اثیراخسیکتی وجمال‌اشهری را طلب‌کردند وایشان را به عزّنظر خود منظور گردانید. مجیر این قطعه به حضرت فرستاد . (ازلباب الالباب ص ۴۰۶ چاپ سعید نفیسی ایضاً رك به : تاریخ ادبیّات اته ترجمه رضازاده شفق ص ۱۲۰)

اثیر اخسیکتی : این شاعر ازشعرای مائهٔ ششم هجری است . و دولتشاه در تذکرهٔ خود (ص ۱۲۱) آرد که او دانشمند فاضل بوده و در سخنوری مرتبهٔ اعلی[1] دارد ، از اقران امیرخاقانی بوده است ، اصلش ازترکستان است از ناحیهٔ اخسیکت من اعمال فرغانه ، امّا درعراق عجم وبلادآذربایجان ساکن شده و حاکم خلخال و ماسوله اورا بخود خواند ودرآخر عمر در آن دیار بسر برد واتابك ایلدگز طالب صحبت اثیر بوده و ملاقات کرد امّا صحبت وملازمت میسّر نشد وترك‌وتجریدی‌تمام داشته ، شاعر ازدیارفرغانهٔ ترکستان به‌آرزوی مشاعرهٔ خاقانی‌آهنگ ملك شروان

کرد ، در راه به خدمت سلطان السّلاطین ارسلان بن طغرل پیوست وارسلان بن طغرل اورا تربیت کلّی کرد ، وهدایت درمجمع الفصحا آورده است که گویند به سبب ارادت واخلاص وخدمت جناب شیخ نجم الدّین الکبری[1] به مقامات عالیه رسیده به انزوا و انقطاع درخلخال سکونت گزید، تا رحلت یافت وکان ذلك فی سنة ۵۶۲ و او چند قصیده به طریقهٔ خاقانی سروده واز عهده بر آمده ، اثیر را در رعایت قوانین لفظی بلاغت میلی وافر بوده چنانکه دراکثر اشعار وی پیداست وسلاطین معاصر وی عبارت بودند از : رکن الدّین ارسلان بن طغرل (۵۵۵ ـ ۵۷۱) وشمس الدّین اتابك اعظم ایلدگز (۵۵۵ ـ ۵۶۸) واتابك جهان پهلوان نصرة الدّین محمّدبن ایلدگز (۵۶۸ ـ ۵۸۱) و ومظفّرالدّین اتابك قزل ارسلان بن ایلدگز (۵۸۱ـ۵۸۷) و وفات او بنا به نوشتهٔ مؤلّف آتشکده درسال ۵۷۰ و به نوشتهٔ شاهد صادق سنهٔ ۵۷۷ بوده است .

(به تلخیص ازلغت نامه ، ایضاً رك به : سخن وسخنوران ص ۹ـ۵۳۲)

ص ۲۹۶ـ فرّخی سیستانی :

هر نکته‌ای ز لفظ من اندر ثنای تو رشك حدیث فرخی وشعر عنصری است

فرّخی سیستانی : علی بن جولوغ مکّنی[1] به ابوالحسن شاعر بزرگ اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم واز جملهٔ سرآمدان سخن درعهد خویش و در همهٔ ادوار تاریخ ادبی ایرانست . موطن وی سیستان بود وخود نیز درقصیده‌ای بدین امر اشاره می‌کند، وپدرفرّخی چنانکه نظامی عروضی گفته است غلام امیرخلف بانو یعنی خلف بن احمدبن محمّدبن خلف بن اللّیث صفّاری بود . و ازآغازحیات شاعرهمین قدر معلوم است که «شعر خوش گفتی وچنگ تر زدی وخدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان» و ورود فرّخی درخدمت ابوالمظفّر احمد بن محمّد چغانی امیر فاضل و شاعر وشاعرپرور چنانکه از اشارهٔ او در بارهٔ دقیقی برمی‌آید مدّتی بعدازقتل دقیقی وبنابراین چند سال بعداز سالهای ۳۶۷ تا ۳۶۹ اتّفاق افتاده است ومثلاً بعدازحدود

سالهای ۳۸۰ و ۳۸۱ وغلبهٔ ابوالمظفّر برپسر عمّ خود ابویحیی[1] طاهر بن فضل چغانی است که با این غلبه دورهٔ دوّم امارت ابوالمظفّر شروع می‌شده است.

ازطرف دیگر چون فرّخی به دربار محمود غزنوی مصادف با روزگار اوج محمود است باید تاریخ آن پس‌از سال ۳۹۰ باشدزیرا خدمت او در دربارابوالمظفّر برایش تجمّلی فراهم آورده بود که موجب شد سلطان غزنوی براو به دیدهٔ حشمت نگرد. وچنانکه ازشعر لبیبی برمی‌آید فرّخی درجوانی مرده است و تاریخ وفات آن به درستی معلوم نیست. فرّخی یکی ازبهترین شاعران قصیده سرای ایران‌است سخنان وی درمیان قصیده سرایان به سادگی و روانی واستحکام ومتانت ممتاز است.

(به تلخیص ازتاریخ ادبیّات درایران، دکتر صفا ج ۱ ص ۵۶ـ۴۴۸)

ص ۲۹۶ـ معزّی:

درعصر تو معزّی ثانی منم ازآنك بردرگه تو دمدمهٔ کوس‌سنجریست

معزّی: ابوعبدالله محمّدبن عبدالملك معزّی نیشابوری نام وکنیه ونسب‌را محمّد عوفی ضبط کرده وتخلّص معزّی که‌ازلقب معزّالدّین ملکشاه به‌امرخودش گرفته شده دراشعار او مکرّر دیده می‌شود پدرش‌عبدالله، برهانی تخلّص‌داشته‌است، ومعزّی ازمعاریف شعرای ایران است. واین شاعر پس‌از وفات پدرش امیرالشّعرا برهانی که اورا به ملکشاه سپرده بود به مدّت یك سال ظاهراً در ۴۶۶ یا ۴۶۷ به توسّط امیرعلاءالدّوله علیّ بن‌ظهیرالدّین ابی‌منصورفرامرز بن علاءالدّوله‌ابوجعفر کاکویه مقتول سنهٔ ۴۸۸ به دربار ملکشاه راه یافته به سمت منادمت سرافراز و به معزّی ملقّب گردید و دیگر ازسلاطین معاصر وی عبارت بودند از:

رکن‌الدّین برکیارق بن‌ملکشاه (۴۸۵ـ۴۹۸) وغیاث الدّنیا والدّین محمّد بن ملکشاه (۴۹۸ـ۵۱۱) وارسلان ارغون بن الب ارسلان که پس‌از برادرش ملکشاه از ۴۸۵ تا ۴۹۰ مالك خراسان بود. وسنجربن ملکشاه (۵۱۱ـ۵۵۲) وبهرام شاه بن

مسعود (۵۱۱-۵۵۲) واتسز بن محمّد خوارزمشاه (۵۲۱-۵۵۱) وشعرای معاصر وی، مسعود سعد، سنائی، سوزنی، محمّدبن ناصرعلوی، سید حسن غزنوی، انوری، ادیب صابر، رشید وطواط، عمعق و رشیدی سمرقندی بودند. معزّی درسنهٔ ۵۴۲ وفات یافت، محمّد عوفی وآقای قزوینی معتقدند که معزّی به تیرسنجر کشته شد.

(به تلخیص ازسخن وسخنوران ص ۴-۲۳۰)

ص ۳۰۰- طارم کاسه پیکر: کنایه ازآسمان است.

ص ۳۰۲- خاقانی شروانی:

مرا ز غیبت خاقانی و خریش چه باك؟ چنو به نزد دل من کم از جوی سنجد

خاقانی شروانی: افضل‌الدّین بدیل بن علی خاقانی درحدود سال ۵۲۰هجری درشروان تولّد یافت وبعداز مرگ نابهنگام پدر، خاقانی به مؤنهٔ مادر زندگی می‌کرد وسپس مربّی وسرپرست عمدهٔ او عمّ او کافی‌الدّین عمر بن عثمان بودکه درپزشکی وفلسفه دست داشت و اورا بادانش وادب پرورش‌داد وگذشته ازعمّ، ازشاعران زمان ابوالعلاء گنجوی نیز اورا سمت استادی داشت. بدون تردید خاقانی در همهٔ علوم متداول زمان خود ازقبیل فنون ادب وفلسفه وعلوم دینی وآداب قرآن آزموده و توانا بوده است. زندگی شاعر بسیار اندوهبار بوده است چنانکه درعهد صباوت از وجود پدر ودر بیست وپنج سالگی ازسرپرستی ونوازش عمّ خود محروم شد ودرسال ۵۷۱ پسر بیست ساله خود رشیدالدّین را از دست داد، و حبس او به حکم قرائن در زمان اخستان بن منوچهر درحدود سال ۵۷۰ اتّفاق افتاد ودرآن اوان پنجاه سال داشت. ودر حدود سال ۵۵۱ به زیارت مکّهٔ معظّمه نایل آمد ودر این سفر بودکه قصیده‌ای درمدح بیت‌الحرام ساخت. ودر بازگشت ازمکّه به بغدادکه درسال ۵۵۲ اتّفاق افتاد، جمال‌الدّین اصفهانی وزیر صاحب موصل موقعی که سلطان محمّد سلجوقی بغداد را محاصره کرده بود وخلیفهٔ عبّاسی المقتفی[1] باللّه گرم مدافعه‌ازشهر

بودبه حضورخلیفه معرّفی کرد وخلیفه اورامعزّز داشت‌وشغل دبیری فرمود ولی او که ازبغدادیان رنجیده خاطر بود نپذیرفت وبه میهن خود ایران برگشت .

وفات خاقانی درحدود پانصد و نود وپنج درتبریز اتّفاق افتاد و در آنجا در مقبرة الشّعرا که درشمال شهر درکوی سرخاب واقع بود مدفون گردید .

(به تلخیص ازتاریخ ادبیّات رضازادهٔ شفق ص ۲۱۱ـ۲۰۵)

ص ۳۰۵ـ آب : ظاهراً درمعنی آباء است ونه‌آب عبارت‌از نه فلك می‌باشد.

ص ۳۰۵ـ آسمان رند : رخمه ، انوق ، کرکس، مرغ لاشخوار . (السّامی فی الاسامی تألیف احمدبن محمّد میدانی ص ۳۵۷)

ص ۳۰۶ـ ریوند :

هر تّف جگرکه این علل ساخت زایـل نشود به قـرص ریـوند

ریوند ؛ راوند : دارویی است اسهال‌آور واز برگهای آن استفادهٔ طبّی کنند وگونهٔ خوراکی این گیاه به نام (ریواس) موسوم است . (لغت‌نامه)

چنانکه ازشعر مجیر ونیز ازشعر ناصرخسرو وخاقانی‌که ذیلاً درج می‌شود مستفاد می‌گردد این‌گیاه حرارت درون را آرام می‌بخشد :

حرارتهای جهلی را حکیمـان ز علم و پنـد گفتستند ریونـد

(دیوان ناصرخسرو ص۱۱۰)

قرصهٔ شمس شود قرصهٔ ریوند زلطف بهر تفته جگران کآفت گرما بینند

(دیوان خاقانی ص ۸۰)

ص ۳۰۷ـ قلتبان: دیّوث وبی‌حمیّت (برهان م) زن به مزد، خفاجی‌درشفاء الغلیل ص ۲۱۳ «قلتبان» را صورت عامیانهٔ «قرطبان» می‌داند و فیّومی «درالمصباح المنیر» ازقول ازهری . (ابومنصور محمّدبن احمد ، ۲۸۲ـ۳۷۰ ه) مؤلّف تهذیب اللّغه» آورده است :

«و امّا القرطبان الذّی تقوله العامّة للّذی لا غیرة له فهو مغیّر عن وجهه قال الاصمعی : اصله کلتبان من الکلب وهو القیادة والتّاء والنّون زائدتان ، و قال هذه اللّفظة هی القدیمة عن العرب وغیّرتها العامّة الاولی فقالت قلطبان ثمّ جاءت عامّة سفلی فغیّرت علی الاولی وقالت قرطبان» .

استاد مینوی را در «کلیله و دمنه» ص ۱۵۰ ، حاشیهٔ ناظر به س ۱۵ ، درباب این کلمه ومعنی آن تحقیقی ممتّع وشایان دقّت است بدانجا رجوع شود .

(منقول ازتعلیقات نفثة المصدور تصحیح وتوضیح دکتر امیرحسن یزدگردی ص۵۱۲)

ص ۳۰۷ـ زُبانی : مالك دوزخ ، دوزخبان ، مرد متمرّد . (ناظم الاطبّاء)

ص ۳۰۷ـ کلپتره : سخنان بیهوده و زبون وبی‌معنی را گویند . (برهان م)

ص ۳۰۹ـ فلك‌المستقیم : دراصطلاح هیئت، به معنی خط‌استوا ومدارمُعدّل النّهار است که آنرا کرهٔ منتصبه نیز می‌گویند درمقابل مدارات مایل وحمایلی .

(ذیل دیوان عثمان مختاری ص ۱۴۲)

درآنندراج به معنی کرسی وعرش ودر لغت‌نامه (یادداشت مؤلّف) در معنی فلك المحیط ، فلك الاعظم آمده وبیت زیر را ازخاقانی شاهد آورده است :

ای ملك راستین برسر تو سایبان　　ای فلك‌المستقیم از در تو مستعار

ودر دیوان حاضر چنین آمده :

با فراخای عرصهٔ هنرت　　فلك المستقیم تنگ آید

ص ۳۰۹ـ نیفه : پوستین که ازحوالی ناف روباه وجزآن می‌گیرند ونرم‌تر ازپوستهای دیگر است . (رشیدی ، انجمن‌آراء)

نیفهٔ روبه چو پلنگی به زیر　　نافهٔ آهو شده زنجیر شیر

(گنجهٔ گنجوی ص ۱۶۱)

ص ۳۱۰ـ ظهیرالدّین :

خـداوندم ظهیرالدّیـن ادام الله ایّامه

که‌درفضل‌وهنرجز صدرسلطان‌رانمی‌شاید

ظهیرالدّیـن ظـاهـراً ابوبکـر منصور بـن ابی‌القـاسم نصـر بـن العطّـار بوده است که در روزگار سلجوقیان درسال ۵۷۰ وزیر المستضیء بالله ودر سال ۵۷۵ وزیر النّـاصر بالله بوده است و از فحوای کلام مجیرمستفاد می‌شودکه شاعر درزندان بوده واین قطعه را به وزیرمذکور فرستاده تادرپیش پادشاه سلجوقی‌که ظاهراًطغرل سوّم پسر ارسلان باشد وساطت کند واز گناه او درگذشته واز زندانش آزاد کند. (راجع به نام ظهیرالدّین رك به: تاریخ العراق فی العصر السّلجوقی تألیف حسین امین ص ۳۲۶)

ص ۱۳۰ـ گبر: آتش‌پرست (برهان) مجـوس، زرتشتی، به دین: هربذ، مجاور آتشکده وقاضی گبران. (منتهی‌الارب)

وبه عقیدهٔ پورداود، گبر ازلغت‌آرامی هم ریشه (کافر) عربی مشتقّ است و امروزه درترکیـّه (گور) گویند وآن اصلاً به معنی مطلـق مشرك و بیرون از دین (جُد دین) است ولی درایران اسلامی‌به زرتشتیان اطلاق شده ومعناً دراین‌استعمال نوعی استخفاف بکار رفته است وبرای مزید استخفاف گبر را باکاف تحقیر، استعمال می‌کردند و «گبرك» و دین زرتشت را دین «گبرکی» می‌گفتند، فردوسی راست: از زبان مسیحیان: که دینْ مسیحا ندارد درست

ره‌گبرکی ورزد و زند و اُست (لغت‌نامه)

در دهات آذربایجان امروزه نیز مقابری وجود دارد که مردم آنها را به‌نام قبرگور Gowur خوانند یعنی قبر افرادی که مسلمان نبوده‌اند.

ولیکن گر تو حال من ز گبر زند خوان پرسی

بگوید کین مسلمان بند و زندان را نمی‌شاید

ص ۳۱۰ـ هدهد سلیمان : مرغ افسانه‌ایست که در دربار سلیمان می‌زیست، داستان این مرغ وپیام‌آوری او ازسلیمان به جانب بلقیس ملکهٔ سبأ در سورهٔ نمل آمده رجوع شود به قرآن کریم سورهٔ نمل . (لغت‌نامه)

هدهد سلیمان را دربارهٔ شخص کوچکی که راهنمای شاه بزرگی باشد مثل زنند چنانکه هدهد به سلیمان می‌گوید : من به چیزهایی آگاهی واحاطت دارم‌که ترا ازآنها خبری نیست ومن ازشهر سبأ خبر یقینی آورده‌ام . و ایضاً همین هدهد بود که سلیمان را ازجایگاه آبهای زیرزمینی آگاه ساخت زیرا مردم معتقد بودند که هدهد، زیرزمین‌ها را می‌بیند . (رك به : ثمارالقلوب ثعالبی ص ۴۸۵) .

به شکل هدهدی پیش سلیمان آمدم شاها
چه دانستم‌که این‌هدهدسلیمان را نمی‌شاید

ص ۳۱۰ـ بیت زیر دلیلی تواند بود براینکه‌پادشاهان قدیم در روزهای عید بخشی از زندانیان را به مبارکی عید آزاد کرده ویا آنان را به نوایی می‌رساندند:

اگر شه رأی آن دارد که آزادم کند زیبد
که‌روزعیداضحی[1] حبس‌وحرمان را نمی‌شاید

ص ۳۱۲ـ سبزه‌گاه ستوران : کنایه است از دنیا .

ص ۳۱۲ـ پر طاوس : پر طاوس را به زیبایی وپای آنرا به زشتی‌مثل زنند. آورده‌اند که چون صاحب بن عبّاد درخطّ امیرشمس‌المعالی‌که درنهایت‌زیبایی‌بوده ومی‌گفت : «هذا جناح طاوس»

وپای آنرا درمورد کسی‌که زیباییهایی داشته باشد ولی‌یك زشتی‌دراو مشاهده افتد مثل زنند زیرا پای طاوس درکمال زشتی است .

(برای اطّلاع بیشتر رك به : لغت‌نامه وبه ثمارالقلوب ثعالبی ص ۴۸۰ـ۴۷۹)

ص ۳۱۳ـ رکابخانه : جامه خانهٔ شاه، جای‌پرورش‌ونگهداری‌اسبان وستور. (لغت‌نامه)

ص ۳۱۴- سبز حقه : کنایه است از آسمان .

ص ۳۱۶- یثرب : نام قدیم مدینه پیش‌از هجرت حضرت رسول (ص) .
ودر حدیث آمده :

«من سمّی المدینة یثرب فلیستغفرالله هی طابة ، هی طابة»
(ج ۶ فیض‌القدیر فی‌شرح الجامع الصّغیر ص ۱۵۸)

ترجمه : هرکه مدینه را «یثرب» نامند باید ازخدای‌آمرزش خواهد زیرا آن پاك پاك است .

چه یثرب از ریشهٔ: ثَرَبَ درمعنی عتاب وملامت باشد . چنانکه بشرگوید :

وعفوتُ عنهم عفوَ غیرِ مُثَرِّبٍ و ترکتُهم بعقابِ یومٍ سرمدِ

ترجمه : من آنان را بی‌آنکه ملامت کنم بخشیدم وآنان را به کیفر روز قیامت رها کردم .

ص ۳۱۶- عقدهٔ ذنب : عقدهٔ ذنب و رأس‌که عقدتین نامند، دواصطلاح معمول درهیئت ونجوم است که قمر درمحلّ تقاطع مدار وی با مدار زمین باشد یا به قول قدما ، محلّ تقاطع فلك ممثّل با مایل است .

«به جانب سیستان باید رفت وکارآن جایگه‌که چون عقدهٔ ذنب برهم افتاده است ... کفایت کردن . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰ ، به نقل ازلغت‌نامه)

زهی سپهر جنابی که عکس خاطر او
به دست فکر کند عقدهٔ ذنب را حل
بگسلد ار حد کند عقدهٔ رأس و ذنب را
بردرد ار رد کند پردهٔ لیل و نهار

(خاقانی)

ص ۳۱۷- شِعری[1] : نام ستاره‌ایست‌که قبیلهٔ‌خزاعه می‌پرستیدند، به‌انگلیسی

ویونانی سیریوس (Sireus) نام دو ستاره که یکی را عرب، شعری یمانی ودیگری را شعری شامی (Proeyon) نامیده‌اند شعری یمانی درکلب اکبر واقع شده و آن روشن‌ترین ستارهٔ کلب اکبر می‌باشد که ازپانزده صورت جنوبی، صورت پنجم‌است، این ستاره را شعری عبور نیز می‌نامند، شعری شامی‌درشمال طلوع می‌کند ودرکلب اصغر واقع شده ونسبت به یمانی کم روشنتر است وآنرا به عربی‌غمیضاء نیزگویند، رنگ ستارهٔ شعری یمانی مایل به نیلی‌ازماه دی تا اردیبهشت (ماه ژانویه تاآوریل) برآسمان نمایان است ودر قرآن مجید آمده :

«وانّه هورب ّ الشّعری» (آیهٔ ۵۰ ازسورهٔ نجم ۵۳)

ترجمه : و اوست پروردگار ستارهٔ شعری. (فرهنگ کامل قرآن شوشتری ص ۳۰۰ ، رك به : مقاله شعری عبّاس اقبال آشتیانی در «مجموعهٔ مقالات» از ص ۸۸ تا ص ۱۰۴)

ص ۳۱۷ـ ژاژ طیّان :

زطورم گرانجان‌تر از ژاژ طیّان به تحفه بر پور سینا فرستم

دو تن ازشاعران گذشته به نام طیّان بوده‌اند یکی درقرن چهارم که به نام «طیّان ژاژخای» معروف بوده ودرفرهنگها اشعاربسیار از وی به شاهد لغات مهجور آورده‌اند وچون در فرهنگ اسدی هم هست . پیداست که در قرن چهارم می‌زیسته است ، دیگر طیّان بمی کرمانی که از روش سخن او پیداست لااقلّ در قرن ششم می‌زیسته وهدایت درمجمع الفصحا (ج ۱ ص ۳۲۸) اشاره‌ای به او کرده و برخی از اشعار وی را آورده منتهی درآنجا طیّان ژاژخای شاعر قرن چهارم را باطیّان بمی کرمانی که پس‌از وی بوده یك تن دانسته است . (رك به : لباب الالباب ص ۶۲۵)

در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحر ساز

کی پسندد عاقل از طیّان که گردد ژاژخا ؟

(دیوان جامی ص ۵)

بردشمن تو خندد گردون ، چو مرد عاقل

بـر هزلهـای حجی ، بـر ژاژ طیّـان

(پیغو ملك)

ص ۳۱۷ـ پورسینا : حجّة الحقّ شرف الملك شیخ الرّئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسن بن علیّ بـن سینا البخـاری فیلسوف و طبیب و وزیر مشهور ایرانی است . پدر او عبدالله مردی از بلخ واز عمّال دولت سامانی وبه عهد سلطنت نوح بن منصور به بخارا منتقل گشت وعمل قریه‌ای به نام خرمیثن از ضیاع آن شهر یافت و زنی ازقریهٔ افشنه به نام ستاره بخواست واز او در ماه صفر سال ۳۷۰ پسری به نام حسین آورد . بعداز ولادت پسردیگرش محمود، پنج سال بعد اتّفاق افتاد. عبدالله با فرزندان به بخارا رفت وابوعلی حسین به فرا گرفتن قرآن وادب اشتغال جست ودر ده سالگی قرآن وبسیاری ازعلوم ادب را آموخت .

دربیست و دو سالگی او (سال ۳۹۲) پدرش درگذشت و او متقلّد اعمال وی در دیوان گشت وچون امور دولت سامانی مضطرب گردید نزد خـوارزمشاه علیّ بن مأمون بن محمّد رفت ودر خدمت او و وزیرش ابوالحسن احمدبن محمّد السّهیلی که خود از دانشمندان بزرگ بود وبعدها مدّتی در بغداد بسر می‌برد . بـوعلی در خوارزم بادانشمندانی چون ابوریحان بیرونی وابوسهل مسیحی وابونصرعراق معاشرت ومجالست یافت لیکن چندی بعدازخوارزم به نسا وابیورد وطوس وسمنگان وجاجرم وگرگان رفت وچندی درگرگان بماند وبعضی ازکتب خود را همین جا تألیف کرد. ومقارن سال ۴۰۴ به ری رفت ومجدالدّوله ابوطالب رستم (۳۸۷ـ۴۲۰) را معالجت کرد . وبعداز سال ۴۰۵ عزم قزوین و همدان نمود وآنجا به خـدمت شمس‌الدّوله

ابوطاهر امیر دیلمی همدان (۳۸۷-۴۱۲) رسید وچندی نگذشت وزارت او یافت و موقعی که سپاهیان شمس الدّوله شوریدند مدّتی متواری شد و بعدازفوت شمس الدّوله شیخ ازهمدان بیرون رفت و به‌دربارامیرعلاءالدّوله معروف به ابن کاکویه (۳۹۸-۴۳۳) راه یافت . ودر حمله‌ای که به سال ۴۲۵ سپاهیان‌مسعودبن محمود به اصفهان کردند قسمتی ازکتب ابوعلی به غارت رفت ودر آخرین سفری که شیخ با علاءالدّوله به همدان می‌کرد ، درماه رمضان سال ۴۲۸ درآن شهردرگذشت‌وهمانجا مدفون‌گردید.

(علوم عقلی درتمدّن اسلامی ج ۱ ص ۱۰-۲۰۶)

ص ۳۱۷- شاف اخضر : (رك به : شاف مسیح درتعلیقات ص ۳)

ص ۳۱۷- زرقاء :

نه زرّاق باشم‌که چون ره‌نشینان همی شاف اخضر به زرقا فرستم

زرقاء : زنی بود ازقبیلهٔ جدیس‌که در سه روزه راه می‌دید و بدو در تیزبینی مثل زنند :

«ابصر من زرقاء» (منتهی‌الارب)

حاصل بیت اینکه : من شیّاد نیستم که چون گدایان توتیای چشم را پیش زرقا که تیزبین است و وی را به داروی چشم نیازی نیست ، ببرم.

ص ۳۱۷- حاش لله وحده : جملهٔ عربی مستعمل درفارسی‌است‌که درمقام‌انکار وابا واستنکاف وتنزیه ادا کنند ودرمعنی، پاکی‌است مرخدای‌یگانه را. پاکی ودوری است خدای را از این کار . (غیاث اللّغات) دور دارد خدا . تنزیهاً لله . معاذاً لله . از راه تنزیه مقام الوهیّت را . واین جمله درقرآن مجید به کار رفته :

«وقلن حاش لله ما هذا بشراً ان هذا الّا ملك کریم»

(آیهٔ ۳۱ ازسورهٔ یوسف ۱۲)

ترجمه : زنان گفتند: حاش‌لله که‌این بشر نیست، این جز فرشته‌ای بزرگوار نیست.

ز خر بتّرم حاش لله وحده   اگر آب‌جو زی‌مسیحا فرستم

درباب دوّم عهد جدید (انجیل یوحنّا) چنین آمده :

در روز سیّم درقانای جلیل‌عروسی بود ومادر عیسی درآنجا بود* وعیسی و شاگردانش را نیز به عروسی دعوت کردند* وچون شراب تمام شد مادر عیسی بدو گفت شراب ندارد. عیسی به وی گفت ای زن! مرا باتو چه کارست؟ ساعت من هنوز نرسیده است. مادرش به نوکران گفت هرچه به شماگوید، بکنید* ودرآنجا شش قدح سنگی برحسب تطهیر یهود نهاده بودند که هریك گنجایش دو یاسه کیل داشت* عیسی بدیشان گفت قدح‌ها را ازآب پرکنید وآنها را لبریزکردند* پس بدیشان گفت الان بردارید به رئیس ببرید پس بردند* وچون رئیس‌مجلس آن‌آب را که شراب گردیده بود بچشید ونداست که ازکجاست؟ لیکن نوکرانی‌که‌آب را کشیده بودند می‌دانستند. رئیس‌مجلس داماد را مخاطب ساخته بدو گفت هرکسی شراب خوب را اوّل می‌آورد وچون مست شدند بدترازآن لیکن توشراب خوب‌را تاحال نگاهداشتی* واین ابتدای معجزاتی است که ازعیسی در قانای جلیل صادر گشت وجلال خود را ظاهرکرد وشاگردانش به او ایمان آوردند، وبعداز آن او با مادرش وبرادران وشاگردان خود به کفرناحوم آمد و در آنجا ایّامی کم ماندند. (کتاب مقدس «عهد عتیق وعهد جدید» ترجمه ازیونانی، عبرانی، کلدانی به همّت «انجمن پخش کتب مقدّسه درمیان ملل» ص ۶ـ۱۴۵)

یعنی شعر من آن ارزش را ندارد که پیش توبفرستم زیرا این‌عمل‌بدان ماند که آب جوی بی‌مقدار را به پیش حضرت عیسی علیه السّلام که ازبرکت دست وی آب، شراب گوارا می‌شود بفرستم.

ص ۳۱۹ـ لباچه:

آنکه دفع خزان بارد را   در حریم لباچهٔ آرایم

جبّه وخرقه وجامهٔ پیش باز. «مختار در وقت بانگ‌کرد که دواچه ولباچه بیاریدکه سرما می‌یابم». (ترجمه طبری بلعمی)

کرد آفتاب و صبح کلاه و لباچه‌ام — این زرکش مغرّق و آن زرنگار کرد

(خاقانی ، لغت‌نامه)

ص ۳۱۹ـ نیمچه : جامهٔ کوتاه و بالاپوش کوتاه . (برهان)

ص ۳۱۹ـ چون علم نیمه ای میارایم .

معروف است که همیشه یک نیمهٔ علم را یعنی یک روی علم را بازیورها بیارایند.

ص ۳۲۰ـ صدرالدّین خجندی :

دین پناها دم جانبخش ترا — نفس روح امین می‌گویم

مجیرالدّین قطعه‌ای را که با بیت فوق آغاز می‌شود، درمدح صدرالدّین خجندی سروده است و ترجمهٔ حال وی چنین است :

صدرالدّین ابوشجاع محمّدبن عبداللطّیف بن محمّدبن ثابت مشهورترین فرد این خاندان که به صدر خجند معروف باشد و داستان سعدی که فرماید :

یکی خار پای یتیمی بکند — به‌خواب اندرش دید صدرخجند

مربوط به اوست . انصاری در ص ۱۳۵ تاریخ اصفهان گوید ظهیرالدّین فاریابی به آوازهٔ انعام او ، راه اصفهان سپرده صاحب‌عنوان علاوه‌برمقام علم وفقاهت ، شاعری لطیف بوده واز اشعار اوست :

زلف سیهت که مشك با او کم زد — مشّاطهٔ فطرتش خم اندر خم زد

یك ره به منش بسپار تا یکباری — برهم زنمش که عالمی برهم زد

در ترجمهٔ محاسن ص ۱۰۴ دربارهٔ اصفهان اشعاری از او نقل می‌کند . . . .

صدرالدّین مذکور درسال ۵۵۲ دراصفهان وفات یافته و به طوریکه انصاری‌درتاریخ اصفهان و ری ضمن وقایع سال مزبور می‌نویسد درتشییع جنازهٔ او بسیاری ازمردم اصفهان کشته شدند . (رك به : ص۲۳ تذکرة القبور یادانشمندان بزرگ اصفهان تألیف: سید مصلح‌الدّین مهدوی)

ص ۳۲۰ـ غثّ وسمین : ترکیب عطفی ، لاغر وفربه ، کنایه ازاندك و بسیار وقوی وضعیف ونیك وبد ، درویش وتوانگر ، دو چیز نقیض یکدیگر . (برهان م) سخن غثّ وسیمین ، سخن استوار وناستوار، منسجم‌وغیرمنسجم، فصحیح وغیرفصیح.

این سخن مختصر اولیتر ازآنك در سخن غثّ و سمین می‌گویم

ص ۳۲۲ـ طاق کسری : مشهورترین بنایی که پادشاهان ساسانی‌ساخته‌اند قصری است که ایرانیان، طاق‌کسری یا ایوان مداین‌می‌نامند وهنوز ویرانهٔ آن در درمحلّهٔ اسپانبر موجب حیرت سیّاحان است . ساختمان این بنا را در داستانها به خسرو اوّل نسبت داده‌اند به عقیدهٔ آقای هرتسفلد ازبناهای عهد شاپور اوّل‌است.

(لغت نامه)

ص ۳۲۲ـ جُمان : مروارید . (اقرب الموارد)

ص ۳۲۲ـ دورباش : نیزهٔ دو شاخه ، درقدیم‌چوب آنرا مرصّع می‌کرده‌اند، پیشاپیش پادشاهان می‌برده‌اند تامردمان بدانند که پادشاه می‌آید خود را به‌کناری کشند . عصا ، نیزهٔ کوچك ، ناچخ ، تبرزین . (برهان م)

ص ۳۲۳ـ راعی عجاف : چوپان گوسفندان ومواشی لاغر .

ص ۳۲۳ـ مراعی سمان : چراگاه مواشی وگوسفندان چاق وفربه .

ص ۳۲۳ـ خون پیاله : کنایه است ازشراب سرخ رنگ .

ص ۳۲۳ـ سامانی : قسمی حصیرکه به عبّادان کنند . (لغت نامه)

ص ۳۲۴ـ کلاله : موی پیچیده را گویند به عربی مجعّد خوانند، به‌معنی کاکل . (برهان م)

ص ۳۲۵ـ ثوابت : تمام ستارگان جز هفت ستارهٔ سیّاره ، ستارگان‌آرمیده، ستارگان یابانی ، ستارگان بیابانی ، نجوم ثابته ، خلاف سیّارات و از آن‌رو آنان را ثوابت گویند که حرکت آنان درنظر ما یا نامشهود ویانسبت به سیّارات نهایت بطیء

باشد. وثوابت را قدمادرچهل وهشت صورت تصویر کرده‌اند وازآن دوازده برمنطقة البروج وبیست ویك برشمال وپانزده به جنوب. وقدما هزار وبیست و دو ستاره در مجموع صور شناخته بودند. ولی طبق تحقیقات منجمّین معاصر جمعاً ۷۶۰۰ عدد ازثوابت باچشم دیده می‌شود ولی درنیمکرهٔ (شمالی) فقط تا ۲۵۰۰ ستارهٔ ثابت می‌توان دید وتعداد مجموع ثوابت را دو میلیارد دانسته‌اند. (لغت نامه)

ص ۳۲۷ـ عمربن الخطّاب: مقلّب به فاروق وبه‌کنیت ابوحفص است ونسب او براین جمله است: عمر بن الخطّاب بن نفیل بن عبدالعزّی ... همان روز که امیرالمؤمنین ابوبکر وفات یافت باعمر بیعت‌کردند و او بردست ابولؤلؤ غلام مغیرة بن شعبه کشته شد به تیر وبعضی گویند به کارد ... و اورا درحظیرهٔ پیغمبردفن‌کردند درپهلوی ابوبکر. «تجارب السّلف تألیف‌هندوشاه نخجوانی، به تصحیح عبّاس‌اقبال ص ۲۱» و روز چهارشنبه چهار روز مانده ازماه ذی الحجّه سال ۲۳هـ درمدینه‌کشته شد ومدّت خلافتش ده سال وشش ماه وهجده روز بود.

(التّنبیه والاشراف مسعودی ص ۲۵۰)

ص ۳۲۷ـ نوروز جلالی: چهارم‌ازتواریخ مشهوره، تاریخ جلالی‌است وآنرا تاریخ ملکی‌وملکشاهی‌وتاریخ محدّث نیزگویند، به سبب آنکه سلطان‌جلال‌الدّین ملکشاه بن آلب ارسلان سلجوقی آنرا احداث کرده است و اسامی شهور این تاریخ همان اسامی شهور یزدجردی است و از جهت تمیز اسامی شهور یزدجردی را به قدیم مقیّد سازند، وشهوراین تاریخ را به جلالی یاملکی و سبب اتّحاد اسامی آنست که در وقت وضع این تاریخ، نزول آفتاب به اوّل حمل درهجدهم فروردین‌ماه واقع شده بود پس آن هجده روز راکه ازسال مقدّم بود به طریق کبیسه، فرس ازاین‌سال اعتبار کرده‌اند واسم فروردین تغییر ندادند و باقی شهور را استطراداً به حال خود گذاشتندوسال این تاریخ شمسی حقیقی باشد به حسب زیج جدید، سیصد وشصت و

پنج روز وپنج ساعت وچهل ونه دقیقه وپانزده ثانیه وچهل وهشت رابعه است ...
(شرح بیست باب ملاّ مظفّر جنابدی ص۲۵، از نسخهٔ خطّی متعلّق به کتابخانه نگارنده)

ص ۳۳۰ـ غُمر : نادان ، ناآزموده ، نامجرّب درکارها . (اقرب الموارد)

ص ۳۳۰ـ رحمت بیوس : بیوسیدن به معنی امید داشتن، انتظار بردن، چشم داشتن ، توقّع باشد . (لغت نامه)

ص ۳۳۱ـ قل هو الله (بخشی است ازآیهٔ نخستین سورهٔ اخلاص ۱۱۲)
«قل هو الله احد» بگو ای پیغمبر!که خدای یکی است .

ص ۳۳۲ـ بارنامه کردن : نازش ومباهات . (برهان م)

ص ۳۳۲ـ به گردن شتر اندر شراب زربخشی ...
گردن شتر : کنایه ازهمیان پر زر باشد . (برهان م)

ص ۳۳۲ـ گُمیز : پیشاب ، شاش ، بول . (برهان م)

ص ۲۳۲ـ شتر دل : بد دل ، کینه‌ور ، کین‌توز . (لغت نامه)

ص ۳۳۲ـ زمرّد: معرّب«سماراگدوس Smaragdos » یونانی، یکی‌ازسنگهای قیمتی به رنگ سبز وآن هرچه بزرگتر باشد گرانبهاتر است. قدما می‌پنداشتندکه نظر برزمرّد چشم افعی را کور کند . (فرهنگ معین)

زمرّد جوهری است شریف ونفیس، حجری معدنی ، لون او سبز شفّاف ... وآن دو نوع است : بی‌رنگ و تمام رنگ وجنس اشرف از روی لون برچند لون است ذبابی ، ریحانی ، سلقی ، زنجاری ، صیقلی ، ظلمانی ، رسا ، بحری ، صابونی، آسی ، کرّاثی واصم . (برای آگاهی از این انواع رجوع شود به عرایس الجواهر ص ۴۸ به بعد)

زمرّد یکی از انواع سبز شفّاف یاقوت‌کبود است‌که از دو هزار سال قبل‌از میلاد از اقسام احجار کریمه شناخته شده است و در روزگار فرمانروایی اسکندر

مقدونی و کلئوپاترا و دوران امپراطوری رومیان به مقدار فراوان از معادن مصر استخراج می‌شده است، رنگ سبز آن به جهت وجود اندکی کروم است که جانشین آلومینیوم گشته است واز درّ کوهی (کوآرتز) اندکی سخت‌تر و از زبرجد نرمتر واز الماس بسی نرمتر است . (دائرة المعارف بریتانیکا ـ فرهنگ الابنیه)

ص ۳۳۲ـ اشاره به آیهٔ قرآنی :

اگر برون شود اشتر ز روزن سوزن　　شود مقابل تو چرخ از توانایی

مصراع نخست بیت اشارت دارد به آیهٔ :

«انّ الذّین کذّبوا بآیاتنا واستکبروا عنها لاتفتّح لهم ابواب السّماء ولا یدخلون الجنّة حتّی یلج الجمل فی سمّ الخیاط وکذلك نجزی المجرمین»

(آیهٔ ۴۰ ازسورهٔ اعراف ۷)

ترجمه : بیگمان کسانی که آیات ما را تکذیب کردند ، و از (قبول آن) سرکشی کردند ، درهای آسمان برآنها گشوده نشود وبه بهشت درنیایند تا شتر در سوراخ سوزن درآید وبدینسان گنهکاران را کیفر دهیم .

(ترجمه وتفسیرقرآن رهنما ج ۱ ص ۶۰۳)

ص ۳۳۲ـ نظیر این حدیث «شتروراثی» را مولوی نیزآورده است :

آن یکی پرسید اشتر را که هی　　از کجا می‌آیی ای فرخنده پی !

گفت : از حمّام گرم کوی تو　　گفت : این پیداست از زانوی تو

(مثنوی مولوی ج ۵ ص ۴۹۷ س ۱۴ چاپ علمی)

ص ۳۳۳ـ شترگربه : نازیبا ، نامتناسب . (لغت‌نامه)

بدین حدیث شترگربه هم روا باشد　　اگر به حضرت او این صداع ننمایی

ص ۳۳۳ـ دبّه وشتر :

کنون به پای شتر دبّه درفگندم ورفت　　کز آرزوی شتر گشت بنده سودایی

دبّه در زیر پای شتر افگندن : کنایه از مرتکب شدن به امرعظیم و برسر پرخاش آوردن وفتنه انگیختن را نیز گویند . (برهان)

ازبعض اهل زبان به تحقیق پیوسته که کنایه از رم دادن است وغالباً با دبّه در زیر پای فیل افگندن یکی است ودربیت معنی اخیرمراداست . (لغت‌نامه)

ص ۳۳۳ـ کفچلیز : کفگیر . (برهان م)

ص ۲۳۳ـ شطرنج : مأخوذ ازشترنگ فارسی‌که بازی معروفی‌است. گویند در زمان انوشیروان این بازی را ازهند به ایران آوردند و بزرگمهر در مقابل آن بازی نرد را اختراع نموده به هند فرستاد . (ناظم‌الاطبّاء)

ودر نقود العربیّة ص ۸۷ آمده که لیدیان ازحیث هوش و ذکا و ابتکار در مرتبهٔ عالی بودند وبازی شطرنج را پیش‌از هندی‌ها شناختند وادّعای هندیان در اختراع شطرنج عاری ازحقیقت است . (لغت‌نامه)

هشت عدد آلت برشطرنج قدیم زیادت‌کردند چهار اسد وچهار پیاده. واسد را بعضی‌شتر کنند و رقعه‌ای ساختند ده در ده چنانکه صد خانه‌باشد ودرزوایا چهار حصن ساختند بیرون ازصد خانه وتعبیه هم برقاعدهٔ شطرنج قدیمست و سیر و ضرب همچنان ... (راحة‌الصّدور راوندی ص ۴۱۲ایضاً برای اطّلاع بیشتررك به : نفائس الفنون فی عرائس العیون تألیف محمّد آملی ص ۵۶۷)

شاعری در وصف شطرنج گفته :

ارض مربّعة حمراء من ادم — مابین خلّین موصوفین بالکرم

تذکّرا الحرب فاحتالا لها شبهاً — من غیران عفیا فیها بسفك دم

انظرالی[۱] فطن جاشت بکرّهما — فی عسکرین بلاطبل و لا علم

هـذا یغیر علی[۱] هـذا فیغلبـه — و ذا یغیر و عین الحزم لم ینـم

(محاضرات الادباء راغب اصفهانی ص ۷۲۶)

ترجمه : زمین چهار گوشی است که از خونهایی که میان دو دوست موصوف به کرم ریخته شده گلگون شده.

برای اینکه فنون جنگ را بدون اینکه خون زیادی ریخته شود بیاموزند، جنگ‌را شبهی ساخته‌اند.

اکنون به مرد هوشیار و آگاهی توجّه کن که بدون طبل وعلم با وجود حمله‌های دو طرف درمیان دو سپاه درآمده.

واین یکی بردیگری دست غارت گشوده براو چیره می‌شود وآن دیگری در حالیکه چشم حزمش بیدارست به غارت می‌پردازد.

ص ۳۳۷ـ حمیّا : خمر ، می. (اقرب الموارد)

فصرّع القوم ، و استدارت رحی الحمیّا بهم فمالوا

(دیوان ابو نواس ص ۱۲۹)

ترجمه : ویاران چون یار ماهروی بدیدند برزمین افتادند وچون وی آسیاب شراب درگردش آورد آنان به سوی او خم شدند.

ص ۳۳۷ـ میّ ، میّة : از نامهای زنان است ، میّا دختر ادّ که شهر فارقین را بنا کرد وبه نام اومیّا فارقین نامند. (اقرب الموارد)

میّ و میّه دختر طلابة بن قیس بن عاصم غسّانی یکی از ملوك عرب است . این زن معشوقهٔ ذی‌الرّمه شاعر بود وشرح عشق او درابتدای دیوان ذی الرّمه (چاپ مصر) آمده است. (تعلیقات دیوان منوچهری ص ۳۵۴)

نوروز برنگاشت به صحرا به مشك ومی تمثالهای عزّه و تصویرهای می

وان خجسته پنج‌شاعر کو،کجا بودندشان؟ عزّه و عفرا و هند و میّه و لیلی سکن

(دیوان منوچهری ص ۱۱۲ ، ۷۴)

ص ۳۳۷ـ کشتی می : پیاله‌ای که به شکل سفینه سازند. (برهان م)

ص ۳۳۷ـ ومض : درخشش اندك . (اقرب‌الموارد)

ص ۳۳۷ـ مغتبط : خوشحال وشادمان . (اقرب‌الموارد)

ص ۳۳۷ـ نُضار : طلا ونقره . غالباً به طلا گفته می‌شود . (اقرب‌الموارد)

ص ۳۳۷ـ غبوق : شرابی که شامگاهان خورند وآن خلاف صبوح است .
(اقرب الموارد)

ص ۳۳۷ـ صُحاة : مفردش صاحی ازمصدر صحو، یعنی : هوشیاران :

ص ۳۴۰ـ جلّنار : گلِ انار ، معرّب گلنار . (اقرب‌الموارد)

ص ۳۴۲ـ بنت‌الکروم : شرابهای انگوری ، بنت العنب ، بنت العنقود .
(لغت نامه)

ص ۳۴۵ـ مثانی : مفردش مَثنیٰ[1] ، تار دوّم ازتارهای‌عود . (اقرب‌الموارد)

ص ۶۴۵ـ تسنیم :

فختام الرّیاض من مسك و مزاج المدام من تسنیم

اقتباس است ازآیه‌های :

«یسقون من رحیق مختوم ، ختامه مسك و فی ذلك فلیتنافس المتنـافسون و مزاجه من تسنیم» (آیه‌های ۲۵ ، ۲۶ ، ۲۷ ازسورهٔ مطفّفین ۸۳)

ترجمه : بدهند ایشان را از خمری صافی پاکیزهٔ خوش بوی مهر برنهاده ، مزاج آن آمیخته باشد به مشك ، باید تا راغبان در او رغبت کنند و مزاج او از تسنیم باشد . (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۲ ص ۲۷)

ص ۳۴۵ـ اقتباس ازآیهٔ قرآنی :

انّ ریـح الصّبـا و نفحتهـا کیف یحیی العظامِ وهی رمیم

ترجمه : باد صبا و وزش‌آن چگونه استخوانهای‌پوسیده را زنده می‌گرداند؟

مصراع دوّم مستفاد است ازآیهٔ :

«وضرب لنا مثلاً ونسیَ خلقه قال من یحیی العظام وهی رمیم»

(آیهٔ ۷۸ ازسورهٔ یس ۳۶)

ترجمه : واین ملعون برای ما مثلی زد ، وخلق خود فراموش کرد، گفت که زنده کند؟ این استخوانها پس از آنکه پوسیده شده است .

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۹ ص ۱ـ۲۹۰)

ص ۳۴۶ـ مهرجان : معرّب مهرگان، مهمّترین عید ایرانیان جنوب غربی که در واقع مهمّترین روز ونقطهٔ اصلی یا مبدأ اساسی سال ... همانا روز اعتدال خریفی بوده است واین روز ظاهراً عید میترا (خدای نور وآفتاب) بوده است .

(ذیل برهان م)

ص ۳۴۷ـ اقحوان : مفردش اقاحیّ و اقاحی، گیاهی است دارای گلهای سپید رنگ، وگلبرگهای آن جدا ازهم وکوچك ، که دندانها را بدان تشبیه کنند و این گل همانست که ما آنرا بابونه می نامیم . (المنجد)

ص ۳۴۷ـ باحور ، باحورا : شدت گرمای ماه تموز . (اقرب الموارد)

ص۳۴۷ـ حمام، مفردش حمامه، ج، حمائم وحمامات به معنی کبوتر ولفظ حمامه به مذکّر ومؤنّث آن یکسان دلالت کند زیرا تاء آخر کلمه برای تأنیث نیست بلکه تاء وحدت می باشد . (اقرب الموارد)

ص ۳۴۹ـ سلاف ، سلافة ، بهترین شراب . (اقرب الموارد)

ص ۳۵۰ـ عین دیك : به چشم خروس درصفا وپاکی مثل زنند وشراب صافی را بدان تشبیه کنند . (ثمارالقلوب ثعالبی ص ۴۷۳)

سعدی چشم خروس را درتشبیه لبان سرخ فام وتنگ یار به کار برده گوید:

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

یا از در سرای اتابك غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود

بر داشتن بـه گفتـهٔ بیهـودهٔ خـروس

(شرح گلستان خزائلی ص ۵۲۵)

ص ۳۵۰- خطیب السحر : کنایه ازخروس است که سحرگاهان بانگ زند.

ص ۳۵۱- کافور قیصوری، کافورفنصوری : قیصور نام شهری درجانب شرقی بحرمحیط ونزدیك به دریاست وکافور خوب از آنجا آرند و بعضی‌گویند نام کوهی است در دریای هند. (برهان قاطع)

کوهسار اکنون پراز کافور قیصوری بـود

شاخسار اکنون پـر از لؤلوی عمّانی بـود

(دیوان قطران ص ۱۰۲)

ص ۳۵۲- چگل : ناحیتی است و اصل او ازخلّخ است ولیکن ناحیتی‌است بسیار مردم. ومشرق او وجنوب او حدود خلّخ استومغرب وی حدود تخس‌است. وشمال وی ناحیت خرخیزاست . (حدود العالم ص۸۳) ومسکن‌ارباب حسن وملاحت بوده چنانچه درالسنه وافواه ناظمان خوشگویی مثل گشته وسکّانش سهیل وجوزا وبنات النّعش را به معبودی می‌پرستیدند. (هفت‌اقلیم ج ۳ ص ۴۹۴ به نقل‌ازظرایف وطرایف ص ۲۱۴)

آن چراغ جان و دل محراب خوبان چگـل

زد لبش جان را چرا خود نیش بی‌چون‌وچرا؟

(دیوان قطران ص ۱۹)

ص ۳۵۳- بدر درثور : بیت الشّرف ماه درآنست . (رك به : مادهٔ ثور در لغت‌نامه)

ص ۳۵۳- شمس درحمل : روزی‌که آفتاب دراین برج (حمل) داخل شود.

همان روز نوروزاست وشرف آفتاب دراین برج می‌شود. (رك به آنندراج درمادّهٔ حمل)

ص ۳۵۴ـ هُبّوا : بیدار شوید ، ازمصدر هبوب ، هبیب وهبّ .

(اقرب الموارد)

ص ۳۵۴ـ حبشی : کنایه است ازشب .

ص ۳۵۴ـ ختنی : کنایه است از روز .

ص ۳۵۵ـ عین الدّیوك : (رك به : تعلیقات ص۳۵۰)

ص ۳۵۵ـ محلّق الاذُن : آنکه گوشش پر است ، سنگین گوش ، بی‌اعتنا.

ص ۳۵۵ـ صُبابات ، مفردش صُبابة : بقیهٔ آب یاشرابی‌که در ظرف است .

(اقرب الموارد)

ص ۳۵۵ـ سبع المثانی : فاتحة الکتاب را سبع‌المثانی خوانند وازابن‌عبّاس مروی است که ازحضرت رسول (صلعم) شنیدم که می‌گفت‌که خدای عزّوجلّ مرا گفت ای محمّد ! : ولقد آتیناك سبعاً من المثانی والقرآن العظیم»

ما ترا سبع المثانی و قرآن عظیم داده‌ایم که فاتحة الکتاب ازچیزهایی که درخزائن آسمانست اشرف است . (مجمع البحرین ص ۱۶)

ص ۳۶۳ـ شرف خانهٔ خورشید : کنایه ازبرج حمل است.

ص ۳۶۳ـ نصفی : نوعی از پیالهٔ شراب . (غیاث اللّغات)

ص ۳۶۴ـ ... یوسفی‌دان‌که فروشند به هفده درمش. (رك به: تعلیقات‌ص۳۱)

ص ۳۶۵ـ احیاء اموات :

مـردهٔ آز ز یـك خنـدهٔ او زنـده شود

او نه عیسی‌است ولی همدم عیسی‌است دمش

در مورد زنده کردن اموات که یکی ازمعجزات حضرت عیسی مسیح بوده .

(رك به : آیهٔ ۴۸ ازسورهٔ آل عمران مذکور درتعلیقات ص ۳)

ص ۳۶۵ـ سکون زمین :

صدمهٔ تیغ تو و قوّت حلمت به اثر	در زمین جنبش و اندر فلك آرام نهد

قدما زمین را مرکز عالم وساکن‌وآرام وفلك را گردان می‌دانستند ودراین بیت درمقام مدح ممدوح ، شاعر می‌گوید که ازصدمهٔ تیغ تو زمین ساکن ، جنبان می‌شود وازتأثیرحلم توفلك‌گردان‌آرام وساکن‌می‌گردد واین‌نوع توصیفات را اغراق شاعرانه گویند .

ص ۳۶۵ـ لوری : لولی ، کولی ، غربالبند ، حرامی ، غربتی ، غره‌چی ، قرشمال ، توشمال،سوزمانی، قره‌چی، چینگانه، فیج . نام طایفه‌ایست‌که بازی‌گری وسراییدن به کوچه‌ها پیشهٔ ایشان باشد . (غیاث اللّغات)

ص ۳۶۶ـ گلشن نه دایره : کنایه است ازنه فلك .

ص ۳۶۷ـ سوگ وپلاس : پلاس پوشیدن نشان سوگواری بوده است :

ای شب! اگر پلاس نپوشیده‌ای به سوگ

لبهای‌خشک‌وگونهٔ‌چون‌زعفران‌کجاست؟

ص ۳۶۸ـ رابعه : رابعة العدویه ، دختر اسماعیل عدوی قیسی است که در ۱۳۵ ه. ق درگذشت . وی مکنّی[1] به امّ‌الخیر و مولای آل عتیك واهل بصره بود . زرکلی‌گوید : درنیکوکاری مشهور بوده ودر زهد وعبادت، اخباربسیار از او رسیده است . دربصره متولّد شدوبه بیت المقدّس‌کوچ‌کرد ودرآنجا مرد. وازگفتاراوست:

همچنانکه گناهانتان را پنهان می‌کنید نیکویی‌ها را نیز پنهان‌کنید! .

(الاعلام ج ۱ ص ۳۱۴ ، ایضاً رك به : تذکرةالاولیاء ج ۱ ص۳۶ به تصحیح قزوینی)

ص ۳۶۹ـ آیهٔ قرآنی :

این رنج دل قضای ازل قسمت تو کرد	از کار کرد نَحنُ قَسَمنا چگونه‌ای؟

نحن قسمنا : قسمتی است ازآیهٔ :

«أهم یقسمون رحمة ربّك نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدّنیا و رفعنا بعضهم فوق بعض درجات لیتّخذ بعضهم بعضاً سخریّا و رحمة رّبك خیر ممّا یجمعون» (آیهٔ ۳۱ ازسورهٔ زخرف ۴۳)

ترجمه : آیا ایشان قسمت می‌کنندرحمت خدای تعالی[1]، ما قسمت کرده‌ایم روزی ومعیشت ایشان میانهٔ ایشان در دنیا ، وبهری را رفیع بکردیم بر بهری بدرجات ومنازل ، تا بهری ، بهری را مسخّر کنند ، و رحمت خدای تو بهتر است از آنچه این کافران می‌کنند. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۸۶)

ص ۳۷۰ـ رای : سلاطین وبزرگان هندوستان را گفته‌اند ، و این کلمه در کلیله و دمنه بارها «رای» استعمال‌شده ، وآن‌ازلغت سانسکریت rây به معنی‌راجه وپادشاه است از ریشهٔ raj, ranj, rinj به معنی سلطنت کردن ، حکومت کردن .

(ذیل برهان م)

ص۳۷۰ـ حربهٔ شام دیلمی کله: ظاهراًکنایه‌است‌ازشهاب‌آسمانی‌وکلاه دیلمی:

خیل بنفشه رسید با کله دیلمی سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان

(دیوان خاقانی ص ۲۹۹)

ص ۳۷۰ـ زردهٔ شام : کنایه است ازشفق ، زرده ، اسب زرد رنگ باشد .

ص ۳۷۰ـ نقره خنگ‌سحر: کنایه‌است‌ازسپیده‌دم، نقره‌خنگ‌اسب‌سپید‌باشد.

ص ۳۷۲ـ حقّه باز : مهره باز . (رك به : تعلیقات ص ۳۰ به‌کلمهٔ مشعبد)

ص ۳۷۲ـ دو عقاب:کنایه‌است‌ازشب و روزکه عمر آدمی‌راازبیخ‌وبن‌می‌کنند:

دو عقابند بردو شاخ فلك که بجز بیخ عمر بر نکنند

ص ۳۷۲ـ شاخ : قرن ، که هم بردو نقطهٔ قرینه برروی جسم کروی و هم برشاخهٔ درخت دلالت دارد .

ص ۳۷۲ـ جامخانه : کنایه ازآسمان است .

ص ۳۷۲ـ نقرگان فلك ؛ کنایه است ازستارگان .

ص ۳۷۲ـ حدیقهٔ سبز : کنایه است ازآسمان نیلگون .

ص ۳۷۳ـ کفن و گلاب :

کوزهٔ آفتاب بـر کفنش به دهان سحر گلاب زده

ص ۳۷۲ـ کهنه آسیاب : کنایه است ازچرخ و فلك .

ص ۳۷۴ـ گنبد شتاب زده : کنایه است ازفلك گردنده .

ص ۳۷۴ـ شام خوردن :

هین که ایّام شام خورد براو سنگ در شیشهٔ سحر فکنید

شام خوردن برکسی ، یاشام برای کسی ساختن یاقصد شام کردن یا با کسی شام خوردن : کنایه است ازهجوم بردن بروی ، شبیخون کردن بـردشمن ، حمله بردن وتاختن نابهنگام برکسی . (لغت‌نامه)

ص ۳۷۴ـ سپر افگندن : کنایه ازهزیمت کردن وگریختن . (برهان)

ص ۳۷۵ـ بام نیلگون : کنایه است ازآسمان .

ص ۳۷۵ـ حظیرهٔ قدس : بهشت . (منتهی‌الارب)

ص ۳۷۶ـ تعزیه و قبای نیلی :

تا درمیان خون کله سرکشان ندید گردون به شرط تعزیه نیلی قبا نشد

ص ۳۷۶ـ مسیح دوّم: کنایه ازفلکی شاعراست‌که مجیراورامرثیه‌گفته‌است.

فلکی‌شروانی: نجم‌الدّین یا (افصح‌الدّین) ابوالنّظام محمّد فلکی‌شروانی، ازشاعران بزرگ اواخر قرن ششم است . مولدش شهر شماخی مستقّر شروانشاهان بود وفلکی ازآن روی تخلّص‌می‌کردکه دراوایل امر به تحصیل‌نجوم اشتغال‌داشت چنانکه تذکره نویسان نوشته‌اند دراین‌فنّ مهارت‌داشت وی ازمدّاحان شروانشاهان ومعاصر خاقان اکبر منوچهربن فریدون و پسر او اخستان بود . فلکی فنّ ادب و شعر را مانند خاقانی از ابوالعلاء گنجوی آموخت و بنابراین آنان که اورا استاد

خاقانی می‌شمرند به اشتباهند. وفات اورا آذر به سال ۵۸۷ و بعضی دیگر مانند صادق بن صالح در شاهد صادق ۵۷۷ ثبت کرده‌اند. او هم مانند خاقانی به زندان شروانشاه افتاد و به تهمت افشاء اسرار چندی در بند آهنین بود تا عاقبت پادشاه اورا ببخشید واز زندان رهایی یافت. (به نقل ازتاریخ ادبیّات در ایران، دکتر صفا ج ۲ ص ۷۷۴)

ص ۳۷۶ـ عین الکمال: هرگاه چیزی به منتهی[۱] و غایت خود فرا رسد چنانکه موجب اعجاب بینندگان شود وبعد عارضه‌ای در او حادث گردد، گویند که عین‌الکمال بدان رسیده ودر دعا آمده است: «صرف اللّه عنك عین الکمال» یعنی خدای ازتو چشم زخم را بدور داراد. و ثعالبی درمدح خوارزمشاه خود بدین نکته اشارت می کند:

جمعت المعالی و المحاسن کلّها و قاك الهُ[۱] النّاس عین کمالکا

ترجمه: همهٔ معالی‌ومحاسن را درخود جمع کرده‌ای [دعای من اینست‌که] خدای ترا ازعین الکمال (چشم بد) مردم نگاه دارد. (رك به: ثمار القلوب ثعالبی ص ۲۳۸)

چشم زخم، آفت چشم‌ونگاه، نگاه کردنی که به اشخاص‌خوشبخت وهنرمند وبه اشیاءپربها ونفیس‌زیان‌رساند. (رك به: تعلیقات‌روضة‌الکتّاب به تصحیح میرودود سیّد یونسی ص ۳۱۲).

تا صد هزار دانهٔ دلها سپند اوست عین‌الکمال‌خودبه‌کمالش‌کجارسد؟

(دیوان خاقانی ص ۴۶۵)

ای ماه آسمان لطافت جمال تو ترسم همیشه برتو زعین‌الکمال تو

(دیوان ابن یمین ص ۲۸۲)

ص ۳۷۶ـ آسیای سبز: کنایه است ازآسمان.

ص ۳۷۶ـ سفینهٔ نجات: کشتی نجات، اشارت به کشتی نوح دارد زیرا هرکه درآن سوار شد نجات یافت و هرکه ابا واستنکاف کرد غرق گردید .

ودرسورهٔ عنکبوت ۲۹ آیهٔ ۱۵ بدین سفینه اشاره رفته است :

«فانجیناه واصحاب السّفینة وجعلناها آیةً للعالمین»

ترجمه : و (ما) رهانیدیم اورا واهل کشتی را و آنرا آیتی برای جهانیان قرار دادیم . (ترجمه وتفسیرقرآن رهنما ص ۲۹۱)

ص ۳۷۸ـ خردهٔ الماس : در افواه افتاده که جوهر الماس زهرست و معنی سمیّت درو به تجربه معلوم نشد ... اگر جوهر الماس دربعضی ازاشربه خورده شود بعداز مدّتی بکشد . (لغت نامه)

در کام عقل خردهٔ الماس چون فشانـد ؟ درچشم نطق ناوك خونخوارچون شکست؟

ص ۳۷۸ـ گوهر ، لعل شکربار :

دلها بسی شکست ازین غم کـه آسمـان گوهر درآن دولعل شکربار چون شکست؟

گوهر ، کنایه است ازسخنان ارجمند واشعار نفیس .

دو لعل شکّربار ، کنایه است از دو لب .

ص ۳۷۹ـ خایهٔ زرّین : کنایه است از شعرخوب .

ص ۳۷۹ـ مرغ مسیح : کنایه است ازفلکی شروانی .

ص ۳۸۰ـ هفت بحر : هفت دریا ، هفت آب .

دریای اخضر ، دریای عمّان ، دریای قلزم یابحراحمر، دریای بربر ، دریای اقیانوس ، دریای قسطنطنیّه که بحرالرّوم گویند ، دریای اسود . (غیاث اللّغات)

ص ۳۸۰ـ هفته درسوگواری :

ازبهر هفتهٔ تو شهاب واثیر ونسر مرغ و تنور تافته و بابزن شده

ص ۳۸۱ـ قبّهٔ خضرا : کنایه است ازآسمان .

ص ۳۸۱ـ زنجیر نهادن : کنایه از انگخین موج وخیزابه است .

ص ۳۸۷ـ آستی : مخفّف آستین . (برهان م)

ص ۳۹۸ـ آمیغ : آمیختن وآمیزش دو چیز باشد . (برهان م)

ص ۴۰۰ـ ملك الموت : این نام درقرآن درآیهٔ ۱۱ ازسورهٔ سجده۳۲آمده است . یعنی فرشتهٔ مرگ که عزرائیل علیه‌السّلام باشد .

ص ۴۰۶ـ خام : نامی ازنامهای شراب . (برهان م)

ص ۴۰۶ـ حرام : کنایه است ازمسکرات که خوردن‌آن شرعاً حرام است.

ص ۴۰۵ـ بسّد : بسّد را به لغت رومی قولوریون گویند ... وبعضی گفته‌اند بسّد ومرجان ازجواهر معدنی است ولون او سرخ وپریان اورا در دریا اندازند و گویند او درختی است که درآب دریا رسته شود . (ترجمهٔ صیدنه ، ب ۲۵) و به تخفیف سین اسم خیری احمر است وبه سین مشدّده به لغت هندی‌اسم مرجان‌است وبه فارسی بیخ مرجان. وبه عربی‌مرجان را قرول نیز نامندو او معرّب ازقروالیون یونانی است وبیخ مرجان را به عربی نشف نامند وآن سنگی است‌باقوّهٔ نباتیّه واز قعر دریا می‌روید و ریشهٔ او سفید است وهرچند بلندتر می‌شود سرخ‌تر می‌گردد و شاخه‌های او مرجان است‌وبیخ‌اوسفیدوسرخ‌وسیاه می‌باشد... وبهترین‌سرخ‌اوآنست که صاف وکم سوراخ وصلب وبی‌رمل باشد . (تحفهٔ حکیم ص ۴۸)

در سال۱۷۱۱میلادی بودکه باتحقیقات علمی کنت‌مارسیگلی Conte Marsigli دانشمند گیاه شناس ثابت شد که مرجان ریشهٔ حیوانی دارد نه نباتی ، بنا به نوشتهٔ فوللرس لغت بسّد (مایرهوف آنرا بسد بروزن اسد ضبط کرده است) معرّب یکی ازلغات فارسی بسد (به ضم یا کسر باء وفتح‌وتشدیدسین) یابستام‌بروزن پستان‌است.

وامّا مرجان به عقیدهٔ دزی لفظی است تازی ومحتملاً مشتقّ‌ازلغت یونانی «Margaritês» به معنی مروارید است . (فرهنگ الابنیه ص ۶۰)

لغات و ترکیبات

آ

ا

پ

ج

چ

ح

خ

ذ

ر

ژ

س

ص

ظ

ع

غ

ف

ق

ک

گ

ل

ن

و

فهرست‌ها

فهرست آیات

فهرست احادیث و اخبار

امثال وسخن بزرگان

فهرست اشعار عربی

در تعلیقات

ولله فی تلك الحوادث حكمة — وللارض من كأس الكرام نصیب

ص ۵۵۱

الا نحن فی دار قلیل بقاءها — سریع تداعیها وشیك فناءها

ص ۶۳۷

القابه الامیر و الصّدیق — وحیدر الوصیّ والفاروق

ص ۵۶۲

انا الذّی سمّتنی امّی حیدره — ص ۵۶۳

انا خاف كلیلة القدر فی النّا — س وعالٍ كلیلة القدر قدرا

ص ۵۸۵

انّ ریح الصّبا و نفحتها — كیف یحیی العظام وهی رمیم

ص ۶۶۲

تدوس بك الخیل الوكور علی الذّری[1] — و قد كثرت حول الوكور المطاعم

تظنّ فراخ الفتخ انّك زرتها — بامّاتها و هی العتاق الصلادم

ص ۶۱۷

جمعت المعالی و المحاسن كلّها — و قاك اله النّاس عین كمالكا

ص ۶۶۹

رجل ثور تجد یمنی رجله — و النّسر لیسری و لیث ثلثه

ص ۵۵۵

زعیم للقنا الخطّی عزمی — بسفك دم الحواضر والبوادی

ص ۶۱۰

شربنا شراباً طیّباً عند طیّب — كذالك شراب الطیّبین یطیب

شربنا واهرقنا علی الارض فضله — و للارض من كأس الكرام نصیب

ص ۵۵۰

قد زرتنا مرّة فی الدّهر واحدة　　ثنّی و لاتجعلیها بیضة الدّیک

ص ۶۰۶

قلنا لها قفی لنا قالت قاف　　لاتحسبی انّا نسینا الایجاف

ص ۴۶۸

کانّما الراووق و انتصابه　　خرطوم فیل قلعت انیابه

ص ۴۲۹

لاتکن سکرّا فتاکلک النّا　　س ولا حنظلاً تذاق وفترمی[1]

ص ۶۳۸

لدو للموت ، وابنوا للخراب　　فکلّکم یصیر الی[1] تباب

ص ۶۳۷

محاسن من دنیا و دین کانّما　　بها حلّقت فی الجوّ عنقاء مغرب

ص ۴۲۰

نعدّ المشرفیّة والعوالی　　و تقتلنا المنون بلاقتال

ص ۴۴۵

و انّ رماح الخطّ عنه قصیره　　و انّ حدید الهند عنه کلیل

ص ۶۱۰

وعفوت عنهم عفو غیر مثرّب　　وترکتهم بعقاب یوم سرمد

ص ۶۵۰

و ما تنفع الاداب والعلم والحجی[1]　　و صاحبها عند الکمال یموت

ص ۴۲۲

و ما خبزه الّا کعنقاء مغرب　　یصوّر فی بسط الملوک وفی المثل

يحدث عنها الناس من غير رؤية سوى[1] صورة ما ان تمر" ولاتحلی

ص ۴۲۰

يانفس لاتمحضی بالنّصح مجتهداً على المّـودة الا آل ياسينـا

ص ۴۹۷

ضرب المثلها

در دیوان مجیر به سه نوع ضرب‌المثل برمی‌خوردیم :

۱ـ نخست ضرب‌المثلهایی که امروزه در زبان محاوره‌ای معمول و مستعمل بوده ودر فرهنگها ویا کتب امثال وحکم نیز مضبوط است .

۲ـ دوّم ضرب‌المثلهایی است که در عصر شاعر متداول بوده‌که خواه ناخواه درخلال ابیات دیوان حاضر آمده است .

۳ـ سوّم ضرب‌المثلهایی‌که امروزه معمول ومتداول نیست واز ضرب المثل بودن آنها درعهدقدیم نیزاطّلاع درستی‌نداریم امّامی‌توان آنهارا بعنوان‌ضرب‌المثل به کار برد و دقّت درامثلهٔ زیر این حقیقت را روشن می‌کند :

«فیل‌زنده‌ومرده ندارد» (فیل‌زنده‌اش‌هم هزارتومانست‌مرده‌اش‌هم‌هزارتومان)

تو راست شو چونی ومرگ به شمر زحیات

که نی چو زیست شکر بخشد وچو مرد نوا

ص ۱

به خون بمیر و مده خویشتن بدو زیرا — که کس نداده به‌خرمهره گوهر گویا

ص ۳

مجوی غایت دنیاوی از قبول درش — ازآنکه غسل جنابت به‌زمزم‌است خطا

ص ۴

چوپنجره همه چشمند وجمله‌گوش‌چودر — چو پیش طرّه زیاد و چو حلقه هرزه‌درا

ص ۵

دل چو ازعشق جهان بگریست نشکیبد ز حرص
کودك اندر صرع چون خندید نپذیرد دوا

ص ۶

او زعالم بود وبهتر بد زعالم زانکه مشك باشد ازآهو به از آهو بود مشك ختا

ص ۸

عزلت به نقد وجود از روزگار بخر ایرا خرد همه کس گوهر به نیم بها

ص ۱۰

با عقل قاصر تو چه مه چه چنبر دف در بزم کودك چه ارغنون چه سرنا

ص ۱۰

ازنفس امان مطلب کاینجا نداد به‌کس نخل شکسته رطب دست بریده عطا

ص ۱۰

زین پنج حس چه شوی ایمن که باهمه شش؟
بد باز هم برد از خصل حریف دغا

ص ۱۰

کی گشت طبع حکیم از خاك سوخته خوش
کی دید تشنهٔ عشق از آب دجله شفا

ص ۱۰

به نقد عمر قناعت بخر که نیست خطا یکی‌نفس به دو عالم مده‌که هست صواب

ص ۲۴

برآشیان جهان خوشدلی‌مجوی که کس نیافت شهپر عنقا بر آشیان غراب

ص ۲۴

چو زد پلنگ شب و روز آب وحدت جوی — که زخم خوردهٔ اورا گزیر نیست ز آب

ص ۲۵

ترا به دست تو سر می‌برد زمانه از آن — که هست پرّ عقاب آفت وجود عقاب

ص ۲۵

ز رنگ و بوی جهان صدمهٔ فنا خوشتر — که آب خوش‌مزه به مرد تشنه را زگلاب

ص ۲۵

مخور لعاب دهن تا به نان‌کس چه رسد — که کرم پیله بمیرد به عاقبت ز لعاب

ص ۲۵

ز پنج رکن شریعت سپر بساز از آن — که تیر چهار پر آفت است در پرتاب

ص ۲۶

آفت سایل شمار زر که نه در دست‌تست — حسرت خربان‌شمار خر که نه در بنگه‌است

ص ۴۲

عدوت چو تو تواند ایمه او سگ کیست — که حیله جوید و از گربه شیر نر سازد

ص ۵۳

هر آنکه جست ز غیرمن این طریقهٔ نو — چنان بود که کسی از گیا تبر سازد

ص ۵۳

چون مار ز سوراخ برون آمد و بی‌شك — سر کوفته شد مار چو بر رهگذر آمد

ص ۵۶

کس نگنجد باشما درملك زیراکس نگفت — گاو در زنجیر با شیر دلاور بسته‌اند

ص ۷۰

آهنین دارند رخ چون آینه زانك از تری — زیر این هفت آینه جز خویشتن را ننگرند

ص ۷۱

فرّ اقبال تو از دشمن تو ناید از آنك	دیو در طاعت حق کار سلیمان نکند

ص ۸۱

ایشان ومن مگوی که درشرع نیست راست	مصحف در آبخانه و بت در حرم نهند

ص ۸۴

گردون به‌شکل اوست نه‌چون او که‌شاخ بید	نبود بقم اگرچه در آب بقم نهند

ص ۸۵

به پای مختصران نیست پای دانش تو	دراز گوش چه داند رسیلی داود

ص ۸۵

ز باغ عالمت ار میوه تلخ و ترش دهند	بخور که شاخ خسك زعفران نیارد بار

ص ۱۰۳

مباش بستهٔ صورت که موم رنگین است	شکوفه‌ای که برد نخلبند در بازار

ص ۱۰۳

ترا چو مرد یقین چون‌کنی شکار نجات؟	که درجهان نکند کس به باز مرده شکار

ص ۱۰۳

بروکه جای تو هم خاك به زمقعد صدق	ازآنکه جای جعل پارگین به از گلزار

ص ۱۰۴

هرآنچه نیك تو شد بد شمرکه بیضهٔ قز	تراست جامه ولی کرم پیله راست حصار

ص ۱۰۴

قرین ثابته کی گشت فکرت از شهوت؟	معید مدرسه کی شد چکاوك از تکرار؟

ص ۱۰۵

بهای یکشبه وصل عدم سه روح بده	که رایگان به کسی رخ نمی‌نماید یار

ص ۱۰۶

مباش همدم کس چون دم تو یافت صفا　　　کـه آینـه سیه از همنفس شود ناچـار

ص ۱۰۶

شگفت نیست اگر بر دل تـو زر گـذرد　　　که زر نخست محك بیند آنگهی معیار

ص ۱۰۶

ذات ترا زمانه هم باز شناسد از خسان　　　عقل دم مسیح را فرق کند ز بانگك خر

ص ۱۱۸

هست‌سزای مدح تو خاطر من نه مهره مه　　　کالت رخت روستم رخش کشد نه شیر نر

ص ۱۰۸

نیم من مرد ناز او که با این چاره‌سازیها　　　دلم‌چون خر به‌گل‌درماند از ناز بخروارش

ص ۱۲۱

بهرجایی‌که باشد گنج اگر، ماری وطن گیرد

ظفر گنج است و تیـغ خسرو عـالم‌ستان مارش

ص ۱۲۲

زنّار وار اگر شوم ازنیستی چو مور　　　به زانکه مار منّت هر خـام پـرورم

ص ۱۴۱

محنت شودم سپر ز محنت　　　کاهـن شود آینـه ز آهـن

ص ۱۴۸

برسفره هرآنکه خورد حـلوا　　　چون سفره شود رسن به گردن

نظیر : «انّ الانسان عبد الاحسان» (المنجد)

برمن لب زر نکرد افسون　　　برزنده فلك نکرد شیون

ص ۱۴۸

نی هاون داروند و هستند پر بانگ میان تهی چو هاون

ص ۱۴۹

با تشنگی بساز که در شطّ کاینات باهردو قطره نهنگی‌است جانستان

ص ۱۵۱

سالك به‌سینه شو نه به‌صورت که‌عنکبوت غازی نگردد ار چه برآید به ریسمان

ص ۱۵۲

ملك عراق را ز بد گشت لواش حارسی بچهٔ شیر را نمك داد ز خیل مور امان

ص ۱۵۷

وارث‌ملك چون شود دشمن او به زرق و زر؟

مفتی شهر کی شود مور و مگس به طیلسان؟

ص ۱۵۸

همّت‌کس به گرد او درنرسد به شاعری بر سر قبّهٔ فلك کس نشود به نردبان

ص ۱۵۹

فتنه که چون‌شانه‌برد موی به‌شوخی‌زسر همچو از آیینه کور کرد زصدرش کران

ص ۱۶۷

از در او کن طلب منهج حق زان سبب کاینه از چین نکوست عود ز هندوستان

ص ۱۶۸

هست دلش جام جم آینه نامش مکن زانکه به‌زخمه بهست باربد ازپاسبان

ص ۱۶۸

عالم شش گوشه راست قهر تو کاری عظیم معجب یك چشم راست آینه باری گران

ص ۱۶۸

سخرهٔ هرعامّه را هم سخن من منه چنبر دف را به طنز آینهٔ چین مخوان

ص ۱۶۸

گرچه به‌تن فربهم کم نخوردم خون که‌شمع از بهی و فربهی بیش بود بر زیان

ص ۱۷۱

فتنه به حاجت چه خواست غیبتش از صدر ملك

زانکه بود شمع دزد خواب خوش پاسبان

ص ۱۷۱

گرچه نور به خورشید بردن جهل است روا بود که به دریاست بازگشت میاه

ص ۱۷۷

نظیر : «زیره بکرمان می‌برد، چغندر به هرات»، «کلّ شیٔ یرجع الی اصله»

باشد هلاك مورچه چون پر برآورد بدخواه تست مورچهٔ پر برآمده

ص ۱۸۶

ننالم ازغم‌هجرت چووصل حاصل اوست که زیر رنج بود گنجهای آسانی

ص ۱۹۹

ازغم تو ارزان شده در عهد تو آنچه‌همه‌کس خوردارزان بهست

ص ۲۰۹

دل زعشق وعشوهٔ گرمت بسوخت حجره‌ای رخت دو سلطان برنتافت

ص ۲۱۲

گفتمت یك بوسه گفتی جان بده دلبرا ! کیکت عماری می‌کشد

ص ۲۲۱

نظیر : شپشش منیجه خانم است . امثال وحکم ج ۳ ص ۱۲۶۰

وصلت به تمنّایی حاصل نشود کس را — کی طعم شکر یابد آنکو شکر اندیشد؟

ص ۲۲۲

نظیر: «حلوا حلوا گفتن دهن را شیرین نمی‌کند»

پوشم به دامان درنهان هرشب سرشک از پاسبان

پوشیدن آخرچون توان دریا به دامن بیش‌ازین؟

ص ۲۳۶

نظیر: «آفتاب را به گل نتوان اندود»

خصم زتو شاد و من غمزده ناخوش بود — شاخ خسك آبدار باغ ارم سوخته

ص ۲۳۷

زیر دست رنج عالم‌نیست الّا طبع ما — پایمال عشق شیرین جز دل فرهاد نیست

ص ۲۶۲

دل من کی بود به رنج سزا؟ — در سزاکی بود به‌کام نهنگ؟

ص ۲۷۳

ز بیم خاطر او دورتر نشینم ازو — که‌جلوه خانهٔ‌شهبازجای‌تیهو نیست

ص ۲۸۷

خود راست بگوید این چه شوخی‌است؟ — زیرا که دروغ خوش فسانه است

ص ۲۹۸

تاتنور آتشین زبان نشود — نانش اندر دهان ننهند

ص ۳۰۸

وانکه چون آستان فتد درپای — پیش او سر بر آستان ننهند

ص ۳۰۸

در دل سوسن ارنه حربه کشند — زر حل کرده رایگان ننهند

ص ۳۰۸

تخت خورشید اگر نه تیغ زند بر سر چـارم آسمان ننهـد
ص ۳۰۸

نظیر : «تا نگرید طفل کی نوشد لبن ؟»

تا مایلی به مال ، بلا همنشین تست کز بهر میوه سنگ خورد شاخ میوه‌دار
ص ۳۱۱

من از طوطیان فصاحت که باشم که منقار زاغی به عنقا فرستم[1]
ص ۳۱۷

سپاهان و شعر من آخر نه کـورم که سرمه سوی چشم حورا فرستم
ص ۳۱۷

نه چون سایه درخاك باید نشستن که ذرّه به خورشید والا فـرستم
ص ۳۱۷

نه چون کوهم افسرده چون مست خفته که یـك جـرعه‌ای سوی دریـا فـرستم
ص ۳۱۷

نه زرّاق باشم که چون ره نشینان همی شاف اخضر به زرقا فـرستم
ص ۳۱۷

زخـر بتّرم حاش‌لله وحـده اگر آب جوزی مسیحا فرستم
ص ۳۱۷

زمن بد نخیزد که شاهی نیـاید ز چتر غرابی و تـاج خروسی
ص ۳۳۰

۱ــ امثال مزبور درمفهوم این بیت عربی است :

اهدی کمستبضع تمرا الی هجر او حامل وشی ابراد الی الیمن

(ص ۹ مرزبان نامه چاپ لیدن)

به کفچلیز شتر را کسی که آب دهد بود هر آینه از ابلهی و شیدایی

ص ۳۳۳

بارك الله ملا بدر انت فی برج نعیم

هل نعیم الودّ لکن لیس خبر کالعیان

ص ۳۵۵

عالم به قول هیچ کس ازفتنه سر نتافت

آهن به جهد هیچ کسی کیمیا نشد

ص ۳۷۵

کس در زمانه مردم و راحت بهم نیافت در شهر کور و آینه با هم که یافتست ؟

ص ۳۷۶

از پشت اتابك چو تو شاهی زاید زیرا که ز شیربچّه هم شیر آید

ص ۳۸۰

تا لب ندهی دل ز رهی نستانی اینست سخن تا ندهی نستانی

ص ۶۷۰

نام کسان*

---

* این فهرستها مربوط به متن وپانویسی دیوان است .

۲ـ نام جایها

۳ـ دیگر نامها

۴ـ نامهای منسوب

۵ـ نامهای بروج وستارگان

اغلاط زیر را درست کنید.

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۲	۱۷	پار	یار
۳۹	۳	مضر	مضمر
۳۹	۳	یست	ایست
۷۴	۴	سفف	سقف
۱۰۴	۵	معقد	مقعد
۱۸۲	۵	بب	تب
۱۹۴	۱۴	از زان	ازآن
۱۹۷	۷	اصطراب	اصطرلاب
۲۸۰	۵	۳۷[۶]	۳۷[۱]
۲۸۸	۸	کبرییا	کبریا
۳۹۲	۳	چون دلم	چون دید دلم
۴۲۰	۱۷	عنقا	عنها
۴۲۵	۴	کاروین	کاردین
۴۲۵	۱۲	ص ۲۶۵	ص ۴۶۳
۴۹۴	۸	لهجاب	لهجات
۵۶۲	۲۲	متدکر	متذکر
۶۷۸	۱۰	اسبر	استر
۷۰۱	۳	دیلمی که	دیلمی کله
۷۶۰	۵	فکلم	فکلکم

انتشارات مؤسسهٔ تاریخ و فرهنگ ایران

۱ـ **تذکرهٔ حدیقهٔ امان اللهی**، تألیف میرزا عبدالله سنندجی متخلص به «رونق» در سال ۱۲۶۵ هجری قمری ، حاوی شرح حال ۴۳ تن از شعرای کردستان درقرن سیزدهم، به‌تصحیح وتحشیهٔ آقای دکترخیامپور، در۲۴+۵۴۲ صفحه، آذرماه ۱۳۴۴، بها ۲۲۰ ریال (نایاب)

۲ـ **تذکرهٔ روضة السلاطین**، تألیف سلطان محمد هروی متخلص به «فخری» در قرن دهم هجری، حاوی احوال واشعار ۸۰ تن از سلاطین و امرا وشش تن از دیگر شعرا ، به‌تصحیح وتحشیهٔ آقای دکترخیامپور، در ۲۰+۱۸۰ صفحه، شهریور ماه ۱۳۴۵ ، بها ۱۰۰ ریال (نایاب)

۳ـ **منظومهٔ کردی مهرو وفا** ، با متن کردی و ترجمهٔ فارسی، مقدمه وضبط وترجمه و توضیح ازآقای قادر فتاحی قاضی ، در۸+۱۷۶ صفحه، مهرماه ۱۳۴۵، بها ۸۵ ریال

۴ـ **فرهنگ لغات ادبی** (شامل لغات وتعبیراتی‌که ازمتون‌فارسی‌استخراج شده است)، تألیف آقای محمدامین ادیب طوسی، بخش اول، در ۸۶+۴۳۶ صفحه، بهمن‌ماه ۱۳۴۵ ، بها ۳۶۰ ریال (نایاب)

۵ـ **منظومهٔ کردی شیخ صنعان** ، بامتن کردی وترجمهٔ‌فارسی، مقدمه وضبط وترجمه وتوضیح ازآقای قادر فتاحی‌قاضی، در ۸+۱۳۴ صفحه، مردادماه ۱۳۴۶، بها ۶۰ ریال

۶ـ **فرهنگ لغات ادبی** (شامل لغات و تعبیراتی‌که از متون فارسی استخراج شده است) ، تألیف‌آقای محمدامین‌ادیب طوسی، بخش‌دوم ، در۴+۳۴۸ (۳۴۸=۴۳۶—۷۸۴) صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶ ، بها ۲۳۰ ریال (نایاب)

۷ـ **سفینة المحمود**، تألیف‌محمود میرزا قاجار درسال۱۲۴۰ هجری‌قمری، جلد اول حاوی احوال و اشعار ۱۶۲ تن از شعرای این تذکره‌که درقرن دوازدهم و سیزدهم میزیسته‌اند، به‌تصحیح وتحشیهٔ آقای دکترخیامپور، در۲۰+۳۸۴صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶ ، بها ۱۵۰ ریال

۸ـ **سفینة المحمود**، تألیف محمود میرزا قاجار در سال ۱۲۴۰ هجری قمری، جلد دوم حاوی احوال و اشعار ۱۸۴ تن از شعرای این تذکره که در قرن دوازدهم و سیزدهم میزیسته‌اند، به‌تصحیح وتحشیهٔ آقای دکترخیامپور، در۴+۳۹۲ (۳۹۲=۳۸۴—۷۷۶) صفحه، اسفندماه ۱۳۴۶، بها ۱۵۰ ریال

۹ـ **تخت سلیمان**، تألیف‌علی‌اکبر سرفراز، در۱۲+۱۸۲ صفحه، شهریور ماه ۱۳۴۷، بها ۱۰۵ ریال (نایاب)

۱۰ـ **منظومهٔ کردی بهرام و گلندام**، بامتن کردی وترجمهٔ فارسی، مقدمه وضبط وترجمه وتوضیح ازآقای‌قادرفتاحی‌قاضی، در۸+۲۱۶ صفحه،مهرماه۱۳۴۷، بها ۱۱۵ ریال

۱۱ـ **دیوان وقار شیرازی**، به‌تصحیح آقای دکترماهیار نوابی، بخش نخست (قصائد، الف ـ ر)، در ۲۴+۴۳۲ صفحه، شهریورماه ۱۳۴۸، بها ۱۳۵ ریال

۱۲ـ **منظومهٔ کردی شورمحمود ومرزینگان**، بامتن کردی وترجمهٔ فارسی، مقدمه وضبط وترجمه و توضیح ازآقای قادر فتاحی قاضی، در ۱۰+۱۷۰ صفحه، دی ماه ۱۳۴۸، بها ۶۰ ریال

۱۳ـ **روضة‌الکتاب و حدیقة‌الالباب**، تألیف ابوبکربن الزکی المتطبب القونیوی الملقب بالصدر، به تصحیح و تحشیهٔ آقای میر ودود سید یونسی، در ۶۴+۴۵۶ صفحه، فروردین‌ماه ۱۳۴۹، بها ۱۷۵ ریال

۱۴ـ **تجربة‌الاحرار و تسلیة‌الابرار**، تألیف عبدالرزاق بیگ دنبلی، به تصحیح و تحشیهٔ آقای حسن‌قاضی طباطبائی، جلد اول، در۳۰+۵۲۳ صفحه، مردادماه ۱۳۴۹، بها ۱۹۰ ریال

۱۵ ـ **تجربة‌الاحرار و تسلیة‌الابرار**، تألیف عبدالرزاق بیگ دنبلی، به تصحیح و تحشیهٔ آقای حسن قاضی طباطبائی، جلد دوم، در ۱۰+۲۸۰ صفحه، خردادماه ۱۳۵۰، بها ۱۲۰ ریال

۱۶ـ **تاریخ خوی**، تألیف مهدی آقاسی، در ۲۶+۱۰+۶۲۰ صفحه، مهرماه ۱۳۵۰، بها ۲۴۰ ریال (نایاب)

۱۷ـ **فرهنگ لغات ادبی** (شامل لغات و تعبیراتی‌که از متون فارسی استخراج شده‌است)، تألیف آقای محمدامین ادیب طوسی، بخش‌سوم، در۴+۳۳۲ (۳۳۲=۷۸۴—۱۱۱۶) صفحه، بهمن‌ماه ۱۳۵۰، بها ۲۳۰ ریال (نایاب)

۱۸ـ **دیوان همام تبریزی**، به تصحیح آقای دکتر رشید عیوضی، در ۱۶+۸۴+۳۱۸ صفحه، مرداد ماه ۱۳۵۱، بها ۱۸۰ ریال (نایاب)

۱۹ـ **منظومهٔ کردی شیخ فرخ و خاتون استی** ، با متن کردی و ترجمهٔ فارسی ، مقدمه و ضبط و ترجمه و توضیح از آقای قادر فتاحی قاضی، در ۱۰+۱۷۸ صفحه ، اسفند ماه ۱۳۵۱ ، بها ۹۰ ریال

۲۰ـ **دیوان خیالی بخارایی** ، به تصحیح آقای عزیز دولت‌آبادی ، در ۲۰+۴۸+۲۹۶ صفحه ، آبان ماه ۱۳۵۲ ، بها ۱۷۰ ریال (نایاب)

۲۱ـ **فرهنگ اصطلاحات و تعریفات نفایس الفنون** ، (شامل اصطلاحات و تعریفات شصت و شش علم از علوم و فنون مختلف تا قرن هشتم هجری که بترتیب الفبایی ضبط و تنظیم شده است) به‌کوشش آقای بهروز ثروتیان ، در ۲۲+۳۷۰ صفحه ، اسفند ماه ۱۳۵۲ ، بها ۲۵۰ ریال

۲۲ـ **آفرینش و نظر فیلسوفان اسلامی در بارهٔ آن** ، تألیف آقای دکتر حسین خلیقی ، در ۴۲+۴۵۲ صفحه ، شهریور ماه ۱۳۵۴ ، بها ۳۰۰ ریال (نایاب)

۲۳ـ **سخنوران آذربایجان** ، تألیف آقای عزیز دولت آبادی ، جلد اول در ۴۴+۵۷۹ صفحه ، فروردین ماه ۱۳۵۵ ، بها ۴۰۰ ریال

۲۴ـ **سعید و میرسیف الدین بیگ** ، بامتن کردی و ترجمهٔ فارسی ، مقدمه و ضبط و ترجمه و توضیح از آقای قادر فتاحی قاضی ، در ۲۹ + ۵۷۳ صفحه ، آبان ماه ۲۵۳۵ ، بها ۵۸۰ ریال

۲۵ـ **آفرینش زیانکار در روایات ایرانی** ، تألیف آرتور کریستنسن ، ترجمهٔ آقای دکتر احمد طباطبائی ، در ۱۴+۱۶۰ صفحه ، بهمن ماه ۲۵۳۵ ، بها ۲۲۰ ریال

۲۶ـ **معتقدات و آداب ایرانی** ، تألیف هانری ماسه ، ترجمهٔ آقای دکتر [illegible]شن ضمیر ، در ۴۶+۴۵۵ صفحه ، اسفند ماه ۲۵۳۵ ، بها ۳۷۰ ریال

[illegible]**یوان حافظ** ، براساس سه نسخهٔ کامل کهن مورخ به سالهای ۸۱۳ و [illegible]ی قمری ، به تصحیح آقایان دکتر رشید عیوضی و دکتر اکبر بهروز ، در [illegible]+۵۷۲ صفحه ، فروردین ماه ۲۵۳۶ ، بها ۱۰۰۰ ریال

۲۸ـ **فهرست مقالات نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی** ، ۲۵ از (شماره‌های ۱۰۸ــ۱) در ۲۰+۱۹۶ صفحه ، مرداد ماه ۲۵۳۶ ، بها ۱۰۰ ریال

۲۹ـ **دیوان صائب** (بخط خود شاعر) ، در ۲۴+ ۵۴۹ +۱۴ صفحه ، مهرماه ۲۵۳۶ ، بها ۵۰۰ ریال

۳۰ـ **سخنوران آذربایجان** ، تألیف آقای عزیز دولت‌آبادی ، جلد دوم در ۲۸+۶۰۳ صفحهٔ(۶۰۳=۵۸۵ــ۱۱۸۸) اردیبهشت‌ماه ۲۵۳۷ بها ۶۰۰ ریال

۳۱- **فرهنگ اصطلاحات نجومی**، تألیف آقای دکتر ابوالفضل مصفی، در ۲۰+۱۰۲۶ صفحه. مهر ماه ۱۳۵۷، بها ۱۱۰۰ ریال

۳۲- **معتقدات و آداب ایرانی**، تألیف هانری ماسه، ترجمهٔ آقای دکتر مهدی روشن ضمیر، در ۲۴+۵۱۶ صفحه، اسفند ۱۳۵۷، بها ۸۰۰ ریال

۳۳- **دیوان صائب (بخط خود شاعر)**، در ۲۴ + ۶۴۲ + ۴ صفحه، مهرماه ۱۳۵۷، بها ۶۰۰ ریال

۳۴- **دیوان مجیرالدین بیلقانی**، به تصحیح آقای دکتر محمد آبادی، در ۱۵۴ + ۷۸۱ + ۶ صفحه، اردیبهشت ماه ۱۳۵۸، بها ۱۲۰۰ ریال

بیک دنبلی،
۱+۲۸۰ صفحه،

مرکز پخش

کتابفروشی تهران

تبریز، بازار شیشه‌گرخانه، تلفن ۲۲۷۳۲

تهران، خیابان ناصرخسرو کوچهٔ حاجی نایب، پاساژ مجیدی، تلفن ۵۳۷۸۴۹